



Vip Roman Exchange group
A Special novel channel for special people

Vip Roman Exchange group

Special
NOVEL
CHANNEL

Vip
ROMAN

Drama | Romance | Mystery | Sci-Fi | Horror

A GOOD BOOK IS AN EVENT IN MY LIFE

Stendhal

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

@VipRoman



De

صباغ

مهیل

صبا ترک

مهیل

صبا ترک

خلاصه:

از او متنفر بودم، از همان روزهای اول جوانه های بلوغ دخترانه ام، از نگاه همیشه مراقبش، از تذکرات فقط برای منش، از اینکه نگاهش پی من بود، اما وقتی برایم حضورش ترسناک شد که دیدم اسلحه دارم، ربطش دارم به آن خط و خطوط بزرگی های روی صورت و آن چهره ای خشن آفتاب سوخته اش، با آن نگاه سرد، دیگر برایم فقط تنفرانگیز نبود، ترسناک

همه بوی، هر جا او حضور داشت آن مکان برای "

مهیل" شده بود. ماجد مرد عجیب و مرموزی که کل

سالهای زندگی همیشه بوی اما فقط نفرت و ترس برایم

داشت و من از آینده ای که قرار بود رقم بخورد هیچ

نمیدانستم...

قبل از شروع به توضیح درباره ای اسم زمان بدم

چیز زیادی نمیتونم بگم فقط بی و نیی مهیل به معنای

ترسناک و هولناکه، اسمی که با موضوع زمان میخونه، نه

اینکه زمان ترسناک باشه، نه... اسم زمان اشاره به پسر

خفن و پراز جذبیهی رمانمون داره

مهیل

صبا ترک

دیگه ببینیں چی هست این موز مرموز ما

مهیل ♡♡:

#مهیل

#پارت 1

«بسم الله الرحمن الرحيم»

مقدمه

دوست دارم درباره زندگی خودم برای شما بنویسم.

کاری از گروه

البتہ فقط خودم کہ نہ، دربارہ زندگی خودم و آقای «میم». می دانم اسم عجیبی ست، اما چیزی ست کہ من برایش انتخاب کردم.

چرا «میم»؟

خب دلایل زیادی دارد کہ برایتان می گویم.
البتہ بہ موقع.

این یک داستان دربارہٴ وقتی ست کہ من مجبور شدم خودم را بہ شرایط پیشنهادی آقای «میم» بفروشم.

گفتم فروختن؟!!

خب در واقع فروختم، حالا هرچه زیور به کلمات و جملات اویزان کنم، تهش می شود همان فروختن.

جناب آقای میم یک آدم مرموز بود؛

جوان و خوش قد و قامت، در یک کلمه جذاب.

البته اگر جای بخیه های روی صورتش، دستای خشنش، شکستگی های گوش و بینی رو که یک صورت خشن و بدخلق رو نشون می داد در نظر نمی گرفتم، می توانستم بگویم آقای میم آرزوی هر دختری بود.

هرچند با وضع و شرایطی که من با آن درگیر بودم، از سرم هم زیاد به نظر می آمد.

کسی چیز زیادی درباره او نمی دانست. هیچ کدام از اعضای خانواده او! حتی برادرزاده عزیزش، مانیا! که دوست صمیمی من به حساب می آمد. یک مرد در سایه ها بود، ساکت و آرام.

_ دلبر! کجایی؟

من باید بروم، تا بعد.

.....

#مهیل

#پارت 2

حالا که دست به قلم دارم تا درباره او بنویسم پس
باید از چند سال قبلش بگویم.

از آن زمان که یک دختر بچه بودم و همراه پدر و مادرم
از یک روستایی در غرب ایران به تهران کوچ کردیم.

دلش هم خیلی ساده بود.

اختلافات طایفگی و کینه‌های قدیمی، که باعث شد پدرم دست زن و تنها دخترش را بگیرد و کل خانواده را ترک کند.

با فروش زمین‌هایش فقط توانست یک آپارتمان کوچک در پایین شهر اجاره کند.

زندگی‌مان را اگر بخواهم توصیف کنم باید بگویم، پدر و مادرم عاشق هم بودند.

پدرم کشاورز بود و مادرم یکی از ۱۰ فرزند یک خانواده.

زیبایی خاصی نداشت، پدرم هم صاحب صورتی عجیب و دفورمه بود که در نگاه اول خیلی زشت به نظر می آمد.

این را من نمی گویم، چیزی بود که سال ها به خاطر آن مسخره ام می کردند، صورت پدر و مادرم.

اما برای من کم ترین اهمیت را داشت، آن ها مهربان ترین والدین دنیا بودند.

توصیف زندگی ما در چند کلمه خلاصه می شود؛

عشق، قناعت و دوری کردن از خانواده‌ای که پدرم هیچ دوست نداشت رابطه‌ای میانمان باشد.

از روستای والدینم چیز زیادی به یاد ندارم، بعدها دربارهاش در اینترنت خواند.
تصاویرش را دیدم.

اورامانات، بهشتی روی زمین.

پدرم به هیچ کس نه آدرسی داد و نه اطلاعات.

یک روز اتفاقی که پدرم رفته بود جایی برای کارگری و باغبانی، صاحبکارش از پدرم خوشش آمد.

خودش مدیر شهرداری بود.

همان شد که بخت با ما یار شد و پدرم را به آن جا برد
و استخدام شد برای باغبانی فضای سبز.

تابستان و بهار و قسمتی از پاییز، من و مادرم هر وقت
می شد و درد سینه اش اجازه می داد با هم می رفتیم و
بساط می بردیم تا کنار پدرم وقت بگذرانیم.

کمی که از رفاقت پدرم و آن مرد صاحبکار گذشت و
مهر پدرم به دلش افتاده بود، خواست به زیرزمین

مهیل

صبا ترک

خانه او نقل مکان کنیم. پدرم در ازای پرداخت اجاره پذیرفت.

این شد که ما ساکن یک خانه ویلایی و قدیمی شدیم، که پدرم اوقات بیکاری به حیاط و باغچه و امورات خانواده اقای مظلومی همان صاحبکار که گفتم می رسید و مادرم هم شد کمک دست خانم او که پزشک بود و بیش تر وقتش در بیمارستان و مطب می گذشت.

#مهیل

#پارت 3

کاری از exchange group

مانیا تنها دختر خانواده مظلومی ست و فقط با من یک
ماه تفاوت سنی داشت...

پس عجیب نیست که بگویم او مثل خواهر دوقلویم
بود.

فقط ۶ سال داشتم که به خانه مظلومی نقل مکان
کردیم.

زندگی ما بعد از جابه جایی رنگ و رویی بهتر گرفت؛

پدرم شغلی ثابت داشت با حقوق خوب، مادرم کمک
می‌بنا خانم می‌کرد و او هم دستمزد می‌گرفت.

رابطهٔ خوبی بین همهٔ ما بود، فاصلهٔ طبقاتی را
واقعاً حس نمی‌کردم.

مهربانی خانوادهٔ مظلومی دینی به گردن ما انداخته
بود، اما همه چیز به همین راحتی نگذشت.

۱۰ ساله بود که سر دردهای مادرم امانش را برید،
گاهی از درد فریاد می‌کشید، خانم دکتر وقتی متوجه
حال مادرم شد به سرعت او را برای آزمایش‌های لازم
بستری کرد.

آنچه زندگی ما را سیاه کرد فقط یک نتیجه بود
 «سرطان مغز» تومورهای پیش رونده‌ای که فقط یک
 ماه فرصت داد تا کنار مادرم باشم.

روزهای سیاهی که پی آن آمد کم نبودند.

تنهایی و درد رفتن مادر، اشک‌ها و بی‌تابی‌های پدرم
 که ساعت‌ها تا صبح لباس‌های مادرم را می‌بوید و
 عکس‌هایش را می‌بوسید.

@Vip Roman

خیلی یادم نیست که با هم زیاد حرف می زدند جلوی من، ولی آن «آکو» جان گفتنش که هیچ وقت بدون قربان صدقه رفتن نبود.

یا بوسه های مثلاً مخفیانه و دزدکی پدرم که گونه های مادر پر از رنگ می شد.

مادرم می گفت عاشق چشمان پدرت شدم.

چشمان پدرم رنگ قشنگی دارد.

شبیه رنگ چشم های من، مادرم می گفت رنگ عسل کوهی ست، نه خیلی روشن و نه تیره، زلال زلال.

من شبیه هیچ کدام نبودم.

گفتم که مادرم صورت خیلی زیبایی نداشت، بچه که بود از الاغ روی سنگ‌ها افتاده و صورتش داغان شده بود، اما پدرم که از همان بچگی عاشقش شده بود می‌گفت صورتش قبل از آن اتفاق شبیه من بود.

وجه اشتراکمان موهای طلایی رنگ و پوست سفیدمان می‌شد، پدرم موهایی سیاه‌رنگ با پوستی آفتاب‌سوخته بود.

مهیل

صبا ترک

اما چشمان مادرم رنگ آبی آسمان بود و قد بلند بود
برخلاف من و پدرم.

خلاصه ترکیب عجیبی بودیم از زیبایی و زشتی و
عشق.

#مهیل

#پارت 4

چند ماه بعد از مرگ مادرم، آقای مظلومی کمک کرد که
پدر به پارک نزدیک خانه منتقل شود.

کاری از @Vip Roman Group

پدرم حال خوبی نداشت.

حواسش به خاطر بی خوابی ها و بی تابی ها پرت بود...

اما نه آن قدر که وقتی پارک دچار مشکل در برق کشی شد و کودکی بی خبر از همه جا سراغ کابل در حال تعمیر رفته بود، نفهمد و کودک را به سرعت عقب نکشد.

ولی این ته زندگی آن بچه نبود.

ولی برای من شد ته دنیا وقتی حین پرت کردن کودک برق گرفته خودش به عقب پرت شده و با گردنش درست روی بتن های کنار باغچه فرود آمده بود.

می گفتند شدت پرت شدنش آن قدر بود که گردن
پدرم درجا می شکند.

خانه مان سیاه بود سیاه تر شد.

لباس عزا در نیاورده به تنم دیگر دوخته شد.

بنابه وصیت پدرم هیچ خبری از مرگ او و مادرم به
خانواده هایشان داده نشد.

با دوندگی آقای مظلومی و خانم دکتر حکم امین موقت
را برایم گرفتند و من شدم همخانه و هم اتاق مانیا.

گاهی هم که حال و حوصله نداشتیم یا فامیل‌های
مظلومی‌ها می‌آمدند اجازه داشتیم تنهایی به خانه
خودمان بروم.

_ جان دلم، کجایی؟

باید بروم. باز هم برایتان می‌نویسم.

.....

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 5

.....

باز هم سلام

بین دو نوشته چند وقتی هست که فاصله افتاده.

او مریض است و من حال خوبی ندارم.

مگر می شود جان آدم درد داشته باشد و آدم بی تفاوت
باشد؟

کاش من می مردم و درد کشیدنش را نمی دیدم.

برای آن که فکرم دور شود می نویسم.

حالا آقای میم از کجا پیدایش شد و اصلاً چه کسی بود؟

مانیا چند دایی و خالهٔ تحصیلکرده دارد.

همین طور عمه و چند عمو، کلاً خانوادهٔ شلوغی هستند.

مهیل

صبا ترک

آقای میم هم عموی نمی دانم چندم مانیا بود و البته هست.

اولین بار که دیدمش من ۷ سال داشتم و او ۱۸ سال.

با آن هیکل درشت و ریشی که داشت به نظر ۴۰ سال می رسید.

نمی دانم چه چیز او برایم ترسناک بود که هر وقت می آمد من سوراخ موش را تومنی دوزار می خریدم که فقط جلوی چشمش نباشم.

کاری از @Vip Roman

آدم ساکت و کم حرفی که از نگاهش به شدت
می ترسیدم.

بارها وسط بازی من و مانیا می آمد.

یک بار که تازه بالغ شده بودم و سینه هایم تازه جوانه
زده بود و چون تپل تر و تو چشم تر از مانیا بودم از او
اخطار گرفتم.

فقط به خاطر آب بازی که تمام لباسم خیس شده و به
تنم چسبیده بود.

آن روز همه مهمان خانهٔ مظلومی بودند.

همهٔ بچه‌ها داخل حیات بزرگ مشغول آب‌بازی
بودیم؛

من، مانیا، دخترعموها و پسرعموهایش.

تقریباً با هم هم‌سن بودیم.

اما از آن میان فقط من را کنار کشید.

– چیمن! برو لباست رو عوض کن.

مهیل

صبا ترک

فقط ۱۳ سال داشتیم، با آن تشری که به من زد، همه دست از بازی کشیدند.

حس کردم غرورم را شکست.

#مهیل

#پارت 6

بغض کرده به زیرزمین رفتم.

یادم است خودش چندبار دم در آمد و غذا و میوه آورد و پشت در گذاشت.

کاری از گروه

_ داری بزرگ می‌شی، چیمن. خوب نیست با لباس
خیس اون جور بین پسرا وول بخوری. اگر من متوجه
خانم شدنت شدم، بقیه هم می‌شن.

آخرین بار که آمد، از پشت در همین را گفت و رفت.

بماند که از خجالت تا صبح بیرون نرفتم.

حتی مانیا هم که آمد محلش ندادم.

_ به بابا مسعود گفتم عمو دعوات کرد، چیمن. مامانم
گفت عمو نباید جلوی بقیه می گفته. اینا رو از پشت در
گوش دادم، بیا بیرون دیگه.

این که آقای میم را دعوا کرده بودند کمی راضیم کرد.

اما هیچ چیز آن نفرتی را که از او به دل گرفته بودم را از
بین نمی برد.

_ چی می نویسی، دلبرجان؟

از تخت بیرون آمده، رنگ و روی زردش من را
می ترساند.

دفترم را می بندم.

نمی خواهم ببیند.

– چرا از تخت بیرون اومدین؟ با من بیاین باید دراز بکشین.

ابروهای پرپشتش درهم می رود.

– من بچه نیستم، چیمن. حاله خوبه.

دست زمختش را میان دستان کوچکم می گیرم.

مهیل

صبا ترک

قهر کرده که چرا جواب سؤالش را ندادم.

_ معلومه که بچه نیستین، جان چیمن استراحت کنین.

#مهیل

#پارت 7

دست دیگرش به سختی بالا می آید و روی گونه ام
می نشیند.

@Vip Roman

_ جان چیمن رو قسم نخور، هیچ وقت.

کاری از گروه

به نفس نفس می افتد.

بدنش از آن همه خونی که از دست داده به شدت
ضعیف شده.

روی صندلی ام می نشانمش.

- جون چیمن به جون شما وصله، این جور بی حال
باشین می خوام زنده نمونم به خدا.

صورت پر از زخمش را نوازش می کنم.

لبخندی لرزان می زند.

بی حرف لب‌هایم را روی لب‌های مردانه و پرش
می‌گذارم و می‌بوسم، دلتنگ همراهی‌ام می‌کند.

اشک‌هایم می‌چکد و روی سر انگشتان او محو
می‌شود.

_ مراقب خودتون باشین جان چیمن تون. اون قدر
راحت به هم نرسیدیم که این قدر راحت من و هربار
زنده به گور می‌کنین.

سر روی پایش می‌گذارم.

انگستان لرزانش به عادت همیشه روی موهایم
می لغزد.

_ من اینا رو باید بگم، خانم کوچولو. می خوام بخوابم
بیا کنارم، نذار برو. عادتای گند من و که می دونی.

.....

سلام

دو هفته‌ای از نوشته‌های قبل می‌گذرد، حال او بهتر
شده، حالا بیش‌تر دوروبر من است.

برای همین کم‌تر سراغ این دفتر می‌آیم.

آخر دوست ندارد دربارهٔ آقای میم بنویسم، حساس شده.

داشتم دربارهٔ نفرتی که همراه با ترس از آقای میم در دلم بود می‌گفتم.

بعد از آن روز هربار، اگر اتفاقی هم می‌دیدمش گوشه‌ای پنهان می‌شدم.

بیش تر از خجالت و ترس تا نفرت، حتی لبخندهای نادرش هم تأثیری نداشت هرچند به ندرت بود و برای

مهیل

صبا ترک

من، اما باعث نمی‌شد رابطه‌ی ما بیش‌تر از یک سلام و بعد فرار از او باشد.

#مهیل

#پارت 8

مدتی بود، که یکی از بحث‌های مظلومی‌ها، زن دادن آقای میم بود.

خانم دکتر برایش چند نفر از دانشجویهای زیبا و خانواده‌دار و صد البته تحصیل‌کرده را نشان کرده بود.

کاری از گروه

همین باعث می‌شد، به هر بهانه‌ای او را دعوت کنند.

او هم که همیشه کار داشت و ما هیچ کدام نمی‌دانستیم
واقعاً شغل او چیست.

اما من یک بار دیدم چیزی شبیه اسلحه زیر کتتش بود.

این درست قبل از روز کنکور بود.

خوب یادم است که از ترس تا صبح نخوابیدم.

نه برای دیدن اسلحه.

مهیل

صبا ترک

برای دیدن آن صورت اخم‌آلود و نگاه ترسناکش.

– به چی نگاه می‌کنی، چیمن؟

– هی... هیچی.

با نفس بریده گفتم.

انگشت بزرگش را به سمت لب‌هایش برد.

یعنی حرفی نزن. @Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

یعنی سکوت و کسی از من دهن قرص تر که نبود هیچ،
خفه شدم.

حتی نمی دانم خودم سر تکان دادم به تأیید، یا آن
دست نامرئی، سرم را به معنی باشد.

همین شد که آن شب از او با آن ظاهر خشنش یک
هیولا ساختم.

کنکورم را به بدترین وجه ممکن دادم و تا هفته ُ بعد
فقط گریه می کردم و او را نفرین.

مهیل

صبا ترک

هرچند یک سال جلوتر از بقیه بودم، یک سال را
جهشی خوانده بودم، چرا که خانم دکتر می خواست من
و مانیا را امتحان کند که اگر می توانیم جلوتر برویم.

اما خب!

مانیا استرس زیادی را تجربه کرد.

برای من فرقی نداشت وقتی درس خواندن را دوست
داشتم.

برخلاف مانی که عاشق زود بزرگ شدن و شوهر
کردن بود.

کاری از گروه @Vip Roman

من اما دوست داشتم بزرگ شوم و یک خانم دکتر.

درست مثل مادر مانی، مینا خانم، که به نظرم بعد از
مادر ساده و مهربانم برایم یک الگو از یک زن مهربان،
مستقل و بسیار شیک است.

#مهیل

#پارت 9

اما خب، ظرفیت‌های ذاتی هم مهم هستند.

من هیچ کدام از خصوصیات او را نداشتم؛

نه سر و زبانش را، نه آن اعتماد به نفس و رک بودنش
را.

در نهایت من یک دختر آرام و خجالتی شدم.

البته شیطنت‌های دخترانه‌ام به جا بود، من و مانیا تحت
تعلیمات سفت و سخت خانم بودن و محترم بودن قرار
داشتیم.

مانی از من در این کارهای خانمانه زبر و زرنگ‌تر بود.

مهیل

صبا ترک

من بیش تر ساکت و بی سرو صدا.

بعضی خصلت‌ها واقعاً از روی ژنتیک تعیین می‌شود.

_ مو طلایی؟

دفترا می‌بندم.

_ جانم!

_ تلفنت.

از صندلی بلند می‌شوم، دنبال صدا می‌روم.

کاری از [EXCHANGE GROUP](#)

زنگ آن قطع می شود، اما دوباره صدایش می آید.

پیدایش نمی کنم.

از او خبری نیست.

– عزیزم! تلفنم و ندیدی؟ صداتش هست خودش
نیست.

– بیا این جاست.

مهیل

صبا ترک

از شنیدن صدایش درست پشت سرم شوکه
برمی گردم.

دفترم دستش است...

روی صفحه نام تماس گیرنده چشمک می زند.

– بازم آقای میم؟

دفتر را به سمتم می گیرد.

نگاهش را نمی توانم بخوانم.

کاری از VIP ROMAN GROUP

صبا ترک

مهیل

حالت صورتش را هم، او هیچ وقت عوض نمی شود.

#مهیل

#پارت 10

«خیلی قبل تر، مثلاً چند سال»

_ پا شو، چیمن تنبله. بابا منتظره، ماجدم اومده...

قرار بود آن روز به در که برویم.

کاری از گروه @Vip Roman

مهیل

صبا ترک

اما هیچ چیز برای من سخت تر از بلند شدن صبح زود
نبود.

اما شنیدن آن که ما جد هم هست، سخت ترش می کرد.

یک ماهی بود که کسی نمی دانست کجا رفته.

آقای مرموز و بدخلق و صد البته از خود متشکر.

با آن صورت برزخی اش.

_ مانی! بگو چمن داره می میره، نیاد. من که گفتم

پریودم امروز اولشه، نیام.

کاری از گروه

به التماس افتاده بودم، کاش پایین می‌ماندم و به
وسوسه‌های مانی توجه نمی‌کردم.

برای ماندن در اتاق او و فیلم دیدن، که همان اول
شب از خستگی بعد از شنا غش کردیم.

_ پا شو عین خرس شدی، یه کم تحرک خوبه. بریم
کلی خوراکی و آلوچه هستا، بابا رو که می‌شناسی کلی
می‌خره.

حتی فکر کردن به آلوچه‌های آن روز هم باعث درد فکم
می‌شود.

شاید همان جملات ساده باعث شد از جا بلند شوم.

_ مانی!؟ نمی شه عموت نیاد؟ اصلاً بعد این مدت اومده

که چی؟ اصلاً تو برو برای من لولشک و اینا بیار.

در ذهن خودم یک آفرین به فکر خردمندانهام گفتم.

اما مانی با مانتوی من مثل اجل بالای سرم ایستاد.

_ پا شو تا نزد من شتکت نکردم، روز به روز داری گردتر

می شی، الآن می گم مامان بیاد.

مهیل

صبا ترک

نمی دانم چند لحظه ُ بعد بود که من مانتو پوشیده
جلوی او ایستادم.

_ یه رژ بزنی یه ریملی، عین مرده‌ها شدی، چیمن.
سفید و بور که هستی، شال سفید پوشیدی شدی روح.

_ نمی خوام، ساعت هنوز ۶ نشده، من خوابم میاد، از
عموتم خوشم نمیاد.

#مهیل

#پارت 11

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

کوله‌پشتی لوکس و مارکش را روی دوش می‌اندازد.

من هم یکی دارم، این که ما وسایلی شبیه هم داشتیم
برای بقیه جز خودمان عجیب بود.

انگار من هم فرزند خانوادهٔ مظلومی بودم.

_ دربارهٔ عموم درست حرف بزن، بدبخت. خداییش
تا حالا بهت بد کرده؟

از کنارم رد می‌شود، نمونهٔ شیک و باکلاسی، قد بلند
و اندامی ورزشکاری، برای مانی هیکل اولین اهمیت را
همیشه داشت.

اما من!

هرقدر هم تلاش می کردم، آخرش قدم بالای ۱۵۷
نرفت.

برای همین حتی اگر چاق هم محسوب نمی شدم، پر و
پیمان به نظر می رسیدم.

یادم است آن روز تمام مدت فقط تلاش کردم چشمم
به ماجد نیفتد.

هم قدمش نشوم...

اصلاً او را حذف کنم.

حقیقت آن که من از ماجد می ترسیدم.

حین حرکت در مسیر کم تر دختری به او چشم
نمی دوخت.

اما او کنار برادرش آرام مسیر طی می کرد، این آقای
مظلومی بود که بیش تر حرف می زد تا او.

_ اینا پر از جوهر نمکه. داداش، نخر برایشون.

چشمانش را از پشت آن عینک آفتابی اش نمی دیدم که
حداقل با نگاه بگویم که از تو متنفرم.

همه می دانستند من چقدر به ترشیجات علاقه داشتم.

_ عمو از جونت سیر شدی؟ همین جوریشم به سختی
اومد چون شما هستی...

آقای مظلومی بلندبلند به حرف بی موقع مانی خندید و
من هیچ وقت آن قدر برای حرف هایم این قدر شرمنده
نشدم.

پشت سر حرف زدن و غر زدن یک چیز، اما توی
صورت طرف گفتن یک طرف.

مهیل

صبا ترک

مانیا که فهمید چه گفته دست پدرش را گرفت و جلوتر رفتند.

من هم بسته‌الوجه را سر جایش گذاشتم.

دیگر برایم مهم نبود.

او هم بدون هیچ واکنشی از من رو برگرداند.

تا بالا برویم و استراحتگاه دوم دیگر خودم را قانع کردم که بعد از پنج شش سال خودش حتماً می‌داند چقدر از او بدم می‌آید و می‌ترسم.

#مهیل

کاری از گروه

قبل از ایستگاه دوم خسته شدم و لب یک سنگ
نشستم.

روزهای جمعه شلوغ تر از هر روز دیگر در هفته است.

من روزهای پنجشنبه را بیش تر دوست داشتم.

همیشه آدمهایی که سرشان به تنشان می‌ارزید
می‌آمدند.

هرچند جرأت نزدیک شدن به پسرها را نداشتیم، اما از دیدنشان که می توانستیم لذت ببریم؟

خیال پردازی هم گاهی می شد کرد و محال ممکن بود که مانی بدون حداقل ۱۰ پیشنهاد دوستی به خانه برگردد.

من به ندرت پیش می آمد و خب، قبول کرده بودم او واقعاً جذاب بود.

من نهایت موهای بور و چشم های رنگی ام متفاوت بود.

مهیل

صبا ترک

مانی می گفت چون تمام وجودم می شود دافعه، آدمها
را دفع می کنم نه جذب.

اما خودم می دانستم که آن اعتماد به نفس را نداشتم.

– تو از من بدت میاد؟!

حضورش را کنارم متوجه نشدم، اما سؤال رک و
بی پرده اش بود که شوکه ام کرد.

– آره.

کاری از VIP GROUP

حرفی که زدم نه از روی رک بودن که از هول شدن بود.

عینکش را درآورد و خیره به چشمانم زل زد.

بی هیچ عکس العمل خاصی فقط نگاه، که من سر پایین انداختم.

_ سعی کن ازم خوشتر بیاد، فهمیدی؟

آن اجبار و تحکم در کلامش بیش تر ترساننده و اخطارگونه بود تا یک حرف از روی دوستی.

دهان باز کردم که چیزی بگویم اما باز هم جرأت
نکردم.

دست داخل جیب‌هایش کرده و نگاهش هر جا هست
قطعاً جز روی من نیست.

_ بلند شو بریم، زیاد رفت و آمد هست، لفتش نده،
چیمن. این جا تو چشمی.

باز هم بغض کردم، او واقعاً ادم نچسب و نفرت‌انگیزی
بود.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

_ شما برید، آقا ماجد. نگران من نباشین، چیزی ندارم
که به چشم بیاد.

#مهیل

#پارت 13

با نوک کفش کوهنوردی اش آرام به کفشم می زند.

_ پا شو، من تشخیص می دم تو چشم میای یا نه،
می خوای بلندت کنم جلوی این آدما؟

کمی خم شده و سایه اش روی سرم بود.

کاری از @Vip Roman

لحن و چشمانی که نمی‌دیدم از پشت عینک واقعاً
ترسناک به نظر می‌رسید.

با این که دهانم خشک شده بود و ضربان قلبم را
می‌شنیدم، نخواستم کم بیاورم.

_ مشکل از نگاهتونه، و گرنه اونی که تو چشمه شماید
و رفتار زشتتون با من، اگر نخوام شما رو بینم باید
چکار کنم؟

بین حرف‌هایم بلند شدم، یادم است از ترس واکنشش
داشتم قالب تهی می‌کردم.

قبل از آن که فرصت کند حرفی بزند از کنارش رد شدم،
که بیش تر شبیه فرار بود.

آن روز دیگر با من حرفی نزد.

تنها فرقش برداشتن آن عینک دودی بود که بی واسطه
با نگاهی من را بترساند.

حاضر بودم قسم بخورم که او یک خلافکار است.

چیزی غیر از این نمی توانست باشد.

بعد از آن روز بود که در تصوراتم او را رئیس باند
خلافکارها می دانستم؛

آدم‌هایی که در قاچاق آدم‌ها و دخترها و مواد و اسلحه
بودند.

آخر با آن ظاهر جدی و ترسناک، آن اسلحه و کارهای
مرموزی که بارها مظلومی‌ها سربسته عنوان کرده
بودند، اصلاً بعید نبود.

از آن جایی که مانیا دهان لقی داشت از افکارم هیچی
به او نگفتم.

مهیل

صبا ترک

روزی که جواب کنکور آمد را خوب یادم است، بعد از چندین روز پس از کوه رفتن بود که سر و کله اش یک دفعه ای پیدا شد.

_ هنوز انتخاب رشته نکردی؟

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 14

کاری از گروه @Vip Roman

لیوان شیر از دستم سر خورد.

بین زمین و هوا آن را گرفت.

حتی یک قطره هم روی زمین نریخت.

اصولاً باید کلی هیجان می‌داشتم و آفرین گفتن و کلی تعریف.

اما بیش‌تر من را ترساند تا دچار هیجان شوم.

تنها با او در آشپزخانه!

حتی جوابش را هم ندادم.

دنده عقب گرفتم و بعد، از آن سوتر تا جای ممکن با سرعت از او دور شدم.

به نظرم او آدم خطرناکی بود.

اما خطرناک تر مانیا بود که احتمالاً خبر قبول شدن و انتخاب رشته را به او گفته بود، و گرنه از کجا می دانست؟

سکوت خانه یعنی جز من، ماجد و مانیا کسی نیست.

مهیل

صبا ترک

از بودن مانی آن هم مشغول حرف زدن پای گوشی
مطمئن بودم.

معمولاً این ساعت‌ها با دوست‌پسرش آرمان حرف
می‌زد.

آرمان پسر دکتر ظهیری، که سال گذشته در مهمانی
پزشکان با هم آشنا شده بودند.

به نظرم تهش ممکن بود به جایی برسد.

به نظرم جدی می‌آمدند.

اما خب ۱۷ سالگی و چه به این حرف‌ها؟

کاری از گروه

– جز تهران جایی نمی‌زنی، منظورم هم دولتی هم آزاد.

نتایج آزاد آمده بود، آن هم مجاز بودم و صد البته می‌توانستم جای خوبی بروم.

اما با کدام پول؟
من تا جایی که توانسته بودم حقوق پدرم را پس‌انداز می‌کردم.

نیازی هم به آن پول نبود، مبلغ پس‌اندازم آن قدر بود که بتوانم زندگی مستقلی داشته باشم، اما ناسپاسی مطلق بود این کار.

لیوان شیرم را هنوز در دست داشت، اما خالی.

روی پله میخکوب شدم.

لبخند نداشت.

با آن کت گرم رنگ گران قیمت و شلوار جین، یک دست به کمر ایستاده بود.

ژستش اگر برای همه جالب بود، به نظر من پر از نخوت و زورگویی دیده می شد.

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 15

می خوام بزنم بندرعباس، شایدم زدم تبریز یا
هرجایی که دور باشه.

یک لحظه گوشه لبش بالا رفت، شاید فقط یک
نیمچه لبخند.

کاری از گروه

_اتفاقاً بندر خوبه، من زیاد می‌رم.

پیش خودم گفتم، دیدی؟

حتماً برای قاچاق می‌رود.

تنم به لرز افتاد و مثل همیشه با تمام توان فرار کردم.

خلاصه حتی به ذهنم نمی‌رسید که مگر بندر خلافکارها می‌روند؟

شاید فیلم‌های قدیمی باعث این فکرها می‌شد.

اما دیگر هر حرف او را به خلافکار بودنش ربط
می‌دادم.

آن روز حتی به مانی هم نشان ندادم کجا را انتخاب
کردم، تهران که قطعاً نمی‌شد.

همین که اصلاً مجاز شده بودم باید خدا را شکر
می‌کردم آن هم با آن ترس و لرز و بی‌خوابی سر جلسه
کنکور.

انتخاب‌هایم را شهرهای دور زدم، نه از لج آقای
ترسناک که از سر اجبار.

این گونه جدا شدنم زشت و ناسپاسی هم نبود.

مانی اما فقط دانشگاه آزاد مجاز شده بود.

از همان اول هم برای دولتی تلاش نکرد، اصرار می کرد
با هم انتخاب کنیم.

اما من خسیس تر و مقتصدتر از این وسوسه ها بودم.

_ چیمن! کجا انتخاب زدی؟ با مشاورت حرف زدی؟

_ بله، با مشورت خانم نظامی انتخاب کردم.

سر میز شام آقای مظلومی بحث را باز کرد.

جناب خلافکار ترسناک هم نرفت.

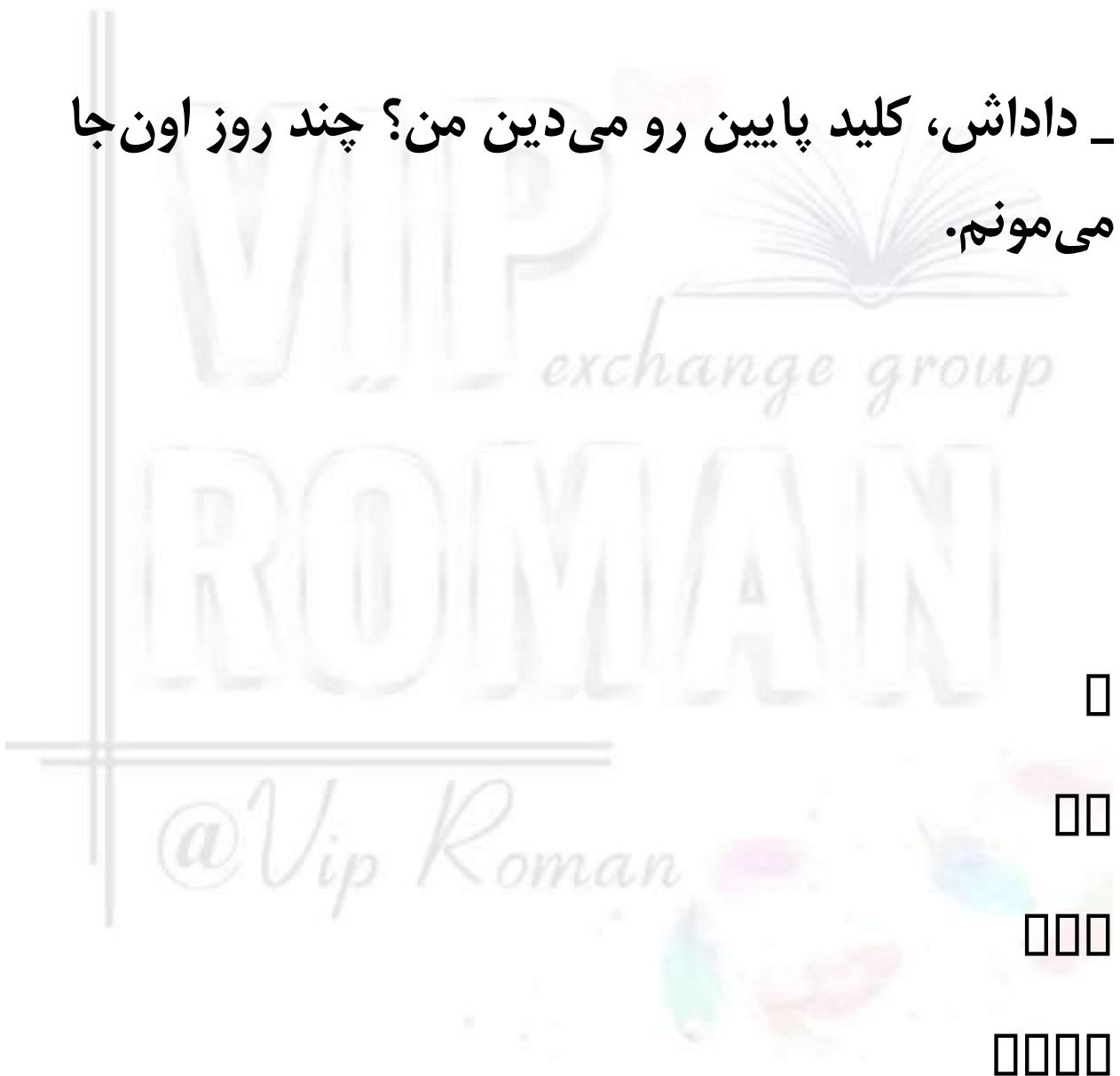
همان صبح که آمد گفته بود آپارتمانش را داده برای
دیزاین و چیدمان لوازم جدید و چند روزی مهمان
ماست.

این‌ها را مانیا میان حرف و لالو ترکاندن برای آرمان
گفت و من هم خیلی بی صدا لوازم مورد نیازم را جمع
کردم تا درون غار تنهایی‌ام سکونت کنم.

چند روزی خوردن نودل و تن ماهی کسی را نکشته.

این گونه حداقل میزان برخوردیم با ماجد در کمترین حد امکان بود.

_ داداش، کلید پایین رو می دین من؟ چند روز اون جا می مونم.



□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 16

نمی توانست این قدر بد و نفرت انگیز باشد.

@Vip Roman

هیچ کسی این قدر بد نیست، اما او هست.

می خواهیم بشقاب غذایم را محکم به صورتش بکوبیم.

از او متنفرم و انگار می شنود صدای ذهنم را که سرد و
عبوس نگاهم می کند.

_ کلید دست چیمنه، ماجد جان.

لبیم از بغض می لرزد، نمی توانم نه بگویم، می دانم
عمدی اذیتم می کند.

به من خیره می شود.

موهایم را روی صورتم می ریزم.

– چیمن؟! عزیزم موهات رو ببندی راحت تری، دخترم.

مبينا خانم به شدت روی نظم و مرتب بودن حساس است.

سر میز غذا حرف نمی زند، اما برای تذکر استثناست.

فرق نمی کند من باشم یا مانی.

– کش سرم و گم کردم، فکر کنم افتاده.

بین آن همه کش و گیره‌های سر واقعاً مزخرف‌ترین
جواب ممکن بود.

اما وقتی حرص بخوری و فشارت بالا برود از دست
مرد گنده و بالغی که خودش را با من سر لج دارد، مهم
فقط پاسخ دادن است.

_ اگر اذیت می‌کنه فردا با مانی برید پیش محبوبه
خانم کوتاهش کنه، قبول بشی دانشگاه سخت‌ترم
می‌شه. با شمام هستم مانیا خانم، اگر فکر می‌کنین
موی کوتاه راحت‌تره کوتاه کنین.

نگاه ترسیده‌ی مانیا به من گره می‌خورد.

کابوس مانیا از دست دادن آن موهای پر از موج است،
هرچند همیشه از این که رنگ موهای من را ندارد گلگی
از خدا در صدر لیست شکایت‌هایش است.

_ تو که صدا گیره داری، چیمن. مامان خانم به موهای
من چکار دارین؟ حرص چیمن رو درمیارید اون جور
می‌کنه.

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□



#مهیل

#پارت 17

حالا این منم که برایش با نگاه خطونشان می کشم،
دهن گشادِ آدم فروش.

کاری از گروه عوآقآقآق

اخم‌های مینا خانم درهم می‌رود.

آقای مظلومی ضربه‌ای برای اخطار روی میز می‌زند و مقصر اصلی فقط دهانش را پر از غذا می‌کند.

_ موهای چیمن همین جور خوبه، زن داداش.

او که همیشه ساکت است و بی‌نظر به من که می‌رسد نظر می‌دهد.

_ باشه خاله، فردا می‌رم کوتاه می‌کنم، اذیتم می‌کنه.

میخ به او می شوم و حرفم را می زنم.

لجبازی در خون من نیست، اما من را وادار می کند.

آن شب کلید را به او ندادم.

آقای مظلومی هم که کلید یدک را داشت آن را رو نکرد.

چون یک قانون نانوشته بود که آن پایین برای من است.

حتی آقای ترسناک هم می دانست.

– چرا هر وقت عمو میاد سر می خوری تو زیر زمین؟
ناراحت می شه ها.

سرش داخل گوشی و مشغول چت کردن با آرمان
است.

– به جهنم که ناراحت می شه، فقط میاد من و اذیت کنه،
بین... حالا فردا می خوام موهای قشنگم و بزخم، ازش
متنفرم، مانی... از عموی مثل غول و ترسناکت
متنفرم... همیشه من و اذیت کرده.

اشک هایم را پاک می کنه و وسایلم را داخل کیفم
می ریزم.

با این که اتاق اضافه در این خانه زیاد است.

اما محبتی که بین من و مانیا بود باعث شد کنار هم در یک اتاق باشیم.

– بچه‌ای، چیمن؟ به خاطر یه جمله عمومی بدبخت من موهات رو به فاک ندی. ماجد حتی یادش نمی‌مونه...
نکنی این کارو.

« آرمان من برم چیمن شل مغز شده.»

ویس می‌فرستد برای آرمان و گوشی را کنار می‌گذارد.

_ عموی بدبخت؟ مانی! اون من و اذیت می کنه، همه ش
دستور می ده، انگار من و خریده، با اون قیافه ُ
خلافکارش...





#مهیل

#پارت 18

با کف دست روی سرم کوبید، نه خیلی محکم.

– هوی، داری دربارهٔ عشق من می‌گیا. ماجد خلافاکار نیست، تو رو هم دوست داره، خودم چندبار شنیدم به مامان اینا گفت که دوستت داره و مهمی که... نمی‌دونم کینهٔ چیه ماجد رو به دل داری.

می‌رود پشت میز لپ‌تاپ می‌نشیند. قهر کرده.

_ تو که متوجه رفتارش نمی شی. عمو جونته، به تو هی
گیر نمی ده که... صبح می گه راه دور انتخاب نکن...
خب به اون چه؟

_ آخه نیست پدر و مادر نداری، همه حس مسئولیت
دارن به تو، حوصله داری، چیمن؟ چیت کمه که هی
بهانه می گیری؟

تنم یخ می کند، هیچ وقت با من این گونه حرف نزده بود.

مانیا هیچ وقت رفتار خانوادهاش را منت به من نکرده
بود.

سرش باز گرم گوشی بود، حتی حال بد من را ندید.

ندید که نفسم بند آمد از حرف‌هایش.

ندید که چگونه به کیف و وسایلم چنگ زدم.

ندید که اتاقش را ترک کردم، برای همیشه.

ندید که همه چیز را به یکباره خراب کرد.

بوی سیگار می‌آمد.

حتماً خودش است.

لامپ حیاط را روشن می کنم که نکند آن صورت
ترسناک را در تاریکی ببینم.

خودش بود، نشسته روی صندلی کنار باغچه، با ست
ورزشی طوسی رنگش، یک هودی و شلوار اسپرت.

معلوم نیست ورزش می کرد یا سیگار می کشید.

نشان ندادم که دیدمش، یک سره پله ها را پایین رفتم.

_ با من لجبازی نکن، چیمن. وقت ندارم دنبال تو بیفتم.

تمام حرص امروز و بقیه را یکجا جمع می‌کنم.

دانشگاه زابل هم قبول شوم می‌روم.

جرات نمی‌کنم بالا بروم و رودررویش بایستم.

حالم خراب‌تر از این حرف‌هاست که رعایت سن و سال را کنم، حرف‌های مانی بدجور به من سخت آمده بود.

_ مگه من خواستم به من توجه کنین؟ اصلاً مگه شما کی هستین که هی من و می ترسونین و دستور می دین؟ مگه من زیر دستتونم، حتماً شمام مثل مانی جانتون فکر می کنین چون من و نفرستادن پرورشگاه و مثل بچه شون نگه داشتن حق دارین هر حرفی بزنین و من باید اطاعت کنم...؟ ازتون متنفرم، آقا ماجد. من از شما وحشت دارم، اون وقت همه ش چپ و راست من و اذیت می کنین. به خدا قبول بشم شهرستان رفتم. دیگه نمیام...

ROMAN

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 19

@Vip Roman

اشک‌هایم را نمی‌توانم کنترل کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

او دست در جیب ایستاده و خیلی بی تفاوت ایستاده.

همین بیش تر آزاردهنده است.

این که من حرص بخورم و او فقط نگاه کند.

اواسط پاییز است و حیاط خنک تر از همه جا، تازه به چمن ها و درختها آب داده شده بود.

اما حتی خنکی هوا هم باعث نمی شود آن داغی تنم از بین برود، هنوز هم که یادش می افتم.

بوی چمن و خاک انگار به آن خاطره چسبیده است.

– من آدم بدی نیستم، چمن. چرا من و آدم بده ُ
 زندگیت کردی؟ نمی‌دونم مانیا چی گفته، ولی نباید با
 من این قدر رفتارت دور از ادب باشه، روی افکار و
 رفتارت بیش تر کار کن، عزیزم. تو نباید از من متنفر
 باشی.

نیمه خم شده و چشمانش را ریز کرده و بدون هیچ
 عکس‌العملی حرف‌هایش را می‌زند. خیلی ساده و
 راحت، انگار حرف‌هایم را نشنید. دهانم از این حجم
 بی تفاوتی و حق‌به‌جانبی‌اش باز ماند.

– شما مشکل دارید، آقا ماجد. وگرنه هیچ آدمی
 نمی‌تونه مثل شما باشه، با سنگ حرف بزنم راحت ترم.

نماندم تا بشنوم حرف‌هایش را، در را بستم و به سمت
اتاق خواب دویدم.

آن شب یکی از بدترین شب‌های عمرم بود.

بعد از مرگ مادر و پدرم با حرف‌های مانیا و ماجد، انگار
تازه عزادار شده بودم.

یادم است تا صبح گریه کردم، پلک چشم‌هایم آماس
کرده و متورم بود.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

نزدیک ظهر بود که صدای زنگ در و تلفن همزمان می آمد.

اما این ها هوشیارم نکرد، آنچه باعث شد از جا بپریم صدای شکسته شدن شیشه پنجره بود.

شوکه از اتاق به پذیرایی دویدم.

زیرزمین اگر پنجره های بالا و سقف کوتاه را نداشت برای خودش یک آپارتمان شیک محسوب می شد.

- چیمن!

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 20

کاری از EXCHANGE GROUP

نصفه تنش از تنها پنجره بی حفاظ پایین می آید و در
کمترین زمان او جفت پا روی زمین است.

_ حالش خوبه؟

فریاد می زند، مانیا و آقای مظلومی و خانم دکتر کنار
پنجره می آیند.

_ چیمن! خاله خوبی؟ مردیم از نگرانی. درو باز کند،
ماجد جان.

مهیل

صبا ترک

یک شلوارک و تیشرت گشاد پوشیده‌ام و او با مشت
گره کرده فقط نگاه می‌کند، روی دستش انگار بریده
است.

_ چشمت و داغون کردی.

آن روز انتظار داشتم با آن مشت گره کرده به صورتم
بکوبد.

اما فقط نگاهم کرد، یک ساعت بعد وسایلم را جمع
کرد و رفت.

کاری از گروه EXCHANGE

مهیل

صبا ترک

درست وقتی مانیا در حضور پدر و مادرش داشت برای
حرف‌های بی‌ملاحظه‌اش عذر می‌خواست و من را میان
آغوش گرفته و گریه می‌کرد.

.....

زمان حال

– چیمن! نمیای؟ من خوابم میاد.

خنده‌ام می‌گیرد، مگر قهر نبود؟

دفتر را می‌بندم، این روزها می‌ماند به یادگار.

کاری از VIP GROUP

مهیل

صبا ترک

دفتر را سر جایش می گذارم، در کشو را قفل می کنم.

- چیمن!

باز فریاد می زند.

دم در اتاق خواب با یک رکابی مشکی و شرتک
ایستاده.

نگاهم به بانداژهای کتف و رانش کشیده می شود.

- هنوز که نخوابیدی.

اخم هایش درهم است.

کاری از VIP ROMAN

_ تو که قانون من و می دونی، مهم نیست چکار می کنی،
وقتی می خوام بخوابم باید بیای.

می آید سر زبانم که به شوخی بگویم «ازت متنفرم که
این قدر خودخواهی» اما لبم را گاز می گیرم، از این
جمله بی نهایت بیزار است.

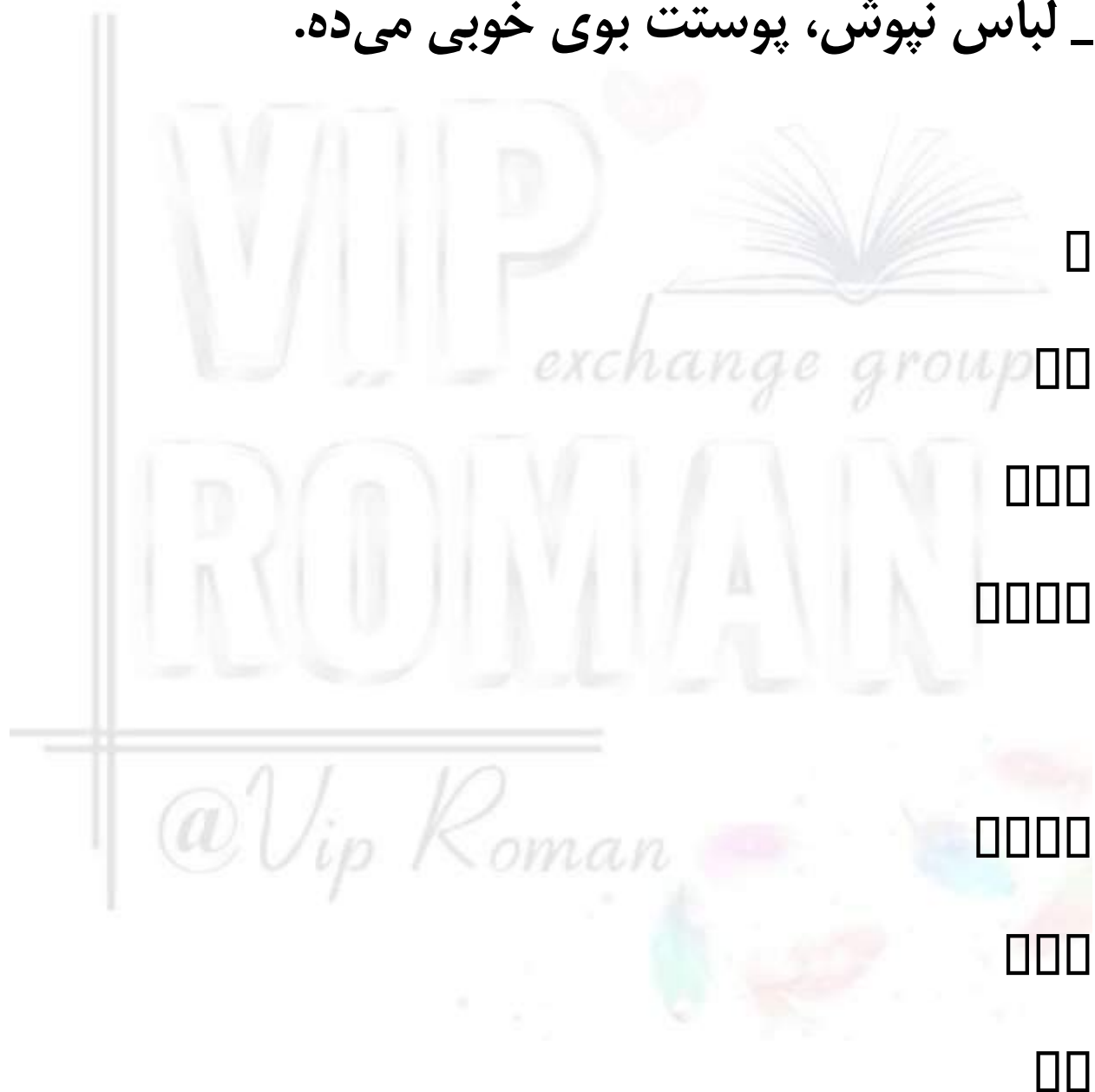
_ چشم، یادم نرفته زورم نگی خودم میام.

می ایستد تا من زودتر وارد اتاق خوابمان شوم.

یک عادت است، پشت سرم می ایستد.

دنبال لباس خواب داخل کمد می گردم.

_ لباس نپوش، پوستت بوی خوبی می ده.





#مهیل

#پارت 21

حتی لمس نمی کند، فقط پشت سرم ایستاده.

می داند چقدر دوست دارم که پوستم را نوازش کند،
اما چیزهایی هست.

لباس هایم را درمی آورم.

فقط لباس زیر می ماند.

مهیل

صبا ترک

رودررویش می ایستم و او تمام تنم را ذره ذره نگاه
می کند.

_ می دونی چه حسی بهت دارم، چیمن؟

سپیدی چشمانش کمی قرمز می شود، بغض!

نفس عمیق می کشد.

_ لمس کن، اذیت نمی شم.

دست لرزانش را می گیرم و رو بازوهایم ثابت می کنم.

کاری از VIP ROMAN GROUP

از گرمای تنش لذت می برم.

_ متأسفم.

با آن صدای مردانه و زمخت می گوید و من را به آغوش
می کشد، محکم و مالکانه.

_ نباش. من همین جوری بی نهایت دوستت دارم.

.....

همان سال های گذشته

او رفته بود.

رفتنی که بعداز آن مانی من را مقصر می دانست.

انگار هیچ وقت بعداز آن شب رابطه مان مثل قبل نشد.

چندباری با او و آرمان بیرون رفتم، چرا که مادرش نمی دانست این رابطه را.

خانم دکتر زن سخت گیری بود با تمام روشنفکری اش می گفت باید هر چیزی به وقتش.

نه این که مخالف دوستی پسر و دختر باشد، فقط اولویت حال حاضر را برای مانی تحصیل می دانست.

همان چندبارها فهمیدم این آرمان است که کنار گوش
مانی زمزمه‌هایی دارد.

یکی دو بار هم متلک انداخته بود که خوب کنار
خانوادهٔ مظلومی بی‌دردسر زندگی می‌کنم.

اما دیگر این حرف‌ها برایم مهم نبود، من به زندگی
مستقل فکر می‌کردم.

امیدم به قبول شدن شهری دور از تهران بود.
همین جور هم شد، روزی که مهندسی عمران قبول
شدم، آن هم اهواز از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم.

مهیل

صبا ترک

_ من مخالفم که بذاریم چیمن بره تا اهواز، نظر شما
چیہ، مینا جان؟

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

مانی، تهران دانشگاه آزاد تهران مرکز قبول شده بود.

مهندسی عمران، پس از بحث خانوادگی دور بود.

فنجان چای در دستم می لرزید.

میبا خانم با حوصله دمنوش هر شبش را نوشید.

مثل همیشه شیک و خونسرد بود.

آن شب را شاید یکی از حیاتی ترین لحظات زندگی ام
می شد فرض کنم.

دامن پلیسه ُ قرمزش را روی پاهای خوش تراشش
مرتب کرد.

این حالت یعنی حرفم حجت است.

_ مجید جان! با این که همیشه حرف تو برام مهم ترینه،
باید بگم این تصمیم راحتی نیست. چون سرنوشت
چیمن برامون مهمه، می تونه یک سال دیگه بخونه و
تهران قبول بشه، می دونم آزاد اگر می زد تهران قبول
می شد، ولی دولتی اهواز هم جای خوبیه... اما خیلی
دوره...

_ بذارید بره مامان وقتی خودش می خواد این قدر دور
باشه.

نگاه همه ُ ما به سمت او کشیده شد.
انگار تازه فهمید که چه حرفی زده است.

_ مانیا! همین الان گوشیت رو بده من.

رنگ از روی او پرید، آن شب غوغایی شد که هرگز
فراموش نمی شود.

نه این که چرا مخفیانه دوست پسر دارد.

بیش تر برای چیزی که خانم دکتر در آخرین چت او و
آرمان خوانده بود.

دربارهٔ من و خانوادهٔ مظلومی.

روزهای بعد موضوع این دوستی پیچیده تر شد.

چرا که خانوادهٔ مظلومی ارتباط با آرمان را کلاً
غیرقابل توجیه خواندند.

@Vip Roman

به عنوان کسی که آن قدر تربیت سالمی نداشته که به
خود اجازه می دهد، تصمیمات خانوادگی را نه تنها زیر

مهیل

صبا ترک

سؤال ببرد، بلکه به یک عضو خانواده (چرا که قیمومیت
من سالها قبل به آنها سپرده شده بود و من حتی
نمی دانستم.) توهین کند.

_ مانیا! ما هرگز چنین آدمی رو حتی موقت، حتی
به عنوان یک دوست هم نمی پذیریم.

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

کاری از گروه EXCHANGE

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 23

این حرف آخر پدر و مادر او بود.

من این وسط آن روزها بی صدا و بی طرف نشسته
بودم، منتظر زمان ثبت نام دانشگاه.

کاری از EXCHANGE GROUP

می دانستم وقتی نظر مینا خانم منفی نباشد، امیدی هست.

بعد از آن دعوا کلاً لوازم را جمع کردم و به زیرزمین رفتم.

هرچند اتاق بزرگ را که متعلق به مادر بزرگ مانی بود قبل از مرگش، را به من دادند.

اما حضور با مانیا در یک ساختمان کمی سخت بود.

لحظه شماری می کردم برای وقت ثبت نام.

فضای خانه سنگین بود، کسی حرف نمی‌زد.

مانی افسرده و غم‌زده بود، تلفنش را داشت.

بیرون رفتنش به ندرت شده بود، اما یک چیز که ما از
بچگی می‌دانستیم این بود، حرف خانم و آقای مظلومی
برگشت نداشت.

مانی هم می‌دانست دیگر جایی برای آرمان در
زندگی اش نیست.

– من نمی‌خواستم اون جور بشه، ما مثلاً خواهر بودیم
همیشه. این نامردیه تنهام گذاشتی.

مشغول جابه‌جایی بنفشه‌های جدید که آقای مظلومی
آورده در گوشهٔ باغچه بودم.

چیزی که از کودکی به آن علاقه داشتم و بیش‌تر باغچه
را من درست کرده بودم، گلکاری.

بی‌اختیار دست‌های گلی‌ام را به سمت موهایم بردم.

با بلوز شلوار خوابش با چشمانی قرمز و موهایی
نامرتب ایستاده بود.

من آن سال‌ها خیلی آدم احساساتی نبودم.

البته هیچ وقت نبودم، اما آن دوران شاید بیش تر شور
جوانی بود.

دلَم برایش خیلی نسوخت.

_ یه خواهر که به خاطر یه پسر، خواهرش رو اضافی
نمی دونه، منت نمی ذاره، می ذاره؟

@Vip Roman

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 24

@Vip Roman

او برعکس من بود. از باغچه بیرون می آیم. تا وسایل را جمع کنیم، کارم تمام شده.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ فکر می کنی نمی دونم بابات اینا می تونستن یا
بفرستتم شهرستان یا بهزیستی؟ حتی می تونستن
فقط یه ذره از روی دلسوزی خوب باشن، نه مثل
بچه شون... تو و بوی فرندتم نمی گفتین می دونستیم.

_ ولش کردم... مامانم راست می گه یکی که بتونه مغز
من و بشوره که به خواهرم حرفای بد بزنم، دو روز
دیگه تمام زندگی من و می کنه انرژی منفی، بیا یادت
بره این چیزا رو.

قد او مثل عمویش بلند است. @Vip Ro

حتی از مینا خانم، آقای مظلومی کوتاه‌تر از برادرش و کمی چاق است.

برعکس برادر آزاردهنده‌اش موهایی کم پشت دارد که کم‌کم وسط سرش داشت خالی می‌شد.

همسرش قدی به بلندی مانی نداشت اما از من بلندتر بود با هیکی ورزیده.

همدیگر را بغل کردیم، کم‌ترین کاری که می‌شد برای این همه سال کنار هم بودن کرد، آشتی.

هر چقدر هم آدم‌ها صمیمی باشند، باز هم خون بودن
چیز دیگری ست.

آشتی کردن ما باز جو خانه را آرام کرد.

گاهوبی گاه آقای مظلومی از فواید خانواده می‌گفت.

از این که جای فرزند دوم من آدمم و همه چیز تکمیل
شد.

شاید اندازه پدر و مادرم عاشق آن‌ها نبودم و شاید
اگر آن سردی و دوری کردن ذاتی‌ام نبود به همان

مهیل

صبا ترک

اندازه عاشق آنها می شدم، اما زندگی یادم داد که دل
نبندم.

هنوز حرفهای ما برای موافقت یا مخالفت رفتن من
تکمیل نشده بود.

یک هفته مانده به آغاز ثبت نام بالاخره خانواده
تشکیل جلسه داد.

دقیقاً همین واژه، ما برای بعضی چیزها جلسه تشکیل
می دادیم.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

موضوع جلسه تصمیم‌گیری برای آیندهٔ تحصیلی من بود.

تکلیف مانیا که مشخص شد.

تهران و هدیه هم قرار شد برای هر کدام طبق نیازمان باشد.

مانی ماشین می‌خواست اما چون گواهینامه نداشت، پذیرفته نشد. اما من...

_ من با یکی از دوستانم، دکتر کفاش که اهواز کار می‌کنن صحبت کردم، خونهٔ مادرش یک واحد خالی داره همون جا رو برات می‌گیریم.



من و مانی روی مبل چرم سبز لجنی اتاق مطالعه
نشسته و دست‌های هم را گرفته بودیم.

– نمی‌شه نری؟

از آرزوهایم برایش گفته بودم.

باز به اتاق او نقل مکان کردم.

باز هم کنار هم و در آغوش هم خوابیدیم.

کاری از 99096 99096

باز حالمان خوب شد.

_ شما هم اگر بودی همین بود، با این که باباتون راضی نیست کاملاً، ولی می‌دونم فکر مستقل شدن و سرپای خودتون بودن براتون یه رویاست. برای منم بود و اون زمان مامان عذرا جانم محکم وایسادن و من و راهی غربت کرد، چیمن دختر محکم و منطقی ایه می‌دونم از پیشش برمیاد.

با این که آدم ابراز احساسات نبودم، اما جلوی اشک‌هایم را نتوانستم بگیرم و جلوی در آغوش کشیدن مینا خانم را.

بین من و او همیشه تفاهم بود.

چرا که شخصیت‌هایی شبیه هم داشتیم.

با این که نسبتی نبود اما شاید این که او را الگو قرار
دادم کم تأثیر نداشت.

آن شب با گریه به پیشواز دلتنگی دوری رفتیم.

مانی می گفت که او هم می خواهد انتقالی بگیرد.

اما هر دویمان می دانستیم او پا از تهران بیرون
نخواهد گذاشت.

_ تو دلت تنگ نمی شه، چیمن؟

گوشی ام را از روی میز کنار تخت نشانش می دهم.

_ با این همیشه می شه ارتباط داشت. تو که خوره
اینستایی و بقیه شون.

خوابم می آمد، الکی می خواستم نشان دهم دلم تنگ
نمی شود.

اما مگر چنین چیزی امکان داشت؟

ترس از یک زندگی جدید، ترس از تغییرات آینده.

دلتنگی برای آدم‌هایی که عاشقشان هستی هرچند به
رویت نیاوری.

_ کاش منم یه کم دل تو رو داشتتم، از الآن دلم تنگ
می‌شه... تو خونسردی، انگار اصلاً ما برات مهم
نیستیم.

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

□

□□

□□□

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 26

می نشینم روی تخت.

صدایش می گوید دارد گریه می کند. @VipRoman

کاری از EXCHANGE GROUP

_ مانی؟! خل شدی...؟! تو از همه به من نزدیک تری،
 خره. من عاشق مامانت اینام، مثل تو اهل گریه زاری
 نیستم، ولی خب تا کی باید بچسبم و جدا نشم...؟
 می دونم با این خونگرمی که تو داری همون ترم اول
 کلی آدم دورت میان، به ترم آخر نرسیده هم شوهر.

می خندد، می آید و کنارم می نشیند.

گاهی آدمها قدر داشته هایشان را نمی دانند.

قدر آدمهای دورشان و آن حریم امن اطراف را.

و من آن روزها سر کیف بودم از فکرهای رویایی،
استقلال و تنها زندگی کردن.

قصد داشتم بعد از رفتن دیگر پولی از آقای مظلومی
قبول نکنم.

پس انداز و حقوق پدرم کافی بود.

_ عمو فردا می‌رسد، معلوم نیست کجا می‌ره که یه هو
غیب می‌شه.

کنار هم دراز کشیده‌ایم.

با حرفش تمام عضلاتم منقبض می‌شود.

_ ببخشید مانی که عموت رو دوست ندارم.

دست دورم انداخته و سر میان موهایم می برد.

_ دیوونه‌ای به خدا، عموم مرد خوبیه، تو رو خیلی دوست داره، فقط یه کم خشنه... البته یه کم بیش تر از یه کم، ولی برای کسی نمی خنده، برای تو همیشه خوش رو و خوش اخلاقه...

روی دستش می زنم، از حرصم.

_ بی خیال من و اون شو، ماجد برای من فقط ترسناکه،
وقتی می خنده فکر می کنم داره مسخرم می کنه. پس از
خنده نگو... انگار من برده شم، تازه اسلحه هم دا...

بلند شدن یک هوی ایش به من می فهماند چه خطایی
کردم.

لبم را گاز می گیرم، لعنت به دهانی که بی موقع باز
می شود.

_ پا شو بینم، کدوم اسلحه؟ خداییش زده به سرت؟

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 27

کاری از EXCHANGE GROUP

به زور بلندم می کند چاره‌های ندارم جز حرف زدن.

_ اگه بگم قول می دی دهن لقت رو ببندی؟

کف دستش را به نشانهٔ قسم بالا می برد.

می دانستم تهش لو می دهد.

_ یه بار داشت لباس می پوشید دیدم، یه کلت داشت.

از اونا که تو فیلمه، بعد تا دید نگاه می کنم، گفت

ساکت بمونم.

با موهای بافته‌اش بازی می کند.

در لباس خواب خرگوشی کم سن تر از همیشه است.
مشتی به بازویم می زند.

_ چرت نگو، چیمن. حتماً اشتباه دیدی، عمو مهندس
عمران، دیدی که می ره اینور اونور... یا شاید برای
کارشه که تو بیابون و جاهای پرت می ره... حتماً فکر
کردی خلافکاری چیزیه... خره.

با کف دست روی سرم می زند و خنده کنان من را با
خودش روی تخت می اندازد.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

_ قیافه‌ش که خلافه، منم خوشم نییاد ازش پس
تامام... آدم ترسناکيه...

پاهایش را دور کمرم می اندازد و بغلم می کند.

_ کیل من! کی رو بعد تو بغل کنم، چیمن...؟ دلم برات
تنگ می شه.

باز بغض می کند.

سر به کتفم می چسباند.

صورتش را نمی بینم.

کاری از VIP ROMAN

_ یه شوهر کپل گیر بیار، درضمن کپل هم عمه ته، من فقط یه کم تو پریم، یه کم... یه ذره.

می خندد و صورت میان دو کتفم فرو می کند.

ما از بچگی کنار هم بودیم و این دوری برای هر دوی ما سخت می آمد.

اما می دانستم مانی راهی پیدا می کند، این من بودم که تنها تر از همیشه می شدم، چرا که تنها دوست من مانیا بود.

مهیل

صبا ترک

ترس و نگرانی دوری از خانواده یک طرف، فردایش که او آمد، هزار طرف هم ورود او پر کرد.



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 28

صورت آفتاب سوخته اش بیش تر از هر وقتی خشن و
بی رحم به نظر می آمد.

انگار زیر آفتاب تمام وقتش را گذرانده است.

اما خرید کردن و جمع کردن وسایل و برنامه ریزی
برای مکان جدید آن قدر وقت نمی گذاشت تا به ماجد
فکر کنم.

اما حضورش، هرچند ساکت همه جا حس می‌شد.

با من حرف نمی‌زد، حتی یک کلمه، البته با بقیه هم
حرف نمی‌زد.

به قول مانی اصلاً معلوم نبود برای چه به این جا آمده،
که سکوت کند؟

_ خوشحالی؟

حتی فکرش را نمی‌کردم پشت سرم باشد.
آن هم وقتی تا نصف داخل یخچال بودم.

_ آدم و سگته می دین... معلومه که خوشحالم.

به سیبی که از داخل سبد میوه برداشته‌ام گاز می‌زنم.

به لب‌هایم زل زده بود شاید هم دهانم.

به نظرم آدم منحرف و بی‌شعوری آمد که چنین نگاه خیره‌ای دارد.

دست‌به‌سینه ایستاده بود با آن بازوهای ورزیده.

نگاهم به بازویش گیر می‌کند، انگار تابه‌حال این قدر آستین لباسش کوتاه نبوده.

او همیشه نهایت تلاشش را می کرد پوشیده باشد.
اما...

_ به چی نگاه می کنی؟

رگهای متورم بازوهایش ترسناک ترش می کرد.

انگار او مجموعه‌ای از قدرت است و زورگویی.

می دانستم دخترها احتمالاً برایش ضعف می کردند، اما
کسی که از کسی بترسد و متنفر باشد، همه چیز برایش
بد و زشت به نظر می رسد.

ابروهای پر پشتش را درهم می کند، انگار ذهنم را
می خواند.

– تو از من چرا متنفری؟

سیب گاز زده در گلویم می ماند، به سرفه می افتم.

لحنش یا خیلی حق به جانب است، یا خیلی ناراحت.

از آن ماسک ثابت که روی صورتش دارد و انگار هیچ
احساساتی را تجربه نمی کند، نمی توانستم بفهمم دقیقاً
چرا این سؤال را پرسید.

بیش تر ازت می ترسه، آخه فکر می کنه تو خلافکاری
چیزی هستی.





#مهیل

#پارت 29

به پشت سرش و آن موجود دهن گشاد که الو در
دهانش خیس نمی خورد نگاه می کنم، لعنتی!

درست جلوی من ایستاده و نمی گذارد بروم.

باید میز را دور می زدم که آن جا هم مانی مشغول
ناخنک زدن به شیرینی های خانگی بود.

_ دیگه چیا فکر می کنه، مانی؟

از نوع نگاه و سؤال پرسیدنش مشمنز می شوم.

انگار من حضور ندارم، اما نگاهش سر تا پای من را نگاه می کند.

_ همینا دیگه، ازت خوششم نمیاد.

_ به نظرت تو بار بعدی قاچاق دخترای خوشگل
بذارمش؟

کمی سر به طرفم خم می کند، اخم دارد.

گوشه لبش انگار به خنده بالا می رود.

مانی هم می خندد.

_ خفه شید هر دوتون، مانی تو یه دهن گشاد عوضی هستی، که آدمو به پوست خیار می فروشی. خودت و عموت به یه اندازه گند و مزخرفید، حاله از تون به هم می خوره.

از نفرت و عصبانیت تمام تنم می لرزد.

حق ندارند با من بازی کنند یا دستم بیندازند.

از فرصتی که شوک حرف‌هایم به او می‌دهد استفاده می‌کنم و تنه‌ای می‌زنم و از کنارش می‌گذرم.

اما دلم خنک نمی‌شود، سیب سرخ داخل دستم را با تمام قدرت به سمتش پرت می‌کنم که فرصت نمی‌کند آن را با تمام سریع بودنش بگیرد.

به کتفش می‌خورد و روی زمین می‌افتد.

– چیمن؟! شوخی بود.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

قبلاً هم دست به یکی شدنشان را دیده بودم، اما برای
من؟!

قابل تحمل نبود.

_ با من حرف نزن، دیگه با تو حرف نمی‌زنم، مانیا.
هیچی... تو پست فطرتی... آدمای عوضی.

□

□□

□□□

□□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 30

بغضم می شکند.

آن روز، هم بغضم شکست و هم دلم.

در زیرزمین ماندم، تمام آن روز را.

کاری از EXCHANGE GROUP

فقط ۴ روز دیگر تا رفتنمان وقت بود و من لحظه شماری می کردم که خلاص شوم.

آن شب یکی از به یاد ماندنی ترین شبهای زندگی ام شد.

تمام پیامهای مانیا را بی جواب گذاشتم، در جواب آقای مظلومی و مینا خانم سردرد میگردم را بهانه کردم، چون می دانستند گاهی دچارش می شوم جز چند دستور همیشگی، خانم دکتر دیگر پا پیچم نشدند.

مهیل

صبا ترک

نیمه شب بود که حس کردم کسی میان خواب نگاهم
می کند.

وحشت زده چراغ خواب کنار تختم را روشن کردم.

- جیغ بزنی، بد می شه.

خیلی خونسرد روی صندلی برعکس شده اُ اتاق
نشسته بود.

چانه اش را روی دست هایش تکیه داده و خیره من را
نگاه می کرد.

کاری از گروه

زبانم از دیدنش در اتاق خوابم قفل شد.

_ یادت رفته بود کلید رو پشت در بذاری، همیشه بذار
وگر نه داخل شدن راحت تره... هرچند من و فقط چند
لحظه بیش تر نگه می داره.

تصور او درست وسط اتاق خواب، در نیمه شب با آن
هیكل و صورت ترسناك، این كه سكته ام نداد خیلی
بود.

_ به برادر تون می گم.

@Vip Roman

شانه بالا انداخت، حس نگاهش روی تنم آزاردهنده بود.

با این که هیچ حس خاصی را در صورت و نگاهش نمی توانستم بخوانم.

تاپ آستین حلقه‌ای زیادی باز بود، پتوی نازکم را تا گردن بالا کشیدم.

– می تونم نذارم از تهران تکون بخوری، می تونم هر کاری که به نظرت غیرممکنه رو بکنم، چیمن... تو تنها نقطه ضعف منی، من از داشتن نقطه ضعف خوشم نیامد. پس داری می‌ری حواست رو جمع کن؛ حق نداری با هر کسی در ارتباط باشی، آسه می‌ری، آسه

مهیل

صبا ترک

میای، درست رو می خونی، از روزیم که پات و گذاشتی
جندی شاپور، برای ارشد برنامه می ریزی، ول بگردی،
از خجالتت درمیام... حواسم بهت هست.



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 31

مثل ماهی بیرون افتاده از آب، له له می زنم.

نمی دانم چه بگویم.

آن نگاه برزخی و لحن یکنواخت و بی احساسش، این حضور بی اجازه، این جملات دستوری همگی برای خفه کردن من کافی ست.

_ بگیر بخواب، مانی رو هم اذیت نکن، داشت گریه

می کرد، امروز عمدی نبود.

صندلی را سر جایش می گذارد.

_ به خاله می گم...

صدایم می لرزد.

_ بگو، ولی حرفام یادت نره... من تا حالا جز برای تو
صبور نبودم، پس بذار صبور بمونم، چیمن.

چند لحظه ُ بعد انگار فقط یک خواب و خیال بود.

شاید اگر بوی عطر خنک مردانه‌اش نبود، می‌گفتم
خواب بوده است.

دوست داشتم بدانم دلیل رفتارهایش، تهدیدها و
به قول خودش نقطه ضعف بودن من چیست.

آخرین چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم، علاقه بود
و اولین چیز...

نمی‌دانم اصلاً اولینی بود یا نه، فقط می‌دانم از او یک
بیمار روانی ساخته بودم، یک موجود ترسناک.

فردا صبحش هم برای صبحانه بالا نرفتم.

مبینا خانم مثل همیشه یا دانشگاه بود یا مطب یا بیمارستان، اما نزدیک ظهر زنگ زد و احوالم را پرسید.

گفت که ماجد صبح زود رفت و مانیا تنهاست.

نمی دانم چرا دهانم باز نشد تا بگویم که او دیشب چگونه متجاوزانه به اتاقم آمده است.

اما نمی خواستم این دم آخری شر بیا کنم.

او هم که رفته است.

با من هم کاری نداشت؛

فقط آمد، سگتهام داد و رفت.

صدای در خانه آمد، غیر از من و مانی کسی در خانه نبود.

هنوز از دست او عصبانی بودم، مانی می دانست هیچ چیز بیش تر از دست انداخته شدن من را اذیت نمی کرد، حتی دهن لقی اش.

– چیمن؟ باز کن درو ببخشید خب، فقط شوخی بود به خدا.

@Vip Roman

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 32

کاری از EXCHANGE GROUP

می دانم که آدم کینه‌ای هستم.

خیلی هم اهل شوخی نیستم.

اما آن روز واقعاً انتظار نداشتم که مانیا با این که
می دانست چقدر آدم بدقلقی در شوخی هستم باز من
را دست بیندازد.

در را باز کردم و او با آن موهای دوگوشی بسته‌اش،
بیش تر مظلوم می‌آمد.

شلوار جین و تیشرت مورد علاقه‌^۱ من را به تن داشت.

می دانست تیشرت و شلوار را به تن خوش فرمش
چقدر دوست دارم.

خودم چون هیکل تپل تری داشتم به ندرت چنین
تیپ‌هایی می‌زدم.

همان شلوار پارچه‌ای و سارافون یا جین‌های گشادتر و
پیراهن‌های دخترانه.

- چجوری می‌تونی با من این قدر قهر بمونی، بی‌شعور؟

بدون درنگ من را میان آغوشش فشرد، اما هنوز
ناراحت بودم.

_ به نظرت من گاوم، مانی؟

از من دور می شود، می خندد.

_ آره، از اون گاو جنگیا... خیلی وحشی هستی، حتی
ماجدم ازت می ترسه... خودش گفت که این دختر مثل
یک گاو وحشی می شه آدم می ترسه.

فشار دندان هایم از حرص، نزدیک به انفجار بودم اما؛
خنده هایم، فکر دوری بعد از این، فکر روزهای

خوبمان، فکر شب‌هایی که به خاطر مرگ پدر و مادر در
آغوش و تخت او گریه کردم...

به خاطر یک شوخی که باز هم مقصر ماجد بود
نمی‌خواستم او را اذیت کنم.

_ گاو جنگی عموته، وحشی‌ام باز عموته، بگو بهش
این قدر دوروبر من نیاد وقتی می‌دونه چقدر بدم میاد
ازش، بره دنبال دوست‌دخترش به اونا دستور بده.

سر داخل یخچال کرده است.

@Vip Roman

_ بدبخت این جا چرا هیچی نیست؟ مامان بدبخت فکر می کنه با خودت خرت و پرت میاری پایین، بدونه نمیاری تک تک موهات و کنده... در ضمن عموم دوست دختر نداره... باورت می شه؟! نه تو رو خدا باورت می شه؟!

روی صندلی کنار این می نشینم.

در کابینت های پر از ظرف و ظروف های مادرم را باز می کند.

این جا زندگی به صورت یک خاطره است تا واقعی.

سرت و بکش بیرون از آشپزخونه، من هیچی خوراکی
 ندارم... اون عموت با اخلاق گهش می خوای دخترم
 اطرافش بیاد؟ قیافهش شبیه نگهبان جهنمه.



صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 33

خودم از توصیفی که می کنم خنده ام می گیرد.

ماجد اگر خوش قیافه و زیبا محسوب نشود، جذابیت
مردانه ُ زیادی دارد.

انگشت اشاره اش را به سمتم تکان می دهد.

کاری از گروه @Vip Roman

_ غلط کردی! خیلی هم جذابه، من یکی مثل اون
دوروبرم می پلکید رو هوا می زدمش... هرچی قیافه
خشن تر جذاب تر.

_ آره، یکی تو خیلی جذابی یکی عمومی... دهن من و باز
نکن، مانی. فقط بگو دور من و خط بکشه، نه
دوست دخترشم، نه خواهرشم نه هیچیش، اصلاً معلوم
نیست با خودش چندچنده...

بالاخره یک بسته بیسکویت ساقه طلایی من را پیدا
می کند.

به آن هم رحم نمی کند، نمی دانم چگونه این همه لاغر
است.

_ عموم دوستت داره، خره. باید خیلی گاو باشی
نفرمی.

بلند بلند می خندم.

اشک هایم سرازیر می شود، ماجد من را دوست دارد؟

حتی اگر هم داشته باشد احمقانه است.

هیچ می داند چقدر از من بزرگ تر است؟

_ خودت می گی عموم، می تونه عموی منم باشه، یازده سال از من بزرگ تره، مانی. غیراز حس یه برادرزاده به من چه حسی باید باشه؟

بیسکویت های خشک را گاز می زند و روبه رویم می ایستد.

موهای لخت و سیاهش برق می زند و بوی خوبی می دهد، از حمام آمده.

_ سن یه عدد، چیمن. چرند نگو پس، عمو ماجد مرد خوبیه، مهربون و آرومه، فقط خیلی ساکت و کم حرفه و... خب یه کم عجیب غریب دیگه... اما هرچی هست خلافتکار نیست.

با ایما و اشاره دست و صورت حرف می‌زند و من
تمرکزم روی دهان اوست که چگونه می‌تواند آن
بیسکویت خشک را این قدر راحت بخورد؟

_ تو از خوردن خسته نمی‌شی، مانی...؟

نمی‌گذارد حرفم تمام شود.

چند دانه از بیسکویت‌ها را برمی‌دارد.

_ آخه نیست این جا مارکت خوراکی بود، بیا بالا،

بدبخت. مامان کیک پخته دیشب، عمو مانی هم صبح

مهیل

صبا ترک

برات کله پاچه خریده گذاشته کنار، نور چشمی وحشی
بدبخت... دوتا چشم و یه زبون کامل برای چیمن
خریدم بذارید کنار براش.

ادای او را در می آورد و من دیگر چاره ندارم جز
خندیدن.

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 34

از ماجد بدم می آمد، اما بحث کله پاچه چیزی متفاوت
از روابط انسانی بود و هنوز هم هست.

بالاخره شبی که فردایش باید برای ثبت نام اقدام
می کردم رسید.

کاری از VIP ROMAN GROUP

اما چیزی که انتظارش را نداشتیم اتفاق افتاد.

بلیط هواپیما و همه چیز حاضر بود، قرار شد وسایل خانه‌ای که باید در آن مستقر می‌شدم را همان جا خریداری کنم.

البته این مسافرت تنهایی نبود، مبینا خانم تصمیم به همراهی ام داشت.

او مادرانه کنارم بود.

هیجان و وحشتِ یک جای جدید و آدم‌های جدید برای من که به‌شدت آدم منزوی‌ای بودم باعث شده بود طی چند روز اضافه وزن بیش‌تری پیدا کنم به دلیل خوراک بیش‌تر از روی استرس.

_ مبینا جان! ماجد گفت درست کرد بلیط رو داره میاد، فردا می‌رن.

شوکه به آن‌ها نگاه می‌کنم، سر میز غذا و من مطمئن بودم دربارهٔ من و پرواز فرداست.

_ خدا رو شکر، از ظهر به‌هم ریخته بودم، نمی‌تونست باید با استرس دوتا کارو می‌کردم.

این مانیا بود که پرسید چه اتفاقی افتاده است.

- چی شده، مامان؟

- امروز ظهر خبر دادن فردا رئیس بیمارستان نمی تونه باشه و ما یه کنفرانس داریم و کلی مهمان خارجی و من باید حتماً باشم... باباتونم دیدین که نمی تونست، فردا جلسه داره. عمو ماجد قبول کرد بیاد... چیمن جان، فردا با عمو برید کارای ثبت نام رو انجام بدین. خونه رو بین پول می ریزم حسابت هرچی نیازت هست؛ ظرف و ظروف و وسایل بخر، ماجد هماهنگ می کنه برای چیدن و کارای دیگه. بعد برگردین، تا باز شدن دانشگاه دو هفته ای طول می کشه، عزیزم.

کاری از گروه ۹۹۹۹۹۹۹۹

برنامه ریخته شده و بلیطها تغییر کرده بود و من قدر
مسلم اجازهٔ مخالفت به خودم نمی‌دادم.

قانون اول خانه این بود، بزرگ‌ترها تصمیمات نهایی را
می‌گیرند.

با حرص و ناامیدی باقی غذایم را خوردم درست زیر
نگاه‌ها و لبخندهای مانیا که می‌دانست درونم چه
غوغایی ست.

ماجد را بگو! انگار هیچ چیز به این بشر بر نمی‌خورد.

من اگر بودم که کسی کوچک‌تر از خودم این قدر با من
بدرفتار بود حتماً از او دوری می‌کردم.

_عمو ماجدو هنوز نشناختی، به خدا یه دونه ست، الآن
بین عمو مسیح رو نه حال می‌پرسه نه میاد، اونم از زن
و بچه‌ش، باید تو اینستا و تویتر بینیمشون که به دنیا
می‌گن دنبال ما نیاین بو می‌دین.

_ کاش اینم همون جور بود.

□

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 35

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

فرصت نشد حرفی بزند، صدای زنگ باعث شد مثل
تیر از چلهٔ کمان در برود، عمویش آمده بود.

حتی زحمت ندادم به خودم که پایین بروم.

لباس‌ها و کوله‌پشتی‌ام را حاضر کرده بودم.

تأخیر و معطل کردن خلاف تربیت ما بود.

در اتاق باز شد و مانیا سر داخل کرد، چشمان قرمزش
باعث شد سیخ بنشینم.

_ مامان می‌گه بیا پایین.

فقط همین و بعد دوباره رفت. لباسم خوب بود، مثل همیشه شلوار و سارافون و یک لباس (شومیز) زیرش.

یک شانه به موهایم زدم.

بیش تر دل نگران بودم.

حتماً چیزی اتفاق افتاده بود.

وقتی او را دیدم، نفسم برای یک لحظه از ترس بالا نیامد.

صورتش حتی یک جای سالم نداشت.

دستش به گردن آویزان بود.

_ کی لهت کرده؟

بی توجه به آدم‌های داخل پذیرایی شوکه به سمتش
رفتم.

من که نفرینش نکرده بودم، فقط چند روز از آخرین بار
داخل اتاقم که دیده بودمش می‌گذشت.

_ بیا بشین، عزیزم.

نگاهش پس آن چشمان ورم کرده، دلم را ریش کرد.

مهیل

صبا ترک

با تمام حس بدی که به او داشتیم، این وضع را
هیچ وقت برایش نخواستیم.

_ اگر بخواید من تنها می‌رم، خاله. آقا ماجد...

_ هنوز نمردم.

انگار حنجره‌اش هم آسیب دیده که صدایش گرفته و
زمخت‌تر شده.

نگاهش سرد و جدی‌ست.

کنار آقای مظلومی می‌نشینم، همه ناراحت‌اند.

کاری از گروه

هنوز صدای فین فین مانیا می آید.

_ کار خاصی نیست، چیمن جان. باهم می رید و
برمی گردین، صبح ساعت هشت ونیم پرواز دارین، یک
ساعت زودتر باید برید.

می خواهد بلند شود، صورتش از درد مچاله شده.

برایم حالا علاوه بر ترسناک بودن و نفرت انگیز بودن،
عجیب هم هست.

_ ولی مگه عمو ماجد می تونن بیان؟

از این که عمو صدایش می کردم به شدت بدش می آمد،
این را مدت ها بود که می دانستم.

به خاطر نگاه های خشمگین و ترسناکش کم تر پیش
می آمد بگویم، اما در ازای رفتارهای از
خود متشکرانه اش، کم ترین اذیت بود.

– کی گفته من عموی توام؟

@Vip Roman

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 36

آقای مظلومی آرام نامش را صدا می کند، مانیا می خندد.

خانم دکتر فقط لب می گزد.

کاری از گروه

همه می دانستیم وقتی ماجد بدخلق بشود، ممکن است بد رفتار کند، که به ندرت چنین می شد، اما عصبانی شدنش وحشتناک بود.

_ خب چی می شه عموی منم باشید؟

شمشیر را از رو بسته بودم، این بار خانم دکتر اسم من را اخطار گونه صدا زد. این یعنی ختم این انگشت داخل لانه زنبور کردن.

.....

@Vip Roman

زمان حال

_ مگه نگفتم وقتی مرخصی دارم، نرو سر کار؟

اخم‌هایش درهم است.

بعد از یک ماه، کار در خانه و فقط گاهی سر زدن، یک ماه تمام روز کنارش بودن، انتظار این بهانه‌گیری را ندارم.

_ عزیزم! یک ماهه شایان و بچه‌ها رعایت‌م رو کردن...

@Vip Roman

مقنعه‌ام را مرتب می‌کنم.

– من به کار تو نیاز ندارم، چمن. اگر نمی تونی از خونه کار کنی پس نمی خوام بری.

خودش این کار و شرکت را برایم پیدا کرد، خودش من را مشتاق کرد، حالا بعد از این سالها عجیب است این قدر بد خلقی.

دست به سینه ایستاده است، در این یک ماه وزن کم کرده.

غیر از آن اتفاق به نظرم این کاهش وزن زیادی ست.

– باشه، نمی رم.

نمی دانم چه چیز منصرفم می کند از رفتن.

هرچه هست اولویت من اوست.

برای آن برق نگاه؛ کار که هیچ ، جانم را می دهم.

- نمی ری؟

گوشی ام را درمی آورم و شماره ُ شایان را می گیرم،
دوست هر دویمان.

- چیه؟ نمی ذاره بیای؟

حتی فرصت حرف زدن نمی دهد.

من و شایان از روز اول و با کمک او این شرکت را
زدیم.

- یه روز که بهتر بود.

- چیمن؟! -

می خواهم قطع کنم که صدایم می کند، زیر نگاه های
خیره او ایستاده ام.

_ بله؟

_ تا کی هرچی می گه...

نگاهم به چشمان پر از حرفش گره می خورد.

_ تا همیشه...

.....

@Vip Roman

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

VIP
exchange group
ROMAN

#مهیل

#پارت 37

@Vip Roman

گذشته گذشته...

کاری از EXCHANGE GROUP

آن روز که یکی از بدترین صبح‌های عمرم بود.

صبح زود بیدار شدن، درست وقتی مانیا تا نیمه‌های شب برای عموی عزیزتر از جانش داشت روضه می‌خواند و ماجرا را حماسی می‌کرد.

بیدار بودم، و به ته این ماجرا فکر می‌کردم.

او یک خلافتکار و مافیایی چیزی ست، درگیری اتفاق افتاده و این وسط او را له و لورده کرده‌اند.

اما دهنم را بستم و چیزی نگفتم تا اوضاع بدتر نشود.

مهیل

صبا ترک

به اندازه کافی تا صبح کابوس حضور هر دویمان، کنار هم، با من بود.

صبح صدای ویبره گوشیم باعث شد بیدار شوم، هوا تازه روشن شده بود.

زنگ ساعت نبود.

شماره ناشناس بود.

آن هم ساعت ۶ صبح.

_ بله؟

کاری از گروه

_ تو همیشه شماره ناشناس جواب می‌دی؟ بیا پایین تو
آشپزخونه.

منتظر نمی‌شود جواب بدهم، قطع می‌کند.

شوکه به گوشی‌ام نگاه می‌کنم، حتماً خواب بوده.

واقعاً موجودی عجیب‌تر از او را به عمرم ندیده بودم.

از جایم بلند شدم، اما نه برای اطاعت از او، بلکه برای
حاضر شدن.

دیروز حمام بودم، فقط موهایم را داخل دستشویی
طبقهٔ خودمان مرتب کردم.

کمی آرایش سبک، از همان‌ها که مینا خانم همیشه
می‌گوید؛

یک گرم مرطوب‌کننده، یک گرم ضدآفتاب، مقدار کمی
ریمل یک رژ کمرنگ و گیاهی، کمی هم رژ گونهٔ مات.

مرتب کردن ابرو، کمی عطر کنار گوش، روی مچ، این
حد مجاز ما برای دخترانه و مرتب بودن بود.

نه منع می شدیم از آرایش و نه مجاز بودیم هر طور که سایر دخترهای هم سنمان انجام می دادند باشیم.

از چند سال پیش هر ماه وقت آرایشگاه بود برای تمیز کردن صورت، ابرو و موها، یک سری اصول که شاید ایده‌ال‌های دکتر در دوره خودش بود.

چیزی که برای من از یک زن ایده‌ال ترسیم کرده بود جایگاه خاصی داشت و هنوز هم فکر می‌کنم آنچه او یادم داده از من دختری شاد و آرام ساخت.

– می‌خوای پیام کمکت؟

مهیل

صبا ترک

دستگیره را بی مقدمه پایین کشید اما فقط لای در را باز کرد.

همین هم باعث شد وحشت زده به سمت در شیرجه بروم.

_ مرتیکه ُ گاو نفهم...

در را با یک ضرب باز کرد، با همان یک دستش، زورم به او نرسید.

_ با من بودی؟!_

مهیل

صبا ترک

قبل از آن که فرصت کند به خودش بیاید از کنار دستش
فرار می کنم.

طاقتم دیگر تمام شده، پله ها را دوتایکی پایین

می روم.

صدای حرف از آشپزخانه می آید، دکتر و آقای مظلومی
مثل همیشه صبح زود بیدار شده بودند.

- چیمن؟ چی شده؟

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 38

کاری از EXCHANGE GROUP

اشک‌هایم روان می‌شود.

– اون من و اذیت می‌کنه، وقت و بی‌وقت میاد سراغم،
من و می‌ترسونه، نصف شب اومد زیرزمین تو اتاقم،
الآن اومد تو دستشویی بی‌اجازه... ماجد من و واقعاً
اذیت می‌کنه.

حتی ندید هم حضورش را داخل آشپزخانه حس
می‌کنم.

– ماجد؟! چیمن راست می‌گه؟

دستش نوازش‌گر روی کمرم کشیده می‌شود.

از آغوشش بیرون می‌آیم.

منتظرم هول شود، یا عقب بکشد، اما خیلی آرام
می‌نشیند روی صندلی.

_ ماجدا! چرا اذیتش می‌کنی؟ قول دادی...

با همان دست وبال گردنش شانه بالا می‌اندازد و چای
روی میز را شیرین می‌کند.

_ قول چی، مجید جان؟! ماجدا! چه توضیحی داری
شما؟

اشک‌هایم بند می‌آید.

– اون قدر بزرگ شدم که درست و غلط رفتارم و بدونم.
 من اذیتت کردم، چیمن؟ ترسوندمت؟ مگه به من
 نگفتی گاو؟ خب از گاو انتظار داری چکار کنه؟ حالام
 برو حاضر بشو بریم.

دهانم از این رفتار او باز ماند، از سکوتی که پی آن بود
 بیش تر.

– من با تو هیچ جا نمیام، اصلاً نمی‌خوام برم ثبت‌نام.

انتظار داشتم دعوا شود، انتظار داشتم کسی با او اخم و عتاب کند، سکوت پشت سرم بیش تر از آن حس ناامنی برایم دردناک بود.

به سمت اتاق مانیا رفتم، نمی دانم شاید آن روح جنگجو و مقاوم مردمان منطقه ُ زادگاهم بود.

آنچه گاهی آقای مظلومی می گفت، شیر زنان کرد، یا روح یاغی گری جوانی، که اشک هایم را بند آورد و مصمم به سراغ تمام آنچه داشتم روانه شدم.

تمام مدارک شناسایی و بانک و هر آنچه ممکن بود نیازم باشد، حتی سند ازدواج پدر و مادرم، کارت های بانکی، همه چیز را درون چمدان کوچکم ریختم.

لباس و همه چیز را می شد خرید.
تصمیم رفتن و هرگز برنگشتن بود.

– چیمن! بیا پایین.

به مینا خانم که در آستانه در ایستاده بود خیره
شدم.

مانیا با آن همه سروصدا بیدار نشده بود.

چرا باید می شد؟ خانه خودش، پدر و مادر خودش...

– می دونم ناسپاسیه، می دونم نمک نشناسیه، اما فکر کنم باید منم برم دنبال سرنوشتتم، خاله. تا همین جام زحمت بودم...

انخم می کند و خیلی جدی می گوید:

– با تو بودم، چیمن. بیا پایین، من این جور بچه هام رو تربیت نکردم که بعد از این همه زحمت بگم برید دنبال سرنوشتتون، ما یه خانواده ایم، پرنده و حیوون نیستیم که بذارم بری دنبال کارت... هر وقت ازدواج کردی یا سنت از ۲۵ گذشت اجازه داری تصمیم بگیری، خانم کوچولو... الانم پایین منتظرتم.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 39

کاری از EXCHANGE GROUP

حتی نتوانستم حرف بزنم، البته نمی توانستم حرفی هم
بزنم.

این اولین بار بود که او را چنین عصبانی و جدی
می دیدم.

البته برای خودم، این نوع رفتار را قبلاً دربارهٔ مانیا
دیده بودم.

_ خدا رحمتت کنه، مامان و چرا عصبانی کردی؟

گفتم که آن روز یکی از بدترین ها بود؟

فقط مینا خانم داخل آشپزخانه بود.

از پنجره می توانستم آقای مظلومی و ماجد را بینم که
سیگار می کشید.

_ بیا این جا بشین، عزیزم.

سر شده بودم، اضطراب و ترس و ندانستن چیزی که
در پیش است.

لحنش مثل همیشه مهربان شده بود.

مهیل

صبا ترک

انگار آن زن طبقه ُ بالا فقط یک خیال بود. نشستم
روبه رویش.

_ هیچ وقت فکر نکن مهم نیست حرفی که زدی. تا
حالا لمست کرده؟ اذیت کرده؟

دستم را روی میز بود در دست گرفت.

خیلی آرام پرسید.

فکر کرده بود ماجد من را...

_ نه! نه! تا حالا حتی انگشتم بهم نخورده.

واقعاً حتی تنه‌اش هم به من نخورده بود.

نفس راحتی می‌گشود.

نگاهش لحظه‌ای پشت سرم می‌رود، حتماً آن‌ها را نگاه می‌کند.

– حرف زشت و جنسی بهت زده؟ شوخی، یا هر چیزی که زشت باشه، توهین باشه؟

سرخ می‌شوم از خجالت.

واقعاً ماجد هیچ کدام از این کارها را نکرده بود.

_ نه! هیچ وقت، ولی من ازش می ترسم، نباید
 نصف شب بیاد تو اقامم، یا هر بار یه هو بترسونتم و بهم
 دستور بده.

سر تکان می دهد.

_ فهمیدم، وقتی گفتم آزارت می ده خیلی حاله بد شد،
 چمن. البته اینم آزار هست، فقط از سر شیطنت و
 علاقه ست بیش تر تا اذیت و از روی بدجنسی... ماجد
 نسبت بهت احساس مسئولیت می کنه، خیلی دوستت
 داره... اما بهش تذکر دادیم که مسئولیت تو با ماست،
 گفت فقط می خواسته سربه سرت بذاره... ولی گفتم
 خودم ازت بیش تر بپرسم.

_ حاضری؟



کاری از EXCHANGE GROUP



#مهیل

#پارت 40

فکر می کردم سفر او با من به هم بخورد، اما سؤالش
یعنی همه چیز الکی و بی خود بود.

حتماً آن را به پای لجبازی و جوانی ام گذاشته بودند،
شاید آن قدر مهم نمی دانستند، شاید...

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

با تمام محبتی که به آن خانواده حس می کردم، اما آن روز واقعاً تصمیم گرفتم دیگر به عنوان یک فرد ثابت به آن خانه برنگردم.

باید از آن جا فاصله می گرفتم، از مردی که تمام چند سال گذشته به نفرت از او گذشته بود.

یک زندگی جدید.

.....

زمان حال

- چی شد؟

کاری از گروه @Vip Roman

در دستشویی را می بندم، سعی می کنم لبخند بزنم.

- چی چی شد؟

سیگارش را داخل جاسیگاری درون دستش می تکاند.

این روزها خانه نشینی انگار بد آزارش می دهد.

بی حوصله شده.

- همون که تو جیب مانتوت قایم کرده بودی، بیبی چک.

دستانم می لرزد، چرا یاد نمی گیرم که چیزی از او
مخفی نمی ماند؟

چرا آزارش می دهم؟

_ می شه این قدر من و تفتیش نکنی؟ من که خلافکار
نیستم، بذار بعضی چیزا برای خودم مخفی باشه.

از پنجره فاصله می گیرد، جاسیگاری را روی میز
می گذارد.

_ جوابش چی بود؟ باز منفی؟ واقعاً بچه می خوای؟

نگاهش سخت و سرد می شود.

اما می دانم این معنایش سردی و خشم نیست، در اوج شکستن است.

به سمتش می روم اما او عقب می رود.

_ عقب انداختم، ترسیدم... من بچه نمی خوام، حداقل الآن نه.

بغض راه نفسم را می بندد، دروغ می گویم و خودم بهتر می دانم چقدر آرزوی فرزندى از او را دارم.

دیگر عقب نمی رود، می گذارد در آغوشش بگیرم.

بوی سیگار و عطر مردانه‌اش.

قلبم درد می‌گیرد، نباید یک زن این قدر مردی را
بخواهد. نباید...

_ نترس، این جور که پیش می‌ره همین چند هفته
یک بارم...

سکوت می‌کند. پیشش می‌زنم، این حرف برای من
دردآور است.

تهدیدم می‌کند به دوست نداشتنم؟

– تو یه عوضی خودخواهی...

بغضم می ترکد، دست پیش می آورد برای آن که نگهم
دارد، نمی گذارم.

طاقت این که حتی یک ذره کم تر از بی نهایت دوستم
داشته باشد را ندارم.

زندگی ما به اندازه ُ کافی عجیب است.

– باز وحشی شدی، چیمن؟ اون لعنتی رو نخر هر
سری... می فهمی؟

صبا ترک

مهیل



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

گذشته‌ها

طبقه بالا و خالی، خانه مادری دکتر احدی، یک واحد ۶۰ متری بود.

و برای یک نفر کاملاً مناسب. برای نوه‌اش که حالا دکترایش را در آمریکا داشت می‌خواند ساخته بودند.

یک واحد مستقل، با بهار خواب و حمام و دستشویی.

معلوم بود سالهاست که خالی ست؛

مبلمان قدیمی اما سالم، فرش و لوازم آشپزخانه،
یخچال، همه چیز بود.

مادر دکتر احدی زن پیری بود که گوش هایش درست
نمی شنید و با واکر راه می رفت.

در را پرستارش برایمان باز کرد.

یک زن میانسال سبزه رو که شالش را مدل خاصی
بسته بود.

زن خوشرویی که به داخل دعوتمان کرد.

مادر دکتر انگار حال روبه‌راهی نداشت، سنش نزدیک ۹۰ سال بود.

یک زن سالخورده و سفیدرو، که فقط برای احترام به دیدارش رفتیم.

_ این‌جا همه‌چیز داره، آقا. فقط تمیزکاری می‌خواد که یه خانمی هست میاد کمک. من می‌تونم بگم این‌جا رو تمیز کنه، یه پرده می‌خواد چون خیلی ساله آقا سهراب رفتن، این‌جا خالی بوده، الانم به خاطر آقای دکتر، خانوم قبول کردن... فقط تلویزیونش و پرده‌ها قدیمین.

نمی دانستم چرا زن چشم از ما جد بر نمی داشت.

با آن صورت داغان و له، انگار جذابیت تعریفش برای
من و بقیه فرق می کرد.

البته بعدها فهمیدم، هر چقدر هم کسی جذاب باشد،
اگر دل آدم برایش نلرزد، انگار یک فرد معمولی ست.
امان از این بعدها...

_ می شه زحمت پرده رو شما یا اون خانوم بکشین؟
هزینه هرچی باشه پرداخت می کنم.

من تابه حال با ماجد نه جایی رفته بودم، نه حتی در جمع‌هایی که بود می‌ماندم که اصلاً شناختی از او داشته باشم.

اما آن سفر کوتاه چیزهایی به من فهماند.

اول این که او آدم آرام اما جدی بود، خیلی مؤدب حرف می‌زد.

با آدم‌هایی که برخورد داشتیم راحت وارد مکالمه می‌شد.

مهیل

صبا ترک

انگار فقط به من که می رسید، اخم درهم می کرد و
دستور می داد.

فقط با من سرد و جدی بود، انگار فقط من از او
می ترسیدم و بدم می آمد.

– جای تلویزیون از تهران برات لپ تاپ می خرم، مودم
و وسایلش هم می گیرم، بیش تر از دیدن کارتون
به دردت می خوره.

@Vip Roman

□

□□

کاری از گروه

صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 42

@Vip Roman

تنها کاری که من با تلویزیون می توانستم داشته باشم
دیدن کارتون بود.

کاری از گروه ۶۹۷۷۹۷۹۶

اما جوری همیشه حرف می‌زند که می‌ماندی دارد طعنه می‌زند یا فقط یک مکالمه است.

_ کارتون دیدن من اذیتتون می‌کنه؟ باید...

نگذاشت حرفم را تمام کنم.

انگشتش به نشانه سکوت بالا رفت.

_ یاد بگیر، چیمن! با من درست حرف بزنی، با احترام. این چیزیه که از تو انتظار می‌ره، نه یه دختر سلیطه و یاغی.

یک لحظه حس کردم مینا خانم است که این‌ها را
می‌گوید.

آن چشم‌های کبود و صورت ورم کرده هیچ شباهتی به
خانم دکتر نداشت.

اگر او بود حتماً عذر می‌خواستیم، اما ماجد...

ماشین دربستی که در اختیار گرفته بود کنار یک
رستوران بزرگ متوقف شد.

آن خانم پرستار که اسمش نوشین بود برای ناهار
خیلی اصرار کرد اما ماجد نپذیرفت.

من هم رستوران را همیشه بیش تر دوست داشتم.

منو را که آوردند، حتی دست من نداد، خودش نگاه کرد
و سفارش داد.

– چرا ندادین خودم انتخاب کنم؟ به من می گین رفتارم
بده بعد نهایت بی احترامی رو می کنین.

گوشی اش را چک می کرد.

مهیل

صبا ترک

_ تو فقط کباب می خوری، منم سینی کباب برات گرفتم.

حق داشت، کباب تنها سفارش من بود و هست.

یک ضعف عجیب برای گوشت خواری، به قول مانیا.

_ شاید می خواستم...

خیره نگاهم کرد، ادامه ندادم.

_ نه نمی خواستی، تو فقط کباب می خوری پس اذیت نکن.

کاری از @Vip Roman

حتی یک قدم هم بر نمی داشت تا کمی... فقط کمی از
او خوشم بیاید.

- چرا می خواهی این قدر بد باشی با من؟ اگر
خوشتون نمیاد ازم...

@Vip Roman

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 43

باز همان حرکت را کرد.

می دانست می ترسم از این نگاه و سکوت.

_ من فقط یک بار بهت گفتم لباست خیس می شه و
می چسبه به تنت، از من متنفر شدی. احساست رو به
من نسبت نده.

کاری از گروه

یادش بود، باورم نمی شد که به یاد بیاورد.
اما او می دانست.

_ یادتونه؟

صاف نشست، خیره نگاهم کرد و گوشش را کنار گذاشت.

_ من درباره ُ تو هرچی باشه رو موبه مو یادمه، خودت رو به ندونستن نزن، چیمن! می دونی که تنها دختری هستی که می خوام.

بهت زده نگاهش کردم.

مردها این گونه سرد و بی روح به کسی ابراز علاقه
می کنند؟

کمی طول کشید تا بتوانم حرف بزنم.

– ببین بعد می گین چرا چیمن از من بدش میاد. شما
منحرفی، من یه بچه بودم، چجور...

باز حرفم را قطع کرد، از این کارش متنفر بودم بیش تر
از خودش.

@Vip Roman

_ منم سن الانم نبودم... در ضمن چیمن بی خود می کنه
از من بدش بیاد، تو مردی جز من تو زندگیت نمیاد،
پس این رفتارای بچگانه رو فراموش کن، غذات و
بخور.

شاید اگر جای خلوتی بودیم یا از او حساب نمی بردم
سینی و محتویاتش را روی سرش می انداختم.

اما در نهایت با هر لقمه به خودم قول دادم تلافی کنم
تمام این رفتارهای خشن و بی ادبانه اش را.

_ هر شیطنت و کارای دخترونه دوست داری انجام بده؛
تفریح کن، زندگی کن...

بیش تر انگار با خودش حرف می زند تا با من.

اما می دانم مخاطبش من هستم، این را نگاهی که بعد
به چشمان من خیره شد تأیید کرد.

_ اما سعی کن عاشق کسی نشی، چیمن. من نمی تونم
رقیب رو تحمل کنم.

@Vip Roman

□

□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 44

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

نه تهدید بود، نه خواهش، نه هیچ چیزی که بتوانم
برایش اسم بگذارم.

فقط حرف دل بود انگار.

شل و وارفته شدم، گویا تمام انرژی ام خالی شد.

نه تجربه‌ای داشتیم و نه اصلاً پی مردها بودم.

حتی فکر ازدواج یا حضور کسی را در ذهن نداشتیم.

می خواستیم درس بخوانیم و مستقل شوم.

می خواستم موفق شوم تا بشوم مایهٔ سربلندی پدر و
مادرم.

من اصلاً پی این حرفها نبودم.

_ واقعاً منو دوست دارین؟ چطور آخه؟ من ازتون
متنفرم، بدم میاد، انگار دشمن خونی منید، هیچوقت
باهاتون خوب نبودم، می دونم نمی شم... می دونم
آخرین مردی که ممکنه بهش فکر کنم شما یید، حتی از
الآن می دونم به خاطر این حرفاتون می خوام برم و با
اولین کسی که پیشنهاد بده تو دانشگاه دوست بشم...
با این که می دونید باهاتون لج می کنم.

فقط نگاهم کرد، صورتش دیگه برایم مثل شب قبل
به نظر نمی آمد، معمولی بود انگار.

فقط یک لبخند آرام زد، گوشهٔ لبش پاره بود، حتماً
درد هم داشت.

غذا را دیدم آهسته می خورد، با یک دست و آن دست
هم خیلی سالم به نظر نمی آید.

من فقط حرف دلم را زدم و او هم فقط گوش داد.

هیچ نگفت و باز هم به نظرم ماجد عجیب تر شد.

انتظار داشتم دوستش هم یک مهندس باشد، مثل
خودش.

اما او پلیس بود و برای منی که فکر می کردم ماجد یک
خلافکار است عجیب تر جلوه می کرد.

اما ذهن که سیاه بشود برای کسی، حتی اگر آن را
رنگ سفید هم بزنی باز چشم می بندی تا روشنایی اش
را نبینی.

پیش خودم گفتم، حتماً دوستش هم پلیس
مشکل داری ست

. خانه شان کوچک بود، یک آپارتمان کوچک.

همسرش «حلما» بیش تر شبیه دختر مدرسه‌ای‌ها بود.

ظریف و خیلی دخترانه، خجالتی و آرام.

ماجد شام سفارش داده بود، بین حرف‌هایشان فهمیدم حلما باردار است.

نمی‌خواست او کار کند.

همدیگر را می‌شناختند، راحت بودند و فقط من این میان غریبه محسوب می‌شدم.

@Vip Roman

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 45

کاری از EXCHANGE GROUP

ماجد و دوستش «سلیم» جلوی تلویزیون دورتر از ما
آرام حرف می‌زدند.

من مانده بودم با حلما، از بدو ورود جز احوال‌پرسی اول
و جواب‌های کوتاه حتی جمله‌ای نگفتم.

حس غریبی داشتم. آدم خونگرمی هم نبودم که
بخوادم سر صحبت باز کنم.

از نظرم سلیم حتماً با خلافاکارها کار می‌کرد، یکیش
ماجد.

پس سعی کردم فاصله‌ام را حفظ کنم.

_ تو همیشه این قدر ساکتی؟ مردامون که گپ می‌زنن،
 بیا باهم آشنا بشیم... نظرت چیه؟

حتی نمی‌توانستم سنش را حدس بزنم.

شوهرش که به‌نظرم ۳۰ سال را داشت.

خیلی هیکلی و درشت نبود، اگر لباس تنش را
 نمی‌دیدم وقتی به دنبالمان آمد، حتی حدس هم
 نمی‌زدم چه شغلی داشته باشد. دختر خونگرمی بود، اما
 من...

_ ماجد مرد من نیست.

گونه‌هایش قرمز شد، سرم را داخل گوشی‌ام کردم،
یعنی نمی‌خواهم حرف بزنم.

بی‌ادبی محض بود.

اما از هرچه به ماجد مربوط می‌شد بدم می‌آمد.

_ درسته. منظور بدی نداشتیم، سلیم و آقا ماجد خیلی
ساله که هم‌و می‌شناسن من که دختر خونه بودم با هم
دوست بودن.

مهیل

صبا ترک

نمی دانستم، واقعاً فکر می کرد درباره ُ ماجد کنجکاو
بودم؟

یا به او اهمیت می دادم؟ واقعاً نه.

حرفی در جوابش نزددم.

حالا که فکر می کنم آن شب چقدر بد بودم.

وقتی بلند شد تا برود، چادرش کنار رفت و من تازه
شکم برآمده اش را دیدم.

واقعاً حامله بود.

_ چای بیارم بخور، بعد تشک می ندامم بخواب، خسته ای.

از جایم بلند شدم، پاهایم درد می کرد، فقط روبه روی تلویزیون یک راحتی بزرگ و یک تک نفره بود که آن هم مردها اشغال کرده بودند.

_ ممنون، چای نمی خورم. اگر می شه بگید رختخواب کجاست من بندازم.

هم قد بودیم، اما او ظریف بود با این که شکم برآمده ای داشت اما باز هم لاغر به نظر می رسید، اما من در برابر او چاق بودم.

- چیزی شده، حلما خانم؟



زیر لب ادایش را درآوردم، حلما انگار دید، آرام خندید.

_ نه داداش ماجد، برم تشک بندازم، چیمن جان خوابشون میاد.

کیف دوشی ام را که کنارم گذاشته بودم برداشتم.

در برابر آن چادر و حجاب او من با مانتوی کوتاه و شلوار جذب حس برهنگی داشتم.

ایستادن جلوی چشم بقیه بیش تر آزارم می داد.

_ بگید کجاست، خود چیمن بندازه.

نگاه اگر تیر داشت و تفنگ بود حتماً نگاه آن لحظه
من درست وسط پیشانی اش گلوله را خالی می کرد.

_ اتفاقاً خودشونم گفتن، تشکای ما سنگین نیستن...

شوهرش سلیم از جایش بلند شد، با آن شلوار خانگی
پارچه‌ای به نظرم عجیب می آمد.

_ تا این جا قتل عام نشدیم بذار خودم بندازم، بانو
جان... فقط امر کن شما، دخترعمو.

می دانید! وقتی از چیزی یا کسی بدتان بیاید،
همه چیزش بد به نظر می رسد؛

لبخندش، شوخی هایش، محبتش، حتی آدم های
اطرافش.

مهربانی آن ها را به حساب وظیفه و مهمانداری
می گذاری، شوخی هایشان را به حساب بی مزگی و
لوس بازی، احترامشان را به حساب ناچاری.

مهیل

صبا ترک

کلاً بد می شوی با دید گاهت.

این افکار است که دنیا را می سازد.

این حکایت من بود آن زمان ها.

.....

زمان حال

- قهری؟

پشت به او می خوابم، چیزی درونم مترصد فرصتی

برای گریه است.

کاری از @Vip Roman

اما همیشه گریه کردن من اوضاع را بهتر که نمی کند
هیچ، بدتر هم می کند.

او با گریه های من کلافه می شود.

- چمن! برگرد بینمت، لوس بازی نداریم.

- می دونم، لوس نمی شم، کسی لوس می شه که نازش
خریدار داره... بذار بخوابم.

قلبم سنگین است.

احساس می کنم هزاران تن وزن را با خودم حمل
می کنم.

_ من بلد نیستم ناز بکشتم، برگرد با حرف زدن حلش کنیم.

روی تخت می نشیند، از بالا و پایین شدن تشک می فهمم که نزدیکم می شود.

_ بیش تر دلم می خواد تنها باشم، حرفی ندارم.

_ چیمن! باز بچه شدی؟ قرارمون چی بود...؟

□

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 47

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

چیزی به انفجارم نمانده.

آن قدر میان حس‌های بد و ناامیدی غرق شده که
می‌توانم کاری کنم که ماه‌ها سکوت کن...

که قهر کند و آن قدر مستعدم که اگر این بار این کارها
را کند، با این که می‌دانم بدون او دوام نخواهم آورد اما
ترکش کنم.

– بهم فرصت بده آرام بشم، لطفاً.

از تخت بدون آن که نگاهش کنم پایین می‌آیم.

عصبی و پرخاشگر شده‌ام.

گاهی از پذیرفتن شرایطش پشیمان می‌شوم.

- چون حامله نشدی این جور سر من خالی می‌کنی؟

کاش فقط یک لحظه دهانش را می‌بست تا از اتاق خارج شوم.

کاش این قدر یک‌دنده نبود. کاش...

فشار خونم بالا می‌رود، آن قدر که گوش‌هایم درد می‌گیرد.

مهیل

صبا ترک

خیره می شوم به چشم‌هایش، آن دختر یاغی در درونم
می خواهد خروش کند.

_ من مشکلی برای حاملگی ندارم، عزیزم... مشکل
جای دیگه ست.

چیزی انگار درون چشمانش کم سو می شود،

نگاه مان به هم دوخته می شود، بهت و ناباوری، انتظار
ندارد این را بگویم.

برای پشیمانی دیر است.

چندبار دهان باز می کند حرفی بزند.

اما نمی تواند. شده ام آن دخترک چموش و بی عاطفه.

_ متأسفم.

خیلی آرام لب می زند.

کاش من گریه می کردم و او کلافه می شد.

کاش فقط بحث می کردیم.

کاش تنه ایم می گذاشت و نمی خواست یک بحث

احساسی را منطقی پیش ببرد.

.....

گذشته ها گذشته

_ خوابیده، برید شمام استراحت کنین، من حواسم هست بهشون.

سعی می کند پچ پچ کند که بیدار نشوم.

مخاطبش کسی نمی تواند باشد جز ماجد.

_ من بیدارم، نمی خواد کسی نگران من باشه.

پشت به در دراز کشیده‌ام؛ جای غریب، آدم‌های
 غریبه، تمام حرف‌های عجیب و غریب ماجد، ترکیب
 دلنشینی برای بی‌خوابی ست.

_ نگرانی نداری که تو، بگیر بخواب. اگه این قدر مثل
 زهرم نباشی باز می‌فهمن چه اخلاق گندی داری. از
 من خوشتر نیما، شعور داری که چطور رفتار کنی،
 جای مینا خالی.

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 48

@Vip Roman

در جایم می نشینم با آن دست آویزان از گردن
ایستاده.

کاری از EXCHANGE GROUP

شلوار خاکستری اسپرت و یک تیشرت سفیدرنگ
پوشیده، حق به جانب است.

_ من حوصلهٔ ...

به نشانهٔ سکوت دست بالا می برد.

حضورش کافی ست تا از من یک آدم عصبی و
بی تحمل بسازد.

هر چیزی اعصابم را به بازی می گیرد.

_ نمی خواد گند رو هم بزنی. یه شبه فردا ثبت نام کنیم،
 شده کول بگیرمت می برمت تهران، مایه اُ ابروریزی
 شدی. نمی فهمی مهمونیم.

لحنش تند و عصبانی ست، تابه حال او را چنین
 برافروخته ندیده بودم.
 عقب نشینی می کنم.

ذاتاً دختر حاضر جواب و بی ادبی نبودم، اما انگار ماجد
 باعث می شد از همه چیز متنفر باشم.

_ باشه، تو باعث می شی من این جور بد باشم.

داخل می شود، زانوهایم را بغل می کنم.

داخل تشک نشسته ام، در را کامل نمی بندد.

کمی با فاصله از رختخواب روی یک زانو می نشیند.

صورتش از درد مچاله است برای یک لحظه.

اتاق کوچک است با وجود او انگار کوچک تر هم می شود.

@Vip Roman

_ مگه من تا حالا چکارت کردم؟ امروز کم ابروم رو

بردی؟ دیگه این جا کوتاه بیا، من آزاری بهت

نمی‌رسونم، چیمن. بچه که نیستی، خانمی شدی برای
خودت، بین اومدی شهر غریب درس بخونی... تا حالا
دیدي مینا یکی از رفتارای تو رو انجام بده؟ می‌گم
چون می‌دونم الگوی تو شده... حالا بگیر بخواب.

لحنش آرام و دوستانه است.

خلع سلاح می‌کند.

_ من بچه نیستم... از حرفای ظهرت بدم اومد، تو واقعاً
آزار می‌دی، زور می‌گی، همیشه با تحقیر نگاهم
می‌کنی... وگرنه من آدم خوب و آرومیم.

چانه روی زانو می‌گذارم.

حتی پلک هم نمی زند.

با تمام ترسم از او حرف هایم را می زنم.

نمی خواهم او در آینده^۱ من جز عموی مانیا، چیز دیگری باشد.

_ بگیر بخواب، زمان حلال همه^۱ ایناست. خدا رو چه دیدی شاید یه روز تو عاشق من شدی و من نگاهت نکردم، جامون عوض شد، چیمن خانم.

«یا علی» می گوید و بلند می شود.

_ هرگز! هیچ وقت! تو خواب بینی.

می خندد و از اتاق بیرون می رود.



#مهیل

#پارت 49

حتی جواب ندادنش هم به من سخت آمد.

وقتی حلما دراز کشید من هنوز بیدار بودم و خیره به سقف.

بدون چادر، لاغرتر بود با شکمی برآمده که بیش تر ترس به دلم می انداخت.

_ بچه دوست نداری؟ یا از حاملگی خوشت نمیاد؟

آرام می خندد، می بینم که به سختی می چرخد.

احتمالاً اگر مانیا این جا بود برای اون ضعف می کرد، او
از من مهربان تر و به شدت اجتماعی تر است.

- بهش فکر نکردم.

- خواهرت و یه بار دیدم، با آقا ماجد بودن.

حتماً می دانست مانیا خواهر من نیست، هر چند ما
چیزی از خواهر بودن کم نداشتیم.

– اون از من خوش اخلاق تر و اجتماعی تره. نمی خوام ناراحتون کنم با رفتارام، از قصد نیست.

لبخند می زند، اتاق آن قدر تاریک نیست که نینمش.

یک وری خوابیده و به من نگاه می کند.

– تو دوستش نداری؟ آقا ماجدو می گم.

از سؤال رک و صریحش جا می خورم.

– چرا باید داشته باشم؟

نگاهش پر از شرم می شود.

_ دوست ندارم فضولی کنم، چون وقتی همسفرت رو دوست نداشته باشی، سفر بهت بد می گذره... معلومه بهت خوش نگذشته.

_ مهم نیست، تموم می شه فردا.

_ قسمت آدم معلوم نیست، سختش نکن به خودت، خیلی راه داری.

می آید سر زبانم بیرسم چند سالش است که از قسمت حرف می زند، اما سکوت می کنم.

_ منم این جا غریبم، من و سلیم مال خراسانیم، طرفای
مشهد... دوسالی هست اومدیم این جا... قسمت آدم
هرچی باشه همونه.

کنجکاو شده بودم، فکر نمی کردم آن ها هم غریب
باشند.

_ قسمت رو ما می سازیم، این و همیشه خانم دکتر
می گه، من دوست دارم درس بخونم، سر کار برم و
مستقل بشم... ازدواج نمی کنم.

صبا ترک

مهیل



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

خیلی مطمئن بودم از حرف‌هایم، دختر ۱۷ ساله‌ای که دنیا را برای خودش می‌بیند و می‌خواهد.

انگار چرخ گردون به دست اوست.

آرام پلک می‌زند و لبخندی دلنشین.

_ قسمت نصفش دست ماست... وقتی بچه بودم، ناف‌بر پسر عموم شدم، سلمان. می‌دونی ناف‌بر چیه؟

سر تکان می‌دهم، می‌دانستم یعنی چه.

_ من سلیم رو دوست داشتم، ولی خب رسم و رسومات که عشق نمی‌فهمه، با سلمان عقدم کردن، ۱۱ سالم بود، اون ۲۵ سال، اون دلش به دخترداییش بود... اینا رو آقا ماجد می‌دونه، هم خدمتی سلیم بودن با هم... روز بعد از عقدمون تصادف کرد و به رحمت خدا رفت، گفتن حلما شوم و بد قدمه... آخه دنیا اومدم مادر بزرگم مرد.

خنده تلخی می‌کند، انگار عقب می‌رود، تا برسد به آن روزها.

– بیوه به حساب می‌اومدم، بد قدمم بودم، دیگه چی بدتر از این تو روستا...؟ سلیم داشت می‌رفت خدمت، که گفتن زنش بدن... فکرش و بکن، من دلم برای سلیم رفته بود از اولش، هم‌بازی بودیم، مهربون بود. پاش رو کرد تو یه کفش یا حلما رو بدین یا برم دیگه برنمی‌گردم... منم که دلم پیشش بود... خانواده‌هامون گفتن، نه که نه... سرت رو درد میارم، ها؟

نشسته بودم و میخ داستان او.

سر تکان دادم که نه، داشت از این زن خوشم می‌آمد.

– خلاصه که رفت خدمت. رسم بود از قدیم که می‌شد دختری بدزدن، که دیگه کسی حرف نیاره تو

از دو اجشون. ولی خب دیگه کسی به دختر و پسر کاری
 نداشت، طرد می شدن، تنها می شدن... یه شب خواب
 بودم با خواهرم تو یه اتاق، دیدم یکی صدام می کنه،
 صدایش رو شناختم، بعد خواستن سلیم خیلی اذیتم
 می کردن؛ زن عموم، آقام، عموم، عمه م اینا، که
 نشستی زیر پای سلیم... انگار که نه من اصلاً مرد
 ندیدم که به خودم، شب عقد کردن تا صبحم که مردا
 زدن و رقصیدن، صبحم تصادف کرد، بدبخت... خلاصه
 می گن ذله کردن یکی رو، اون من بودم. سلیم اومده
 بود قایمکی دنبالم، منم نامردی نکردم، نه نگفتم...
 چندتا چیز کردم تو بچه و زدم بیرون... پشت در
 همین آقا ماجد بود و سلیم با ماشین. خلاصه که
 این جور شد فرار کردیم... بعدشم سلیم آقا ماجدو
 پیغام بر کرد، که مدارک و شناسنامه و اینای من و بدن
 تا عقدم کنه.



هیجان زده به دهانش چشم دوختم.

انگار خودش هم فهمید که چه آتشی به جانم انداخته،
می خندید.

_ دیدی قسمت چجوره؟ نصف نصفیم، حالا اگه
نمی رفتیم اون شب معلوم نبود چی می شد.

_ بعدش چی...؟ فرار کردین تموم؟

دست زیر سرش ستون کرد.

فکر می کردم فقط زندگی من مثل بقیه نبود.

_ خب تا پارسال که پدر سلیم فوت کرد، نرفتم پیش بقیه، راحت نبود اما عاشق هم بودیم. آقا ماجد خیلی کمک بودن، منم کم سن بودم، زندگی من از یه اتاق بود، کوچیک، یه پیک نیک داشتیم، چندتا تیکه ظرف. بعدم که سلیم از همون جا رفت دانشگاه پلیس و پلیس شد. آقاش که فوت کرد، ارث خوبی رسید بهش، این خونه و ماشین و خرید، خدا بخواد دوماه دیگه هم یه دخترم میاد که تکمیل بشیم.

به شکمش نگاه می‌کنم، حالا برایم جالب است آن جنین خوابیده در آن تن.

حتی حلما هم برایم جالب بود دیگر.

_ منم که حتماً می‌دونین کی هستم؟

احساس صمیمیت بیش‌تری می‌کردم، شب از نیمه گذشته بود.

_ می‌دونم، دختر خونده برادر آقا ماجدی، می‌دونی چرا اینا رو گفتم بهت؟

واقعاً نمی دانستم.

_ خواستم بگمت، اگه آدما رو شناسی، سخت می شه تحمل کردنشون، چون نمی دونی باید خوست بیاد یا بدت بیاد، یا اصلاً ولشون کنی... قسمت آدم کنارش خود آدمم می خواد، نمی شه که قایق و همین جوری انداخت تو شط، باید ناخدا باشه... دم این و بگیر و خودت قسمت کن به همه چیزایی که برات پیش اومده و میاد.

صبح زود که بیدار شدم، با این که همیشه زیاد می خوابیدم، اما سر حال بودم.

انگار نگاهم به آن خانه و آدم هایش فرق کرده بود.

اما این نگاه خوب شامل ماجد نمی شد.

کمک کردم تا صبحانه را حاضر کرد، در خانه که باز شد هر دو مرد خندان و با دستانی پر داخل شدند.

آنچه من را متعجب کرد، آن چهره‌ای بود که هرگز از او ندیده بودم، از چیزی که نمی دانستم چیست، از ته دل می خندید.

صورتش از درخشش، مهتابی رنگ شده بود.

مهیل

صبا ترک

حتی چشمان کبودش که ورمش کم تر شده بود هم
می درخشید.

_ همیشه به خنده باشین.



کاری از EXCHANGE GROUP



#مهیل

#پارت 52

و در عوض من فقط سلام کوتاهی کردم.

ماجد را هم نادیده گرفتیم، با آن که کم تر غیر قابل
تحمل به نظر می رسید.

حضورش کنارم برای ثبت نام و کارهای اداری واقعاً
یک موهبت بود.

هرچند نگاه‌های دیگران را به خود جلب می‌کرد.

واقعاً تناسبی بین ما دوتا وجود نداشت؛ او

آفتاب‌سوخته و رنگ پوستش تیره بود، قد بلند و موهای سیاه و کوتاهش که همیشه سعی می‌کرد در آخرین حد کوتاهی باشد.

زخم‌های روی صورتش، کبودی‌ها که اگر می‌رفتند هم تأثیری در چهرهٔ مردانه و خشن او نمی‌کرد.

یک نگاه که بیش‌تر شبیه عقاب بود تا آدم، انگار تا ته ذهنت را می‌خواند؛ تیز، خشن و بی‌رحم.

ورزیده و زمخت.

و اما من! قدم به سختی به یک متر و پنجاه و هشت

می رسید.

موهای بلوند و چشمانی رنگی و اروپایی و تپل، که باعث می شد کوتاه تر هم به نظر برسم.

یک دختر عروسکی تپل، در کنار او ترکیب عجیبی بود.

اما حداقل به بقیه می گفت نمی توانند با او شوخی کنند و نادیده اش بگیرند.

_ یه کم شالت و درست کن، چیمن. تو قراره این جا
 درس بخونی، دانشگاه مثل یه محله می مونه، همه
 همدیگه رو می شناسن، پس چندتا چیزو یادت باشه،
 فکر کن تو محله زندگی می کنی، آسه برو آسه بیا،
 درست و خوب بخون، تفریحم کنی کنارش خوبه، اما
 حد و حدود بذار، فکر کن چندبار تو محل با ماشین
 مردای غریبه بیای و بری، پشتت هزارتا حرف در میاد،
 که شاید اولش مهم نباشه، ولی بعدش برات دردسر
 می شه.

گازی به ساندویچ همبرگرم می زنم.

از بوفه دانشگاه برایم خرید، با یک لیوان بزرگ
 نوشابه مشکی.

حتی می دانست از چه چیزهایی خوشم می آید.

حرفهایش بی راه نبود، شاید لحنش باعث می شد
گارد نگیرم.

_ باشه.

_ آروم بخور دل درد نگیری... این آدمایی که می بینی
قراره هم محله‌ای هات باشن، بعضیاشونم شاید بعداً
بشن همکارت، فرق نداره، زن و مرد نداره... فکر کن
رفتارت با اینا سرمایه‌گذاریه برای آیندهت... مثلاً با

مهیل

صبا ترک

پسر همکلاست صمیمی می‌شی یا با دختر، فرق
نداره... روش سرمایه‌گذاری کامل نکن.



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 53

گیج به او نگاه می کنم.

هیچ وقت تا این حد او را متفکر نمی دانستم.

به من نگاه نمی کرد، به جمع چند نفره کمی
آن طرف تر از دخترها و چند پسر چشم دوخته بود.

معلوم بود سال های بالاترند.

– یعنی چی؟

یکی از دخترها قد بلندی داشت.

از همین فاصله هم جذاب بود.

فکر کردم از او خوشش آمده.

– یعنی همه چیزت رو نیار وسط؛ خاطراتت، زندگیت،

پولت، احساسات، همیشه یک سوم رو خرج کن، اگه

رفیق می‌شی، همه دارایت رو ننداز تو دست و بال

کسی، چون اگر همه چیزت و بازی به‌سختی بلند

می‌شی... ممکنه با یکی از همکلاسیات طرح رفاقت

بریزی، بعد نتونین باهم کنار بیاید، ۱۰ سال بعدتم

بین، با اون همکار بشی، محل کارت می‌شه جهنم...

بازم بگم؟

دختر هم متوجه او شد، لبخند می زد برایش.

آن روز فکرم رفت پی آن‌ها.

_ از دختره خوشت اومده؟ خیلی لونده.

نگاه از دختر گرفت. لحنش جدی شد.

_ تو خوشگلیش و دیدی ولی من چیزای دیگه دیدم،
 مغزت و به کار بنداز، چیمن... مثل دخترای سطحی و
 احمق حرف نزن... من اگرم بخوام جز تو کسی توجهم
 رو جلب نمی‌کنه، پس الکی داستان نساز برای خودت.

ته ساندویچم را مچاله می کنم از حرص، با من مثل
یک احمق رفتار می کرد.

_ من یه دختر احمق سطحی هستم، جناب ماجد
مظلومی، دست از سر من بردار وقتی به توی بالغ و دانا
نمی خورم.

سکوت می کند، نوشابه ام را یک سره سر می کشم و
گازش وارد بینی ام می شود.

تا مغزم می سوزد، اشکم درمی آید.

_ خودت و نکش، خوش ندارم هر وقت به کسی نگاه می‌کنم تو سرت داستان بسازی.

کنارتر نشستم که نزدیکش نباشم. رویم را هم برگرداندم.

_ آخه کی می‌تونه با تو داستان بسازه؟ شبیه قاتلایی.

برای خودم زمزمه کردم، اما شنید.

_ شاید هستم، قاتل حرفه‌ای، کی می‌دونه؟

□

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 54

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

وحشت زده نگاهش می کنم، اخم هایش درهم است.

خط نگاهش را می گیرم، چند پسر که مثل من امروز
می خواستند ثبت نام کنند.

_ پا شو، تهران رفتی چند دست مانتوی مناسب بگیر.
چشم نامحرم زیاده، توام تو چشمی.

بلند می شود و اشاره می کند، بلند شوم.

_ آره، همه نگاهشون به من، توهم زدی؟

مهیل

صبا ترک

دست سالمش را دور شانهام می اندازد، برای اولین بار،
اما فقط من می فهمم که لمس نمی کند.

حتی سرش را پایین می آورد، نگاهم وقزده به او خیره
می شود.

از دور احتمالاً چیزی شبیه بوسه بر پیشانی است.

– چکار می کنین؟ یعنی چی؟

– چموش نشو، فقط چند لحظه.

زمزمه می کند. نگاهش اخطار می دهد.

کاری از VIP ROMAN GROUP

کارمان تمام شده و من عصبی و پرخاشگر شده‌ام.

مانیا زنگ می‌زند و برایش تعریف می‌کنم رفتار
عمویش را.

خود ماجد هم می‌شنود، حتی به رویش هم نمی‌آورد،
مانیا آن سوی خط می‌خندد.

_ دیوونه‌ای، چیمن؟ خیلی حرکتش باحال بوده که،
می‌خواسته بیمه‌ت کنه بدبخت که مزاحمت نشن.

دست بلند می‌کند برای یک تاکسی.

_ مگه من نمی تونم از خودم مراقبت کنم؟ این
چرندیات تو رمانا رو تحویل من نده، مانی. تخیل چیپ
و مزخرف.

_ خاک تو سرت، چیمن. عموی بدبخت من گیر توی
خر افتاده هی لگدش می زنی.

داخل ماشین شدیم، صدایم را پایین آوردم.

_ گم شو، مانی. اون نمی فهمه، تو که می فهمی، ما فقط
۱۷ سالمونه، عموت سن بابامو داره...

گوشی از دستم کشیده می شود.

_ دیگ این و هم نزن، مانی، بوش داره خفهم می کنه.

باورم نمی شود این طور درباره من حرف می زند.

گوشی ام را روی پایم پرت می کند.

بغضم می ترکد، برایم داخل ماشین بودن مهم نیست.

_ چرا گریه می کنی؟

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 55

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهش ناباور است.

به در می چسبم که دور تر شوم.

_ ازت متنفرم، ازت متنفرم، ازت متنفرم.

دست بالا می آورد که صورتش را بپوشاند، کلافه است.

اما «آخی» می گوید و می بینم دست سالمش چگونه از

شدت درد بندبند انگشتان مشت شده اش سفید

می شود.

_ گریه نکن، ببخشید، خب؟ فقط گریه نکن.

حتی اگر نمی گفت هم گریه ام از آن دردی که می دیدم
می کشید هم بند آمده بود.

بعد از ظهر بود و برای عصر بلیط داشتیم.

وسایلمان خانه ُ دوستش بود، مجبور بودیم برگردیم
به خانه ُ سلیم.

اما داخل نشدیم، سلیم سر کار بود، نمی دانست
کارمان زود تمام می شود.

هرچه حلما اصرار کرد نپذیرفت داخل برویم.

تا کسی را پایین نگه داشته بود، من داخل رفتم و ساک کوچکم را آوردم.

_ بیا، چیمن جان، یه کم کتلته لقمه کردم، سلیم بفهمه
ماجد این جور کرد خیلی ناراحت می شه، قرار نبود
برگردین امشب.

ناراحت بود، شاید فقط من می دانستم که ماجد
می خواست از من خلاص شود.

مهیل

صبا ترک

هرچند خودش چیزی نگفت، ولی می دانستم عشق و عاشقی و علاقه دود هوا شده بود یا تا پایان این سفر می شد.

_ بازم حتماً میاد.

ظرفی را که داخلش غذا گذاشته بود را گرفتم.

هنوز گرسنه بودم، ماجد هم که از صبحانه به بعد حتی یک قطره آب هم نخورده بود.

_ لجوج تر از خودش ندیدم، خدا صبرت بده... قول بده اومدی این جا همدیگه رو ببینیم. منم تنهام شاید نتونم

کاری از VIP GROUP

مثل خواهرت بشم، ولی قول می‌دم دوست خوبی باشم.

از حلما خوشم آمده بود.

در کل زن جالبی بود، کسی که برای زندگی بهتر جنگیده، قابل احترام است.

این حرف مینا خانم بود.

«کسی که برای زندگی بهتر جنگیده، قابل احترامه حتی اگر مخالف افکار ما باشه.»

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 56

کاری از EXCHANGE GROUP

داخل ماشین صندلی جلو نشسته بود، با کسی حرف می زد، آن هم با گوشی من.

نمی دانستم دست او چکار می کند.

خدا حافظی کردیم، حلما داخل یک کاغذ آدرس و شماره تماس هایش را برایم نوشته بود.

گوشی ام را روی پایم انداخت.

حتی نگاهم نمی کرد، «به جهنمی» زیر لب گفتیم، برود که برنگردد در زندگی من.

_ مینا خانم زنگ زده بود، گفتم داریم برمی گردیم.

جوابش را ندادم، البته حرفی هم نگفته بود که جواب بدهم.

از کنار رودخانه ُ کارون می گذریم، اسمش را از گوگل جستجو کردم.

_ تا وقت پرواز بشه یه کم داخل شهرو می گردیم، چشمت آشنا بشه... یه کم جلوتر پل معلقه...

_ این جا شب دیدنی می شه، آقا. مردم به خاطر گرما بیش تر شبها میان بیرون... الان روزای خوبمونه، یه

روزایی هست که غبار نمی‌ذاره تا همین لب آبم
بینیم... خدا نگذره...

باقی حرفش را خورد.

مرد مسنی که تقریباً موهایش ریخته بود.

– می‌دونی چقدر این خاک کشته داده، چیمن...؟ جای
مقدسی اومدی، این جا مردم محشری داره، عرب و
فارس و بختیاری کنار همن، قدرش رو بدون.

چیزهایی که می‌گوید به سن من نمی‌خورد، جنگ! نه
برای سن من است و نه او.

_ گل گفتین، آقا... من زمان جنگ سن شما بودم... خدا نیاره به روز هیچ بشری... چه روزایی گذروندن مردم جنوب، آواره بودن خانواده‌هامون، یه موشک می‌زد یه خانواده از بین می‌رفت... برادر و عمو و دایی‌هام همه رفتن جنگ، همون اول، یکی یکی جنازه‌هاشون اومد...
تهرانی هستین؟

با آن لجهٔ خاصش حرف می‌زند، کمی حروف را غلیظ می‌گوید، مثل عربی اما قشنگ‌تر از فارسی ماست.

ماجد جوابش را می‌دهد.

_ بله.

از روی پل رد می شویم.

سکوت می کنم، این شهر و این مردم پر از حرف اند،
حرفهایی که به گوش من غریب است.



□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 57

_ چند سالی که ما موندیم تو جنگ سوسنگرد و آبادان
و اهواز، مادر و خواهر و زن هامون رو آوردن تهران،
بهشون اسکان دادن. بعضیا رفتن سمت لرستان،
خلاصه که آوارگی بد چیزیه... ما موندیم، خونه هامون
بود، زمینامون... الآن اومدیم اهواز، قبلش آبا و

اجدادمون آبادان بود، وقتی جنگ شد... کلی دام
داشتیم، عراقیا همه رو غارت کردن.

ناخودآگاه چشم می گردانم پی خرابی های جنگ، انگار
دیروز اتفاق افتاده.

_ بذار یه کم جا بیفتی، می برمت خرمشهر، آبادان،
جنوب خیلی قشنگه، چیمن.

چشم از کارون می گیرم، از قایق های داخل آن.
به سمت من برگشته بود.

نگاهش دیگر آن سردی و سختی را نداشت.

یعنی گشتن با او چقدر می توانست خوب باشد؟

_ باشد.

زمزمه می کنم.

گاهی آن قدر هم نفرت انگیز به نظر نمی رسید.

مثل آن لحظه که دوستانه رفتار می کرد.

زور گو بود.

نمی دانم شاید فکر می کرد با زور بیش تر حرفش برو

دارد.

شاید مثلاً برای مانیا خوب بود کسی که تکلیف تعیین می کرد، اما من... نه!

در یک کلام آن روز فکر کردم که اهواز زیباتر از تهران است.

از این که توانسته بودم قبول شوم آن هم وقتی آن قدر احساس بد داشتیم بعد از کنکور به خودم افتخار می کردم.

_ شاید خیلی نتونم پیام بهت سر بزنم، ولی حواسم بهت هست، نگران نباش.

این را وقتی گفته بود که از در خروجی سالن فرودگاه
مهرآباد بیرون می رفتیم به سمت ماشین.

ماجد انگار در دنیای خودش من را عاشق می دید.

اولین باری بود که دلم برایش سوخت.

واقعاً فکر می کرد نگران می شوم یا که منتظرم او به
من سر بزند؟

بی حرف دنبالش رفته بودم، عشق یک طرفه باید
دردناک باشد و من فقط ۱۷ سال داشتم.

– چقدر ساکتی، چیمن؟



#مهیل

#پارت 58

چشم از میدان آزادی برداشتم.

_ راستش، داشتم به تو فکر می کردم.

صورتش سخت شد، این را از فشاری که به فکش
می آورد حس کردم.

انگار درد دارد، حتی نگاهم نمی کرد.

باز هم دستش مشت بود.

_ خب؟!_

پیام مانیا را جواب دادم، پرسیده بود کی می‌رسیم.

_ هیچی، فکر کردم عشق یک طرفه چقدر سخته.

_ عشق مال دختر بچه‌ها و پسرای دم در دبیرستانه،
نه من.

هاج و واج نگاهش کرده بودم، وقتی چشم‌درچشم
شدیم و لبخند زد، پشت‌بندش یک چشمک.

- چیزی بیش تر از ایناست برای من.

و من در ۱۷ سالگی حتی نمی توانستم به عشق فکر کنم، چه برسد به بیش تر از آن.

حتی تصویری هم نداشتیم که دوستی با جنس مخالف چگونه است، چه برسد به عاشق یک مرد بودن.

من را دم در خانه پیاده کرد، راننده را نگه داشت.

به مبینا خانم زنگ زد و گفت که من را رسانده. منتظر شد داخل بروم.

.....

زمان حال

_ نمی خوی تمومش کنی؟

لباسش را مرتب می کند و من مخفیانه قد و بالایش را
با حسرت برانداز می کنم.

اما رفتارش را نمی توانم فراموش کنم، با این که
می دانم او مقصر نیست.

می دانم او را می رنجانم.

صبا ترک

مهیل

اما چه کنم؟

من دیوانه‌ او هستم.

- چیمن؟

سرم را بلند نمی‌کنم از روی لپ‌تاپ.

حرف هم نمی‌زنم.

بغض می‌خواهد خفه‌ام کند، یعنی باز هم می‌رود برای

یک مأموریت دیگر؟

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

_ داری ناامیدم می کنی، اگر فکر کردی این جور قهر
می کنی نازتو می کشم اشتباه کردی... من برای
چیزی که مقصر نیستم کوتاه نمیام.

راست می گفت، کوتاه نمی آمد، من فقط خودم را به
فراموشی می زدم.

_ بیا تمومش کنیم.

□

□□

□□□

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 59

تمام فکر دیشبم این گونه از دهانم خارج می شود.

کاری از EXCHANGE GROUP

او دوستم ندارد، انگار دیگر آن قدر که باید دوستم
ندارد، آن قدر که من را بخواهد.

_ باشه، تمومش کنیم.

گردنم از سرعت بلند کردن سرم رگ به رگ شد.

در خانه را باز کرد، بعد از دوماه خانه ماندن، حالا قبول
کرد تمامش کنیم.

حبابی از غم و درد می چسبد بیخ گلویم.

در را پشت سرش می بندد.

_ باشه، تمومش می کنیم... ازت عشق گدایی نمی کنم.

پشت سرش می گویم، رفته است و نمی شنود.

نمی دانم چند ساعت طول کشید تا توانم را جمع کنم
برای بلند شدن، تا لرزش پاهایم تمام شود و وزنم را
یدک بکشد.

گذشته ها

روزهای اول اقامتم به معنای واقعی سخت بود.

روز اول آقای مظلومی هم آمد، برای آن که تأیید کند جایی که هستیم خوب است یا نه، اما فردایش برگشت.

سه روز هم مینا خانم و مانیا ماندند. پرده‌های جدید نصب شده بود.

خانه تمیز و گردگیری شده، یک میز و صندلی کامپیوتر جدید و یک لپ‌تاپ، مودم و پرینتر، آخری را حتی فکرش را هم نمی‌کردم برایم گرفته باشند.

_ این لپ‌تاپ و مخلفات کادوی قبولیت از طرف عمو ماجده.

حیف وقتی خانم دکتر بود گفت، وگرنه حتماً باز چیزی
بارش کرده بودم.

– برای کادو خیلی گرونه.

مبینا خانم پشت سرم آمد، مثل اکثر وقتها موهایم را
مرتب کرد و سریع بافت.

موهای اویزان را دوست نداشتم.

@Vip Roman

– تو پولات رو پس انداز کن، بعداً برای خودت
سرمایه گذاری کن. نگران ماجد نباش، من گفتم بذار

مهیل

صبا ترک

هزینش و می دم، خودش اصرار کرد، گفت ناراحتی از
دل چیمن دریاد.



کاری از گروه EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 60

پشت دستش را که روی شانهام بود بوسیدم، مادرم
نبود اما برایم مادری کرده بود.

_ خاله؟ تنهایی سخته؟ غربت؟

می دانستم او سالها به تنهایی شهرهای مختلف درس
خوانده.

حتی دوسالی بعد از ازدواج هم خارج از ایران رفته بود.

اگر بخوای زن محکم و مستقلى بشی انگیزهٔ خوبیه برای تحملش. خوشحال شدم که راه دورتر رو انتخاب کردی، چون می دونم زن موفقى می شى، تو جنمش و داری، چيمن.

اعتماد به نفس کلامش بی نظیر بود.

نمی دانم پدر و مادرم چه کاری به درگاه خدا کرده بودند که سرنوشت من این شده بود.

– می‌دونین چقدر دوستتون دارم؟

مانیا داخل تراس ایستاده بود.

منظرهٔ حیاط پر از گل و درخت واقعاً زیبایی خاصی داشت.

این‌ها هنر خانم‌بزرگ بود و بعد پرستار مهربانش.

– منم دوستت دارم، از همون اول که اومدی خونه‌مون.
مادرت زن بی‌نظیری بود، شجاع بود، خیلی چیزا هست
که به‌موقع برات می‌گم... فقط درس بخون، چیمن.
کنارش زندگی کن، اما اگر می‌خوای رشد کنی، آدمای
زیادی تو زندگیت نیار، آدمای زیاد یعنی پرت شدن از

مهیل

صبا ترک

اهدافت، خوش بگذرون، ولی جوری که بعد نشه غم و
غصهٔ زندگیت... تو رو اندازهٔ مانیا دوست نداشته
باشم، کم تر نیست. نگرانیام برای تو بیش تره، امانتی.

او را در آغوش کشیدم.

آدم‌های اطرافم آن روزها آن قدر خوب بودند که فکر
می‌کردم دنیا را خوب‌ها اشغال کرده‌اند.

در آن سه روز که روز بعدش کلاس‌ها شروع می‌شد.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

بازار رفتیم؛ مانیا لباس و وسایل سنتی و خوراکی خرید،
چند دستبند سنتی، برای من هم چند دست مانتو شلوار
و مقنعه، دو کوله و یک کیف معمولی، لوازم تحریر.

وقتی رفتند، من نصف شهر را حتی مسیر اتوبوس خور
و تاکسی دانشکده را هم یاد گرفته بودم.

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 61

ثبت نام کلاس رانندگی موکول شد برای ۶ ماه دیگر که تولدم بود، فروردین ماه.

اما می خواستم خودم یک ماشین بخرم.

حتی پول اجاره ُ خانه را هم وقتی گفتم که بدهم.

کاری از گروه

در یک کلام آقای مظلومی با اخم گفت: «نه».

از همان نه‌هایی که یعنی روی حرفش نیایم.

مرد ساکتی بود، خوش‌رو و آرام، اما همه ما نهایت احترام را برایش قائل بودیم.

حتی خانم دکتر با تمام مدیریتش در زندگی می‌دانستیم حرف آخر را بدون صلاحدید همسرش نمی‌زند.

تعطیلات و هروقت که دلت تنگ شد فقط بگو، بلیط می‌گیرم بیا. تو تکی، راحت‌تره رفت‌وآمد برات. حق

مهیل

صبا ترک

نداری به پس اندازت دست بزنی، چیمن. اکیداً ممنوعه
این کار، خدا رو شکر روزیت تو زندگی ما زیاد بوده،
دختر تا شوهر نکرده از پدر و مادر خرج می گیره...
خب؟

مانیا پشتش را کرده بود و می دانستم گریه می کند.

من هم ترس و بغضم درهم آمیخته بود.

«چشمی» زیر لب گفتم.

– مانی؟! نمردم که، یه ساعته پرواز، به خدا زود به زود
میام.

کاری از VIP ROMAN GROUP

طاقت نیاوردیم، تهش به گریه و زاری رسید.

وقتی رفتند تازه فهمیدم غربت چیزی بیش تر از تنهایی دارد.

حس معلق بودن، حس بی کس و کار بودن.

فکرهای پر از «چه کنم!» وحشت رودررویی با ناشناخته‌ها.

این که اگر اتفاقی بیفتد، کسی نیست کنارت باشد.

واقعاً شجاعت می خواست.

هزار بار پشیمان شدم، خواستم پشت سرشان بروم تا
بمانند و فردا انصراف دهم و باهم برگردیم...

نمی دانم آن روز کدام دردناک تر بود، تنهایی؟

غربت و ناشناس بودن محل؟

وحشت از تغییر؟

□

□□

□□□

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 62

سوار تاکسی شدم که منتظر ایستاده بود.

رفت و برگشت کرایه را حساب کرده بود خانم دکتر.

کاری از @VipRoman

ماشین که حرکت کرد، فهمیدم تابه حال روی پای
خودم نبودم.

خانواده!

چیزی بود که مظلومی‌ها برای من بعد از پدر و مادرم
بودند.

انسان‌هایی فراتر از انسانیت.

صدای زنگ گوشی‌ام من را از آن حال غم‌انگیز رهانیده
بود.

ماجد...!

با تعجب به شماره ٠ ذخیره شده نگاه می کردم، من که
ذخیره نکرده بودم.

خودم هم می خواستم برای هدیه اش زنگ بزنم،
نمی توانستم آن را قبول کنم.

_ بله؟!_

_ وقتی شماره ٠ من می افته در هر حالی هستی جواب
بده، چون معلوم نیست دیگه کی بتونم زنگ بزنم،
قبل از این که من حرف بزنم، تو حرف نزن، چیمن. بذار
من اول شروع کنم.

لحنش دستوری نبود، انگار عجله داشت بگوید.

شوکه به گوشه نگاهی نگاه کردم، مثل این که به جای گوشه
خودش روبه رویم بود.

_ عقلتون رو از دست دادین...؟

می خواستم قطع کنم، رفتارش بیش از اندازه توهین آمیز
بود.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

هر کسی نزدیکت بشه... باید برم... درضمن به من
زنگ نزن، حلال کن.



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 63

گوشی را قطع کرد.

انگار در معرض توفان قرار گرفته بودم.

من هیچ چیز از ماجد نمی دانستم.

فقط یاد گرفته بودم از او متنفرم باشم.

پاهایم سنگین بود وقتی خودم را به سختی به واحد

رساندم.

یک ورودی جدا بود که من نیاز نداشتم با اهالی طبقه ُ
پایین روبه‌رو شوم.

با لباس روی تخت افتادم، حرف‌های ماجد عجیب بود،
لحنش، همه چیزش عجیب بود.

شب اول شاید سخت‌ترین شب بود.

در خانه‌ای تنها، با این که من گاهی در زیرزمین تنها
می‌ماندم، این تنهایی فرق داشت.

آن جا می دانستم چند پله بالاتر خانواده‌ای داشتم که
انتظارم را می کشید.

می دانستم آدم‌هایی هستند که به من سر بزنند.

حتی حال این را نداشتم که لامپ‌ها را روشن کنم.

مانیا زنگ زد و ما باز گریه کردیم.

مبینا خانم هم تماس گرفت.

غذا برایم گذاشته بود داخل یخچال، گفت گرم کنم.

پرستار خانم بزرگ، سوری خانم با سینی غذا و
مخلفات بالا آمد.

_ دوست داری بیا پایین تنها نمون، منم تنهام، فقط
گاهی پسران میان سر می زنن.

سرم درد می کرد فقط تشکر کردم. خودش فهمیده بود
حال روبه راهی ندارم.

غذا را داد و رفت.

یادم نیست چه بود اما بوی خوبی داشت و معده
خالی من التماسش را می کرد.

با بغض غذا را خوردم.

هرچند نیم ساعت بعد تمام محتوایت معده‌ام داخل
دستشویی بود.

از سکوت خانه دلم گرفت، تلویزیونی که قرار نبود
خریده شود اما خریده شد را روشن کردم.

حتی ماهواره هم داشتم، یک بهشت برای دختری که
می‌خواست مستقل باشد.

@Vip Roman

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 64

حالا که فکر می کنم، آخرین سختی زندگی تا آن روز
مرگ والدینم بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

مسکنی که میان داروهای واجب داخل یخچال بود
خوردیم.

ما همیشه یک سری داروهای واجب داشتیم.

مثل مسکن‌ها، آنتی‌بیوتیک در مواقع ضروری،
تقویتی‌ها، شربت‌های گیاهی.

در آن یخچال که حالا پر بود، این داروها دسته‌بندی
شده بود.

نظم خانم دکتر مثال‌زدنی بود.

مهیل

صبا ترک

بسته‌های بهداشتی مثل پد، دستمال و باقی چیزها همیشه داخل یک کمد و به‌وفور بود.

من هم مقدار کم‌ترش را داخل کمد دیواری‌ام داشتم، برای چندماه.

زمان حال

رفته بود.

خیلی خونسرد، خیره به در خانه منتظر بودم که برگردد و بگوید شوخی کرده است.

کاری از گروه

این که بگوید؛ چمن! مثل همیشه دوستت دارم،
بگوید...

اما او اهل این کارها نیست، اهل شوخی، اهل کوتاه
آمدن، حتی دیگر نمی توانم اطمینان کنم که دیگر
دوستم داشته باشد.

نیم ساعت گذشت و نیامد، نفس عمیق می کشم تا به
خودم مسلط باشم.

حداقل بتوانم از جایم بلند شوم.

دوماه در خانه بود، پرستارش شدم، کنارش بودم، این سالها و تمام آن احساسات، تمام شد؟

در را قفل کردم، طبق عادت، طبق دستور، دستانم می لرزد از تمام حس های درهم آمیخته.

«باشه، تمومش کنیم.»

«من به کسی باج نمی دم، چیمن! حتی به تو.»

«تو زندگیم سعی کردم به هیچ چیز و هیچ کسی وابسته نباشم و نشم، عشق هم یکیش.»

مهیل

صبا ترک

«تو شرایط من رو قبول کردی، شاید اولش اجبار بود،
اما بعدش که نبود، حق اعتراض نداری.»

«تو اون قدر عاشقم شدی که فکر کردم داری خل
می‌شی.»



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 65

و من واقعاً دیوانه شده‌ام.

به خودم که می‌آیم، تمام مدت پشت میز نشسته‌ام و خودکار به دست تا شاید بتوانم از او بنویسم.

این انصاف نیست، و هیچ چیز درباره‌ او و من منصفانه نبود.

بالاخره از جایم بلند می شوم، غروب شده و دست و پایم از ضعف می لرزد.

خانه تاریک است و ساکت.

خانه تاریک است و سرد، بدون او.
بد عادت شده‌ام.

کلید داخل قفل می چرخد.

خودم را به سرعت به حمام می رسانم، آمادگی دیدنش را ندارم.

– چیمن؟! کجایی، لعنتی... چیمن?!

لباس از تن می کنم، زیر دوش می شود بی نگرانی از او
گریست.

حس می کنم باختم، حس می کنم قلب و روحم را به
تمامی او باختم، غیر منصفانه، غیر عادلانه.

– چیمن؟! حمومی؟ می دونی من و از کجا کشوندی
خونه؟

با مشت به در حمام می زند.

قفل است.

تن گوشه ُ دیوار مچاله می کنم.

اصلاً برایش اهمیتی دارم؟

او هرچه خواسته به دست آورده، من هم یکی از خواسته‌هایش.

_ صد بار گفتم تو که می‌دونی کار من حساسه، می‌دونی که نباید فکرم درگیر چندجا باشه، چرا گوش نمی‌دی؟

_ ببخشید، من حالم خوبه، می‌تونی بری.

حاصل تمام توانم می‌شود همین. آرام به در می‌زند.

_ درو باز کن بینمت. این همه راه نیومدم که برگردم.

لحنش آرام می شود، اما دل من نه.

«یک روز ازت دل می کنم.»

بازهم در سرم این جمله تکرار می شود.

به در خیره نگاه می کنم، انگار اوست.

مخاطبم یک در است.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

– بیا بیرون، مثل آلو خیس خوردی. بیا بریم شام
بیرون، یه سرم بریم شب نشینی، اگر نم می خوای،
بریم بگردیم.



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 66

تن می شویم، ست انواع شامپوها و معطرکننده‌ها، روی شلف حمام به من دهن کجی می کنند.

احتمالاً تاریخ همه‌شان گذشته، حتی دیگر انگیزه‌
استفاده‌
آن‌ها را ندارم.

هیچ چیز در دنیا نمی‌تواند او را به من مشتاق‌تر کند،
وقتی ذاتاً با دیگران فرق دارد.

مرور می‌کنم گذشته را.

همیشه اولین بارها شاید سخت‌ترین‌ها باشد؛

اولین شب بعد از مرگ کسی، اولین روز بعد از دوری،
اولین روز تنهایی، حتی اولین روز دانشگاه.

قطعاً برایم سخت بود، بیش‌تر جمعیت کلاس را
پسرها تشکیل می‌دادند.

روزی که عمران را انتخاب کردم، به این قسمتش
فکر نکرده بودم.

نه این که اهمیت داشته باشد، فقط آدم معذب می شد.

جز من چهار دختر دیگر هم بودند و شاید ۳۰ پسر.

ترم اول واحدهای عمومی بود، گیج می زدم هفته های اول، محیط برایم استرس آور و ترسناک بود.

نگاهها و آدمها و ترسی که از ارتباط داشتیم باعث می شد کمترین زمان را در دانشکده بمانیم.

کلاسها هفته اول خلوت بود، نشناخته هم می دیدیم دیگران چگونه با هم دوست می شدند.

آن چهار دختر با هم دوست شده بودند، دو هفته نشده بود که دو نفرشان را با پسرها دیدم.

به سه هفته نکشیده رابطه‌ها شکل گرفته بود.

من اما هنوز دلتنگ خانه بودم، مانیا زنگ می‌زد، من هم.

بیش تر وقت‌هایی که کلاس نبودیم با هم تلفنی حرف می‌زدیم، او هم دوستانی پیدا کرده بود.

من همان سال انتخاب رشته ریاضی را شرکت کردم و او تجربی، می‌خواست دکتر داروساز بشود.

مهیل

صبا ترک

داروسازی هم قبول شد.

_ من برم، کلاس هم شروع شده. تموم شد میس
می ندام.



کاری از گروه VIP ROMAN



#مهیل

#پارت 67

این وفاداری اش را به رابطه مان دوست داشتیم.

از همه جا حرف می زدیم، برای هم از وضعیت و شرایطی که بودیم عکس می گرفتیم.

گاهی تماس تصویری، شاید همین ها نگذاشت یک ماه اول فرار را بر قرار ترجیح دهیم.

_ سلام.

صدای مردانه باعث می شود سرم را بالا بگیرم.

چهره اش برایم آشنا نبود، پس احتمالاً از همکلاسی هایم نمی توانست باشد.

در این مدت پیشنهاد دوستی کم نداشتیم، اما چیزی
ملکه ُ ذهنم بود؛

برای رفاقت و دوست پیدا کردن به آن جا نرفته بودم.

کوله ام را برداشتم.

_ سال اولی؟

اخیم‌هایم را درهم کرده بودم.

به نظر ترم بالاتر می‌آمد.

صورتش در برابر پسرهای هم ترمی من مردانه و

بزرگسال‌تر به نظر می‌آمد.

قدبلند و چهارشانه بود، موهایی به سیاهی پره‌های کلاغ

و پوست سبزه‌ای داشت.

بیشترین چیزی که توجهم را جلب می کرد، صورتش بود که شبیه مدل‌ها زیادی هارمونی و تناسب داشت.

بینی و لب و چشم‌ها، در یک کلام او شبیه سوپرمدل‌هایی بود که گاهی مانیا نشانم می داد.

- چی این قدر برات جالبه که این طوری نگاه می کنی؟
جواب سلام واجبه.

فکر کرده بود محو صورتش شده‌ام، اما تمام آن جذابیت با آن لبخند احمقانه و مغرورانه پیش نگاهم از بین رفت.

– من واجبات رو انجام نمی‌دم، داشتم فکر می‌کردم
 جذابیت نشونه خوبی نیست و شما داریدش، جمع
 نشانه‌های بد رو.

واقعاً حسی بود که داشتم و گفته بودم.

از او خوشم نیامده بود، نمی‌دانم چرا حس بدی
 همراهش بود.

– اون آقایی که روز ثبت‌نام کنارت بود، نامزد یا...

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 68

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

حرفش را نیمه تمام گذاشت.

دوباره بادقت نگاهش کردم.

هیچ کجای خاطرات آن روز این مرد را به یادم نیاورد.

حسی فریاد زد، بگو بله، نامزدم است.

گاهی حس‌ها بهتر از عقل ما کار می‌کند.

_ اگر کمکی بهتون می‌کنه، بله نامزدم بودن.

حتی از تصور واقعیت حرفم، دلم پیچ می‌خورد.

اما ماجد غایب را به حضور آدمی غریبه ترجیح می‌دادم.

راهم را ادامه داده بودم، اما حس می‌کردم می‌آید.

این ساعت از روز اکثر دانشجوها یا کلاس نداشتند یا داخل بوفه بودند.

_ نامزد واقعی؟

عصبانی شده بودم، منی که حتی با دخترهای کلاس هم هم‌کلام نشده بودم مگر به اجبار، حالا توسط یک غریبه سؤال پیچ می‌شدم.

_ نمی‌دونم چرا براتون مهمه، شما فکر کنید
دوست‌پسرم هست که قصد ازدواج داریم. تو نظر اول
فضول نمایین و سریش.

کمی آن طرف‌تر مهسا و روناک از هم‌کلاسی‌هایم را
دیدم، ایستاده بودند منتظر کسی، اما نگاهشان
سنگینی داشت.

سمتشان رفتیم، یک‌بار مهسا از من جزوهٔ سر کلاسهم
را خواسته بود دادم.

روناک را فقط در حد کنارم نشستن و سلام کردن.

برای فرار از او به آن دو پناه بردم.

_ بدبخت و چکار کردی؟ می‌دونی کیه؟

دوست نداشتم سر صحبت را باز کنم، مخصوصاً که
آغاز آشنایی چنین موضوعی بود.

_ کار خاصی نداشتم فقط دربارهٔ کلاس پرسیدن.

آخرین چیزی که می‌خواستم همین بحث‌ها بود.

گوشی ام زنگ خورد، نمی دانم چرا قبل از دیدن تماس
گیرنده حس کردم ماجد است.

خودش بود، تماس را وصل کردم.

می خواستم حرف بزنم که یاد دستوراتش افتادم.

سکوت کردم و از دخترها فاصله گرفتم.

_ سلام. دانشکده ای؟

□

□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 69

@Vip Roman

صدایش مثل سری قبل خفه و آرام نبود، واضح حرف

می زد.

کاری از گروه

_ بله، کلاس دارم.

_ اومدم بینمت، کجایی دقیق؟

اکسیژن کم آوردم، باورم نمی شد که او آمده باشد.

آن هم وقتی که حرفش پیش آمده بود، نه زنگی و نه پیامی.

هیچ بحثی نکردم، فقط نشانی جایی که ایستاده بودم را گفتم.

همان پسر چند دقیقه پیش با چند نفر دیگر
آن طرف تر نشسته بود.

نمی خواستم نگاهش کنم اما نزدیک ترین جا به ورودی
دانشکده مهندسی بودند.

جایی که انتظار می رفت، ماجد از آن قسمت بیاید.

هر چند که پیاده آمدن این همه مسیر عجیب بود.

ما خودمان با سرویس داخلی می توانستیم داخل
دانشکده برویم.

مهیل

صبا ترک

یک ماشین شخصی داخل محوطه شد و بعد این او بود
که از آن پیاده شد؛

با یک بلوز آبی روشن، آستین بالا زده که دکمه‌هایش
باز بود.

یک تیشرت آبی تیره، یک جین مشکی، از همان دور
هم معلوم بود موهایش را کمی بلند کرده.

چیزی نبود که من سال‌ها از او دیده بودم، انگار آمده
بود مهمانی.

مهیل

صبا ترک

این که کسی او را رسانده بود و اجازه ورود داشت
برایم عجیب تر بود.

اما عجیب تر گردنبند طلای ضخیم و دستبند طلای
مردانه اش بود با یک ساعت گران قیمت.

- خوبی؟

- چرا این شکلی شدی؟ چجور راحت دادن تو؟

لبخند زد، اما جوابی نداد.

کاری از گروه VIP

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 70

کاری از EXCHANGE GROUP

آن روز فهمیدم اگر بخواهد می تواند از خیلی ها
جذاب تر باشد و مرموز تر.

اما باز هم برای من همان ماجد بود... ترسناک تر.

_ بد شدم؟

به سمت ماشینی که ایستاده بود برگشت.

یک زانتیای نقره‌ای و من پی اش رفتم، چیزی به شروع
کلاس من مانده بود.

_ کلاس من داره شروع می شه. کجا می ری؟

ایستاد، یک لحظه نگاهش سمت همان دانشجوهای
رفت که نشسته بودند، همان پسر.

_ این کلاس رو نرو، فقط اومدم بینمت، باید برگردم.

_ غیبت می خورم. من که نگفتم بیای!

دیگر مثل قبل با عصبانیت و نفرت حرف نمی زدم.

یک ماه دوری از خانواده حالا حضور او را دلنشین کرده
بود.

مهیل

صبا ترک

یک آشنا میان دنیایی غریب، مثل یک طناب نجات در
میان دریا وقت غرق شدن.

_ بیا سوار شو.

خودش پشت نشست و در را باز گذاشت تا من هم
بروم.

نمی خواستم جلوی دیگران بحث کنم، سوار شدم.

فضای سبز و زیبای دانشکده را دوست داشتم، شاید
همین ها دل بسته ام کرد.

کاری از گروه

با این که هوای اهواز رو به خنکی رفته بود، اما باز هم کولر ماشین حس خوبی می داد.

اشاره کرد حرفی نزنم.

تا خروجی دانشگاه سکوت کردیم.

و بعد مسیر کوتاهی که رفتیم، خواست ماشین متوقف شود.

پیاده شد و چیزی به راننده گفت من هم پیاده شدم.

خانه‌ای که اجاره کرده بودیم، نزدیک دانشگاه بود،

بلوار گلستان، نزدیک پارک ماشین را نگه داشته بود.

_ بیا یه کم بشینیم، ناهار خوردی؟

آن قدر عادی و راحت حرف می زد که انگار نه انگار یک ماه پیش تر از آخرین دیدارمان گذشته، حتی آخرین مکالمه مان هم خوب نبود.

_ نمی خورم، می رم خونه عصرونه می خورم.

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 71

@Vip Roman

روی سندلی نشسته بود، از این خونسردی اش کلافه

بودم.

کاری از گروه

_ لاغر شدی، این جور خوشم نمیاد، عادت دارم تپل باشی، قشنگ تری.

یک لحظه فکر کردم نکند آن پسر هم از طرف او بود؟

چون انگار فکر کرده بود نسبتی داریم.

_ اون یارو رو تو فرستادی؟ همون که شبیه مدلاست.

اخم هایش درهم رفت، چشم تنگ کرد.

_ کدوم یارو؟ کسی مزاحمت شده؟

از جایش بلند شده، من ایستاده بودم کوله به دوش،
عقب رفتم.

_ نه، چون فکر کردم توهم زدی نسبتی با تو دارم.

فک استخوانی اش را به هم فشار می داد، عصبانی بود.

_ دربارهٔ نسبت با من بحث نمی کنم. اون پسره که
تیپ اسپرت داشت، موی مشکی و قد بلند منظورتَه؟

کوله ام را روی صندلی پرت کرده و نشستم.

مهیل

صبا ترک

نمی خواستم عکس العملی نشان دهم، نشناخته حس می کردم شر به پا می شود.

_ نه... فراموش کن، ربطی به تو نداره، دانشگاه پر پسره.

کنارم نشست.

_ چیزی داری بخورم؟ تو کوله ت؟

بحث را در لحظه عوض کرده بود.

کاری از @Vip Roman

مهیل

صبا ترک

یک لقمه نان و شامی را که صبح سوری جان داده بود
را از کیف درآوردم.

_ همین و دارم. وقت کلاس و گرفتی، یه جلسه غیبت.

نصف لقمه را در دهانش جا داد.

_ چرا اومدی؟

لقمه را با حوصله جوید.

_ بینمت، چرا نداره، ساعت ۷ پرواز دارم، باید برم، یه

مدت نیستم.

کاری از گروه

شانه بالا انداختم، برایم تفاوتی نمی کرد.

_ حلما گفت دعوت کرده چندبار قبول نکردی.

_ اونا دوستای تو هستن، من با دنیای تو چکار دارم؟ از حلما خوشم میاد ولی از سلیم نه، مثل تو می مونه، مشکوکه... اصلاً تو چکاره‌ای؟ خلافاً؟

□

□□

□□□

□□□□

مهیل

صبا ترک

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 72

آن چنان بلند قهقهه زد که ترسیده بودم، با آن پوست
تیره که از خنده تیره تر هم شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ خلافتکار؟ مانی گفته بود ولی فکر می کردم شوخی می کنه.

لقمه را به سرعت بلعیده بود. چشمان شبیه عقابش برق می زد.

گفتم عقاب، واقعاً همان تصویر را در ذهنم داشت همیشه، سرد و خیره و مغرور.

_ نه شوخی نیست. تو ترسناک ترین آدمی هستی که می شناسم، بیش تر شبیه آدم کشایی.

هفده سالگی، انگار موجودی در درون آدم زندگی می کند که هرچه یاغی تر شوی او خوشحال می شود؛

حرفت را می زنی، فکر می کنی بزرگ شده ای، اما حالا که فکر می کنم، فقط بچه ای بزرگسال با حس هایی وحشی بودم.

_ آدمکش...؟ نمی گم نکشتم... ولی تو فکرت رو درگیر کار من نکن، هرکی از من خوف کنه تو یکی از اونا نباید باشی.

واقعاً از کسی که در اوج خنده سکوت می کند و جدی حرف می زند، نباید ترسید؟

نمی دانستم از بعد از ظهر نیمه گرم پاییز چه چیز بیش تر
من را ترساند؛

نگاه سرد و تیزش، آن خنده و سکوتش، یا این که او
واقعاً آدم کشته بود؟

از ترسی که پیدا کرده بودم، بغض به گلویم داشتم.

فقط می خواستم بگذارد که بروم، فکر می کنم که فهمید
من را بیش تر از قبل ترسانده، چرا که لبخند و نگاهش
مهربان شد.

کم تر او را چنین دیده بودم.

دستی به تهریش مرتب و آنکادر شده اش کشید.

_ تو خیالات از من چی ساختی، دختر؟ یه هیولا؟! من
که برای هرکی ملایم و مهربون نبودم، برای تو بودم!
نمی بینی زبونت بهم درازه؟

از جایش بلند شد و کوله ام را هم برداشت. می خندید،
خیلی مردانه و آرام.

پشت سرش با ضعف پاهایم راه افتادم، به سمت خانه.

مهیل

صبا ترک

_ باشه، دیگه زبون درازی نمی‌کنم، ممکنه دیگه
نبینمت...؟

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

کاری از EXCHANGE GROUP

آن چنان سریع ایستاد و برگشت که ندیدمش، به سینه
و شکمش خوردم.

واقعاً در برابر او من کوتاه بودم.

شاید یکی از دلایلی که خوشش می آمد از من همین
تناقض همه جوره بین ما بود.

– الآن این زبون درازی نیست؟ من هر وقت دلم برات
تنگ بشه میام می بینمت... تو بگو ماجد آدم بد و

زور گوویه، چون هستم ازش باکی ندارم... ولی برای تو
تا قبل این رفتارات مهربون بودم، ولی وقتی نمی فهمی
حرف دلمو...

او حرف می زد و من به مشت های گره کرده اش خیره
بودم و آن صدای مردانه و پر از حرصش.

ناباور از خشمی که از من داشت در حالی که واقعاً هیچ
جایی نمی توانستم به او در قلب هفده ساله ام بدهم.

راه افتاد دوباره و من قدم کشان دنبالش.

یاد نگرفته بودم، حرفم را نزنم، شاید بهتر است
 بگویم، یاد نگرفته بودم چگونه حرفم را بزنم در آن
 سن یاغی گری.

_ آقا ماجد؟!_

ایستاد و کوله‌ام را دست به دست کرد.

_ من هفده سالمه، یه دنیا جلورومه، یه عالمه آدم، هنوز
 فرصت نکردم حتی یه نفرو پیدا کنم باهانش دوست
 بشم. خب این ظلمه بخواید به خاطر دلتون من و
 این قدر اذیت کنین که، به خدا دوستتون ندارم، دست
 خودم که نیست.

حرفم را زده بودم و بعدش ترس عکس‌العملش را
داشتم.

عقب رفتم که نکند آن مشتهای گره‌کرده و صاحب
عصبانی‌اش بخواهد تلافی کند.

_ که تجربه نداری؟ حتماً باید گرگا گازت بگیرن و پاره
پارهت کنن که تجربه کنی؟ حتماً باید دلت رو بشکنن
تا ظلم نباشه در حقت؟ من اذیت می‌کنم؟

دیدم که چقدر خودش را کنترل می‌کند.

مهیل

صبا ترک

دیدم که رگ‌های پیشانی‌اش ورم کرده و چشمانش
قرمز شده.

_ باشه، برو تجربه کن، فقط امیدوارم یه روز من
آخرین امیدت نشم، چیمن کوچولو... راهو که بلدی؟ برو
خونه.

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 74

exchange group

زمان حال

- چرا این قدر ساکتی؟ @Vip Roman

موهایم را سشوار می زنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

روی تخت تکیه به تاج آن زده.

جای بوسه‌هایش می‌سوزد؛ نه روی بدن، انگار آن
قسمت از روحم را داغ گذاشته.

_ فردا می‌رم شرکت یه پروژه هست، سمت تبریز،
قرارداد بستیم... البته شایان و بقیه قرارداد بستن.

به چشمانش نگاه نمی‌کنم.

بیش تر نگاهم به زن درون آینه است.

نگاهش دلم را به درد می‌آورد. حسرت دارد...

_ مگه قرار نبود راه دور نری؟ واقعاً فکر می کنی
می دارم بری؟ شایان خودش بره.

موهای بلند و طلایی ایم را می بافم.
خوشش نمی آید.

_ داری ناکوک ساز می زنی، چیمن. چته؟

پشت سرم می ایستد، گرمای دستان پهن و مردانه اش
را روی شانیه هایم دوست دارم، شاید نباید داشته
باشم.

_ نه عزیزم! من دیگه سازی ندارم که بزوم، حالا کوک
و ناکوک، بخوابیم فردا...

فشار کمی به سرشانه‌ام می‌دهد.

بالاخره چشم به نگاه سردش می‌دوزم.

ذات چشمانش است یا خودش می‌خواهد؟

هنوز نمی‌دانم... هنوز نمی‌دانم.

_ جز تو شهر جایی نرو، عادت ندارم این قدر دور بری.

سینه‌ام سنگین است از درد تمام ناگفته‌ها و غم‌ها.

– تو خودت تا اون ور دنیا می‌ری، عادت نداری؟ من عادت کردم...

با انگشتان شستش گردنم را ماساژ می‌دهد، چیزی ترسناک دارد که من حسش می‌کنم.

– من هیچ‌وقت به دوری تو عادت نمی‌کنم، چیمن. موهات رو باز کن، اون لباس مشکی رو بپوش... تازه خریدم.

باید ذوق کنم به تمایزش برای با من بودن، برای حق‌های زنانه‌ام، اما ذوقی ندارم امشب.

_ من آمادگی ندارم، بذار برای بعد.



از من فاصله می گیرد، اما هنوز جای دستانش گرم است.

WIP exchange group
ROMAN

نبودم، تمام وجودم او را طلب می کرد، اما...

تو که اذیت نمی شی، حتی شک دارم پیشنهاد
امشبتم از سر ترجمه یا...

حرفم تمام نشده که چیزی می شکند.

با ترس برمی گردم تا نگاه پی آن چیزی ببرم که شکسته... آباژور کنار تخت.

_ من همین قدر دلم به تو می سوزه که الان برای این آباژور عتیقه می سوزه...

می دانم چقدر دوستش داشت.

عتیقه ها و لوازم قدیمی را دوست دارد.

مثل آن اتاق ممنوع.

شقیقه هایم تیر می کشد.

انگار باز یاغی می شوم مثل هفده سالگی.

_ خب حداقل برای این از دستات استفاده کردی، من بدتر از اینا رو با نگاهات تجربه کردم، عزیزم.

چند لحظه‌ای طول می کشد تا معنای حرفم را بفهمد.

کاش شروع نمی کردم، دلم برای آغوشش تنگ شده،
حتماً که نباید با من باشد...

نه مگر که خودش را عاشقانه می خواهم؟

– نمی‌دارم به جایی که می‌خواهی بکشونی این بحث رو،
من دوستت دارم، همین کافیه به نظر من.

– آره داری! مدل خودت.

برگشته‌ام به همان سال‌ها، اما با درد عمیقی از عشق و
خواستن.

.....

گذشته عابری را می‌ماند که رفته، اما جای چکمه‌هایش
را گذاشته.

مهیل

صبا ترک

رفته بود و من باور نمی کردم که یک ترم رو به پایان
می رفت اما دیگر از ماجد خبری نبود.

حالا با دخترها بیش تر دوست شده بودم.

اما نه آن قدر که بخواهم صمیمی شوم. ماهی یک یا
دوبار، چند روز به تهران می رفتم.

□

□□

□□□

□□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 76

مانیا به نظرم خانم تر شده بود، من هم ساکت تر.

@Vip Roman

حتی آن روزها هم ماجد نمی آمد، راضی بودم به

ندیدنش.

کاری از گروه

مانی یک دوست صمیمی پیدا کرده بود، چند ماهی از تمام کردن رابطه‌اش با آرمان می‌گذشت.

دوستش تارا یک برادر داشت؛

«تیام» که سال آخر پزشکی عمومی بود.

مانی دوبار او را دیده و دلباخته‌اش شده بود.

_ قدش اندازه باباست، خیلی بلند و درشت نیست عین

عمو... اما خوشگله‌ها... مؤدب، آقا.

مشغول مرور نتهای درسی ام بودم، از چند روز دیگر امتحانها شروع می‌شد و من آمده بودم استراحت.

_ درست و بخون، مانی. اونی که بیرون ریخته پسر، مامانت عمراً بذاره تو این سن بری تو فاز عاشقی... پس درست و بخون.

کتابش را روی سینه گذاشته بود و دراز کش روی تخت من را نگاه می‌کرد.

_ بی احساس... تو چی؟ کسی چشمت و نگرفته؟

یاد آن پسر سال بالایی افتادم، دانشجوی ارشد
 «سهیل کرامتی» اما قطعاً چشمم را نگرفته بود.

هرچند که دخترها می گفتند من یک احمق و امل هستم
 که به او توجه نمی کنم.

_ نه، چشمام و باید در بیارم اون وقت... رفتم درس
 بخونم مثلاً. ول کن این چرتا رو، مانی. من دانشگاهم
 پر از پسره، بخوام به این چیزا فکر کنم که ول معطم.

دست تکیه گاه سرش کرد و سمت من برگشت.

– یعنی می‌خوای بگی کسی نیومده بهت پیشنهاد بده؟
خوشگلی، موهات بوره، چشمت رنگیه، بغل خورت که
ملسه... راستش و بگو جان مانی.

ناخواسته لب‌هایم کش آمد.

– دیوونه، رفتی دانشگاه خیر سرت این ادبیات دوزاری
چی؟ بیان بگن چی؟ اگر منظورت نخ دادن و حرفای
الکی و پیغام فرستادنه، که... بودن چندتایی... ولی خب
در برابر دختر خوشگلای سال بالایی من بیش‌تر شبیه
به هاچ زنبور عسلم... بعدم اون جا همه سرشون تو
کتابه.

□

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 77

@Vip Roman

هیجان زده می نشیند.

کاری از EXCHANGE GROUP

مانیا قد کشیده، یا لاغرتر شده.

من هم کمی لاغر کرده‌ام، ماه اول سختم بود اما
بعدش تلافی کردم.

_ آره دیگه، آدم جندی شاپور قبول بشه، مهندسی...
پی رفیق بازی...؟ همیشه پزتو می‌دم، مامان و بابا
مجیدم هر جا می‌شینن می‌گن... خیلی بهت افتخار
می‌کنن، چیمن.

ناباور سر بلند می‌کنم، انتظارش را ندارم.

_ واقعاً؟!

کنارم می‌نشیند، بلوز شلوار یکسرهٔ مخمل آبی تنش کرده.

دل‌م برای لباس‌های بچگانه و قشنگش تنگ شده بود.

دست دور شانهاش انداختم و بغلش کردم و همان جور دراز کشیدیم.

_ به خدا اون قدر که ذوق تو رو دارن برای من ندارن.
 بابا می‌گه چیمن تمام زحمتامون رو حلال کرد، هرکسی
 نمی‌تونه بره اون دانشگاه. همه‌ش می‌گه زودتر
 درسش تموم بشه بیاد شرکت خودم، از الان داره

مهیل

صبا ترک

دنبال آشنا می‌گرده اون جا برای واحدایی که لازمت
می‌شه.

اشک به چشمم آمده بود از حس خوشبختی و داشتن
آن‌ها.

یه وقتایی فکر می‌کنم مگه مامانم اینا چه کار خیری
کردن که مامانت اینا رو خدا سر راهشون گذاشت؟

سرش را روی بازویم درست می‌کند.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

_ مامانم که می‌گه خیلی زن خوبی بود مامانت، باباتم
همین‌طور. مهم اینه که ما یه خانواده‌ایم، حتی اون
عموی مخ تعطیلم عاشقته.

آرام می‌خندد اما نمی‌داند تنم از اسم او هم یخ کرد.

_ اسمش رو نیار، عموت آدم ترسناکيه، مثل کابوسه...

_ نگو این جور، چيمن. عمو مرد خوبیه فقط تو خوشت
نمیاد. اون روز مامان اینا می‌گفتن می‌خوان برای ما جد
برن خواستگاری...

مهیل

صبا ترک

از جایم باشتاب بلند شده بودم، سرش روی تخت افتاد.

می خواستند برای ماجد بروند خواستگاری و من از شر او راحت می شدم.

_ واقعاً؟ چه خوب، کی هست؟

□

□□

□□□

□□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 78

آن لحظه انگار توانستم نفس راحتی بکشم.

هرچند خیلی طول نکشید اما خودش نشان می داد

چقدر درگیر او هستم.

کاری از گروه 997969696

_ نمی‌دونم، اینا رو اتفاقی شنیدما، نگی یه وقت...عمو
گفت که نمی‌تونه کسی رو وارد زندگیش کنه، عمه مینا
گفته خواب آقابزرگ و مامان روحی رو دیده که گفتن
دستمون از گور بیرونه به خاطر ماجد...

صدای خنده‌ام را با گذاشتن دست روی دهانم خفه
کردم.

_ فکر کن! دستشون از قبر بیرون برای اون عموی ...

به شانهام کوبید و خندید.

_ زهرمار، عموی خودتو مسخره کن... شاید عروس
مرده‌ها واقعی باشه، والا دستاشون بیرونه که ماجد
تنها مونده.

آن آخر شبی بعد از مدت‌ها خندیده بودیم، به ماجد و
خواب‌های عمه مینا.

_ تهش چی شد؟ بره زن بگیره خلاص بشیم.

کنار هم در آن تخت یک نفره دراز کشیده بودیم، مثل
بچگیمان.

_ همین دیگه، عمو گفتم به خاطر مشکلی که داره
 نمی تونه کسی رو وارد زندگیش کنه، جز همون یک نفر
 که من نفهمیدم کیه، مشکلم نفهمیدم... بی خود نیست
 گوش وایسادن زشته، آخه آدم هی فضول تر می شه.

آن لحظه دعا کردم که منظورش من نبوده باشم، ولی
 خب انگار یک انرژی سیال وجود دارد که مسئول
 برعکس کردن تمام دعاها و آرزوهاست، مثل عقاب
 منتظر است دعایی کنی تا او شکارش کند و حسابی از
 ریخت بیندازدش.

_ چه بدبختیه اون آدم.

با آرنج آرام به شکمم کوبید.

_ خفه شو، چیمن. ماجد رو هرکی دیده کف کرده.
 همین تارا، اون روز اومد این جا، عمویه سر اومد کار
 داشت، اگه بدونی از اون روز همه ش می پرسه ازش...
 راستی؟! لباسایی که گفته بودی بیاره رو آورد؟

گیج خواب بودم، فقط توانستم بشنوم و لحظه ای بعد
 او را بغل کرده، خوابیدم.

.....

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 79

@Vip Roman

زمان حال

کاری از EXCHANGE GROUP

– عزیزم؟!

با بالا تنه‌ای برهنه از اتاق بیرون آمد.

کیفم را برداشته بودم که تا خواب است بروم.

از صدا کردنش معلوم است با حال خوب برخواسته.

ابروهایش با دیدن من دم در گره می خورد.

– رفتن تبریز رو فراموش کن... به شایان زنگ می زنم،

ما قول و قرار داریم...

هرجا که حس می کند ممکن است حرفش برو نداشته باشد برای من، از قرار حرف می زند.

تمام شجاعتهم را جمع می کنم، به چشمانش خیره شوم.

_ فکر می کردم با عشق و علاقه کنار همیم نه قول و قرار، البته من اشتباه زیاد دارم.

انگشت کنار لبش می برد و یک دست به کمر می ایستد، گوشه لبش را می خاراند.

_همین قول و قرار تو رو این جا نگه داشته، فکر می کنی
نمی دونم؟

نگاهش می کنم، شاید بخندد بعد از حرفش، شاید
شوخی باشد.

اما این روزها زیاد یادم می رود که او شوخی ندارد.

_ همیشه من و سورپرایز می کنی، می دونستی؟ قول
می دم، یه روز به خودت و قول و قرار و تمام علاقه ای
که بهت دارم می گم برید به درک، یه روز خودم و ازت
آزاد می کنم.

نمی دانم کی خودم را بیرون در می یابم.

اشک و بغض و درد، امان نمی دهند.

منتظر نمی شوم آسانسور بیاید پله ها را دوتایکی پایین
می روم، شاید کمی از حجم درد کم شود.

آخرین بار که این حرفها را زدم یادم نیست.

انگار باز به عقب برگشته ایم.

اما آن زمان حتی دوستش نداشتم.

کیفم را داخل ماشین پرت می کنم، لعنت به زن بودن.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 80

کاری از EXCHANGE GROUP

وقت حرکت ناخودآگاه به در آسانسور و پله‌ها نگاه
می‌کنم.

یک انتظار احمقانه، که دنبالم بیاید...

یک احمق با تفکرات احمقانه مثل من، هرگز یاد
نمی‌گیرد که نباید از او خواسته‌ای داشت.

گاهی فراموش می‌کنم که او همان، «مهیل» است،
همان آقای میم مرموز و ترسناک.

@Vip Roman

.....

* گذشته، اگر درد دارد و رنج، اما گذشته است، دیگر
بر نمی‌گردد.

صدای حرف زدن از آشپزخانه می‌آمد.

باید حاضر می‌شدم برای پرواز، فردای آن روز اولین
امتحان را داشتم، درس خواندن برایم شده بود عادت.

می‌خواستم همان مایهٔ افتخاری باشم که مظلومی‌ها
دوست داشتند.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

روز قبل که بهشت زهرا رفتم برای دیدن پدر و مادرم،
قول دادم بهترین دختری باشم که کسی آرزویش را
دارد.

_ سلام...

از دیدنش پشت میز صبحانه باقی حرف در دهانم
ماسیده بود.

فکر نمی کردم او را اول صبح، درست داخل آشپزخانه

بینم.

کاری از VIP ROMAN GROUP

مهیل

صبا ترک

_ سلام، عزیزم، یه چای بریز بیا صبحانه ت رو بخور،
امروز همسفر داری.

مبینا خانم، سر حال بود، دیروز همگی به آرایشگاه
رفتیم.

او موهایش را کوتاه و هایلایت کرده بود و زیباتر از
همیشه به نظر می رسید.

ماجد به من نگاه نمی کرد، ذوقی که خاله داشت با
ناراحتی من برابری می کرد.

همسفر بودن با ماجد؟!!

کاری از VIP ROMAN

آن هم بعد از آخرین دیدارمان یک مصیبت بود.

چای ریختم و دورتر از او نشستم.

_ آمادگی امتحانات و داری؟



صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 81

فکرم درگیر حضور او و آن حس منفی شده بود.

چه لحظه‌هایی که به حرف او فکر نکرده بودم، این که
آدم کشته است.

«بله» ای آرام زیر لب گفتم.

کاری از @Vip Roman

خوب بود که نگاهم نمی کرد.

_ شما دو تا قهرید؟

دوست داشتم بگویم ما را با هم جمع نبندین که او از
جایش بلند شد.

_ یک ساعت دیگه منتظرم جلوی در.

آشپزخانه را ترک کرد و من چیزی جدید را تجربه
می کردم؛ اضطراب!

قبل از این از دیدن و هم کلام شدن و همه ُ
حضورهایش، خیلی از حس‌ها را تجربه کرده بودم، از
نگاه و آن رکی کلامش می‌ترسیدم.

اما آن روز، چیز دیگری هم بود، از حضورش مضطرب
شدم؛

از رفتنش، از تحکم کلامش، انگار ترس‌هایم رنگ
دیگری گرفته بود.

مثل آن که در یک جنگل تنها باشید، اما حس حضور
یک شکارچی را تجربه کنید؛ یک پلنگ، یک ببر، یک
شکارچی.

– چیمن؟! –

ناخودآگاه از جا پریدم، دست مینا خانم روی بازویم آمد.

– چی شده؟ چرا وحشت کردی...؟ خوبی، عزیزم؟

چای سرد شده بود و من هیچ میلی نداشتم.

– تو فکر بودم، خاله... برم حاضر بشم.

فکر می کردم اگر شکایتی کنم یا مثل سری قبل
آن گونه پرخاش کنم، ناراحت می شوند.

فکر می کردم ناسپاسی ست که وقتی می دانند حس من
را نسبت به او، هی تکرار کنم.

_ ماجدا! رفتار با زن ها رو خوب بلد نیست. دلش بد
بودنش نیست، چمن جان. وگرنه خیلی مراقبت و
دوستت داره.

به چشمان خرمایی اش خیره می شوم، انگار مانیاست،
این قدر شبیه هم اند.

مهیل

صبا ترک

_ دست خودم نیست، خاله. آقا ماجد آدم خوبین...

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

کاری از @Vip Roman



لبخندی غمگین به لب می آورد.

- ولی تو ازش بدت میاد، می فهمم، گاهی زندگی پیچیده می شه... یه کم بدخلق و سختگیره... ولی آزارت نمی ده... متوجه حرفم هستی...؟ بهت صدمه نمی زنه.

سر تکان دادم که می فهمم، اما واقعاً چنین نبود.

هیچ کس نمی فهمید، حضور او خودش آزار است، ماجد را همه دوست داشتند، جز من.

هوا سرد بود، برعکس اهواز که بوی بهار می داد.

اگر گردوغبار خرابش نمی کرد، می توانست یک بهشت باشد.

چمدان کوچک و کوله‌ام را داخل ماشینش گذاشتم.

یک لندرور سفیدرنگ جدید بود، قبلاً آن را ندیده بودم.

ماشین‌ها قبل از آن برایم جز چهارچرخ معنای خاصی
 نداشتند، تا این که می‌شنیدم دخترها گاهی از
 ماشین‌های دوست‌ها و پسرهای دانشکده می‌گفتند.

آقای مظلومی یک تویوتای شاسی‌بلند داشت و مینا
 خانم یک ام‌وی ام‌کوچک داشت، برای کم‌حجم
 بودنش آن را خریده بود.

_ اگر کمک درسی خواستی به من بگو، چند روزی
 اهوازم، منم این درس‌ها رو خوندم.

می‌دانستم او هم عمران خوانده است، این رشته بین
 خانوادهٔ مظلومی پرطرفدار بود.

شاید برای همین من هم دوستش داشتم.

برعکس مانی که کار مادرش را دوست داشت و
انتخاب کرد.

در برابر پیشنهادش آن روز سکوت کردم، سعی کرده
بودم کل مسیر را آرام و بی دردسر طی کنم.

این گونه کم تر بحث می شد و ما کم تر باهم حرف
می زدیم.

@Vip Roman

_ با سهیل کرامتی گرم نگیر، چیمن. می دونم محلش نمی ذاری ولی نذار بهت نزدیک بشه.

کل مسیر را شاید حتی ۵ کلمه هم حرف نزده بودیم و او درست وقتی چمدان کوچکم را جلوی در خانه می گذاشت، این را گفت.

نگاهم نمی کرد، حتی لحنش دستور هم نداشت.

فقط یک توصیه به نظر می رسید، اما برای من لجباز و نفرت زده از او یک دکمه استارت بود.

_ چرا؟

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 83

کاری از EXCHANGE GROUP

نتوانسته بودم که نپرسم.

یادم است که نگاه محکم و سردش را به چشمانم
دوخته بود.

من ترسیده نگاه از او گرفته بودم.

_ من نمی‌تونم همه‌چی رو بگم، نمی‌تونم همه‌جوره
مراقبت کنم ازت، تو بی‌نهایت قشنگی، دوست‌داشتنی
هستی، ساده و بی‌تجربه‌ای، و طعمه‌ٔ لذیذ برای هر...
هر آدمی...

این تعریف از دهان او خارج شدن خودش عجیب بود.

اما آن روز گذاشته بودم به حساب زورگویی اش.

_ مثل تو؟

نگاهش رنگ خشم داشت، رگهای پیشانی اش را دیدم که بیرون زد و رنگ صورتش تیره تر شد.

ترسیدم اما نمی دانستم که ترس ها هم خوب و بد دارد.

_ تو طعمه ُ من نیستی نفهم، اگر بودی الآن این جور
 زبون درازی نمی کردی... سرت و بنداز پایین درست رو
 بخون، آدمای خوش آب و رنگ حتماً یه زهری دارن که
 بهت بریزن.

به سمت تاکسی برگشت، اما پشیمان شده نگاه تیزش
 را به چشمانم دوخت.

_ می دونم لج می کنی، می دونم تهش میای سراغم! اما
 با خودت و من این کارو نکن، چیمن!

آن شانه بالا انداختم را یادم هست، آن نیشخندی که
 نمی دانم دید یا نه، و من هنوز هجده سالم نشده بود.

.....



صبا ترک

مهیل

#مهیل

#پارت 84

زمان حال

آسمان هم مثل من گرفته و کدر است، نمی داند ببارد یا نه.

آن قدر در خیابان ها چرخیدم که چراغ بنزین ماشین روشن شد.

کاری از گروه @Vip Roman

صبح به شایان گفته بودم می آیم، در جریان پروژه ُ
تبریز بودم، فقط پیام دادم که پروژه را می خواهم.

موافقت کرده بود. قبلاً هم شهرهای دیگر کار گرفته
بودم، اما او باید موافقت می کرد، اما این بار...

گوشی ام را بعد از ساعت ها از کیفم بیرون آوردم.

بیش تر از ۱۵۰ تماس و چند پیام، باز نکرده
می دانستم پیام ها کار او نیست.

هرگز برایم پیام نمی فرستد، او امرش همیشه
شفاهی ست.

مثل آن ابراز علاقه‌ها که گاهی فکر می‌کنم یا از دستش در می‌رود یا فقط می‌خواهد نرم‌م کند.

تماس‌ها از او، شایان و بچه‌های دیگر شرکت است.

پیام‌هایم را باز کردم، از دیدن نام او در لیست پیام،
نفسم بند آمد، دستم می‌لرزید وقتی بازش کردم.

«برگرد»

@Vip Roman

فقط همین! اما ۵ بار!

مهیل

صبا ترک

دستم از شدت احساس می لرزید، بعد از این همه مدت؟!

ساعت ۷ شب بود و نیمه روشن.

می گفتم کجا بودم؟

باز یک پیام آمد، خودش بود.

«لطفاً برگرد.»

صفحه را بستم، فکر می کرد بر نمی گردم؟!

کاری از گروه @VipRoman

گوشی روشن و خاموش شد، نام مانیا و آن عکس
دو نفره ُ چند هفته ُ پیشمان روی صفحه بود.

دستم رفت که جواب بدهم، اما شارژ گوشی تمام شد
و من حتی یادم نبود کی آن را به شارژ زده بودم.

اشک‌هایم را پاک کردم، ترافیک هر لحظه بیش‌تر
می‌شد و من از خانه دور‌تر.

«لطفاً برگرد.»

دو کلمه بود، اما برای من کمی جای امید باز می‌کرد؛

این که شاید هنوز دوستم دارد، شاید همان دلبرش
باشم که گاهی صدایم می کند، اما..

مگر نه این که می خواستم تمامش کنم؟

این بار اشک‌هایم از سر بدبختی و دلباختگی به مردی
روان شد که می دانستم به قول خودش به من هم باج
نمی دهد.

او آن جا ایستاده، از همان سر کوچه میان تاریکی هم
می توانستم بشناسمش.

به ماشینش تکیه داده و سیگار می کشید.

بلوز و شلوار اسپرت آبی روشنش را به تن داشت.

همان که برای تولدش خریدم و او حتی یکبار هم
نیوشید.

زیر نور چراغ ماشین، آن ته سیگارهای روی هم
انباشته دیده می شد.

از کی این جا ایستاده؟

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

VIP
exchange group
ROMAN

#مهیل

#پارت 85

@Vip Roman

بالاخره سر بلند کرد، نگاهمان به هم گره خورد،
چشمانش سرخ بود.

کاری از گروه

برق می‌زد، از اشک، یا ذوق یا خشم؟!
نمی‌دانم.

آخرین سیگار را روی زمین انداخت.

فقط نگاهم کرد و سوار ماشینش شد.

صدای لاستیک‌ها و بعد او رفته بود.

_ کجا بودی از صبح؟! @Vip Roman

مهیل

صبا ترک

لحن شایان تشر داشت، او که همیشه مهربان بود و آرام.

- چرخیدم، حق نداشتم!؟

فیله‌ها را داخل آرد سوخاری غلتاندم، بعد داخل روغن گذاشتم، بوی مرغ سرخ شده عالی بود.

می‌دانستم احتمال برگشتنش کم است. به قهرهایش عادت کرده‌ام.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

او هم به منت کشی های من، اما این بار این کار را
 نمی کردم، چقدر همه چیز را به پای دوست داشتنش
 بدهم؟

_ داشتی، نه وقتی که قرار گذاشتیم، شانس آوردم
 طرحات بود، وگرنه مردم مسخره ما نیستن که پاشن
 تا تهران بیان طرف قرارداد نباشه... اونم از شوهرت...
 وقتی هست لطفاً از این خارجی بازی در نیار، چیمن.

از او حساب می برد، چه کسی حساب نمی برد؟

_ بی خیال، فعلاً رفت قهر. قبول کردن طرحا رو؟!

مهیل

صبا ترک

شایان فقط دوست او نبود، برای من هم محرم خیلی از حرف‌ها بود، غرها و گاهی اشک‌هایم.

_ اگر نمی‌ذاره بیای، بی خیال شو، نمی‌ارزه به اشک و آه بعدت.

مهربان شده بود، می‌دانست چقدر به او وابسته‌ام.

همه می‌دانستند انگار جز خودش که فکر می‌کرد از روی ناچاری و قرارمان است.

مهیل

صبا ترک

_ دیگه گریه نمی کنم نترس، خسته شدم، شایان.
می دونی بریدن یعنی چی...؟! بریدم... از خودم، از
اون...



کاری از EXCHANGE GROUP



#مهیل

#پارت 86

چرند نگو! همیشه هم بدخلق نیست، یادت رفته؟
دلت رو با چی برد؟

آخرین تکه را هم می اندازم. گوجه و خیارشور را خرد
می کنم.

دل بردهای ز دستم، صاحب دلان خدا را

دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم، ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بینیم آن یار آشنا را.

فکر کنم همون وقتی که فهمید، دل از دستم برد، من و

تو کشتی گیر انداخت.

_ شاعر شدی وسط صدای جزلولز! برو شامت و بخور،

یار منم منتظره.

نگاهی به فیله‌ها و مخلفاتش می‌کنم، انگار بوی آن

سیرم کرده، شاید هم عادت این چندوقت که تنها

نبوده‌ام.

_ برو، به زنت بگو زنگ نزن به چیمن. حالش و ندارم.

بعد از مدت‌ها خانه بدون او ساکت است، قبلش هم زیاد شلوغ نبود، اما حالا باز منم و سکوت.

غذا را دست نخورده داخل یخچال گذاشتم، از دیشب چیزی نخوردم، درست ۲۴ ساعت و هنوز گرسنه نیستم.

سروقت دفترم می‌روم، شاید بتوانم ادامه دهم.

آخرین نوشته‌ام دربارهٔ ماجد است، همان روز که من را به خانه رساند و رفت، اما آتشی را که نبود روشن کرد.

– برای من شام درست کردی...؟ تو یخچاله؟

از تعجب دهانم باز می ماند، متوجه آمدنش نشدم.

دفتر را داخل کشو سر می دهم، نگاهش پی دستم می رود.

– خوشم نمیاد می نویسی، درباره ً اون... نمی خوام یادشم باشی، می فهمی؟

بوی سیگارش این بار قبل از عطرش به مشامم می رسد. حتماً باز هم کشیده.

_ گرسنته برو بخور، برای خودم بود، اشتهای نداشتم.

داخل می آید. دست دراز می کند سمتم. اخم های درهم
و آن نگاه تیز و سخت...

_ بده من دفترو، دیگه ننویس، فکر می کنی نمی فهمم
از وقتی می نویسی چقدر عوض شدی؟

بلند می شوم از پشت میز و روبه رویش می ایستم.

خسته و تحریک پذیرتر از آن هستم که حال و حوصله
داشته باشم با او بحث کنم.

– تو از نوشتن منم می ترسی؟ نترس، عزیزم، خطر بین
اون خطوط نیست... خطر تو سر منه، بین احساسات
من و وول می خوره.



صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 87

سر پایین می آورد تا صورتش را واضح تر و از نزدیک
بینم. می داند بیش تر حساب می برم.

_ باز شرور شدی؟ این بار می خوامی چه گندی به
زندگیت بزنی؟

کاری از گروه

بوی سیگارش را اگر دوست نداشتیم حتماً بالا
می‌آوردیم، آن قدر که قوی بود.

کوتاه نمی‌آیم، همه چیز از آن تست بارداری شروع
شد، او شروع کرد این ناسازگاری را.

_من همیشه شرور بودم، عزیزم. فقط یک نفر بود که
فکر می‌کردم اونم من و دوست داره، بیش تر از منم
نباشه کم نیست. اما وقتی نگاه می‌کنم، می‌بینم فکرم
اشتباهه...

انگشت اشاره‌اش آرام وسط پیشانی‌ام ضربه می‌زند.
یک نیشخند گوشه لبش دارد.

– می‌دونی که نمی‌تونی ازم باج بگیری با این کارات؟!
تبریز نمی‌ری، یه مدت دیگه هم نمی‌ری سرکار...

حق ندارد این‌گونه با من رفتار کند، حق ندارد...

روی نوک پا می‌ایستم، تا بلندتر شوم.

گلویم از حجم غم و بغض درد داد، انگار واقعاً
جدی‌ست این دعوا.

– من می‌رم، هم تبریز، هم سرکار، خسته شدم از بس
من باج دادم. رشته‌ای برگردنم انداخته دوست...

می کشد هر جا که خاطر خواه اوست... می دونی؟! اون
رشته داره پاره می شه، من خسته شدم.

منتظر نمی شوم حرفی بزند، همان جا رهاش می کنم.

دل من تنهایی و گریه های بی امان می خواهد.

توی لعنتی می دونی چقدر می خوامت و دوستت دارم،
ولی جووری با من رفتار می کنی که انگار فقط خودت
احساس خرج می کنی، می خوامی بری...؟ برو بینم
چجور بدون من دووم میاری، چیمن.

دست به کمر ایستاده، بهت زده نگاهش می کنم، اول
حرفش به آخر آن نمی خورد، می خواهد بروم؟

بعد از این همه محبت و عشق؟

این صحنه چقدر آشناست، همان اوایل که دل بسته
بودم، گفت برو و من نتوانستم که دل بکنم...

اما تاوانش سنگین بود، ماندم و هر روز بیش تر دلم را
گیر کسی کردم که از من دلگیر بود.

– اون مرغا هنوز گرمه، برو بخور، من خوابم میاد.

دست از کمرش برداشت، مطمئنم که لبخند زد.

دوست داشتم بالشت و پتویم را بردارم و به اتاق دیگر بروم شاید آرام تر از این چند شب بخوابم.

اما این یکی از آن ممنوعه‌ها بود، حداقل برای من که بود.

حال بحث را نداشتم، چشم‌بندم را زدم، چرا که گاهی شب‌ها کار می‌کرد و چراغ خواب کنار تخت روشن بود.

_ ما به هم مبتلا شدیم، درمان نداریم، دلبر جانم.

مهیل

صبا ترک

طبق معمول بازو زیر سرم می گذارد و من را به بغلش
می کشد.

موهایم را نوازش می کند، گردنم را می بوسد، و من قلبم
انگار هزار کیلو سنگین می شود.

_ دوستت دارم، چیمن. دیگه مثل امروز نباش.

.....

@Vip Roman

□

□□

□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

VIP
exchange group
ROMAN

#مهیل

#پارت 88

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

گذشته هر چقدر هم که بخواهیم فراموش کنیم، تهش می شود شبیه آن تابلوی کلاس که لکه ها رویش مانده و تمیز نمی شود.

خاطرات شبیه آن لکه هاست، حتی اگر محو شوند اثرش می ماند.

_ سلام، بداخلاق!

بعد از آن روز داخل محوطه چندبار دیگر او را اطرافم دیده بودم، البته با من کاری نداشت...

اما سنگینی نگاه او و سایر دوستانش و پیچ‌پچ‌هایشان
را دوست نداشتیم.

دخترها هم چندباری انداخته بودند که؛ سهیل کرامتی
شاخ دانشکده و سال آخر ارشد مهندسی عمران دنبال
من است.

دوست نداشتیم، حسی را که به من می‌داد را می‌گوییم؛

جذاب بود، بهترین شاگرد بود، شغلی داشت و
می‌گفتند پدرش یک شرکت بزرگ ساخت‌وساز دارد،
اصالتاً اهوازی بود با خاندانی معتبر.

آخرین امتحانم بود و قطعاً نمی‌بایست او آن‌جا می‌بود.

ما واحد مشترک و هیچ ارتباطی با هم نداشتیم.

وسایلم را مرتب می‌کردم.

– می‌گم تو واقعاً از من خوشت نمیاد، یا...

سر بلند کردم تا ته حرفش را بزند، اما نزد. خیره به

چشمانم فقط نگاه کرد.

– یا چی؟!

سر پایین انداخت، قبل از آمدن به اهواز فکر می کردم جنوبی‌ها باید رنگ پوستی تیره داشته باشند، اما واقعاً این گونه نبود.

چهرهٔ اکثر آدم‌ها قشنگی خاصی داشت و پوست‌های روشن و خیلی روشن هم زیاد بودند، مردمانی خونگرم و مهربان.

این‌ها و آن‌ها کرد، دیدم کمی رنگش قرمز شد، او هم از آن صورت‌های جذاب داشت. سر و زبانش معروف بود.

مهیل

صبا ترک

_ حتماً تا حالا به گوشت رسیده سهیل خاطرت رو
می خواد...



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 89

یک لحظه دهانم باز مانده بود از لحن خجالت زده و مردانه‌ای که داشت.

_ شما که سری پیش فهمیدین نامزد دارم...

مستقیم به چشمانم خیره شد، اخم کرده بود.

منه ۱۷ ساله آن روزها پر بودم از اعتماد به نفس،
می دانستم از همه کم سن ترم، می دانستم زیبا هستم.

این را بارها از دوستانم شنیده بودم.

شاید همین‌ها بود که من سرشار بودم از غرور.

_ نه! نداری، دلیلی برای دروغ نیست... چرا از من
خوشت نمیاد؟

او دانشجوی ارشد بود و من ترم اول، با یک حساب
سرانگشتی نزدیک ۶ سال از من بزرگ تر بود و من
حتی به علاقه و خوش آمدن فکر هم نمی کردم.

امتحان دانشجوها تمام شده بود و حیاط کم کم شلوغ می شد.

_ اصلاً بحث خوش اومدن نیست، من اومدم درس بخونم، واقعاً وقت فکر کردن به شما یا هر کس دیگه‌ای رو ندارم، درباره‌ی ما جد هم...
exchange group

بینی ام می خرید، مثل تمام وقت‌هایی که دروغ می گفتم، اما واقعاً نمی خواستم کسی را وارد دنیایم کنم.

_ دوستش دارم، قراره بعد از دانشگاه ازدواج کنیم...

از در معرض دید بودن بدم می آمد، نمی خواستم بعدها حرفی باشد.

_ بازم دروغ می گی...؟ مهم نیست، قصد من جدیه، نمی خوام دوست دخترم بشی یا هر چیزی غیر از همسر... البته در آینده...

هرچقدر هم حس خوبی به او نداشتیم، اما باز هم از حرفش بدم نیامد.

ته تمام یکدندگی هایم دخترکی بود مثل تمام دخترها، منتظر یک شاهزاده.

به سکوتم لبخند زد و من یادم رفته بود اخم کنم و
بگویم نه.

.....



صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 90

زمان حال

– نمی‌ری تبریز، شیرفهم شد؟

@Vip Roman

جلوی آینه خودش را مرتب می‌کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاه از او می گیرم، برعکس همیشه که تا پایان کارش
خیره نگاهش می کردم، دیگر نمی کنم.

بالاخره از جایی باید شروع شود.

برای حاضر شدن به اتاق رفتم.

مانتوی سیاه و روسری سیاه، یک شلوار لی...

_ با دیوار نبودم، چیمن! بیرون نمی ری، می خوای درو
روت قفل کنم؟!

دست روی چارچوب گذاشته مقتدرانه و با اخم نگاهم
می کرد.

_ من بچه نیستم، یه آدم بزرگسالم، شغل دارم، درس
خوندم که...

محکم روی چارچوب می کوبد.

عقب می روم، اما چشم از چشمش بر نمی دارم.

تابه حال دست رویم بلند نکرده، اما می داند چقدر از
عصبانیتش وحشت دارم.

اخم هایش همیشه کافی بود برای پا پس کشیدن. اما
این بار...

_ درس خوندی؟ می تونستم نذارم، اما گذاشتم که حالا این و بهم بگی...؟ بزرگسالی؟! پس بلدی پای تعهدت بمونی، برای من فاز زن مستقل و زن ستم دیده برنذار، چیمن. اگر می خوای بری، بفرما...

بهت زده نگاهش می کنم، چقدر راحت می گوید برو،
چقدر برایش بی ارزش شده ام!

حتی نزدیکم نمی آید، حتی فریاد هم نمی زند.

می آید سر زبانم که «می روم» اما بیرونش نمی دهم،
باید فکر کنم، اما نخواهم ماند.

مهیل

صبا ترک

نگاهش آرام می گیرد، یک قدم جلو می آید.

باور کردنش سخت است مردی که روبه رویم ایستاده،
با آن نگاه پر از حرف چند لحظه پیش می گفت که
بروم.

- چرا اذیتم می کنی؟

@Vip Roman

□

□□

□□□

کاری از گروه EXCHANGE

صبا ترک

مهیل

□□□□

مهیل ♡♡:

□□□□

□□□

□□

□



#مهیل

#پارت 91

@Vip Roman

دست پیش می آورد، عاشق لمس کردن موها و صورت
است، اما خودم را عقب می کشم.

کاری از گروه 91

دستش مشت می شود و نگاهش غمگین است.

– تبریز واجبه؟ از حرف من واجب تره؟ تا حالا حرفم و پس نزدی.

مقنعه ام را سر می کنم، نزدیکم می ایستد.

همیشه می خواهد حرف فقط اول و آخر برای او باشد.

من را بله، چشم گو دوست دارد.
چیزی که نبودم، اما از من ساخت.

_ به من نگاه کن، چیمن! نزدیکی ازم می خوای؟ بچه
می خوای؟ چی می خوای؟ بهت می دم...

می خواهد صدقه بدهد؟ به من؟!!

دست پیش می آورد، حال بعدش دست خودم نیست.

روی دستش می زنم، عقب می ایستم، تمام تنم
می لرزد، انگشت به تهدید سمتش می گیرم و او هاج و
واج نگاهم می کند.

_ بهم دست نزن، به من دست نزن، نه بچه می خوام

نه هیچی... منت سر من نذار، تو به هیچی من نیاز

نداری... تو حتی تنت به تن منم نیاز نداره... بود و
 نبودم مهم نیست، فقط یه برده می خوامی بهت بگه
 چشم... من فقط یه عروسک موطلائی چشم رنگیم
 برات، من اون عروسک خواهرتم که عاشقش بودی...
 فقط زنده‌ام... ازت متنفرم...

می لرزد! صدایم، تنم، کلامم، حتی مردمک چشمانم.

او اما ایستاده؛ سنگ، سخت، فقط نگاه می کند، مرد
 سنگدل و بی رحم من! فقط نگاه می کند.

_ تو چرا زنجیر پاره کردی؟ چت شده؟

تن صدایش هیچ نوسانی ندارد، نگاهش هیچ حسی،
 من آن رودخانه‌ام که طغیان کرده و بستر خویش
 ویران می‌کند و او آن قله‌ای که به درهم کوبیده شدن
 من میان سنگ و چوب و گل‌ولای نگاه می‌کند.

– من حیوون وحشی نیستم، ماجد. حرف دهنتم رو
 بفهمم.

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 92

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

دست به کمر ایستاده، نگاهی به ساعتش می کند،
دیرش شده.

وقت گران بهایش را گرفته ام.

_ می خوای بری تبریز؟ مثل آدم رفتار کن، من
شوهرتم، چیمن. قول و...

فریاد می زنم، بعد از سال ها صدایم در می آید.

غم و درد امانم را بریده، سد هم یک روز ترک
برمی دارد، به آن نرسی می شکند.

– گور پدر قول و قرار، یه راهی بگو که از تو و اون قول و قرارت خلاص بشم، من خسته شدم ... اگر زندان می‌رفتم الآن تاوان داده بودم، اگر با اون می‌رفتم...

نفهمیدم کی نزدیک شد، اما سوزش گونه‌ام نشان داد که آن قدر نزدیکم هست که برای اولین بار صورتم را به سیلی سرخ کند. بهت‌زده نگاهش می‌کنم.

– زدی؟ نامرد...

دستش می‌لرزد، مثل چانه و آن سیب آدمش، سرفه می‌کند که صدایش نلرزد.

_ تو هنوز عاشقشی... تو... هر غلطی می‌خوای بکن.

پشتش را می‌کند و می‌رود و من تهی از همه
حس‌های انسانی ایستاده‌ام و به‌جای خالی‌اش نگاه
می‌کنم.

_ لج نکن، چیمن! اخلاق شوهرت و که می‌دونی، می‌گم
مهران بره تبریز.

انگار می‌خواهم به سفر آخرت بروم، تمام وسایلم را
جمع می‌کنم، حتی نمی‌دانم برای چه.

_ لَج نمی کنم، اگر فکر می کنی نمی تونی از پشش بر بیای استعفا می دم، یه قبرستون دیگه می رم دنبال کار.

عصبی و پریشان روی مبل اتاق کار ولو می شوم. حتی کلمات هم دست خودم نیست.

نه حسابی دارم، نه پولی و نه... مطلقاً هیچ چیز.

_ بگو چی شده؟ تو که براتش می مردی، تو که اون قدر عاشقش بودی...

از فعل گذشته استفاده می کند، منگ و مبهوت نگاهش
می کنم.

قطره اشک نافرمان روی گونه ام روان می شود.

روبه رویم می نشیند، چقدر شبیه اوست، این پسر خاله
و دوست، رفیق و یارش.

من عاشقش نبودم... هستم، شایان. ولی... الآن
جایی تو زندگی منم که اگر اختیار دستم باشه و اون
اسلحه لعنتیش نشه مایه درد سرش، یه تیر وسط
مغزم می زنم... من بریدم... تموم شدم... دیگه از
علاقه ای که بهش دارم کاری ساخته نیست.



چشم می چرخانم در حدقه شاید نبارد، اما بی فایده
است.

دل پر که سر ریز کند می شود اشک، آدم با گریستن
آب می شود.

_ تو صبوری، دیدی که این مدت خونه نشین بود،
حال و حوصله نداره، گیر کارش کم نیست، همه می دونن
اون از کی عاشقت بوده... برگرد خونه، تبریز رو
بی خیال شو، وقت هست...

چقدر راحت حرف می‌زند، حتی او هم حال من را
نمی‌فهمد، چرا باید بفهمد؟

مگر چه نسبتی با من دارد؟

_ از پروژهِ قبلی یه چک مونده، نقد می‌خوامش.

کلافه به مبل تکیه می‌دهد، چقدر شبیه اوست در این
ژست و حالت.

_ دادم به شوهرت، همون...

از جا بلند می شوم. عصبی و عصبانی...

- تو بی خود کردی، اونم غلط کرد، من کار می کنم، من دارم... خدای من... حتی یه حساب ندارم، جز پول تو جیبم هیچی ندارم...

واقعاً زنجیر پاره می کنم، وسایل روی میز یکی یکی روی زمین می افتند.

نزدیک می آید، فریاد می زنم، من همیشه ساکت.

قول و قرار... این دو کلمه میان سرم می چرخد.

مهیل

صبا ترک

شایان را پس می‌زنم، کیف و سویچ ماشینم را
برمی‌دارم و چند دقیقه بعد نفس کم آورده داخل
ماشین می‌نشینم.

شایان پشت‌سرم دوان‌دوان می‌آید که پا روی پدال
گاز می‌فشارم.

از همه آدم‌ها متنفرم. از خودم، از او...

.....

گذشته می‌تواند ترکیب زیبایی از رنگ‌های شاد باشد.

کاری از گروه

یا رنگ‌هایی تیره و غم‌انگیز، بستگی دارد بوم
نقاشی‌ات را چگونه رنگ کنی.

– چمن جان! صدای گوش‌ی تو نیست؟

به عادت این سال‌ها که مینا خانم مشغول دیدن
تلویزیون می‌شد و گاهی من یا مانیا کنارش
می‌نشستیم که تهش پایش را تعارف می‌کرد تا
سرمان را بگذاریم.

گاهی وسط مبل راحتی بزرگ می‌نشست و ما هر دو
دراز کشیده سر روی پایش می‌گذاشتیم.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 94

کاری از EXCHANGE GROUP

در آرامشی مادرانه، انگشتانش میان تار موهایم بود
وقتی فیلم یک جراحی را می‌دید که صدای گوش‌ام
درآمد.

_ مانی که بالاست، شمام این‌جا، عمو که تو
گلخونه‌ست... کسی دیگه رو ندارم، خاله. بعداً...

_ چیبی؟! این گوشیت هلاک کرد خودشو.

صدای فریاد مانی از بالا می‌آمد.

خاله آرام خندیده بود، حتماً به مخفف کردن اسمم
توسط مانیا.

«چی» نهایت تنبلی او بود.

_ پا شو برو، اون جور که صدات کرد الان میاد گوشی و
شکسته تحویل می ده.

شماره ناشناس بود.

_ خب جواب می دادی، مانی، نمی بینی ناشناسه؟

مشغول کار با لپ تاپش بود.

_ به من چه، خودت جواب بده بگو صاف کردی این قدر
زنگ.

تماس قطع شد و دوباره همان شماره، حتماً کار واجبی
بود. شماره ُ اهواز.

_ بفرمایید!

_ بالاخره جواب دادی؟

می خواستم بگویم صدا را نمی شناسم، کاش آن تن و
زنگ صدا برایم آشنا نبود، اما بود، آن لهجه.

_ شماره ُ من و از کجا گیر آوردید، آقای کرامتی؟

گوش‌های مانی تیز می‌شود، کارش را متوقف کرد.

صدای کرامتی معلوم بود آرام می‌خندد.

_ من کرامتیم، خانم سردار... چیمن خانم، پیدا کردن شماره شما کاری نداشت. زنگ زدم حالتون رو بپرسم، تعطیلات دو هفته دیگه تموم می‌شه، گفتم بی‌خبر نباشم ازت.

گوشی را جلوی صورت‌م گرفته بودم، چرا پسرها به من می‌رسیدند زورگو و این قدر خودخواه می‌شدند؟

به خودش اجازه داده بود زنگ بزند، از من بی‌خبر نباشد، انگار واقعاً چیزی بینمان بود.

– حالتون خوبه؟ انگار قبلاً هر روز از هم باخبر بودیم! بهتون گفتم اون روز تمایلی به ادامه این رفتارتون ندارم.

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 95

@Vip Roman

سعی کردم جدی باشم، مانی دست به سینه نگاهم
می کرد.

کاری از گروه 95

_ یادم نمیاد این و گفته باشید، این قدر تو پس زدن من عجله نکنین، من آدم مزاحم و بی خانوادہ ای نیستم، قصدم که گفتم، الانم فرصت بده آشنا بشیم، اگر دیدی مناسب نیستم اجباری نیست.

_ من عجله ای ندارم کسی رو وارد زندگی منم، آقا. وقتتون رو تلف نکنین...

.....

زمان حال

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

چند روزی ست سکوت محض بین ماست، دقیق تر سه روز.

سر کار نمی رود، عجیب است، می رود به اتاق ممنوعه اش که هیچ وقت اجازه ای برای ورود به آن جا را ندارم.

با تلفن حرف می زند، کارهای مردانه و هوشمندانه و خاصش را انجام می دهد، تعریفی که دیگران از کارهای او دارند.

من هم در تنهایی داشته ها و نداشته هایم را رج می زنم.

کاری از exchange group

برخلاف همیشه این بار من پیش قدم نمی شوم.

این که شایان به او چیزی گفت یا نه را نمی دانم، اما حالا او سر کار نمی رود، جز مواقعی که مشکلی برایش پیش می آید.

تابه حال چنین اتفاقی نیوفتاده است، حتی روزهایی که در حد مرگ مریض بودم، تهش برایم یک پرستار آورد، کسی که از سیستم امنیتی او گذشته بود.

صدای زنگ گوشی ام مجبورم می کند بلند شوم.

مهیل

صبا ترک

دیدن نام خانم دکتر بغض به گلویم می آورد، اشک به چشمانم.

_ سلام.

میان تمام احساسات خفه کننده ُ درونم این تنها چیزی بود که از دهانم خارج شد.

آخرین بار که با من حرف زد، روز محرم شدنمان بود، قهر کرد، ۵ سال پیش.

_ خوبی، چیمن؟!

مهیل

صبا ترک

بعد از این همه مدت زنگ زده بود، می دانست که خوب نیستم، گفته بود برایم مادری کرده، حق دارد به گردنم.

_ نه! نیستم، خاله... جواب تلفنام و ندادین، پیامم و، دختر که پدر نداشت و مادر... می شه من.

کاری از @Vip Roman

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 96

سکوتش کمی طولانی می شود.

می دانم حق با اوست.

می دانم بخواهد جواب بدهد باید سر در غلاف

تنهایی ام فرو ببرم.

کاری از گروه

_ زنگ زدم بگم مادرت کنارته، تا حالام که کاریت
نداشتم چون خوشحال بودی.

در اتاقش باز می شود. خاله مکث می کند.

_ الانم اگر هستی که هیچ، اگر...

حرفش را قطع می کنم، او نزدیکم می شود.

_ نه.. نیستم، دیگه بریدم، خاله...

اخم هایش درهم می رود، قدم تند می کند.

کاری از گروه @Vip Roman

_ با کی حرف می زنی؟ بده گوشی رو...

عقب می روم.

_ با مامانم، باید بهت جواب بدم؟

گوشی را از دستم می کشد، به سمتش حمله می کنم.

_ تو مامانت تو بهشت زهراست، تو فقط من و داری،

این و بفهم، نمی دارم جز منم کسی رو داشته باشی.

فریادهایش دیوار را می لرزاند، صورتش از عصبانیت
تیره تر می شود.

چشمانش به خون نشسته، رگهای دستش را می بینم
و فشاری که به گوشی ام می آورد و صدای خرد شدن
آن.

می دانم وقت دعوا نیست، می دانم این آدم چقدر
می تواند خشن باشد.

می دانم اما باز حرفم را می زنم، یک بار به من سیلی زد
وقتی حتی فکرش را نمی کردم، خودم را دیگر برای
همه چیز آماده می کنم.

_ من خیلی دوستت دارم، خیلی عاشقتم، ولی دیگه
 نمی‌خوام ببینمت، واقعاً می‌خوام برم از زندگیت، تا
 الانم فکر می‌کردی به خاطر قول و قرارداد نمونه...؟ ولی
 نبود، من از اون شبی که اومدی سراغم دوست داشتم.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 97

یک لحظه آن نگاه سرد انگار جان می گیرد، فقط یک
لحظه و بعد می شود پوزخند هرچه که آن جان را
می گیرد.

_ ما معامله کردیم، نکردیم...؟! رفتنی در کار نیست،
عزیزم. من خریدمت... تو اون دفتر لعنتیت که نوشتی،
خودت و به من فروختی... بیارم بخونی؟

پشت زانوهایم می لرزد، از این همه سنگدلی.

دست به تاج مبل می گیرم برای ایستادن و خم نشدن.

_ اگه خوندی پس بقیه شم خوندی... نذار همه چی از
 بین بره، بین چی شدیم؟ الان حاضرم قسم بخورم
 حتی یه روزم دوستم نداشتم، برای یه زورگو چی بهتر
 از یکی مثل من؟ بی کس و کار... محتاج...

لاشه ُ گوشتی را روی زمین پرت می کند. شمشیر از رو
 بسته تا نابودم نکند دست بر نمی دارد.

کینه به دل دارد این مار زخمی، حتی تمام محبت ها و
 عاشقانه هایمان هم نتوانست ذره ای کم کند از آن درد
 وجودش.

– این حرفا ارزش وقت تلف کردن و انرژی سوزوندن نداره، بشین سر زندگیت، درستش کن، بین از کجا شروع شد، منم کوتاه میام، این چرت و پرتاتم یادم می‌ره.

می‌خواهد برود، اشک‌هایم امان می‌برد و من میان اشک‌هایم می‌خندم، به این روزهای رفته.

چیزی می‌شکند، گلدان است، همان که برایم خریده بود، شبیه گلدان بلور قدیمیه خانهٔ مظلومی.

– بس کن! بس کن، چیمن. دیوونه‌م کردی چند روزه، بهم بگو چی می‌خوای؟ پول؟ بچه؟ سکس...؟ چی

مهیل

صبا ترک

می خوای؟ دیگه چجور نشونت بدم که چقدر دوست دارم؟

به سمتم پا تند می کند، نای عقب کشیدن هم ندارم.

بازوهایم را می گیرد و تکانم می دهد و من انگار دیوانه شده ام، می خندم.

_ نخند... نکنه فهمیدی عشقت برگشته، دلت هوای اونو کرده؟ آره؟

خنده ام قطع می شود، به یک باره نفس در سینه ام می ماند.

کاری از @Vip Roman

به سرفه می افتم، رهایم می کند.
 راه می رود، پاهای بلندش چندبار یک مسیر را می رود و
 می آید.

لگد می زند به میز مبل، آن طرف تر چوب و شیشه خرد
 می شوند.

اما فقط یک چیز را می شنوم، «او برگشته.»

_ برگشته؟!_

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 98

می ایستد، روی مبل می نشینم، که نه، ویران می شوم.

به یک لحظه تمام خشم و آن قیل و قال می خوابد،
نگاهش سرد می شود، انگار آرام می گیرد.

کاری از گروه

اما من می دانم می رود درون آن پوسته ُ جهنمی که
این سالها من را دچار تردید می کند که اصلاً برای او
اهمیتی دارم؟

_ خوشحال شدی...؟ آره برگشته، اتفاقاً دنبالت بود،
می خواست بدهیا رو بده... ولی خب... یه کم دیر
نیست؟

exchange group

ROMAN

.....

گذشته ام سطل پر از رنگ سیاهی بود که فکر می کردم
باید همه جا را سیاه کنم.

اما نگو می توانستم زیباترین طرح‌ها را بزنم، اما
وسعت دیدم فقط سیاه و سفیدی را می‌دید.

– کی بود؟

اولین چیزی که ممکن بود او بپرسد و پرسید.

مانیا تا تهش را در نمی‌آورد ول نمی‌کرد.

– یه سال بالایی، از اول گیر داد به من، می‌گه قصدم

جدیده، بچه‌های دانشکده می‌گن خانواده‌ش خیلی
معروفه، خودشم شاگرد اول دانشکده دوره ارشد
سال آخره... بیش‌تر از این نمی‌دونم.

روی صندلی جابه‌جا می‌شود، یقه‌ش بلوزش را کمی صاف کرد، اطلاعات کامل بود، دنبال سؤال بهتر می‌گشت.

_ خب تو چی..._

حرفش را نصفه می‌گذارم.

_ دیدی که، چی می‌پرسی، مانی؟ من تازه دارم می‌رم تو ۱۸، مگه وقت این کارا رو دارم، پیام خودمو گیر بندازم؟ رفتم دانشگاه درس بخونم نه دنبال پسر پیدا کردن که.

گوشی را روی تخت پرت می‌کنم، گرسنه‌ام شده بود.

می‌خواهم بروم که بلند شد و مچ دستم را گرفت.

_ اگه خوبه چرا نه بگی؟ منم یکی از پسرای سال
بالایی بهم نخ می‌ده، گفتم به مامان بگم، بعد نخش و
بگیرم... توام از مامان پرس، اگر می‌گه جدیه.

دوستی قبلی‌اش بد آزارش داد، اولین بود و برای
ناز پروده‌هایی مثل ما آزاردهنده‌تر، مخصوصاً من که
مردن را بیش‌تر از ناامید کردن خانم و آقای مظلومی
دوست داشتم.

_ آخه اهمیتی نداره برام، مانی، برم فکر مامانتو
 مشغول می کنم. من دلم آزادی می خواد، زندگی بدون
 مردم زندگی خوبیه، خواهرم.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 99

به شوخی و خنده گرفته بودم.

این سن انگار واقعاً همه چیز شبیه غباری ست که با یک دستمال ساده هم برطرف می شود.

یک ساعت بعد حتی یادم رفت که کسی به من زنگ زده، با مانی درحال والیبال بازی کردن بودیم و مثل همیشه من را دست می انداخت که بیش تر بپریم شاید قدم بلندتر شد، یا بیش تر حرکت کنم شاید لاغرتر شوم.

@Vip Roman

اما هر دو می دانستیم نه من با این ها وزنم کم می شود
و نه قدم اضافه.

چند روزی که آن جا بودم خبری از ماجد نبود.

نمرات امتحانی ام سطح عالی داشتند، از دیدنشان ذوق
می کردم و اولین نفر مبینا خانم بود و آقای مظلومی که
باخبر می شدند.

انتخاب واحد ترم دوم برایم یک چالش بود اما درست
روز انتخاب واحد از شماره ۰ سهیل کرامتی یک برنامه
به تلگرام ارسال شد و من شوکه به چیدمان کلاس ها
و اساتید نگاه می کردم.

پیام بعدش فقط چند کلمه بود.

«این بهترین انتخابه، دوست عزیزم.»

و واقعاً بهترین بود، نباید انجام می دادم، نباید حتی
جوابش را می دادم در همان حد تشکر، اما این
نابایدها...

_ انتخاب کردی؟

@Vip Roman

صفحه ُ گوشی را به سمتش گرفته بودم.

– بین پسر چه برنامه خوبی داده، این و انجام دادم
همه شم درست شد، تداخل نداشت.

ماگ نسکافه را به سمتم می گیرد، آن شب قرار بود
برای شام به درکه برویم، خانوادگی.

– لعنتی، از کجا لیست و گرفته؟ واحد و استاد و اینا؟ چه
خفنه یارو... خدا شانس بده... عموم اومده... گفتم
بدونی نسکافه تلخیش به جونت بچسبه.

می خندد و ماگ به دست قبل از آن که وسیله ای
به سمتش پرت کنم فرار می کند.

مهیل

صبا ترک

آمده بود. او را کنار باغچه‌ای که گل‌هایم را برای بهار
کاشته‌ام دیدم، نشسته بود و خاک را مرتب می‌کرد.

_ گلام و خراب نکن، آقا ماجد.



#مهیل

#پارت 100

کاری از EXCHANGE GROUP

حتی برنگشت نگاهم کند، مثل همیشه اسپرت پوشیده بود.

در خانه معمولاً همین تیپها را می زد، فقط با تغییر فصل جنس لباسها تغییر می کرد.

_ برات پیاز نسرين و سنبل اوردم، الان بكارم فروردين باز می شن.

شوکه به دستهای خاکی و چند پیاز باقی مانده ُ کنارش نگاه می کنم.

_ تا حالا فکر کردی چرا این قدر ازم متنفری؟ کاری کردم؟ حرف بد بهت زدم؟ رفتار زشتی باهات داشتیم؟

نگاه مستقیمش را خوب در خاطر دارم، هرگز این گونه بی جواب نمانده بودم.

واقعاً هم هیچ وقت جز این اواخر جز احترام و خوش اخلاقی در کنار کم حرفی و سکوتش از او ندیده بودم.

بعضی وقتها سر چیزهایی به من تذکر می داد و همان ها من را از او بیزار کرده بود، ولی همان ها هم بی دلیل نبودند.

_ ساکتی، چیمن؟! اگر بہت حرفی زدم چون روی تو حساسم. دروغ نمی گم، بہت گفتم تو برام فرق داری، گفتم خاطرت رو می خوام... اینم مربوط بہ همونہ، همه ُ حرفام.

آخرین پیاز را ہم کاشته بود.
هیچ وقت حرف هایش را جدی نمی گرفتہ؛

این کہ دوستم داشت، می گذاشتم بہ حساب
زور گویی اش.

_ هیچی نمی گی؟

دستانش را با پارچه‌ای که به کمرش آویزان کرده بود
پاک کرد. منظم بود.

- چی بگم؟

سر پایین انداخت تکان داد، بالا که آورد نگاهش
سخت بود مثل همیشه.

- از نفرتت به من چجور کم می‌شه؟

□□□□

□□□

#مهیل

#پارت 101

لحن سؤالش مثل همیشه نبود؛ زورگویانه، جدی و سرد، آرام بود، متفاوت.

نگاهش کردم، طولانی. آخر آن زمان نمی دانستم مردها چگونه عاشق می شوند.

اصلاً نمی دانستم عشق چیست، علاقه یا همان حساس بودن به کسی.

اصلاً در این وادی ها نبودم ولی انگار همه چیز دست به دست هم داده بود به زور داخل گود بروم.

_ فقط نفرت نیست، من از تون می ترسم، وحشت دارم، نمی دونین...؟ هر جا هستین نمی خوام باشم، نگاهتونم می کنم...

_ چی ...

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

مانی سر حال به داخل حرفمان آمد، اخم‌های ما جد می‌گفت ناراحت است اما برای من موهبتی بود.

.....

زمان حال

او برگشته!

و من به خودمان فکر می‌کنم، که میان دعوی ما قطعاً هیچ کداممان برنده نیست.

کلاً دعوا برای اعلام برندگی نیست.

کاری از @Vip Roman

من دوستش دارم، خیلی زیاد.

گاهی فکر می‌کنم او هم دوستم دارد؛ آن وقت‌ها که
باب میلش هستم، آن وقت‌ها دوستم دارد.

اما! این زندگی از اول هم پایه‌ای درست نداشت، ما
خوب شروع نکردیم.

گلدان شکسته را جمع می‌کنم. از خانه بیرون رفت.

انگار خودش بیش‌تر از من درگیر برگشتن اوست.

همیشه می دانستم بالاخره می آید، دنبالم خواهد گشت، اما در همین حد و گرنه او هیچ چیزی برای من ندارد جز دارایی ای که متعلق به من بود.

گوشی شکسته ام را جمع می کنم، سیم کارتش را در می آورم.

یک گوشی قدیمی نوکیا گوشه ای در خانه دیده ام، همان هم خوب است.

تمام حقوق هایم دست اوست، فقط در حد نیاز ماهیانه در حسابم هست که بی پول نمانم.

خنده‌دار است که من کار می‌کنم و...

سیم تلفن خانه را درآورده.

دوباره وصلش می‌کنم و همان دم زنگ می‌خورد.

از روی شیشه خرده‌ها با احتیاط رد می‌شوم. شماره
مانیاست.

_ مانی!

نمی‌گذارد ادامه دهم، اشک می‌ریزد.

مهیل

صبا ترک

_ لعنتی عوضی، کجایی؟ بی شعور، داریم با تیاام میایم
تهران.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 102

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

حتی تصور سفری به این درازی برایم سخت بود،
دورهٔ طرح دکتر تیام صدر در یکی از شهرستان‌های
خوزستان بود.

– برای چی میانین؟ می‌دونی چقدر راهه؟

– خفه شو، بلیط هواپیما گرفتیم. از استرس هلاک شدم
وقتی مامان گفت چی شده، الآن خوبی...؟ ما پروازمون
رو اعلام کردن... مامانم داره میاد ایران، می‌ریم خونه
بابا بعد میایم سراغت.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

این حد از نگرانی برای کسی مثل من دردآور است.

شاید این منم که نمی‌پذیرم یک خانواده دارم.

_ مانی؟! چرا خودتون و اذیت می‌کنین...؟ من...

صدای اعلام پرواز می‌آید.

_ غلط اضافی زیاد داری، چیمن. به قول مامان اگرم کنار بودیم چون تو حالت خوب بود، طرفت افسار نبریده بود. تو خواهرمی، خره.

تماس را قطع می‌کند و من همان جا کنار میز تلفن می‌نشینم. طوفان در راه است.

.....

بعضی اتفاقات گذشته، مثل یک لکه رنگ قدیمی هستند که روی میز افتاده بود.

خواستم پاکش کنم با هیچ چیز پاک نشد، میزم را نافرمان کرده بود.

تهش گفتند با کاردک بتراش، تراشیدم لکه کامل نرفت، اما سطح میزم خط خطی شد.

مهیل

صبا ترک

حالا، هم لکه ُ رنگ خوب نرفته هم خط به میز اضافه شده.

_ مانی؟!_

به گوشه اش لبخند می زد، دیگر آن قدر می دانستم که این یعنی با کسی ست.

اما نپرسیده بودم او هم نگفته بود. هر چه بود یکی دو روز بیش تر نمی شد.

_ اوی مانی! کیه اون که منو محل نمی دی؟

دمپایی خانگی ام را به سمتش پرت کردم.

خندید و گوشی را کنار گذاشت و به سمتم حمله کرد.

روی تخت آمد و قلقلکم داد.

- اوی روانی، چیه شارژی؟ کدوم مذکری بود؟

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

کنارم آرام گرفت. به سقف خیره شد. گونه‌ام رنگ گرفته بود.

_ تیام... داداش دوستم بود! خواهرش گفت می‌خواد شماره‌م رو داشته باشه به مامان گفتم. آخه عمه‌تارا و تیام دانشجوی مامان بوده، شناخت. بعد که گفتم شرایط اونو و گفتم شماره‌ت رو بده، اما در حد آشنایی و اگه دیدم مناسبم نیست... کات.

صدای پیام گوشی آمد، از جا پرید و گوشی اش را برداشت.

_ توام اگه از عموم خوشت نمیاد این آقای کرامتی
گزینهٔ خوبیه‌ها.

جواب پیام را داد. کرامتی را یادم رفته بود، برای
انتخاب واحد کمک بزرگی کرده بود.

_ بیکارم برای خودم هزینه و فکر و خیال بتراشم،
مانی؟! خودت و بین! عین گربه می‌پری رو گوشی...
من اهل اینا نیستم.

روی صندلی نشست، موهایش را دو گوشی بسته بود،
با آن صورت قلمی و کشیده لاغرتر به نظر می رسید.
چشمانش می درخشید.

– خلی، چیمن! اول و آخر که چی؟

– هرچی، چرا نمی ری گیر بدی به عموت؟ زندگی
نداره؟ یه خونه برای خودش، همیشه میاد این جا.

از دیروز داخل حیاط دیگر مخاطب هم نبودیم.

بلند شد و پرده های حریر پنجره را کنار زد، حیاط را
نگاه کرد.

_ حلال زاده تو حیاطه، رفته بود بیرون. عموم زیاد
سیگار می کشه آخریه بلایی سرش میاد.

دستی تکان می دهد که مخاطبش کسی جز ماجد
نمی تواند باشد.

_ الآن باید بچه می داشت...

_ چه خبره؟ ماجد سنی نداره، فقط قیافهش بزرگه،
دیگه کسی نیست ندونه عموم تو رو می خواد، نکبت.

از جایم بلند می شوم، انتظار ندارم چنین صریح باشد.

مهیل

صبا ترک

- ولی من...

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 104

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمانش به نگاهم خیره می شود، غمگین است آن
چشم های قهوه ای رنگش.

_ آره اینم همه می دونن که تو از اون بدت میاد... ولی
... کاش یه فرصت به عموم می دادی...

حسرت کلامش من را شرمنده و معذب می کند. این
انصاف نیست که برای دوست نداشتن کسی معذب
شوم.

_ دست خودم نیست، مانی، من ارزش وحشت دارم.
نگاه نکن جوابش و می دم، به خدا ارزش می ترسم.

– می دونم، علاقه زورکی نمی شه، دیشب بابام بهمش
گفت.

صدای پیام گوشی نگذاشت ادامه دهد.

از فرصت استفاده کردم تا به آشپزخانه سر بزنم،
همیشه چیزی برای خوردن آن جا بود و من عضو
شکموی خانه.

هیچ چیز وقتی فکرم مشغول است جز خوراکی
نمی توانست آرامم کند.

@Vip Roman

این که بحث من بین مظلومی‌ها بوده، هم هیجان داشت و هم اضطراب.

این که رفتار من و ناراضی بودنم به ماجد باعث رنجش شود، از هر چیزی دردناک‌تر بود، خلاف نظر آن‌ها بودن حکم ناسپاسی داشت.

– هرچی پیدا کردی تو یخچال برای منم بیار، چیمن.

همراه با لپ‌تاپش پشت میز آشپزخانه نشست.

نگاهم نمی‌کرد، آن‌چنان بادقت به مانیتور نگاه می‌کرد انگار یک مسئلهٔ حیاتی در جریان است.

_ کیک هست، آبمیوه...

دست به نشانه سکوت بالا آورد، تقریباً صورت به مانیتور چسبانده بود.

_ هرچی، حرف نزن فقط.

با آن صدای زمخت و بمش فقط دستور می داد و من را از آن رفتار خوبم پشیمان کرده بود.

_ اگر سکوت می خوایین برید اتاقتون.

فقط یک لحظه نگاه بالا آورد، جدی و ترسناک بود.

انگار می گفت اگر جرأت داری ادامه بده و من جرأت
نکرده بودم.

یک تکه کیک و یک لیوان آبمیوه که خیلی خودم را
کنترل کردم تا کار چندش آوری با آن نکنم را روی میز
گذاشتم.

چیزی داخل گوشش بود، خیلی کوچک، یک لحظه که
دست برد به آن دیدمش.

_ هاتف مراقب باش، چش یه ۲۵ میلیمتری داره.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 105

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

با کسی حرف زد، بدون گوشه و من فهمیدم آنچه در گوشش است چیزی بیش تر از یک هندزفری عجیب است.

ترسیده بودم. از حرفش سر در نیاوردم اما...

– یه لیوان آب بخور، داری سگته می کنی از ترس.

چشم از مانیتور بر نمی داشت اما من را دیده بود،
لحنش خونسرد بود.

بیش تر از قبل از او ترسیدم.

کاری از VIP ROMAN

مهیل

صبا ترک

_ دوربین چهار، گذاشت داخل پوشک بچه... اسد...
مسلحه.

اولین بار بود که در لحنش از آن سردی خبری نبود،
هیجان داشت....

نه خیلی اما انگار آدم بود، یک انسان با حس‌های
انسانی.

_ اومدی...؟ یا علی...
@Vip Roman

بالاخره سر از مانیتور برداشت و در لپ‌تاپش را بست.

کاری از گروه

مهیل

صبا ترک

حتماً نگاهم از وحشت وق زده بود که آن نگاه عجیب را داشت.

- از چی می ترسی، چیمن؟!

نفسی گرفتم، دهانم از خشکی مثل چوب زبر شده بود.

- تو.

همان هم به سختی گفته بودم که عصبانی نشود از سکوتیم، به صندلی تکیه زده و نای حرکت نداشتم.

- من؟ کاری کردم که می ترسی؟

کاری از @Vip Roman

به نظر خودش ترسناک نبود؟ این جملات و لپ تاپ و
اسلحه و رفتارهایش؟

_ حتماً تئوری خلافاکاری تو اون سر کوچیکته.

از لیوان آب میوه اش مزه مزه کرد.

به پاهایم انگار سرب بسته بودند که تکان نمی خورند.

_ هرچی هستین به من ربطی نداره.

نگاهش مستقیم بود و زیادی خیره.

مهیل

صبا ترک

هرچی کم تر بدونی برات بهتره.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 106

پس چه اصراری داشت بیاید جایی که من هستم و

کارش را بکند؟

کاری از گروه

_ شما عمداً می‌خواهین من و بترسونین؟

گوشهٔ لبش بالا رفته بود، چیزی که می‌توانست لبخند باشد روی لبهای درشت و تیره رنگش.

_ تو دختر باهوشی هستی، چیمن. ولی من نیازی ندارم بترسونمت، از بودن کنارت خوشم میاد.

انگار هیچ چیز مانع او برای حرف‌هایش نبود. دیده بودم کنار بقیه بی‌حرف و آرام است.

داخل مهمانی‌ها کم می‌آمد، اما همان‌ها هم ساکت و بی‌حرف و جدی بود.

اما وقتی با من حرف می‌زد، راحت و بی‌پروا جمله‌هایش را انتخاب می‌کرد.

روی صندلی ولو می‌شوم، گرسنگی از یادم می‌رود.
حال بلندشدن و رفتن هم ندارم.

_ شما خیلی خودخواهین، انگار ترسوندن من براتون تفریحه...

تکهای از کیکش را گاز زد، لبخند می‌زد.

اگر می‌خواست خوش اخلاق باشد آدم جذابی بود...

هرچند خوش اخلاق و بد اخلاقش برای من فرق نداشت.

_ قسمت خودخواهیش درسته، تو کار من هر لحظه می‌تونم زنده نباشم، پس چرا خودخواه نشم؟ من تو کل دنیا و دارایی‌هاش فقط یه نفرو می‌خوام، نه پول، نه هیچی دیگه اندازهٔ نخود ارزش نداره، چیمن.

اشاره‌اش را به خودم فهمیده بودم. تنم مور مور می‌شد، کوتاه نمی‌آمد.

_ شما چقدر یکدنده‌ای، خب اگر اون طرف نخوادتون...
اجباره مگه؟

نفسم جا آمده بود، از حال خوب و روی خوشش نهایت
استفاده را کرده بودم.

_ هر چیزی یه قیمتی داره، یه هزینه‌ای، من پرداختش
می‌کنم.

صاف نشستم و بی پروا مثل خودش نگاه کردم.

مهیل

صبا ترک

_ مگه عشق و علاقه فروشیه؟ شاید طرفتون یکی
دیگه رو...

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 107

@Vip Roman

کاری از گروه عجمی

به یک لحظه نگاهش برزخی و تاریک شده بود، خوب
به یاد دارم آن روز را.

شبیه فیلم‌های تخیلی بود بیش‌تر، بعدتر که فکر کردم،
انتظار داشتم یک هیولا از درونش بیرون بیاید.

_ هیچ آدمی نمی‌تونه چیزی رو که به ما جد تعلق داره
ازش بگیره. توام یادت باشه، من آدم آرومیه و صبور،
خیلی خیلی صبور، اما به شدت کینه به دل می‌گیرم،
حافظهٔ قوی‌ای هم دارم، یادم نمی‌ره چیزی، پس
بادقت رفتار کن، چیمن.

@Vip Roman

.....

زمان حال

با صدای زنگ تلفن خانه از خواب بی‌موقع بلند
می‌شوم، زمان را گم کرده‌ام.

پتوی مسافرتی را کنار می‌زنم، دیگر صدای گوشه
نمی‌آید.

گرخت و منگ به اطراف نگاه می‌کنم. پتو انداخته
بودم؟!

خیلی طول نمی‌کشد که جواب سؤالم را بفهمم،
قرص‌های آرام‌بخشی که خورده‌ام چنین گیجم کرده.

_ زنگ نزن بهش، نمی خوام هوایش کنی.

صدای اوست که از دور می آید، جایی در اتاق کارش.
برگشته؟!

اولین بار است که از آمدنش خوشحال نیستم، چقدر
اولین هایم این روزها زیاد شده.

به سمت صدا خیره و گیج نگاه می کنم، اسید معده ام تا
بیخ گلویم قل می زند، آخرین وعده را یادم نیست.

_ حالش خوبه، خوابیده...

نمی دانم چه می گوید مخاطبش که صدا بالا می برد.

_ آره، به خاطر قرصا بی موقع خوابیده، به کسی ربطی نداره من با چه وضعی زخم و نگه می دارم، بچه.

از اتاق ممنوعه بیرون می آید؛ عصبانی ست، کت و شلوار به تن دارد، تیپ رسمی که به ندرت دیده ام و عجیب در آن می درخشد.

_ بیدار شدی...؟ به مانی چی گفتی؟ او مدن تهران، مبینا هم داره میاد ایران... چی شده که داری اعلام جنگ می کنی؟

صدای کفش‌هایش هارمونی خاصی دارد، مثل استایل و تیپ عالی‌اش.

بغض می‌خواهد خفه‌ام کند.

ظاهر خوبش و این رفتارهای ظالمانه هیچ تناسبی ندارند.

روبه‌رویم می‌ایستد و من دراز می‌کشم سر جای قبلم،
نگاهش می‌کنم، مأموریت جدید؟!

_ با تو حرف می‌زنم، چیمن!

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 108

چشم می بندم، لرزش صدایش از نگرانی نیست، از
خشم است، به من.

طبق قواعدش که نباشی حتماً حذف می شوی و چه

چیز این روزها بهتر از این؟!

کاری از @Vip Roman

دلہ کمی حذف شدن می خواهد.

_ خوابم میاد.

بغضم سرباز می کند، پتو را روی سر می کشم به بهانه
خواب، کاش برود تا من یک قرص دیگر بخورم تا
هجوم خاطرات من را نکشتم.

انگار کت و شلوار تازه برایم دارد معنا می گیرد.

_ بلند شو با هم حرف بزنیم، دوباره نمی تونم این وضع
رو تحمل کنم، قرصا کو؟

پتو را کنار می زند و نگاهمان درهم گره می خورد، نگاه
عصبانی او و چشمان گریان من.

می نشیند، روی زانو و دستانم را می گیرد. از قالب
خودش خارج می شود.

نگاهش هم یک رنگ تازه دارد، اما فقط یک لحظه.

_ گریه نکن، حرف بزن، با سکوتت نه من آرام می شم
نه تو به خواستت می رسی، بچه که نیستیم... مگه
خوردن قرص رو قدغن نکردم؟

هق می زنم، حتی کلمه‌ای از گلویم خارج نمی شود.

هنوز دستانم را در دست دارد و این عجیب است.

_ قرصا رو بده من، نیازی به اونا نیست. فقط باید حرف
بزنیم، چیمن... خودتم می دونی لجبازی می کنی، نکنه...
دوره ُ پریودته؟ ها؟

صدایش آرام است، لحنش انگار نگران.

اشک‌هایم را پاک می کنم.

همیشه وقت غمگینی می خواهد به هر چیزی ربط دهد

جز خودش.

_ کت و شلوارت جدیده، مبارکت.

با صدایی گرفته و تو دماغی حرف می‌زنم.

دستانم را رها می‌کند، حتماً او هم به یاد می‌آورد آن
خاطره‌ها را.

_ امشب مهمونم، این کار منه، چیمن. تو که می‌دونی...

از او رو برمی‌گردانم، پشت می‌کنم. قلبم درد می‌کند.
روحم را به آتش می‌کشد هربار.

_ تو دروغگویی، فقط یہ چیز دربارہٗ تو هست کہ تنہا
صداقتتہ، مثل یہ شتر کینہ داری...

_ بہ من نگاہ کن.

با دندان‌هایی فشرده از عصبانیت حرف می‌زند،
نگاهش نمی‌کنم.

انگشتانش چانه‌ام را بی‌رحمانه می‌گیرد و برمی‌گرداند.

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 109

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

چته، لعنتی؟ زبونت نیشی که داره از صدتا جای گلوله و
چاقو دردناک تره، چه مرگته؟

مچش را می گیرم، چانه ام را رها می کند.

_ یادته اون داستان شتر که بالای چاه وایساده بود؟
می خواست طرف رو بکشه؟ پسر از ترس موهایش
سفید شد؟ شده حکایت ما...

از جا بلند می شود، با حرص.

_ آره، تو فعلاً شدی اون شتر، کینه به دل گرفتی، ولی
من اون پسره نیستم، چیمن... از دردسر دور باش،

بشین سر زندگیت، دیگه چی می خوامی؟ همه چی
داری... خوشی زده زیر دلت؟ بگو که ناخوشی رو زیاد
کنم...

می روم زیر پتو و آرنج روی گوش هایم می گذارم.

وقتی شمشیر از رو ببندد برایش آشنا و غریبه ندارد.

صدای بسته شدن در می آید، چقدر آن کت و شلوار
خاکستری به او می آمد!

@Vip Roman

.....

مهیل

صبا ترک

چراغی به دست گرفته‌ام تا زیر شیروانی گذشته را
کنکاش کنم.

یادم می‌رود که شیروانی‌ها پر است از عنکبوت‌هایی
که از آن‌ها می‌ترسم و گرد و خاک‌هایی که ریه‌هایم را
به سرحد مرگ می‌برند.

فکر نمی‌کردم از برگشتن به اهواز آن قدر خوشحال
باشم.

این که دیگر او را نبینم، حداقل تا عید.

کاری از @Vip Roman

چندبار دیگر سهیل کرامتی به من پیام داده بود؛ با اس
ام اس و پیام‌رسان‌ها.

جوابش را نداده بودم، اما گاهی فکر می‌کردم اگر او را
موقت هم شده به زندگی ام راه بدهم احتمالاً ماجد هم
بی خیال من می‌شود.

وسوسهٔ پذیرفتن پیشنهادش از ترس ماجد بد به
جانم افتاده بود.

نمی‌دانم آن روزها واقعاً ترس از ماجد بود که من را
به طرف او کشید یا لجبازی ام با او.

.....

_ فکرات و کردی؟ با خانوادهم حرف بزنم؟

سر از جزوه‌های ساعتی پیشم بلند کردم.

انگار از دنیایی دیگر به حیاط دانشکده سقوط کردم.

او شیک و مرتب با شلوار لی اندامی و کت دودی رنگ

تک و بلوز آبی روشن روبه‌رویم ایستاده بود.

@Vip Roman

ظاهرش را خوب به یاد دارم؛ چون به ندرت او را بدون کت و شلوارهای مارکدار، یا تیپ‌های رسمی می‌شد در دانشکده دید.

- چی؟

کمی این‌پا و آن‌پا کرد، با این‌که گل سرسبد دانشکدهٔ عمران بود اما باز هم حراست سخت می‌گرفت به خلوت دو نفری.

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□



#مهیل

#پارت 110

کسی اطرافمان نبود. @Vip Roman

تنها سایهٔ نزدیک ساختمان را اشغال کرده بودم.

کاری از گروه

بیش تر بچه‌ها داخل سالن یا کافه تریای دانشکده
می‌نشستند.

_ بشینم؟

به کنار دستم اشاره کرد.

می‌خواستم بگویم نه، اما حرفی نزددم.

عینک دودی‌اش را برداشت، درست وسط یقه‌اش
گذاشت.

_ آقای کرامتی، دوست ندارم در دسر بشه این کنار من
بودنتون.

خودم را کنارتر کشیدم که فاصله بیش تر شود.

_ در دسر؟ خب جایی جز این جا نداشتین که حرف
بزنم، جواب پیام نمی دی، خودمم دوست ندارم
مزاحمت بشم تو دانشکده.

آن وسوسه باز به جانم افتاده بود.

چه کسی بدش می آید، پسر پولدار و خانواده دار و
بهترین شاگرد دانشکده که از قضا تیپ و ظاهری عالی

هم دارد و آینده‌ای روشن، به او پیشنهاد دوستی و
بالاتر از آن ازدواج دهد؟

_ من اهل چت کردن نیستم، اگرم گوشی دارم به خاطر
خانواده‌مه، وقت چت ندارم.

واقعاً هم اهل گوشی دست گرفتن نبودم مگر با مانیا
حرف می‌زدم و چت می‌کردم، یا با آقا و خانم مظلومی
تلفنی حرف می‌زدم.

_ دعوتت کنم رستوران یا کافه میای؟ یه راه بذار، خانم
چیمن سردار. چند ماهه شدی کل فکر و ذکرم، فقط بیا
با هم حرف بزنیم، بعدش به توافق رسیدیم به
خانواده‌م می‌گم.

می خواستم شبیه بزرگ ترها باشم، منطقی.

اما خب نمی دانستم گاهی باید حس را جدی گرفت.

چیزی که درونت می گوید: « کمی صبر کن ».

_ اگر باعث می شه تو چشم حراست من و پررنگ
نکنین موافقم. فقط جای عمومی باشه، شب هم...

از جا بلند شد، لبخند قشنگی داشت.

از آن ها که دلت می خواهد وقت و بی وقت بینی.

کاری از @VipRoman

و من اولین بار بود که می‌دیدم از ته دل لبخند می‌زند.

– پیشمون نمی‌شی، برات آدرس و لوکیشن می‌فرستم،
فردا که اف هستی، برای نهار. خوبه؟

ذوق و شوق کلامش چیزی در درونم را تکان داده بود.

حس واقعی بودن علاقه‌اش و نمی‌دانم واقعاً علاقه‌مند
بود؟ یا...

@Vip Roman

□

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 111

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

زمان حال

صدای داد و بی دادش می آید.

او هیچ وقت این قدر عصبانی نبوده در این چند سال
زندگیمان.

نمی دانم دل بریده ام یا تأثیر قرص هاست که این قدر
بی توجه و خونسرد درون تخت دراز کشیده ام.

احتمالاً قرص هاست و گرنه من آدم چنین آرامشی
نبودم.

_ با تو دارم حرف می‌زنم، به من نگاه کن، اون قرصای
لعنتیت کجاست؟

گرخت چشم به او می‌دوزم.

انگار فقط حرف زدن کش نمی‌آید، نگاه هم کشدار
است.

_ حرف نمی‌زنی، داری هوار می‌زنی.

مثل همیشه لباس اسپرت پوشیده است.

این بار سورمه‌ای، پر هیبت ترش می‌کند، قد بلند و تن
 ورزیده‌اش را بیش‌تر به چشم می‌آورد و فقط من
 می‌دانم زیر آن لباس چه عضلات آهنین و ورزیده‌ای
 دارد.

– می‌دونی! هر مردی جای من بود همچین می‌زدت که
 فکرای چرت از سرت بیرون برن بشینی مثل آدم...

نمی‌گذارم حرفش تمام شود.

هنوز درد سیلی‌اش روی قلبم سنگینی می‌کند.

– بیا! اگر فکر می‌کنی روحی رو که کشتی زنده می‌شه.

از تخت بیرون می آیم.

دیگر لباس خواب هم نمی پوشیم.

دست به کمر ایستاده، زورگوی عزیز من.

و چه درد عجیبی ست عشق و فرار از آن.

عاشق باشی و بخواهی نباشد.

درد دارد دوست داشتن و دوست داشته نشدن.

یک حفرهٔ دردناک درست میان سینه.

- تو داری الکی خودتو داغون می کنی، می فهمی؟ ما
خوب بودیم، چرا...

- بیا بزن!

به دستهای به کمر زده اش نگاه می کنیم.

می دانم هرگز برای به آغوش کشیدنم باز نمی شود.

قطره اشکی از چشمم می چکد.

درد می کند تمام وجودم، نه جسمم!

چیزی فراتر، انگار روحم شکافته می شود، من در حال
به دنیا آمدنم و من می زایم، یک چیمن جدید از درون
من، یک چیمن عاشق و فراری از معشوق.

_ وقت گرفتم، فردا می ریم پیش دکتر جوانی.

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 112

exchange group

آرام حرف می زند.

روانشناس او، البته بیش تر هم صحبتش، فکر می کنم
او بیش تر از من دربارهٔ مرد زندگی ام می داند.

کاری از EXCHANGE GROUP

در این سالها فقط لطف کرد و برای توضیح گرایش جنسی اش من را همراه خود برد.

_ من جایی نمیام، حالم خوبه. شاید اگر یه مأموریت مدت دار بری بهترم بشه.

با حسرت به دستای کمر زده اش نگاه می کنم.

برمی گردم تا به دنیای خواب پناه ببرم.

_ چی تو سرت می گذره، چیمن؟! 

با تعجب نگاهش می کنم.

انگار کمی لحنش از اوج فرود آمده.

دست در جیب‌هایش می‌کند.

نگاه می‌گیرم تا دلم برایش قربان صدقه نرود.

خاک بر سر ضعیفش.

_ بذار بخوابم... درد سرم برات کم تره.

نگاه می‌گیرم از او، و به آینه قدی می‌دهم.

مهیل

صبا ترک

لاغر شده‌ام.

چند روز است جز آب و شاید چند تکه نان چیزی
نخورده‌ام.

اعتصاب کرده‌ام.

معدده‌ام درد می‌کند و به جهنم که تلفن‌ها را شکسته تا
هیچ راهی برایم نماند.

من زندانی‌ام.

– چرا یادت نمی‌ره؟ تو هیچ‌وقت در دسر نبودی.

کاری از @Vip Roman

به زیر پتو می خزم.

می آید کنار تخت یکوری می نشیند.

دست پیش می آورد.

نگاهم قفل می شود به دستی که می گوید بگیرمش، با
همان به من سیلی زد.

_ کوتاه بیا، با هم حرف بزنیم درست می شه. مگه
نمی گفتی عاشقمی؟!

نگاهم به چشمانش کشیده می شود.

رنگ عناب است، قهوه‌ای خاص.

لبخندش می لرزد ولی شاید هم منم که می لرزم.

مهربان شدنش کم پیش می آید.

_ عشق یک طرفِ مثلِ اینه که به تن خودت سوزن فرو

کنی، من دیگه جای سوزن نمونه برام... حالشم

ندارم.

پشت به او می کنم.

صبا ترک

مهیل



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت 113

نگاهم به پردهٔ حریر میخکوب می شود.

– باز این و من بگم یه چیزی، چیمن خانم! من چیزی برات کم گذاشتم؟ اگر بوده دست من نیست، من مقصرش نیستم. اون جور دورم زدی ولی وقتی کمک خواستی دریغ کردم؟ داری زیاده روی می کنی در حقم... هر کار کنی نمی دارم ترکم کنی، هیچ وقت.

بلند شدنش را حس می کنم.

کلماتش آرام و لحنش آرام تر است.

با آن فریادهای دقایق پیش نمی خواند.

– من دورت نزدِم، مگه کجای زندگیِم بودی؟ وقتی
اومدم تو زندگیِت زنونه پای حرفم نبودم؟ تو من و
خریدی، کمک نکردی، تو عروسکی که می خواستی رو
خریدی.

پشت شانهِاش را در آستانه ُ در می بینم.

بر نمی گردد، اما دست مِشت شده اش نشان می دهد
چقدر فشار می آورد به خودش.

_ حالا که می‌دونی خریدمت پس دهنتم و ببند و زندگی کن، خریدمت پس صاحبتم...

این خود واقعی‌اش است.

قلبم به درد گرفتن از شکستن‌های مداوم هرگز عادت نمی‌کند.

باز مثل دختر بچه‌ها بغض می‌کنم.

_ باشه، تو جسمم رو خریدی، فقط یه بدی داری، مدت زیادی نمی‌تونی با جسمم عروسکت بمونی.

خشم نگاهش ترسناک بود.

به سمتم که پا تند کرد از تخت پایین پریدم.

اما راه فراری نیست، در یک اتاق خواب.

– می‌خوای خودم بکشم تا بفهمی مردن چه مزه‌ای
داره؟ تو من و با خودکشی کردنت تهدید می‌کنی؟

جیغ زدم و در برابرش به کنج دیوار پناه بردم.

بی‌رحم می‌شود وقت عصبانیت.

دستانش در هوا می لرزد، جایی نزدیک گردنم، که
پیشان می کشد.

– می خوام خودتو بکشی که از من باج بگیری؟ بکش،
به جهنم، این همه سال نداشتت به درک که بمیری...
دردسر فکر کردن بهت کم می شه.

صدایش می لرزد، بهت زده نگاهش می کنم که دست
روی دهانش می گذارد.

فکر می کنم، تیر خلاص که می گویند همین است.

آدمها وقت عصبانیت خود واقعیشان هستند.

_ واقعا؟

زمزمه می کنم، چشمانم تر می شود و فکم سنگین،
گوش هایم سوت می کشند.

همین؟! 

□

□□

□□□

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 114

عقب می رود، روی دهانش می کوبد.

می بینم چشمانش برق می زند، اما میان تری چشمان
خودم نمی فهمم از اشک است یا معنای دیگری دارد،
اما او اشک نمی ریزد، می ریزد؟

کاری از گروه

سرم سنگین است وقتی از اتاق بیرون می رود.

همان جا روی زمین غمبرک می زنم.

بی رحم!

دستمال برداشته بودم کمد خاطرات گذشته را کمی
تمیز کنم، اما اشتباه بود.

گاهی پاکسازی خودش می شود غبار و به جان دلت
می نشیند.

مهیل

صبا ترک

برایم هات چاکلت با کیک قهوه و شکلات سفارش داده بود.

دیر کرده بودم، کافه جایی نزدیک خانه ام بود.

بعد از ساعت ها کلنجار رفتن با خودم، بعد از کلی فکر و خیال گفته بودم؛ آخرش که چی؟ قرار نیست اتفاق خاصی بیفتد.

آن قدر استرس داشتم که تماس های حلما را جواب ندادم.

حتی به مانی هم گفتم بعداً زنگ می زنم.

کاری از VIP ROMAN GROUP

فکر می کردم می خواهم قتل یا دزدی کنم که
می ترسیدم کسی بفهمد.

آخر هم مانتو شلوار معمولی خودم را تن کردم.

بدون هیچ آرایشی، فقط یک برق لب ساده و ریملی که
فقط آن قدر بود که مژه های بورم را سیاه کند که نور
آفتاب اذیتم نکند.

دست و پا لرزان وارد کافه شدم.

@Vip Roman

او نشسته بود.

یک تیشرت آبی نفتی به تن داشت، موهایش مرتب‌تر بود انگار.

به نظر جذاب‌تر می‌آمد شاید به خاطر آن لبخند گشاده و دندان‌نمایش بود یا آن چشمان براق.

به پایم بلند شد، یک شلوار جذب گرم‌رنگ به پا داشت.

ناخودآگاه یاد کسی افتادم که واقعاً نمی‌دانم چرا باید در این لحظه حتی به او فکر می‌کردم.

چقدر با کرامتی متفاوت بود.

کرامتی کمی کوتاه تر بود و به نظر می آمد بدنسازی می رود اما باز هم به اندازه ُ ماجد نمی شد عضلات و ورزیدگی اش.

اما می دانستم ماجد بدنسازی نمی رود، انگار ذاتاً همان قدر بود.

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 115

@Vip Roman

آن صورت زمخت و پر از جای خط و خطوط و سبزه
ماجد کجا، و صورت بی نقص و لک کرامتی کجا!

کاری از گروه

آن نگاه خشن و همیشه سرد ماجد آدم را سر می کرد.

لب‌های بی‌لبخندش و شاید این مقایسه چند ثانیه بود
اما انگار کار خودش را کرد، ماجد را شبیه دیوی زشت
دانستم.

_ گفتم نمیای!

صندلی را برایم عقب کشید.

قبل از این جز با مانی و خانم دکتر به کافه نرفته بودم.

مهیل

صبا ترک

آن جا هم مثل بیش تر کافه‌ها یک تم تاریک داشت و
دیزاین چوبی، اما آنچه خوب به خاطرم هست بوی
قهوه بود.

_ نمی خواستم پیام، من آدم اهل ریسکی نیستم، آقای
کرامتی.

نشستم.

آن روز سعی کرده بودم بیش تر نفس عمیق بکشم تا
بی دست و پا و نابلد جلوه نکنم.

هرچند آن قدر اعتماد به نفس داشتم که خوب باشم.

کاری از @Vip Roman

_ آشنایی بیش تر با من ریسکه؟

یاد آن پسر بچه افتاده بودم که گفتند: چرا الف را یاد نمی گیری؟

گفت: اگر الف را یاد بگیرم باید تا «ی» را یاد بگیرم.

_ هر چیزی که خارج از روتین زندگی باشه ریسکه.
فقط اومدم که بگم من اهل دوستی نیستم، ازدواج هم برای من زوده، از تهران اومدم تا درس بخونم، نمی خوام فکرم درگیر کسی بشه، از این که تو

مهیل

صبا ترک

دانشگاهم اسمم بیفته سر زبونا خوشم نمیاد، آقای
کرامتی.

مسلسل وار حرف زده بودم که نکند یادم برود
حرفهایی را که از صبح چند صد بار تمرین کرده
بودم.

لحظه‌ای سکوت کرد.

نگاهم را داده بودم به شکلات داغی که دیگر داغ نبود.

از شکلات بدم می‌آمد، اما قهوه را دوست داشتیم.

کاری از VIP ROMAN GROUP

– عیبی نداره، یه مدت فقط نه دوست پسر، فقط دوست، بذار باشم دور و برت، اگر دیدی می شه جدی تر با هم حرف بزنیم. قول می دم اسمت سر زبونا نیفته، تو درستش مشکلی پیش نیاد.

گوشی ام زنگ خورد، شماره ُ مینا خانم بود.

هر کسی را بی جواب می گذاشتم او در این لیست نبود.

□

□□

□□□

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 116

_ سلام، خاله.

@Vip Roman

نگاه کنجکاو کرامتی را یادم هست.

کاری از EXCHANGE GROUP

می خواست بداند چه می گویم.

هرچه بود به مبینا خانم دروغ نمی گفتم.

خانواده اولویت است، این قانون ما بود.

- چیمن، کجایی، مامان؟ مانی گفت مضطرب بودی
انگار چیزی شده.

لفظ مامان گفتنش یعنی نگران بود.

نفس عمیقی کشیدم، ضربان قلبم بالا رفته بود.

_ اومدم کافه، خاله. با یکی از هم دانشکده‌ای هام آقای کرامتی. برم خونه زنگ می‌زنم بهتون تعریف می‌کنم.

نگاه کرامتی چیزی داشت گنگ، نمی‌توانستم بفهمم.

خاله سکوت کرد.

می‌دانستم شوکه بود از حرفی که زدم.

_ چیمن، مراقب امنیت هستی؟

لحنش جدی بود، انگار رنگ نگرانی‌اش فرق کرد.

_ بله، خاله. تو کافی شاپ نزدیک خونه هستم، یه کم
دیگه می رم خونه، زنگ می زنم.

صدای نفسی که رها کرد را شنیدم، نگاه کرامتی به
پشت سرم خیره بود.

_ ماجد اومده اهواز...

_ با اجازه.

هنوز حرف خاله تمام نشده بود که صدایش آمد و روی
صندلی کنار ما نشست.

مهیل

صبا ترک

نفسم بند آمد.

کرامتی علناً بهت زده و ترسیده بود.

من هم از آن موهای از ته زده و سبیل و ریش ترسیده
بودم.

شبیه داعشی ها شده بود.

_ این جاست، خاله.

می خواستم از ترس گریه کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

حالم را یادم هست، قلبم تند می‌زد، عرق از تیره^۱
 کمرم روان بود، گلویم خشک و انتظار داشتم دعوا
 بشود.

_ گوشه‌ی رو بده بهش، اون جا چکار می‌کنه؟

گوشه‌ی را بی‌حرف سمت او گرفتم.

تتوهایش از زیر موهای دست هم معلوم بود، رگ‌های
 بیرون زده و پوست تیره‌اش.

گوشه‌ی را گرفت، منجمد شده بودم.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 117

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی دانم خاله چه گفته بود که ته آن ماجد فقط یک
«باشه» گفت و قطع کرد.

_ حرفتون تموم شد؟

بشقاب کیک من را کشید روبه رویش.

خونسردی اش ترسناک بود.

_ این مکالمه خصوصی بود، آقا.

چشم بستم، کاش حرف نمی زد.

مهیل

صبا ترک

فکری که آن لحظه داشتم.

_ من و فاکتور بگیر، پسر جون. فکر کن نیستم.

از جا بلند شدم.

باید زودتر می رفتم.

_ بشین، چیمن.

لحنش پرتحکم و دستوری بود.

پایم لرزید اما ماندنم دردسر می شد.

کاری از @Vip Roman

می خواهم برم، صحبتیم با آقای کرامتی تموم شد.

می خواستم از کنارش رد شوم که مچ دستم را گرفته بود.

برای اولین بار در این چند سال، اولین تماس بدنی او با من و گویا برق به تنم وصل کرده باشند.

دستش را بی اراده پس زدم

رهایم نکرد، بیش تر فشار داد.

خونسرد کیک را تمام کرد.

اسیرش بودم، تکیه داد.

نگاه کرامتی روی نقطهٔ اتصال دست او و من
میخکوب بود. فشار را کم کرد.

_ دستش رو شکستی...

فشار دستش کم تر شد.

می ترسیدم حرفی بزنم و بدتر شود.

مهیل

صبا ترک

– من می‌دونم با داشته‌هام چطور رفتار کنم که آسیب
نبینن، تو رو فقط نمی‌فهمم با این که گفتم دور چیمن
نگرد، چرا الان این جایی؟

دستم را رها کرد.

– برو خونه میام.

می‌خواستم پرواز کنم.

گرامتی برایم اهمیتی نداشت، داشت!

در حد یک انسان.

کاری از گروه Exchange

صبا ترک

مهیل



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

_ تا جایی که می‌دونم چیمن نه در عقد شماست و نه
 حتی نشون کرده، آقای مظلومی. من دست رو ناموس
 کسی نمی‌ذارم، اگرم الآن بگه که شما رو دوست داره
 من مثل خواهرم نگاهش می‌کنم.

نرفته ایستادم. مردانه حرف زده بود.

برعکس قدر بودن ماجد.

هیچ وقت او را چنین ندیده بودم.

– چیمن؟ هیچ وقت من و دوست نداشتم، الانم نداره،
ولی بعداً خواهد داشت... سختش نکن، آقای کرامتی،
نمی دونی رو چه چیزی تو زندگی من دست گذاشتی.

چیزی از درون، قلبم را فشرد.

انگار دردی بود که از او حس کرده بودم.

یک غم، یک ناامیدی و امیدواری دور.

– بذاریم بین ما یکیمون رو خودش انتخاب کنه، شما و
من هر دو پا پیش بذاریم برای خواستگار...

حرفش تمام نشده بود که آن اتفاق افتاد، باورم نمی شد.

مشتی که آن قدر خونسرد به صورت کرامتی زده بود تمام لباس و صورت و میز را پر خون کرده بود.

کرامتی از درد به خود می پیچید، به سمتش دویدم.

فکر کرده بودم دارد می میرد.

وحشت زده سعی می کردم بلندش کنم.

کسی جز مسئول و کارگر کافه نبود، آمدند برای کمک.

.....

زمان حال

ورق‌های خالی قرص‌ها را می‌ریزم زیر تخت.

زیادند، ذخیرهٔ مدت‌ها داروهایی که نخورده بودم.

بیرون هم نریختم، شاید برای امروز.

همه را می‌ریزم داخل لیوان آب، می‌گذارم زیر تخت.

شجاعتش را ندارم.

– بیا بریم بیرون، حرف بزنیم.

بالاخره بعد از هزار بار سرک کشیدن داخل اتاق دهان باز کرد.

اهمیتی ندارد. حرفش را زد.



صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 119

_ مشکلی نیست، خوبم.

پیراهن قرمز را از داخل کتو بیرون می آورم.

حضورش را نزدیکم حس می کنم.

کاری از گروه

مهیل

صبا ترک

سرانگشتانش که بازویم را می گیرد انگار برق از تنم رد می شود.

لباس را از دستم می گیرد و روی صندلی می گذارد.

حالا روبه رویش هستم.

بوی تنش حالم را به هم می زند.

_ دلبر من! باور کن حرفام از عصبانیت بود، معذرت می خوام.

دیگر حتی بغض هم نمی کنم.

کاری از @Vip Roman

نهایت احساسش است.

سر پایین می آورد، نگاه چشمانش نمی کنم.

لبهایش بی ملاحظه اند، یاغی.

وقت بوسه هایش، مثل خودش.

حتی همراهی اش نمی کنم.

هیچ وقت فکر نمی کردم که روزی بخوایم فقط تمام

شود.

انگشتانش به گردنم، کمرم فشار می آورند.

کاری از @Vip Roman

دست‌هایم اویزان مانده. می‌شمارم از یک تا...

_ حق نداری پس بزنی من و...

رهایم می‌کند. مشت گره کرده، عقب می‌رود.

نگاهش درنده است.

_ پس نمی‌زنم، فقط... پریودم حالم خوب نیست.

لبخند می‌زنم. هیولا داخل لانه‌اش می‌شود.

– پر یودت که تازه تموم شده بود.

می داند اوقات خوبی این وقتها ندارم.

آن هم وقتی می داند کی تاریخش است.

لباس را برمی دارم. یک مکالمه عادی، انگار چیزی نشده.

– هورمونام به هم ریخته.

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 120

@Vip Roman

انگار آرام می شود.

کاری از EXCHANGE GROUP

دندان‌های سپیدش از میان آن لب‌های متجاوز رخ
نمایان می‌کنند.

عاشق لبخندهایش هستم.

یعنی بعد از من هم این قدر سخت به لبخند گشوده
می‌شوند؟

برای من که خسیس بود.

خودم را مشغول لباس عوض کردن می‌کنم.

بلوزم را که در می آورم حس لمس سرانگشتانش تنم
را مورمور می کند.

– می دونی چقدر عاشق پوستتم؟ سفید، مثل عروسکای
چینی، حتی رگات معلومه. آدم فکر می کنن لمست کنه
کبود می شه اون قدر ظریفه.

از پشت در آغوشش می فشاردم.

خوب است که صورت مرده وارم را نمی بیند.

عروسک چینی! عروسکی با موهای بور و چشمهای
رنگی.

از جنس چینی، در دست دخترکی که نمی‌دانم کی
جسم تقدیم خاک کرد.

هر زمان بود، دل برادر را با خود برده بود.

یادگارش ماند، یک عروسک چینی که یک روز از
دست او رها شده و شکسته بود.

_ عروسک قشنگیم؟

دست‌هایش را دورم نوازش کردم، تا پیگیر نشود، تا
رهایم کند.

_ تو عروسک منی، فقط من.

پوست برهنه‌ام را بوسید، شانهام را، گردنم، گونه‌ام.

قرص‌ها حتماً حل شده بودند.

می‌دانم که هرگز از زندان او رها نخواهم شد.

می‌دانم شده با دستان خودش من را خواهد کشت اما
رهایم نمی‌کند.

می‌دانم تحمل بی او بودن را ندارم.

کاری از @Vip Roman

تحمل دوری اش را، حتی تحمل ناراحت بودن از او را.

دیگر چیزی برایم نمانده، دیگر عشق او خودش شده

تمام درد من و من تمام درد او.

_ می شه برام کیک قهوه بخری؟

دور تنم می پیچد، اگر نمی دامستم تمایلاتش را

می گفتم هوس تنم را دارد.

حسرت خواستنش را به دوش می کشم.

حسرت آن که روزی از کینه هایش کم می شد.

– بیا با هم بریم، خیلی تو خونه موندی.



بعد از مدت‌ها داریم آرام حرف می‌زنیم و من می‌دانم تا وقتی کوتاه بیایم، همین است.

_ بدنم درد می‌کنه... برو از خیابون انقلاب بگیر، می‌دونی کجا دیگه...!؟!

این دومین لبخندش بود طی چند دقیقه، سخاوتمند شده بود.

_ زود میام، یه چای بذار می‌چسبه.

او را این لحظه نمی‌شناسم، با لبخند، سر حال، نگاهی
پر از شوق، شبیه عاشقی که... به معشوق رسیده.

حتی از فکرش هم دهانم تلخ شد، دلم آشوب شد،
لعنت به خاطرات...

.....

گاهی اگر در یک خاطره از گذشته، دهانت را با تکه‌ای
شیرینی هم شیرین کرده باشی.

حتی اگر به یادش بیاوری آن طعم را زیر زبانت، باز هم باعث نمی‌شود تلخی‌ای که آن خاطره برایت داشته با یادآوری آن طعم، حس بهتری پیدا کنی.

تلخ‌ها همیشه تلخ‌اند، حتی به زور شیرینی!

_ وسایلت و جمع کن، انتقالیت رو می‌گیرم بیای تهران.

باورم نمی‌شد که آن قدر حق به جانب وسط خانه ُ من ایستاده بود و دستور می‌داد که باید به تهران بروم.

عصبانی بودم، مستأصل و کلافه.

صورت کرامتی را له کرده بود، اگر انسانیت آن پسر نبود، احتمالاً وسط سالن کلانتری باید می ایستاد.

ای کاش کرامتی بی خیال شکایت نمی شد.

_ تو مگه کی هستی که برای من تصمیم می گیری؟
فقط برادر آقای مظلومی، همین! از خونه م برو بیرون.

نیشخند زده بود، قدم های آهسته اش را تا رسیدن به من به گونه ای تنظیم کرده بود که بیش تر حساب ببرم.

اما حس و حال آن روزهایم پر بود از غرور و یاغی گری.

اشتباهی نکرده بودم، همین یاغی ترم می کرد.

– وقتی می گم برمی گردی، یعنی برمی گردی، چیمن. تو
صلاحیت تنهایی موندن رو نداری...

نزدیک شده بود، زیادی!

قد بلندی نداشتم که زل بزنم به چشمانش و بگویم برو
به درک.

@Vip Roman

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 122

در عوض محکم به ساق پایش کوبیده بودم.

کاری از @VipRoman

فقط چشمانش را بسته بود از درد، حتی «آخ» هم نگفت.

– من ازش خوشم میاد، اینو به خاله هم می‌گم،
می‌خوام باهش در ارتباط باشم. به تو هیچ ربطی
نداره، آقا ماجد.

بلند خندیده بود، می‌دانستم از پشش بر نمی‌آیم.

اما مگر چه کار می‌توانست بکند؟

@Vip Roman

– برید بیرون، من خودم با خاله حرف می‌زنم، می‌گم
چقدر وحشی و بی‌شخصیت هستین. لیاقتتون بود برید
کلاتری نه...

خنده‌اش قطع شده بود، نگاه خیره‌اش هم ترسناک.

– تو بی‌خود می‌کنی بخوای با کسی باشی، فکر می‌کنی
می‌ذارم؟ این قدر احمقی؟

گوشی‌ام را به دست گرفته بودم.

بوق دوم صدای مینا خانم در گوشم پیچید.

با اخم نگاهم می کرد.

چطور توانسته بودم او و کرامتی را با هم مقایسه کنم؟

_ سلام، عزیزم. رسیدی خونه؟

_ سلام خاله، بله... فقط قبل از این که حرف بزنیم
می شه به آقا ماجد بگین برن، چون واقعاً دارم اذیت
می شم... امروز با مشت کوبید تو صورت کرامتی، فکر
کنین!

صدای هینی که کشید معلوم بود او هم از آن حرکت
متعجب شده بود.

- چی می گی، چیمن؟ گوشی رو بده بهش.

صدا آن قدر بلند بود که نیاز نبود من حرفی بزنم، گوشی را از دستم گرفته بود.

نمی دانم چه شنید که ماجد همیشه خونسرد صدایش بالا رفت.

- من تو این سن نیاز ندارم به کسی توضیح بدم، مینا جان. بچه نیستم، مشقت خورد چون باید می خورد.

گوشی را بین دست هایم کوبید.

انگشت اخطار برایم تکان داد.

– من جون اون پسر و می گیرم بخوای باهاتش باشی،
چیمن. شیرفهم شدی؟

ترسیدم! آن روز و همان لحظه برای کرامتی ترس به
دلیم افتاد.

اما نه آن قدر که لجبازی نکنم، که...

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 123

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

_ من باهاتس ازدواج می کنم، ماجد. از تو هم متنفرم،
پس فکر نکن چون ازت می ترسم خفه می شم و...

رفته بود، حرفم را کامل نرده بودم و او رفته بود.

بذر لجبازی را بارور کرده بود.

.....exchange group

_ خاله، فردا چجوری برم دانشکده؟ ابروم و برد، پسره
صورتش داغون شد...

گریه کرده بودم، تازه تنم از داغی درآمد و به ابعاد
قضیه پی برده بودم.

کرامتی گل سرسبد دانشکده بود، فردا یا نهایت
روزهای بعدش چه می شد؟

همین فکرها بود که حاله را بد و بدتر می کرد.

_ من فردا میام اهواز، همین الان بلیط گرفتم. با خودت
این جور نکن، برو یه دوش بگیر، ریلکس کن، اگر
می بینی خوابت نمی بره نصف ضد حساسیت بخور،
باعث می شه بهتر بخوابی. من قبل از ظهر پیشتم، زنگ
می زنی به اون آقا و حرف می زنی.

فکر آمدنش به حال و روز سیاهم نور تابانده بود.

می دانستم چه لطفی در حقم می کند با آن همه کار و مشغله و من حتی دخترش هم نبودم.

_ خاله؟! نمی دونم اگر مامانم بود مثل شما می شد برام یا نه، آخه زن مظلومی بود، می خواهم بگم... برام مثل مادرم شدیدین.

به ندرت کسی احساسات من را دیده بود.

شاید یکی دوبار او را بوسیده بودم.

چندباری مامان صدایش زده بودم، گاهی که حواسم نبود.

اما آن روز فکر می کردم حتی مادر واقعی ام نمی توانست مثل او محکم باشد.

_ مثل مانیا برام مهمی، چیمن! گاهی بیش تر از اون، با ماجد حرف می زنم، دیگه اینا تکرار نمی شه.

دوش گرفته بودم. قرص، نه نصف که یکی کامل خوردم.

دیگر نزدیک اذان بود چشمانم گرم خواب شد.

فکرهایم مغشوش و در هم بود. ماجد نهایت زورگویی
و قدری را داشت.

قسم خوردم هرگز اجازه ندهم کنارم باشد.

نفرتم از ترس و وحشتی که داشتم جلوتر بود.

از نگاه کردن به گوشی ام مضطرب می شدم، جواب
تماس مانیا را هم ندادم.

پیام‌هایم را چک نکردم، نکند از کرامتی چیزی باشد.

□

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 124

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای زنگ در خانه من مست خواب را از جا به سختی
بلند کرده بود.

یادم آمد مینا خانم قرار است بیاید.

با دیدنش پشت در حتی سلام هم نکردم، حتماً در
پایین را پرستار بی بی باز کرده بود.

آن قدر محکم بغلش کردم که انگار سالها بی خبر از او
بودم.

_ به نظر میاد افتضاح بوده دیشبت.

خجالت زده از ابراز احساساتم عقب رفتم.

مثل همیشه یک مانتو شلوار رسمی که معمولاً رنگ های خاکستری، سورمه ای و مشکی بود را می پوشید.

آن روز رنگ لباس خاکستری بود، و روسری ترکیب خاکستری و صورتی کم رنگ.

صورت استخوانی اش با ترکیب نگاه جدی و محکمش به آدم حس استقامت می داد.

گونه ام را بوسید، انگشتانش را روی گونه و زیر چشمم کشید.

آن روز او واقعاً نگرانم بود.

خیلی طول کشید تا بفهمم حتماً نباید یک زن، مادر واقعیات باشد که فکر کنی نگرانی اش واقعی است.

_ بیاین تو، دم صبح خوابم برد.

خانه مرتب بود، کیفش را گرفتم و به جالباسی کنار در آویزان کردم.

روسری اش را درآورد، برای گذاشتن کتری روی گاز پا تند کردم.

_ مانیا نگران بود، می خواست بیاد، می گفت «چی جان»
جواب من و نمی ده.

از تکرار نامم به شیوه ُ مانی از زبان او خنده ام گرفت.

سرم درد می کرد، بیش تر جمجمه ام تیر کشید.

_ آخه، خاله، گفتم جواب بدم باز می خوام گریه کنم.

وقتی به آشپزخانه آمد، هنوز مانتو به تن داشت.

_ تخم مرغ آب پز کن برای صبحانه، شماره این آقا
رو هم بده من، قرار ملاقات باهاش بذارم، شب بلیط
برگشت دارم.

باز چشمانم پر از اشک بود.

_ خاله؟ آقا ماجد چرا این جور می کنه؟ من دیدم کرامتی
تو دانشکده هی میاد حرف بزنه، گفتم برام حرف
درمیاد، گفت قرار بذاریم کافی شاپ... ابروم رفت،
ماجد یه حرفایی می زنه... من دوست ندارم.

نگاهم نمی کرد، اخم های درهمش می گفت دارد فکر
می کند. روبه رویش نشستم.

- چی می گه؟



سر پایین انداختم. می دانستم او و آقای مظلومی
می دانند، مانی گفته بود.

_ چندبار گفته که من براتس مهمم، که... خب، یه جوری
انگار که من حق ندارم جز اون فکر کس دیگه رو کنم.

سر تکان داد. خواندن افکار او از حالت هایش سخت
بود.

_ پس گفته، ماجد خیلی وقته تو رو خواستگاری کرده...

نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت، تعجب نکردم.

حس خاصی نبود، حداقل در آن لحظه، خیلی طول نکشیده بود تا آن حس نفرت برگردد.

– ولی تو اون و دوست نداری، مگه نه؟ شایدم بیش تر؟
ازش متنفری.

خجالت زده هدف نگاهم را انگشتان او روی گوشه قرار دادم.

اگر می گفت قبولش کنم؟! احتمالاً نه نمی گفتم.

– پس واقعاً راهی برایش نیست؟

نمی توانستم حسش را از میان لحن و کلماتش
جستجو کنم، مات نگاهش کردم.

– من از اون می ترسم، حس بدی دارم، خاله، نمی...
نمی تونم، حاضرم هیچ مردی تو زندگیم نیاد...

دستم را روی میز گرفته بود.

– اما به ماجد بله نگی!

جمله‌ام را کامل کرد. «بله» ای زیر لب گفتم.

– برو شماره آقای کرامتی رو بیار برام.

و او آن روز قبل از رفتنش با کرامتی قرار گذاشته بود.

نمی‌دانم چه گفته بودند، فقط وقتی داخل فرودگاه
بدرقه‌اش می‌کردم گفته بود؛ آدم خوبی ست، برای
آشنایی بیش‌تر.

@Vip Roman

.....

زمان حال

تلخ بود، بی‌نهایت. مثل آب و گچ، دهانم را تلخ و ترش
و خشک کرد.

اما خوردم، او مهربان بود وقت رفتن.

عق زدم. معده‌^۱ خالی‌ام تحمل نداشت. اما نگهش
داشتم.

تابه حال این قدر نگاهش آرام و پسرانه نبود.

مشتاق، مهربان، شاید فکر می‌کرد بخشیده شده و... یا
شاید حالش خوب بود که حرف‌های دلش را زده بود.

عق زدم. نفس عمیق کشیدم، دستانم می لرزید. من
آمادهٔ مرگ بودم؟

مانیا این همه راه آمده بود تهران، خاله از یک کشور
دیگر داشت می آمد.

عق زدم، در خانه باز شد و او بود که دوان دوان با کفش
مسیر را طی کرد.

@Vip Roman

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□



#مهیل

#پارت 126

@Vip Roman

۔ من و دک کردی؟

نگاهش وحشت داشت، او وحشت زده بود.

کاری از گروه

چشم گرداند، پا تند کرد.

روی تخت نشستم، حتی کاپشن چرم هم به او می آمد.

- رفتی کیک بخری... چرا...

انگار همه چیز به نظرش عادی بود. نگاهم کرد، لبخند زد... عقی زد.

- چی خوردی؟

من را بلند کرد، سبک شده بودم، قبلاً انگار سنگین
بودم، این قدر راحت بغلم نمی کرد.

_ خوبم... گرسنمه، خاله اومده؟

کمی گیج شدم، کاش نیامده بود.

احساس کرختی زودتر از انتظارم آمده بود.

به سمت دستشویی دوان دوان می رفت، من هم مثل پر
با خود می برد.

_ لعنتی!

سرم را پایین گرفت، داخل روشویی، سر شده بودم،
توان مقاومت نبود.

_ دهننت و باز کن، بازش کن... چمن! به من رحم کن...
بازش کن.

گونه‌هایم را فشار داد، می‌خواستم پیشش بزنم.

اما حال خودم نبود، حس خوبی بود اگر آن تهوع رهایم
می‌کرد.

موفق شد دهانم را باز کند، کمی دست و پا زدم،
زورش چند برابر من بود.

_ بیار بالا، بیار...

انگشتش را داخل دهانم کرد، با بدنش و دست
دیگرش مهارم کرد.

عق زدم، باز انگشتش را تا ته حلقم برد، مایعی تلخ از
دهان و بینی ام بیرون زد.

چیزی زیر لب می گفت. فاتحه می خواند؟

یک بار دیگر انجام داد، چیزی نمانده بود که بالا بیاید.

دیگر چیزی نفهمیدم، کاش تمام می شد این عذاب.

.....

گذشته ای نچندان دور.

_ من اگه یه روز بمیرم، چکار می کنی؟

از بالای لپ تاپش نگاهم کرد، کوتاه.

مهیل

صبا ترک

داشتم دربارهٔ مرگ می خواندم. بعید بود اگر بمیرم
خیلی سختش می آمد.

نهایت غمگین می شد.



کاری از EXCHANGE GROUP



#مهیل

#پارت 127

_ نگفتی؟!_

_ تو زندگی کن، مردی یه فکری می کنم.

بغض کرده بودم، دلم می خواست بگویم بدون من
نمی تواند تحمل کند.

مهیل

صبا ترک

اما انتظار احمقانه‌ای داشتم از او. مجله را کنار گذاشتم،
دل‌م گرفته بود.

_ کجا می‌ری؟

فکر کردم مشغول کار است.

_ نترس نمی‌رم بمیرم، عزیزم. برم یه کم پیاده‌روی،
خسته شدم.

_ برام چای دم کن.

چای! کتری را باید می‌گذاشتم.

کاری از VIP GROUP

پروسه‌ای یک ساعته تا دم کشیدن چای مورد طبعش.
این یعنی؛ نرو.

_ بگو نرو، چای بهانه‌ست، آقا.

حتماً یک مأموریت مهم بود که آن چنان سرش را داخل
مانیتور کرده بود.

دوست داشتم با من حرف بزند این زمانی را که خانه
است.

دوست داشتم من را در آغوش بگیرد.

فقط گرمای تنش کافی بود که نیازهایم برآورده شود.
این را هم دریغ می کرد.

_ نمی خوام بری بیرون. وقتی هستم جلوی چشمم
باشی راحت ترم.

این یعنی دوستم داشت؟!

شاید قدیمها داشت، اما حالا؟! خیلی مطمئن نیستم.

_ شما که سرت تو مانیتوره، پس چه فرقی داره؟

یک لحظه نگاهم کرد، باز چشمم دوخت به صفحه.

_ مشغول کارم، با من بحث جدی نکن، خوشگله. کارم تموم شد بهت می‌گم چه فرقی داره.

هیچ وقت از بین کلمات و لحن حرف زدنش نفهمیدم.

دارد ابراز محبت می‌کند یا شوخی، فقط عصبانیت و ناراحتی‌اش را خوب نشان می‌دهد.

_ حالا برم بیرون، میام تا کارت تموم بشه.

_ نه!

آن چنان بلند گفته بود که ترسیده نگاهش کردم.

نگاهم نکرد. عاشقش بودم اما این انصاف نبود.

چای گذاشته بودم، کاری نداشتم جز دراز کشیدن.

exchange group □

□□

□□□

□□□□

@Vip Roman

□□□□

□□□

#مهیل

#پارت 128

حتی حال خواندن کتاب را هم نداشتیم.

میانه‌ای هم با گوشی نداشتیم.

شاید می‌دانست از کار با گوشی و نرم افزارهای
مجازی خوشم نمی‌آید که دربارهٔ آن چیزی را ممنوع
نکرده بود.

_ پا شو لباس بیوش بریم جمشیدیه، پیاده هم می شه
رفت... پیاده روی ام می کنی.

نماند تا ذوق کردیم را ببیند. وقتی خانه بود، من هم سر
کار نبودم خودش می برد بیرون.

اوایل نمی رفتیم... اما حالا...

.....

@Vip Roman

زمان حال

– داری اون و از بین می‌بری.

صدای شایان آرام بود؟ یا من زمزمه‌وار شنیدم.

خوابم می‌آمد. دهانم تلخ بود، گلویم انگار با تیغ
خراشیده شده و طعم خون می‌داد.

بوی الکل... چشم باز نکرده می‌دانستم بیمارستان
است.

ناخودآگاه میان بوهای داخل اتاق دنبال بوی سیگارش
بودم.

مهیل

صبا ترک

وقتی اتفاقی می افتاد که خارج از کنترلش بود، فقط سیگار می کشید.

– بهش نگید بچه ای بود... به هم می ریزه.

صدایش! بوی سیگاری نبود، گیج بودم که صداها را تحلیل کنم یا...

– می سپارم، چرا بهوش نمیاد؟

از کدام بچه حرف می زدند؟

کاری از @Vip Roman

مهیل

صبا ترک

می خواستم چشم باز کنم اما پلک‌هایم سنگین بود،
دهانم خشک بود و صدا از گلویم در نمی‌آمد.

انگار میخ‌م کرده بودند به تخت. مغز هوشیار و بدن
لمس.

_ داشت میمرد!

چیزی عجیب بود، صدایش...

_ بسه دیگه! گریه نکن، حالش خوبه.

گریه؟! شوک این جمله بود که چشمانم را باز کرد.

کاری از @VipRoman

دو مرد گوشه‌ٔ دیوار، او صورت میان دستان بزرگش
پنهان کرده بود.

شایان او را بغل کرده دلداری می‌داد.

_ نیست... زندگی داشت می‌مرد... نفسم...

با من بود؟ از او زیاد این‌ها را شنیده بودم؛ زندگی،
نفس، دلبر.

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 129

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

اما هیچ وقت فکر نمی کردم معنایش واقعاً آن باشد که
برایش این مفاهیم را دارم. فکر می کردم
مصنوعی ست.

_ بسه، مرد! به این فکر کن درستش کنی، گندایی که
زدی... یه بچه ُ دیگه... حالا می دونی که می شه...

چشم بستم، می خواستم عق بزوم، معده ام درد داشت.

انگار حواسم برمی گشت، کلمات معنا پیدا می کرد،

بچه؟!

من که حامله نبودم؟ بودم؟! امکان نداشت... داشت؟

می شه مریض و تنها بذارید؟ دکتر زنان می خوان
سونوگرافی کنن.

دیگر چشمانم باز بود، دیگر حواسم جمع بود.

به دو مردی که به پرستار نه، به من خیره بودند. پس
حامله بودم؟!

چشم بستم. مغزم یخ زده بود، هنوز عمق آن را درک
نکرده ام.

@Vip Roman

دستانش را که لمس می کند را حس می کنم، درد
می گیرد پوست تنم.

_ فقط چند هفته ای بود، چیزی نبود...

برای من؟ یا او؟ برای من همه چیز بود...

اشک هایم را پاک می کرد، صورتم را می بوسید. اما
انگار من مرده ام، تمام شده ام.

_ هیچی نیست، بچه ناقص بود... اصلاً بچه ای نبود...
لخته خون...

می خواست دلداری ام بدهد. صدای مردانه ُ همیشه
محکمش، می لرزید.

دستانش که دستم را گرفته بود هم.

_ بذارید سونو کنم، آقا.

_ شما کارتون رو انجام بدید، تنهانش نمی دارم.

لحنش جدی بود، ملحفه را کنار زدند، تماس هوا را با
پوستم وقتی لباس را بالا زدند حس کردم.

اما چشم‌هایم را بسته بودم، تحمل دیدن نداشتم.

ژل را روی پوستم ریخت، حس سرمای آن باعث شد
سردم شود.

معدهم در حال انفجار بود از درد. کم کم کمرم هم درد
می کرد.

دستهٔ سونوگرافی را روی شکمم می چرخاند، سفت.
درد داشت، کمرم، شکمم...

_ کامل دفع شده، مشکلی نیست.

دفع شده؟ یک موجود که می توانست بشود جان تازه ای برای من دفع شده بود.

من او را دفع کرده بودم، من! مادرش... بچه ای را که سال ها آرزو داشتیم، کشتم.

_ کمک کنید، دچار شوک شده...

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 130

exchange group

صداها محو شدند، زنی درون سرم فریاد می زد «قاتل»
«فرزند کش» و چقدر صدایش شبیه من بود.

@Vip Roman

- چیمن!

کاری از EXCHANGE GROUP

حتی میان منگی و گرختی خواب هم صدایش را
می شنوم.

حتی آن غم صدایش، حتی آن... مغزم خواب است،
نمی توانم اسمی بگذارم.

_ داشتنی خودت و از من می گرفتی، جان دلم؟!_

گرمای لبهایش پشت دستم حس عجیبی ست.

یک بچه! یادم می افتد، کم کم تمام مصیبتی که بر سر
خودم آورده ام.

مهیل

صبا ترک

او رفت کیک بخرد، او مهربان بود، او کوتاه آمده بود،
من! اما نه!

گفته بود در دسرش کم می شود اگر بمیرم.

گفته بود باج نمی دهد. من باج نمی خواستم.

من ماجد را تماماً می خواستم. من خودم را، چیمن را!

دختر آرام و خوشبخت و شاد قدیم را می خواستم.

مرگ! اما انتخاب آخرم بود. فقط خودم، نه فرزندمان.

کاری از گروه

می دانست بیدار شده‌ام، اشک‌های بی صدایم را آرام
پاک می کرد.

– حق نداری به خاطرش گریه کنی.

انگار باز به کالبد اصلی اش بازگشت، تحکم برای
حق‌هایی که ندارم و گریه و عزاداری حق هر
مادری ست.

– از این جا رفتیم، یه تغییراتی می‌دیم؛ برگرد سر کارت،
می‌گم شایان حقوقت رو بریزه به کارتی که دستته،
بعضی کارای شهرستان رو بگیر، بهتر شدی باز اقدام
می‌کنیم برای بچه... تو دوست داری مگه نه؟

با تمام انرژی مانده به پهلو برگشتم، پشت به او.
خسته‌ام و وامانده و واداده.

_ می‌شه ولم کنی؟

کار من از خستگی و درماندگی گذشته است.

من به پایان دادن به خود فکر می‌کنم.

این همه مدت تلاشم را کردم که خوب باشم، که شادی
را به زندگیمان بیاورم، که کمی او را از آن لایه
سختش بیرون بیاورم.

اما نشد، او میان دژ خود زندگی می کند، من فقط یک ساکن بی ارزشم که به دیدنش عادت دارد.



#مهیل

#پارت 131

– یعنی چی؟ ولت کنم؟

در خود مچاله می شوم، تنم خشک شده درد می کند.

کبودی های روی دستم، بدشکل است. من از آمپول
می ترسم.

کاش در باز می شد و او را کسی با خود می برد.

مهیل

صبا ترک

کسی نمی‌داند که مردن بسی راحت‌تر است از دل
بریدن و دل‌کندن.

– می‌خوام بخوابم.

صدای قدم زدنش می‌آید، نگاهش می‌کنم، عصبی‌ست.

از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم، دم غروب است.

یعنی خاله و مانیا هم می‌دانند؟

بالاخره ایستاد، نگاهمان درهم گره خورد.

کاری از @Vip Roman

گوشه ُ چشمش لرزید، سرخ شد، اما صورتش تکان
نخورد.

او یک سرباز بود، آموزش دیده، او یاد گرفته بود
احساس نشان ندهد.

_ می دونی تو چه جهنمی گرفتارم کردی، چیمن؟ یک
عمر می شه. موهام و دیدی؟ سفید شدن این چند روز،
نامردی، بی معرفتی به مولا.

_ نیستم... ولی هیچ چیز درست نیست...

گلویم زخم است، می سوزد، درد می کند.

آب دهانم خشک شده. می فهمد یک لیوان آب از بطری
برایم می ریزد.

کمک می کند بنشینم. کمرم تیر می کشد. یادم می آورد
بچه‌ای را از خودم گرفته‌ام.

_ درستش کن! من نه ولت می کنم، نه اجازه می دم از
کنارم دور بشی. یادته بهت گفتم نمی دارم بمیری...؟
حتی مردنتم...

دستش را پس می زنم، آب می شود تلخ مثل زهر، هق
می زنم.

عزادار زنده بودنم شده‌ام.

.....

می‌گویند گذشته را رها کن، ولی بار درد و غم مگر
رهایت می‌کند؟

«خوبی، چیمن؟!»

بالاخره بعد از چند روز شجاعت باز کردن پیام‌هایش را
پیدا کردم.

مهیل

صبا ترک

تلفن هایش را جواب نمی دادم، تو پیام رسان ها بلاکش کرده بودم.

نمی خواستم دیگر از شدت خجالت بینمش. حتی دانشکده هم نرفته بودم.

آخرین پیامش را خواندم. قبلی ها را نه.

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 132

«من که با مادرت حرف زدم، چرا این جور می کنی؟ چرا دانشکده نمیای؟ من حالم خوبه دختر، به خدای احد و واحد که از تو نمی بینم. به مادرت گفتم، تو بی نظیری، صدمبار دیگه هم پیش بیاد باز پا پس نمی کشم.»

مبینا خانم زنگ زده بود که بروم دانشکده. پیام‌ها را
چک کردم.

یک پیام بود از شماره‌ای ناشناس.

«من دوستت دارم. اذیتم نکن، عروسک.»

ماجد بود! می‌دانستم. دوست داشتنش را نمی‌خواستم.

از او بیزار بودم. از این که کسی مثل او دوستم داشته
باشد از خودم هم متنفر بودم.

«امروز اجازه می‌دی پیام دنبالت بریم حرف بزنیم؟»

هنوز گیج پیام ماجد بودم که پیام کرامتی روی صفحه آمد.

آن لحظه فقط می خواستم پای ماجد از زندگی ام قطع شود.

آدم صمیمی ای نبودم، اما لجباز چرا.

«آدرس بدید.»

پیام را ارسال کردم، یادم است چقدر پشیمان شده بودم.

اما فایده نداشت. برایم یک بازی بود تا ماجد را از زندگی ام بیرون کنم.

بینی اش گچ گرفته بود، زیر چشمانش خون مرده و صورتش پف داشت.

یک لحظه می خواستم گریه کنم. آن صورت زیبای مردانه را فقط با یک مشت له کرده بود.

_ غمت نباشه، دختر. عمل زیبایی کردم، سبب خیر شدن ایشون.

خندید، اما معلوم بود درد دارد.

زودتر از من به محل قرار آمده بود، یک کافی شاپ
کمی دورتر از قبلی.

_ داغونتون کرده، من نمی‌دونستم که این جور می‌شه.

ظرف بستنی میوه‌ای را روبه‌رویم قرار داد و یک بشقاب
کیک خامه‌ای.

_ چای یا قهوه می‌خوری؟ انگار شکلات دوست نداری.

مهیل

صبا ترک

لبخندش واقعی بود. شاید اگر از خودم پرسم کی از او خوشم آمد، بتوانم بگویم؛ آن روز داخل آن کافی شاپ وقتی درد داشت و صورت جذابش کاملاً از فرم افتاده بود.

وقتی لبخند زد و نگاهش مهربان بود.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 133

سال هاست گاهی که مرور می کنم کجای راه غلط بود
باز یادم می افتد شاید غلط نبود، شاید...

@Vip Roman

.....

زمان حال

کاری از EXCHANGE GROUP

– می‌خواهی تمومش کنی؟!

هنوز از دیدن او کنارم شوکه‌ام. هنوز باور ندارم او این همه راه را آمده تا برای دختری مادری کند که دخترش نیست.

– چیمن؟! حواست با منه؟ فقط یک کلمه... آره یا نه؟!

در اتاق باز شد، او ایستاده بود در درگاه اتاق.

رفته بود چیزی بخرد. کم‌تر پیش می‌آمد بیش‌تر از چند دقیقه نباشد.

_ دیدی حالش خوبه، زن داداش؟ بهترم می شه.

موهایش بلند شده، آن ته ریش همیشه مرتب هم.

سفیدی ها کاملاً معلوم است و لعنت به او که هنوز تنها
مرد مجذوب کننده من است.

_ چیمن؟!

لحن خاله و چیمن گفتنش یعنی جواب سؤالش را
بدهیم.

مهیل

صبا ترک

نگاهم را به سختی از ماجد گرفتم. من اگر با او بمانم
خواهم مرد.

من از خود نبودنم خسته شده‌ام، من از این بودن
خسته شده‌ام.

– بله.

– هر کار می‌کنی دوباره گریه نکن...

کلافه‌اش می‌کرد، گریه کردند.

کاری از @Vip Roman

آغوش خاله برایم باز شد و من درمانده از همه چیز به
آخرین پناه امن خود پناه بردم.

– چرا گریه نکنه؟ چون تو شعور بغل کردن و دلداری
دادنش رو نداری؟ تو اصلاً انسانی...؟ خدا رحمت کنه
مسعود رو، کوه محبت بود، کاش سر سوزنی شبیه
برادرت بودی.

ترسیده از آغوشش بیرون می آیم. دعوی آن دو سر
من، آخرین چیزی ست که می خواهیم.

سال هاست به خاطر این انتخاب، رابطه بین آن دو
ویران شده است.

رو در روی هم می ایستند. ماجد کلافه است.

جوابی ندارد، اگر داشت، دست به نقدتر و رکتر از او
نبود.

_ من دوستش دارم. زن داداش، هر کی ندونه تو
می دونی... بهش بگو... دیوانه شده...

از کنار خاله رد شد، قدم می زد.

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 134

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

می دانستم خسته است، این چند روز از کنارم تکان
نخورد.

شبها بیدار بود، می دانم مدل خودش دوستم دارم.

اما مدل او من را از بین می برد.

– دیوانه شده؟! چطور روت می شه این و بگی...؟ چیمن
این جوری بود؟ من برای این دوست داشتنت پیشیزی
ارزش نمی دارم. او مدم دخترم و ببرم.

صدای خنده اش فضای کوچک اتاق را ترسناک می کند.

_ دخترت، زن داداش...؟ چمن زن منه...

این اگر یک دوئل بود می دانستم از همین حالا ماجد
بازنده است.

زانوهایم را بغل کردم، کمر درد و خونریزی ضعیفم
کرده است.

خاله روبه رویش می ایستد، قد بلندش باز هم از ماجد
خیلی کوتاه تر است و همه اطرافیانش می دانند این
زن ظریف و همیشه آرام چه شیر درنده ای می تواند
باشد.

_ کو مدرکت...؟ شناسنامه که سفیده، تا جایی که خبر دارم صیغه هم محضری نبود... رسماً و قانوناً چیمن مجرده... اگر می خواستی تحقیرش کنی و انتقام چند سالهت رو بگیری، گرفتی...

بهت زده نگاهش بین من و خاله می گردد.

قرارمان این بود کسی نفهمد که با چه شرایطی کنار او هستیم.

_ نمی دارم پیشت بمونه، اگر تا حالا مونده چون خودش می خواست، ولی حالا فرق داره.

– چرند نگو، اون شرعاً زن منه... چیمن؟!

ملحفه را روی سرم می کشم هق می زنم.

– با من حرف بزن، ماجد. دست از سرش بردار، تو قانوناً هیچی نیستی برای اون، همین حالا می تونم زنگ بزوم پلیس، دم کی رو دیدی که سقط جنینش ثبت نشه...؟ ها؟ اصلاً چه نسبتی داری با چیمن؟!

دندان‌هایم را داخل گوشت دستم می کنم تا فریاد نزنم
از غم و درد.

تا خفه شود تمام دردهای مدت دارم.

ملحفه از روی سرم کشیده شد. صورت کبود شده از
خشمش باعث شد از ترس چشم ببندم.

بازویم را گرفت... فریاد خاله بود که بلند شد.

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 135

_ دستت رو از دختر من بکش کنار... برو شکایت کن...
بگو زنتو ازت گرفتم...

صدای فریادهایشان آن قدر بلند بود که پرستارها و
نگهبانها داخل اتاق آمدند.

ماجد فریاد می زد. خاله فریاد می زد و من فقط
نگاهشان می کردم.

کاش مرده بودم...

او رفته است. می‌دانم به این سادگی‌ها نخواهد بود.

او رفته است و من حفره‌ای به اندازهٔ تمام وجودم را
خالی درون روح و تنم حس می‌کنم.

_ شب اول بعد از فوت مسعود، فکر می‌کردم صبح
نمی‌شه، انگار وجودم و می‌تراشیدن و درد داشتتم...
نفسم بالا نمی‌اومد، با این که می‌دونستم مرده و دیگه
بر نمی‌گرده، تمام شب دعا می‌کردم تو سردخونه چشم
باز کنه... فکر کن! منه پزشک منتظر بودم غیرممکن، با

دعا ممکن بشه... هفته ُ اول اون قدر درد حس
می کردم که می خواستم بمیرم...

از پشت پنجره به منظره ُ تاریک شهر نگاه می کرد.

جایی که ماجد این شبها آن جا می ایستاد، در سکوت.

نگاهم که کرد، چشمانش پر از اشک بود.

_ تا چند ماه صبح که بیدار می شدم، دنبالش توی

تخت می گشتم. ماه اول یادته؟ برای صبحانه صدایش

می کردم... ظرف می داشتتم سر میز... پدر و مادر که

میمیرن یه درد داره، بچه که... بچه که میمیره یه درد...

اما همسر و همزبونت که می میره، یه دردی داره که
هیچی نمی تونه درمانش کنه... اگر عاشق باشی
...خودتم می میری.

می نشینم، اشک هایم را پاک می کنم.

_ خاله! اگه بگم غلط کردم... من درد دارم از نبودنش...

سرم را میان آغوشش می گیرد. فقط می خواهم برگردد.

_ می دونم دوستش داری، می دونم می خوای همه ُ اینا
دروغ باشه... به من بگو چرا این جایی؟

مهیل

صبا ترک

وقتی روی تخت می خواباندم دیگر حتی جان گریه
کردن نداشتم.

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

کاری از @Vip Roman

- تو می خواهی این جور ادامه بدی؟ یه زن درمونده؟
این جور تو رو دوست داره این ماجد؟ من و مسعود اون
همه سال کنارت بودیم، زحمت کشیدیم که بشی این؟!
به من خوب گوش کن، چیمن.

لحنش محکم و پراخطار بود، لامپ بالای سرم اتاق را
روشن می کرد.

نگاهش جدی ترین حالت ممکن را داشت.

- می تونستم بدمت دست عمو و خانواده ُ پدرت...
 می تونستم بفرستم پیش فامیلات، همون اول... ولی
 نکردم این کارو، مسعودم نخواست، آرزوی پدر و
 مادرت بود برای خودت کسی بشی؛ یه خانم مستقل.
 مامانت روزای آخر فقط همین آرزوش بود... مسعود از
 پدرت خواست حضانتت رو بعد خودش وصیت کنه بدن
 به ما، یه آینده نگری بود. فقط برای این که تو حق یه
 زندگی خوب و داشته باشی، قسمت بود یا هرچی، ولی
 اولین و آخرین دینی که به ما داری همینه... یه زندگی
 خوب، نه این وضعی که این جا افتادی؛ خودکشی
 کردی، بچہت رو سقط کردی، با مردی بی قاعده و
 قانون زندگی می کنی که فکر می کنه مال اونی و
 می تونه هر جور بخواد رفتار کنه... می فهمی؟

می فهمیدم، چشمانم انگار پر از شن بود از فرط گریه.

اما حرف‌هایش حقیقت محض بود.

_ می‌دونم نمی‌ذاره، خاله... شده من و زنده به گور کنه...

ملحفه‌ام را مرتب می‌کند، اخم‌هایش درهم است.

_ ماجد...؟! اون سر خودش رو ممکنه قطع کنه ولی به

تو آسیب فیزیکی نمی‌زنه... ولی مثل موریانه وجودت

رو همچین جویده که الان این جایی... تو که چیزی

برای از دست دادن نداری! داری؟

گنگ نگاهش می کنم. واقعاً دارم؟

– من چیزی ندارم، خاله.

صندلی تخت شو را باز کرد، صدای آهن که به هم خورد، داخل اتاق پیچید.

– اگر داشتی الان این نبودی. پس بیا برای زندگی چیزایی رو که می خواهی به دست بیار... فکر کن رفته مأموریت نیست، فکر کن قهرید... امتحان کن... کم کم حذفش کن، بذار اگر هم قراره کنارت باشه یاد بگیره چطور باید به دستت بیاره... این خفته که داری توش دست و پا می زنی، چیمن.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 137

کاری از EXCHANGE GROUP

نفس که می کشم انگار هوا از یک حفره ُ داغ بیرون
می آید.

حس می کنم تب دارم، از درون. بیمار شده ام به او.

_ من مریضم، خاله... می دونم اشتباه می کنم که
دوستش دارم این قدر زیاد، ولی چکار کنم...؟ همیشه
فکر می کنم درست می شه، دست از کینه برمی داره.

اشک هایم خشک شده، اما درونم گریان است.

سکوت شب بیمارستان امشب بیش تر از چند روز
گذشته است انگار.

_ مگه زندگی با کینه ممکنه، چیمن؟! مگه عاشق
 می تونه این قدر رنج بده معشوقش رو؟ وقتی کسی رو
 دوست داری از خودت مایه می داری، همه جوره...
 کینه چی رو باید داشته باشه؟ تو حق انتخاب داشتی،
 پا پیش گذاشت، قبول کردیم، شرایط رو سنجیدیم...
 حرفش را قطع می کنم.

_ ماجد گفت برگشته...

بی نام، می دانم او هم متوجه می شود، نیازی نیست نام
 عامل این همه رنج را ببرم.

– برای تو فرقی می‌کنه؟!

انگشتان زنانه و باریکش را نگاه می‌کند، می‌خواهد
عادی به نظر برسد این سؤال.

.....

گذشته

– کلاست تموم شد؟

با دیدنش لبخند روی لبم آمده بود.

از آن روز که در کافی شاپ هم‌دیگر را دیدیم، احساس می‌کردم می‌توانم بیش‌تر با او راحت باشم.

سهیل با هر کسی صمیمی و مهربان نبود.

در طی چند روز بیش‌ترین اطلاعات ممکن را از او کسب کرده بودم.

دوست‌دختر نداشت، حداقل در دانشکده کسی را با او ندیده بودند.

این‌که بیرون از آن‌جا کسی در زندگی‌اش بود یا نه را شاید فقط پسرهایی که دوستانش بودند می‌دانستند.

خودش که گفته بود آخرین دوست دخترش، مربوط می شود به یک سال پیش.

_ یکی دیگه دارم، استاد بهرامی، یک ساعت افم.

کبودی صورتش به زردی می زد، ورم خوابیده بود.

این روزها از همکلاسی هایم شنیده بودم که می گفتند عمل جراحی داشته.

کسی از ماجرای دعوا، من و ماجد چیزی نمی دانست.

□

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 138

@Vip Roman

سر تکان داد، سعی می کرد فاصله را حفظ کند.

کاری از EXC9A9796 9R0uP

همین مدت هم کنجکاوی‌های زیادی اطرافمان بود.

دانشکده با وجود آدم‌های زیاد اما یک محیط بسته بود، آدم‌هایی با ظاهر متفاوت یا شرایط متفاوت زودتر به چشم می‌آمدند.

_ بعد از کلاس می‌تونی یه تایمی خالی کنی یه کم قدم بزنی؟ یا بریم کنار رودخونه... هر کدوم بخوای.

گوشی‌ام داخل کوله‌ام لرزید، حتماً مانیا بود.

_ نمی‌دونم، بذارید فکر کنم پیام می‌دم.

شاید تأیید خاله و لجبازی با ماجد بود که من را به این
رابطه ترغیب می کرد.

_ منتظرم.

گوشی را پیدا کردم، حدسم درست بود.

متوجه کنجاوی سهیل شدم، ماند تا ببیند چه
کسی ست.

با یک «ببخشید» او را همان جا رها کردم تا با مانی
حرف بزنم.

تولد من نزدیک بود، روزهای آخر اسفند ماه و تعطیلی و سفر به سمت خانه.

از مینی بوسِ دانشکده که پیاده شدم، او داخل تویوتای دو کابینه اش نشسته بود.

تازه آن لحظه یادم افتاد که قرار داشتیم من پیام بدهم.

یک کلاه لبه دار با عینک دودی هم به چشم داشت.

متفاوت از لباس‌های دانشکده و معلوم بود برای تعویض آن‌ها رفته است.

بوق زد، گذاشتم دانشجویها کمی پراکنده شوند. بعد به سمت ماشینش رفته بودم.

_ یادم می‌مونه که نباید روی قولت حساب کنم، فراموشکار.

نمی‌دانم لبخندش به خاطر آن دندان‌های مرتب قشنگ بود یا چون واقعی به نظر می‌رسید.

_ ببخشید همون لحظه که رفتم یادم رفته بود.

خم شد در را باز کرد. حس بدی با او نداشتیم.

بعد از آن روز کافه گاهی با هم تلفنی حرف زده بودیم،
اما کوتاه.

فقط احوالپرسی و برنامه‌دانشکده موضوع حرفمان
بود.

_ بیا بالا. هوا امروز خنک دایه برام یه کم غذا و تنقلات
گذاشته با هم پارک ساحلی بخوریم.

مهیل

صبا ترک

تردید داشتم برای همچین همراهی. تنها بودم و هیچ
طعمه‌ای راحت‌تر از کسی مثل من نبود.

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

کاری از @Vip Roman



#پارت 139

_ آقای کرامتی، من اجازه ندارم هر جایی برم، یه پیاده روی فرق داره با رفتن تا پارک ساحلی.

انتظار داشتم ناراحت شود.

اما مینا خانم همیشه یک چیز را سخت می گرفت، آن هم داشتن امنیت بود، جایی و یا با کسی نرویم که امنیتمان به خطر بیفتد.

_ من زنگ بزخم مادرت اجازه بگیرم؟ لوکیشن می فرستم. اون جا محل باز و عمومی.

خیلی راحت رفتار کرده بود.

_ خودم زنگ می‌زنم. اگر اجازه دادن میام.

.....

زمان حال

آخرین بار که تیام را دیدم یادم نیست.

اما مثل همیشه بود، پراز انرژی، سر حال.

قدش از مانیا کوتاه تر بود، موهایش هم کم تر از سال های اول آشنایی، کمی پر شده بود.

فوق تخصص کودکان گرفته بود و حالا برای خودش کار می کرد.

هر چند جایی که زندگی می کردند دورافتاده بود، اما می دانم با مانیا خوشحال بودند.

_ خواهرزن جان، وقت رفتنه.

برگه های ترخیص را به دست خاله داد، مانیا نیامده بود.

بی اختیار نگاهم به سمت در کشیده شد، حتی داروها هم نتوانستند آرامم کنند تا کمی بخوابم.

انتظار دیدنش را می کشیدم، خوب بود گوشی هم نداشتم و گرنه انتظار یک پیام هم اضافه می شد.

_ منتظر ماجدی؟

خجالت زده سر بر گرداندم.

احمقانه بود، اما واقعاً ترک کردن مردی که به او خو گرفته بودم با آن همه حساست در محبت کردن،

سخت بود و شاید هم ترس یک آغاز دوباره
سخت ترش می کرد.

_ حاضری؟

میان شوخی های تیام آماده رفتن شدم.

کمرم درد می کرد، هنوز خونریزی داشتیم، تنم انگار
ورم داشت که خاله می گفت عادی ست.

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 140

معهام درد داشت و جالب این بود که هیچ کسی به
خودکشی ام اشاره نکرد.

کاری از @VipRoman

حتی ماجد، هیچ کسی حرفی نمی زد. یک سکوت
زنجیره‌ای.

_ من برم ماشین و بیارم تا شما میاید دم در.

تمم عرق سرد داشت. خاله زیر بازویم را گرفته بود.

_ خوب می‌شی، اینا یادت می‌ره، چهل روز تحمل کن،
فقط ۴۰ روز، چیمن جان.

بی اختیار اشک‌هایم راه می‌گیرد. راه رفتن برایم سخت
است، ضعف دارم.

_ دلم می خواد هفته ها بخوابم، خاله. فقط بگذره.

روبه روی در ورودی می ایستیم. منتظر تيام که بیاید.

_ مگه تا این جای زندگی رو خواب بودی؟ زنگ زدم به اردلان، شریک عمو رو یادته؟

اردلان بهجت، شریک آقای مظلومی در شرکت ساخت و ساز.

_ بله یادمه.

مهیل

صبا ترک

آدم‌ها می‌روند و می‌آیند، خیابان شلوغ است، کناری
می‌ایستیم.

– یه پروژه داره تو کیش، گفتم بری شرکتش. دست از
لجبازی بردار، شایان هرچی باشه طرف تو نیست.

صدای بوق ماشین ما را متوجه آمدن پیام می‌کند. یک
تویوتای دو کابینه.

– بریم زودتر، ترافیک می‌شه.

خاله جلو می‌نشیند، می‌روم تا در عقب را باز کنم، اما...

کاری از VIP ROMAN GROUP

_ با من بیا بینمت...

همه چیز خیلی سریع اتفاق می افتد، ماجد است.

حتی نمی گذارد بفهمم چه شده.

من را بلند می کند، بین خودش و موتورسوار می گذارد
و قبل از آن که فرصت کنم فریاد بزنم یا حرکتی کنم، از
کنار ماشین با سرعت حرکت می کند.

صدای فریادهای خاله و تیام میان باد و سرعت موتور
محو می شود.

بی حرکت می مانم.

– من تو رو می کشم، چیمن.

دستانش دور تنم می چرخد، فاصله می دهد بین من و
موتورسوار.

خوب است که لبخندم را نمی بیند و اشک هایم را.

.....

گذشته

سال اول را پر رنگ تر از هر سال دیگری به یاد دارم.

مهیل

صبا ترک

رفت و آمدهایم به تهران بیش تر بود، ما جد کم کم برایم
بی اهمیت می شد.

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

حتی آن سال برای تولدم یک گوشی جدید آخرین
مدل خرید.

نمی دانم چرا آن را گرفته بود، با هم حرف نمی زدیم.

سعی می کردم نادیده اش بگیرم، کادوی او را حتی با
خودم به اهواز هم نبردم.

آن روزها هر روزش برایم پر از هیجان بود.

عادت کرده بودم که صبح با پیام سهیل کرامتی آغاز شود و شب با شب به خیرش و در طول روز هم حرف‌های گاه معمولی و گاه پر از محبت.

پایان سال اول برای من یک نام خوب بین دانشجویها داشت با معدل و نمرات بسیار عالی و یک دوست صمیمی به نام سهیل کرامتی که گاهی بیش تر از یک دوست می‌شد، یک همدم شاید.

مانی با برادر دوستش صمیمی تر شده بود.

تیام، پسر خوبی بود که می‌دانستم حتماً مورد قبول خانوادهٔ مظلومی خواهد بود.

– می‌خوام به بابام بگم برای خواستگاری بیان، ۱۸
سالت شد دیگه.

چای به گلویم پریده بود. خندید و به رودخانه که امروز
کمی خروش داشت نگاه کرد.

بوی آب قوی بود و رطوبت لباس‌هایم را سنگین
می‌کرد.

برای فردا صبحش بلیط داشتم، از گرمای اهواز فرار
می‌کردم.

_ چیه؟ هول نکن، تا بیان راضی بشن و مراحل اولیه طی بشه طول می کشه... پسر دسته گلشون رو بدن تهرانیا؟

خندید اما من هیچ آمادگی برای یک رابطه جدی نداشتم.

_ اما زوده سهیل، من فقط ۱۸ سالمه، بعدم خاله که دیدی چی گفت؟ حداقل ۲۰ سال.

خانم دکتر در جریان تمام رفت و آمدهایمان بود.

حتی گاهی برایش لوکشین جایی که بودم را هم
می فرستادم.

سهیل هم مخالفتی نداشت، البته اهمیتی هم نمی دادم.

شالم را که عقب رفته بود جلو کشید، آن روزها به
همه چیز دقت می کردم.

حتی به لبخندها و نگاههایش؛ مهربان بودند، نازم را
مردانه می خرید.

هر چه فکرم را مشغول می کرد برایش یک جواب
منطقی داشت.

اگر هم نداشت چیزی پیدا می کرد که حداقل فکرم را آرام تر کند.

_ حالا کو تا ۲۰، فکر کردی می دارم مثل خورشید همه جا بری و برای همه دلبری کنی؟

خندیده بودیم، واقعاً هم خنده دار بود، تشبیه من به خورشید.

_ به نظرم عجله نکن، فعلاً که تعطیلاته من تابستون کلاهم بیفته این جا نمیام بردارم.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 142

کاری از EXCHANGE GROUP

هنوز هوا خیلی گرم نشده بود نفس کم می‌آوردم، انگار
هوا هم شور بود.

وسایل را مثل همیشه جمع کرد و مرتب داخل سبد
گذاشت.

سبدی که هر بار دایه برای من و او می‌بست.

یک بار هم از او برایم فیلم گرفت، پیرزنی که با زبان
عربی حرف می‌زد و فارسی بلد نبود.

– این جا روز بعداز غروب شروع می‌شه، بیا یه سر بزن،
تابستونامونم حالیه برای خودش.

من تابستون فقط لش می کنم زیر باد کولر، با مانی
 یکی به دو می کنم، سبزی می کارم و برداشت می کنم، و
 خلاصه برای خودم اون قدر کار می تراشم که یاد
 این جام نمی افتم.

لباسم را تکاندم، سکوت کرده بود.

شاید انتظار داشت بگویم بی تو خوش نمی گذرد.

اما واقعاً یک دختر ۱۸ ساله چه چیزی برایش جذاب تر
 از اذیت کردن یک عاشق می تواند باشد؟

مهیل

صبا ترک

گفتم عاشق! آن روزها همه چیز می گفت سهیل واقعاً
عاشقانه من را دوست دارد.

اسم احساسم را آن زمان خیلی نمی دانستم، شاید یک
عادت.

او خیلی آرام و خونسرد راهش را باز می کرد، به
زندگی ام، به قلبم.

_ اگر وقت کردی یه کمم به من فکر کن، خورشید
خانم...

و نمی دانست آن تابستان بیش تر فکرم شده بود او.

کاری از گروه

وقتی با مانی و تیام بیرون می رفتیم، دلم می خواست
سهیل هم با من می آمد.

آن قدر به وجودش اخت گرفته بودم که دیگر حتی
ماجد را اطرافم حس نمی کردم.

.....

زمان حال

سردی لولهٔ اسلحه اش را روی پیشانی ام می گذارد.

«قربانگاه» همین را گفت. من بودم و او، وسط
ناکجا آباد.

_ اول تو رو می کشم، بعد خودم و... این جور هر دومون
آروم می شیم.

مسخ شده نگاهش کردم، منی که خود را می خواستم
بکشم را از مرگ راحت تر می ترساند؟

□

□□

□□□

□□□□

مهیل

صبا ترک

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 143

صورتش خیس بود از عرق، دیوانه شده بود.

دستش می لرزید وقتی به چشمانم خیره شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ چشمت من و یه عمر مثل سگ دنبالت کشوند، مثل
یه احمق چشم می دوختم که یه لبخند بزنی من برات
هلاک بشم. نامرد! اینه مزدم؟

روی زانوهایش سقوط کرد کنار من که روی زمین
نشانده بود برای به مسلخ کشیدنم.

مردانه زار می زد، اسلحه را کمی آن طرف تر پرت کرد.

_ مگه من تو زندگیم جز تو کسی رو خواسته بودم؟ ها؟
جوابم و بده، چیمن...! قلبم درد می کنه، تو از داخل من و
جویدی، می فهمی؟

آن قدر تنم درد می کند که روی برگ‌های پهن شده
روی زمین دراز می کشم.

_ بکش من و... شاید راحت شدیم. این چند سال
عشقی که بهت دادم نتونست تو رو آرام کنه، شاید
مرگم بهت آرامش بده، ماجدا!

نگاهش می کنم، تیغ تیز آفتاب از میان برگ‌های درخت
به او می تابد.

معنای متلاشی شدن را حالا می فهمم.

معنایش مردی ست محکم و پرجذبه، یک نظامی موفق،
 یک ورزشکار ماهر، یک مرد مهربان اما خسیس در
 ابراز، که حالا اشک می‌ریزد و فریاد می‌زند و به قلبش
 اشاره می‌کند.

متلاشی شدن یک آدم به مرگ او نیست... وجودت که
 پر از ناچاری شود و دستت به جایی بند نباشد، کوه هم
 که باشی تهش به فرسایش می‌رسی.

_ نمی‌تونم بذارم ترکم کنی، نمی‌خوام بذارم، چون
 توان بی تو بودن رو ندارم، چون می‌دونم تو بی منم
 خوشبختی.

خنده‌ام می‌گیرد، احمقانه است، اما خنده‌دار.

مثال آب در هاون کوبیدن را می فهمم، کاری که این سالها کرده ام.

_ تو حتی با مردن منم راحت نمی شی، ماجد، چون همه چی اشتباهه، این بودن، انتخاب...

بالای سرم می آید و می نشیند. رگ پیشانی اش ورم کرده از فشار، رنگش تیره تر شده.

دست پیش می برم و گونه اش را نوازش می کنم، سر عقب نمی کشد، قطره ای اشک روی دستم می چکد.

مهیل

صبا ترک

– من واقعاً دوستت دارم، ماجد. ولی تو باور نمی کنی،
هردومون رو از بین می بری، می دونم.

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

#پارت 144

دستم را می گیرد، روی لبهایش می گذارد. شده عاشق
باشی و دل ببری؟

من بریده‌ام. من به انتهای دره ُ نیستی رها شده‌ام.

من حاصل یک سوء تفاهم، یک اشتباه و یک اعتماد.

_ بیا از اول شروع کنیم...

روی زمین پشت به او می غلتم، نور میان صورتم
می تابد. تمام نخواهد شد.

_ بیا اول تموم کنیم، به قول خاله؛ اول زندگی رو
 بفهمیم... بعد انتخاب کنیم... من این جور دووم نمیارم،
 اون روز برگشتی... نمی تونی که همیشه...

من را به سمت خود برمی گرداند، چقدر سرو و بی حس
 شده ام، آخر از مرگ خود خواسته آمده ام.

_ فقط به یه شرط... عقدم بشی، قانونی، بعد برو بگرد،
 بچرخ کار کن، هرچی... اما... باید اول عقد کنیم.

@Vip Roman

می خندم، به قهقهه، مگر همین ماجد سالها من را
بی هیچ رسم و قانونی با چند کلمهٔ عربی اسیر و بند
خودش نکرد؟

حتی حاضر نشد عقدم کند.

_ نخند... بس کن...

فریاد می زند، تکانم می دهد، خنده ام واقعی نیست،
هیچ چیز واقعی نیست.

اشک می ریزم میان خنده هایم... این است آخر آزادی
دادنش؟

_ من هیچ وقت باهات عقد نمی کنم... هیچ وقت، ماجد.

چشمانش گرد می شود، دهانش باز می ماند.

از جا بلند می شود و قدم می زند، می نشینم.

_ چرا؟! exchange group

نفس می گیرد، می ایستد. هوا رو به گرمی بیش تر می رود.

یاد فیلم سگ کشی می افتم؛ درختها و زمین و...

_ یادته؟ یه روز گفتم بیا عقد کنیم، به شوخی بود... من
 به همون کلمه‌های عربی که بلغور کردی راضی بودم،
 گفتمی هیچ وقت... یادته؟ قسم خوردم هیچ وقت اسمت
 تو شناسنامه نیاد، ماجد...

تم داغ می شود، خشم است و انگار جان به تم
 برمی گردد، من خشمگینم، از همه چیز...

اخم هایش درهم می رود، پشت می کند و دست پس
 سرش چلیپا می کند.

کلافه و بیچاره است. می شناسمش، کم آورده.

□

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 145

نگاهم کشیده می شود به اسلحه ای که رهایش کرد.

کاری از [@Vip Roman](#)

شی‌ای که همیشه از آن وحشت داشتیم.

به سرعت به سمت اسلحه می‌رود و آن را برمی‌دارد.

– حتی فکرش هم نکن.

زانوهایم را بغل می‌کنم. تمام تنم درد می‌کند.

– ما یه بچه داشتیم، ماجد...

به جایی دورتر از او خیره می‌شوم، آن قدر میان روابط

خودمان درگیر بودیم که شاید گاهی یادش می‌افتم.

کاری از VIP ROMAN GROUP

_ اون فقط چند هفته داشت، با بچه بودن خیلی فرق داره.

حتی کودکی هم از من نمی خواست.

کاش حداقل می فهمیدم چرا من را می خواهد؟!

_ تو برای من دوست بودی، شوهر بودی، پدر و مادر و خانواده بودی... ولی من! هیچی برات نبودم هیچ وقت...

_ بی خود...

حرفم را قطع می کند. حرفش را قطع می کنم. کنارم
زانو می زند.

دلم پر است از تمام فکریهایی که تهش در دلم رسوب
کرده.

_ بذار کامل بگم، ماجدا! گفتم بدهیم رو می دی ولی
شرط داره، قبول کردم، رو نداشتیم به کسی بگم، به تو
پناه آوردم، اما تو چکار کردی...؟ حسابت رو باهام
تسویه کردی... عشق و غرورم رو دادم، تو چی
دادی...؟! هیچی... دقیقاً هیچی. بعد از یک سال من و
قابل دونستی که باهام رابطه داشته باشی، من...! کسی
که گفتم عاشقش، یادته...؟ با من این همه مدت چکار
کردی، ماجدا؟

تمام خاطرات برای پتک شدن و در مغزم کوفتن، از
هم سبقت می گیرند.

او قدم می زند و من سرش فریاد می زنم.

سکوت برای من یعنی مردن... یا بمیرم یا فریاد بزنم.

_ همون کاری که تو با من کردی، التماس کردم،
چیمن. می فهمی؟ من! ماجد بهت التماس کردم...

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□



#مهیل

#پارت 146

@Vip Roman

گذشته

کاری از EXCHANGE GROUP

روزهای وسط تابستان بود، که گفت می خواهد به تهران بیاید و دنبال یک محل برای تأسیس یک شرکت کوچک در تهران بگردد.

می دانستم مهر نظام مهندسی اش را قبل تر گرفته بود.

پدر و عموهایش در اهواز و آبادان شرکت های مهندسی و ساخت و ساز داشتند.

اما او انگار قصد داشت در تهران ساکن شود.

چند روزی گذشت که پیغام داد شام من و خانواده ام را مهمان کند.

وقتی به خاله گفتم فقط اجازه داد من و مانیا برویم

مانی آن روزها اکثراً با تیمام جایی می‌رفت، کسی هم مخالفتی نداشت، آن شب هم قرار شد او بیاید.

– بین اینی که می‌گم می‌دونم خیانت به عموم به حساب میاد، ولی... این پسره عین مانکناست، چقدر توپه.

اولین واکنشی که مانیا بعد از دیدن سهیل کرامتی از خود نشان داده بود.

آن هم وقتی من را به بهانهٔ همراهی به دستشویی
شیک رستوران کشید.

_ خیانت نکن تو به عموت، سبک می‌شی، مانی.

نیشگونی از بازویم گرفت که تا چند روز بعد جای
کبودیش مانده بود.

_ نکبت، اگه این ورد کنی خری.

از سهولت انتخابش تعجب کرده بودم.

مهیل

صبا ترک

تیام آدم خوبی بود؛ از آن‌ها که همان اول با یک نگاه به
دلت می‌نشیند، مهربان، خنده‌رو، بذله‌گو، از آن‌ها که
می‌دانی با تو صادقانه رفتار می‌کنند.

اما نمی‌توانستم درباره‌ٔ سهیل تا این حد اطمینان
داشته باشم.

نمی‌دانم آن شب بین تیام و سهیل چه چیزهایی گفته
شد، اما روزهای بعد سیگنال‌هایی می‌آمد که با هم
دوست شده‌اند.

فقط این نبود، مانی طبق معمول با گوش‌های تیز و
کنجکاوی‌های همیشگی‌اش، شنیده بود که انگار سهیل

مهیل

صبا ترک

به آقای مظلومی برای اجازه گرفتن جهت خواستگاری
زنگ زده است.

این خبر آن قدر برایم شوکه کننده بود که تا دو روز
جواب سهیل را نمی دادم.

منتظر بودم حرفی در خانه پیش بیاید، اما هیچ کسی
حرفی نمی زد.

□

□□

□□□

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 147

سهیل هم با تماس ها و پیام هایش کلافه ام کرده بود.

من به رسمی شدن این رابطه فکر هم نمی کردم،
حداقل نه تا آن شب کذایی...

کاری از گروه 990996996

ماجد آمده بود، بعد از یک ماه و نیم، با ظاهری متفاوت،
انگار هنرپیشه بود، هر بار یک مدل تغییر می داد.

موهایش بلندتر و بی اغراق انگار جذاب تر شده بود.

از آن چهره ُ خشن و خلافکار خبری نبود، جز آن
خطوط روی ابرو و صورت.

رنگ پوستش از همیشه روشن تر و کت و شلواری که
به تن داشت عجیب به او می آمد.

– چیه؟ از عموم خوشتر اومده؟

خانوادهٔ مظلومی برای شام آمده بودند. عمه و
عموهای مانیا، حتی روحی خانم؛ مادر بزرگ پیر مانی.

معمولاً این وقتها به زیرزمین می‌رفتم، از هیچ چیز به
اندازهٔ جمع بدم نمی‌آمد.

من و مانیا با عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌هایش تقریباً
هم‌سن بودیم.

آنچه برایم عجیب بود تفاوت سن ماجد و روحی خانم
بود، هیچ‌وقت هیچ‌کسی به آن اشاره نمی‌کرد، برای
داشتن ماجد زیادی پیر بود.

– عموت برای خودت، ماجد رو تو زورقم بیچی همون
ماجد زورگو و بی شعوره...

– چیمن؟! داداشم چی می گه؟ می خوام بشی عروس
کرامتی ها؟

از آن سر اتاق مسیح، برادر دیگر آقای مظلومی با
قهقهه این را گفت.

نگاه سردرگم من، میان سکوت مرگ‌آور اتاق و آن
تمسخر کلام مسیح مظلومی، یک تراژدی بود.

حتی صدای توبیخ‌گر آقای مظلومی هم از آن سنگینی
نگاه‌ها کم نکرد.

_ مگه دخترمون چی کم داره، آقا مسیح؟ لحتتون
برخورنده‌ست.

نگاهم به خاله که از جا بلند شد تا به قول خودش
دخترش را حمایت کند، میخکوب شد.

_ شما به دل نگیر، زن داداش. یه کم عجیب بود آخه،
سهیل کرامتی رو از کجا می‌شناسی، چیمن؟

مهیل

صبا ترک

انگار دهانم را سرب پر کرده بودند، می سوخت و سنگین بود.

_ سهیل هم دانشگاهی چیمنه... از خدایشون باشه دختر
مظلومی بشه عروسشون.

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

کاری از EXCHANGE GROUP



#مهیل

#پارت 148

موهای کم پشت مسعود مظلومی و آن صورت مهربان
هیچ شباهتی به آن هیولای روبه رویم نداشت.

کنارم ایستاد. انگار آن شب، کسی دستش را روی
دکمهٔ سریع زندگی من گذاشته بود.

@Vip Roman

– چیمن جان، عمو... این داداش من گوشاش تیزه،
ولی خب قسمت شد پیرسم راضی هستی کرامتی بیاد
خواستگاری؟

دلہ می خواست یک مشت درست وسط صورت مسیح
مظلومی بنشانم.

آن لبخند تمسخرش، نگاه تیز و برندهای که می دانستم
بیش تر مخاطبش برادری ست که چشم دیدنش را
ندارد.

– منم ازش خواستگاری می کنم، داداش...

صدای عمه خانم که نام ماجد را صدا زد اخطار داشت.

آن پغ خندیدن مسیح، صدای سوت و دست بچه‌ها
گوشهٔ اتاق دور میز که مشغول پاسوربازی بودند.

نگاهم روی ماجد خشک شد، چشمان سیاه‌رنگ و
نافذش ترسناک‌تر از همیشه بود، انگار یه درنده در
پس آن نگاه است.

شبیه همان هیولای مسیح...

– چیمن! بیا بریم، عزیزم... کوچک‌ترین آداب رو هم
باید تذکر داد... مسعودخان؟!!

این یعنی اوضاع را باید عمو مسعود جمع می‌کرد،
دستم را خاله کشیده بود.

آن شب سروصدایی شد که واقعاً نمی‌دانم علتش چه
بود.

این که ماجد از من خواستگاری کرد؟

این که وقتی خاله بعد از گذاشتن من داخل خانه
پایین همراه مانیا و تأکید که حق بالارفتن را نداریم، از
خجالت آن‌ها درآمد؟

هرچه بود آن شب مهمان‌ها شام نخورده رفته بودند.

_ فکر کنم یه یک سالی خلاصیم از این دورهمیا.

مانیا از لای در نگاه می کرد. این که عمو و عمه اش را دوست نداشت تعجب نمی کردم.

مانی فقط دایی هایش را که ایران نبودند می پرستید.

سکوت کرده بودم. شوک بزرگی بود آن اتفاق ها.

انتظار نداشتم من را جزو خانواده بدانند.

اما بعد از این همه سال حداقل دوست خانوادگی که
می توانستم باشم، یا هر چیزی.

همه که رفتند، مانی بی صدا به بیرون خزید.

رفته بود که سر در بیاورد و من تن کوفته از استرس و
ناراحتی ام را به اتاق خواب کشاندم.

خوابم نمی برد، هنوز گاهی صدای فریاد می آمد.

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 149

۔ بیا بالا بگو زن من می شی قال قضیه رو بکن.

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی دانم چرا از شنیدن صدایش با آن لحن
حق به جانب، در آن سیاهی اتاق دیگر شوکه و ترسیده
نبودم.

انگار می دانستم باید آن جا باشد.

_هیچ وقت... من ازت متنفرم.

حتی برنگشتم نگاهش کنم.

تصورش در آن کت و شلوار هنوز پس ذهنم بود.

_انتخابت کرامتیه؟

_ بله..._

هیچ حسی نبود، هیچ فکری، فقط آن تمسخر گوشه‌
لب مسیح، آن حق‌به‌جانبی ماجد، آن اعتراض عمه،
این که همه من را حقیر می‌دانستند.

حتی ماجد که فکر می‌کرد ملک او هستم.

_ انتخاب خوبیه... مبارک باشه... فقط ..._

اما می‌دانستم منظورش هیچ تبریکی را با خود یدک
نمی‌کشید.

وقتی صورتش روبه‌رویم قرار گرفت، نفسم از ترس
بند آمد.

نیم‌خیز شدم تا از روی تخت بلند شوم.

صدای تخت آمد که روی آن نشستم.

خیلی نزدیک، آن قدر که فقط یک نفس میانمان بود و
لحظه‌ای بعد...

همان هم نبود... دستان قوی مردانه‌اش، من را گرفته
بود.

تنگ به سینه‌اش می‌فشرده و لب‌هایی که متجاوزانه
وحشتی را در آن شب به جان من ریخت که با جنایت
هیچ فرقی نداشت.

اولین بوسه، بیش‌تر طعم مرگ می‌داد تا عشق...

_ این بوسه رو نگهدار، یه روز پسم بده. یادت باشه
مال منی، چیمن.

زمان حال

من یک طرف درخت و او طرف دیگر تکیه زدیم.

من زانو به بغل و او بریده و خسته.

_ یادته اون شب؟ به زور من و بوسیدی؟ دهنت طعم
نعنا می داد، شیرینی و نعنا.

صدای «لعنتی» گفتنش را آرام می شنوم.

_ هنوزم از تمام شکلاتای نعنایی متنفرم... نمی دونم
چه فکری کرده بودی؟ بترسونیم یا عاشقم کنی؟

بوسه اش آن شب، تمام غرور زنانهام را شکسته بود.

عاجز و ناتوان، میان دست‌های او اسیر شده بودم، چه چیز دردناک‌تر از عجز؟

– خریّت بود... از سر حرص... قلبم شکسته بود، چیمن. داشتم از درد می‌مردم، فقط ۶سالت بود که اومدی تو اون خونه، دست من نبود که من ۱۷ساله، هر بار که دیدمت پیش خودم می‌گفتم بزرگ باشی، برای من باشی... اون خنده‌هات، اون... با من بد نکن، چیمن...

□

□□

□□□

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

VIP

exchange

ROMAN

#مهیل

#پارت 150

صدایش درد دارد، غم دارد.

@Vip Roman

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

حالا اگر نمی دانستم که احساسش حتی آن زمان چیزی جز علاقه ُ خالص نبود، می گفتم مریض است، اما نیست.

حس او حتی علاقه هم نیست... خودخواهی محض است.

– من باهات بد نکردم، ماجد... بریدی و دوختی... من چه گناهی داشتم؟ تو من و شبیه عروسک خواهرت دیدی، بور...

می خندد. بغض می کنم.

_ احمق کوچولو، میلیون‌ها بار گفتم دوستت دارم و عاشقتم، به دلت نشست، یک‌بار گفتم شبیه عروسک خواهرمی فکر کردی به خاطر اون دوستت دارم...؟ می‌دونی چندتا زن دیدم که شبیه‌تر از تو به اون عروسک بودن...؟ ولی تو نبودن، چمن!

اشک‌هایم را پاک می‌کنم، از آن سوی درخت دست می‌آورد، روی صورتم.

_ گریه نکن، هر کار کن جز گریه، من و می‌سوزونی با گریه‌هات.

لب می‌گزم، من را چه می‌شود که دلم می‌لرزد.

درد است و درمان. اما دردی که می دهد به درمان
موقتش می چربد.

_ ما هیچیمون روشن نیست، عشق و علاقه کافی
نیست... من دارم می میرم، مردم... تو حتی برات مهم
نبود که من نمی خوامت...

_ گفتی عاشقمی... دروغ بود؟

هوا خنک می شود، آفتاب دیگر آن تیزی سوزاننده را
ندارد.

اما قلب من می سوزد.

_ من نه نفرتم، نه عشقم... دروغ نیست، من اگر مجبور
 نمی شدم عاشقت نمی شدم، عاشقم کردی... می گن
 زندانی عاشق زندانبان می شه... تو مثل دردی که بهش
 مبتلا شدم.

خنده ُ کوتاه تمسخرش را می شنوم.

_ فیلسوف شدی! من از فلسفه چیزی نمی دونم. یک
 اصل تو مغز خراب منه، خوب یا بد، خودخواهی یا هر
 کوفتی، من فقط تو رو می خوام، لعنتی! حتی فکر کردن
 بهت وسط یه درگیری می تونه من و صدبرابر نیرو بده،
 من هر بار فقط به امید دیدن تو، صدا کردن تو، جون
 می گیرم... حماقت زیاد کردم، من بلد نیستم چجوری

مهیل

صبا ترک

برات عاشقی کنم، چیمن... وقتی بهت می رسم، خودمم
یادم می ره... من اگر دانشمندم باشم، به تو که
می رسم تبدیل می شم به یه پسر نوجوون...

چرا دلم نمی رود؟ انگار سنگ در سینه ام بسته اند.

انگار عادت آدمیزاد است که اگر بدود برای چیزی،
مشتاق تر است.

□

□□

□□□

□□□□

کاری از VIP ROMAN GROUP

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 151

می شه با اون اسلحه ت، یه گلوله تو مغز من خالی
کنی؟! من خسته ام از زندگی.

بریده ام. از زندگی با او، یا زندگی بی او.

کاری از @Vip Roman

هیچ کدام را نمی توانم انتخاب کنم.

نسیم میان درختان می پیچد، آرام، انگار نوازش می کند
موهای آشفته ُ آن ها را.

_ پا شو بریم خونه، حرف می زنیم، من این دنیا رو
بدون تو یک لحظه ام نمی خوام...

روبه رویم می ایستد، دست دراز می کند.

ما نیاز به آتش بس داریم، حتی موقت.

مهیل

صبا ترک

دستش را می گیرم، دردی عجیب میان کمر و رحم
می پیچد.

بچه‌ای بود و دیگر نیست. نیامده عطایمان را به
لقایمان واگذار کرده بود.

_ استراحت لازمی، کلید ویلای شایان رو می گیرم، چند
روز بریم استراحت کن.

می دانم باز هم فکر می کند، با حرف زدن تمام خواهد
شد.

شاید چون همیشه سکوت کرده‌ام.

کاری از گروه

خانه همیشه مرتبم، چند وقتی ست دیگر روال آرامش
همیشگی را ندارد.

انگار از همان روز، کسی پا به داخل آن گذاشته.

شاید روح این خانه زودتر از روح من رفته است.

_ تو بخواب، تمیز می کنم.

نگاه بی تفاوتی به او و این وضعیت می کنم، چه اهمیتی
دارد؟

مهیل

صبا ترک

_ گوشتیت و می دی زنگ بز نم خاله؟ بلانسبت آدم ربایی کردی.

در را قفل می کند، می بینم که کلید را در مشتش نگه می دارد.

به زندان خوش آمدم.

_ نمی خواد فعلاً، خودم گفتم جات امنه، روبه راه شدیم زنگ می زنی.

شانه بالا می اندازم. می دانی کرخت شدن چگونه است؟

کاری از گروه

_ تا کی می‌خوای زندانبان من باشی؟ خسته می‌شی یه روز.

به اتاق خواب می‌رسم.

همه چیز به هم ریخته است، هنوز لیوان آن روز روی میز است.

_ من زندانیت نکردم. با هم حرف می‌زنیم، آرام شدیم پای بقیه رو هم می‌اریم وسط. مبینا نگرانت نمی‌شه، می‌دونه من جونم بره، تو رو سالم نگه می‌دارم.

□

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 152

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

روی تخت مچاله می شوم. چه بیهوده فکر می کردم
تمام می شود!

_ می شه بری دارو هام و از خاله بگیری؟

فقط می خواستم برود. انگار زمان متوقف شده، انگار از
همان روز باز شروع کرده ایم.

نگاهم به لیوان خالی چند روز پیش خشک می شود.

_ باز چی تو سرته؟ پا شو، چیمن، بیا سنگامون رو وا
بکنیم...

عصبی ست، لیوان را برمی دارد.

حالم در این اتاق بد می شود.

– من و ببر خونه پیش خاله، این جا بمونم یه راه پیدا می کنم که خلاص بشم ازت.

– چرا این جور می کنی؟ باز برگشتی همون خونه
اول...؟

کمرم انگار نصف می شود، مسکن برایم ممنوع است.

مهیل

صبا ترک

معدہام وضعیت بدی دارد، هنوز سیاهی زغال کنار
لب‌هایم هست.

هنوز گلویم درد می‌کند.

_ من درد دارم، لعنتی! تنهام بذار.

فریاد می‌زنم. سر زیر بالشت می‌برم و می‌گریم.

انگار یخ‌ها باز می‌شود و آنچه درون آن محصور شده
بیرون می‌زند.

_ جان دلم! چیمن!

کاری از گروه عوالم

هرگز این گونه من را خطاب نکرده بود، هرگز این گونه
من را به بغل نزده بود.

هیچ وقت دستانش مثل حالا نوازشگر نشده بود،
هیچ وقت لب‌هایش چنین مهربان هر جا را که در
تیررس بود، نبوسیده بود.

_ ازت متنفرم.

زمزمه می‌کنم؛ تنفر و عشق عجیب با هم عیاق‌اند،
نفرت در کمال عاشقی.

کنار گوشم نجوا می‌کند.

سر به سینه ُ مردانه اش چفت کرده ام.

– می دونم.

می دانست و چنین مصرانه من را نگه می داشت؟

دیوانه بود؟ مردی که هیچ وقت از خودش، افکارش،
کار و آرزوهایش هیچ چیز برایم نگفته است.

مردی که همه چیز را درباره ُ من می داند.

@Vip Roman

□

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 153

@Vip Roman

آرام می شوم، سر به تاج تخت تکیه داده.

کاری از ۶۸۰۹۷۹۶۶ ۶۸۰۹۷۹۶

من را هم‌چو کودکی در آغوش دارد.

- بهتری؟

چرا وقتی تا این حد می‌تواند مهربان باشد، من را همیشه تشنه رها کرده است؟

- چرا نمی‌ذاری برم؟

نگاهمان با سکوت درهم گره می‌خورد.

جوری نگاه می کند انگار دنبال چیزی در عمق وجودم
می گردد.

- چون بری، دیگه بر نمی گردی.

آن ترس عمیق را حس می کنم.

این سؤال برای خودم می شود، اگر بگذارد بروم، اصلاً
برمی گردم؟ یا اصلاً می توانم بروم؟

- من حالم بده، ماجد. بودنمون کنار هم بدترش
می کنه.

روبه رویش می نشینم. تحمل نشستن ندارم از درد.

سر روی رانش می گذارم.

_ تو ز نمی، درسته رسمی نیست ولی رسمیش می کنیم،
به من بگو چکار کنم تا بهتر بشی؟

عجیب زندگی ما پیچیده شده است.

_ من خسته‌م، ماجد...

نگاه پر از سکوتش حرفم را قطع می کند.

دهان می بندم.

_ عقدت می کنم، بعد برو خستگی در کن.

به او پشت می کنم.

_ انگار به سگت بگی قلاده و زنجیر می ندازم گردنت
تو برو.

_ تو سگ من نیستی، بیا با هم سازش کنیم، بین
زندگی آرومی که داشتیم چجور به هم ریخته شده،
خودتم می دونی چقدر دوستت دارم...

حرف زدن برای ما همیشه از نقطهٔ صفر به نقطهٔ صفر است.

_ من ترک می‌کنم، ماجد. حالا چجوری انتخاب با خودت.

بی‌هیچ حسی می‌گویم.
سرم را تقریباً روی تخت پرت می‌کند، از تخت پایین می‌رود.

_ باشه... هر غلطی می‌خوای بکن... خودت رو بکش،
دیگه کاری بهت ندارم. حتی مانع نمی‌شم، این که

مهیل

صبا ترک

مردۀ تو رو بینم برام راحت تره تا زنده باشی و کنارم نباشی.

دل و روده‌ام به هم می پیچد، از تخت پایین می آیم.



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 154

رو در رویش می ایستم. دروغگوی رذل.

_ اسلحت و بذار رو ماشه و برو بیرون از خونه، بگو کار
پیش اومد رفتی بیرون، مردی این کارو بکن.

ابروهایش بالا می رود، خیسی عرق را روی پیشانی و
حتی ساق دستهای برنزه اش می بینم.

کلافه دست روی سر می گذارد، دور خود می چرخد.

_ لعنتی! حرف بزنی، بگو چکار کنم؟ من و این جور تو
منگنه نذار. چیمن، من و داغون نکن...

فریاد می زند. فریاد می زنم.

_ بذار برم، بذار نفس بکشم...

با دو دستش سرم را می گیرد و فشار می دهد.

– تو می خواهی نفس خودم و ببرم تا تو نفس بکشی...؟
التماست می کنم... چیمن! التماست می کنم...

روی زانوهایش فرود می آید، دومین بار است
اشکهایش را می بینم.

قلبم درد می گیرد، اما اگر نروم، خواهم مرد...

زانو می زنم روبه رویش. ما هر دو اشک می ریزیم.

– فقط تویی، ماجد... تو قلبم فقط تویی... نمی بینی؟
دارم از بین می روم...

– بری برنمی گردی، می دونم...

انگشتان لرزانش گونه ام را لمس می کند.

چیزی درون نگاهش شکسته است، شاید ماجد.

– نه، برنمی گردم... تو من و برگردون...

.....

چمدان کوچک را داخل تاکسی می گذارد.

کاغذی را به دست راننده می دهد.

سکوت محض، حتی نگاهم نمی کند، دهان بسته.

فقط چند دست لباس را درون چمدان گذاشت.

یک سکوت مرده گون، نگاهم خشک شد به صورتش.

کوچه در سکوت و خلوتی شب، فقط با چراغ تاکسی روشن بود.

چشمان به خون نشسته اش را هر جایی چرخاند جز روی من.

کرایه را حساب کرد، ماشین راه افتاد و من شوکه از آنچه پیش آمد به عقب برگشتم.

روی زمین، تکیه داده بر لاستیک ماشینش و من
چیمن عاشق را درون خودم به دار آویختم تا جلوی
راننده را نگیرد.

تا نگویم پشیمان شده‌ام، تا برنگردم، تا سرش را
میان آغوش زنانهام نگیرم و بوسه بارانش نکنم...

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 155

برای نمردن، خود را درون خودم کشتم.

_ همین جاست، خانم؟

کاری از @VipRoman

به در بزرگ قهوه‌ای و گرم چشم می‌دوزم، خانه ُ من.

در باز می‌شود، خاله و مانی و تیام باعجله بیرون
می‌آیند.

به استقبالم آمده‌اند.
خاله به سمت در می‌آید، قفل را می‌زنم.

– برو آقا... برو

ماشین درست وقتی آن‌ها رسیده بودند سرعت گرفت.

صدا زد نشان محو شد...

نمی توانستم این گونه شکست خورده باشم.

.....

گذشته

_ مادر دکتر احدی فوت کرده!

شلنگ آب از دستم می افتد. دم غروب خورشید، آمده بودم مثلاً کمی حالم عوض شود.

پیرزن ساکت و مهربان، صاحبخانهٔ من فوت شده بود؟

– کی گفت؟ فکر کنم باید برم منم، بنده خدا...

دو بستنی در دستش یکی را به من تعارف می کند، مانی بی خیال.

– تو چرا بری؟ بنده خدا نزدیک ۱۰۰ سالش بود دیگه جوون مرگ که نشد.

شیرآب را می بندم. ارتباط زیادی نداشتیم ولی نان و نمکش را خورده بودم.

_ چه صد سال چه ده سال مردن سخته خب، زن
مهربونی بود، نون نمکشون رو خوردم، بذار به خاله
بگم بینم باید برم یا نه.

نصف بستنی را خورده بود. من هم گازی به بستنی ام
زدم.

طعم شیرینش حاله را بهتر نکرد.

_ حتماً می گن باید پاشی از اون خونه.

به این قسمتش فکر نکرده بودم.

از آن خانه خوشم آمده بود، خانه‌ای آرام و بی صدا.

_ حیف می شه بگن برم، من اون جا رو دوست دارم.

به داخل رفتیم، خاله هم نظر من بود، با این تفاوت که گفت با من می آید، در پاسخ محبت‌های دکتر احدی.

دلَم آن روزها کم کم تنگ می شد برای اهواز، برای سهیل و دانشگاه.

بعد از آن شب پر سروصدا سکوت مطلق بود دربارهِ خانوادهِ کرامتی.

صبا ترک

مهیل



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

از ماجد هم دیگر خبری نبود.

تمام مدت سعی کردم آن بوسه را شبیه خواب بدانم ولی با آن ترسی که به جانم انداخته بود نمی توانستم کاری کنم.

به مانی و هیچ کس دیگری نگفته بودم.

اما فکر می کردم حتماً ماجد قضیه را تمام شده فرض کرد و این خوب به نظر می رسید.

گرمای اهواز برای اولین سفر تابستانی برایم
شوکه کننده بود.

نفسم از گرمای هوا در لحظهٔ ورود بند آمد.

اما خاله انگار می دانست قرار است گرم باشد، خیلی
معمولی رفتار می کرد.

_ همیشه این قدر گرمه، خاله؟

مبینا خانم یک تاکسی گرفت، لباس های سرتاسر
مشکیمان گرما را بیش تر جذب می کرد.

_ آره، عزیزم. جنوب همیشه تو تابستون مثل جهنم
گرم می‌شه، این فصل معمولاً شب مردم درمیان.

سوار تاکسی شدیم، عینک دودی‌اش را روی سرش
گذاشت.

مثل همیشه جذاب و مرتب، عاشق انگشتان کشیده و
همیشه مانیکور شده با ناخن‌های کوتاهش بودم.

_ خونه کولر گازی داری نگران نباش.

راننده کولر ماشین را روشن کرده بود، انگار گرمای
بیرون شبیه یک کابوس بود.

_ چه خوب شد ترم تابستون گفتین نگیر، من می مردم.

شالم را مرتب کرد، یک عادت مادرانه.

از کیف دستی اش یک رژ و یک آینه درآورد و به سمتم
گرفت.

_ بیا این کمرنگه بزن روی لبات... بذار تو کیفیت
همیشه باشه.

وسایلم را نیاورده بودیم، قرار بود فقط یک سفر کوتاه
باشد.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 157

کاری از EXCHANGE GROUP

رژ کالباسی روشن، ملیح بود.

– اگر بگن از اون خونه باید برم چی؟

کیف پولش را چک کرد، کیف چرمی قهوه‌ای رنگ که یک صورتی و یک قرمزش را برای من و مانیا خریده بود.

تقریباً کیف‌های دستیمان محتویات مشابهی داشت؛ لوازم آرایش ساده و سبک، آینه، یک یا دو پد بهداشتی، ناخن‌گیر کوچک، عینک دودی، چند شکلات، دستمال کاغذی. جمع‌وجور و مناسب برای یک خانم.

_ خودت و نگران این چیزا نکن، اون چیزی که زیاده
خونه ست نخواستی خوابگاه. البته ترجیح می دم خونه
داشته باشی.

سر روی شانهاش گذاشتم.

نعمت زندگی من او بود.

_ خاله؟! می گم از اون شب به بعد... یعنی واقعاً عمه
خانم و عمو... قهر کردن؟

هرچند علاقه ای به خانوادهٔ مظلومی جز مسعودخان
نداشتم.

اما باز هم به خاطر من نمی خواستم وضع بین شان
خراب شود.

_ من و مسعود حد و حدود و مرز داریم، چیمن.
بچه های ما مهم ترین قسمت زندگی مون، خوشمون
نمیاد کسی به هر بهانه ای اونا رو تحقیر کنه یا دخالت
کنه تو زندگی شون. اینا مربوط به ما بزرگ تراست.

گونه اش را می بوسم، او من را فرزند خود می دانست.

همیشه می گفت وقتی من بیش تر زندگی ام را کنار
آن ها بوده ام، یعنی خانواده هستیم.

پارچه‌های سیاه و تسلیت‌ها و دسته‌های گل.

خانوادهٔ احدی، بزرگ خانواده را از دست داده بودند.

به مراسم خاک‌سپاری نرسیده بودیم.

اما خانه شلوغ بود، دخترها و پسرها و نوه‌هایش همگی بودند.

خود آقای دکتر احدی و همسرش به استقبال ما آمدند.

صدای قرآن و مویه‌های زن‌ها من را ترسانده بود.

یاد مرگ غریبانه پدر و مادرم می افتادم، فقط من
بودم و خانواده سه نفره مظلومی و... ماجد.

خاله با زنان خانواده مشغول بود.

اطلاع دادم که سری به طبقه بالا می زنم.

بوی ادویه و گوشت و دیگهای روی زغال، داخل
حیاط شبیه چیزهایی نبود که تجربه کرده باشم.

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 158

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

ویلچر و واکر خانم بزرگ روی ایوان بود، با پارچه‌ای سیاه و یک دسته گل بزرگ روی ویلچر.

دل گیر بود همه چیز.

از در کوچه به طبقه بالا رفتم، صداها کم تر می آمد.

خاک مرده پاشیده بودند همه جا.

مانتویم را در آوردم، خانه گرم نبود، کولر را انگار کسی روشن کرده بود.

حسی می گفتم کسی در خانه است!

بلند سلام کردم. خانه ُ من بود و اصولاً کسی نباید
غیر از خودم به این جا می آمد.

در باز اتاق خواب من را به آن سمت کشاند، مطمئن
بودم همه ُ درها را بسته ام.

از دیدن کسی که روی تخت دراز کشیده و انگار
خوابیده بود شوکه شدم.
یک مرد با لباس سیاه.

آرنج روی پیشانی اش گذاشته و پایش تا انتهای تخت
آمده بود.

_ آقا؟!!

با صدای من تکانی خورد، لحظهٔ بعد هردو خیره به هم نگاه می کردیم.

آشنا بود، شبیه عکسی که مادر بزرگش از او در اتاقش داشت.

موهای خرمایی و جو گندمی، آن عکس یک پسر جوان و خوش صورت بود، شاید ۱۸ ساله، این مرد مسن بود و شکسته، نگاهش غمگین و چشمانش انگار تیره تر از حد معمول بود.

_ شما چیمن هستی؟

لهجه ُ خاصی داشت، لبخند غمگینش حالتی خاص به نگاه و کلامش می داد.

مهربان به نظر می رسید.

_ بله... آقا سهراب؟!

نیم خیز شد تا بلند شود.

– خودمم. فکر نمی کردم برگردین، ببخش اومدم تو
خونه، آخه این جا قبلاً مال من بود... دنبال آرامش
بودم... ببخشید.

حضورش ناراحت و معذبم نکرد.

نمی دانم! شاید چون ردپای زندگی او در این خانه
بود؛ سلیقه اش در مبلمان، و تابلوهای دیوار و رنگها،
عکس های او در خانه ُ مادر بزرگش.

– بخوابین، من می رم پایین. ما زیاد نمی مونیم... عیب
نداره اگر این جا... خب... آرومتون می کنه.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 159

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

همدردی؟!

یا یک حس که انگار بعضی آدم‌ها برایت آشنا هستند،
از آن‌ها نمی‌ترسی.

انگار قبل از این جایی با این آدم‌ها زندگی کرده‌ای و
سهراب همان آدمی بود که من با ۱۸ سال سن حس
می‌کردم او را می‌شناسم.

.....

زمان حال

_ خانم؟ کجا برم؟

کنار خیابان ایستاده بود.

کاری از VIP GROUP

مرد صبور بیچاره، این وقت شب گرفتار من بود.

گیج و مبهوت به داخل آینه نگاه کردم.

همان جا که نگاهش من را مخاطب گرفته بود.

شاید ۶۰ سال داشت یا کمی بیش تر.

_ نمی‌دونم... نمی‌تونم برگردم خونه... نه این قدر بدبخت.

بیش تر با خودم حرف می‌زدم تا مرد خسته راننده.

– می‌خواین برگردم مبدأ فکر کنم شوهرتون بودن...

شوهرم؟ ماجد؟ بی پول کجا بروم؟ بدون هیچ
پشتوانه‌ای.

این‌گونه نباید می‌بود، همه چیز اشتباه است.

قرار بود زندگی‌ام را بسازم، قرار بود یک زن قوی
باشم مثل خاله، قرار بود...

– شما دختر دارین، مگه نه؟

برمی‌گردد و لبخند می‌زند، پس حدسم درست است.

_ یکی هم سن خودتون دارم، خدا حفظش کنه، پزشکی می خونه.

من هم درس خواندم؛ ارشد گرفتم، مهندس شدم، یک حرفه‌ای که در کارش حرفی برای زدن دارد.

اما...

_ زنده باشه.

حرفم را می خورم، اوقات او را چرا تلخ کنم؟

_ نمی‌دونم چی شده، دخترم. فضولم نیستم، تو این سن بالا پایین زیاد تو زندگی گذروندم، هیچی پایدار نمی‌مونه، نه غمش نه شادیش... بذار به توام همونایی رو بگم که به مهدیس خودم می‌گم... تا جایی که می‌شه برای زندگی خوب تلاشت رو بکن، فقط وقتی تلاش و کنار بذار که می‌بینی تلاش نیست، انرژی بی‌خود گذاشته. استراحت کن، بعد دوباره شروع کن ولی، انرژی رو الکی هدر هیچی نده، ارزشش رو بسنج، نه فقط الان ها... برای ۲۰ سال بعدت... آدما زیاد میان و می‌رن تو زندگی... ولی فقط یکی دونفر هستن که رهگذر نمی‌شن... اول خودت مهم باش بعد بقیه.

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 160

@Vip Roman

حرف‌هایش به دلم می‌نشیند.

کاری از EXCHANGE GROUP

شاید چون فکر کرد من هم دخترش هستم.

نمی دانم، آن قدر گیج شده ام که خودم را بین رهگذرها
گم کرده ام.

_ من خیلی خسته ام، اون مرد که دیدین شوهرمه،
امشب آزادم کرد... می دونین زندانی عشق بودن چیه؟
فیلسوف شده ام.

ماجد همیشه می گفت؛ غم آدم را فیلسوف می کند.

شاید هم ناچاری و استیصال، درماندگی... آدمیزاد
است دیگر.

می‌گردد دنبال بهانه برای توجیه هر چیز، با فلسفه، با
منطق با خشم و با هر چیزی که بتواند بقایش را
تضمین کند.

انسان موجود گم شده در میان هزار توی، خود است.

_ نمی‌دونم چی پشت سر گذاشتی، دخترم. اون مردم
نمی‌شناسم، به دختر خودم همیشه می‌گم حقت و از
زندگی با چنگ و دندان بگیر، نذار هیچ کسی به هیچ
بهانه‌ای حقت رو پایمال کنه، به تو هم می‌گم، نه عشق

مهیل

صبا ترک

و عاشقی، نه هیچی اگر به حق باشه حق تو رو ازت
نمی گیره.

حق من از زندگی با ما جد چه بود؟

ساعت می گذرد. فکر می کنم و مرد سکوت کرده.

عجیب است این حوصله برای مردم امروز.

_ می شه برگردین همون جا که سوارم کردین؟

ماشین را روشن می کند.

کاری از گروه

_ بہت کہ صدمہ نمی زنہ؟ شوہرت و می گم.

نگاہش خیرہ و جدی ست. پدر دخترها انگار جور
دیگرند.

_ ماجد...؟! زورش تو حرفاشہ، شاید حق با شماست،
حق گرفتنیہ نہ دادنی... نمی تونم این قدر بدبخت و
عاجز زندگی رو ول کنم.

نمی توانم بگذارم رفتنم ہم تصمیم او باشد.

_ اگر موبایل دارین، می تونم قرض بگیرم؟

مهیل

صبا ترک

بی حرف موبایلش را به سمتم می گیرد.

شمارهٔ خانهٔ مظلومی را می گیرم.

_ الو، چیمن؟

حرف نزده می فهمد من هستم، مادر است دیگر.

_ مامان!

سکوت می کند، هیچ وقت این گونه صدایش نزده ام.

_ جانم؟

کاری از @Vip Roman

مهیل

صبا ترک

– بهم فرصت می‌دی یه کم؟ نمی‌تونم این قدر بیچاره
برگردم پیشتون.

– پول همراهت هست؟

حتی او هم می‌داند که هیچ برایم نمانده.

□ exchange group

□□

□□□

□□□□

@Vip Roman

□□□□

□□□

کاری از @Vip Roman

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 161

پولام دست ماجده، ازش می گیرم...

– می خوام برگردی به اون؟

صدایش غمی مادرانه دارد. @Vip Roman

– هیچی نمی دونم، انگار چیزی جا گذاشتم، مامان.

کاری از گروه

نفس عمیقی می کشد، صداها می محو می آید.

حتماً تیام و مانی هستند.

– من این جام، منتظر تم بیای.

– فکر نمی کنم از شما مادر تر برای من کسی باشه.

تماس را قطع می کنم. حتی اشک هایم خشک شده.

باید باز هم مرور کنم. باید پازل زندگی ام را مرتب

بچینم.

به در خانه می‌رسیم، چراغ‌های آپارتمان روشن است.

نگاهم ناخودآگاه به جایی که ترکش کرده بودم
برمی‌گردد، پر است از ته سیگار.

تمام پول نقدم را به راننده می‌دهم.

– این خیلی زیاده.

باقی پول را به سمتم می‌گیرد.

_ زیاد نیست، صبر و حوصله تون خریدنی نیست،
مدیونتونم. کارت منه، اگر کاری بود که بتونم انجام
بدم براتون، خوشحال می شم.

اولین بار است که این کار را می کنم.

حس عجیبی ست. این که خودت را جدای از کسی
به حساب بیاوری.

_ خانم مهندس سرمدی؟

از روی کارت می خواند، انگار نام دخترش را با پسوند
دکتر تکرار می کند.

حتماً فکر نمی کرد، زن نزار صندلی عقب با هزار گیر و
درگیری یک مهندس باشد، یک زن مستقل.

چمدان هایم را کمک می کند تا در پارکینگ بگذارم.

ماشینم خاک گرفته سر جای همیشگی ست.

چمدانم را کمک می کند تا پایین بگذارم.

نگاهم به بالا کشیده می شود، عقب می ایستم.

راننده نمی رود، انگار او هم تردیدم را می بیند.

کاری از گروه عروسی

چراغ‌های خانه خاموش است، جز اتاق ممنوعه‌اش با
آن پنجرهٔ کوچک.

دژ مخصوص ماجد.

– جای دیگه می‌خواهین برمتون؟

نفس عمیق می‌کشم، برگردم برای چه کاری؟

این‌گونه ناتوان؟ برمی‌گردم اما...

– می‌شه موبایلتون رو قرض بگیرم؟

حتی یک گوشه هم ندارم، احمقانه است.



صبا ترک

مهیل

#مهیل

#پارت 162

مرد از شیشه جلو گوشی را می دهد.

عجب شبی ست امشب.

شماره را حفظم، تنها آدم هایی که از ماجد پنهان
مانده اند، فقط برای خودم.

بعید است خواب باشند.

_ بله؟

کاری از VIP ROMAN

صدای مردانه‌اش ندید هم آرام‌بخش است.

_ منم...

_ چیمن؟ دختر کجایی...؟ ماهرخ بیا...

هیجانی که دارد برای مردی به سن او عجیب است.

اما شاید دوستی بی‌مرز همین است.

صدای ظریف زنانه را می‌شنوم؛ ماهرخ سهراب.

_ چیمن؟ عزیزدلم چیزی شده؟ کجایی؟

کاری از ۹۹۹۹۹۹۹۹ ۹۹۹۹۹۹

مضطرب است، بغض می ترکد.

_ مهمون ناخونده قبول می کنی، ماهی؟

سکوت می کند و در کنارش زمزمه های سهراب می آید.

_ چرا بی خود حرف می زنی؟ کجایی؟ ما میایم دنبالت.

اشک هایم را به سختی کنترل می کنم.

_ خودم میام.

مرد راننده باز کمک می کند تا چمدان را داخل ماشین بگذارم.

_ سمت زعفرانیه ست، می تونین برسونین؟

_ چرا نتونم، دخترم... آدرس و بده.

یعنی او چکار می کند؟ حتماً برایش مهم نیست.

یک بار از روی دوشش کم تر، حالا می تواند راحت و بی دغدغه به شغلی که عاشق آن است برسد.

باید فکر خودم باشم.

_ دخترم، شما خانم موفق هستین و الکی هم به این جا نرسیدین باید محکم تر باشی، اگه قراره انتخابی کنی عادلانه فکر کن، باباجان.

گاهی آدم درد و دلش را دوست دارد با سنگ هم شده بگوید.

موبایل راننده زنگ می خورد و افکارم پاره می شود.

به شماره نگاه می کند.

_ این شماره رو می شناسی، خانم مهندس؟

ماجد است. نفسم بند می آید.

_ شوهرمه، لطفاً بگید من و تو خیابون پیاده کردین.

ضربان قلبم بالا می رود، حتماً خاله گفته است آن جا
نرفته ام.

□

□□

□□□

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 163

بالاخره تماس را وصل می کند.

@Vip Roman

اخم های درهم مرد را از آینه می بینم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ سلام، بفرمایید.

ساعت از ۱۲ هم گذشته است.

_ نه خیر! اون آدرس پیاده نشدن، منصرف شدن. همون
حدود خواستن پیاده بشن، من هم اطاعت امر کردم.

صدای فریاد ماجد می آید.

می دانم دیوانه می شود. چرا؟

_ داد نزنین، آقا! ایشون بچه که نبودن، تا مقصد بردم
مابقی رو خودشون گفتن برم.

مهیل

صبا ترک

راننده گۆشی را قطع می کند. پس خاله حرفی به او
نرذه است.

زمانی ماجد را به شدت دوست داشت، ولی حالا!

_ ببخش، دخترم. بدجنسی کردم.

خنده ام می گیرد، نمی دانم چرا ولی دلم را خنک کرد.

_ دستتون درد نکنه، یه کم اذیت بشه به خاطر من،
چیزی نمی شه.

کاری از @Vip Roman

ماشین را جلوی آن خانه قدیمی ته کوچه نگه
می دارد.

بین آپارتمان های لوکس این منطقه این کوچه عجیب
به چشم می آید.

چند خانه قدیمی که شاید آن وقت ها به فکر
صاحبانشان نمی رسید این جا بشود یک محل خاص.

_ دخترم! نباید می گفتم، ولی مادرتون پیام دادن که
مراقبتون باشم، فقط خواستم بدونین نگرانت هستن.

تم یخ می کند، خاله پیام داده است!؟

– خیلی خوب کردین گفتین، آقا. راستی... شماره تون رو بدین من، یادم افتاد باید سیم کارت جدید بگیرم، محل کارمم عوض می کنم، هر کاری از من برمی اومد در خدمتم.

.....

گذشته

بعد از فوت خانم بزرگ اتفاقاتی افتاد؛ ترم اول سال دوم شروع شده بود که بحث ارث پیش آمد.

سهراب به خاله و عمو گفته بود که من می توانم
طبقه بالا بمانم.

از روزی که او را در اتاقم دیدم نه او حرفی زد و نه من.

دخترها و پسرهای خانم تا چند وقتی خانه مادرشان
بودند تا این که بحث ارث شد.

خانم بزرگ خانه اهواز، همان جا که من بودم و یک
خانه قدیمی را در تهران به نام سهراب کرده بود.

طبق وصیت، خانه تهران متعلق به مادر سهراب بود
که قیمومیت او را به بی بی داده بودند و بعدها فهمیدم

مهیل

صبا ترک

مادرش از ترس خانواده، خانه را به نام خانم بزرگ زده
بود.



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 164

گویا وصیت پدر و مادر سهراب بود که سرپرستی به
مادربزرگ برسد.

و خانهٔ اهواز هم برای سهم پدری و آن روزها بود که
من و سهراب که از ماجد هم بزرگ‌تر بود با هم دوست
شدیم.

گاهی که دعوای بالا می‌گرفت او را به آپارتمان خودم
دعوت می‌کردم.

آن قدر با او راحت بودم که یکبار او را به سهیل معرفی کردم، جالب بود که با هم دوست شدند.

آن روزها حتی یکبار هم به سهیل از حرفهای آن شب آقای مظلومی جهت خواستگاری او نگفتم.

حالا در کمال شگفتی من دو دوست مرد داشتم که بیش تر از دوستان دختر دانشکده با آنها راحت بودم.

سهراب آمده بود مادر بزرگش را ببیند.

او در کانادا استاد فلسفه بود.

آدم ساکت و آرامی که تفریحش زدن تار و سه تار و کتاب خواندن، با غمی که انگار با او عجین شده بود.

من دختر ۱۸ ساله‌ای که دوستان زیادی نداشتم.

به آدم‌ها کم‌تر اعتماد می‌کردم، هم صحبت‌م مانیا و خاله بودند و گاهی سهیل و گاهی سهراب...

– چیمن؟! –

@Vip Roman

صدای آرامش را پشت در شنیده بودم.

مهیل

صبا ترک

صداهای پایین اوج گرفته بود، فردا چهلم خانم بزرگ می‌شد.

در را باز کردم. بیش‌تر شبیه پسر بچه‌های ترسیده بود تا مردی در سنین سی و چند سالگی.

_ شام داری؟

هر وقت این را می‌گفت یعنی کل روز احتمالاً چیزی نخورده است.

بوی عجیب توتون پپ می‌داد؛ دخانیات مورد علاقه او.

موهای بلندش را بسته بود، ریش‌هایش مرتب و بلند.

_ بیاین تو... املت می‌خوام درست کنم.

لبخند خجالت‌زده‌ای روی لب داشت.

نمی‌دانم تا به حال چنین مردی به پستان خورده؟

مرد هم نه! انسان.

همان وقت‌ها بود به این درک رسیدم که گاهی آدم‌ها

بدون جنسیت می‌شوند.

این را تمام حس‌هایت می‌گویند.

_ به خدا خسته شدم. من آدم دعوا و سروصدا نیستم.
 حیف که مامان جون گفت حق ندارم این خونه رو از
 دست بدم، وگرنه فردا به‌نامشون می‌کردم.

پشت میز کوچک آشپزخانه نشستم.

حس یک زن بالغ را داشتیم که مورد اعتماد بود.

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□



#مهیل

#پارت 165

خسته می شن بالاخره. @Vip Roman

شانه‌ای بالا انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

– مهم نیست. اونا به اندازه ُ کافی دارن، منم دارم ولی،
دارن زور می گن.

کسی سهراب را با فریاد صدا زد.

با دو دست محکم روی میز کوبید.

رنگش به سرخی بعد از یک روز گرم تابستان شده بود.

– املت بذار الان میام.

بدوبدو به بالکن رفتم.

یا همین الان از خونه من می‌رید بیرون یا زنگ می‌زنم پلیس! این جا ماما جون ابرو داشت، غیرت ندارید؟ برید شکایت کنید. جمع کنین. یخچال خالی شد، همه جا رو هم گشتین، ابروریزی هم کردین...
تشریف ببرید.

باورم نمی‌شد آن فریاد متعلق به او باشد.

سکوت برقرار شده بود.

... تو...

نمی‌دانم کی حرف زد، اما در نطفه خفه شد.

_ فقط جمع کنید برید، یا شب و کلانتری میان...؟
 خسته شدم، هر روز دعوا سر چی؟ حق من؟ من
 بیش تر عمرم رو پیش مامان جون بودم، غریبه نبودم
 که، برادرزاده تونم. فقط برید.

از آن روزها هیچ چیز به مظلومی ها نمی گفتم.

نمی خواستم بهانه ای شود برای رفتن از آن خانه.
 اما واقعاً روی تمرکزم تأثیر می گذاشت.

مهیل

صبا ترک

بعضی وقت‌ها سهیل زمان می‌گذاشت و برایم تدریس می‌کرد، حتی مباحث جلوتر را، با حوصله بود اما بیش‌تر به تهران می‌رفت.

واقعاً تصمیم داشت آنجا دفتر بزند.

بعد از آن روز اوضاع آرام‌تر شده بود.

رفت و آمدها هم جز دکتر احدی که به من هم سر می‌زد، قطع شد.

همان روزها بود که داستان عاشقی سهراب را شنیدم.

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

خودش برایم تعریف کرد، عشقی که از سال‌ها پیش
داشت، ماهرخِ سهراب.

.....

زمان حال

هنوز زنگ را نزده که در باز می‌شود اول ماهرخ لاغر و
ظریفِ سهراب بیرون می‌آید.

مثل همیشه یک سارافون رنگارنگ به تن دارد.

کاری از گروه

از آن‌ها که وقتی نگاهش می‌کنی بی‌اختیار خوشحال
 می‌شوی و هی دلت می‌خواهد نگاهش کنی؛ پر از
 طرح‌های قشنگ، یا گل‌های گلدوزی شده، یا
 بته‌جقه‌های فیروزه‌ای و مسی یا...





#مهیل

#پارت 166

– ماهرخ دورت بگرده، عزیزم... با کی اومدی...؟ خدای
من چه لاغر شدی...!

بغض می کند و فرصت نفس کشیدن نمی دهد.

میان آغوشش فشرده می شوم، کلاً تمام مشکلات
یادم می رود.

_ ماهی جون، حالات تمام زاغ زدنت.

یادم می افتد که چگونه یک ماه وقت بیکاری دنبالش می کردم.

تک تک جاهایی که می رفت را پیگیر بودم، آدم های اطرافش را... گاهی سهیل هم می آمد، ولی به سهراب نگفته بودم.

_ کشتی بچه رو.

موهایش کوتاه بود، برخلاف همیشه.

مهیل

صبا ترک

ابرو تکان دادم، درست وقتی که از آغوش ماهرخ جدا
شدم.

_ خوش تیپ شدی، استاد.

لبخند می زند، اما نگاهش غمگین است.

_ نه به خوش تیپی تو. بیا تو، رنگت سفید که بود میت
شدی.

حس می کنم پوشک بچه از صبح وزن گرفته.

کاری از @Tip Roman

خونریزی طبق گفته ُ دکتر احتمالاً تا چند روز باشد.
دست و پایم می لرزد.

چای داغ و نبات و املت داغ و نان داغ، آن هم ساعت
۱ شب.

خود بهشت هم چنین پذیرایی نمی شدم.

_ بگو... بی جا انداختن.

پیش را روشن می کند، دست ظریف و زنانه ُ ماهرخ
روی موهایم می خزد.

مهیل

صبا ترک

ماهرخ صورتی متفاوت دارد؛ نه زیباست، نه زشت و نه معمولی.

انگار گوشت به تنش نمی ماند آن قدر لاغر است، از کودکی تیروئید پرکار دارد.

یک پای او کوتاه تر است، شاید کمی چاقی او را زنی جذاب کند.

اما قطعاً برای من مهم نیست، او برای من زیباترین موجود است آن قدر که سیرتی زیبا دارد.

لبخندهایش مثل دم مسیحا است.

کاری از VIP ROMAN

او می درخشد، نه از نور و روشنایی، ماهرخ آن قدر
مهربان است که مثل یک نگین الماس می درخشد.

_ نتونستم ادامه بدم... دوستش دارم، اون قدر که حتی
نمی دونم قراره بعدش بدون اون چیکار کنم، ولی...
دیگه نمی تونم... نتونستم برم پیش مینا خانم. به خاطر
من اومده، مانیا و تیام اومدن... اما نمی تونستم برم
اون جا، اونم این قدر بدبخت و شکست خورده.

به چشمانش خیره می شوم، آن سیاه های کدر در دود
پیپ.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 167

کاری از EXCHANGE GROUP

– می‌خواهی آرام بشی؟ یا به هم بزنی؟

ما بی‌تعارف‌ترین دوستان هم هستیم.

دوستانی که هیچ شباهتی نداریم، تنها دوستانی که
برایم مانده‌اند.

– نمی‌دونم، سهراب! من بیمارستان بودم تا امروز
صبح. باز قرص خوردم، خسته و بریده بودم، بچه‌ای
بود که... نمی‌دونستم، حالا نیست.

دیگر از آن لایهٔ خونسردی محافظم خبری نیست.

بغض می کنم، می شکنم، بچه ای بود...

بود و این فعل گذشته چقدر گاهی ته جمله که می آید
دردناک است.

بچه ای بود... حالا نیست. یک داستان کوتاه پُر حسرت.

صدایی که از دهان ماهرخ بیرون می آید.

چیزی ست میان شیون و درد. صورت می پوشانم،
گریه ای در کار نخواهد بود.

مهیل

صبا ترک

اما مگر چشم‌ها اختیار از من دارند؟ اختیار اشک با دل است.

– چیمن؟! عزیز دل ماهی.

سرم را به آغوش می‌کشد.

انگار روحم درد می‌کشد، می‌خواهد از این تن فاصله بگیرد اما قسمت نیست انگار.

– خوبم، ماهی جانم...

کاری از @Vip Roman

از جا بلند می شود، از روی صندلی راحتی پشت بلند
چرمش. قدم می زند.

مثل همیشه بلوز و شلوار اتوشده، شیک و منظم.

_ ماهرخم! امشب می رم ته باغچه، اتاقک... با چیمن
بخواب تو اتاق.

می رود، بی حرف دیگری.

می رود که تا صبح پیپ بکشد، قدم بزند، سه تار بزند،
کمی مردانه خلوت کند.

ماهرخ لب از بین دندان جدا می کند.

مردمک چشمان هفت رنگش می لرزد، بالاخره تسلیم
قطره های اشک می شود.

لبخند می زنی و خودم را در مردمک چشمانش می بینم.

دختر داخل نی نی آن چشمان چقدر تلخ لبخند به لب
دارد.

– نواربهداشتی داری؟

چمدانم را داخل اتاق می گذارد.

دلہ حمام داغ می خواهد، آن ہم ساعتها، سکوت و
صدای آب.





#مهیل

#پارت 168

چمدان را باز می‌کنم، از دیدن چیزی که روی لباس‌ها گذاشته متعجب می‌شوم.

یک دفتر، برایم غریب است. برمی‌دارم و بازش می‌کنم.

«برای چمن، برای آن که جان است در کالبد بی‌جان من، برای نفسی که حیات و ممات من است.»

نفسم بند می آید. خط اوست، ماجدا!

– عزیزدلم، پا شو برات آب حموم رو گرم کردم، حوله گذاشتم، وان پر شده، برو یه کم ریلکس کن... ماهی قربونت که این قدر اذیت شدی...

باز بغض می کند، دفترچه را زیر لباس ها می گذارم.

خواندنش در توان من نیست.

توان بلند شدن از کنار چمدان را ندارم، دیگر جانی ندارم.

_ نمی تونم بلند بشم، ماهی جون..._

دوان دوان از اتاق خارج می شود.

دیگر نای آخر است که همان جا دراز می کشم.

.....

_ ببریمش بیمارستان.

صدای ظریف ماهرخ است.

حس سبکی دارم، زیر لب زمزمه می کنم که «خوبم» اما

واقعاً نیستم.

گاهی حس می‌کنم وسط آتش ایستاده‌ام و گاهی روی
یخ نشسته‌ام.

حس گذر زمان را گاهی فقط از پشت پلک‌های
بسته‌ام با تاریکی و روشنایی حس می‌کنم و
زمزمه‌هایی آشنا و غریب.

گاه صدای ناله‌ام خودم را کلافه می‌کند.

درد ندارم اما درد دارم. جایی از وجودم درد دارد که
حسش نمی‌کنم اما می‌دانم هست، شبیه یک دمل

مهیل

صبا ترک

چرکین و دردناک گوشت و پوست را خورده، دارد سر
باز می کند.

– چیمن؟! مامان جان؟!!

دیگر صورت مادرم را به یاد ندارم.

مدتهاست جای آن را تصویر زنی دیگر پر کرده.

زنی که نه از گوشت و خورش هستم و نه پیوندی دور
با او دارم، اما... مادر است برایم.

کاری از @Vip Roman

_ چشم باز نمی کنه، همه ش تب و لرز داره. من
می ترسم، مبینا خانم.

این صدای ماهی ست، گریه می کند.

_ نگران نباش، ماهرخ خانم. چیمن دختر منه، مقاوم تر
از ایناست.

حس گرمی دستش را روی گونه و صورتم حس
می کنم، بین تارهای موهایم و باز انگار دستی من را به
سیاهی خواب می کشاند.

□

□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 169

@Vip Roman

نمی دانم چه چیز بیدارم کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

هوای خنکی که در اتاق بود، یا حس کسی کنارم با
بویی آشنا.

دستانی که حس کردم به دورم تنیده شد و... بوی
سیگار و نعنا...

– ماجدا!؟

نامش را زیر لب زمزمه کردم.

پلک‌های سنگینم به سختی باز می‌شد.

– بخواب، دلبرجانم.

کاری از @Vip Roman

و انگار مسخ این صدا بودم.

باز هم خواب و این بار دیگر نه گرم بود و نه سرد،
سکوت و آرامشی بود که روح بیمارم را دربرگرفت و
تن آرام شد.

صبح با صدای قناری‌ها بیدار شدم.

اول از هر چیز به دنبال او گشتم. صدایش کردم.

_ خدا رو شکر... عزیزم، بیدار شدی...؟ تب نداری؟

اما این ماهرخ بود که باعجله به داخل اتاق دوید.

_ خوبم، ماهی...! ماجد این جاست؟

و در اعماق وجودم می خواستم بگویم: «بله».

اما صورت متعجب و شوک‌آش نشان می داد خواب دیده‌ام.

_ نه قربونت بشم، بذار یه کم پنجره رو باز کنم، انگار بوی سیگار میاد.

اول دست رو پیشانی‌ام گذاشت، تب نداشتم.

حاضر بودم قسم بخورم خواب ندیده‌ام.

_ حالت خوبه، مامان جان؟

از دیدن خاله تعجب نکردم، حضورش را حس کرده بودم.

او هم دست روی پیشانی‌ام می‌گذارد.

_ خدا رو شکر تب نداره، خانم دکتر.

خجالت‌زده نگاه از هردو می‌دزدم.

این همه دردسر برای دیگران درست کرده‌ام.

_ گرسنه ته؟

خاله پرسید. ماهرخ پرده‌ها را کنار زد و اتاق پر از نور شد.

پنجره‌ها را باز کرد و هوای خنک پاییز اتاق را پر کرد.

نگاهم خیره‌ بالشت نامرتب کنارم شد.

ماجد من را پیدا کرده، او این جا بود، دیشب.

مهیل

صبا ترک

شیر و عسل گرم انگار خون را در رگ‌هایم به جریان انداخت.

خاله و ماهرخ شبیه دوستان چندین ساله بودند.

حرف می‌زدند و این خوب بود که کسی با من کار نداشت.

- چند روز خوابیدم؟

□

□□

□□□

کاری از گروه EXCHANGE

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 170

وسط حرف‌هایشان از باغچه و سرگرمی‌های ماهرخ
پریدم.

کاری از @VipRoman Exchange Group

خاله ظرف کره و پنیر و عسل را روبه‌رویم گذاشت.

_ یک هفته... تب و لرز داشتی.

نگاهم از لب‌هایش بالاتر نرفت.

_ از... کجا فهمیدین این جام؟!

_ من زنگ زدم به‌شون، شماره‌شون تو کیفیت بود.

سر تکان دادم، فقط همین.

تمام حجم فکرم را ماجد در تسخیر داشت.

کاری از گروه

این که پیدایم کرده اصلاً برایم عجیب نیست، اگر
نمی‌کرد بیش‌تر عجیب بود.

.....

– به چی این جور فکر می‌کنی، چیمن؟

گیج از حضورم در آن جا به صاحب صدا خیره شدم؛
سهراب!

من با یک بافت بنفش‌رنگ داخل حیاط روی تاب
نشسته‌ام و حتی نمی‌دانم کی این جا آمدم.

کنارم می نشیند.

_ نمی دونم، شاید... ماجد!

آرنج روی زانوهایش می گذارد و خم می شود.

دستها درهم گره کرده انگار فکر می کند.

_ ماجد؟! چه فکری؟

باغچهٔ بزرگ هنوز سبزی و طراوت دارد.

مهیل

صبا ترک

ماه‌های سردتر حتماً این باغ هم به خواب می‌رود، تا بهار.

_ دیشب این جا بود، خواب بودم.

به عقب تکیه داد. انگار او هم تعجب نکرد.

_ خب؟

_ همین.

نفس می‌گیرم، گر ختم. بیش تر از مریضی تن، روحم بیمار است.

کاری از گروه

_ اذیتت کرد؟

بهت زده نگاهش می کنم. اذیت؟!

_ معلومه که نه! ماجد...

حرفم را می خورم. او هیچ وقت من را آن گونه که متداول است آزار نمی دهد.

ماجد... حضور همیشگی اش آزار است، این حجم از مراقب بودن، در عین دوری کردن از من...

مهیل

صبا ترک

_ تو عاشق زندانبانتی، چیمن...! وقتی آزاد بشی اونو
یادت می ره، البته این جا که آزاد بشه.

با انگشت روی سرم آرام ضربه می زند.

_ شاید!



□

□□

□□□

□□□□

□□□□

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 171

ماهرخ با سینی و لیوان‌های چای که بخار از آن‌ها بلند می‌شد، نزدیک آمد.

– بیاین چای. چیمن، این بیرون سرده، مریض می‌شی دوباره.

کاری از EXCHANGE GROUP

زیر شکم و کمرم درد دارد، اما نه دیگر مثل قبل.

آن قدر فکرم مشغول بوده و حالم خراب که حتی به آن
جنین سقط شده فکر هم نکرده‌ام.

شاید چون منتظرش نبودم.

انتظار! مثل موریانه است، وجودت را با افکار ساختگی
می‌جود.

چای را داغ به دهان می‌ریزم، زبانم می‌سوزد.

«این جور داغ نخور اون لامصبو، بین پدر دهننتو
درمیاری.»

همیشه از این کار من بدش می آمد، ماجد را می گویم.

اشک به چشمانم می آید، نه از داغی چای.

– تو کی یاد می گیری این جور داغ نخوری، چیمن؟
سرطان مری می گیری خدای نکرده.

روی کنده ُ درخت روبه روی تاب نشسته است.

ماهرخ با آن موهای رهاشدهٔ سیاه و سفیدش با
سارافون‌های رنگی و گوشواره‌های رزین دست‌ساز
خودش، به این خانه روح داده، به سهراب هم جان
دوباره.

_ عاده، دیگه حس نمی‌کنم.

سهراب ساکت با لیوان چای در دست نگاهش
می‌خکوب ماهی‌ست.

_ تو وقتی به ماهی این جور خیره می‌شی به چی فکر
می‌کنی، سهراب؟

آرام می پرسم؛ یاد تمام نگاه‌های زیرزیرکی ماجد
می افتم که تهش دزدیده می شد.

فکر می کرد نمی فهمم که خیره ُ من است.

_ فکری نمی کنم، فقط از دیدنش لذت می برم. ماهرخ
از فکر گذشته، خود جون منه.

ماهرخ چشم بسته و به چه چه بلبل و قناری های باغ
گوش می دهد.

قفس ها را داخل حریم گلخانه ُ کوچکش آویزان
کرده.

_ این جا راحت باش، چیمن. به خودت برس، سنگات و با خودت وا بکن، دختر. این قدرم بیرون نشین. سرده دوباره مریض می شی.

حجم تنش را از کنارم برمی دارد.

به سمت ته باغچه می رود، اتاقک تنهایی اش.

_ بی حوصله ست.

آن سیاه های جادویی براقش را باز می کند.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 172

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمانش جادو دارد، ماهی!

لبخند می زند و نگاهش پی مردی می رود که جانش
ماهرخ است.

– تو رو خیلی دوست داره، نگرانته. همه مون نگرانیم.

آخرین جرعهٔ سرد چای را با اکراه می نوشم.

چای باید داغ باشد، لب بسوزد و از سوز لب بدوزد.

– خاله رفت؟

مهیل

صبا ترک

چای بابونه برای خودش اختصاصی دم کرده، بویش
می آید.

سر پایین می اندازد.

_ آره، مانیا داشت برمی گشت. مریض بودی اومدن
دیدنت. می دونستی بارداره؟

نگاهم مات می شود، مغزم تیر می کشد.

قلبم اما... خوشحال است. خاله می شوم.

کاری از گروه

مهیل

صبا ترک

– اون قدر درگیر خودم بودم که حتی خواهرمم نگفت
دارم خاله می شم...

بغض می کنم و نگاهم میان چند درخت پیر می چرخد.

لب می گزم که اشک نریزم.

– چرا خودتو می خواستی بکشی، چیمن؟!

نگاهش روی برگ های خشک و زرد، چوب های ریز و
درهم زیر پایش است.

کاری از گروه

– چون می ترسم، ماهی. چون... من عاشق مردی ام که
از علاقه زیاد مریض شده، ما همدیگه رو می کشیم...
هرکدوم با روش خودمون.

آرام از چایش می نوشد.

به تاب تکیه می زنم، موهایم را باد سرد پاییزی نوازش
می کند.

«مثل گندم زار می مونه موهات، که باد توش می پیچه.
گندم موقع برداشت، رنگ طلای هندی.»

– من و سهراب عاشق هم بودیم. بابام گفت باید زن
عباد بشی، پسر عموم...! گفتم نمی شم. رسم بود دختر

به غریبه ندن، زندگیم و سیاه کردن، نشوندنم پای
 سفره ُ عقد... گفتم نه... روزی که بابام مرد، از
 زندونش نجات پیدا کردم. فهمیدم سهراب رفته. تازه
 اون موقع فهمیدم زندان بابام هیچ بود، زندانبان اصلی
 کلید رو با خودش برده بود.

سر که بالا می آورد، نگاهمان به هم خیره می شود. لبخند
 می زند.

_ تو دختر شجاع و بی نظیری هستی، چمن. تو همونی
 که یقه ُ زندان بان ترسوی من و گرفتی تا بیاد درو باز
 کنه... ماجد خوب یا بد! مهم خودتی، باید همون قدر
 شجاع باشی. درو باز کن برای خودت... اون قناریا رو
 دیدی تو قفس...؟ اگه آزادشون کنم، نمی مونی، اونا

همون جا توی قفس دنیا اومدن. اگه پرشون بدم، یا
برمی گردن سر جاشون، یا نمی دونم... می گن زنده
نمی موندن... مهم اینه جایی که هستی، بیرون یا توی
قفس خوشحال باشی.

_ مگه آدم اسیر خوشحال می تونه باشه؟

لبخند لرزانی می زند.

_ بستگی داره اسیر چی باشی... خودت یا ماجد.

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 173

@Vip Roman

خیره ُ نگاه مهربانش می شوم.

لبخندی که دارد انگار زندگی را معنا می کند.

کاری از گروه

کاش من هم روزی چنین لبخندی بزنم.

_ ما هردو اسیر هم شدیم... می تونم قسم بخورم الان
نگاهش و حس می کنم.

چشمانم به سمت درختان کشیده می شود.

شکارچی من است، محال است چشم بردارد از
شکارش.

لبخند ماهرخ می گوید باور نمی کند حرفم را.

مهم هم نیست، دیشب که او را حس کردم حالم بهتر شد.

درد و دوا یک جاست او.

_ پا شو بریم تو، قورمه سبزی گذاشته مامانت. خانم
دکتر به این باسلیقگی ندیدم، چمن. تو تمام این
سالها بین تمام زنهایی که شناختم می تونم بگم مینا
خانم لنگه نداره، بی نظیره.

سکوت می کنم، لرز به تنم می افتد.

ماهرخ کمک می کند تا به اتاقم بروم. هنوز هم بوی او
می آید.

_ بخواب، خونریزی قطع شده خدا رو شکر، بهترم
می شی.

استخوان هایم درد دارد، پتو را رویم مرتب می کند.

_ الان برات شیر و عسل داغ میارم گرمت می شه.

ناخودآگاه به سمت دیگر که خالی ست نگاه می کنم.

می دانم او دیشب کنارم بود. بالشت را بغل می کنم.

رویه تخت عوض شده، بوی شوینده می دهد و اشک
من سرریز می شود.

دلتنگی که حق دارم کنم؟!

– راستی، چیمن، این پاکت زیر بالشتت بود، یادم رفت
بدم بهت.

سینی کوچکی با یک ماگ گل گلی در دست دارد و من
چشمانم پی پاکت می رود، خیلی بزرگ نیست.

آن را به سمتم می گیرد. ندید می دانم که او برایم گذاشته.

_ اول این و بخور دستات می لرزه.

ضربان قلبم بالا می رود، آن قدر که صدای خون در رگ هایم را انگار می شنوم.

_ باشه.

لیوان شیر گرم را یک سره سر می کشم.

نفسم بند می آید. نگاه بهت زده ُ ماهرخ را بی خیال
می شوم.

_ آروم تر، دختر، مگه پاکتِ تو نیست؟

پاکت را پاره می کنم؛ چند کارت بانکی، یک کاغذ
نوشته شده داخل آن است.

کارت‌ها را نگاه می کنم، سه کارت با نام من.

_ حالت خوب نیست، چیمن؟ اینا چی هستن؟

دست روی پیشانی ام می گذارد.

خودم می دانم تنم خیس شده از عرق سرد. نامه را باز می کنم.



#مهیل

#پارت 174

»چیمنم!

کارت‌های بانکیت رو یادت رفت ببری. همه این سال‌ها پول‌هات تو حساب خودت بود، کافی بود ببری بانک، این حساب تمام حقوق‌هات و پول‌هایی هست که من هرماه ریختم برای پس‌اندازت. توی چمدونت هم موبایل و خط رو گذاشتم.

عزیزترینم، دفترچه‌ای که داخل چمدونت بود رو بخون، شاید من رو ببخشی. داخل زیپ مخفی چمدون سند خونه‌مون هست، مهریه‌^و تو بود از اول. مدت صیغه رو نتونستم ببخشم، نه برای گرو نگه داشتنت، بذار به حساب ناتوانی من برای نداشتنت. اما آزادی برای انتخاب، اگر روزی دیدی انتخابت من نیستم این مدت رو بهت می‌بخشم و تو آزاد خواهی بود برای هر کاری. داخل پاکت کارت سهیل کرامتی رو برات گذاشتم، دنبالت می‌گشت، بدون که این سخت‌ترین قسمت کار من بود. هیچ‌وقت، هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم، همیشه هستم، مراقبت، اینم بذار به پای این که از وقتی فهمیدم دوست داشتن چیه تو رو دیدم. نتونستم برات چیزی باشم که می‌خواستم، اما سعی می‌کنم تغییر کنم. این رو نگفتم که برگردی، بدون تلاش می‌کنم که شاید انتخابم کنی، اما نه از روی اجبار. بازم مثل امشب

میام، مثل تمام سال‌هایی که برای من نبود، که
نگاهت کنم، که صدای نفس‌هات رو بشنوم. خوشحال
باش، دلبر موطلائی من.»

– چه خبره این‌جا؟

انگار دستی من را از یک دنیای دیگر از کنار ماجد
بیرون می‌کشد.

بهت زده به سهراب نگاه می‌کنم و ماهرخی که روی
لبهٔ تخت نشسته و گریه می‌کند.

– ماهرخ جانم؟! گریه چرا؟

ریهام می سوزد از نفس حبس شده.

تازه حس می کنم آنچه در تصورم بود خط اوست که
انگار خودش برایم می خواند.

– یه کم احساساتی شدیم، چیزی نیست، عزیزم...
بریم چیمن استراحت کنه.

سهراب کنار تخت می آید. سعی می کنم خونسرد
باشم.

دست پیش می آورد و یک کارت را برمی دارد.

_ کارت سهیل این جا چکار می کنه؟!

نگاه پرسشگرش بین من و کارت می چرخد.

_ ماجد گذاشته برام... تو می دونستی اومده؟ سهیل؟

او نداند؟ سهیل را من با او آشنا کردم، اما شدند دو دوست صمیمی.

اخم هایش درهم می رود و من می دانم چه فکری می کند.

– برفرض بدونم، نکنه می خوی بری سراغش؟

لحنش تند است، انگار عصبانی ست و من نمی فهمم
چرا؟



صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 175

_ سہراب جان!

اخطار صدای مہرخ او را بہ خود می آورد.

_ نترس، مہرخم، الان کاری بہش ندارم سرتق خانہ

رو.

کاری از EXCHANGE GROUP

نیشخند می زند. از جا بلند می شوم.

آمدنم این جا اشتباه بود.

_ سرتق رو خوب اومدی، سهراب. من اگر بدهکار

باشم تو زندگی فقط به خودمه.

_ من که چیزی نگفتم، بهت برمی خوره، چیمن.

کلافه روبه رویم می ایستد.

ماهرخ بازویم را آرام لمس می کند.

_ نیاز نیست بهم چیزی بگی، نگاهت کافیه برام. نترس

دوست عزیزت پول من و با خسارتش بده، بره به درک.

مهیل

صبا ترک

شماره حسابم رو بهش بده، بگو چیمن گفت آدم از تو
پست تر فقط خودتی...

چشمانش گشاد می شود، رگ های پیشانی اش را
می توانم بینم.

هر دو فریاد می زنیم.

– وقتی چیزی نمی دونی پشت سرش حرف نزن، این که
آدم ساکتن معنیش حق به جانبی بقیه نیست. سهیل
به خاطر تو برگشته، مگه بهت نگفت بیا...

با تمام توان با دو دست به سینه اش می کوبم.

کاری از VIP ROMAN GROUP

ماهرخ من را عقب می کشد.

_ بس کنید، سهراب تو حق نداری از سهیل حمایت کنی، من و دلگیر نکن.

ماهرخ من را پشت سرش نگه می دارد.
شبیه مادری ست در حمایت فرزند.

_ ماهرخم، این همه مدت حرفی نزدم، بذار یک بار حق رو بگم، شاید این دختر از اون مردک دست بکشه...
شاید چشمش باز بشه... یه کم به خودش بیاد...

از بالای سر ماهرخ به من اشاره می کند، مخاطبش هستم.

– می دونستی همین آقا ماجد که دلتنگی می کنی برایش باعث تمام بدبختیا شد؟ اون سهیل رو بدهکار و ورشکست کرد، به خاطر داشتن تو.

سکوت می کند، ماهرخ هم بهت زده نگاهش به من است.

انتظار دارند شوکه شوم، این که فروبریزم از دانستن چیزی که همان اول هم ماجد گفته بود.

_ می دونم، خود ماجد گفتم، قبل از همه چیز...

جنگ مغلوبه است، آنها مبهوت و شوکه می شوند.

_ تو، می دونستی و باز...

کلامش منقطع است، عصبی می خندد، ماهرخ کنار می ایستد.

_ چیمن؟!

به سمت کمد می روم. ضعف دارم.

مهیل

صبا ترک

اما نه آن قدر که نتوانم چمدان را تکانش دهم و از کمد بیرون بیاورم.



کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

#مهیل

#پارت 176

_ سهیل امضای من و بلد بود، بیش تر چک ها رو با
امضای من داد، دسته چک من و خرج کرد... اعتبار
مظلومی ها رو خرج کرد، ماجد من و می خواست، سهیل
دودستی تقدیمش کرد.

جعبه ُ گوشه را از روی لباس ها برمی دارم.

بوی عطر ماجد می آید، همان جاست کنار دفتر.

عطرش را برایم گذاشته. می داند خوابم نمی برد.

کاری از گروه

_ شما شریک بودین، مگه خودش چک نداد؟ ماجد از
کارش و موقعیتش سوءاستفاده کرد...

نگاهش نمی‌کنم، پشت سرم ایستاده.

گوشی را از جعبه‌اش بیرون می‌آورم؛ گوشی جدید،
قشنگ است.

_ ماجد یه مبارزه سهراب، اون تمام مدت زندگیش
جنگیده. هر کی روش خودش رو داره.

حتی در عمیق ترین لایه های ذهنم نیز او را مقصر
نمی دانم.

نه این که نیست، من تقصیری به گردنش نمی اندازم.

_ با نامردی؟ با رذالت؟ تو که این قدر قبولش داری چرا
ولش کردی؟

سکوت می کنم، گوشی را که روشن می کنم یک پیام
روی صفحه می آید.

« برو خونه ُ خودت، عزیزم. من وسایلم و بردم، اون جا
کامل مال توئه. چیمن، نمون خونه ُ کسی.»

قطره اشک فراری بالاخره می چکد.

_ ماهی جان! برام ماشین می گیری؟

_ یعنی چی؟ اینارو نگفتم که بذاری بری. ما دوستیم،
خانواده ایم...

روبه رویش، خیره به چشمان سیاه رنگ او می ایستم.
دوست؟!

_ تو دوست سهیل هستی، هم جنس اونی، همشهری،
تو دوست من نیستی.

.....

میان گریه‌های ماهرخ و عصبانیت و بعد معذرت‌خواهی
سهراب و سایلم را جمع می‌کنم.

برایم تا کسی نمی‌گیرند، خودم راهی می‌شوم.

_ نمی‌ذارم این جوری بری، الان همه‌مون درگیر
هیجانیم. باید اروم بشیم.

ماهرخ دستم را می‌گیرد و با خود به داخل می‌کشاند.

چمدان جلوی در می ماند. سهراب سردر گریبان روی
مبل خودش نشسته.

با دیدنم نگاهش انگار فروغی دوباره می گیرد.

می دانم دوستم دارد، می دانم صلاحم را می خواهد، اما
او هم بین من و سهیل مانده.

□

□□

□□□

□□□□

هرکاری کرد که تو به من برسی؟ من نه سهیل برام
 مهمه نه ماجد، چمن خواهر کوچیک منه، ناراحت
 باشه، به جان خودم نمی بخشم.

انگشت اشاره اش را تهدیدوار به سمت سهراب تکان
 می دهد.

تناقض عجیبی دارد این زن. درعین ظرافت و ملایمت
 در نوع خودش یک شیرزن است.

اما چیزی بین ما فرومی ریزد.

مهیل

صبا ترک

چینی شکسته اگر بند هم زده شود دیگر همان ظرف
نیست، چینی بندزده است.

این همه سال هیچ وقت نه از سهیل حرف زد، نه من
پرسیدم.

اما فکر می کردم طرف من است.

کلافه قدم می زند، من روی پاف کوچک کنار مبل
می نشینم.

نمی خواهم ماهی را آزرده کنم.

کاری از گروه EXCHANGE

_ نمی خواستم طرف بگیرم، متأسفم.

پشیمان نیست، فقط تأسف دارد.

گوشه ُ لبم ناخواسته به تلخندی کج می شود.

_ به هر حال من نمی مونم، می رم خونه ُ خودم، شاید
درد من بودن یا نبودن ماجد نیست، شاید ماجد اصلاً
درد نیست...

نفس هایش به شماره می افتد و روبه رویم می ایستد.

عصبانی ست. دیگر برایم هیچ فرقی ندارد که کی چه
می گوید.

_ درد نیست؟ لعنت به اون ماجد، مرتیکه ُ روانی،
زندگی تو و سهیل رو به فنا داد، پدر سهیل مُرد حتی
نتونست بیاد ایران... اون احمق فکر می کنه تو هنوز
عاشقشی...

_ بس کن، سهراب... سخته می کنی...

زنگ در زده می شود. می شود باعث ختم قائله.

ماهرخ به سراغ ایفون می رود، من می مانم و سهراب.

– چرا این کارو می کنی، چیمن؟! من دوستت دارم، مثل
یه برادر، یه پدر...

دستم را تکان می دهم، معنایش «اهمیت ندارد» است.

بوی نم خاک و باران بی موقع زمستانی می آید.

وقتی در باز می شود و ماهرخ متعجب می ایستد.

– تو ماشین خواستی، چیمن؟! یه آقای دم در با یه
سمنده، می گه اومده دنبال تو.

حتی تعجب هم نمی‌کنم. دسته‌چمدانم را می‌گیرم و روی چرخ‌هایش می‌گذارم.

_ باید برم، زحمت دادم... برام مردن بابای سهیل هیچ اهمیتی نداره، این که نتونست بیاد هم از اون بی‌اهمیت‌تره. وقتی یاد حرفای کثیف خانواده‌ کرامتی می‌افتم که عمو مسعود رو سخته داد، خیلی هم از مرگش خوشحالم.

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 178

از مرگ کسی خوشحال شدن، قطعاً از انسانیت نیست.

اما درد مرگ مسعود مظلومی، آن چنان برایم سنگین بود که حتی ذره‌ای از فوت پدر سهیل ناراحت نشدم.

کاری از @Vip Roman

_ این راهش نیست، چیمن!

ماهی زمزمه می کند. کنار سهراب ایستاده.

این زن را دوست دارم، اما مرزی ست بین علاقه
به غیر و خود دوستی.

عقل و دل برای بقا فریاد می زنند، طرف خودت را بگیر
که تنهاترین طرف است.

_ ماجد انسانیتم ازت گرفته، دختر!

دم در ورودی می ایستم. کسی چه می داند میان ما چه روزهایی بود؟!

نگاهش می کنم. تکان نمی خورد، شبیه صحنهٔ تئاتر شده.

_ انسانیت؟! انسانیتم وقتی گرفته شد که زیر دست و پای شریک نامرد سهیل، اون پسر عموی دیوثش و برادر حرومزادهش کتک می خوردم، تو کجا بودی؟ با ماهی دور دنیا رو می گشتی. تا حالا تصور کردی زنت رو لخت کنن، دو تا مرد که دوبرابرشن؟ ماجد وقتی من و از دست گفتارای کرامتی نجات داد که پسر عموش روی من بود... اینا رو برای دوست عزیزت تعریف کن.

.....

درد، از نوک پا تا فرق سرم درد می کشم.

راننده در سکوت مسیر را آرام طی می کند.

نمی شناسمش، مهم هم نیست.

همان پیام «سوار ماشین شو» کفایت می کرد.

درد می کشم! زخمها انگار سر باز کرده.

بی اختیار به دستانم نگاه می کنم؛ کبود نیستند، متورم نیستند.

زخم‌ها اما سر جایشانند، زیر پوست، زیر گوشت،
نمی دانم روح کجای تن است، اما همان است که رد
زخم‌ها و دردها را حمل می کند.

_ خانم؟!_

کی چشم روی هم گذاشتم؟! به خانه ام رسیده ام.

خانه ُ ما! خانه ای بی ماجد. مگر همین را

نمی خواستم؟ دوری! جدایی!

می خواهم تکان بخورم، اما انگار استخوان هایم له شده اند. ناتوان از حرکتیم.

قبلاً هم هر بار یاد آن روز می افتم چنین دردی را تجربه کرده ام، گاهی که او کنارم نبود.

_ کمکتون کنم؟ درد دارین؟

هق می زنم، قبلاً در چنین شرایطی نبودم.

همیشه در خانه و تخت ساعت ها به خود می پیچیدم، هر بار انگار ماجد از غیب می رسید.

صبا ترک

مهیل



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

_ خانم؟! با شما کار دارن!

انگشتانم سالم است، اما به سختی گوشی را می گیرم.

صدای نفس هایش را می شناسم.

_ اجازه بده پیام، چیمن، همین یه بار! زجرم نده.

می دانم توان رهایی از او را ندارم، نه که رهایم نکند،
تاب آزاد شدن ندارم.

مهیل

صبا ترک

من همان قناری قفسی هستم که به قفسم خو
گرفته‌ام.

_ درد دارم...

.....

گذشته

_ یعنی ماهرخ و ول کردی رفتی؟ نگفتی شوهرش
می‌دن؟

فلافل‌ها را سرخ کرده داخل بشقاب می‌گذارم.

کاری از @Vip Roman

مهیل

صبا ترک

صدای زنگ در می آید، صدای فهمیه خانم که می گوید
باز می کند در پی آن.

او بعضی روزها می آید که به خانه ُ سهراب و من
برسد.

– سهیل و گفتی بیاد؟

سر به تأیید تکان می دهم.

امروز که فهمیه خانم هست، از خاله اجازه گرفتم تا
مهمان دعوت کنم.

سهیل و سهراب اعتماد او و عمو را جلب کرده‌اند، اما شرط حضور فهمیه خانم است.

_ آره، ماهرخ چی شد؟

صدای بلند سلام سهیل مانع از ادامهٔ حرف شد.

با دست پر آمده بود؛ با پلاستیک‌های خوراکی، یک دسته گل رز قرمز، چند پلاستیک میوه.

_ آقا سهیل؟! داشتین می‌رفتین بین قحطی زده‌ها یا مهمونی؟

نگاه خجالت زده اش جالب بود.

برای پسری که خاطرخواه زیاد داشت، به نظر باید
پرروتر از این‌ها می‌شد.

اما به قول سهراب، عشق آدم را باکره می‌کند، دست
نخورده، اگر نکرد پس یک جای کار می‌لنگد.

آن روز بین حرف‌های یواشکی و کنایه‌هایشان
فهمیدم، خارج از دوستی سه نفرهٔ ما آن‌ها با هم
صمیمی شده‌اند.

سهیل کوچک تر بود، اما بی اغراق شخصیت محبوب و دلنشینی داشت.

از بین حرف‌هایشان فهمیدم، اختلافی بین سهیل و خانواده‌اش پیش آمده.

چیزی که چند روز بعد وقتی از دانشکده می‌آمدم، یک تویوتای شاسی‌بلند جلوی پایم ترمز کرد.

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 180

- چیمن تویی؟

@Vip Roman

حتی نگاهم نمی کرد، حداقل از زاویهٔ صورتش با آن
عینک دودی این را می شد حدس زد.

کاری از گروه

به نظرم آدم خوبی نیامد، حتی جوابش را هم ندادم.

نیم‌رخ آفتاب سوخته و ریش مرتبی داشت.

اگر خودش را معرفی نمی کرد محال بود از روی شباهت نداشته‌اش حدس بزنم.

– من برادر سهیل کرامتی هستم. خانم، سوار بشید با شما حرف دارم.

کلمات را با لهجهٔ عربی تلفظ می کرد.

هیچ شباهتی با سهیل نداشت حتی آن فارسی سلیسی
 که سهیل حرف می زد، هرچند گاهی بعضی حروف را با
 لهجه می گفت.

اما شبیه هم نبودند.

_ واقعاً فکر کردین چون می گین برادر سهیل هستین
 باید سوار بشم؟ خود سهیل کجاست؟

از رفتارش بدم آمده بود، یک حس زنانه ُ ذاتی.

عینکش را برداشت و به من که خیلی هم از شیشه ُ
 ماشینش بلندتر نبودم خیره شد.

برق خشم نگاهش حتی کم‌ترین تأثیری در من
نداشت.

آن روزها من اعتماد به نفسی بی نظیر داشتم.

– چقدر پررو هستی، دختر. چطور جرأت می‌کنی روی
حرف من نه بیاری؟

کم‌وبیش با خلق و خوی مردم شهر آشنا شده بودم.

@Vip Roman

قومیت‌های مختلف اما عموماً مردها مخصوصاً عرب
زبان‌ها به شدت بدشان می‌آمد زن رو در رویشان
بایستد.

بوق زد برای تأکید حرفش و ترساندم.

– می‌خواید زنگ بزنم پلیس؟ مزاحم من نشید، اگر
حرفی دارین با خود برادرتون بیاین، من شما رو
نمی‌شناسم که...

صدای کوبیده شدن در ماشین حرفم را قطع کرد.

توجه عابرها جلب شده بود. روبه‌رویم که ایستاد دیگر مطمئن بودم با سهیل ارتباطی ندارد.

قدش کوتاه‌تر بود و لاغرتر، موهایش سیاه و شاید فقط حالت چشمانشان شبیه بود.

_ با من بیا، حرف خصوصی دارم، ما آبرو داریم تو این شهر.

قدمی عقب رفتم. بلوز و شلوار رسمی به تن داشت، مثل سهیل که همیشه با کت و شلوار یا بلوز و شلوار است.

مهیل

صبا ترک

_ شما مزاحمید، من با شما هیچ جا نمیام.



مهیل ♡♡:

کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 181

دست که پیش آورد برای گرفتن مچ دستم دیگر
ترسیدم، اگر من را می برد...؟!!

_ من با تو کاری ندارم، دختره احمق. پدرم می خواد
بیستت، حرف خصوصی با تو دارن.

عقب تر رفتم تا راه فراری باز کنم.

_ آقا مزاحمن، خانم؟!!

شاید هیچ وقت از دیدن گشت پلیس بیش تر از این خوشحال نشده بودم.

_ بله... می خوان به زور من و ببرن، من نمی شناسمشون...

.....

زمان حال

_ درخواست دادم پیام بخش اداری، به نظرت خوبه؟

مهیل

صبا ترک

شوکه می شوم. هر بار از یک بحث و یک اتفاق معمولی شروع می کند، تا ذهنم را از آنچه تنم را به عذاب و درد کشیده برهاند.

اما این حرف بیش تر شبیه یک شوک الکتریکی ست.

یعنی می خواهد پشت میز نشین شود؟ ماجد؟!

آن قدر درد دارم که رشته افکارم پاره می شود.

انگار تنم را کوبیده اند، انگار استخوان هایم شکسته.

کاری از گروه EXCHANGE

نگاه از او بر نمی دارم؛ لاغرتر شده، موهایش بلندتر،
کمی هم ته ریش آنکاره شده.

چشمانش همه جا می چرخد جز روی نگاه من.

جوراب هایم را در می آورد. چشم می بندم.

– می خوام لباسات رو در بیارم، با روغن زیتون ماساژت
می دم، عضلاتت ریلکس می شه.

مثل همیشه، هیچی از افکارم نمی گوید، نمی پرسد.

او همه را از حفظ است، انگار هیچ مشکلی بینمان
نبوده، انگار...

لباس‌هایم را در آرام‌ترین حالت درمی‌آورد.

از درد ناله می‌کنم، بغض سر باز می‌کند، اشک راه.

– آرام بشی می‌رم. نگران نباش، چیمن!

مثل پسر بچه‌های خطاکار رفتار می‌کند.

این ماجد برایم غریبه است، از آن ابهت و

اعتماد به نفس خبری نیست.

فکم قفل شده، مثل همان اول، آن قدر که جیغ زده بودم
و التماس کرده بودم.

یک لحظه دست به کمر تن نیمه برهنه‌ام را نگاه
می‌کند، مثل هنرمند به اثرش.

با ته دست چشمانش را می‌مالد، سرخی چشمانش را
از پشت پرده اشک می‌بینم.

@Vip Roman



شیشهٔ روغن زیتون تصفیه نشده را می آورد.

از بوی آن متنفر است. چینی به بینی می دهد.

_ تا حالا تو طویله گیر نیفتادی. مجبور بودم تو یه
مأموریت ۲۴ ساعت تو یه طویله مخفی بشم، کجا؟
درست زیر یه تله پهن گاو، تا یه هفته بو می دادم،
می دونی کی بود...؟

گرمای دستش روی پاهایم انگار خون منجمد شده را
به حرکت درآورد.

اما این که دارد برایم از خاطراتش می گوید.

بیش تر از حرکت دستانش تأثیر دارد.

_ تولدت، همون که... کیک رو پرت کردی تو صورتم
گفتی خودم و کیکم مثل گه هستیم.

چشم می بندم. اولین تولدم بعد از کنار هم بودنمان.

صدای خنده اش می آید.

_ می خواستم هر طور شده برای تولدت باشم. چقدر
وسواس به خرج داده بودم برای موادش که حتماً

شکلات تلخ باشه، شیرینیش کم باشه، توش گردوهای
دستچین باشه که نشه مثل کیک روز عقدت پوست بره
زیر دندونت و...

این بار ناله‌ای که از دهانم خارج می‌شود از دردی دیگر
است.

او یادش هست؟ دیگر هیچ وقت تولدم کیک نخرید،
تولدهایم نیامد.

_اذیتت می‌کنم؟ یه دفعه یادم افتاد، بوی پهن از این
روغن بهتره، حیف که برای ماساژ باید اصل باشه.

تنها وقت‌های پر حرفی ماجد، یادم رفته بود این
زمان‌ها را و اولین بار است که می‌خواهم ساکت بماند.

به سقف خیره می‌شوم، دستش روی شکمم متوقف
می‌شود.

چشم می‌بندد و می‌بینم فکش را به هم می‌فشارد.

سر پایین می‌آورد و روی خط جراحی شکمم را آرام
می‌بوسد.

یک روز این شکم آن قدر لگد خورده بود که...

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 183

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

کمرم را، دستان و بازوهایم، گردنم، فکم را آرام ماساژ می دهد.

در سکوت، بی هیچ تماس چشمی، تنم گرم می شود و خودم خواب آلود.

سارافون قرمز جلوبسته ام را می آورد، کمک می کند آن را بپوشم، این مواقع فلج می شوم.

می داند کمی آرامبخش می تواند مؤثر باشد، اما او روش دیگری دارد.

@Vip Roman

کاری از گروه عینک

پتو را رویم می کشد، از حوله‌های من برمی دارد و به حمام می رود و مثل همیشه منتظرم بیاید، محکم میان بازوهایش قفلم کند.

ساعت‌ها صدای نفسش را بشنوم، کمی برایم از بی خودی‌ها حرف بزند، تا این تن فراموش کند جووری را که تحمل کرده.

این فقط بین من و ماجد است، آن دو مرد تاوانش را دادند.

اما درد حتی اگر تمام شود، روح از شدت آزار نمی تواند فراموشش کند.

_ اگر بیدار شدی دیدی نیستم، نترس...

با همان لباس‌ها کنارم دراز می‌کشد.

می‌خواهد برود؟ نگاهم انگار بیانگر حاله است.

این همه داد و قال برای نبودنش، رفتنش و من حالا نمی‌توانم بینم که نیست.

_ قرارمون بود، چیمن! مگه نخواستی جدا باشیم؟ بذار

امتحان کنیم، شاید... بهتر از این بود برامون.

من بازیکن شطرنجی هستم که درست در لحظهٔ آخر
یادم می‌افتد که حرکت قبلی را اگر جور دیگری انجام
می‌دادم برنده بودم و حالا کیش و مات شده‌ام.

فکر کردم می‌ماند، فکر کردم فرصت می‌خواهد برای
شروعی دوباره، فکر می‌کردم... قلبم سنگین می‌شود.

یعنی این دست‌هایی که دورم می‌پیچد قصد رها
کردنم را دارد؟

@Vip Roman

– بهتر می‌شی، هر دو مون بهتر می‌شیم، وقتی برم این
 مدت رو بهت می‌بخشم، کاملاً آزاد می‌شی، چیمنم.
 بهت آزادی رو مدیونم.



#مهیل

#پارت 184

گذشته

_ شما که تلفن منو دارین، چیمن خانم! چرا زنگ نزدی،
اگر اتفاقی من نبودم تو کلانتری می خواستی چجور با
این جماعت طرف بشی؟

آن قدر دستانم را مشت کرده بودم که بعد از آن روز،
یک هفته درد مفاصل انگستانم را کشیدم.

_ انگار آدم نیستن، انگار من کلفت در خونه شونم یا یکی از زنای بد. آدمای وقیح و پررو، فکر کردن چون پولدارن و اسم و رسم، هر غلطی بخوان می تونن کنن.

از روی عصبانیت حرف می زنم، اما حق با سلیم بود.

اگر او رئیس کلانتری نبود و اتفاقی داخل راهرو من را نمی دید، می خواستم با مردان کرامتی که انگار نصف مردم شهر بودند چکار کنم؟

به پلیس گفتم شکایت دارم و مزاحم شده است.

حتی به سهیل زنگ هم نزدم، شاید چون رفتار آن مرد
برایم زشت و بی ادبانه بود.

من عادت به کوچک شمردن و بی ادبی مردهای
اطرافم نداشتم.

– حق داری به خاطر رفتار زن ستیزشون ناراحت باشی،
ولی این جا رابطه ها و افکار خودشون رو دارن، چیمن!
این جا مثل تهران نیست، آداب خودشون و دارن، اونا
عادت ندارن زن تو روشون بایسته.

جلو نشسته بودم، مقصد؛ نزد حلما.

– بی خود کردن، یعنی یارو به زور من و بخواد ببره تو
ماشین بگم عیب نداره چون تو مردی من دهنم رو
ببندم؟

هنوز گریه نکرده بودم، عصبانیتتم نمی گذاشت کمترین
ضعفی داشته باشم.

صدای زنگ گوشی و آهنگی که مربوط به سهیل بود
من را وادار کرد تماس را جواب دهم.

– به من زنگ نزن، آقای سهیل کرامتی. اول از خانواده
محترم و صاحب مقام و منزلت چند صد هزار نفریتون
اجازه بگیرید بعد وارد زندگی بقیه بشین.

فریاد زده بودم بی توجه به حضور سلیم.

حالم از تمام کرامتی‌ها بهم می‌خورد.

_ فقط بگو که حالت خوبه؟ من الآن هواپیمام نشست،
نفرمیدم چجور بلیط گیر آوردم، چمن... کجایی الآن؟

لرزش صدایش نشان می‌داد عصبی و نگران است.

نگران من؟ یا خانواده‌اش؟ شب قبل پرواز داشت
برای تهران و گفته بود عصر جلسه دارد.

مهیل

صبا ترک

به ساعت نگاه کردم، یعنی جلسه را نرفته بود؟



کاری از EXCHANGE GROUP

اول بگو زیر علم کی سینه می زنی تا تکلیف مشخص
بشه، آقای کرامتی.

صدای قهقههٔ سلیم باعث شده بود هردو سوی
مکالمه سکوت کنیم.

اصطلاح ماجد بود، شنیده بودم گاهی با تلفن حرف
می زد این گونه جواب می داد.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

با یادآوری اسمش لب‌هایم شروع به سوزش کرد و
ناخودآگاه بوی نعنا در مشامم پیچیده بود، مردک
متجاوز.

– کی پیشته، چیمن؟

با نفسی گرفته پرسیده بود، انگار درد داشت.

سهیل مرد آرام و مهربانی بود تا جایی که
می‌شناختمش.

لحنتم آرام‌تر شد.

_ اقا سلیم، گفته بودم دوست ماجد و خانمشون حلما...
از شانس من رئیس کلانتری هستن.

نگاهم به نیمرخ گرفته سلیم کشیده شد.

مردهای عجیب، لحظه قبل می خندید و حالا انگار که
دردی دارد.

صورتش را جمع کرده بود.

_ پس جات امنه. من دارم می رم خونه، جلسه نرفتم.
بهت زنگ می زنم. به سهراب خبر دادم حواسش بهت
باشه.

چیزی میان این قوم بود، حتی سلیم هم نگران نگاه می کرد.

هنوز رفتار توهین آمیز و خشن مردهای کرامتی از برادر و پسرعموها و عموها از خاطر نمی رود.

این همه آدم آمده بودند که برادر سهیل را از من محافظت کنند، از یک به قول خودشان زن!

_ آقا سهیل، از جانب من به مردای کرامتی بگین، چیمن گفت، خاک بر سرتون، یه ایل ریختن که یه زن رو بترسونین؟ خیلی بدبختین.

هیچ وقت یادم نمی‌رود، صدای خنده‌اش را، ناراحت هم نشد.

خندید.

_ مهم نیست چی می‌شه، چیمن! من تا آخر دنیا ولت نمی‌کنم، دختر.

دل‌م لرزید؛ آن روز، آن ساعت، بعد از آن که تماس را قطع کرد، دل‌م همان‌جا سرید.

_ دخترم رو بینی عاشقش می‌شی... اسمش رو ماجد
انتخاب کرد، «ترانه».

تازه به یاد آوردم که حلما حامله بود، نان و نمکشان را
خورده بودم ولی حتی یک بار هم سراغی از آنها
نگرفتم.

چندبار حلما زنگ زد، جوابش را یک درمیان دادم.

نفرت من از ماجد به اطرافیانش هم انعکاس پیدا
کرده بود.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 186

کاری از EXCHANGE GROUP

_ اسم قشنگیه، مبارک باشه قدمش.

روبه روی در خانه اش ایستاد، رسیده بودیم، دست خالی دوست نداشتم بروم، اما...

_ یک سالش شده، خانمی شده برای خودش.

برای پیاده شدن دست دست می کردم.

فشاری که امروز تحمل کردم بیش تر از حد توانم بود، مخصوصاً که مطلقاً نمی خواستم خانوادهٔ مظلومی بدانند.

– می شه به ماجد حرفی نزنید؟

قفل فرمان را زد. لباس شخصی به تن داشت.

نگاه جدی به من کرد.

او هم مثل ماجد خشن به نظر می رسید.

با درجات خفیف تر وقتی لبخندی نداشت.

– واقعاً فکر می کنی ماجد نمی دونه؟ نمی فهمه؟ من نگم

تا شب این جاست. بذاریه چیزی رو بگم، از وقتی

ماجد رو شناختم، یک نفر تو زندگیش بوده؛ عکسش،
 اسمش، نگاهش، زندگیش فقط یه نفره، چیمن! اونم
 تویی... این که دوستش نداری، این که داری دنبال مرد
 دیگه‌ای می‌ری، برای منی که ماجد واسه‌م مقدسه، مثل
 عذابه. نمی‌دونم اون چجور داره نگاهت می‌کنه و تحمل
 می‌کنه، ولی... شک نکن همین حالا در جریان همه چیز
 هست.

خیلی جدی و بی‌واسطه گفته بود، آن قدر که نفسم را
 حبس کرده بودم.

حتی آن لبخند نیم‌بند هم از فشار حرف‌هایش کم
 نکرد.

_ مگه ماجد کیه؟ از نظر من یه آدم روانی و
 از خود متشکر که فکر می کنه من برده اونم و اونم مالک
 من. آقا سلیم، اونی که من می شناسم با اونی که شما
 فکر می کنین مقدسه تفاوتش از زمینه تا آسمون.

از ماشین بدون آن که منتظر جوابش باشم بیرون
 رفتم.

آدم های از خود راضی.

@Vip Roman

حق با سلیم بود، هنوز آخر شب نشده، ماجد پشت در بود.

سلیم نگذاشت به خانه بروم، هرچقدر گفتم که سهراب هست، فهمه خانم هم زنگ می‌زنم بیاید.

اما نپذیرفت.

اگر حلما و آن دخترک سبزه و موفر فری و شیرنش نبودند حتی یک لحظه هم سلیم و حضورش را تحمل نمی‌کردم.

مهیل

صبا ترک

دخترک شیرینی که سرلاکش را با من شریک شد، در
آغوش من خوابید و حسی را درونم به جریان انداخت،
حس مادری.

– چمن جانم! دعوا نگیری باهاتس. نگرانه، خدا می دونه
از کجا کوبیده اومده.

این علاقهٔ یک طرفه برایم چندان آور بود، نفرت انگیز.

@Vip Roman

□

کاری از گروه

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 187

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

آن روزها اگر خدا هم می آمد و وساطت می کرد، من
نافرمان ترین بنده اش می شدم.

_ من به اون بدهکار نیستم، حلما خانم. نخواستم
نگرانم باشه، نخواستم تا این جا...

_ سلام، حلما خانم.

پشت سرم بود، همان صدای زمخت و مردانه با تُن
همیشه گرفته.

چه می گفتند؟! خش دار؟!!

_ عمو...

ذوق ترانه برای ماجد شگفت‌انگیز بود، از بغل حلما داشت پرواز می‌کرد برای او.

حتی نگاهش هم نکردم، از کنارم رد شد و ترانه را به آغوش کشید، بوی عطرش و بوی نعنا.

_ عمو فدای تو، فندق خانم... کی حرف افتادی، تو؟

صورت ماجد را با لب‌های کوچکش بوسید.

حلما می‌خندید.

_ اقا ماجد، این حق نیست خداوکیلی، قبل این که بگه
مامان و بابا، گفت عمو. سلیم می خواست گریه کنه.

_ از بس این ماجد لوشش می کنه.

سلیم هم آمده بود.

فرستی به من دست داد تا بی صدا جمع زیادی
مهربان و صمیمی آن ها را ترک کنم.

تاریکی حیات بهترین جا بود برای دوری از آن ها.

شمارهٔ سهراب را گرفتم، چندین بار زنگ زده بود.

_ اصلاً معلومه کجایی؟ اگر سهیل زنگ نمی‌زد باید زنگ می‌زدم خاله‌ت و به پلیس می‌گفتم.

عصبانی بود، همه انگار خوششان می‌آمد به من بپرند.

_ حال زنگ زدن نداشتم. باورت می‌شه فک و فامیل سهیل ریختن سرم؟

هوای اهواز دو حالت داشت، یا از گرما در حال خفه شدن بودی، یا یک هوای ملایم که گاهی تمیز بود.

هوای پاییز را در اهواز دوست داشتیم.

– بیش تر باور می کنم که اون زبون تیزت قراره چند
نفره به خون بکشه، فکر کردی این جا تهرانه، چیمن؟
این جا خون از دماغ یکی از همون کرامتیا بیاد قیমে
قورمهت می کنن، دختر. زنگ می زدی من، زنگ می زدی
سهیل، چرا به پلیس گفتی؟

آخرین کلماتش در هوا شناور شد وقتی گوشی را از
دستم قاپید.

– مگه شما کی هستین که بهتون زنگ بزنه، آقا؟ از
پلیس بالاتری؟

تماس را قطع کرده بود.



#مهیل

#پارت 188

خوبه! برادرم اون قدر که به تمام مردا اعتماد داره به برادرش نداره، تو رو ول کرده بین مردا. دیگه اون قدر خودسر و خودرأی شدی که هر کار بخوای بکنی.

خواستم مثل خودش باشم.

رو در رویش ایستادم تا همان قدر وقیح رفتار کنم.

اما تا دهان باز کردم، چانه‌ام را میان انگشتانش گرفته بود، محکم و دردناک.

– اگر زبون درازی کنی فکت رو خرد می‌کنم، چیمن!
انگار هنوز نمی‌دونی تو چه دردسری افتادی. کافیه اون پسرهٔ مامانی پشتت رو خالی کنه، این جماعت مثل یه گله گرگ تیکه پارهت می‌کنن.

انگار توصیف آنچه گفت از زبان او ترسناک‌تر بود.

انگار ماجد همه چیز را ترسناک‌تر می‌کرد.

زخم تازهٔ کنار لبش هنوز بسته نشده بود.

– از این زخما خوشت میاد؟ فکر می کنی اگر چندتاش
 رو صورت قشنگ شکل ماهت بیفته جذاب ترت می کنه؟
 فکر می کنی برادر و پسرعموهای سهیل جانت پشتت
 رو خالی بینن اصلاً به قشنگی و دلبری تو توجه
 می کنن؟

– ماجد؟!

پشت توری در ایستاده بود.

شاید اگر کمی دیرتر می آمد دندان هایم را واقعاً خرد
 می کرد.

_ الآن میایم تو.

دستش را از صورتم جدا کرد.

درد فکم نگذاشت همان لحظه آنچه لیاقت رفتارش بود را بگویم.

به چشمان هم خیره بودیم، او جدی و مرموز و من عصبانی و سردرگم.

_ نه سر اون پسر رو به باد بده نه خودت و من و بقیه رو تو دردسر بنداز. ته این عاشقی ختم به خیر نیست،

مهیل

صبا ترک

چیمن. تو جنست با کرامتی فرق داره، حتی با دخترای
این جا... نذار سهیل به خاطرت دردبهدر بشه، بی خانواده
و تنها...

.....

زمان حال

– حتی ازم نمی خوای که نرم؟

کنار گوشه زمزمه می کند.

هیچ وقت نخواستم که بماند.

کاری از VIP ROMAN GROUP

هیچ وقت هیچ چیزی از او نخواستیم.

درست جایی که دست گذاشته تیر می کشد، وسط
سینه ام.

_ فقط بگو من و هیچ وقت دوست داشتی، چمن؟!_

آن حسرت کلامش می شود، یک حباب گلوگیر میان
گلوئی من.

@Vip Roman

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 189

– یادته اون روز که کنکور ارشد داشتیم؟! حالت خوب نبود، از مأموریت اومده بودی، خسته بودی؟

کاری از @24Roman

– من همه لحظه هامون رو یادمه، بهت گفتم دلم برات تنگ شده بود. سیخ تو چشمام نگاه کردی که، ولی من هر لحظه دعا کردم بمیری.

دستش را دور خودم محکم تر می کنم.

او نزدیک تر می شود.

– ولی اومدی باهام، تمام مدت وایسادی تا کنکور تموم بشه، فکر می کردم می ری، رو ترک موتور نشسته بودی تو آفتاب، چون جایی نبود که پارک کنی، سیاه که بودی برشته شدی...

صورت سرخ از گرمای خورشید و آن صبری که
داشت...

می ترسیدم بیای بیرون پیدام نکنی، می ترسیدم
کنکورت رو بد داده باشی و گریه کنی... انگار بچه بودی
و بار اولت بود.

می خندد و من یاد آن لبخند عمیقش می افتم وقتی که
بیرون آمدم.

کنار من یک دختر دیگر بود.

مرد همراهش تشر زد که چرا آهسته راه می آید.

شوهرش بود، از بحثشان فهمیدم مرد به زور دنبالش
آمده.

– ولی خوب بار اولی بود که تو منتظرم بودی. باید
می رفتی اداره، ولی نرفتی...

موهایم را نوازش می کند.

ماه از پنجره می تابد.

آسمان امشب صاف است.

– چی شد یاد اون روز افتادی؟

در آن یک سال کنار هم بودن، خیلی سعی کرد تا عاشقش شوم، ولی...

– وقتی اومدم بیرون، حتی فکرشم نمی کردم رفته باشی، می دونستم هستی. وقتی دختر با شوهرش بحثشون شد، دختر گفت که این همه سال، هیچ وقت نشده که برایش منتظر بمونه، که غر نزنه... تو فقط لبخند زدی، گفתי پایه هویج بستنی هستی؟

خودش را بالا می کشد تا صورتش را ببیند.

مهیل

صبا ترک

_ نگو اون جا عاشقم شدی!

نمی توانم لبخند نزیم.

ماجرای ساده و بی ربطی بود برای آن که او را ببینم.



کاری از EXCHANGE GROUP

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 190

_ معلومه که نه! اون جا بهت فکر کردم، به این که اگر
نباشی دنیا چجور می شه، این که بیش تر از نبودنت،
من ... به بودنت عادت دارم. لعنتی ... تو مثل اختاپوس
می مونی، ماجد. به همون ترسناکی و عجیبی.

به سمت او برمی‌گردم، یک‌وری می‌خواهد و سر روی
دست تکیه می‌دهد.

هیچ وقت این قدر آرام نبوده‌ایم.

این پنج سال چه چیزهایی داشتیم که یادمان رفت؟

لبخند به صورتش می‌آید، هرچند کم روی لب‌هایش
می‌نشیند.

– وقتی می‌گی اختاپوس یاد کارتون مورد علاقه‌ت
می‌افتم، باب اسفنجی.

دهانم از تعجب باز می شود، ابروهایم بالا می جهد.

_ لعنتی، نباید این و می دونستی.

به شانهاش مشت آرامی می گویم.

خجالت می کشم از این که می داند کارتون نگاه
می کنم.

_ دیالوگ محبوبتم من آماده ام، من آماده ام...@

مدتها بود دیگر این را نمی گفتم.

می خندد و انگشتانش روی موهای روی پیشانی ام
حرکت می کند.

_ اینا رو از کجا می دونی؟

چراغ خواب تاج تخت را روشن می کند و به جای قبلش
برمی گردد.

حالا روشن است و می توانم خوب بینممش.

_ از کارتونای داخل لپ تاپت، تو گوشه و زمزمه هات.
الآن بیش تر از ۴ ماهه که هیچی ندیدی.

چهارزانو می نشینم، تابه حال شده که در یک رابطه
بعد از مدت‌ها چیزی جدید را تجربه کنید؟

حال من همان است، تجربهٔ حرف زدن با ماجد،
تجربهٔ دانستن آنچه در سرش می گذرد.

_ نگو که اینم زیر نظر داشتی!

مردانه و آرام می خندد و نفسی عمیق می کشد.

سر روی بالشت می گذارد و به سقف خیره است.

- چیمن! من مریض دیدن جزئیاتم، درباره ُ تو باشه
که هیچی...

- پس چطور من و به مرز خودکشی رسوندی؟

بی اختیار است حرفم، سؤالی که میان حسرت‌هایم
جمع شده.

این که تو که می‌توانی خوب باشی؛ پس چرا این‌گونه
نیستی؟

نگاهش عمق از دست می‌دهد، سرد می‌شود.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 191

کاری از EXCHANGE GROUP

ماجد دوست داشتنی باز هم محو می شود و من نگفته
می فهمم.

_ اگه می خوامی بری برو، من خوبم.

به سرعت دیوارها ساخته می شود و هر کدام در پناه
آنها پنهان می شویم.

به جای اولم برمی گردم.

_ چرا این و گفتی، چیمن؟! چرا یک دفعه این قدر غریبه
می شی؟

از سؤالش تعجب می کنم، یعنی خودش نمی داند چرا؟

کلافه ام می کند با رفتارهایش.

از کنارش بلند می شوم، حالم خوب است.

دیگر آن درد جانکاه را حس نمی کنم. حتی یادم می رود
چرا حالم بد بود.

– بمون جوابم رو بده، خواهش می کنم.

لباس خواب قرمز کوتاه، لباس محبوب من... آینه را
دوست ندارم.

آینه‌ها زیادی صادق‌اند. پشت سرم می‌ایستند.

از من خیلی بلندتر است، ترکیب ناهمگونی هستیم.

هیچ وجه تشابه ظاهری نداریم.

_ ما هیچ وقت با هم آشنا بودیم؟ ما حتی وقت رابطه هم

غریبه‌ایم، من می‌تونم تعدادشونم بشمارم، مثل تعداد

وقتایی که با من راحت حرف زدی. من یاد گرفتم

مردی رو دوست داشته باشم که هیچ چیزش مال من نیست. من از سهراب و شایان بیش تر می‌دونم تا تو.

چشمانمان خیره به نگاه هم است. سوالیهٔ مرموز، مرد ترسناک...

– یه لیوان چای رو تو چهار قسمت می‌خوری، وقتی دستشویی می‌ری آب رو سه بار باز می‌کنی و می‌بندی و دو بار صابون می‌زنی. وقتی خوابت عمیق خراش می‌ریزی می‌کنی، وقتی نه هی غلت می‌زنی... دوست داری پیاز نیمه‌خام باشه وقت سرخ کردن، ماکارونی رو با آب‌لیمو دوست داری... می‌دونی خیلی چیزا هست که می‌دونم؛ عادت‌ها، زبان بدنت، حتی نگاهات... ولی تو می‌دونی من چای دوست ندارم؟ از قورمه‌سبزی

مهیل

صبا ترک

متنفرم؟ تو می دونی من از بوی عطر سردرد می گیرم
و برای همین همیشه وقتی کنارتم یه شکلات نعنائی یا
هرچیزی که عطر دیگه‌ای بده رو استفاده می کنم؟



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 192

دهانم باز می ماند.

همیشه فکر می کردم چای و قورمه سبزی دوست دارد.

بوی عطر را هم، وقتی از همان عطر چند شیشه برایم می خرد.

@Vip Roman

ولی تو که...

لبخند مهربانی روی لب‌هایش می‌نشیند.

سرشانه‌ام را می‌بوسد.

– وقتی تو برام چای می‌ریزی و میاری، وقتی خسته
میام و تو برام قورمه‌سبزی پختی، وقتی اون قدر عاشق
این بوی عطری... بگم دوست ندارم؟

قدم می‌زند، اتاق خواب نیمه تاریک حس عجیبی دارد.

در کم‌دیواری را باز می‌کند، همان جا که لباس‌هایش
بود و... حالا خالی‌ست.

_ واقعاً خالی کردی؟

انگار تازه می فهمم که نبودنش یعنی چه؟

به سمت کشوی لباس هایش می روم، خالی ست.

تازه متوجه نبود عطرهايش، جعبهٔ ساعت ها و
کمربندهایش می شوم.

نگاهم به آن سو کشیده می شود، جایی که ایستاده.

یک جعبهٔ کوچک در دست دارد.

شانه بالا می اندازد.

_ مگه همین رو نخواستی؟! فکر می کنی خودم
نمی دونم تو عاشق زندانبانت شدی؟ فکر می کنی
نمی دونم مجبور شدی دوستم داشته باشی؟

از سکوت خانه بیزارم، از سکوت ساختمان و محل،
انگار همه جا در سکوت مرگ غوطه ور است.

صدای ضربان قلبم را هم می شنوم.

_ پس چرا برگشتی؟ تو که واقعاً می خوای بری، چرا
آزارم می دی؟ چرا میای؟

لامپ اتاق را روشن می کند، روی لبه تخت نشسته و
سر پایین می اندازد.

شباً لحظه شماری می کنم که بخوابی، مثل دیشب که
اومدم تو اتاق... وقتی خوابی انگار واقعاً من و دوست
داری...

راه نفسم را بغض سد می کند.

باورم نمی شود آن مرد مغرور و یکدنده و جدی، این
مرد غصه دار و غمگین روبه رویم باشد.

صبا ترک

مهیل



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

_ ماجد؟!_

سر بالا می آورد، نمی دانم نگاهش غمگین تر است یا لبخندش.

_ ترحم انگیز شدم؟ می دونی، چیمن! من آدم خوشبختی نیستم، آدم خوشحالی ام نیستم... دیدی وقتی تشنه ای یا خیلی گرسنه ای، چجور با ولع می خوای آب و غذا بخوری؟ اون جور که آب می شکنه تو گлот، غذا می پره تو حلقه می خوای خفه بشی...؟ من خودم رو با تو خفه کردم.

کاش صدایی بیاید، کاش کسی بود کنارمان.

کاش آن بیرون گربه‌ای جیغ بکشد یا کودکی
غش غش بخندد یا گریه کند.

کاش چیزی بین ما فاصلهٔ نفس کشیدن بیندازد.

دست و پایم می‌لرزد، تاب این همه احساس را ندارم.

ماجد عجیب است امشب، ما عجیبیم.

– بریم تو آتش‌خونه حرف بزنیم؟ گرسنمه...

کاری از @VipRoman

– از من می ترسی؟

هنوز قدم برنداشته‌ام که کنارم ایستاده.

بی صدا حرکت کردنش هم ترسناک است.

آن دندان‌های سفید و ردیف میان لبخندش هم.

– آره... می ترسم... عجیب شدی... همه چی عجیب

شده... زیادی ساکته، زیادی آرومی... انگار من تو یه

توهمم، یه خواب... حتی نمی‌دونم می‌خوام نری یا

بری، تو برزخم، تکلیفم معلوم نیست. بری می‌میرم،

نری هم می میرم... انگار روی صحنه ُ تئاتریم،
 سیاهیم، خاکستری، هرچی هستیم رنگی و خوشحال
 نیستیم، ماجد.

_ من زاییده شدم که عاشق تو باشم، تو بگو مریض،
 همه بگن دیوانه، اگر حالت با نبودنم خوب می شه؛ بسم
 الله...

جعبه ُ کوچک را روی تخت می گذارد.

_ هر وقت من و برای زندگی انتخاب کردی در این جعبه
 رو باز کن...

این ماجد را می‌شناسم، سخت و سرد است.

کاش زندگی یک دکمه برای برگشت به عقب داشت،
فقط یک ساعت قبل...

روبه‌رویم می‌ایستد، انگشتان کشیده و مردانه‌اش روی
صورت‌م می‌نشیند.

کی اشک ریخته‌ام که حالا او باید پاکشان کند؟

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 194

سر پایین می آورد، گوشه لبم را می بوسد.

بوی نعنا می دهد و من مدت ها است با آن اخت شده ام.

کاری از @VIP ROMAN

_ نترس، دلبر، مهم نیست من و بخوای دوباره یا نه،
من و همیشه داری، مثل جون کننده برام... ولی...

نفسی عمیق می کشد، رگهای روی پیشانی اش را
می بینم، سرخی گردنش را، آن درخشش چشمانی که
خیس می شود اما فشار می آورد به خود.

_ چیمن! از الآن تو آزادی، مدت باقی مونده رو...

_ نه!

@Vip Roman

چشمانش از تعجب گرد می شود، دهانش نیمه ُ راه
بسته می شود.

_ نمی خوام ببخشی، نمی خوام غریبه بشی، نمی خوام
راحت بری، همه چیزم رو ازم گرفتی، نمی دارم خود
لعنتی عوضیتم به بهانه ُ محرم نبودن ازم بگیری، تو
به من بدهکاری... تو به من یه زندگی قشنگ و کلی
آرزوی دخترونه بدهکاری، ماجد...

فریادهایم، گوش خودم را هم کر می کند، خودم هم
نمی دانم چه می خواهیم.

برزخ دیگر نیست، این خود دوزخ است... کابوس
است...

.....

_ وسایلت رو گذاشتی تو این چمدون؟ اون جا گرمه...
بسپارمت به اردلان خیالم راحت می شه.

آخرین نگاه را به خانه ام... خانه ُ سابقمان می اندازم.

خاله اتاقها را بررسی می کند، هیچ چیز نمانده.

نگاهم سر می خورد دم در اتاق خواب، باید قبول کنم
که او رفته است.

دسته ُ چمدان را می گیرد و می کشد، صدای چرخها روی سرامیک... صدای رفتن است. صدای یک پایان.

_ به نظرتون کار خوبی کردم که این جا رو فروختم؟

هنوز یک ماه از رفتنش نمی گذرد، اما در و دیوار خانه بیش تر از درد نبودن او روحم را می جوید.

خاله گفت خانه را عوض کنیم و همین کار را کردیم.

شالش روی شانۀ افتاده، موهای لخت و بلونش او را جوان تر و زیباتر کرده.

مهیل

صبا ترک

روبه رویم می ایستد و من را به آغوش می کشد.

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

– بهترین کارو برای تغییر کردی، آواره که نشدی، عزیزم. یه خونه دل‌بازتر و قشنگ‌تر گرفتی، تا کارای جابه‌جایی و بقیه چیزا تموم بشه، توام اون‌ور جا افتادی.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم، حالا من هم مثل خاله انگشتانی باریک و تنی ظریف دارم.

به لطف تمام غم‌ها و فکر و خیال‌هایم.

– ازش...

حرفم را میان بغض و نگاههای سرگردان اطراف سالن
می خورم.

می فهمد اما، دردم را مگر می شود نداند؟

_ ماجد بهترین کارو کرد. نترس، حالا که می تونی آزاد
باشی و انتخاب کنی به خودتون فرصت بده، شاید
چیزای بهتری در انتظار هردوتون باشه.

این درد پایان نخواهد داشت.

استخوانی لای زخم مانده و من خودآزارانه رویش هر
روز نمک می پاشم.

ماشین حرکت می کند، این آخرین بار است که این
خانه را می بینم.

جای ماشین او خالی ست، جای ته سیگارهای آخرین
بارش هم.

_ این ماشینم باید عوض کنی. فکر نکن نمی فهمم
دردت رو، چیمن. وقتی مسعود فوت کرد، تا یک سال
کمرم راست نشد و به نظرم مردن شریک زندگی باید
راحت تر از بودن و کنارت نبودن، باشه. اما فکر کن به
خودتون، به خودت... هیچ چیز زندگیت نرمال نبود، اگر

قراره باز کنار هم باشید باید درست و رو حساب باشه،
مامان جان. دیگه بچه نیستی خانم شدی.

سر روی شانهاش می گذارم و او به سمت خانه حرکت
می کند. خانهٔ مظلومی ها.

_اون همیشه محکم تر از من بوده، می دونم راحت تر
می تونه کنار بیاد...

_ خودت رو جمع کن، چیمن! اون محکم تر نیست، فقط
صبور تر و وزه تره، سمج و پیگیر. گنده نکن برای
خودت.

از لحنش خنده‌ام می‌گیرد.

حق با اوست، ماجد صبورترین آدمی‌ست که دیده‌ام.

_ بخند عزیزم، بشینی گریه‌زاری کنی و غم‌برک بزنی
هیچ وقت نمی‌تونی زندگی نرمالی درست کنی. تو مگه
نبریده بودی؟ کم نیاوردی مگه؟ مرض داشتی اون همه
قرص خوردی؟

@Vip Roman

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 196

لب می گزم و سر به شیشه ُ سرد می چسبانم.

پسرک ماشین بغلی برایم دست تکان می دهد.

کاری از @VipRoman

خاله هم آن بچهٔ سقط شده را فاکتور می‌گیرد.

_ نه نداشتم، ولی انگار دیوانه شده بودم، خاله.
باورتون می‌شه حتی نمی‌دونم چرا اون قدر...

حرفم را قطع می‌کند، بارها این افکار را مرور کرده‌ام.

_ اون قدر به هم ریخته شدی؟ من فکر می‌کردم زودتر
از اینا تحملت تموم بشه، عشق همه چیز نیست، عاشق
هم همیشه خوب نیست. من ماجد رو دوست دارم، از
بچگی کنار ما بود. اما تو دختر می‌خودم بزرگت کردم،

اون قدر هر دو تون رو می شناسم که می دونستم
این جور می تونین ادامه بدین... تو عاشق ناجی و
زندانبانت شدی، اونم خودخواهانه تو رو می خواد.

– پس چجور می شد ادامه بدیم؟

ترافیک است، امشب برای کیش بلیط گرفته ایم.

دستش را تکان می دهد.

– خیلی منطقی، یه ارتباط درست، یه عشق دو طرفه،
بده-بستون. ارتباط پر از اضطراب و تنش و اجبار که

نشد زندگی. تو همیشه پولات تو حسابت بوده، اون قدر
 درگیر اجبارها و حرفها بودی که نرفتی یه سر به بانک
 بزنی... بی مشورت بی فکر پای قراردادی وایسادی که
 هیچ جنبه قانونی نداشت.

بوی دود حتی از درز بسته شیشه‌ها هم داخل می‌آید.

_ ماجد مردونگی کرد، خاله. کم بدهی نبود...

_ چیمن! بس کن. ماجد اون بلا رو سر سهیل آورد،

تفاوتش تو این بود که نمی‌دونست چکای تو هم
 درگیره. برای داشتن تو بازی بدی رو شروع کرد، این
 بازی قربانی کم نداشت... از احساسات بیا بیرون،
 دخترم.

صدایش بلند است و این یعنی نهایت عصبانیتش.

عمو مسعود هم قربانی بود، من! سهیل! پدر او! اما چرا
نمی توانم او را سرزنش کنم؟

_ می دونم، خاله.

□

□□

□□□

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 197

دست روی رانم می گذارد.

منطق می گوید هیچ وقت ما جد را نبخشیم، اما

احساسم...

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

_ اگر می‌دونی تو دادگاه وجدانت یه کم منطقی باش.
 درسته گاهی جنگیدن برای داشتن چیزی با تمام توان
 خوبه، اما نه جنگی که نابودی و با خاک یکسان کردن
 هدف باشه... وقتی ویران می‌کنی، آباد هم کنی باز
 خاطره‌اُ اون ویرانی می‌مونه، تو کاغذ مچاله رو اتو هم
 بزنی صاف نمی‌شه.

.....

حوله را دور تنم می‌پیچم، اتاق من و مانیا، که دیگر
 فقط مال من است.

باردار است خواهرم و من مشتاق دیدن یک تولد و
 یک زندگی جدید هستیم.

– چیمن! بیا عصرونه بخوریم.

فقط من و خاله‌ایم، این خانه ُ پرصدا حالا ساکت است.

از غوغای من و مانی خبری نیست.

– لباس تن کنم.

به گوشی‌ام نگاه می‌کنم. مثل همیشه خبری نیست.

ماهرخ گه‌گاهی پیام می‌دهد و حال می‌پرسد.

مانیا هم وقت کند حرف می‌زنیم.

می‌خواهم به دیدنشان بروم اگر اتفاقی نیفتد.

– اردلان زنگ زد، بدون کی می‌رسیم. شایان رزومه‌ت
رو برایش فرستاده، می‌گفت فکر نمی‌کردم دختری
این قدر کار بلد باشه.

نان و پنیر و گردو، خرما با سبزی تازه، میان وعده‌ای که
من عاشقش هستم.

این که شایان همکاری کرده برایم عجیب نیست.

اما این که حتی یک بار هم به من زنگ نزده برایم
عجیب است.

_ به نظرتون دووم میارم؟

صدایم از بغضی فروخورده می لرزد.

یک روز پشت این میز به ماجد گفته بودم که از او بدم
می آید، امروز اما...

_ چرا نیاری؟ تو با وجود ماجد و سختگیریاش این همه
کار و پروژه داشتی اونم تو این سن و سال، هم سنای

مهیل

صبا ترک

تو هنوز درگیر مدرک و نظام مهندسین. چیمن، خودت و دست کم گرفتی؟

افتخار را از نگاهش می توانم بخوانم، دستم را از روی میز می گیرد.



کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 198

_ خاله! ماجد اون جورم نبود. من جای ۴ سال، سه سه ساله
خوندم، نظام مهندسی رو سریع قبول شدم، ارشدم
همین طور. ماجد و شایان همیشه کمکم کردن. درسته
باید برای همه چی مجوز می داد، حتی پولام، ولی...

کاری از گروه

خودش نیست، خدایش که هست، ماجد همیشه پیگیر
پیشرفت من بود.

دهانم تلخ می شود، دیگر اشتباهی ندارم.

دلَم تنگ شده برای او، دلتنگی عجیب حال بدی ست.

_ زندگی تو به راه می شه. یادته یه زمانی می خواستی
سر به تنش نباشه؟ هیچی اون جور که فکر می کنی
پیش نمی ره، بسپار به زمان، دواي درد آدما فقط گذر
زمانه.

بلند می شود و دو فنجان قهوه برای هر دویمان می ریزد.

برای امشب نیازش داریم.

– من حتی نمی‌دونستم ماجد از چای بدش میاد!

با فنجانم بازی می‌کنم.

نگاهم محو سیاهی آن است.

– پس دقیقاً چجوری عاشقش بودی؟

آرام می‌خندد. واقعاً هم خنده دارد.

حس تلخم بیش تر طعم قهوه را برایم تلخ می کند،
شاید لبخندم را هم.

_ یه عاشق خر، من عاشقش نشدم، خاله... یاد گرفتم
چجوری دوستش داشته باشم. یاد گرفتم کاراش و
بینم، خودش و بینم... نوع محبتش با سهیل فرق داره،
چجور بگم؟!

لبخند مهربانی می زند که دلم را مادرانه گرم می کند.

_ یاد گرفتی چطور از زندان و زندانبانت خوشت بیاد،
یه چیز می گم خوب گوش کن، چیمن. من بسپارمت به
اردلان باید برگردم، کارام عقب مونده. ولی باز میام،
تنهات نمی دارم... روی پات که وایسادی، شروع کن

برای دکتر خوندن، اما نه ایران... بیا پیش خودم، این
نهایتشه... اما...

حرفش را قطع می کند تا بیش تر به او توجه کنم.

_ اما، اگر همین جا خواستی زندگی جدیدت رو شروع
کنی با کسی؛ فرق نداره برام کی. فقط این بار خودت
رو در نظر بگیر، شاید ماجد باشه، شاید حتی سهیل، یا
هر شخص دیگه ای... این بار نه از سر لجبازی باشه،
نه از سر ناچاری... تا ۳۰ سالگی وقت داری، چیمن!
هرچی بسازی تو این مدت، تا آخر عمرت زندگیت رو
هدایت می کنه.

شوکه به او نگاه می کنم، حرف هایش عمق دارد.

باید بنشینم و به آنها فکر کنم.

– یعنی چی، خاله؟!



صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 199

فنجان خالی قهوه را برمی دارد و داخل سینک
می شوید.

لبخند لبهای زیبایش را قشنگ تر می کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

– ما زن‌ها، هرچی تا سی سالگی بکاریم، بعدش فقط
 درو می‌کنیم. محصول خوب بکاریم برداشت خوبی
 داریم و باز همون رو می‌کاریم. می‌دونستی من بچه
 کشاورزم...؟

آرام می‌خندد، هرگز از گذشته‌اش حرفی نزده است.
 من هم نپرسیده‌ام.

– هر چقدر تو این ۳۰ سال خوب زندگی کنی، بعد از
 اون با آرامش مسیرو طی می‌کنی؛ رشد می‌کنی، جلو
 می‌ری. وگرنه تازه بعد اون یاد نکرده‌ها و نداشته‌ها
 می‌افتی و هی می‌خوای برگردی عقب جبران کنی، اگر
 نتونی جبران کنی می‌شه حسرت، بتونی هم از عمرت

مهیل

صبا ترک

اضافی رفته... عاشقی و جوونی، درس و کار، انگار تو
۱۰ سال سوم زندگی، دنیا رو می خوای به دست بیاری.
سعی کن این مدت رو با خودت خوب باشی، ازدواج
کردن همه چیز نیست... اما شریک خوب و همراه
داشتن چرا، بهتره تنها بمونی تا یار اشتباهی کنارت
باشه.

گذشته

فکر می کردم قائله آن قدر هم که ماجد و سلیم
نگران اند ادامه نیابد.

کاری از گروه

اما انگار برای کرامتی‌ها سخت آمده بود شکایت من.

آن قدر که پای آقای مظلومی هم به وسط کشیده شد.

آن هم صبح ساعت ۷ که من خواب‌آلود در خانه را باز کردم به خیال این که فهمیه خانم است.

اما دیدن خاله و عمو مسعود پشت در، خواب را در آن روز تعطیل از سرم پراند.

– خبری شده، خاله؟

چای کیسه‌ای و آب‌جوش و کیک خودم‌پز برای دو مسافر تازه از راه رسیده تنها کاری بود که بلد بودم.

عمو مثل همیشه آرام و ساکت بود، با همان ته‌مانده‌ی همیشه‌گی لبخند مهربانش.

خاله اما نگران به‌نظر می‌رسید و این را از رفتارش که نمی‌دانست حرف را از کجا شروع کند، فهمیدم.

_ ماجرای برادر سهیل چیه، چیمن؟

یک سؤال ساده بود. من هم روی صندلی نشستم و

تمام اتفاق هفته‌ی پیش را تعریف کردم؛ از این‌که

مهیل

صبا ترک

ترسیدم، از رفتار حق به جانب کرامتی و این که پلیس
همان لحظه رسیده بود.



کاری از EXCHANGE GROUP



#مهیل

#پارت 200

گوش دادند، بی حرف.

_ دیدی، مسعود جان؟! گفتم حق با دختر ماست. رفتار کرامتی ناموجه بوده، انتظار داشتن چون مردم می شناسنشون و فامیل سرشناسین، چیمن بگه چشم؟ احمقانه ست.

عمو با لذت چای و کیکش را خورده بود.

_ چه خوشمزه پختی، دلم برای کیکات تنگ شده بود.

لیوان را کنار زد. به صندلی تکیه داد.

نمی دانستم چه چیز این همه راه آن هم صبح زود
کشانده بودشان اهواز.

_ به نظرم کارت درست بوده، این که طبق آداب و رسوم

کسی رفتار نکردی، دلیل بر کار غلطت نیست. اگر

می رفتی باهاتس ناراحت می شدم.

از جا بلند شد. سؤال در دهانم می چرخید که پرسیم چه شده.

خاله اما کارم را راحت تر کرد.

_ دیشب پدر سهیل زنگ زده بود و از رفتار تو شکایت داشت. مسعودم گفت باید مستقیم با دخترمون حرف بزنیم. اما من ناراحتم چرا همون روز نگفتی. دیشب عموت با ماجد تماس گرفت، اون می دونست ولی ما نه.

نگاه و کلامش بار دلخوری به حق داشت.

_ ببخشید، خاله، نخواستم نگران بشین. آقا سلیم و
ماجد در جریان بودن، راه دوره نمی خواستم فکرتون
درگیر بشه.

صدای سوت بلند کتری، سکوت بینمان را پر کرد.

_ این فکرت اشتباهه، ما والدین تو هستیم. درسته
اصلی نیستیم، ولی کم نگرانی نداریم، حتی بیش تر
دلمون پیش تو مونده... سهیل چکار کرد این وسط؟

چای را دم کردم، عمو از آشپزخانه بیرون رفته بود.

اما صدای مکالمه اش می آمد اما نه واضح.

خاله مسیر حرف را تغییر داده بود، سهیل چکار کرده بود؟

– زنگ می‌زنه، همون روز کارش رو تهران ول کرد برگشت. این چند روز زنگ زده احوال پرسیده، اما حرفی از این ماجرا نزده.

لبخند خاله می‌گفت انگار رضایت از رفتار سهیل دارد.

خونسردی و آرامش سهیل برای من هم قابل تقدیر بود، این که نه گله‌ای کرد و نه شماتتی.

فقط چند بار تأکید کرد کم تر بیرون بروم.



#مهیل

#پارت 201

– تهران اومد دیدن من، به نظرم پسر خوب و معقولیه، ولی چیمن! این رابطه به نظر به جایی نمی رسه، عموت می گه فقط در صورتی موافق این رابطه ست که خانواده ُ کرامتی محترمانه بیان جلو...

آمدن عمو با اخم های درهم حرف خاله را قطع کرد.

– عزیزم! بشین... آروم باش، مسعود جان، چی شد؟

عمو مسعود همیشه خونسرد و آرام دیگر آرام نبود.

_ اینا فکر کردن خارج از این شهر مهمن؟ توهم چی دارن خدا می دونه! به پدر سهیل گفتم حق با دختر منه و همه جانبه از رفتار معقولانه چیمن حمایت می کنم. پسر شما حق نداشته جلوی دختر من رو بگیره، با هر بهانه موجه یا غیرموجهی، دختر من پدر و مادر داره، کاری داشتن باید با ما تماس می گرفتین.

حتی بغض هم نمی توانست بیانگر آن حس سپاس گذاری من از او باشد.

ایستاده بود، مقتدر و من دخترانه میان آغوشش خزیدم.

سنگینی قلبم در این مدت از بین رفت.

عذاب وجدان این که کار احمقانه‌ای کرده باشم.

همه حس‌های بدم دود شد.

- چیمن! سهیل هم اگر این رابطه رو می‌خواد بگو دیگه

نه زنگ بزنه به تو، نه ملاقات کنه. مگر اختلافی که با

خانواده داره حل بشه و با احترام در شأن دختر

مظلومی‌ها بیان جلو در غیر این صورت نه وقت تو رو

بگیره و نه فکرتو درگیر کنه.

گفته بودم "باشد" سهیل گزینهٔ ایده‌آلی بود.

اما آن قدر وابسته و عاشقش نبودم که بخواهم خاطر
عمو و خاله را مکدر کنم.

_ در ضمن! اگر می‌بینی ممکنه به درس و روحیه‌ت لطمه
بزنن برای انتقالی اقدام کنیم... هرچند که ماجد گفت
حواسش به تو هست، خیالم از این بابت راحت، ولی
مهم آرامش خودته، چیمن.

هرگز عمو مسعود را این حد جدی ندیده بودم.

مرد آرام و صبوری که کم حرف می‌زد، اما حرف اول و آخر برای او بود.

همان روز خاله برگشت تهران اما عمو مسعود ماند، با سهراب دوست شده بودند.

سهیل را ملاقات کرده بود و سهراب بود که بعداً گفت با سهیل اتمام حجت کرده است.

"من و تو ما می‌شیم، شک نکن. برای من صبر کن."

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 202

@Vip Roman

– بیا بالا، چیمن!

کاری از EXCHANGE GROUP

زانتیای دودی رنگش جدید بود یا مال کسی دیگر
نمی دانم.

اما دو روز دیگر قرار رسیدگی به شکایت من بود.

بلوز خاکستری روشن به او می آمد، پوست برنزه و
موهایی که زیر نور خورشید کم رنگ تر دیده می شد.

تارهای سفید کنار شقیقه اش این بار به چشم آمده
بود.

– می خواهی از تو هم شکایت کنم؟

برای شوخی گفته بودم.

حضورش ناخودآگاه دلگرمی بود با تمام آن حس بدی
که به او داشتم.

اما ماجد هیچ وقت کوتاه نمی آمد.

_ بیا بالا، من اون سوسول دوزاری نیستم، میام
می نذازت تو گونی می برمت.

نمی دانستم شوخی می کند یا جدی ست.

مهیل

صبا ترک

شاید اگر آن لبخند ریز انتهای لبش نمی بود جدی
می گرفتم.

_ بیا، سرتق.

سوار شدم.

_ تو کار و زندگی نداری؟ مگه اهواز کار می کنی؟

حرکت کرد. نگاهش رو به جلو بود، شاید این

خونسردی وجه اشتراک او و برادرش بود.

کاری از @VipRoman

مهیل

صبا ترک

اما عمو مسعود مهربان کجا و این کوه خودخواهی
کجا؟!

_ من هر جا بخوام می‌رم، الانم اومدم باهات حرف
بزنم.

سکوت کردم تا ادامه دهد. یک کوچهٔ فرعی را پیچید
و نگه داشت.

هوا شرجی بود اما نه گرم .

_ قبل از دادگاه بیا رضایت بده، مسعودم موافقه که کش
ندیم، اما نگرانِ تو ناراحت بشی و فکر کنی پشتت

کاری از 99096 99096

نیستن... باز نظر خودته، چیمن. تهش هیچی نیست
 جز دلخوری و ناراحتی. دیروز پدر سهیل زنگ زده
 داداش، انگار عروسی پسر هست...

شوکه نگاهش می کنم، نگاهش سخت می شود.

_ پس نیفت، منظورم داداش سهیل نه خودش...
 لعنتی...

از ماشین پیاده می شود، بوی سیگارش می آید و من
 آرام به صندلی تکیه می دهم.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 203

کاری از EXCHANGE GROUP

یک لحظه از ذهنم می‌گذرد، کاش ماجد را دوست
داشتیم، اما...

از بیرون به لبهٔ پنجرهٔ ماشین تکیه می‌دهد.

_ مسعود گفته با دخترم حرف می‌زنم. صبح می‌خواست
خودش بیاد گفتم من باهات حرف می‌زنم، مهم اینه که
اونا پیش قدم شدن برای ختم ماجرا.

نمی‌دانم چرا آن روز گوشی را برنداشتم تا به عمو زنگ
بزنم.

شاید چون ماجد را در ناخودآگاه قبول داشتیم.

_ اگه رضایت ندم چی می شه، ماجد؟

شانه‌ای بالا انداخت، عینک گران قیمتش را روی
داشبورد گذاشت.

_ چیز خاصی نمی شه؛ نه ضرب و جرح بوده، نه فحش و
ناسزا و افترا، صرفاً ترسوندنت. قصد آدم ربایی هم
نداشته، فقط این وسط یه کینه می مونه و خب مردم
این جا همون قدر که خوش قلب هستن، می تونن کینه‌ای
هم باشن.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

حق را گفته بود، همان روز رفته و شکایتم را پس
گرفتم.

حتی سلیم هم خوشحال شده بود.

فکر می کردم قائله تمام می شود.

اما وقتی عمو زنگ زد و از رضایت من عصبانی،
فهمیدم ماجد حقیقت را به من نگفته بود.

@Vip Roman

.....

زمان حال

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

پروازمان با یک ساعت تأخیر بالاخره نشست.

حتی قهوهٔ عصر هم باعث نشد که آن قدر خمیازه
نکشیم که فکم درد نگیرد.

– قراره من چیکار کنم، خاله؟ مگه این جا چند تا پروژه
هست؟

عینک شبش را روی روسری اش فیکس کرد.

منتظر کسی بود، مثل همیشه خوش استایل و خانمانه.

چیزی که یک عمر به من و مانیا دیکته کرده بود.

ظاهر یک خانم در اجتماع مهم تر از هر چیزی هست.



کفش پاشنه ۵ سانت، بعد از مدت‌ها به پا کرده‌ام و انگشتانم انگار در حال له شدنند.

مدت‌ها بود تیپ اسپرت می‌زدم، راحت و بی‌دغدغه.

_ اردلان اومد.

نیاز نبود خیلی بگردم تا آن مرد بلند قامت و ورزیده را که هیچ تناسبی با سن و سالش نداشت را پیدا کنم.

مهیل

صبا ترک

حتی از گذشته‌ام بهتر بود، هرچند از عمو خیلی کوچک‌تر بود.

اما نه در حد یک مرد سی و چند ساله که به نظر می‌رسید.

– خانم دکتر!

لبخندش واقعی بود، کمی بعد نگاهش به من افتاد.

فاصلهٔ قدی ما به همان اندازهٔ من و ماجد بود.

– خانم مهندس کوچیک! خوش اومدین.

کاری از گروه

خاله دست داد و من هم.

_ مینا جان، خیلی خوشحالم کردی که امانت مسعود رو آوردی این جا.

چمدان را از من گرفت.

دستش را با فاصله پشت من برای هدایت نگه داشت.

_ بفرمایید، بهرام رو یادتونه؟

– پسرت؟ الآن باید مردی شده باشه، از چیمن و مانیا
بزرگ تر بود. یادمه فرستادیش با مادرش مونیخ.

حس غریبی ست، وقتی مجبوری برای سرپا ایستادن
هجرت کنی.

از خانه، از آدم‌های آشنا، از شهرت... برای آن که
خودت بشوی باید از هر آنچه داری بگذری، حتی عشق.

به در خروجی رسیدیم، یک نم شرعی نه چندان گرم
و آشنا، اهواز هم این هوا را داشت.

«چیمن!»

فقط یک لحظه بود، انگار صدایم کرد، ماجد بود؟!

به اردلان برخورد کردم با توقف یک دفعه‌ام.

– چیزی شده، خانم مهندس؟

کلافه از آن نوع صدا کردنش نگاهی بی حوصله به او انداختم.

اما نه آن قدر که برنگردم و دنبال آن نگاهی که حس می‌کردم نباشم.

– چی شده، مامان؟!

کسی را ندیدم.

– هیچی، فکر کردم کسی صدام زد.

لبخند خاله عجیب بود، باز به راه افتادیم.

کمی جلوتر یک تویوتای شاسی بلند نقره‌ای منتظرمان بود.

@Vip Roman

□

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 205

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

حدس زدم کسی که چراغ می زند همان بهرام باشد که فقط یک یا دو بار دیده بودمش.

یک بار برای مراسم عمو و یک بار دیگر برای روزی که تفکیک سهم می کردند.

– بهرام رو شناختی، چمن جان؟

ابروهایم بالا پرید، تغییر رویه در صدا زدیم؟

مرد باهوشی ست، حتماً متوجه کلافگی من شده بود.

– بله، همکلام نشدیم، اما چهره شون رو یادمه.

خوش تیپ و خوشگل، این توصیف مانیا بود در اولین بار که او را دیده بود، آن وقت من اهواز بودم.

خاله بازویم را گرفت، نمی دانم چرا حس کردم، ضعف من را فهمید.

احساس انتظار، حس یک درد عمیق اما بی مقصد.

تاریکی هوا و سکوت شب، کولر ماشین روشن بود اما آن هوای آشنا را بیش تر دوست داشتم.

باد نمکی که صورتم را نوازش می کرد، بیابان و
ساختمان های دور از هم.

قبلاً هم برای سفر به کیش آمده بودیم، با خانواده، دو
بار به ترکیه، یک بار ارمنستان، ما واقعاً خانواده
خوشحالی بودیم.

دست خاله را از روی پایش به دست گرفتم.

کنارش نشستیم و سر روی شانهاش گذاشتیم.

من دختر خوشبختی بودم که بعد از پدر و مادرم،
آدم هایی مثل آنها کنارم بودند.

_ دوستت دارم، مامان.

خوشبختی من را این زن تأمین کرده بود.

اگر او نمی خواست مسعود مظلومی هرگز نمی توانست
کاری کند.

سرم را نوازش کرد. نگاه غریبه‌ای در آینه طولانی بود.
بهرام!

حتی یادم نیست چیزی بیش تر از سلام به او گفته
باشم.

خیره‌اش شدم؛ بی اختیار، بی فکر و در ذهنم ماجد بود،
می دانم که او بود، می دانم که آن جا بود.

_ هنوز نمی دونی چقدر برام عزیزی، چمن.

بی اختیار بوسه‌ای پشت دستان کشیده‌اش زدم.

که حالا کمی چروک تر بود. این زندگی جدید را باید
به خاطر آن‌ها بسازم.

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 206

@Vip Roman

- این جا رو دوست داری؟ رو به دریاست. دفتر کار،
واحد پایینه دیگه نگران رفت و آمد نیستی.

کاری از گروه ۶۹۷۹۷۹۶۹۶۹۶۹۶

پنجرهٔ قدی سالن نمایی کامل از ساحل و دریاست،
 برج آبی!

_ ممنون، قشنگه.

نگاهم به سمت خاله می‌رود، واحد خوبی ست نه خیلی
 بزرگ نه کوچک.

مبله است، یک دیزاین گرم و قهوه‌ای، ساده.

نمی‌دانم خاله چه چیزهایی را بررسی می‌کند، اما دقیق
 همه‌جا را از زیر نظر می‌گذراند.

_ به همه ُ کارمندات از این واحدهای شیک می‌دی،
 اردلان؟ ما می‌تونیم هر جایی رو اجاره کنیم، اگه به
 این جا نیاز داری.

من و خاله هم زمان به هم خیره می‌شویم.

اردلان دست داخل جیب ایستاده و لبخند به لب
 نگاهمان می‌کند.

_ من سه تا از واحد این جا رو گذاشتم برای مهندسام.
 این جا تا ماه پیش دست یکی دیگه بود، الان رفته دبی
 دنبال یه پروژه. هم نزدیک محل کارشونه، هم من

خیالم راحتہ و نگران اتفاقی نیستم، در دسترسم
هستن... تو بگو سیاست کاریم.

دست خاله دور شانہام، حمایتگرانہ می پیچد.

_ گفتم یہ وقت تو معذوریت نمونی.

.....

_ مینا جان! تعارف می کنی؟ هتل رفتن معنی ندارہ
وقتی خونہ ُ من هست. من و بہرام افتخار می کنیم
میزبانتون باشیم.

کلافه از اصرارهای او پابه پا می شوم.

سر جمع ده جمله هم نتوانسته ام حرف بزنم.

حس دلتنگی دارم.

دیشب را در هتل ماندیم، هرچقدر اردلان اصرار کرد
خاله نپذیرفت.

_ اردلان جان، تعارفی در کار نیست. تو که می دونی
یه سری اصول و سواسی دارم من، وقتی هتل باشه
جایی نمی رم، راحت تر همینه.

سکوت اردلان یعنی دیگر حرفی نمی ماند.

یک هیوندا وارد قسمت ماشین روی ساختمان می شود
و نگاه من بی اختیار به سمت راننده می رود.

حتی نیاز نیست بوق بزند تا حضورش را حس کنم.

VIP exchange group

ROMAN

@Vip Roman

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 207

_ مینا جان؟! ماجد نیست که داره میاد؟

نگاه خاله از ماجد به من و بعد اردلان می افتد.

_ بله ماجد هست.

کاری از EXCHANGE GROUP

چند روز است که او را ندیده ام؟ کمتر از ۴۰ روز؟

نمیدانم چه حسی باید باشد، هزاران فکر و احساس مخلوط می شود.

_ بذار اول اون بازی کنه.

خاله سر در گوش من می گذارد.

اردلان به پیشواز ماجد رفته، شلوار لی خاکستری و یک بلوز سفید آستین کوتاه، موهایش را کوتاه کرده.

آخرین بار که دیدمش...

_ سلام زن داداش! چیمن خانم! خوبید؟

زیر پایم خالی شد؟ یا دلم؟

اولین باری ست که نام من در دهان او کلمه‌ی خانم را
یدک می‌کشد.

دست خاله دور کمرم را می‌گیرد.

_ چیمن خاله خسته ای برو تو ماشین اردلان.

نگاهم را از نمی دانم کجا می‌گیرم.

قلبم از تپش انگار ایستاده، بازی را او شروع کرده.

_ با اجازه آقای مظلومی.

من ادامه می دهم. به جهنم!

به درک که من را ندید می گیری.

می خواهم به سمت ماشین اردلان بروم، هوا گرم است.

هر چقدر هم در سایه بایستی باز هم گرمایی مرطوب
نفست را می برد.

– چمن خانم! قبل از رفتن، میشه بیاین امانتی رو تو
ماشین از من بگیری؟

وسط حرف اردلان و گپ و گفت او می پرد.

بهت زده نگاهش می کنم. امانتی؟!

به ندرت کسی درباره‌ی من و ماجد می داند.

شاید جز اطرافیان خیلی نزدیک کسی خبر ندارد.

لبخند آشنای کم پیدایش نسیم را به شماره می اندازد.

– برای کاری اومدم کیش، دوست مشترکی گفتن شما هم اینجائید، امانتی دادن بیارم.



صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 208

دوست مشترک! ان صدا در فرودگاه! پس درست
حدس زدم که او بود.

با چشم اشاره می کند که بروم.

پشت سرش حرکت می کنم، انگار مغزم یخ زده.

کاری از @Vip Roman

نمیدانم قصدش چیست. اما قطعاً می‌گوید.

_ اومدم بهت سر بزخم، اینجا یه کاری داشتم.

کنارش راه می‌روم، تا دم ماشین.

_ چه دقیق میدونی کجام اقا ماجدا!

آرام می‌خندد، او باهوش است و می‌داند چه می‌گوییم.

_ می‌بینی؟! حتی تو هم نمیتونی کلمه خانم و تحمل

کنی، اصلاً از دهن من یه جور کج و کوله در میاد.

کاری از @Vip Roman

به خندیدنش با شک نگاه می‌کنم، شوخی هم بلد است؟!

_ واقعا چطور میفهمی باید کی و کجا پیدام کنی؟

مثلاً داخل ماشین می‌رود، دنبال چیزی.

_ تو تنها دارایی منی، حتی اگر خودت قبول نکنی، البته معنیش این نیست که اجباری داری، من مدت باقی مونده رو بخشیدم، تو الان واقعا آزادی...

پس واقعا تمامش کرد؟

همیشه فکر می کردم اگر این را بگوید سبک و آزاد
می شوم، اما همان شب فهمیدم سنگینی بارش روی
قلبم دردناک است.

یک بسته را به سمتم می گیرد.

تمام تنم خیس عرق است، نگاهم به سمت خاله
کشیده می شود، داخل ماشین نشسته اند.

_ اما خب تو حق انتخاب داری، حتما تو این موقعیت
جدید، بهتر از من رو میبینی...

نگاه پایین می اندازد، نمیدانم چرا حس می کنم دارد
نقشی غیر از خودش را بازی میکند.

این ماجدی که میشناسم نیست.

_ خیلی بهتر... مهربونتر، جذابتر، بافهم تر...

ضربان قلبم بالا می رود، بغض هم اضافه می شود.

نکند میخواهد برای همیشه برود؟ اما گفت من تنها
دارایی اش هستم...

_ خب؟!

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 209

کاری از EXCHANGE GROUP

_ خب؟!_

بسته را میان دستان لرزانم می گذارد.

سنگین نیست.

_ اینا برای توئه، راستی دفتری که خونه سهراب رفته
بودی گذاشتم تو چمدونت خوندی؟

خیلی خونسرد است، مثل همیشه.

من این دیوارهای از سنگ خارا را می شناسم.

کاری از @Vip Roman Exchange Group

– آوردم می خونم، چرا این حرفا رو می زنی؟ اصلاً چرا
دنبالم می کنی؟ تو فرودگاه تو صدام کردی؟

در ماشین را می بندد، اشاره به ماشین اردلان می کند.

– بریم منتظر تن.

نمی خواهد جواب بدهد، آن قدر می شناسمش که بداند
بی فایده ست حرف زدن.

این همه راه را حتماً برای تعقیب من آمده.

او من را رها نمی کند و این ته دلم را کمی محکم کرده.

او نمی تواند جز من کسی را دوست داشته باشد.

_ قراره هر سری من و با حضورت سورپرایز کنی؟

آرام می خندد و جلو تر می رود.

_ تو هم یه کم یاد بگیر، پاهام از دویدن خسته شدن.

می ایستم، منظورش را می فهمم. بغض تا بیخ می آید.

_ مگه مجبوری بدویی؟ قدم بزن...

برمی گردد. ماشین نزدیک است و می دانم مدتی او را نخواهم دید. همین آزارم می دهد.

_ تو غزال گریزپایی.

ابروهایم از توصیفش بالا می جهد. قدم برمی دارد.

_ نیاز نیست یوزپلنگ باشی، ماجد. غزال ها هم اهلی می شن.

به ماشین می رسیم خاله و اردلان پیاده می شوند و اوست و تعارف برای ماندن.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 210

کاری از EXCHANGE GROUP

.....

"من مجموعه‌ای از تو رو دارم، عکس‌ها، خاطرات، گاهی صدات، این‌ها مال دانشگاہته، قسمتی از اون، هر بار به یه مناسبت، بهت برمی‌گردونم، تا روزی که دیگه هیچی پیش من نمونه، من. مریض تو هستم، اما دنبال راه درمان میگردم، تو بلدی؟"

کاغذ را کنار میگذارم، در حالی که آماده‌ی اشک ریختم.

مهیل

صبا ترک

دلہ برایش تنگ شدہ، اما بیشتر شبیہ یک وداع است۔

انگار میخواید ترکم کند۔

درد دارد ہر چہ ہست، بقول خالہ، تولد درد دارد، یک
ریسک بزرگ است۔

دستہایم می لرزد، عکس ہا را روی تخت می چینم۔

از دیدن تک تک آن ہا فقط دہانم باز می ماند۔

ہمہی آن ہا من ہستم... چمن!

کاری از @Vip Roman

معلوم است برای زمان‌های مختلفی است، در هیچ کدام
من انگار از عکاس خبر ندارم.

شوکه به آن‌ها نگاه می‌کنم، به پشت عکس‌ها.

شماره دارند، هر کدام یک یادداشت.

آن‌ها را پشت و رو می‌کنم. شماره هایشان را مرتب
کنم، خاله اتاقی جدا برای هر کدام گرفت.

حریم شخصی را مهم می‌داند و حالا در آخر شب
می‌فهمم چقدر مهم است که تنها هستم.

مهیل

صبا ترک

عکس " شماره‌ی ۱ " داخل دانشگاه، مانتو شلوار
مشکی، مقنعه، پوشیده ام.

" شروع اولین کلاس. همیشه موفق باش، دلبر مو
طلایی."

هیچ چیز از موقعیت این عکس یادم نیست.

صبح میشود و من هنوز پشت هر عکس را مرور
می‌کنم.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

موقعیت‌های خاصی نیستند، گاهی خنده هایم، گاهی نگاه خیره و صورت بی احساس، گاهی لبخند، گاهی معلوم است غمگینم.

هیچ کدام خاص نیستند، عکس‌هایی که فقط من هستم.

یادداشت‌های یک خطی، گاهی فقط نام من.

از آن میان چند پیام بود، عجیب.

"امروز اگر کشته می‌شدم، خوشحال بودم، چون تو میخندیدی."

عکسی از من بود با دخترهای دانشکده در حال خندیدن، محدود وقت‌هایی که با دیگران یک‌جا جمع می‌شدم.

" برای لبخند تو، ساعتها زیر تیغ افتاب در کمین بودم، کاش برای دیدن من لبخند میزدی "

□

□□

□□□

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 211

لبخندی که نمی دانم مخاطبش کیست.

"دختری دیدم شبیه تو، اما موهایش غرق سرخی
خون، نوازشش کردم انگار موهای توست."

کاری از گروه 997697699

روی بالکن ایستاده‌ام با موهای آزادی نور خورشید.

"درد می‌کشم از دیدن غم تو، فردا اگر زنده بودم،
می‌آیم تا کمی برایتم اخم کنی."

حتی نمداری چشمانم هم باعث نمی‌شود که چشمانم
نسوزد، انگار داخلشان شن ریخته‌اند، تهوع دارم.

آن قدر به او و خودم فکر کرده‌ام که دلم می‌خواهد
بخوابم و بیدار نشوم.

خورشید طلوع می‌کند. گوشی‌ام را به دست می‌گیرم.

پاکت پیام‌های او مدت‌هاست خالی است.

انگار آن صفحه اوست، انگار قرار است چیزی در آن جا نوشته باشد.

می‌خواهد زجرم دهد؟ آن سال‌ها او یا هرکسی که
استخدام کرده یا هرکسی که عکس انداخته نزدیک
من بوده است، لحظه به لحظه.

"برای چی از من عکس گرفتی؟!"

چند بار می‌نویسم و پاک می‌کنم.

مهیل

صبا ترک

تاریخ عکس‌ها همه نزدیک‌اند، شاید هر دو یا سه روز
یک عکس. حتی روی بالکن خانه، ماگ نسکافه به
دست.

برایش می‌فرستم.

معمولاً جوابش این بود، "تا خودم پیام ندادم، یا زنگ
نزدم، تو این کار رو نکن."

از ارسالش پشیمان می‌شوم، اما دیر است.

باید تا دوباره در برزخ نیفتاده‌ام کاری کنم. او
زندگی‌اش را دارد، با من یا بدون من.

کاری از گروه

صدای پیام می آید. سرم گیج می رود از بی خوابی.

"تو تنها سوژه دائمی تحت تعقیب من
بودی (شوخی)، چون دلم برات تنگ می شد."

شوخی هایش هم خشن است.

اما... حداقل نگفت پیام ندهم. دیوانه‌ای حواله‌اش
می کنم.

اما من هم دلم تنگ است، شاید یک عکس بتواند کمی
آرامم کند.

صبا ترک

مهیل



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت 212

داخل گوشه را می‌گردم، هیچ عکسی از او نیست،
هیچ وقت نبوده، اگر می‌بود هم پاک می‌کرد.

ما باهم هیچ عکسی نداریم، هیچ...

"می‌دونستی ما نه باهم عکس داریم، نه من از تو؟"

اشک از گوشه چشمم می‌چکد، ما هیچ وقت "ما"
نبوده‌ایم.

مهیل

صبا ترک

"تا حالا جعبه‌ای رو که اون شب تو خونه بهت دادم رو نگاه کردی؟"

یادم می‌افتد که جعبه را تهران گذاشته‌ام.

آن قدر گیج و سردرگم بودم که حتی یادم نبود که نگاهش کنم. کاش می‌دیدم، کاش...

"می‌دونم که نگاهش نکردی، مثل دفتر، مثل من..."

@Vip Roman

دفتر!

کاری از گروه

به سمت چمدانم می دوم.

می دانم دفتر آن جاست، اصلاً درش نیاوردم، داخل
جیب مخفی چمدان.

بازش می کنم، اما دفتر آن جا نیست... فقط چند
یادداشت.

روی زمین می نشینم، حتماً خودش برداشته.

به سراغ گوشی می روم. پیام داده.

زنگ می زنم، رد تماس می دهد و باز هم...

"حتی نفهمیدی که نیست، می‌دونم هیچ وقت
 نمی‌خوندیش، یادداشت‌ها رو بخون تا اونا هم غیب
 نشدن، فعلاً تا خودم زنگ نزدم تماس نگیر. مراقبتم،
 مراقب خودت باش."

گوشی را روی تخت پرت می‌کنم، اسمش آزادی ست
 اما رسماً...

کمی آرام می‌گیرم، کنار یادداشت‌ها می‌نشینم.

صفحه هم دارد.

"وقتی دیدمت؛ خواهر کوچیکم که هم سن تو بود از روی موتور من سر خورد و افتاد، موتور هم روش، کسی ندید چطور افتاد که گردنش شکست. همون روز برایش عروسکی موطلائی خریده بودم. چهلمش گذشته بود تو اومدی، کسی به من حرفی نزد، که چرا اون روز موتور رو گذاشتم اون جا، چرا حواسم نبود. اما هنوز خودم رو نبخشیدم برای مرگ مهتابم. همیشه دوست داشت موهایش رنگ خورشید باشه، مثل رنگ موهای تو. اولش این جور بود که توی نگاهم جون گرفتی، کم کم که بزرگ تر شدیم دیدم نمی تونم نگاهت نکنم؛ خندیدن و شیطنتها. من بزرگ تر بودم، اما ماجد درون من تو رو دوست داشت، تمام رویاهاش تو بودی که ازت مراقبت می کرد، نوازشت می کرد، ماجد درون من تو رو خیلی پاک و عاشقانه دوست داشت... نمی دونی جنگ بین احساس و عقل اونم سال ها چقدر

سخته. نمی‌دونی درد نفرت داشتنت از من چقدر
 دردناکه. نمی‌دونی دچار وسواسی به اسم چمن شدن
 چجور از پا می‌ندازت. درد عشقی کشیده‌ام که
 می‌رس، سوز هجری کشیده‌ام که مگو."





#مهیل

#پارت 213

لبخند روی لبم می آید، چیزی درون من از اسارت با او
لذت می برد.

بخشی از من می خواهد که او دیوانه وار عاشق باشد.

یادداشت بعدی را برمی دارم.

"قرار بود ازت توی دانشگاه مراقبت کنه، حداقل ترم اول. قرار بود وانمود کنه از تو خوشش میاد تا کسی بهت چشم نداشته باشه، قرار بود... می دونی کیو می گم؟ سهیل کرامتی، دوست من! قرار بود با دخترعموش ازدواج کنه. گفتم پایبند قول و قراره، با پدرش دوست بودم، در ازای کمک‌هایی که کرده بودم برای خانواده‌ش. اما خیانت کرد، عاشقت شد، عاشقت کرد. می دونی نارو خوردن چقدر سخته؟"

یادداشت‌ها را روی زمین رها می‌کنم.

باورم نمی‌شود، محال است.

سرم به دوران می افتد، این همه اطلاعات برای مغز
استریل و ساده و راحت طلب من زیاد است.

صدای در اتاق می آید.

حتماً خاله است، باید به تریا برویم برای صبحانه.

آپارتمان را باز می کنم، بوی نم و گرما به خاطر بسته
بودن در و پنجره ها و خاموشی کولر است.

– برو تو، چیمن! لیست بردار بین چیا کمه تا بریم
خرید.

یاد دانشگاه و خانه ُ سهراب می افتم، انگار برگشته ام
به عقب.

اولین بار با ماجد رفتیم خانه را دیدیم.

_ یاد دانشگاه افتادم، خاله. انگار باز ۱۷ ساله.

از کنارم رد می شود، شال و مانتویش را در می آورد و
روی مبل تا می کند.

_ شما برای من همیشه بچه ای، صد سالتونم بشه. بیا
زود نگاه کنیم کارا رو انجام بدیم، بریم تا شروع کارت

به مانی سر بزنییم... باید قبل زایمانش برگردم، بچه‌م
تنهاست.

حرف می‌زند و داخل کابینت‌ها را چک می‌کند.

داخل یخچال، ظرف و ظروف را، حتی شیرآب و
تصفیه‌آب.

_ اردلان آدم دست‌ودلبازیه، چیمن! زبون‌باز و صد البته
مورد پسند خیلی از خانوما.

منظورش را نمی‌فهمم، اما سکوت می‌کنم تا ادامه دهد.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 214

کاری از EXCHANGE GROUP

– بهرام پسر این پدیره، اینا رو می گم رو حس زنانه؛
 حرفه‌ای عمل کن، حرفه‌ای باش، کار خوب، پول خوب،
 روابط رو قاطی کارت نکن، اگر دعوت کردن مطمئن
 شو بقیه همکاراتم همین شرایط رو دارن... فاصله
 ایمنی رو از تمام آدمای اطرافت حفظ کن... تو این جا
 غریبی و تنها.

روبه رویم می ایستد، دستم را می گیرد و کنار خود روی
 مبل می نشاند.

انگار تازه می فهمم قرار است چقدر تنها شوم.

انگار یک حباب درونم می ترکد، مضطرب می شوم.

_ خاله؟! بهتر نبود تهران می موندم؟ حداقل این قدر تنها نمی شدم.

_ مگه قبلاً نبودى؟ تو دختر خودساخته‌ای هستی، اینا که می گم برای ترسیدنت نیست. من می گم تنها ولی می دونم اون عاشق و سواسی نمی ذاره از جلوی چشمش دور بشی.

می خندد و من گیج نگاهش می کنم.

_ خوشحالی که ما جد هست؟ یعنی...

چشمان قهوه‌ای اش را به نگاهم می‌دوزد.

– بین، چمن! هیچ‌وقت نظرم رو درباره‌ٔ تو و ماجد نگفتم، اما بذار الان بگم... من ماجد رو دوست دارم، اون بیش‌تر از این که تو خونه‌ٔ پدریش باشه، با من و مسعود زندگی کرده، اول اون بوده بعد مانی. این که چرا و چی شد، بماند... ولی من نحوه‌ٔ شروع زندگیتون رو قبول ندارم و نداشتم. اون قدر مراقبت! تا وقتی به تو آسیب نمی‌رسوند یا به خودش، باهانش مشکلی نداشتم... من سبک دوست داشتن و رفتار خودخواهانه‌ٔ ماجد رو دوست ندارم. چیزی که تو رو خوشحال نکنه برای من یعنی اون بد و خلاف رفتار مناسبه...

دستانم را نوازش می کند.

_ مسعود عاشق من بود، بی نهایت. اما هیچ وقت جلوی حرکت من و نگرفت، هیچ وقت اخم یا تندی نکرد... اگر الان زن موفق هستم، شک نکن اون نقش مهم تری از خودم داشت. اگر گناه نبود می گفتم می پرستیدم اون مردو... ماجد بزرگ شده دست مسعوده، همون اخلاقا رو داره، فقط هنوز یاد نگرفته چطور نشون بده، تمام مشکلاتش از همون نتونسته، باید یادگیره نترسه و اعتماد کنه؛ به تو، به خودش، به انتخاب هردوتون.

□

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 215

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

گیج شده‌ام از حرف‌های او، نمی‌دانم باید منتظر ماجد باشم یا...

_ گیجم کردین، خاله؟ من چکار کنم؟ یعنی باز با ماجد باشم؟

گونه‌ام را لمس می‌کند.

لبخندش مهربان است و نگاهش پراحساس.

_ تو الان یه زن آزادی، البته مدت عده که گذشت کاملاً آزادی، اما در رو روی ماجد نبند. اگر کیسی مناسب بود بهش فکر کن، کنارش اگر ماجد پیش قدم شد با توجه

کاری از @Vip Roman

به احساس و تجربه ت بهش جواب بده. من نظر خودم و گفتم؛ این که چی باعث می شه اگر یه روزی بازم اون و خواستی، من موافق باشم. وگرنه تو می تونی هرکسی رو که به زندگیت شادی میاره رو انتخاب کنی.

از یادداشت ها چیزی به خاله نگفتم.

اما آن قدر گیج و سردرگم بودم که که گاهی مجبور می شود حرف هایش را تکرار کند.

– اون بسته چی بود که از پریروز بهم ریخت تو رو؟

از فروشگاه به آپارتمان میرویم با نایلون های خرید.

اردلان اصرار کرده بود بهرام همراهان بیاید اما خاله قبول نکرد.

– چی؟

خنکای کولر باعث می شود راحت تر نفس بکشم،

خسته ام، نمی توانم خوب بخوابم.

مهیل

صبا ترک

– اونی که ماجد داد، از اون روز بهم ریختی، دیگه
مجبورم بپرسم، نگرانتم.

چشم می بندم. نفسم تنگ می شود.

– عکسای من بود...ولی...

بغض راه کلام را می بندد.

دستم را می گیرد، چند ضربه آرام می زند.

کاری از گروه VIP ROMAN

مهیل

صبا ترک

– آروم باش، بریم خونه تعریف کن، به اردلان گفتم
فردا داریم می‌رییم... شنبه باید بیای شرکت، سه روز
استراحت داری.



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 216

فکر دیدن مانی خوشحالم می کند.

دیشب که تماس تصویری گرفت شکمش را نشانم داد، ماه چهارم است.

اما نگفت جنسیتش چیست، گفت دوست دارد دور هم باشیم تا بگوید.

_ کاش پیش هم بودید، هیچی برای آدم خواهر نمی شه.

این را خاله می گوید که سال های جوانی خواهرش را از دست داد و هنوز هم مثل حالا چشمانش به اشک می نشیند.

_ مانی برای من خواهرتر بوده همیشه، تا من برای اون.

چیزهایی عوض شده، درون من.

_ تو سبک خودت و داری تو خواهری، اونم مال خودشو، دلیل بر بد و خوبی نیست...

قطره اشک سمج را پاک می کنم.

_ هست خاله، من اونقدر خودخواهم که هیچوقت هیچ کسی رو ندیدم... من از همه چیز به راحتی رد شدم، انگار فقط منم که مهمم...

کلمات مسلسل وار از دهانم خارج می شوند.

نه هرگز بینهایت خوشحال و نه غمگین، نبوده ام.

همیشه دیگران به موقع به داد من رسیده‌اند.

سختی‌ها را بقیه تقبل کردند.

یا من بی تفاوت از دیگران گذشته‌ام.

ماشین دم ورودی ساختمان لوکس اردلان می‌ایستد.

اردلان گفت برای کارها ماشین شرکت هست، اما در
این دو روز فهمیده‌ام داشتن یک چهار چرخ
الزامی است.

مهیل

صبا ترک

_ اقا همیشه کمک کنید اینا رو ببریم، با کرایتون حساب می‌کنم.

راننده اول کمی اخم کرد اما وقتی کرایه را شنید از در پیاده شد.

_ خودمون می‌بردیم.

_ به بدنت احترام بذار، این جور بار تقسیم بر ۳میشه، اون مرده و قدرت بیشتر داره.

لبخند میزند و چشمک، هیچوقت ندیدم با خودش بار
زیادی حمل کند، یا وسیله ای خارج از توان جا به جا
کند.

کرایه و مزد راننده را پرداخت می کند.

برو لباسات و عوض کن، بیا تا جواب حرفتو بدم.

در را می بندد. لباس هایمان را عوض می کنیم، بلوز و
شلوار نخی خانگی. آدم احساس سبکی می کند.

□

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 217

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

_ آدم باید خودخواه باشه، اما معنیش اجحاف دربارهِ دیگران نیست. اگر می‌خوای خودت رو سرزنش کنی قسمت خودخواهیت رو فاکتور بگیر، مامان. این که تو چکار کردی یا چجوری و مانی چجور نباید غیر این باشه.

وسایل را خرد خرد با کمک هم به آشپزخانه می‌بریم.

_ اون بسته که داد کلی عکس از من بود؛ تو جاهای مختلف، وقتی اهواز بودم، حتی نمی‌دونم کی و چجوری گرفته اونارو... پشت همه‌شون تاریخ داره و یادداشت.

مواد فریزر را جدا می‌گذارد.

خنده‌اش یعنی تعجب نکرده!

_ ماجد وسواس داره، عاشق عکاسی بود از بچگی،
شانست تو سوژه همه عکساش شدی.

بلند می خندد.

_ می دونستین؟!

سر به تأیید تکان می دهد.

_ عکسای دوران بچگیت و نداده؟

با خنده می گوید و من بهت زده نگاهش می کنم.

– هیچی بهش نمی گفتین؟ آخه دیوانگیه، اون همه عکس؟!

لبخند خجالت زده ای می زند.

– راستش وقتی دیدم عکسا خیلی معصومانه و گاهی هم خنده داره برام جالب بود. لحظه هایی که هیچ وقت نمی بینیم، ندیدیم و گذشتیم. می گفت، اون لحظه که عکس می گیرم، انگار اون آدم رو تو اون زمان ثابت نگه می دارم...

آه می کشد و روی صندلی می نشیند.

_ از من و مسعود کلی عکس داشت که بهم داد.
چیزایی که من ندیده بودم، انگار زمان متوقف شده.

حسرت نگاهش و آن بغضی که سعی می کرد با
چرخاندن نگاه متوقفش کند را خوب درک می کنم، هر
کدام به یک گونه تجربه کرده ایم. از پشت سر او را که
نشسته در آغوش می گیرم.

@Vip Roman

_ شما و عمو مسعود به من نشون دادین بهترین زن و شوهر چجور می تونن باشن. شاید برای همین بود که هیچ وقت فکر نکردم من و ماجدم خوشبختیم، خاله.

صورتتم را نوازش می کند. نفس عمیق می کشد.

_ سعی کن جفتی پیدا کنی که خوشبخت و خوشحال باشین با هم...
 ROMAN

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 218

@Vip Roman

کنار گوشش نجوا می کنم، میانه ُ حرفش.

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

_ ماجد گفت که این سهیل بوده که بهش خیانت کرده...

.....

گذشته

_ شما با حمایتتون چیمن رو تو خطر انداختین، من فقط درستش کردم.

اولین بار بود که صدای فریاد ماجد، آن هم در آن خانه شنیده می شد.

کاری از @Vip Roman

عمو برایم بلیط گرفت و گفت باید برگردم.

_ فکر کنم اوضاع خیطه، چی جان! ماجد تا حالا این جور داد نزده.

هر دو روی تخت او کز کرده بودیم.

من بی خبر از همه چیز رضایت داده بودم، به اعتماد ماجد.

_ چیمن دختر این خونه ست، من وظیفه دارم ازش محافظت کنم. تو چیکاره اونی، برادر کوچیکه؟

این یکی دیگر قابل باور نبود، فریاد عمو مسعود؟!!

_ بابام سگته نکنه، چیمن...

حرفش تمام نشده از روی تخت پریده بودم و به سمت پایین دویدم. exchange

اگر عمو یک وقت، گوش شیطان کر چیزیش می شد
من چکار می کردم؟!!

خاله نبود، یک مورد اورژانسی او را به بیمارستان
کشانده بود. @Vip Roman

– تو به من دروغ گفتی، حالا حق نداری سرعمو داد
 بزنی، سگتہش بدی... چرا از زندگی من گم نمی‌شی؟
 ازت بدم میاد، متنفرم...

هر دو سکوت کرده بودند.

رنگ عمو به سرخی می‌زد، عین دو حریف دوئل
 روبه‌روی هم گارد گرفته بودند.

رنگ از روی ماجد پریده بود، حداقل از آن سستی
 فکش این را هم حدس زدم، آن قدر که سبزه و
 آفتاب سوخته بود.

هیچ کدوم نمی‌دونید می‌تونست یه لجبازی چجور بدبختتون کنه. این جا تهرانه اما اون جا رسوم خودشون رو دارن. بفهمید، ته این ماجرا هیچ چیز نبود؛ حتی محکومیت و دیه و زندان. تهش می‌تونست ازت اعادهٔ حیثیت کنه، این بهترین حالتشه. فکر کردی پسر ارشد شیخ رو سر زبونا بندازی بقیه نگاهت کنن؟

عمو کلافه نشست، دیگه آن قدر از آن جا می‌دانستم که بفهمم شیوخ و سران عشیره چه احترامی دارند حتی برای حکومت.

یک سنت و یک رسم.

نگاهم به عمو خیره است تا او جواب دهد.

_ داداش بزرگه، شما که می دونین چیمن کجای زندگی منه...
...منه...

_ اون ازت متنفره، ماجد، بفهم... من و عذاب نده...
...exchange group

آرام و غمگین می گوید، من انگار آب یخ رویم خالی کرده بودند.
...ROMAN

مانی بود که دستم را کشید تا از اتاق بیرون بروم.
...@Jip Roman

_ تا آخر دنیا می مونم، شاید یه روز مال من شد.

غمگین ترین لحنی بود که هنوز هم می توانم بگویم
شنیده‌ام.





#مهیل

#پارت 219

روزهای سختی بود؛ خبری از سهیل نداشتم.

حتی سهراب هم سکوت کرده بود.

عمو گفته بود می خواهد انتقالی ام را بگیرم و به تهران

یا هر شهری در اطراف بروم.

خاله مخالفتی نرم کرده بود، اما مسعود مظلومی احساس خطر می کرد.

درخواست انتقالی ام را به دانشکده دادم، با یک دانشگاه هم سطح و هم رشته.

اما می دانستم که به این راحتی ها هم نیست، فقط می خواستم حرف عمو زمین نماند.

_ از سهیل خبر داری، چیمن؟

داشت باغچه را آب می داد.

این روزها از ماهرخ نامی گهگاه اسم برده بود،
سهراب هم یک عشق قدیمی داشت که برایش
برگشته بود.

_ نه، تو که بی خبری من داشته باشم؟

شیرآب را بست و شلنگ را سر جایش برگرداند.

هوا مرطوب و خنک تر شده بود.

_ چهل روزی هست هیچ خبری ازش نیست، فقط
می‌دونم می‌ره تهران و میاد.

_ نمی‌دونم همین قدر شرم، یه دوستی بود تموم شد، منم
بهش فکر نمی‌کنم.

شلوارم را تکاندم تا بالا بروم.

دروغ گفته بودم، من روی یک زندگی با سهیل فکر
کرده بودم، شاید هم کمی دوستش داشتم.

حداقل آن قدر بود که با فکر کردن به اون یک غم و
بغضی سبک به سینه‌ام بنشیند.

_ واقعاً بیاد خواستگاریت می‌گی نه؟

بد سؤالی پرسید.





#مهیل

#پارت 220

درست سر پله‌ها که می‌خواستم بروم، انگار مچم را گرفته باشد.

– من آدم واقع‌بینی هستم، آقا سهراب. نه اون میاد خواستگاری من، نه قراره من منتظر باشم. خانواده‌
اون شبیه مافیاست، ترسناکن، واقعاً چی می‌تونه بین ما بشه؟

.....

زمان حال

قدش بلند بود و شکمش به چشم نمی آمد.

نتوانستم از دیدنش گریه نکنم.

دارم خاله می شوم، تیام دست دور شانۀ خاله انداخته
بود و گریه و زاری ما را نگاه می کردند.

– تو واقعاً داری مامان می شی، مانی!

کاری از VIP ROMAN GROUP

جلوی شکمش نشستیم و صورتم را به رویش
چسباندم.

_ من خاله تم فسقلی، دوستت دارم.

می دانم احتمالاً زود است که تکان بخورد اما...

_ اون تکون می خوره، چی جان، انگار می فهمه.

و باز هم یکدیگر را بغل کردیم.

_ از بس مامانش هی می گه، چیمن، فکر کنم این فندق
اسم خاله رو بهتر از باباش می شناسه.

بعد از سالها ما کنار هم قرار گرفتیم.

اما این بار جای عمو مسعود، تیام حضور دارد؛
خوش رو و مهربان، با مانی شوخی می کرد با خاله و من
فقط نگاه می کردم.

چیزی مثل حسرت، یک بغض فروخورده ُ چند ساله،
من و ماجد هیچ وقت این قدر صمیمی و خوشحال
نبودیم.

او هیچ وقت سربه سرم نگذاشت، هیچ وقت این قدر
عاشقانه نگاهم نکرد و من هرگز چنین لبخند عمیقی
روی لبهایم نبود، مثل مانیا.



#مهیل

#پارت 221

– من می‌رم تو حیاط.

سکوت غم‌انگیزی ست حتی اگر کسی به آن اشاره نکند.

تاریکی و سکوت و گرما، عسلویه حتی از کیش هم گرم‌تر است، حتی این وقت شب.

روی لبهٔ باغچه می‌نشینم، آب که باشد جهنم هم
بهشت است.

مثل این جا، یک خانهٔ سازمانی، می‌دانم این طراوت را
نمی‌توانم فکر کنم کار مانی ست.

اما به پیام می‌آید چنین دست سبزی.

به گوشه‌ام نگاه می‌کنم، مثل همیشه ساکت است.

کسی را ندارم که بخواهد بداند من چه می‌کنم،
هرکسی که من برایش مهمم در این خانه است.

مهیل

صبا ترک

دلہ تنگ است، قلبم گرفتہ و غمگین. اصلاً چہ شد کہ
به این جا رسیدم؟

چشم می بندم، مرور خاطرات دردآور است.

مرور اشتباهات آن را غیر قابل تحمل تر می کند.

انتخاب سهیل بعد از آن همه غوغا، حماقت بود،
لجبازی بود.

وقتی که به تهران برگشتم و یک روز حرف های بین
خاله و عمو را شنیدم؛ خانواده کرامتی می خواستند
برای خواستگاری بیایند.

کاری از گروه

سهیل ماه‌ها بود هیچ ارتباطی با من نداشت و برای
همین شوکه شده بودم.

اما دلم آن وقت‌ها برای سهیل تنگ شده بود.

ماجد آمد، دعوا بود و من نمی‌دانستم چرا!

سر میز عمو گفته بود آن چه را که در خفا شنیده بودم.
ماجد هم بود، عصبانی غذایش را پس زده بود، هنوز
یادم است آن جمله‌ای را که شد صورت مسئله
بدبختی‌های من.

"چیمن اصلاً صلاحیت انتخاب این آدم رو داره؟"

نشیده بودم ادامه‌اش را. اما همان کافی بود برای پشت‌پازدن به زندگی‌ام.

_ از عموم خبر داری؟

کنارم نشست، موهایش بلند شده، لمسشان می‌کنم.

_ من هیچ‌وقت از عموت خبر ندارم، مانی. این ماجده که از من خبر داره همیشه.

نگاهمان در هم گره می‌خورد.

صبا ترک

مهیل



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

آن ته ماندهٔ بغض درد زده‌ام را با گاز گرفتن لب خفه می‌کنم.

– چقدر فرق کردی، چیمن؛ ساکت بودی، خودت و خفه هم کردی، چرا هیچ‌وقت نمی‌گی چی تو فکرته؟

با تکه چوبی روی سنگ‌فرش بازی می‌کنم.

– مثلاً الآن بگم که داشتم به اون شب که عموت گفت

من صلاحیت انتخاب ندارم فکر می‌کردم و همون

باعث شد لجبازی کنم چی می شه؟ برمی گردیم عقب؟
ماجد دهنش رو می بنده...؟ مانی، ولش کن...

با پا آن تکه چوب را به من پاس می دهد.

– بر نمی گردیم عقب، ولی خب حداقل بقیه می فهمن
چی شد که این جور شد.

می ایستد، نشستن روی لبه ُ کوتاه بلوکها برایش
سخت است.

نگاهم روی شکمش قفل می شود.

_ به نظرت مال منم می موند الآن...

حرفم را می خورم، بی دلیل گفتم. اما چشمانش که
خیس می شوند می فهمم چه کاری کردم.

من هم یک بچه داشتم!

_ چیمن؟!

سعی می کنم بخندم، اما مگر با چشم نمدار چیزی جز
یک لبخند غمگین هم می شود زد.

_ می بینی؟! اینم حرف زدن.

خاله با یک پانجوی توری روی بلوز و شلوارش می آید.

_ گرمه هوا!

می ایستد، انگار متوجه حال غیرعادی ما شده.

_ باز ذکر مصیبت داشتین؟

_ نه، ولی اینبار عمو رو بینم خفش می کنم.

مهیل

صبا ترک

لگدی به چوب بازیچه یمان می زند و عصبانی از ما
فاصله میگیرد.

نگاه خاله پی اوست.

_ از دهنم در اومد که اگر بچه من میموند چقدر بود،
منظوری نداشتم خاله، من حتی بهش فکرم نمی کنم...

□

□□

□□□

□□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 223

تنهایی هم گاهی می شود نعمت، کاش نمی آمد.

@Vip Roman

نگاه غمزده ُ خاله روی من است.

کاری از EXCHANGE GROUP

– حق داری بهش فکر کنی، هیچ وقت فراموش نمی شه.

حفرهٔ خالی درون سینه ام خودنمایی می کند.

حتی فرصت نکردم برای جنینی که آرزویش را داشتم
عزاداری کنم.

پدرش ماجد بود. من...

نفسی عمیق می کشم. بعداً هم وقت هست برای این
کارها.

_ تموم شده دیگه، من دیوونگی کردم، اینم تاوانشه.

خاله دست دور بازویم می پیچد و وادارم می کند قدم
بزنییم، روی سنگفرش حیاط.

_ با اتفاقات برای خودت حس گناه نتراش، چیمن. تا
وقت مرگ اون قدر اتفاق می افته که بخوای برای هر
کدوم یه گناه بسازی زندگیت می شه جهنم. اون بچه
دنیا می اومد، کجای زندگی تو بود؟ آشوب و سرو صدا و
قهر؟ یا تحمل و سکوت و خودخوری؟

سکوت می کنم وقتی حرف حق است.

– وقتی به مانی و تیام نگاه می‌کنم، وقتی به شما و عمو
فکر می‌کنم، حتی... ماهرخ و سهراب...

روبه روی خاله می‌ایستم.

– خاله؟! بین من و ماجد خیلی چیزا کم بود!

.....

« نمی‌دونم کجایی، ماجد! نمی‌دونم برنامه‌ت برای
زندگیت چیه، نمی‌دونم قراره چی بشه، نمی‌دونم خیلی
چیزا رو. ولی با نگاه کردن به آدمای اطرافم، به مانی،

به پیام، به بقیه... می‌رسم به این که ما خیلی چیزا کم داشتیم، ما عادی نبودیم.»

برایش پیام می‌فرستم با این که می‌دانم نباید.

می‌دانم که منع شده‌ام.

می‌دانم که اصولاً حتی نباید به تماس با او فکر کنم
اما، مثل یک مسئلهٔ حل نشده است زندگی ما.

@Vip Roman

□

□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 224

@Vip Roman

باید حلش کنم، باید سؤال‌هایم پاسخ بگیرند وگرنه تا
پایان عمر چراها دیوانه‌ام می‌کنند.

کاری از گروه ۶۹۷۷۹۷۹۶

« هرچی بود تمومش کردیم، مگه نه؟ »

جواب داد، تمام شد؟

یعنی من برای او تمام شده‌ام؟!

گوشی‌ام را خاموش می‌کنم، صدای گریه‌هایم را میان بالشت خفه.

قلبم درد می‌کند، سنگین است حرفش، درد دارد.

مهیل

صبا ترک

صبح با صورتی ورم کرده به آدم‌های پشت میز
صبحانه ملحق می‌شوم.

موهایم را همان‌طور آشفته فقط بسته‌ام.

حالم بد است، از نقش بازی کردن و خوب بودن خسته
شده‌ام.

_ دخترا من برم... چیمن دیر کردی، خواهری.

تیام خنده‌رو گونه‌ام را می‌کشد.

کاری از @Vip Roman

دستش را پس می‌زنم، می‌داند از این کارش حرصی
می‌شوم، اما سربه‌سر می‌گذارد.

– رو لپات کار کن، کوچیک شدن.

مانی لیوان چای و فنجان قهوه را در سکوت روبه‌رویم
می‌گذارد.

خاله هم نان و مخلفات را.

– با همین لپ بساز، دکتر.

از آشپزخانه بیرون می‌رود.

_ دخترا عصر حاضر بشید بریم بگردیم. مانی مامان،
استراحت کن خواهرت و به کار بکش.

می خندد، و من احمق باز بغض می کنم.

_ برو تیام، نمی بینی حال و حوصله نداره.

□

□□

□□□

□□□□

مهیل

صبا ترک

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 225

تیام که رفت، سکوت بین ما را خاله شکست.

– اردلان صبح زنگ زد، گفت می تونی زودتر کارت رو شروع کنی؟ گفت به گوشیت زنگ زده خاموش بودی.

کاری از گروه

لقمه را بی اشتها در دهانم می چرخانم.

_ زنگ می زنم بهشون.

مانی را درک نمی کردم با سکوتش.

حتماً هنوز به حرفم فکر می کند.

_ از من ناراحتی، مانیا؟

نگاه بالا می کشد.

_ معلومه که نه! ناراحتم چون غمم می شه، چون می فهمم چقدر درد داری و نمی تونم کاری کنم. تا صبح نخوابیدم، هرچی به دهنم اومد به ماجد گفتم تو پیامم.

از پشت میز با بغض و صدایی خش دار بلند شد.

خاله یک لقمه نان و کره و عسل به سمتم گرفت.

_ بشین مامانم، کاری نمی شه کرد، زمان همه چی رو حل می کنه. چیمن مگه چند سالشه؟!

@Vip Roman

– یه پروژه تفریحیه، با بهرام برید. اولین کارتو با اون انجام بده هم من خیالم راحت تره، هم تو به اوضاع مسلط می شی.

بهرام! مرا یاد حرف های خاله می اندازد.

هرچه باشد او کار فرماست.

– فردا صبح بلیط می گیرم برمی گردم.

یک روز جلوتر دردی از من دوا نمی کند.

خاله و مانی آن سر سالن مشغول لیست کردن وسایل
مورد نیاز برای بچه هستند.

- چون بهرام قرار گذاشته و این پروژه خوبیه، گفتم
قرار به هم نخوره. کار اولت کار بزرگیه، چیمن، می دونم
خوب از پیشش برمیای.

خداحافظی می کنم.

عادت به مکالمه ُ تلفنی ندارم.

□

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 226

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

_ خاله؟! باید برگردم فردا، اردلان می گه پروژه مشترک با پسرش می ده برای اول کار.

_ مبارکه، چی جان، خوبه پس چرا دمگی؟

بی حوصله ام، آن قدر که با گوشی خاله زنگ زدم.

نمی خواستم گوشی خودم را روشن کنم.

_ دمغ نیستی، یه کم سرم درد می کنه.

سر درد را بهانه می کنی.

اما درد بیش تر از این هاست. من این جا نشسته‌ام و به او و زندگیمان و نقایصش فکر می‌کنم و او می‌گوید تمامش کردیم.

به سمت اتاق مهمان سر کج می‌کنم.

تنهایی و سکوت تنها خواسته‌ام است.

_ گوشیت و روشن کن. اردلان کارت داره، پیام داده.

کلافه از این همه تماس‌های او با اخم و تخم به سراغ گوشه می‌روم.

مهیل

صبا ترک

شایان خوب بود، می دانست حال و حوصله ُ تماس های
مکرر را ندارم.

همیشه کارهایش را یک جا می گفت.

دلَم برای او هم تنگ شده.

چگونه آدم ها یک دفعه محو می شوند؟

چقدر راحت فراموش شده ام.

گوشی را روشن می کنم، پیام اردلان می آید.

کاری از @Vip Roman

مهیل

صبا ترک

برایم بلیط گرفته، ساعت و این که بهرام به سراغم
می آید.

هیچ پیامی از ماجد نیست.

گوشی را روی تخت دونفره پرت می کنم، احمقانه
انتظار داشتم حرفی بزند.

□

□□

□□□

□□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 227

آن قدر بی حوصله ام که وقتی پیام ما را می گرداند هم
سکوتم بقیه را آزار می دهد.

بهتر شد که فردا صبح بلیط دارم.

کاری از @Vip Roman Exchange Group

اوقات همه را تلخ کرده‌ام.

_ مشکل چیه، چیمن؟!_

تکیه به ماشین زده‌ام، هوای نمود و شرجی شبانه
خنک‌تر از روز است.

باید در روز جای قشنگی باشد.

از عکس‌هایی که مانی گاه به گاه می‌فرستاد معلوم
است که جایی دیدنی ست.

تیام هم کنار من تکیه می زند.

خیلی ساده می پرسد، انگار از هیچ چیز خبر ندارد.

_ مشکل؟ اگر می دونستم مشکل کجاست به نظرت
این جور مثل خر تو گل می موندم؟

زبانم تلخ است، اما تیام مثل برادر است، حتی
نزدیک تر.

کم با هم بوده ایم، اما کسی که خواهرم را چنین
خوشبخت کرده مرد خوبی ست.

می خندد، ظریف است رفتارش.

شاید هم من عادت کرده‌ام به مردان زیادی جدی.

اینی که من می بینم بلانسبت خر. جمع و جور کن خودتو، ما مردا اگر کسی رو بخوایم تا ته دنیا پاش می مونیم، اگرم نخوایم تا ته دنیا کسی نمی تونه وادارمون کنه که کسی رو دوست داشته باشیم.

زیر چشمی نگاهش می کنم، با تعجب.

یعنی فکر می کند، مشکل من دوست داشتن یا نداشتن ماجد است؟

_ اقا تیام! زندگی من شده پر از چرا و اما و اگر و شاید، عین چهارراه چه کنم، این که نمی تونم جواب بدم به سوآلام من و زمین گیر کرده.

صدای خنده‌های مانی می آید و یک صدای دیگر؛
زمخت، قوی و انگار خسته.

□

□□

□□□

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 228

ندید هم می توانم این صدا را از هزاران همهمه

تشخیص دهم.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

– اونی که من می بینم، خودش جواب همه چی رو باید داشته باشه. چیمن، ماجد خیلی مرده، فرصت بدی جواب همه چی رو بهت می گه.

نگاهم دودو می زند، آمادگی دیدنش را ندارم.

آمادگی هیچ چیز را ندارم. عصبی ام از این کش و قوس ها.

– لعنتی!

تنها چیزی که می توانم بگویم.

تیام لبخند می زند و برای استقبال قدم برمی دارد.

انگار هیچ کسی از او دلگیر نیست، انگار این سالها
نگذشته اند.

حتی مانی هم دست دور بازویش دارد. انگار فقط من
غریبه ام.

نگاه از آنها می گیرم.

سنگینی توجهش را حس می کنم، نمی گذارم من را
بازی دهد.

_ سلام عرض شد.

چند روز پیش او در کیش بود، حالا در این جا.

سعی می کنم بی تفاوت باشم، به آن لبخند کجی که
چهره های طعنه زن به او می دهد.

_ متوجه نشدم.

گوشی ام را دست می گیرم، از ماهرخ پیام دارم.

بهترین راه برای گریز از اوست.

برایم جوک فرستاده، اینترنتم را روشن می‌کنم،
احوالپرسی‌اش هم پی پیام قبلی‌اش می‌آید.

آخر شب است، با سهراب حرف نمی‌زنم، اما ماهرخ...

_ قبلاً زود متوجهم می‌شدی.

همان‌جا تکیه داده سر بالا می‌برم، فقط منم و او.

بهت زده به اطراف نگاه می‌کنم کی تنهایم گذاشتند؟

_ رفتن قدم بزنین، نگفتی؟!

مهیل

صبا ترک

تیشرت پوشیده و شلوار لی، دست در جیب‌های عقبش
کرده شبیه طلبکارهاست.



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 229

_ قبلاً برام مهم بودی، مهما مورد توجهن. اما از وقتی رابطه مون رو تموم کردیم از اهمیت داری می افتی.

لبخندش به لحظه محو و نگاهش پر از خشم می شود.

_ مثل زهر شدی؟ اون قدر پیامم بهت سخت اومد؟
دروغ گفتم؟

دست روی سینه اش می زنم کنار می رود، رد می شوم.

غم و درد آدم را سخت می کند، آن قدر که دلت برایش می رود و مغزت تویخ کنان زهر به زبانت می پاشد.

_ نه دروغ نگفتی، منم یادم نبود یادآوری کردم، الانم درس پس دادم. چرا بهت برخورد؟

پشت سرم می آید.

مقصدم جایی میان تاریکی ساحل است.

دستم را محکم می گیرد.

_ نامحرمم، جناب سرهنگ، یه وقت به شئوناتتون
برنخوره.

دردم می شود نیش و می شود کلمات.

دلَم گریه می خواهد، اما پر خاشگر شده ام.

خشم پاسخ دردهایم است و جایی درونم می دانم که
ماجد از من کم تقصیرتر است.

مچم را محکم تر اسیر می کند.

– کم چرت بگو، چیمن. مگه نگفتی زندگیمون چیزایی کم داشت، مگه نگفتی برنامه م چیه برای زندگیم؟!

دستم را با فشار از بین انگشتانش بیرون می کشم.

شن های زیر پایم سست اند مثل تمام احساسات و افکارم.

مثل فریادی که می دانم شبیه ضجه است، ترحم برانگیز.

– توام جواب دادی، ندادی؟ تموم شده این زندگی.
نگران نباش، نه دیگه بهت پیام می دم، نه بهت فکر

مهیل

صبا ترک

می کنم نه دلم می خواد بینمت. اولین آدمیم که سر
راهم بیاد رو انتخاب می کنم تا شرت برای همیشه از
سرم کم بشه.

از او فاصله می گیرم.

اختیار بغض و نفس و اشک از دستم دررفته.

کاش میان این تاریکی محو می شدم.

□

□□

□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 230

اختیار بغض و نفس و اشک از دستم در رفته.

کاش میان این تاریکی محو می شدم.

کاری از @VIP ROMAN GROUP

حس حقارت می‌کنم که نمی‌توانم مثل او بی‌خیال باشم، حس کم بودن و کوچک شدن.

وقتی مثل دیگران نمی‌توانم به آنچه به دست آورده‌ام بالم.

شاید تنها مدرک و شغلم باشد که قابل مطرح شدن است ولی نظام زندگی‌ام فرو پاشیده است.

شاید اگر بوق‌های ماشین نبود و پیام پشت‌سرم نمی‌ایستاد، واقعاً خودم را گم می‌کردم.

مهیل

صبا ترک

مثل همیشه رفته بود؛ مثل همیشه ماجد حتی سعی
نکرده بود کمی بماند یا به دروغ هم که شده کمی
دلداریم دهد.

– بیا بریم خونه.

تیام پیاده شده کنار در ایستاد.

حتی نگاه او هم پر بود از ناراحتی و غم و شاید تأسف،
برای من!

@Vip Roman

.....

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

– خوبی؟

خوب نیستم، اما لبخند می زنم.

وسایل زیادی با خود ندارم فقط یک کیف دستی کوچک.

– خوبم، خاله، بهترم می شم.

شماره ٠ پرواز را اعلام کردند.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ سر در نمیارم از کاراش، ماجد آدم عجیبیه! بهش
گفتم آزارت نده، نیاد سر راحت. می دونم گوش نمی ده.
درکش نمی کنم.

گونه اش را بوسیدم.

خسته شده ام از سردرگمی.

_ خودم یه کاری می کنم. خاله، باید برم.

کیف کوچکم را داخل باکس بالای سرم گذاشتم، کنار
پنجره باید می نشستم.

مهیل

صبا ترک

خاله چند روز دیگر باید می‌رفت و من باز هم تنها می‌شدم.

این بار واقعاً تنها و هیچ‌وقت این‌قدر اطرافم پر از سکوت نبود.

_ سلام! مهندس سرمدی... درست گفتم؟

□

□□

□□□

□□□□

کاری از گروه EXCHANGE

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 231

مردی که کنارم نشست شاید آخرین کسی بود که فکر می کردم یک روز دوباره بینمش.

@Vip Roman

مهندس فرخنده، یکی از دوستان سهیل کرامتی.

کاری از گروه 9999999999

برای یک پروژه چند روزی آنها را با هم دیده بودم.

_ مهندس فرخنده! درسته؟

از دیدنش نه خوشحال شدم و نه ناراحت؛ آدم
خوش رو و خنتی.

یکی آدم‌هایی که سهیل دوست داشت با او کار کند، او
بود، آدمی بی حاشیه.

_ دنیا چقدر کوچیکه، خانم مهندس. باورم نمی‌شه تو
یه پروازیم.

کمر بندش را می بندد.

مرد درشت اندامی که آخرین تصویری که از او در ذهن دارم کمی موهایش پُرتر بود اما همان صورت درشت و مردانه، که همیشه شش تیغ اصلاح می کرد.

_ بله خیلی کوچیکه.

حتماً از سهیل خواهد پرسید، از اتفاقات گذشته.

خودم را آماده می کنم برای جواب های کوتاه اما...

_ تو کی سوار شدی، مجید...

نگاهم به آن چشمان رنگی آشنا میخکوب می شود.

زمان انگار برای هردوی ما متوقف شد.

_ شما دوتا چرا یخ زدین؟

قرار بود با هم شرکت را اداره کنیم.

به همه کس پشت کرده بود تا با من باشد، پسر

دردانه شیخ فتاح آمده بود تهران.

با عمو دوست شده بود، تمام راه را هموار کرده بود
تا...

چشم می بندم و به صندلی ام تکیه می دهم.

نفس هایم را می شمارم، شاید افکارم متمرکز شود.

هزار مکان و زمان بود که همیشه فکر می کردم شاید
یک روز او را ببینم، هزار موقعیت که ته تمام آن ها این
بود که یک سیلی حواله اش می کردم.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 232

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

هزار حرف و هزاران فکر، اما این نقطه و این زمان
هرگز بینشان نبود.

آن قدر سرم را به سمت پنجره کج کردم که گردنم درد
گرفت.

هواپیما شروع به حرکت کرد، چشم بستم، کاش ها را
ردیف کردن چه فایده داشت؟

– برای سفر می‌رید جزیره؟

نفس عمیقی می‌کشم.

آن کسی که باید فرار کند و سکوت کند من نیستم.

سهیل باید شرمنده باشد، او... خیانتکار است نه من.

نه خیر، برای یه پروژه می رم. جناب فرخنده، ببخشید
من سرماخوردم و گلودرد دارم، حرف زدن اذیتم
می کنه.

ابروهایش بالا می پرد، کاملاً واضح دروغ می گویم.

اما واقعاً توانی برای یک مکالمه ندارم.

مهیل

صبا ترک

آن هم وقتی صندلی آن ورتر را کسی اشغال کرده که
سالها بابت حضورش رنج کشیده‌ام.

.....

گذشته

خیلی به سرعت زمان پیشرفته بود.

برای سال سوم بالاخره انتقالی ام را به تهران درست
کردم.

کاری از VIP ROMAN GROUP

سخت بود اما شد. با مطرح شدن خواستگاری سهیل و پیغام از طرف پدرش و حرف‌های ماجد و لچ کردن من اوضاع پیچیده شد.

نزدیک یک سال بود از سهیل خبر خاصی نداشتم.

غیر خاص‌هایش را هم گاهی سهراب می‌گفت.

تهش سیگنالی بود که هنوز من را می‌خواهد.

این بین باز هم خواستگارهایی داشتم، اما واقعاً فکر ازدواج کمی دور بود.

تا آن شب که ماجد گفت صلاحیت انتخاب ندارم و...

آمدند، خودش و پدرش؛ مرد بلند قامت و جدی‌ای که
انگار تصویری از آیندهٔ سهیل بود.

اخم‌هایش در هم بود، سهیل را بعد از مدت‌ها می‌دیدم،
عجیب بود که در این مدت شکسته‌تر شده بود.

□

□□

□□□

□□□□

مهیل

صبا ترک

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 233

انگار ده سال پیرتر و من در حیرت از دیدنش.

@Vip Roman

شیرینی و گلی بزرگ و الحق زیبا با خود آورده بودند.

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

فقط خودش و پدرش. عجیب بود که ماجد پیدایش
نشده بود تا غوغا کند.

کت و شلوار سورمه‌ای به تن داشت شیخ فتاح کرامتی،
بزرگ خاندان آن‌ها.

شیک بود و از تمام وجناتش جذبه معلوم بود.

عمو و خاله نشسته بودند، خاله یک مستخدم برای
امشب خواسته بود، برای پذیرایی که من را بلند نکنند
یا مانی را.

کاری از VIP ROMAN GROUP

سکوت سنگین بود آن شب و نگفته می دانستم کرامتی
بزرگ به خواسته ُ خودش نیامده.

سهیل سر پایین داشت و من دقت کرده بودم به من
نگاه نمی کند.

_ شما پدر و مادر واقعی دختر خانم نیستین، درسته؟

سؤالی که مطرح کرده بود را هیچ کدام انتظار نداشتیم.

اخم های عمو و خاله در هم رفته بود، تا آن لحظه سعی
کرده بودند آرام و متین رفتار کنند، چون گفته بودم اگر
سهیل بیاید جواب مثبت می دهیم.

آن شب می دانستم آن قدر که باید دوستش ندارم.

فهمیدم که دلم آن قدر که باید تنگ نشده، اما باز هم... جوابم مثبت بود.

زمان حال

بی پناهی، حسی ست که این روزها بیش تر از همیشه حس کرده ام.

حالا و در همین لحظه بیش تر، او را با تمام
دلگیری هایم، با تمام ناهمسازی هایمان می خواستم،
ماجد همیشه همان قایق نجات من شده بود.

چشم بسته بودم یعنی خوابم.

مسیر کوتاه بود، آن قدر که نیاز نبود نگران باشم که
طولانی بگذرد.

اما صدای کوبش قلبم را و آن گردش خون را در
شریان هایم می شنوم.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 234

کاری از EXCHANGE GROUP

_ خانم مهندس، حالتون خوبه؟

نمی‌خواهم فکر کند که ترسیده‌ام یا کم آورده‌ام.

به خودم می‌گویم آن کسی که باید شرمنده باشد
اوست نه من، آن که باید ناراحت باشد من هستم نه او.

رو برمی‌گردانم، سهیل در دیدرسم است، مشغول کار
با لپ‌تاپ که خاموش است.

نیشخندی بی‌اختیار روی لبم می‌نشیند.

پس او هم سختش است؟!

_ بله خوبم ممنون، برم خونه استراحت می‌کنم، این پرواز خیلی اتفاقی بود، آمادگی برگشت نداشتم.

طولانی‌تر از انتظار جواب می‌دهم.

برنامه می‌ریزم آخرین نفر پیاده شوم.

_ کدوم شرکت کار می‌کنین؟ کدوم پروژه رو دارید؟

همیشه تلاش برای آن که نشان دهی خوب هستی درحالی که در بدترین حالی سخت‌تر از خود حال بد است.

_ اولین همکاری من با شرکت هست، قبلاً تهران بودم.

نمی دانم خودش را به نفهمی می زد یا واقعاً نفهم بود و متوجه نمی شد نمی خواهم با او حرف بزنم.

نگاهم را خونسرد و بی تفاوت به سهیل دادم.

آن قدر می شناختمش که بفهمم دارد گوش می دهد.
پرواز به انتها رسیده بود.

مهیل

صبا ترک

_ ما هم اصل کارمون تهران هست. من و مهندس کرامتی، مگه نه سهیل!؟

واقعاً احمقانه فکر می کرد می خواهم بدانم؟ از او؟ از خودش!؟

_ موفق باشید، مهندس.

از این لفظ تهوع می گیرم. مهندس!

انگار برای دنیا مهم باشد که ما چه کسی هستیم.

بی توجه به آنچه می گوید خودم را مشغول جمع
وسایلی که نداشتم کردم، مثلاً چیزی گم کرده‌ام.



#مهیل

#پارت 235

از این لفظ تهوع می گیرم. مهندس!

انگار برای دنیا مهم باشد که ما چه کسی هستیم.

بی توجه به آنچه می گوید خودم را مشغول جمع
وسایلی که نداشتیم کردم، مثلاً چیزی گم کرده‌ام.

هوایما می نشیند، دعا می کنم سریع تر بتوانم به
آپارتمانم برسم.

باید بتوانم کمی خودم را جمع کنم.

در اولین فرصت به سهیل زنگ می زنم تا درباره
بدهی اش با او حرف بزنم.

این که ماجد بدهی هایش را که به نام من بود پرداخت
کرد، باعث نمی شود از او طلبکار نباشم.

– می شه خصوصی حرف بزنیم؟

مهیل

صبا ترک

تقریباً هواپیما خالی شده، انتظار حضور او را با کیف من در دستش ندارم.

_ جناب کرامتی، الآن نه وقتش رو دارم و نه آمادگیش رو.

خودم هم از جوابم متعجب می شوم.

انتظار ندارم این قدر آرام رفتار کنم. مثل خاله، انگار من او هستم.

چشمانش همان قدر رنگی ست که به خاطر دارم؛
همان قدر آرام که همیشه بود.

کاری از گروه @Vip Roman

صورتش اما گذر زمان را در خود جا داده.

چند چین کنار چشمانش و موهای خرمایی روشنش
که به سفیدی زده.

هنوز هم مثل مدل‌ها خوش تیپ و خوش پوش است.

ولی واقعاً هیچ حسی را در من بیدار نمی‌کند.

_ پس شماره تماس رو بده...

مهماندار به سمتان می‌آید. همه خارج شده‌اند.

کاری از گروه

صبا ترک

مهیل



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

_ مهندس کرامتی، اگر شماره تون همون کارتیه که دست ماجد دادین، خودم تماس می گیرم.

نام ماجد را که می گویم بیش تر دقت می کنم که صورتش جمع می شود.

فکش را روی هم فشار می دهد.

به درک! یک تار موی ماجد را هم به او نمی دهم حتی اگر ماجد بدتر از این ها هم بود.

– چیمن؟!

پشت سرم می آید.

سعی می کنم مثل خاله رفتار کنم؛ خیلی آرام، منطقی، با
دیسپلین.

– سرمدی! خانم سرمدی، جناب کرامتی.

قبل از آن که به من برخورد کند می ایستد.

من برای او دیگر چیمن نیستم.

مهماندار پشت سرش درخواست می کند سریع تر پیاده شویم. عذرخواهی می کنم.

گوشی ام را روشن می کنم.

هیچ وقت به اندازه ً حالا نمی خواستم ماجد را بینم.

مخصوصاً که فهمیده ام نامش، سهیل را آزار می دهد.

اما غیر از آن انگار او ستونی برای تکیه دادن من است.

حضورش مدت‌هاست قوت قلب به من می‌دهد، کنار
تمام استرس‌هایی که دارد.

می‌دانم که نباید انتظار داشته باشم که بینمش.

با حرف‌های دیشب احمقانه است که فکر کنم باز هم
می‌آید.

_ من با ماجد صحبت کردم، بهت گفت که...

دوستش انگار پر درآورده و پرواز کرده، کنار من قدم
برمی‌دارد.

کلافهام از این ملاقات، از خودم، از او.

_ جناب مهندس کرامتی! من که گفتم تماس می گیرم.
دوستتون حتماً منتظرن.



صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 237

این منم؟! چیمن؟! می خواهم بخندم، برقصم، حال من
را فقط کسی می فهمد که گیر یک ملاقات ناخوشایند
افتاده باشد.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

با آدمی که زندگی اش را با نادانی یا دانایی کامل نابود کرده است و نمی تواند برگردد و یک سیلی هم که شده به پاس تمام بدبختی ها به او بزند.

– عزیزم؟!

صدایی بهشتی تر از این نمی توانست در گوشم بیچد.

برمی گردم، لبم تا جای ممکن به لبخند باز می شود، در برابر آن صورت اخم آلود و شاید عصبانی.

گفتم احمقانه است فکر کنم که می آید، و من

خوشحال ترین احمق موجود هستم.

_ سلام، خیلی وقته منتظری؟

به سمتش بی توجه به سهیل قدم تند می‌کنم.

شاید اگر وقت دیگر بود همان سردی که نصیب
سهیل شد را به او نشان می‌دادم، اما...

_ مهندس کرامتی؟!

دستش را که دراز کرده می‌گیرم.

محکم دست مشت می‌کند.

حتی مدل سلام کردنش هم فرق دارد.

بیش تر شبیه یک اخطار است تا سلام یا ابراز آشنایی.

_ آقای مظلومی؟!_

نگاهشان شبیه دو مبارز است، من اما واقعاً از این
شاخوشانه کشیدن ناراحت نیستم.

حق ماجد بیش تر از اینهاست وقتی مقابل سهیل
است.

اگر راه داشت بیش تر هم تحویلش می گرفتم.

_ منتظر تماستون هستم، خانم سرمدی.

سر تکان می دهم.

شبیه صحنهٔ تئاتر است. ملاقات تمام.

□

□□

□□□

□□□□

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 238

آن چنان سریع موتور را می راند که از ترس به کمرش

می چسبم.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی دانم کجا می رود؛ نم و گرما و آفتاب، ترکیبی
نفس گیر در کنار باد.

دستانم را دور کمرش محکم تر می کند و سرعت را هم
بیش تر.

گوش هایم درد می گیرد.

نه می دانم کجا هستیم و نه می دانم کجا می رویم.

بی خیال می شوم و سر روی کمرش می گذارم، او
موتورسوار قهاری ست.

مهیل

صبا ترک

– می ترسی؟!

همان حالت که نشسته‌ام فریاد می‌زنم، اگر از کاسکتش بگذرد صدایم.

البته من که شنیدم پس او هم حتماً می‌شنود.

– نه.

– چرا؟

انگار تنم آرام می‌گیرد بعد از بی‌خوابی‌ها، بعد از

استرس‌ها و دیدن سهیل، سهیل!

کاری از VIP ROMAN GROUP

مدتهاست که وقتی ماجد هست حتی به سهیل فکر هم نمی‌کنم. مثل حالا.

- چون تو پشت فرمونی.

سرعتش را کم می‌کند، جایی که می‌ایستد فقط مجموعه‌ای هتل است و خبری از خانه‌های مسکونی نیست.

- لعنت بهت، چیمن! یه روز خوش برام نمی‌ذاری.

می‌خندم، لحنش هرچه هست عصبانی نیست.

لعنتی واقعی در پی ندارد.

_ به من چه که وسواس چیمن داری، مریضی.

ساحل دریا دیده می شود.

چیزی می گوید.

صدایش را از پشت کمرش می شنوم نه خیلی واضح
اما آن قدر هست که بفهمم می گوید: «مریضم کردی.»

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 239

کاری از EXCHANGE GROUP

دیشب می خواستم سر به تنش نباشد، حالا چسپیده‌ام
به او.

این تعریف کل رابطه‌ی ماست؛ تناقض. دافعه و جاذبه.

ساحل خلوت است، البته دورتر جت اسکی‌ها و
توپ‌های شناور هستند و صیادانی که تفریحی مسافر
برای ماهیگیری برده‌اند.

از ترک موتور پیاده می‌شوم، پاهایم انگار جاذبه را
بیش‌تر از معمول درک می‌کنند.

حاصل آن سرعت است.

– چجور می تونی شب ساحل عسلویه باشی صبح
کیش؟ بیکاری؟

عینک دودی اش را روی سر می گذارد.

چین دور چشم هایش بیش تر می شود.

– به نظر نمیاد بدت اومده باشه. دیشب حاضر بودی یه
گلوله حرومم کنی، قصد شوهر کردن در اولین فرصت
رو داشتی.

@Vip Roman

جدی ست اما آن قدر می شناسمش که می دانم دارد
سربه سرم می گذارد.

_ به خودت نگیر، از روباه به شیر پناه آوردم. می دونم
سیری تیکه پاره نمی کنی حداقل.

به او پشت می کنم و در مسیر ساحل قدم برمی دارم.

صدفهای ریز و پیچدار که بیش ترشان خرچنگهای
مهمان دارند.

مهیل

صبا ترک

صدفهای درشت و قشنگ را صبح زود بعداز مد از
ساحل جمع می کنند؛ برای صنایع دستی، یادگاری،
تزئین.

_ خوبه حداقل تو نظرت شیرم.

کنارم قدم می زند و می خندد.

برمی گردم و محو خنده اش می شوم؛ محکم، مردانه،
صبور.

«می مردی این همه سال یه کم بخندی، ماجد؟»

کاری از گروه EXCHANGE

مهیل

صبا ترک

با خود می گویم، ایستاده‌ام و حباب بغض راه گلویم را
می گیرد.



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 240

حسرت همین قدم زدن، خنده‌هایش، آرامش و شوخ
طبعی‌اش.

چند قدم رفته را برمی‌گردد.

_ داری فکر می‌کنی پس بگیری حرفتو؟

به حسرت سر تکان می‌دهم.

کمی جلوتر سنگ‌های صخره‌ای هست و صدای
موج‌های آرام آب که به آن‌ها می‌خورد.

– می‌دونستی سهیل تو پرواز امروزه؟

باز هم قدمم می‌شود.

آفتاب و نم دریا و نمکی که همراه دارد باعث خارش
صورت‌م می‌شود و تنم که خیس شده.

ولی یک چیز عجیب است، تن بو نمی‌گیرد و کم‌تر
گرم‌زده می‌شوی، مگر مایعات ننوشی.

خاصیت گرمای جنوب است. طاقت فرسا است ولی چیزی دارد که دوست نداری رهاش کنی.

_ دیگه اون قدرم پیگیر نیستم، فقط پیگیر تو می شم، سهیل کیلویی چند؟

دست پشتش درهم آویخته، سر پایین قدم می زند.

لباسش از من کم تر خیس است.

هیچ چیزش شبیه من نیست، ما انگار از دو دنیای متفاوتیم.

– اون یادداشت! واقعاً سهیل خیانت کرد؟

فقط سر به تأیید تکان می دهد.

نگاهش روی شن هاست.

– چرا هیچ وقت دربارهٔ هیچی باهام حرف نزدی؟

بازویش را می گیرم تا بایستد، رو در روی من.

نگاههای گریزانش و آن فک به هم فشرده، کلافگی اش
را می رساند.

انگار سؤال پرسیدن و جواب خواستن، بدترین
خواسته از اوست.

– می‌خوای باز حرف نزنم، ماجد؟

– اوایل که من دشمنت بودم و ازم بیزار بودی اگر
می‌گفتم بدتر می‌شدی. بعدم که من و قبول کردی،
نمی‌خواستم ریسک کنم و حرفی بزنم که فکرت رو
درگیر کنم، از این که حتی به اسمش فکر کنی حالم بد
می‌شد.

چرا یک لحظه پسر نوجوانی را تصور می‌کنم که
منطقش، احساسی ست؟

از او برای خودم موجود دست نیافتنی ساخته بودم؟



#مهیل

#پارت 241

– امروز پس چی شد اومدی؟

exchange group

راه می افتد، من هم دنبالش.

روی تخته سنگها می نشیند و من کمی پایین تر.

جلبکهای پایین سنگها احتمالاً پر است از خرچنگها
و صدفها.

مهیل

صبا ترک

صبح زود حتی می شود صدف های لوله ای را هم در ساحل دید.

_ دارم می رم خارج از کشور.

نگاه مان میخکوب هم می شود.

من گیج و بهت زده، او خونسرد و آرام.

دارد می رود؟

نفس در سینه ام گیر می کند.

هوا انگار از بینی و دهانم رد نمی شود.

کاری از @Vip Roman exchange group

موهای تنم از سرمای داخلی سیخ می شود.

– یعنی ... چی؟!

شانه بالا انداختنش انگار به قلبم خنجر می زند.

– یعنی دارم می رم.

گوش هایم زنگ می خورد، یک جمله نباید این قدر
دردناک باشد و دو بار در زندگی من بیاید.

«من دارم می‌رم خارج، چیمن. با من می‌ای؟»

گوش تیز می‌کنم، ادامه دارد جمله‌اش یا نه؟

_ بقیه‌ش!

کم نفس می‌گویم.

سرم از گرمای نیم‌روز گیج می‌رود یا از ضربه‌ی کاری
او، نمی‌دانم.

دست تکان می‌دهد در هوا یعنی همین، بی‌تفاوت
است؟

بلند که می شوم، حواسم نیست، پایم سر می خورد...

از جا می جهد برای گرفتن من، اما دستش را پس می زنم، زمین بخورم بهتر است تا...

_ نکشی خودت و... نمی خوای بقیه ش رو بشنوی؟

می شمارم، یک تا... بی نهایت، فقط جیغ زنم، گریه نکنم کافی ست.

به سمت موتورش می روم، کیفم آن جا ست.

مهیل

صبا ترک

باید به خاله زنگ بزنم، باید به اردلان زنگ بزنم، باید
از ماجد دور بشوم، باید...

می ایستم، سایه اش و صدای قدم هایش را روی شن
دنبال می کنم.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 242

کاری از گروه 997969696

برمی‌گردم و به چشمان تیره‌اش و آن اخم ریز میان
ابروهایش خیره می‌شوم.

– برای این خبر نیاز نبود این همه راه بیای، اصلاً نیاز
نبود به من بگی، مگه ما چی هم هستیم که بخوای بهم
خبر بدی؟ اگر این جمله رو سهیل گفت و من داغون
شدم، چون شوهرم بود، برای تو داغون نمی‌شم...

– چیمن؟!

شمرده حرف می‌زنم، از چیمن بعید است.

لحن اعتراضی اش را نادیده می گیرم.

جلو می آید و با دست پیشش می زنم تا دورتر باشد.

_ دیگه اسمم رو نگو، می دونی؟! آدم یه بار داغون
می شه، دو بار اون احساس رو تجربه نمی کنه...

_ چرا خفه نمی شی یک لحظه؟

فریاد می زند، عصبانی اما برای من شبیه یک باد ملایم
است، نمی ترسم.

آن قدر حباب‌های دردناکی درون سینه‌ام شکل گرفته
که می‌ترسم این جا بترکد و من از درون متلاشی شوم.

_ من مأموریت دارم برم، چرا شلوغ می‌کنی؟ عوض
رگباری گفتن یه دقیقه ساکت باش بقیه‌ش رو بگم.
دختره ُ دیوونه، همیشه فقط نصف حرفام و گوش
می‌دی.

سیخ می‌ایستم.

مطمئنم این عرقی که می‌ریزم از خجالت است نه
گرما.

بازویم را می کشد به سمت موتور.

_ فقط خواستم بگم تا میام از مأموریت شوهر نکن.

توقف می کنم، او هم برمی گردد، چه حرفی است که می زند؟

_ دیوانه ای ماجد...؟

ابرو بالا می اندازد، شبیه همان پسر خلافکار قدیم شده، با آن دندان های سفید و ردیف، شیطانی به نظر می آید.

مهیل

صبا ترک

_ نه اندازه تو، دیشب گفتمی با اولین نفر ازدواج می کنی،
گفتم یه کم دست نگره داری من برگردم.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 243

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

لب‌هایم به خنده کش می‌آید، یعنی باید من را تا این جا
می‌کشید؟

ماجد عجیب‌ترین آدم روی زمین است.

– یعنی برای این من و کشیدی این جا؟ با اون سرعت؟
مخت خرابه؟ چند سالته؟

سوار موتور می‌شود، عینکش را پایین آورده و لبخندی
نامحسوس می‌زند.

– مخم که خرابه، دیدن این یارو هم خراب‌ترش کرد.
بپر بالا، قبلش یه زنگ بزن مبینا.

خاله منتظر بود، چند بار او و اردلان تماس گرفته بودند، حتی چند بار هم یک شمارهٔ ناشناس.

گفتم که ماجد دنبالم آمده و اصلاً تعجب نکرد.

– اون قدر که همیشه دور و بر منی کسی تعجب نمی‌کنه حتی بعد از جدایمونم این‌جا باشی.

به پشت‌سرش اشاره می‌کند بنشینم.

– یعنی تو فکر می‌کنی، چندتا کلمه می‌تونه تو رو به من برسونه یا جدا کنه؟ ساده نباش، موطلائی.

حالا که قرار است سربه‌سرم بگذارد، من هم کمی
اذیتش کنم خالی از لطف نیست.

_ یعنی می‌خوای بگی امروز سهیل رو دیدی اعصابت
به هم نریخت؟ بعدم مگه این رابطه تموم نشده؟

موتور هنوز خاموش است، گرما هر لحظه بیش تر و
بیش تر می‌شود.

_ اگه منظورت سهیل و تو هستی که خب خودت
حلت کردی، دلبر جانم. اما رابطه...

موتور را روشن کرد که به جلو پرتاب می شود، او را
محکم می گیرم، می خندد.

نمی دانم افکارش چیست.

_ یه رابطه همیشه شروع می شه و تموم. می تونه
متفاوت باشه، چیمن؛ مدلس، هدفش. تو کارت رو
بکن، خانم مهندس. فکرت و درگیر این چیزا نکن،
عادت کن به سربه سر گذاشتنام.

ماجد!

@Vip Roman

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 244

_ هدف ت چیه؟ قرار این وسط چی بشه، ماجد؟

یک دفعه از موتور پایین می پرد.

من می مانم ترک آن در حالی که محکم موتور را گرفته.

کاری از گروه

_ یہ سوال می پرسیم، چیمن. فقط بگو آره یا نه. بدون فکر کردن بگو.

جدی ست، سرش را به چند جهت حرکت می دهد، انگار خودش هم مردد است.

_ برای همیشه می خوای بدون من زندگی کنی؟

_ نه.

@Vip Roman

.....

– این حرف آخرته، چیمن؟ اون و قبول می کنی؟ با من ازدواج نمی کنی؟

اولین بار بود که کلامش آن قدر پر از عجز بیان می شد.

سرتاپایش را با نفرت نگاه کرده بودم...

چه کسی فکر می کرد فقط یک حرف آن هم سالها پیش بتواند چنین خشمی را درون کسی ایجاد کند؟

آن قدر که خوبی هایش را نبینی، آن قدر که او را اصلاً نبینی.

_ معلومه که تو رو نمی‌خوام، ماجدا! گذشته از این که
واقعاً ازت بدم میاد، تو عموی مانیایی، یه جورایی
عموی منم هستی، چندشت نمی‌شه؟

لب‌هایش را به هم فشرده بود، نگاهش سراسر درد و
خشم بود.

آن روی ترسناک ماجدا را می‌دیدم.

_ من عموی تو نیستم، اینو بفهم. اما بذار بهت بگم
که هیچ وقت مال سهیل نمی‌شی. اول و آخر تو مال
منی. با نفرت یا هر حس نکبتی که داری، شده کنار
خودم زندانیت کنم، می‌کنم! ولی تو مال منی، سهم
منی، چیمن...

نیشخندم از سر غرور بود تا تمسخر، اما دیدم که
چقدر ناراحتش کرد.

شاید کلماتم آن قدر برنده نبود که آن نیشخند .

_ سهم؟ خودم و می کشم اگر قرار باشه سهم تو باشم.
تو مریضی، برو خودت رو درمان کن جای دنبال سهمی
از من بودن.

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 245

صدای آهنگ هر لحظه بیش تر می شد...

هر چند آدم‌های زیادی آن پایین نبودند، فقط الکی جشن بود که نگویند بی سر و صدا بود.

سهیل بود و پدرش، ما بودیم و تیام و خواهرش، عاقد
هم داشت می آمد.

_ لعنتی این کارو نکن، چیمن. من خواب دیدم، من و
تو بودیم، بچه داشتیم، خوشحال بودیم، چیمن! به خدا
که خیلی دوستت دارم، اون قدر که کلمه‌ای برایش
نیست. چیمن! من برات جون می دم، این کارو نکن با
هردومون...

چشم باز می کنم، انتظار دارم داخل اتاق مانیا باشم، با
او. چشم می گردانم اما خانه تاریک است، جز آن چراغ
بالای میز کارم.

تن خیس عرق است.

مهیل

صبا ترک

این چندمین بار است که آن لحظه‌ها را مثل فیلم مرور می‌کنم؟

دل‌م شور می‌زند.

ساعت از ۱۱ شب گذشته، چند روزی ست که از او خبر ندارم.

حتی یک پیام...

دلشوره‌ام آن قدر زیاد است که نتوانسته‌ام، پلانی را که فردا باید ارائه دهم را تمام کنم.

به گوشی‌ام نگاه می‌کنم، آخرین پیام همان است که بود.

کاری از گروه

«بی قرارم، دلبر مو طلایی»

برای چند هزارمین بار می خوانم.

خانه در تاریکی ست، باید بلند شوم، کارم ناتمام مانده.

این سکوت و تنهایی باوجود او و پیام‌هایش که از منابع ناشناس است همیشه برایم قابل تحمل بود، ولی این چند روز انگار ذره‌ذره وجودم را مثل موریانه می جود.

مهیل

صبا ترک

دیگر طاقت نمی‌آورم، گوشی در دستم کمی مرطوب است، از استرس عرق کرده‌ام. دل به دریا می‌زنم و شمارهٔ سلیم را می‌گیرم، تنها کسی که ممکن است بتواند از او برایم خبر بگیرد.

کمی طول می‌کشد تا با صدای خواب‌آلودش جواب دهد.

□□□□

□□□

□□

□

کاری از @Vip Roman

صبا ترک

مهیل

#مهیل

#پارت 246

_ بله؟

_ اقا سلیم! چیمنم.

صدای حلما می آید، که می پرسد: «چی شده؟»

_ چیمن خانم! چیزی شده؟

اضطراب صدایش می گوید نگرانش کرده ام.

کاری از @Vip Roman

– چهار روزه از ماجد خبری نیست، هیچی، نگرانم.
شماره‌ای از کسی ندارم، کسی رو هم نمی‌شناسم،
لعنت بهش که حتی نمی‌دونم کجا کار می‌کنه.

بغض چند روزه‌ام می‌ترکد، شش یا هفت ساله بودم
که او را دیدم.

نزدیک ۲۰ سال همیشه از او خبری بود، حداقل
می‌دانستم حالش خوب است. اما حالا کلافه و غمگین
و مضطرب دست به دامان سلیم شده‌ام.

_ گریه نکن، حتماً خوبه، اون ماجده، به خاطر تو هم شده خوبه.

سعی می کند دلداری ام بدهد، اما چند روز است دلشوره دارم.

این هیچ وقت نبود، حتی وقتی او با گلوله زمین گیر شده بود.

_ می دونم نیست، فقط شما رو تو دوستاش می شناسم، دو شبه تا می خوابم خواب بد می بینم، می تونین پیداش کنین؟ یه خبر که سالمه حداقل؟!

چشمانم پشت پرده اشک تار می بیند، کسی درباره
قول و قرارمان نمی داند، حتی خاله و مانی.

_ نگران نباش، فردا برات ازش خبر می گیرم، هر جور
شده پیداش می کنم.

صدای حلما پشت خط اشکم را بیش تر سرازیر می کند.

_ چیمن جانم؟ خواهر خوشگلم گریه نکن، ماجد هر جا
باشه بهت خبر می ده، حتماً جاییه که نمی تونه خبری
بده.

صدایش در گوشم می پیچد؛ «فقط وقتی مرده باشم.»

نگرانی‌ام آن قدر است که خواب را از آن‌ها هم
می‌گیرم.

کمی با هم حرف می‌زنیم، هنوز لحظه‌لحظهٔ آخرین
دیدارمان را مرور می‌کنم؛ لبخندهای کمیابش، آن
لمس‌های کوتاه مراقبت شده، ماجد و اخلاق‌های
عجیبش.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 247

– چند روزه نخواستید؟ به خودت استراحت بده.

– خوبم. فقط این پلانی که دادم بهت محاسباتش رو

چک کن، کسلم این روزا.

به سمت مجتمع تجاری و گردشگری که مشترک
در حال کار روی آن هستیم می راند.

تا حدودی در این مدت به سکوت و جدیتش عادت
کرده ام.

بهرام برخلاف اردلان خیلی شخصیت برون گرا و پرسر
و صدایی ندارد.

پدر و پسر کاملاً متفاوت اند.

- تو که چیزی نمی گی، بذار خودم حدس بزنم... کسی
تو زندگیته؟

به نیمرخ خیره به مسیرش نگاه می‌کنم.

مردهایی عجیب اطراف من هستند، نمی‌توانم بگویم
شبیه ماجد است در رفتار، هیچ‌کس او نمی‌شود.

اما ساکت است، آرام و تودار.

_ بگم نه دروغه.

گوشی از دستم جدا نمی‌شود، منتظر خبری از سلیم
هستم.

مهیل

صبا ترک

رفتارش کلافه است، شیشه‌ ماشین را پایین می‌دهد،
هرم گرما به داخل می‌آید.

– دیروز یکی اومده بود شرکت دنبالت، برام جالب بود
چطور جات رو پیدا کرده.

وسط روز مرخصی گرفته بودم.

– کی بود؟ من این جا غیر از تو و بابات کسی رو
نمی‌شناسم.

مغزم از فرط نگرانی بابت ماجد سر شده است، دیگر
گنجایش فکر دیگر را ندارد.

کاری از گروه

_ مهندس کرامتی، فکر کنم همسرت بود قبلاً.

زیر لب «مردک عوضی» نثارش می‌کنم.

پیدایم کرده؟

_ فقط نامزد، همسر نه! کاش نمی‌گفتی با تو کار می‌کنم.

نزدیک محل ساخت‌وساز می‌شویم.

_ فکر کردی همچین جای کوچیکی نمی‌فهمه با کی کار

می‌کنی؟ اونم یه مهندس خانم از تهران؟

مهیل

صبا ترک

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 248

شانه بالا می اندازم، نگاهم پی گوشه ست.

– به جهنم، خوب بود که نبودم. فقط همین و کم دارم.

کاری از @VIP ROMAN

بهرام آدم راحتی ست، از آن ها که می شود روی دوستی اش حساب کرد. هر چند حس های زنانه ام می گوید همچین هم رفاقتی کنار من نیست.

نگاهش، آن کلافگی هایش.

هیچ کس مثل یک زن نمی تواند این ها را درک کند.

_ گفت باهش تماس بگیری. فکر کنم کار مهمی داره، وگرنه کرامتی برای خودش کم کسی نیست، چیمن.

نگاه خیره اش را بی پرده پاسخ می دهم، مثل خودش.

_ بدهکارمه، اگر خیالت بابت حضورش و علتش راحت می شه. چیزی که الان داره، چیزی که تو می گی کم کسی نیست، من بهاش رو دادم، خب! اینم علت دنبال من گشتنش.

از ماشین پیاده می شوم.

صدای پیام گوشی باعث می شود زیر پایم را نبینم و سکندری بخورم...

اگر دست بهرام نبود که بازویم را بگیرد، میان خاک و لوازم ساختمان افتاده بودم.

_ مراقب باش، چشم از اون لعنتی بردار یه لحظه.

نشیده می گیرم، دستم وقت نگاه کردن به پیام
می لرزد.

«من خوبم، دلبر، نگران نباش.»

فقط همین و من بغضم به خوشحالی سر باز می کند.

بی توجه به دستی که سعی می کرد میان آن همه مصالح
زمین نخورم، به سلیم زنگ زدم.

_ سلام، آقا سلیم، خواستم بگم ماجد پیام داد که خوبه.

«خدا یا شکر»ش را پشت خط می‌شنوم، نگرانش کرده
بودم.

_ ماجد عموت؟ برای اون این قدر نگران بودی؟

تازه یادم می‌افتد که او همراهم است.

انگشتانش از دور بازویم شل می‌شود.

واژهٔ عمو را با تأکید می‌گوید.

سازهٔ نیمه‌کارهٔ فلز و بتن، کم‌کم شکل می‌گیرد.

مهیل

صبا ترک

متر از وسیعی ست که قسمتی از آن به عهده من و بهرام است.

_ ماجد عموی من نیست، آقا بهرام، اون عموی مانیاست.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 249

کاری از گروه EXCHANGE

نگاه می دزدد.

– چه فرقی داره؟

سعی می کنم عصبانی نشوم، شاید قبلاً این قدر ماجد
برایم مهم نبود.

– فرق داره، مهندس، وقتی شوهرت باشه فرق می کنه.

از کنارش رد می شوم و او را بهت زده همان جا
می گذارم.

لعنت به آدم‌های فضول، لعنت به من، شناسنامه‌ام
سفید است... ماجد لعنتی.

نگاه‌های سنگینش حین بازدید پروژه باعث سردردم
شده است.

اگر درباره‌ او پرسد و شناسنامه‌ام؟

به گوشی‌ام باز نگاه می‌کنم، فقط خاله پیام داده که
تماس بگیرم.

چند بار پایم می‌لغزد و این یعنی خطر.

حواسم متمرکز نیست.

_ خانم مهندس، برو تو ماشین بشین تا بلایی سر خودت نیاوردی، وقتی میای سر ساختمون برای ایمنی باید حواستون جمع باشه.

از تذکرش جا می خورم، فکر نمی کردم اطراف من باشد.

_ من خوبم، جناب بهجت. حواسم رو بیش تر جمع می کنم.

مهیل

صبا ترک

از شدت گرما سرگیجه می گیرم، کارگرها کار را تا وقتی کمی خنک تر شود رها می کنند، امروز بیشترین حد گرمایی ست که حس کرده ام.

_ با رستوران موافقی؟

داخل بالابر می شویم.

آخرین چیزی که می خواهیم یک همنشینی دونفره است.

_ نه ممنون، بعد از شرکت می رم خونه چند شبه

نخوابیدم.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

نگاهش به گوشی دستم و یک لبخند کج گوشه لبش
ختم می شود.

_ درسته، نگران بودی. تو فرمت نوشتی مجرد،
شناسنامه هم که سفید بود، نمی دونستم بعد از
کرامتی...

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

کاری از @Vip Roman

طعنه ُ کلامش را می فهمم و حرفش را تا اوج نگرفته
قطع می کنم، همین لحظه به پایین می رسیم.

_ می دونین، جناب مهندس، زندگی من اون قدر پیچیده
هست که واقعاً نیازی ندارم کسی قضاوتم کنه یا
سرش تو زندگیم بیاد. منم فکر می کردم به خاطر
مهارتم تو شرکت شما اومدم نه مجرد یا تأهلم.

پشت سرم می ماند، صدای خنده اش بلند می شود و من
در حال گرفتن شماره ُ خاله ام.

با دومین بوق برمی دارد، نگرانم کرده.

_ سلام مامانم خوبی؟

شنیدن صدایش شبیه یک نسیم خنک است.

هنوز برنگشته دلم برایش تنگ شده آن قدر که حتی
تماس با اسکایپ هم نمی تواند حلش کند.

_ خوبم، خاله، اومدم سر پروژه برای همین دیر شد.

مهیل

صبا ترک

سوار ماشین می شوم، یادم باشد دفعه بعد ماشین
بیاورم.

چندوقت پیش که ماشینم را تهران فروختم و یکی
همین جا خریدم.

_ عیب نداره، مامان جان، از خواهرت خبر داری؟ مانی
دیشب یه کم بی حال بود، نه تیام جواب می ده نه
خودش.

مضطرب می شوم.

دیروز صبح خوب بود.

کاری از گروه

– من دیروز حرف زدم، زنگ می‌زنم اگر برنداشت یا دیدم خوب نیست بلیط می‌گیرم می‌رم.

تا به دنیا آمدن صحرای کوچکمان دوماهی مانده.

– باشه عزیزم، باز زنگ می‌زنم، دلم شور می‌زنه.

گوشی را قطع می‌کنم و شماره ٠ تیام را می‌گیرم، برنمی‌دارد!

شماره ٠ مانیا را هم، او هم برنمی‌دارد! حالا دلم واقعاً شور می‌زند.

مهیل

صبا ترک

_ باید برم فرودگاه یه پرواز برای عسلویه بگیرم.

باز هم زنگ می‌زنم به تیام، بوق‌های آخر است که
برمی‌دارد.

_ بگو حال مانی خوبه.

سکوت پشت خط قلبم را می‌فشارد.

_ تیام؟!

فریاد می‌زنم، انگار با داد صدایش در می‌آید.

کاری از VIP ROMAN GROUP

مهیل

صبا ترک

_ مانی و بچه هر دو خوبن. زود دنیا اومد نشد خبر بدم،
باید بچه رو می بردم کنگان نیاز به دستگاہ داشت.
مانی تنهاست...

_ کدوم بیمارستان، من دارم می رم فرودگاہ...

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 251

کاری از گروه عروسی

پیدا کردنش سخت نبود، حداقل سخت تر از رسیدن تا به عسلویه.

وقتی رسیدم که یکی از همکارهای تیم بالای سرش بود و سعی می کرد آرامش کند.

با همان لباس هایی که صبح پوشیده بودم آمدم.

بهرام من را تا فرودگاه برد، مجبور شدم دو پرواز بگیرم غیرمستقیم تا نخواستیم یک روز بمانم.

_ مانی؟!_

با دیدنم همکارِ تیام خانم دکتری که بالای سر مانیا بود
کنار رفت.

مانی انگار انتظار نداشت آمده باشم.

_ چی جان! این جایی، ابجی؟

اشک‌هایش لباسم را خیس کرد، حجم درد و غمی را
که تحمل می‌کرد را حس کردم.

آرام‌تر شده بود انگار با دیدنم.

– چرا نگفتین؟ من همون لحظه می رفتم فرودگاه،
 مامان که زنگ زد سر پروژه بودم، نفهمیدم چجور
 اومدم تا این جا.

حالا من اشکم درآمده بود، آن استرس و وحشت از
 دست دادن یا اتفاقی که نمی دانستم چیست.

– بچه وضعش خوب نیست، چیمن. می دونم نمی مونه...
 می دونم.

به پیام زنگ می زنم و او هنوز گریه می کند.

طول می کشد تا گوشی را بردارد.

- رسیدی، چیمن؟

غم صدایش برایم بی سابقه است.

گفته بودم پیش خواهرم می آیم.

- صحرا چطور؟

گریه مانی بند آمد، نامش را تیام تکرار کرد.

انگار یادشان رفته بود دخترکمان اسم دارد.

- صحرا! تا الآن و گذرونده، تا صبح بمونه بچه م...

کاری از 990996 990996

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 252

صدای هق هق مردانه اش می آید.

تیام مرد خانواده است، عاشق مانی و کودکی که در

بطن داشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ معلومه که می مونه، اون دختر ماست، تیام. دخترمون خیلی زود خوب می شه.

با اطمینان گفتم، ذره‌ای شک ندارم که صحرای خاله به زودی در آغوشم خواهد بود.

دست مانی را لمس می کنم، لبخند می زند.

_ به مامان زنگ می زنم.

خبر را به خاله که می دهم، با مانی حرف می زند تا آرام تر شود.

بی اختیار یاد خودم می‌افتم، بعد از خودکشی‌ام، وقتی
فهمیدم که بچه‌ای بود و...

– چی! اذیت شدی؟

نگاه از پنجرهٔ اتاق می‌گیرم، پنجره بیمارستان حتی
اگر رو به دریا باشد و یا قشنگ‌ترین جا، باز هم متعلق
به یکی از دلگیرترین مکان‌های دنیاست.

– اون قدر که نگران تو بودم راه اذیتم نکرد. کلی تو دلم
فحشتون دادم که همون دیشب نگفتین. دوتا بیشعور.

جعبهٔ دستمال کاغذی را از روی کمد بیمار کنار
دستش به سمتم پرت می کند.

– من یه چیزی به تیام نگوها، داشت سخته می کرد.

دستمال را به سمتش مرجوع می کنم.

می خندد.

– فوت تو روح اونی که به شما دوتا مدرک دکتری داد،
سخته می کرد...! دوتا هول و بچه ندیده.

به آن چشمان غمگین و لب خندان نگاه می کنم و دعا
می کنم که صحرا هرچه زودتر به آغوش خواهرم بیاید.

مهم نیست چگونه، فقط زنده بماند. تاب غم مانی را
ندارم...

فقط می دانم، حاضرم تمام خوشی هایم را نذر کنم تا
او خندان باشد.

_ به چی فکر می کنی، چیمن؟ یه هو ساکت می شی!

_ به تو، می دونی خیلی دوستت دارم، مانی؟

□□□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 253

سکوت بینمان عمیق است برای لحظه‌ای.

چشم به نگاه هم دوخته‌ایم.

لب باز که می‌کند آغوشش هم باز می‌شود برایم.

کاری از گروه

– راستش تا الآن این و نگفته بودی، چمن. فکر می‌کردم فقط خودم اون قدر دوستت دارم که هر روز... و همیشه بهت فکر می‌کنم.

گونه‌اش را می‌بوسم.

– دیوونه‌ای؟ تو و مامان تنها آدمایی هستین که دارم، مانی. تمام زندگیم که خوب یادم میاد تو خواهرم بودی. حتی خیلی قیافهٔ مامان، بابای خودم رو یادم نیست، حتی خوابشونم نمی‌بینم. حتی اگه نزدیکتون نبودم ولی این که هستین تنها امیدمه.

@Vip Roman

.....

راه رفتن با بخیه‌ها کمی برایش سخت است، اما
کمکش می‌کنم، باید به خانه برویم...

بی‌تاب دیدن صحراست. با تیام حرف می‌زنم و خاله،
هر دو مخالف تحرک او هستند.

خاله اولین پرواز را رزرو کرده و تیام صبح اول وقت از
صحرای کوچکمان خبرهای امیدوارکننده می‌دهد.

یک عکس پنهانی هم از آن موجود ریز و سرخ‌رنگ
کوچک، خیلی کوچک! میان لوله‌های تنفسی.

اما خوب است، حالش روبه‌راه است و دکترها
امیدوارند.

_ الهی ماما فداش بشه، بین چمن! انگار بوره شبیه
تو.

خنده‌ام می‌گیرد، سینی محتوی کاچی و کمی نان را
روی تخت می‌گذارم.

_ دیوونه شدی؟ ته تهش شبیه اون عمه ُ خلش باشه،
حالا کجا هست خبری نیست ازش.

مهیل

صبا ترک

تارا خواهر تیام بعد از دانشگاه سبک جهانگردی را
انتخاب کرد.

یک داروساز که با اکیپ پزشکان بدون مرز در حال
رفتن به کشورهای فقیر است.

به قول خودش جهانگردی مدرن و پر خیر.

□□□□

□□□

□□

□

کاری از EXCHANGE GROUP

_ هی! عمه ش خل نیست یه کم حالا سرخوش هست... یه کمم دیوونه! براش کلی خرت و پرت می فرسته، هر جا بره برای من چیزای عجیب غریب پست می کنه. فکر کن چند وقت پیش برام نمی دونم از کجا یه وسیله فرستاده بود که یه آهنگ خاص می شه زد باهاتش.

آه حسرت می کشم، به گوشی ام نگاه می کنم، حالا هم کم از قبل اسیر نیستم.

_ باز ماجد اذیتت کرده؟ از اون شب دیدیش؟

صندلی راحتی کنار تخت را برای نشستن انتخاب می‌کنم، اتاق خصوصی همیشه راحت تر است.

_ اگر بگم فرداش تو فرودگاه کیش بود می‌دونم تعجب نمی‌کنی، اما اگر بگم با کی تو هواپیما بودم شوکه می‌شی.

این مدت هیچ حرفی درباره‌ٔ سهیل با او نزدم، اما حالا بهترین زمان برای حواس‌پرتی اوست.

مهیل

صبا ترک

نیم خیز شده نگاهم می کند. زیر چشمانش کبود شده.

حتماً زایمان سختی داشته.

از داخل کیفم روی تخت یک برس کوچک و کیف
لوازم آرایش همیشگی ام را بیرون می آورم.

مال من طوسی ست و برای مانی صورتی.

یک هدیه از طرف خاله درست روزی که ۱۵ ساله

شدیم.

کاری از VIP ROMAN

مهیل

صبا ترک

با محتویاتی ساده؛ یک عطر کوچک، دو رژ کم رنگ و کمی پورنگ تر، یک برس مسافرتی، یک ریمل و یک سایه ابرو و کرم پودر و یک ست مانیکور ساده.

– بذار یه کم بهت برسیم.

پاهایم درد می کند، کمرم بیش تر اما او را باید سر حال آورد.

– بگو کی بود تو پرواز، نامرد یک کلمه این مدت نگفتی؟!

صورتش را با دستمال مرطوب پاک می کنم.

کاری از گروه

_ بگم سنگ کوب می کنی؛ فکر کن من تو پرواز بودم،
 بغل دستم یکی از دوستای کرامتی... و خود مهندس
 کرامتی.

دستم را می گیرد، بهت زده نگاهم می کند.

_ شوخی می کنی؟ مگه اون کثافت برگشته؟

زیر لب فحش بیش تری نثارش می کند، در حالی که مانی
 از مصائب من خیلی زیاد نمی داند.

صبا ترک

مهیل

روزهایی که اگر ماجد نبود شاید خودم را خلاص
می کردم.

_ خیلی وقته، چندماه پیش ماجد گفت برگشته.



#مهیل

#پارت 255

کاری از گروه عین‌القرآن

ماجد گفته بود و آن دعوایی که راه انداخت، یادم
می افتد و بغض می کنم.

_ خب؟!_

_ هیچی تو پرواز بود، می خواست حرف بزنه ولی راه
ندادم بعدم که تو فرودگاه ماجد عین سوپرمن رسید.

نگاه از چشمانش مخفی می کنم، قلبم درد می گیرد، دلم
برای او احمقانه تنگ شده.

_ نکشتش؟ خدای من همیشه فکر می کردم عموم
ببینتش حتماً بلایی سرش میاره.

_ خیلی هم جنتلمن بود عموت، خیلی ریلکس انگار
هیچی نشده دست من و گرفت و عزیزم گویان راه
افتادیم.

می خواهم برایش رژ بزنم و حرف نزدن برایش سخت
است.

_ دهنتم رو ببند، هیچی دیگه گفت تماس بگیرم
باهاش ولی من آمادگی ندارم، اون روزا اون قدر بهم
سخت گذشت که حتی به خاطر پولم دلم نمی خواد
صداش و بشنوم، مانی.

روزی که بی اطلاع به شرکت رفتم.

بعد از چند روزی که خودش برایم بلیط گرفت تا به قولی هوایی تازه کنم.

من و مانیا با هم رفته بودیم شمال.

وقتی برگشتیم، آدم‌هایی که من را به عنوان شریک می‌شناختند به من حمله کردند.

حتی به من نگفته بود نیا، بعداً بهانه آورد که من خلاف قرارمان جای یک هفته ۴ روز مانده‌ام.

این قسمتش درست بود، می خواستم مثلاً او را شگفت زده کنم؛ سهیل کرامتی را، مردی که در عقدش بودم.

آنچه در انتظارم بود بیش تر از تصور و تحمل دختری بود که در نعمت و ناز بزرگ شده بود؛

آدم‌هایی که عصبانی بودند، آدم‌هایی که می گفتند سرشان را کلاه گذاشته ایم...

سیلی ای که یکی از آنها به من زده بود جایش تا روزهای بعد هم روی صورتم بود و اگر آن روز آدم‌هایی که نمی شناختم نمی رسیدند و من را از میان آن جمعیت بیرون نمی کشیدند، نمی دانم چه قرار بود بشود.

_ آخرش چی؟ هرچند که فکر می کنم لیاقتش فقط زیر
مشت و لگد بودنه.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 256

جایی در سینه‌ام تیر می‌کشد، آن حقارتی که به من
تحمیل کرد را هیچ چیزی نمی‌تواند جبران کند.

– پولم و بده گور پدرش، نمی‌خوام ریختشم بینم.

به پهلو که چرخید ناله‌ای کرد، درد داشت. اما باز هم
باعث نشد نخندد.

– اون وقت عموی خر من فکر می‌کرد تا پارسال که تو
هنوز عاشق سهیلی، حسود بدبخت.

با چشمانی گرد شده نگاهش می‌کنم.

_ ماجد؟!

سر تکان می دهد. احمق!

_ من همون روز که تو فرودگاه سهیل رو ول کردم برام
تموم شد، بهش فکر نمی کردم. عاشق ماجد نبودم
ولی معنیش این نبود که به فکر اون عوضی بودم.

به عکس صحرای کوچک داخل دستگاہ نگاه می کنم،
به مانی نشان نمی دهم، باز گریه می کند.

_ از کی عمومو دوست داشتی؟

نگاهم از صفحه ُ گوشی به چشمان او کشیده می شود،
لبخند روی لبش شیطنت دارد.

خاطرات زیادی به ذهنم هجوم می آورد، واقعاً اولین بار
که فهمیدم دوستش دارم کی بود؟

_ فکر کنم جلسه کنکور بود، اما قبلشم آرام شده بودم.
نمی دونم راستش ولی یه زمانی شد که وقتی می رفت
مأموریت گریه می کردم.

آدمی نیستم که حرفهایم را بزنم.

خاطرات که دیگر محال است، حتی از احساساتم
به ندرت پرده برداری می کنم...

اما این که با گفتن مگوها حال مانی خوب می شود،
خودش باعث این واگویه هاست.

_ عموی می دونست؟

نگاه از صفحه گوشی می گیرم و خاموشش می کنم.

_ عموی تو می دونه من روزی چند تا لیوان آب
می خورم، مانی. فکر کنم تو خونه دوربینم داشت، اون
مریضه، مریضیشم وسواسه از مدل چیمن.

دست زیر سر گذاشته و با لبخند من را نگاه می کند.

هیچ وقت با هم اینگونه حرف نزده ایم، مخصوصاً
درباره زندگی من و ماجد.

_ تيام عاشق منه، منم عاشقشم، وقتی نیست انگار گم
شدم، می خوام دنیا نباشه اگر تيام چیزیش بشه. ولی
هیچ وقت نفهمیدم عمو چجور آدمیه، فقط همیشه
می دونستم نگاهش دنبال تو می چرخه. دیوانه وار
هر چیزی که تو بهش توجه می کردی یا خوشت
می اومد رو پیدا می کرد. فکر کنم اون وقتاً اصلاً توجه
نمی کردی، ولی اون همیشه فقط به تو نگاه می کرد و
فقط منتظر بود یه کلمه از دهنش دربیاد

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 257

دروغ چرا؟! حالا حسرت می خورم که چرا وقت عاشق شدن به او را از خود گرفته ام.

شاید خوشبخت تر و شادتر می شدیم.

شاید دیگر زندانی او نبودم، شاید...

_ به چی فکر می کنی، چی؟ نکنه عذاب وجدان داری.

نفس عمیقی می کشم، بی قرار می شوم.

دلَم برایش تنگ شده، احمقانه است که هنوز بعد از این همه سال ما تکلیف معلومی نداریم.

_ می گن سرنوشت آدمها از قبل تولدشون نوشته شده،

من انگار قراره هیچ وقت بدون آشفتگی نباشم، مانی.

اون از کوچ مامان و بابام، اون از مرگشون، تنها آرامشی که داشتیم وقتی بود که با هم زندگی می کردیم، حتی ماجد اون زمان خودش باعث آسفتگی بود.

دلیم یه زندگی آروم می خواد، شوهر معمولی که صبح بره سر کار، سر ساعت بیاد.

مهم نیست چقدر پول باشه، فقط بدونم مال منه، کنارمه، یه بچه که با باباش بازی کنه، براشون غذا بپزم زندگی کنیم، شب کنارشون آروم بگیرم... من به اندازه نصف آدما استرس و ترس داشتم... همین الانم که فکرم پی ماجد می ره، که کجاست و چکار می کنه، می دونم من و اون هیچ وقت ما نمی شیم، هیچ زندگی نرمالی در انتظارمون نیست... این درد داره، غم داره... استادمون می گفت، عشق واقعاً کافی نیست...

بغضم را می خورم، کاش تمام وجودم می پذیرفت.

صورت میان دستانم پنهان می کنم.

وجودم درد می کند.

عموم می گفت تو نمی تونی دوستش داشته باشی. یه بار خودم شنیدم که به مامان می گفت که هیچ وقت فکر نکرده تو واقعاً بهش حسی داری، مامان بهش گفت بذاره خودت تصمیم بگیری، ماجد به گریه افتاد، چی! می گفت نمی تونه... عمو هم مثل تو آشفته بود.

مهیل

صبا ترک

هیچ وقت کسی نگفت که ماجد دربارهٔ من حرف زده است.

_ کاش ماشین زمان بود و برمی گشتم عقب، مانی،
اون وقت خیلی چیزا رو عوض می کردم..

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 258

کاری از گروه @Vip Roman

روزهای بعد خیلی سخت بود؛

وقتی مانی بی تابی صحرایش را می کرد، وقتی
سینه اش شیر می آمد و او می دوشید...

وقتی تیام فقط چند ساعت آمد تا او را ببیند و بعد
مجبور شد برگردد، وقتی خاله گفت به دلایلی پروازش
کنسل شده و به چند روز بعد افتاده...

وقتی هیچ خبری از ماجد نبود، وقتی کار شرکت مانده بود و باید مانیا را روبه‌راه می‌کردم تا به کنگان برویم.

درد بخیه‌ها کم‌تر شده بود، گریه‌هایش که گاه و بیگاه بود و من درک کاملی از حسش نداشتم.

فقط یک بار جنینی چند هفته‌ای را سقط کرده بودم که حتی نمی‌دانستم وجود دارد.

پس به دلداری و کنارش ماندن بسنده کرده بودم.

گاهی سرگرمش می‌کردم؛

مثل وقتی که سعی کردم برایش کاچی درست کنم،

چیزی که خودم بپزم.

از کاجی که همکار تیمم برایش آورده بود خوشش آمده بود.

حلما گفته بود تا ۷ روز باید بخورد باعث می شود زودتر سرپا بشود، ولی نه سرچ کردن اینترنت کمک کرد و نه دستورات حلما، اما تهش خوراکی خوشمزه‌ای درآمد شبیه حلوایی شل.

با روغنی که در به در دنبالش گشته بودم، اما آخر سر حلما برایم با یک ماشین فرستاده بود.

_ بخور، خواهرجان، که این با هرچی خوردی فرق داره.

قاشق پر از کاجی را با خنده به دهان برد و من مبهوت
خنده‌اش بودم بعد از چند روز که غمگینِ کودک و
شوهرش بود.

_ لعنتی هیچ وقت یادم نمی‌ره، چمن، باید تو گینس
ثبت بشه.

با خنده قاشق قاشق می‌خورد و معلوم بود دوست دارد.

هرچه بود عکسش را حلما تأیید کرد، جز آن همه
زعفرانی که ریخته بودم.

چون یک بار شنیدم زعفران باعث شادی می شود و
من خوشحالی مانی را با تمام وجود می خواستم.

_ پس چی، فکر کن من ته هنرمندیم چارتا خورشت
داغون و چندتا غذای مزخرف بوده همیشه، حالا برات
کاچی پختم با دو بند انگشت روغن، بخوری جون
بگیری.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 259

غش غش خندید و خدا می داند که خنده اش بغض
خوشحالی به گلویم آورد.

من عاشق خواهر خوانده ام هستم.

@Vip Roman

– می‌دونی به تو بیش تر می‌خوره برادر من باشی تا
خواهرم، اما خداییش نشون دادی خواهر توپی هستی،
چیمن.

این را قبلاً هم می‌گفت؛ اخلاقم را که پسرانه است،
بیش تر برادرم تا خواهر.

اما مدت‌ها بود دیگر این شوخی را با هم نکرده بودیم.

– الان داداش داشتی به چه درد می‌خورد؟ کاجیت رو
بخور که فردا روز موعوده، بریم اون نیمچه بچه‌ای رو
که زاییدی بینیم.

باز می خندد، نمی دانم تأثیر زعفران است یا حالش
روبه راه تر شده.

دستمال روی میز را به سمتم پرت می کند.

_ خفه شو، نیمچه بچه چیه؟ بذار بزرگ بشه...

لحظه ای بغض می کند، همین هم نعمت است.

این که تصویری از بزرگ شدنش باشد.

دستمال را به سرش می کوبم.

بزرگ شد می گی من خاله داییشم، خواست باشه،
اگر اون عموی بی بخار و تنبت دست می جنبوند الآن
دخترت رو برای پسر م می خواستم.

صدایم می لرزد، اما به جهنم که ماجد هیچ وقت بچه ای
نمی خواست، به جهنم که...

لبم را گاز می گیرم، دلم شورش را می زند.

گفته بود می آید و وقتی آمد رابطه مان را سر و سامان
می دهیم.

مهیل

صبا ترک

یک رابطه خوب و درست، خودش گفته بود، آن روز کنار موتورش، کنار ساحل.

می دانم که اوضاع بهتر می شود، اگر نمی شد... نه! خواهد شد.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 260

کاری از گروه عین

– تو یه پسر بیار خودم صحرا رو می‌ذارم تو دامنتم.

درد را از هر طرف بخوانی درد است.

وقتی روحت درد بکشد دیگر بدتر، از تمام تنت
می‌خواهد بیرون بزند؛

از چشمانت، از لبخندت، از لرزش کلماتت و حتی آن
ریتم نامیزان قلبت.

– بریم قدم بزنییم؟

مانی گفت، مگر می شود خواهر باشی و آن غم را از
نگاه خواهرت نخوانی؟

می داند زجر می کشم.

می دانم درد می کشد.

هردوی ما عزیزی داریم دورتر از خودمان و چشمانی
منتظر، هردوی ما نیمی از خودمان را آماده کرده ایم
برای از دست دادن.

او برای فرزند و من برای عشق مردی که خیلی دیر
دریچه ُ روحم را به رویش باز کردم...

برای دیدن مردی که سال‌ها با احساسی عریان شده
کنار من بود.

نیمه‌شب از خواب می‌پریم، با وحشت.

حاضریم قسم بخورم که صدای ناله‌ای را شنیدم، نه از
دهان خواهرم که کنارش خوابیده‌ام و او هم عمیق
بخواب رفته.

ناله‌ای واقعی و خیلی نزدیک، ناله‌ای که انگار نامم را
هم در بر داشت.

آن قدر واقعی که از تخت بیرون می‌آیم و پی آن صدا
در خانه می‌چرخم.

بی ترس، مطمئنم که او بود، ماجدا!

نالهایش را شنیدم و حس دردی را در تنم.

گرما را حس می‌کنم، ساعت سه و ده دقیقه
نیمه شب درست زیر باد کولر.

به دنبال گوشی‌ام به اتاق برمی‌گردم، تمام تنم می‌لرزد
از ترس و وحشت چیزی که می‌دانم هست اما من
نمی‌بینمش.

صدا آن قدر واضح بود که هنوز هم در گوشم می پیچد.

نه پیامی و نه تماسی.

قلبم تحمل این حس بد را ندارد.

دستم به جایی بند نیست.

کسی را نمی شناسم، برای زنگ زدن به سلیم زیادی دیر است.

شایان، پسر خاله ُ ماجدا!

آن ها همیشه با هم صمیمی بودند.

صبا ترک

مهیل

برایم ساعت مهم نیست.

شماره‌اش را پیدا می‌کنم.

بوق می‌خورد و باز هم.

- چیمن! تویی؟

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 261

کاری از EXCHANGE GROUP

صدایش خواب‌آلود است، هنوز صدا را درون مغزم
می‌شنوم.

از روزی که شرکتش را ترک کردم دیگر صدایش را
هم نشنیدم.

_ دقیقاً خودمم، تو از دوستای همکار ماجد کسی رو
می‌شناسی؟

سعی می‌کنم لرز تنم روی صدایم تأثیر نگذارد.

کم‌مانده دندان‌هایم به هم بخورد.

_ ساعت و دیدی؟

_ کور نیستم، شایان. درست چند لحظه پیش توی خواب ناله پر از دردش رو شنیدم، اون بیدارم کرد و لعنت به خواب کوفتیت که به هم ریختمش. برای ماجد اتفاق بدی افتاده و من هیچی از اطرافیانش و اون شغل کوفتیش نمی دونم.

با دندان‌هایی که از سرما به هم می فشارم تا تق تق صدا ندهند حرف می زنم.

@Vip Roman

از اتاق بیرون آمده‌ام، مانی قرص خورده و خوابش عمیق است.

نفسش را داخل گوشی فوت می‌کند.

– اون ایران نیست، چیمن... از مأموریتاش به منم چیزی نمی‌گه، فقط می‌دونم پاکستانه، بذار بینم کسی رو پیدا می‌کنم خبر بگیرم.

حالا او هم جدی بود، ذره‌ای برای خواب به هم ریخته‌اش احساس عذاب وجدان نداشتم.

– برام پیداش کن، بگو بهم زنگ بزنه اون پیامی
 لعنتیش رو نمی خوام. سگ تو روح کارش و خود
 عوضیش که من الآن مثل خر چهار نعل موندم تو گل.
 دارم دیوونه می شم، شایان.

فقط مانی بود که می دانست وقتی تا این حد ترسیده ام
 چقدر بد دهن می شوم...

فکر کنم حتی ماجد هم این روی من را ندیده است.

– یه کم آروم باش، چیمن. بار اول نیست که رفته
 مأموریت، داغون تر از این حرفاشم دیدی...

مهیل

صبا ترک

فریاد خفهای می زنم.

_ به من نگو آروم باشم وقتی دارم صدای ناله‌هایش رو
می شنوم هنوز، بار اولش نیست ولی به خدا که کاری
می کنم بار آخرش باشه.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 262

کاری از گروه @Vip Roman

سد بغضم می شکند و روی زمین ولو می شوم؛

انگار تنم می سوزد، انگار آتش گرفته‌ام که من هم ناله
می‌کنم.

صدای شایان از پشت گوش می‌آید که صدایم
می‌کند.

دست روی دهان می‌گذارم که ضجه‌ام را مانی نشنود.

– چیمن جان؟!

– برام پیداش کن و بگو سالمه.

با ته مانده ُ توانم از او می خواهم، تنم حالت عادی اش
را از دست داده.

راه می روم و راه می روم، گوشه در دست، تهوع دارم
از شدت استرس، به او فکر می کنم، به ماجد، به
خودمان...

یخ داخل دهانم می چرخانم تا شاید بتوانم از بالا آمدن
دل و روده ام جلوگیری کنم.

منتظر مانی حاضر شود تا برای دیدن صحرای
کوچکمان برویم.

_ تو حالت بده؟

سر می گردانم، مانتوی مشکی رنگی به تن دارد،
بی آرایش انگار او از من نزارتر است.

_ این چیه پوشیدی؟ برو یه کم آرایش کن، مانی. مانتو
کوتاه سبزه رو بپوش، اون شال سفیده که گذاشتم رو
تخت، مگه می ری مجلس عزا؟

چشم هایش را در حدقه می گرداند.

_ مامان نیست تو جاش رو گرفتی؟ حوصله ندارم.

بی خیال حال خرابم می شوم. به سمت اتاق هولش
دازم.

_ بی خود، ما این جور بزرگ شدیم؟ داری می ری دیدن
صحرا، اولین ملاقاته، لباس درست تنت می کنی، بیا
آرایش کنم.

_ ماشین منتظره.

روی صندلی میز توالت می نشانمش.

– اون زیر باد کولر نشستہ، پولش و می گیرہ.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 263

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

کمی به آن صورت زرد و نزار می رسم، چند دقیقه ُ بعد
او رژ زده و گرم پودر و ریمل.

اشک داخل چشمانش را می بینم.

_ می خوای گریه کنی؟ کشتمت... پا شو لباس قشنگ
تنت کنم. لباسای تیامو برداشتی؟ وسایل اصلاح و
اینا؟

سر تکان می دهد.

لباس از کمد برایش بیرون می آورم...

مهیل

صبا ترک

نیم ساعت طول می کشد تا شبیه مانی شاد همیشه اش
بشود.

– وسایل برای بچه برداشتی؟

– آره چیمن، عزیزم بریم؟ همه چی هست.

باز معده ام به هم می پیچد.

– خودت عین مرده ها شدی...
@Vip Roman

به سمت در می روم با ساک و چمدان تیام و صحرا.

کاری از گروه

– تو نمی‌خواد به من فکر کنی، مانی. موضوع مهم‌تر
تویی و صحرا.

جلوتر حرکت می‌کنم. از دیشب جز آب چیزی
نخورده‌ام.

– چیزی شده به من بگو.

راننده ساک و چمدان را صندوق عقب می‌گذارد.

شایان تماس نگرفته، در عوضش بهرام برایم پیام
فرستاد که زنگ بزنم.

_ مامان گفت کی میاد؟

بحث را عوض می کنم.

ماشین که حرکت می کند چشم می بندم و تمرکز می کنم، که حداقل عرق نزنم.

_ چهار روز دیگه. تو این سبد چیه؟

بینمان سبد میوه و لقمه های کره و عسلی را که حاضر کرده ام گذاشته ام، آب و فلاکس کوچک چای.

_ یه چی که شکممون رو سیر کنه. زود می رسیم، بیا چند تا لقمه بخور، چایم آوردم.

گوشی اش زنگ خورد، من هم به گوشی ام نگاه
می کنم.

برای شایان پیام می فرستم، نکند فکر کرده خواب
دیده است.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

اما جوابی که به سرعت ارسال کرد خلاف فکر من بود.
اما حاله را بهتر نکرد.

«کسی ازش خبر نداره، دارم پیگیری می کنم.»

یک ضرب‌المثل انگلیسی هست که بی خبری خوش
خبری ست؛

چیزی که برای من کاملاً برعکس است.

بی خبری از ماجد نمی تواند هیچ حالت خوبی باشد.

احمقانه برای چند هزارمین بار شماره اش را

می گیرم...

خاموش است.

احمقانه تر که برایش پیام می نویسم، شاید بخواند،

شاید...

« کجایی، ماجد؟ تو قول دادی حالت خوب باشه و

برمی گردی. منتظرم، انتظار برای تو بدترین نوعشه.

این بار که برگردی ترجیح می دم بری یه مغازه اجاره

کنی و کار کنی تا تو اون جای مزخرف هر بار تمام تنم

رو بلرزونی. حق نداری چیزیت بشه، من ماجد
 همیشگی رو می خوام، همون که رفت، زودباش مرد،
 جواب بده.»

تلخی لحظات بی خبری هر لحظه بیشتر از قبل کامم را
 به طعم حنظل می کند.

پیچ پیچ های مانی با گوشه می گوید دارد با تیام حرف
 می زند، کی حرفش با خاله تمام شد؟

صدای پیام می آید، سریع بازش می کنم، با خواندنش
 انگار پارچ اب یخ روی سرم می ریزند.

مهیل

صبا ترک

" لطفا با هر بی خبری و هر خوابی همه رو دنبال خبر از من نفرست، از تو مهمتر هم برای من هست، پیگیر من نباش، خستم کردی "

اگر فکر می کردم تا بحال خورد شده ام، کاملا فرضی اشتباه بود...

شاید بتوان گفت گاهی احساساتم جریحه دار شده، اما حالا له شده‌ام.

متلاشی به معنای واقعی کلمه.

واقعا قرار بود اتفاقی متفاوت برایمان بیوفتد؟

کاری از exchange group

مهیل

صبا ترک

حتی دیگر نمیخواهم به ان پیام با منبع ناشناس نگاه کنم.

صدای زنگ گوشی و خاموش و روشن شدن نام شایان یاد اور حماقت دیشبم است.

_ شایان؟ جواب بده...

نفسی عمیق می کشم. مانی نباید بفهمد. حداقل نه حالا.

_ سلام.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 265

صدایم از تلاش برای خوب نشان دادن دورگه شده
است.

درحالی که چشمانم را به مسیر می دوزم؛

کاری از ۶۸۷۷۹۷۹۶ ۶۹۰۷۹

خیره و سمج‌وار.

تمام ماهیچه‌هایم انگار می‌گیرد.

– خوبی، چیمن؟! برات خبر گرفتیم، سخت بود، گفت
حالش خوبه و... خب یه کم بدخلق بود...

نمی‌گذارم حرفش تمام شود.

به نای باقی مانده‌ام نیاز مبرم دارم، آخرین رمق.

– ممنون، پیامش اومد. فقط دیدیش بگو، دفترت رو
برای همیشه بستم.

با تأکید می گویم و تماس را قطع می کنم. دست مانی
روی انگشتانم می خزد، پششان می زنم.

شماره ٠ بهرام را می گیرم که منتظر تماسم است،
سریع برمی دارد.

درباره ٠ پروژه می خواهد حرف بزند و من استقبال
می کنم.

چیزی میان گفتمانمان در ذهنم جرقه می زند، خوب
نیست، نمی خواهم به آن فکر کنم، نه حالا که این قدر
دل شکسته و حال خرابم.

مهیل

صبا ترک

تماس را که قطع می‌کنم، می‌دانم که باید سؤال‌های مانی را جواب دهم.

_ مامان گفت تونسته پروازش و جلو بندازه، خوب نیست؟

مامان می‌آید؟! خوب است، عالی ست.

_ عالی، مانی. بهش نیاز داریم. بیا لقمه‌هات رو بخور، اینم بده راننده.

نایلون ساندویچ‌های صبحانه را باز می‌کنم. ذهنم دارد می‌شمارد؛

کاری از گروه Exchange

اول ساندویچ‌ها را بدهم، بعد چای، بعد...

هرچه باشد فقط نخواهم فکر کنم که چه اتفاقی دارد
می‌افتد.

از زار زدن خسته شده‌ام. تلخی؛ حالا تمام وجودم را
گرفته، مثل زهر شده‌ام، ماجد من را تبدیل به زهر کرد.

چند پیام از شایان به گوشی‌ام می‌آید، اما دیگر توان
خواندن ندارم.

@Vip Roman

.....

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 266

تصویر مانی در آغوش پیام کمی از سرگیجه و حال
بدم کم می کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

هوا گرم است، تنهایشان می گذارم و می روم جایی
دورتر گوشه ُ سالن.

حالا مانی پیام را دارد، می توانم کمی برای خودم
باشم.

یک شکلات نعنائی داخل دهان می چرخانم، حس
سبکی می دهد.

نشسته سر به دیوار تکیه داده و سعی می کنم صداهای
داخل بیمارستان را نشنوم.

منتظرم کمی مغزم آرام شود، ولی ...

کاری از گروه

« چرا جوابم و ندادی؟ کار داشتیم. شاید داشتیم می مردم. چرا باید به بقیه اویزون بشم که یه خبر ازت بهم بدن؟»

تک تک کلماتم را به خاطر دارم؛
آن روز فریاد می زدم، بیرون مانده بودم...

کلیدهایم داخل کیفم بود وقتی یک موتوروی آن را از من زد؛

حتی سویچ ماشینم، گوشی و تمام پولم و من فقط دو شماره یادم بود، تلفن ماجد که رند بود اما همیشه دور

از دسترس و شماره شایان که چون روی دستم
یادداشت کرده بودم آن روز برای کار تا یادم نرود.

نگاهم کرده بود و من داد می‌زدم.

« من کار داشتتم، وقتی نیستم یعنی نیستم، روم حساب
نکن.»

آن روز خیلی خونسرد و راحت این را گفته بود.

همان وقت هم فهمیدم کارش اول و آخر است.

اگر برای من وقتی داشت؛ یعنی کاری نداشته، نه
این که من اولویتش باشم.

نفسم را بیرون می‌دهم، چه چیز پیام من را ناراحت
کرد؟

چرا فکر کردم ماجد تغییر کرده؟

این منم که شده‌ام شبیه دختران تازه عاشق.

_ این جا نشستی؟ گوشیت و جواب ندادی نگران شدم.

□□□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 267

تیام، خسته و اصلاح نکرده روبه‌رویم ایستاده.

اشاره می‌کنم کنارم بنشینید، تحمل سر بالا گرفتن ندارم.

@Vip Roman

_ سایلنته، مانی کجاست؟

کاری از گروه عین‌الزمان

چشم می گردانم. تمام تنم درد می کند از دیروز.

– پیش صحراست. خیلی مدیونتم، چیمن. فکر نمی کردم بتونی جمعش کنی... خیلی روحیش خوب بود.

یک شکلات نعنایی دیگر به دهان می گذارم، یکی هم به او تعارف می کنم.

– مامان داره میاد، اون بهتر از پشش برمیاد. صحرا امروز چطوره؟

صدای مهره‌گردنم را می‌شنوم وقتی به سمت او
برمی‌گردم.

شکلات را دهان می‌برد.

تعداد موهای سفیدش بیش تر از خرمايي هاست.
ریشش کی این قدر سفید شده؟

خوبه، دکترش گفت وزن بگیره ترخیصش می‌کنن. از
مرحله‌ خطر گذشت تا حدودی، ریه‌هاش تکمیل، شیر
مادرو قرار شد بدن... اگر جواب بده تا وزن گرفتنش
نگه می‌دارن.

مهیل

صبا ترک

خودش پزشک است پس حتماً بهتر می‌فهمد که وضع
بچه خوب است یا نه.

– من هستم، مانی و وسایل رو بردار ببر هتل؛ دوش
بگیر، اصلاح کن، یه کم با اون باش. کاری بود من
این جام.

لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد.

نگاهش روی ادمهایی که داخل سالن هستند می‌گردد،
بی هدف.

کاری از VIP ROMAN

مهیل

صبا ترک

– این چند روز فهمیدم بدون مانی نمی‌خوام دنیا باشه.
مرسی که آوردیش، دیگه داشتم دیوونه می‌شدم.

میخکوب نگاه سرگردانش شدم و آن لبخند پر از
حرف، انگار مانیا را پیش چشم دارد.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت268

کاری از گروه @Vip Roman

ماجد هیچ وقت با این خلوص من را دوست داشته؟

_ اگه یه روز قرار باشه بین کار و مانی یکی رو انتخاب کنی کدوم برات مهمه، تیام؟

به سمتم می چرخد.

نگاهش متفکر است.

_ اگر فکرت به ماجده که... خب مقایسه نادرستیه. من

فقط مانی رو دارم و حالا صحرا اضافه شده، ولی اون

مهیل

صبا ترک

برای امنیت ماها جوشش و می ذاره... چیمن! ماجد آدم
از خود گذشته ایه...

چشم می بندم.

چرا پس من درکی از او ندارم؟

_ و من خودخواهم... خودخواهی و دیگرخواهی یک جا
نمی تونه باشه... نه؟!

دست روی زانویم می گذارد، تکان هایم متوقف می شود.

تازه می فهمم چقدر پایم را به ضرب تکان می دهم.

کاری از گروه

– چرا می شه، اگر واقعاً دوستش داشته باشی. صبوری می خواد، آرامش می خواد. شاید من نباید این حرفا رو بزنم، چیمن، ولی تا حالا شده بهش نشون بدی که چقدر دوستش داری؟ واقعی ها، نه زورکی.

تکیه به صندلی فلزی می دهم، قیژ صدا می دهد.

باد خنک کولر گازی را تازه حس می کنم. از اول هم بود؟

– خیلی وقته که زورکی نیست، خودش نفهمید. زورش رو به رخ کشید، منم از زور شنیدن خسته شدم، تیام. از زور الکی زدن، از انتظارات زورکی، از هرچی زور و زورگویی خسته شدم.

_ تو همچینم آدم مظلومی نیستیا، خواهرزن.

به شوخی می گوید، لبخند دارد، ولی من چشمانم
می سوزد.

نمی دانم از خستگی ست یا اشک زورکی نگه داشته
شده، اما هرچه هست می سوزاند.

_ پا شو برو با مانی هتل، بسیار که همراه هست. کاری
بود بگن.

از جایش بلند می شود تا برود.

_ تیام! مانی نمی دونه حرفی نزن بهش...

مردانه می خندد.

_ چی رو؟ این که قراره ماجدو منفجر کنی؟

لبش می خندد و اما نگاهش نه.

چشم می بندم و باز سر تکیه به دیوار می دهم.

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 269

ماجد! تمامش همین است.

امان از این گرفتاری که دلم گیر است و دلگیرم.

منطقه آن را پس می‌زند و روح آرامش می‌خواهد؛

از درگیری دل و منطق به سطوح آمده.

کاری از گروه

مانی از بخش می آید با چند فیلم و عکس از صحرای
کوچکمان.

لبش می خندد، چشمانش می گرید و این خوب است،
اشک شادی!

– بین چه نازه، گریه می کنه، عین بقیه نوزادا. صدایش
کردم ساکت شد، پرستارش گفت می شناسه صدای
مادرش و... بچه فقط صدای اون دم و دستگاہها رو
شنیده چند روز... یه پماد داد پرستارش تا بدن
کوچولوش رو ماساژ بدم...

محو آن انسان کوچک درون تخت نوزادم، شاید دست
کوچکش اندازه ُ یک بند انگشت باشد.

انگشتان سرخ‌رنگ و کوچک.

آن کرک‌های روی پوستش، دیگر چروک و سرخ‌رنگ
نیست، یک نوزاد در سایزی کوچک، خیلی کوچک.

– اون حباب چیه دور سرش؟

دست دور شانهام می‌اندازد.

ذوق‌زده است.

– اون حباب اکسیژنه، قبلاً لوله داشت ولی الان خودش
 نفس می کشه، اون و می ذارن برای اطمینان. پرستارش
 گفت از فردا شیرمادر رو شروع می کنن از یه سی سی،
 باید بدوشم ذخیره کنم، اومد خونه آغوز شیر رو بخوره،
 الان کم می خوره.

درد را فراموش کرده و من محو آن صورت پر از
 شادی اش شده‌ام.
 خواهرم خوشحال است.

.....

@Vip Roman

خاله آمده است.

وقتی مانی را سرحال و خوشحال تحویلش می‌دهم
انگار باری از روی دوشم برداشته شده.

حالا بهتر می‌فهمم وقتی خاله می‌گوید؛ «شاد و
خوشحال بودن تو برای من یک وظیفه است». یعنی
چه.

گاهی فقط محبت و عشق است، اما گاهی مسئولیت
هم به آن اضافه می‌شود و من در نظر او امانت هم
هستم.

– برمی‌گرددی سر کار؟

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 270

آخرین تکه از لباس های مانی را داخل ساک کوچک
می گذارم تا خاله با خودش به بیمارستان ببرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ باید برگردم، همینم اردلان و بهرام کلی ارفاق کردن
حرفی نزدن.

هیچ وقت فکر نمی کردم دلم برای کار و خانه ام تنگ
شود.

معمولاً پروژها را شایان با صلاحدید ماجد به من
می داد، او بیش تر از خودم سخت می گرفت که کار کنم
و خودم را مشغول.

یک اجبار ته هر چیزی حس می کردم، اما حالا... واقعاً
دلتنگ بودم.

به نظرم خاله لاغر شده بود، یعنی بیش تر از همیشه.

به چشمانم خیره شد، دنبال چیزی می گشت که این روزها سعی می کنم از خودم هم پنهان کنم.

– زیر چشمت گود افتاده، چرا؟ چشمت پر از درد و غمه، می دونم هرچی هست ربطی به مانی و این وضعمون نداره.

لامپ اتاق را خاموش می کنم.

همان لباس های آمدنم را به تن دارم، فرصت خرید نداشتم، مانتو کوتاه های مانی را می پوشیدم.

ساک را به دست خاله می‌دهم.
کاش بدون بغض بتوانم حرف بزنم.

_ ماجدا! مثل همیشه...

نمی‌گذارد تمامش کنم، دست زیر چانه‌ام می‌برد.
نگاهش محکم است.

_ نذار بشه درد بی‌درمانت، چیمن. ره‌اش کن... این
فکر همیشگی رو. هر وقت اومد سراغت با یه زندگی
درست و یه برنامه، اگر زندگی و برنامه‌ت باه‌اش جور
بود بهش فکر کن. بس کن این بدبختی دائمی رو.

پلک می بندم و من را بغل می کند؛ مادرانه.

خجالت می کشم از این که اشک بریزم.

از خودم هم دیگر شرم دارم.

درد بی درمان داشتن شکنجه آور است.

_ خسته شدم، خاله. دیگه نمی خوام بهش فکر کنم...

.....

@Vip Roman

_ میای امشب بریم دورهمی؟

مهیل

صبا ترک

به صفحه ُ گوشه اش خیره است، برای همین فکر
می کنم با من نیست.

شلوار جین و بلوز آستین کوتاه با رنگ بژ.

مهیل ♡♡:

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 271

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

گوشی اش زنگ می خورد و سریع جواب می دهد، من مشغول کارم می شوم.

بهرام مرد آرامی ست، برعکس پدر پرهیا هو و پر جنجالش، در این سه ماه فقط چند بار اردلان را دیده ام.

همیشه در حال سفر است و یا شرکت هایش در ترکیه و دبی.

اداره ُ شرکتی که در آن کار می کنم در واقع با بهرام است.

– چیمن؟! نگفتی میای یه دورهمی یا نه.

صدای زنی از پشت خط می‌آید که نام بهرام را صدا می‌زند.

– مگه از من پرسیدی؟

نگاهش نکردم، جدیداً باید بیش‌تر دقت کنم،
چشمانم انگار ضعیف شده.

– دختر! غیراز من و تو مگه کسی هست این‌جا؟!

مهیل

صبا ترک

هوا رو به تاریکی می‌رود و به خاطر من هنوز مانده
است.

سر بالا می‌آورم، انگار تماس را قطع کرده.

_ فکر نکردم با منی، ولی ممنون، من اهل مهمونی و
جمع نیستم.

سعی می‌کنم با لبخند کمی لطیف‌تر باشد جواب
منفی‌ام.

با دو انگشت دور لب‌هایش را فشار می‌دهد، فکر
می‌کند.

کاری از گروه

خیلی طول نکشید که فهمیدم او تنهاست، به قول
خودش کار تنها چیزی ست که در زندگی اش
دائمی ست.

_ شوهرت ناراحت می شه؟

خط کش از دستم می افتد. از آن روز داخل ساختمان
نیمه کاره، دیگر هیچ اشاره ای به ماجد و یا شرایط من
نداشت.

@Vip Roman

– من نگفتم الانم شوهرمه، گفتم عموم نیست. ولی نه،
 من کلاً آدم معاشرت نیستم. احتمالاً این دو روز
 تعطیلی رو برم خواهرزادم و بینم.

صحرای کوچکمان چند روز پیش مرخص شده بود.

برای دیدنش از نزدیک و نه پشت دوربین
 لحظه شماری می کنم.

به سمت پنجره رفت، خانه ُ من طبقه ُ بالاست، از نظر
 اصولی نیاز نیست نگران تنها ماندنم در شرکت باشد.

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 272

نگاهش را از شیشهٔ دو جدارهٔ پنجره حس می‌کنم.

بهتر است باقی کار را بگذارم برای فردا.

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

– من می‌رم خونه. برای دعوت ممنون، شاید وقت دیگه.

– چیمن! می‌شه دعوت‌م کنی به چای شبانه؟!

دستم روی کیف دستی‌ام روی میز خشک می‌شود.

– چرا؟

قانون رک‌بودن با مردها همیشه مؤثر است؛

بی‌خجالت، صادقانه و صریح.

برای آسیب‌های بعدی بهترین گزینه است.

کاری از @Vip Roman

گوشی اش باز زنگ می خورد اما رد تماس می دهد.

فاصله را کم نمی کند.

بهرام اخلاق های خوبی دارد، مهم ترینش همین حس
امنیتی ست که می شود با او داشت.

برعکس مهندس کاظمی یکی دیگر از اعضای گروه
که خوشبختانه من با او کار نمی کنم.

_ تو آدم رکی هستی، چیمن. برخلاف خیلی آدمای
دیگه. من این مدت فکر کردم متأهلی و گرنه زودتر

مهیل

صبا ترک

حرفه و می زدم، می تونیم بیش تر آشنا بشیم؟ کمی
بیش تر از همکار.

ماجد!

باز هم میان سرم نامش تکرار می شود.

این روزها هرچه بیش تر از فکر کردن به او فرار می کنم،
بیش تر میان گرداب غم، گیر می کنم.

یک ماه است که نه از او خبری دارم و نه خبری
گرفته ام.

کاری از گروه

مهیل

صبا ترک

از عسلویه که آمدم سیم کارتتم را عوض کردم، به خاله
و مانی سپردم به هیچ کسی شماره‌ام را ندهند.

به ماهرخ هم همین را گفتم، حتی نمی‌خواستم سهراب
هم آن را داشته باشد.

- چرا؟! -

خیره به یکدیگر، نفس حبس می‌کنم، نگاه می‌دزدد.

انگشتانش را باز و بسته می‌کند، این کار را بارها
دیدهام انجام داده.

کاری از گروه

مهیل

صبا ترک

_ معمولاً آدما چرا می خوان بیش تر آشنا بشن؟

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 273

کمی قدم می زند، یک چیزی درباره او بر ایم عجیب
است...

کاری از گروه

بهرام آدم خاصی ست، از آن‌ها که راحت حرف
می‌زنند...

با آن‌ها احساس امنیت داری، اما یک دیوار همیشه بین
آن‌ها و دیگران است.

_ اگر منظورت دوستیه که ما الانشم تقریباً دوستیم، اما
بیش تر... برام سخته، اعتماد کردن به آدم، فراموش
کردن رابطهٔ قبلیم... متأسفم، بهرام.

ماجد! ماجد... ماجد...

لعنت به تو! از اتاق بیرون می‌دوم، فقط برای آن که
شجاعت ایستادن و حرف زدن را ندارم.

من! بیوه‌ شوهر داری هستم، زنی که روحش هنوز
متعهد است، احمقانه و بی‌نتیجه و شجاعت یک زندگی
جدید را ندارد، چرا که مرگ زندگی قبلش را در
احمقانه‌ترین حالت نپذیرفته.

به خانه نمی‌روم، دلم کمی هوای بیرون را می‌خواهد.

هرچند گرم و شرجی، دلم نم‌شور دریا را طلب
می‌کند.

دلہ... یک عزاداری می خواهد بالای گور زندگی ام.

داخل ماشینم می نشینم.

هوای خفهاش بهتر از آن چهاردیواری ست که روزها و هفته‌هاست حضور ماجد را داخل آن، در حریم خودم تصور کرده‌ام.

نمی دانم کی باید یادگیرم بروم پی خودم؟

صفحه ُ گوشه‌ی ام خاموش و روشن می شود، روی داشبورد گذاشتمش.

نام بهرام روی صفحه می آید.

مهیل

صبا ترک

تماس قطع می‌شود، چند لحظه بعد یک پیام از او دارم.

«بیا دوستای راحت‌تری باشیم، فقط همین. من آدم صبوری هستم، چمن!»

باید با خاله حرف بزنم. باید...

تابه حال نوزادان زیادی ندیده‌ام؛ شاید اتفاقی در جایی، در کالسکه یا در آغوش یک مادر.

هرچند از نزدیک لمسشان هم نکرده باشم.

کاری از VIP ROMAN

مهیل

صبا ترک

اما هرچه هست، صحرا زیباترین نوزادی ست که
می توانستم تصورش را داشته باشم.

دخترک هوشیاری با موهای طلایی رنگ، چشمانی به
رنگ آسمان پر ستاره، سیاهی که هاله‌ای ابی رنگ
رویش دارد.

آن قدر شیرین که دوست ندارم لحظه‌ای از من دور
باشد.

_ کاش بدیش من!

@Vip Roman

□□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 274

انفجار خنده‌شان به من یادآوری می‌کند که چه گفته‌ام.

_ دیدی گفتم موهایش رنگ مال توئه؟ هی گفتی تیره
می‌شه، دیدی نشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاه پر از عشق پیام از دور و لبخندش دیدنی ست.

_ حتماً کسی رو دارید که موهای طلایه، به من ربطی نداره، علم ژنتیک رو به فنا ندین.

_ یه عمه داشتیم خدایا مرز موهای روشن بود.

لبهای سرخ کوچکش به دنبال سینه است انگار، پی انگشتم حرکت می کند.

_ زودتر می اومدی مادرشوهر و پدرشوهرم این جا بودن تا دیروز، ریه ُ پدرشوهرم مشکل داره، هوای این جا مناسبش نبود. عمه تارا شم گفت هفته دیگه

این جاست. شاید ماجدم بیاد. راستی تیام درخواست
 جابه جایی داده، هوای این جا برای بچه خوب نیست،
 شاید بریم همون کنگان، نیرو می خواستن.

پشت سرهم حرف می زند، در باز می شود و فقط یک
 چیز در گوش هایم اگو می شود؛

ماجد می آید، زنده است و سالم و آخرین پیامش پیش
 چشمم است...

در خانه باز می شود، خاله است که بیرون رفته بود،
 نگفت برای چه کاری، کاش نمی آمدم. کاش...

مهیل

صبا ترک

_ کجا رفتی، مامان؟!_

تیام بچه را از مانی می گیرد.

کلافه ام.

مانتویش را در می آورد و موهای تازه رنگ شده اش
زیباست.

آرایشگاه بوده؟

_ رفتم موهام و رنگ کردم، می خوام با چیمین برم

کیش، مرتب باشم.

کاری از @Vip Roman

جوری حرف می‌زند که انگار برنامه سفر داشتیم،
درحالی که حرفی به من نزده بود، بعد از مدت‌ها حال
بهتر می‌شود.

– چقدر زود می‌ری، مامان؟

مانی هم تعجب کرده.

تیام صحرا به دست با یک شیشه شیر کوچک راه
می‌رود.

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 275

– تو و تیام از پس بچه و خودتون برمیاید. یه چند روزی می رم پیش چیمن، طبق برنامه تا یک سال فعلاً هستم. دو تا دختر دارم که نوبتم باشه مال چیمنه.

لبخندم کافی ست تا بداند چقدر خوشحالم از حضورش.

این زمان بیش تر از همیشه به او نیاز دارم.

– چیمن فردا می ره، مامان. تیامم مرخصیش تموم شده، من تنهام که.

بحث شان به اتاق مهمان کشیده می شود، من می مانم و تیام و صحرای که برای به آغوش کشیدنش بی تابم.

– فکر کنم باید تنها بری، چیمن. مانی مخ مامانتون و می خوره.

_ نگران نیستم، مامان اگه فکر کنه باید با من بیاد،
میاد. مانی می دونه این و.

دست دراز می کنم برای گرفتن صحرا.

_ یه خبراییه. چیمن، فکر کنم یه چیزی درباره ُ ماجد
باشه. از دیشب مامانت...

حرفش نیمه تمام می ماند و دست های منتظر من روی
هوا وهمین لحظه است که چیزی درونم فرو می ریزد.

هرچقدر هم دلخور باشم ولی مدت ها است این دل
منتظر خبری ست از او.

خاله و پشت سرش مانی از اتاق بیرون می آیند.

_ خب؟!_

منتظرم حرفش را تمام کند ولی انگار منصرف شده.

_ هیچی... ولش کن.

دستم را مشت می کنم، اگر دوستش نداشتم حتماً آن
مشت را درست روی دندان هایش می کوبیدم.

_ چیزی شده؟_

با ته مانده ُ نفسم می پرسم.

هر دو ساکت اند، انگار نه انگار که لحظه‌ای پیش مانی
در حال غر زدن و در شرف گریستن بود.

مانیا به آشپزخانه می رود و تیام بچه را به اتاقشان
می برد.

من می مانم و خاله.

– باید چیزی بشه؟ فردا با هم می ریم جزیره. یه چند
روزی مهمون تو می شم، یه کم بگردیم. اردلان دیشب

مهیل

صبا ترک

زنگ زد گفت داره میاد، بهت گفتم تو فرودگاه دبی
دیدمش؟

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 276

@Vip Roman

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

روی مبل راحتی می نشیند و با دست روی آن می زند که کنارش بروم.

اردلان می خواهد بیاید اما بهرام حرفی نزد، هر چند دیشب فرصتی برای حرف زدن نبود.

آخر شب فقط یک پیام داده بود برای معذرت خواهی به خاطر آن که بی گدار حرف زده، اما گفته بود از پیش کشیدنش پشیمان نیست.

– من باید یه چیزی رو تعریف کنم، خاله، درباره ُ بهرام.

حس سال‌های دور را دارم، همان وقت که خاله
پرسیده بود آیا سهیل را دوست دارم؟

درست مثل امروز حسی داشتم میان شرمندگی و
تردید از گفتن حقیقت.

ماجد داشت می‌آمد، وقتش آزاد شده بود، حتماً من
یکی از کارهای اوقات فراغتش هستم، بیاید و بار دیگر
آتش به جان احساساتم بزند. باز هم...

- چی؟

مانی با یک سینی از آشپزخانه بیرون می‌آید.

بوی قهوه زودتر از خودش اعلام حضور می کند.

حرفمان نیمه تمام می ماند.

_ تو قهوه نخور، مانی، برای شیرت خوب نیست،
کافین بچه رو عصبی می کنه.

مانی مردمک در حدقه می چرخاند، یعنی می دانم و لازم
نیست بگویی.

@Vip Roman

_ باشه، مامان، فقط چای کم‌رنگ کافین ممنوع، اون
 دو قورت شیر از من می‌خوره، بعد من باید هیچی
 نخورم... این ستمه.

می‌خندد، روی زمین کنار پای خاله می‌نشیند و یک‌وری
 لم می‌دهد.

_ هر لحظه رو شکر کن که داریش، همون دو قورت.

سکوت می‌کنم، افکارم فراتر از بحث آن‌هاست.

@Vip Roman

با کشیده شدن مویم متوجه می شوم که مانی به رسم گذشته برای جلب توجهم آن کار را می کند، یعنی کشیدن موهایم. می خندد.

– خیلی وقت بود این کارو نکردم، ابجی خوشگله. یادمون رفته همه چی رو... چیمن، یادته گل می کاشتی تو باغچه؟ فکر کنم الان یه گلدونم نداری تو خونه ت.

دهانم باز می ماند، این یک حقیقت است...

سال هاست حتی یک گلدان گل هم نداشته ام.

مهیل

صبا ترک

– راست می گی ها، کلاً یادم رفته، انگار اون یه چمن
دیگه بود... یادته بابات برام سبدی گل بنفشه و گلای
دیگه می آورد؟

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 277

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

نگاهمان به هم گره می خورد.

انگار هر دو به گذشته فکر می کنیم.

دورانی که انگار آدم‌های دیگری بودیم.

– چقدر بازی می کردیم تو حیاط... خداییش مامان،
بهترین تصمیم تو و بابا این بود که چیمن بشه خواهر
من... بهترین روزا رو گذروندیم، فکر کن تو این دنیای
بزرگ چجور سرنوشت تو رو کرد خواهر من.

دستم را میان انگشتانش می گیرد. لبخندش لرزان
است.

_ بابات اوایل کارش مأموریت داشت تو دهداری، من اون زمان رفتهم برای ادامه تحصیل، اون جا با پدر چیمن آشنا شده بود...

_ همو می شناختین؟

این سؤال همزمان من و مانی بود، چیزی که هیچ وقت کسی درباره اش حرفی نزده بود.

لبخند می زند و به تأیید سرتکان می دهد.

_ البته که می شناختن، تو مدتی که مسعود تنها بود، پدر چیمن اون جا خدماتی بود. با هم یه جورایی دوست می شن، مامانت از سر مهر بونیش بدون چشم داشتی برای مسعود غذا می پخت، کاراش و می کرد. اون زمان همیشه مسعود از کمکای پدر مادرت می گفت، تا این که منتقل می شه. اون زمان خانواده اونا کمکی نمی کردن، اونا با این که از فامیل بزرگی بودن ولی نمی دونم دقیقاً چجور می شه که اونا از روستا می رن، چند وقتی مسعود گشت دنبالشون از طریق آشناها ولی خبری نداشتن، تا وقتی که اتفاقی تهران می بینتشون... دنیا خلیم بزرگ نیست.

من از زندگی پدر و مادرم هیچ چیز نمی دانستم، نگفته بودند.

اما این که پدر و مادرم در سال‌های دور برای عمو مسعود مثل دوست بودند و کمکش کرده‌اند حس خوبی در من ایجاد می‌کند، این که بدانی خیلی هم غریبه نبودی.

– پس چرا هیچ وقت نگفتین؟

انگشتان خاله روی صورت‌م می‌نشیند.

– شما بچه بودین، نیازی نبود فکرتون درگیر گذشته‌
بزرگ‌ترا بشه، همین که مثل دوتا خواهر بودین بس بود
برامون.

حق با اوست، دانستن یا ندانستنش چه فرقی می‌کرد؟

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 278

@Vip Roman

– می خواستی چی بگی، چیمن؟

خانه در سکوت است، هرچند مطمئنم موقت است.

جیغ‌های بنفش آن موجود کوچک که هر یک ساعت یا دو ساعت شیر می‌خواهد، یا خرابکاری کرده بلند می‌شود.

کتابی را که می‌خوانم کنار می‌گذارم، خاله روی تخت می‌نشیند.

زانوهایم را بغل می‌کنم، اخرشب است و پست نگهداری بین مانی و تیام تقسیم شده.

_ دربارہ ُ بہرام بود، بہم گفت بیش تر آشنا بشیم.

به چشمانش نگاه می کنم، با تأخیر سر پایین می اندازد

و بعد دوباره سر بالا می آورد.

نگاهش خنثی ست و صورتش.

_ خودت چی می خواهی؟

نگاه به پنجره می دهم، تصویر خودم را می بینم،

غمگینم.

- چی بخوام، خاله؟ تکلیف من و ماجد تا ابد معلوم نیست. من خسته شدم از اولویت دوم بودن، اون عاشق کارشه، وقتایی که کارش نیست من و یادش میاد. اونم نه به خاطر عشق و علاقه، انگار منم یه چالشم براش، یه مبارزه بین من و خودش، می خواد پیروز باشه، همین.

این حقیقت را پذیرفته‌ام، دیگر نمی‌خواهم برای داشتنش اصراری کنم.

- یعنی جوابت مثبته؟ به نظرت عجولانه نیست؟

به چشمانش نگاه می‌کنم، مادرم است، حتی اگر از بطن او نباشم.

_ نمی خوام بهش توهین کنم و جایگزینش کنم. بهش
گفتم آمادگی ندارم، گفت آشنا بشیم، فقط همین...
گفت فکر کرده متاهلم، آخه درباره ماجد یه بار پرسید
که عمومه؟ گفتم نه شوهرم بوده، گفت اگه می دونسته
شوهر سابق بوده زودتر می گفته، سوآلی نپرسید که
چی و چجور... خاله؟

به سمتش می روم و سر روی زانوش می گذارم،
غمگینم.

سرم را نوازش می کند.

_ جانم!

_ می دونم مایی برای من و ماجد نیست. منم دوست
 دارم مثل مانی خوشحال باشم، با یه مرد که نرمال
 باشه، ماجد نیست... اون می گه فقط می تونه با من
 باشه، آخه رابطه ای که همه چیزش یک طرفه ست که
 رابطه نیست، این که شوهرت تمایلی نداره بهت،
 این که فقط برای خاطر من کاری می کنه، اونم به ندرت،
 انگار منتی هست... می دونین چی می گم؟

□□□□

□□□

□□

□

حرفی را که حتی در دلم هم نمی گویم را با خاله برای
اولین بار است که نجوا می کنم.

– چیمن! می دونم که ماجد علاقه ُ جنسی به کسی
نمی تونه داشته باشه، ولی گفت با تو اون جور نیست،
تو حامله بودی، یعنی رابطه داشتین، پس می تونه
رابطه داشته باشه، پا شو... با من بی خجالت حرف

بزن، چیمن، تو هیچ وقت شکایت نکردی، حداقل درباره
این مسئله که خیلی مهمه.

می نشینم، خاله پزشک است، خیلی بهتر و بیش تر از
من می داند. اما مادرم است.

_ به من نگاه کن، خانم مهندس، بی خجالت بگو،
از دواج بدون یه رابطه جنسی مناسب برای هردو
طرف عذابه. برام بگو بینم چقدر جدیه.

پشیمان می شوم از گفتن، اما تا کی حرف نزنم؟

ماجد را دوست دارم، با تمام مشکلاتی که داشتیم.

_ مشکل اصلی این نیست، خاله. من و ماجد تقریباً یک سال اول بیش تر شبیه دو تا دشمن بودیم، هر کدام بهتر اون یکی رو با خاک یکسان می کرد پیروز بود.

یاد آن روزها هم خجالت آور است و هم خاطره‌هایی خاص دارد.

.....
«گذشته»

گاهی که به گذشته‌ها فکر می‌کنم، واقعاً هیچ دلیل منطقی برای نفرت از او پیدا نمی‌کنم...

شاید فقط سماجت خودخواهانه‌اش.

شاید آن تزویری که می‌دانم پشت تمام برنامه‌هایش
است برای داشتن و نگه داشتن من.

– می‌دونی که ازت بدم می‌اد؟

بعد از یک ماه که در اتاق خودم را زندانی کردم،
بالاخره پذیرفتم که چاره‌ای جز قبول کردن آن شرایط
ندارم.

مثل اکثر اوقات موهایش در کوتاه‌ترین حد ممکن بود،
 صورت آفتاب‌سوخته‌اش با آن دندان‌های سفید و
 چشمان مشکی و ابروهای پر مردانه با یک جای عمیق
 زخم، بیش‌تر از هر وقت دیگری در آن آشپزخانه
 نیمه‌روشن ترسناک به‌نظر می‌رسید...

مخصوصاً آن نگاه بی‌پرده و خیره‌اش که به‌سختی
 حسی در آن دیده می‌شد.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 280

دست به سینه به صندلی تکیه داد، یادم است تیشرت
مشکی با یک طرح عجیب تنش بود...

یک مچ بند چرمی با یک علامت و چند خالکوبی روی
بازویش، می گویم بود چون بعدها فهمیدم
خالکوبی های موقت است.

_ تا حالا مخفیش نکردی که ندونم.

این را درست می گفت، آن قدر هم راحت گفت که کم مانده بود خنده ام بگیرد.

_ تو خلی، آخه کی زنی رو که ازش همیشه متنفر بوده رو پیش خودش نگه می داره؟ تو عموی مانیایی، من و مانی مثل خواهریم، تو عموی منم...

بدون آن که هیچ حرکتی به صورتش دهد، بی هیچ عکس العملی فقط محکم روی میز کوبید، آن قدر غیرمنتظره که از جا پریدم.

@Vip Roman

_ دیگه تکرارش نکن، چیمن. من عمومی تو نیستم،
هیچ نسبت خونی هم باهات ندارم، من یه مردم تو یه
زن، بقیه‌ش چرت‌وپرت‌ه.

شانه بالا انداختم، ناراحتی‌اش اصلاً مهم نبود.

_ گفتم حسم رو بدونی، بیا سر شرایط حرف بزنیم.

آن قدر مطمئن بودم دوستم دارد که دست بالا گرفتم.

یک وقتی میان حرف‌هایش گفته بود، هیچ وقتی نبوده
که دوستم نداشته باشد.

نیشخندش را به یاد دارم که به خنده‌ای بلند تبدیل شد،
اما چیزی بود شبیه آب یخ روی سرم.

از آن حالت دست به سینه و نخوت و غرور خارج نشد.

نگاهش می‌گفت دست برنده حالا در دستان اوست.

– حرف بزنیم؟

نمی‌خواستم کوتاه بیایم که مثل کره ذوب شده‌ام و مثل
بستنی شل، کمی کلماتم سنگین از دهانم خارج شده
بود.

_ آره دیگه، گفتمی در ازای دادن پول و پاس شدن چکا
و گیروگور قانونی با هم قرارداد ازدواج ببندیم... مگه
نگفتمی؟

آرنج‌هایش را روی میز تکیه‌گاه کرد، به سمتم جلو آمد
و من کمی عقب‌نشینی کرده بودم.

لعنت به آن نیشخند حساب‌شده‌ای که می‌گفت، من
همان حرکت اول بازی کیش و مات شده‌ام.

آب دهانم را به‌سختی فرو دادم.

مهیل

صبا ترک

_ همین و گفتم، موطلائی، ولی نگفتم قرارداد دو
طرفه‌ست، این یه قرارداد کاملاً یک جانبه‌ست، کاملاً
به نفع منه. من تعیین کننده هستم و تو مجری، در ازای
اون تو در آرامش و امنیت من راحت زندگی می کنی...

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 281

کاری از @Vip Roman

باز به صندلی تکیه داد، دست‌ها چلیپا شده و نگاهی از بالا به پایین.

من هم شبیه کودکی خطاکار و تنها، بی‌پشتوانه فقط نگاهش کردم.

_ صد البته با قوانین من، اما بی‌دغدغه.

_ داری انتقام می‌گیری؟

صدایم لرزیده بود، شبیه آن دخترک کوچکی شدم که جلوی بقیه به او تذکر سینه‌های تازه جوانه‌زده‌اش را داده بود.

لبش نمی‌خندید، چشمانش همان قدر سرد بود که یک دیوار سنگ مرمر سیاه می‌توانست باشد.

– آره چیمن، دارم انتقام می‌گیرم. این انتقام به اندازه تمام سال‌هاییه که خواستم دوستم داشته باشی و نداشتی، از کی بود؟ یادته؟ از وقتی دیدمت، به چشمم اومدی، ۹ سالت بود؟

بغضم را مثل سنگ خارا در گلو حبس می‌کنم.

مثل همان هم زبر و خشن است، انگار گلویم را
می شکافد.

_ من بچه بودم، ماجد...

پوزخند صداداری زد. قلبم از ترس فروریخت.

_ نگفتم عاشقم می شدی، مگه بچه باز بودم؟ دوستت
داشتم، ولی تو از همون وقتم نگاهت پر از نفرت بود،
ترس، بعدترش شدی پر از بی ادبی، چرا؟

غیر منطقی بود، همه چیز اجبار داشت تمام
خواسته‌هایش.

مثل خرگوشی بودم زیر چنگال‌های عقابی که برای
خوردن و دریدنم عجله‌ای نداشت.

ناخنش را خیلی حرفه‌ای روی گردنم گذاشته بود و
فلج‌م می‌کرد، در حالی که منظرهٔ کوهستان را در اوج
شکوه، زیر نظر داشت.

_ من حق نداشتم که...

@Vip Roman

آن چنان یک دفعه‌ای از جا بلند شد که صندلی فلزی
 آشپزخانه با سر و صدا روی سرامیک افتاد، من هم از
 جا پریدم.

گربه را دم حجله تکه تکه می کرد.

– حتی یه بار بهم فرصت ندادی، حق داشتی انتخاب
 کنی، اما حق نداشتی حتی یک بارم بهم فرصت ندی.
 منم حق داشتم برای یه بار دیده بشم، حالا خودم و تو
 چشمت فرو می کنم و برام مهم نیست دوستم داری یا
 نه، چیمن. حالا مجبوری کنارم بمونی، طبق شرایط
 من...

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 282

تابه حال پایین یک آسمان خراش ایستاده‌ای؟

ابهت یک ساختمان، حالا این ساختمان سنگی چشم
داشت، نگاهم می کرد و به من حس کوچکی و
بی ارزشی می داد زیر نگاهش.

کاری از گروه

- چی بهت می‌رسه، ماجد؟ این همه کینه چرا؟ از وقتی
یادمه تو بودی، ما یه خانواده بودیم، گفتی بدهی‌ها رو
می‌دم در عوض کنارت زندگی می‌کنم، قراره شکنجه‌م
بدی؟

دیگر تسلیم بغض شدم، تسلیم گریه‌های دخترانه،
کاش پیش عمو می‌رفتم، کاش به ماجد اعتماد
نمی‌کردم.

اما عمو قلبش ناراحت بود، حالا هم فکر می‌کرد با
سهیل رفته‌ام...

حتی به آن‌ها هم دروغ گفته بودیم، سهیل نمی‌خواست
کسی بفهمد ورشکست شده.

دم فرودگاه از او جدا شده بودم، ممنوع‌الخروج کرده
بودند و من نمی‌دانستم چه کسی به این سرعت اقدام
کرده بود.

– شکنجه؟ من فقط همون مقدار از سال‌هایی که تو
حسرت یه لحظه محبت تو نگاهت بودم و بهت هدیه
می‌کنم. دیگه از این به بعد چقدرش رو خودت با
رفتارات کم کنی با خودته، می‌تونی صلح‌آمیز و خوب
زندگی کنی با من، یا لجبازی کنی و منم... بدترش رو
بهت پس می‌دم.

_ عوضی... عوضی... عوضی.

این که به او حمله کرده بودم و زیر مشت و لگدهایی که می‌دانم حتی ککش هم نگزید گرفته بودم، بیش تر روانم را تحلیل برد.

وقتی خسته شده بودم همان جا من را بغل زده بود، جنین وار و من گریسته بودم.

مثل همان روز که ترسیده از کیوسک نیروی انتظامی فرودگاه بیرون دویده و ساعتی بعد به سهیل گفتم که از رفتن پشیمان شده‌ام...

همان روز بود که ماجد زنگ زده بود به گوشی ام و من
هراسیده از همه چیز به او پناه برده بودم.

مثل همان روز که من را از وسط جمعیت طلبکار
کشیده بود بیرون...

_ من عوضی ام، قبولش کن، بدجنسم، کینه شتری ام،
آدم خوبی نیستم، اما تهش کاری کن بتونم ببخشم.

از نفس افتاده بودم، کنار گوشم زمزمه می کرد. من
تقصیری نداشتم. گناهی این وسط برای من نبود.

مهیل

صبا ترک

_ ازت متنفرم، متنفرم می مونم، نمی بخشمت، قبولتم
نمی کنم، هرچی تو قراردادت باشه رو قبول می کنم
چون چاره ندارم، چون از همه ُ مردا متنفرم، فقط... از
تو یه مدل دیگه...



#مهیل

#پارت 283

کاری از EXCHANGE GROUP

درست داخل مردمک چشمانش آرام، زمزمه کردم.

جنس نفرت و ترس من از ماجد خیلی فرق داشت؛

نامرد نبود، به پایم نشسته بود، هیچ وقت به من آسیبی
نرسانده، ماجد چیزی داشت که بقیه نداشتند و آن
امنیت بود.

من را زمین گذاشت.

@Vip Roman

– بیا پایین فعلاً زن مردمی... تا وقتی جلوی چشم
خودمی تا ابد نفرت داشته باش، موطلائی. درباره
اونام دیگه نه حرف بزن نه فکر کن.

گفتنش راحت بود، اما وقتی می توانستم بخوابم،
می توانستم نفس بکشم.

بیرون از در این خانه دنیا انگار در تسخیر موجوداتی
درنده بود.

پاهایم که به زمین رسید از او دور رفتم و در اولین
فرصت یک فحش انگشتی نشانش دادم.

خندیده بود بلند و صدا دار.

از آن حالتِ من بهترینم کمی خارج و در دل دعا
می کردم همیشه بدعنق باشد.

چرا که آن خنده‌های گاه‌به‌گاهش و کوتاه آمدن از
مسند قدرت لایزالش کار می‌توانست دستم بدهد.

مبارزه با او باعث می‌شد کم‌تر به زندگی
از دست رفته‌ام فکر کنم، لعنت به سهیل.

به اتاق خودم می‌روم بگذار او بماند و اهن و تُلُپ
پیروزی‌اش.

فکر می کرد بازی را برده، من تسلیم شده بودم.

ولی روحم را به او نمی دادم، ترجیحاً به شیطان
می فروختم بهتر بود.

دو دست به چارچوب در اتاق خوابم گرفته و خودش را
به جلو متمایل کرده بود.

می خواستم به تختم پناه ببرم چند خطی از کتاب های
داخل کتابخانه اش بخوانم، سلیقه اش کتابخوانی اش هم
فرق داشت، نویسنده های روسی.

_ باهش خوابیدی؟

تیشرت چسبانش بالا رفته بود متعاقب آن دست‌های
بلندش که تا بالای در می‌رسید.

عضلات اطراف نافش حواسم را پرت کرد، شش تکه
بیش تر بود انگار.

یک لحظه بیش تر طول نکشید که دست‌هایش پایین
آمد و دو طرف تیشرت را گرفت و از تن درآورد، قلدر
خوش‌هیكل.

□□□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 284

هرچقدر که می‌گفتم از او متنفرم اما زیبایی را که
نمی‌شد ندید.

_ اگه کنجاویت برطرف شد بگو با سهیل خوابیدی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

انگار تازه زنگ اخطار جمله‌اش بیخ گوشم به صدا
درآمد، با سهیل خوابیده بودم؟

تا بناگوشم انگار آتش گرفت.

این مرد هیچ شرمی نداشت؟

- چی؟

تیشرت را پوشیده بود.

می‌خواست جذابیت‌های مردانه‌اش را به رخ بکشد تا

حرف کثیفش را راحت‌تر جواب دهم؟

کتاب در دستم فکر کنم اناکارنينا بود، حجيم و سنگين
 اما آن قدر از سؤالش زورم آمده بود که با تمام توان
 پرتش کردم و او روی هوا گرفته بودش.

_ سؤال پرسیدم چرا رم می کنی، چیمن؟ یا آره یا نه.

_ به تو دخلی داره که با شوهر عقدیم خوابیدم یا نه؟ با
 تو هم عقد کنم باید بخوابم...

آن شوخ طبعی و نگاهی که مطمئن بودم آرام بود به
 یکباره شد همان سنگ سرد و سخت، دو مرمر سیاه و
 تاریک و تهی.

کتاب را درست وسط آینهٔ میزتوالت کوبید، یه نقطه و آینه‌ای هزار تکه.

_ حد دهنّت رو نگه دار، چیمن. از زن وقیح خوشم نیامد. اگر باهاش بودی باید عده طلاقّت رو نگه داری.

یک قالب یخ خرد شده توی لباسم انگار ریختند.

بی شعور با آن حرف زدنش.

از تخت پایین پریده بودم، می خواست حرصم دهد، اذیتم کند.

روی نوک پا بلند شدم درست روبه‌رویش، اما او باز هم خیلی بلندتر بود باید سر عقب می‌بردم.

دست‌های مشت‌شده‌ام را سخت کنار تن نگه داشته بودم.

– هزارتا کلمهٔ مؤدبانهٔ دیگه هست برای این؛
باهاش خوابیدی از اون مدلای کثیفشه، ماجد...

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 285

گوشهٔ لبش بالا رفت.

دستش پشت گردنم چفت شد...

نگفته می دانستم می خواهد من را ببوسد.

حداقل پوزیشنی که گرفته بود این را می گفت.

انگار پشیمان شد، فشار انگشتانش که مشت شد، اما
نگذاشت عقب بروم.

بوی نعنا می داد معلوم بود تازه آن خوشبوکننده دهان را
مصرف کرده.

قبل از آن شب که متجاوزانه بوسیده بودم به این بو
دقت نمی کردم، اما حالا آن قدر سعی می کردم فاصله
بگیرم که بویش را حس نکنم.

_ نگفتی باهات خوابیدی یا نه!

@Vip Roman

زمزمه کرده بود، سرد و آرام و پر ابهت، این وقتها از او کمی حساب می بردم.

– واژهٔ بهتری استفاده کن تا جوابت رو بدم.

از این بازی خوشم آمده بود. جنگ سگ و گربه و من گربهٔ این جنگ بودم.

– چیزی که کثیفه لیاقته واژه‌های تمیز نیست، طلایی.
 من با تو وارد رابطه می شم، باهات سکس می کنم، به اوج می رسونمت، عشق بازی می کنم، تو زن من می شی ولی خوابیدن...! لیاقت چیزیه که بین من و اون عوضی بوده...

حرفش را با مستی که تمام توان و زورم را داشت،
درست وسط جناق سینه‌اش قطع کرده بود. لحظه‌ای
نفسش انگار رفت.

انتظار نداشت، نتوانسته بود آماده شود.

مج دستم را می‌دانستم به فنا دادم، اما می‌ارزید، برای
اولین راند در اولین روز پذیرش برای قبول کردن
قرارداد.

می‌خندید! واقعاً می‌خندید و من فکر کردم دردش
گرفته.

_ تا حالا کسی این جور غافلگیرم نکرده بود، خوشم
اومد...

صاف ایستاد، دست به سینه و پاها به عرض شانہ باز.

هنوز ته خنده روی صورتش بود، چشمانش هم برق
می زد.

_ اگر رابطه نداشتی که عده هم نداری، طلاق که
قطعی شده بقیه‌ش کاری نداره... داشتی یا نه؟

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 286

exchange group

می خواستم اذیتش کنم، ولی حوصلهٔ حضورش را

نداشتم این راه طولانی بود نیازمند توان بودم.

فاصله ام را بیش تر کردم.

_ مثل آدم نمی تونستی بگی؟ معلومه که رابطه نداشتم.

کاری از گروه

خجالت کشیده اما گفتم، تهش که باید کنار این
عفریت مرگ می ماندم.

_ بوسیدت؟

نگاهم تیز به چشمانش دوخته شد.

_ نکنه اینم عده بهش تعلق می گیره؟

باز هم نگاهش تاریک شد، فقط لوستر اتاق کمی نور
به آن می داد.

دوست داشت خودش را زجر دهد؟ به جهنم.

_ عاشقش بودی؟

می خواستم بگویم اگر توی لعنتی دهانت را بسته نگه
می داشتی هیچ وقت او را در زندگی ام نمی آوردم.

آن هم بعد از آن ماجرای برادرش.

اما فقط شانه بالا انداختم.

_ مرده شور هر دو تون رو ببرن، راضیت می کنه؟

انگار راضی شده بود که بعد از کمی تعلل رفته بود تا
نفسی راحت بکشم.

فردایش هنوز حرف‌هایش یادم نرفته بود که آن لیست
بلندبالا را روبه‌رویم گرفت.

– این شرایطیه که باید قبول کنی. پا شو امضا کردی و
قسم خوردی که زیرش نمی‌زنی، تا آخر شب هیچ
بدهی در کار نیست، فقط بدهکار من می‌شی و من
وصولم طبق این قراردادده.

با دهان باز نگاهش کردم، یک تیشرت مشکی و شلوار
لی آبی روشن به تن داشت.

عضلات ران‌هایش در آن رنگ و تنگی شلوار به وضوح دیده می‌شد.

عضلات بالاتنه‌اش را هم که دیشب به نمایش گذاشت...

عجیب این بود که هیچ‌وقت او را این قدر در حال نمایش دادن اندامش ندیده بودم، همیشه لباس‌های راحت‌تری می‌پوشید.

_ نمایش عضلات گذاشتی؟ نترکن لباسات از تنگی.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 287

پوزخند زده بودم اما دروغ نمی شود گفت، عالی بود و
صد البته نفرت انگیز.

_ دیدم خوشت میاد دیدبزی گفتم بینی قرار مال کی
باشی، توپولی.

کاری از گروه 9999999999

گفته بود توپولی و می خواست حرصم دهد و موفق هم شده بود.

آن زمان چاق نبودم، اما می شد گفت هیکلی کمی پُر تر از حد عادی داشتم.

هرچند لاغرتر کرده بودم با اوضاع نابسامانم.

– من توپولم، خوشت نیامد به جهنم. همه که نباید مثل تو لنگاشون دراز باشه و برای این و اون با لباس تنگ خودنمایی کنن که به چشم بیان.

کاغذ را از دستش کشیدم.

آن نفس پرحرص را که از بینی بیرون داد را شنیدم.
عوضی!

_ اگر باهات خوش رفتارم دلیل نیس دهنتم رو باز کنی
و هرچی بگی، چیمن. نه من بچه هستم نه تو دختر
۱۶ ساله، حدودت رو رعایت کن، هیچ خودنمایی در کار
نیست. لیاقت راحت بودنم و داشته باش.

و بعد از آن روز دیگر هیچ وقت ندیدم آن قدر خوب و
جذاب لباس بپوشد، حداقل نه آن قدر جذاب و جالب.

مهیل

صبا ترک

مرور خاطرات به آدم خیلی چیزها می دهد. مثل حالا،
ماجد هیچ چیز را فراموش نمی کرد، هیچ چیز را بی جواب
نمی گذاشت... مثل آن کیک تولد...

برگردیم سر آن قرارداد عجیب.

حرفش را زده و رفته بود.

بندهایش را اول سرسری نگاه کردم، شرایطی مثل؛

باید برای کارها از او اجازه می گرفتیم.

مهیل

صبا ترک

بدون او حق بیرون رفتن نداشتم مگر خودش اجازه دهد.

باید درسم را ادامه می دادم تا مقطعی که او رضایت دهد.

باید بیرون از خانه جایی که او تأیید می کرد کار می کردم.

باید تمام کارت های بانکی ام را در اختیارش می گذاشتم و تمام حساب هایم دست او می بود، در عوض او کارتی به من می داد و خرج ماهانه ام را داخل آن می ریخت.

کاری از گروه



باید هروقت و هرجا و هرچه می گفت انجام می دادم.

تبصره هم داشت که این باید شامل کارهای
غیراخلاقی و غیرقانونی و غیرانسانی نمی شد.

باید دور رفاقت و دوستی هایم را خط می کشیدم.

در مورد روابط زناشویی او تصمیم می گرفت؛ کجا، کی
و چه زمانی.

این بند کمی برایم آزاردهنده بود، حتی تصور رابطه داشتن با او هم برایم چندانس آور بود چه برسد اطاعت کردن.

از قسمت تحصیلش خوشم آمد و کار.

بند دیگری داشت، این که وقتی در خانه بود باید همیشه کنارش باشم، جلوی چشمش، مگر خودش نخواهد.

اما بندی داشت که تأکید کرده بود؛

نباید مطلقاً به کسی می‌گفتم که با هم چه نسبتی داریم.

نهایت خانواده درجه اول و هرکسی که او صلاح می‌دانست.

این هم برایم اهمیتی نداشت.

بند دیگری بود.

گفته بود؛ دربارهٔ او با هیچ‌کدام حرف نباید بزنم.

وقتی او نیست اجازه بیرون رفتن ندارم مگر با کسی
که او هماهنگ می کند.

این که حتی اگر در خیابان هم دیدمش حق ندارم ابراز
آشنایی کنم.

حق ندارم تماس بگیرم با گوشی اش، یا پیامی بدهم
مگر خودش این کار را انجام دهد.

گفته بودم؛ به درک که قرار است نامرئی باشی.

اما آنچه در آخرش بود خونم را به جوش آورد، باعث
شد از جایم بپریم و به دنبال او از اتاق خارج شوم.

پشت میز داخل پذیرایی نشسته بود.

آن خانه یک پذیرایی ال مانند داشت، قسمتی که مبلها و تلویزیون و پنجرهها بودند و یک قسمت هم که در اتاقها به آن باز می شد، آن طرف ترش آشپزخانه بود.

حمام در اتاق خواب من بود و دستشویی همان دم ورودی داخل راهروی کوچک ورودی.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

میز و صندلی دونفره‌ای در آن قسمت اتاق‌ها گذاشته
بود در واقع پشت اتاق خواب من و اتاقی که
نمی‌دانستم چیست.



کاری از EXCHANGE GROUP



#مهیل

#پارت 289

داشت با لپ تاپش کار می کرد یک عینک کائوچی
مشکی زده بود و داشت چیزهایی یادداشت می کرد که
برگه را روی میز کوبیدم.

_ این چه کوفتیه؟ مرتیکه، من قرار زنت بشم یا برده
تو...

خیلی خونسرد نگاهم کرد.

دست به سینه شد و تکیه داد.

نشسته هم از من بلند بود مردک دراز.

_ برده ُ من. سؤال نداره... یه زمانی بهت گفتم زنه بشو قبول نکردی، حالا من خریدمت و تو خودت رو در ازای بدهیای شوهرت فروختی... تمام.

دهانم مثل ماهی بیرون افتاده از آب بی حاصل برای حرف زدن چند بار بازوبسته شد.

وقیح بود؛ نگاهش، کلامش، تک تک حرکات بدنش.

_ مرده شور خودت و قراردادت رو ببرن، ماجد مظلومی
عوضی. برم بیرون و تن فروشی کنم بهتر از اینکه که
بیام صیغه ُ تو بشم.

کاغذ را توی صورتش کوبیدم.

آن قدر غرورم شکسته بود که نفسم بالا نمی آمد چه
برسد به گریه کردن.

فقط کیف دستیم را برداشتم و موبایل و کیف پولم را در
آن جا دادم، لباس پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.

نشسته بود، به مانیتور خیره.

– از اون در بری، اگر برگردی شرایط از اینم سخت تر می شه، چمن. هیچ وقت بخشش من و نداری...

فریاد زده بودم "به درک".

اما درک و جهنم را بعد از آن دیدم، بگذارید کمی دیگر برایتان می گویم.

باید شجاعت نوشتنش را بیابم. سخت است حتی گفتنش.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 290

کاری از EXCHANGE GROUP

زمان حال

– برام بیش تر بگو. مشکل کجا بود؟ فقط خودش مهم بود؟ یا...

نگاهم را دزدیدم، حرف زدن از خصوصی ترین ها سخت است.

یادآوری اش سخت تر.

– خودش؟ خاله، برای ما جد همیشه اول و آخر من مهم بودم، این که چی می خوام چجور... خب چی لذت بخشه... ولی یه کم پیچیده ست.

– برام بازترش کن، چی اذیتت می کرد.

دست زیر چانه‌ام برد، اما نگاهم را به او ندادم.

خجالت می کشیدم.

– اون هیچ وقت من و نبخشید، هیچ وقت باورش نشد دوستش دارم، هیچ وقت قبول نکرد نیاز من بیش تر روحی بود تا... جسمی. می دونستم می تونه بهترین رابطه رو داشته باشه، عالی بود، همه چیز... ولی باید به خاطرش صبر می کردم، اون قدر که کلافه می شدم... گاهی فکر می کردم می خواد شکنجه‌م بده. می دونین

عشق با کینه چجوری می شه؟ انگار قهوه رو اون قدر شیرین کنی که دلت رو بزنه. فقط بوی خوب قهوه هست، نه دیگه تلخیش لذت داره، نه شیرینیش، یه اسپرسوی شیرین سرد شده.

انگار وقتی واژه‌ها از صافی نشخوار فکری که می گذرد تازه قابل درک می شود، خالص بیرون می آید.

_ فهمیدم. مشکل خود رابطه نبود. ماجد درخت کینه رو خوب بهش رسیدگی می کرد، میوه‌هاشم همون زهری بود که تو رابطه می آورد تا بخورین.

با کف دست‌هایم چشمانم را می مالم تا گریه نکنم.

زهر میوه‌ها مدت‌هاست اثر کرده، دارم جان می‌دهم.

– از اون زهرها که چند سال بعد تازه بند و پیت رو از
بین می‌بره، خاله... فکر کنم ماجد می‌خواد کامل از پا
در پیام که خیالش راحت بشه همون جور که از اول گفت؛
که ثابت کنه من فقط حق داشتم فقط اون و دوست
داشته باشم.

به چشمان غمزدهٔ خاله نگاه می‌کنم.

دو زن که می‌دانیم معنای حرف من چیست.

_ من دیگه ظرفیتیم برای خوردن زهر پر شده، خاله.
 حالا فقط اون و دوست دارم. ولی می‌خوام زندگی کنم،
 می‌دونم ماجد که بیاد بازم با یه سبد پر میوه‌های
 قشنگ میاد. من خسته شدم از این کینه.

من را در آغوش گرفت، سر روی شانهاش گذاشتم و
 گریستم.

دستش روی کمرم در رفت و آمد بود تا نوازشم کند.
 کاش همان اول حرف می‌زدم، کاش...

@Vip Roman

□

□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 291

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

باز هم گذشته‌ها.

باز هم می‌نویسم؛ بگذار یکی یکی را از مغزم به روی کاغذ بیاورم، شاید رهایم کنند این موریانه‌ها که شب‌ها رگ و پی‌ام را با چوب‌های پوسیده اشتباه گرفته‌اند، هرچند در این سن حس پوسیدگی دارم.

آن روز نفهمیدم چگونه بیرون زدم، دنبالم نیامد، نگاهم نیز نکرد.

قدم زدم، خیلی زیاد.

پاییز بود کمی از آبان گذشته، وقتی به ماجد پناه برده
بودم هنوز هوا گرم بود...

اما آن روز نه، سرد بود، مهر را گذرانده بودیم.

دیگر برایم مهم نبود که طلبکارها پیدایم کنند.

مهم نبود که قرار است چه شوم.

یک آپارتمان بود که سهیل اجاره کرد.

وسایل من هنوز آن جا مانده بود، وسایلی که قرار بود
برای بعداز عروسی بروم، آخر خیر سرش پایان این
ماه قرارمان بود یک عروسی کوچک بگیریم.

کلیدش را داشتیم، خود لعنتی اش آن قدر عجله داشت
برای فرار که حتی فرصت نکرد وسایل بردارد، مانده
بود چمدان های من.

آپارتمان را به نام من رهن کرده بود.

پیش خودم حساب کردم بروم و با صاحبخانه حرف
بزنم تا پول را به من بدهد.

حداقل می توانستم جایی را برای خودم اجاره کنم، یا
نه، برگردم به خانهٔ مظلومی و پول را پای بدهی
بدهم.

یکی دو بار بیش تر آن جا نرفته بودم یک بار با سهیل و
یک بار با مانی.

هنوز حرف‌های ماجد در ذهنم بود. "باهاش خوابیدی؟"
حتی یادم نبود سهیل را چند بار بوسیده‌ام.

البته درستش این بود، سهیل من را چند بار بوسیده!

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 292

فقط می دانم بوسه هایش را دوست نداشتم، حرفه ای نبود؛

نه او و نه من. گفته بود هرگز با دختری این قدر صمیمی نشده، حس خرسی داشت و چیزی که یادم نیست، اما خوب نبود، انگار چیزی کم داشت...

مهیل

صبا ترک

شاید همان حس دوست داشتن، هرچه بود سهیل هم
فهمیده بود علاقه‌ای ندارم...

کم‌تر خودش را تحمیل می‌کرد، در حد بوسه‌هایی
محبت‌آمیز.

به در آپارتمان که رسیدم حس بدی همراهم بود،
تاریکی هوا را علتش دانستم.

قرار نبود بیش‌تر از برداشتن وسایلم آن‌جا باشم.

باید زنگ می‌زدم و یک ماشین می‌گرفتم دو یا سه
چمدان کوچک که بیش‌تر نبود.

کاری از 99096 99096

چیزی درونم می گفت بالا نروم.

تلفنم زنگ خورد، یک شمارهٔ ناشناس بود.

تماس را وصل کردم و دکمهٔ آسانسور را زدم.

_ کجا رفتی، چیمن؟!

ماجد بود با صدایی که معلوم بود کنترل می کرد داد

نزند و نفس نفس می زد.

_ به تو ربطی نداره...

می خواستم قطع کنم که فریادِ پشتِ خطش آمد.

_ فقط اون خونه نرو...

قطع کرده بودم. " به تو چه، به تو چه... "

با فریادی خفه داخل آسانسور گفته بودم.

فحش‌هایی که به او داده بودم اصلاً خانمانه نبود.

می خواستم با عمو تماس بگیرم تا دنبالم بیاید.

مهیل

صبا ترک

کلید را داخل قفل گذاشتم و دنبال شماره ُ عمو
می گشتم.

در را پشت سرم بستم، نمی دانم چشمان خیسم بود یا
آن درد وحشتناکی که ماجد به روح و روانم تحمیل
کرده بود که به هیچ چیز دقت نکردم.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

کاری از @Vip Roman

در را نبسته کسی به در زد، خیلی بی فکر در را بدون
آنکه نگاهی کنم باز کردم.

حتی حواسم نبود که کسی به این زودی نمی تواند
پشت سر من بیاید مگر...

در با ضرب درست توی صورتم باز شد..

محکم و دردناک.

گوشی از دستم روی سرامیک افتاد و چند تکه شد.

با دیدن آن دو نفر نفسم در سینه خفه شد.

احساس گرمی چیزی روی لبهایم و دردی روی گونه و بینی‌ام، سرامیک سفیدرنگ با تلاشم برای بلند شدن با قطرات خون رنگی شد.

_ دیدی گفتم این جنده کوچولو پیداش می‌شه.

برادر سهیل را بی‌چون و چرا شناختم، سر تا پا مشکی به تن داشت.

پشت سرش هم مردی بود کمی شبیه او و سهیل، قد کوتاه تر از سهیل.

عقب عقب رفتم، زبانم از ترس بند آمده بود.

در را پشت سرشان بستند و کلید روی در را چرخاندند، نفس من هم رفت.

لبخندهایشان ترسناک بود، نگاههایشان بدتر، کلماتشان رکیک بود و کثیف.

– تو هرزه ُ کثافت، فکر کردی میای زندگی یه عشیره رو به هم می زنی و گم می شی؟ فکر کردی راحتیه؟ وقتی

مهیل

صبا ترک

بی ناموس شدی و لخت تو طایفه چرخوندیمت و سرت
رو عین سگ بریدیم می فهمی با ابروی بزرگ طایفه
بازی کردن یعنی چی.

آن لهجه غلیظ و آن نگاه‌های دریده...
هیچ وقت آن قدر نترسیده بودم.

نگفته می دانستم قرار نیست سالم از این خانه بیرون
روم.

تنم یخ زده بود، فقط می خواستم همان لحظه مرده
باشم.

مهیل

صبا ترک

به سمتم آمده بودند، وقتی دست برادر سهیل به من
خورد تازه به خودم آمدم.

جیغ زدم اما جیغ‌هایم میان دست پهن و مردانه‌ای
خفه شد.

مشت و لگدهایم هیچ تأثیری نداشت...

آن قدر فریاد زدم که طعم خون در گلویم حس می‌شد.

□□□□

□□□

□□

کاری از گروه EXCHANGE



#مهیل

#پارت 294

مشت و لگدهایم هیچ تأثیری نداشت.

آن قدر فریاد زدم که طعم خون در گلویم حس می شد.

دست‌های بی حرمتشان را به لباس‌هایم رساندند.

صدای پاره شدن پارچه و خنکی هوایی که به پوستم
می خورد.

جای ناخن هایم روی صورت و دست هایشان بود.

نمی توانستم تسلیم شوم، از دستشان سعی می کردم
فرار کنم.

_ دیگه زن سهیل نیستی که دستمون نره به بی آبرو
کردنت.

آن قدر جیغ زدم و تقلا کردم که دیگه نفس برابم
نماند. برهنه بودم و تنم پر از خونمردگی.

یکی گرفته بود و دیگری می زد؛ با مشت، کمر بند، لگد.

بی حال که شدم رهایم کردند.

سیلی هایشان را حس می کردم و فحش ها را و دست
هرزه ای که روی سینه ام رفت و صدای دری که
شکسته شد و فریادهایی که نامم را صدا می زد.

از میان چشمان ورم کرده ام ماجد را دیدم که با
عده ای به داخل هجوم آوردند.

خیلی طول نکشید که تنم را با تنش پوشاند و بعد با
یک پارچه که گرمایش نشان از پوشش داشت.

نجوایهای ماجد که به خودش فحش می‌داد و دیگر
یادم نیست چون سیاهی پیش چشمانم نمی‌توانست از
تاریکی باشد.

دیگر آن قدر امن بودم که بی‌هوش خودم را به او
بسپارم.

.....

"میم" مثل مجهول، مثل مهیل و ترسناک، میم مثل
ماجد، میم مثل من و ماجد، مثل ما. میم مثل مردن، مثل
مرگ را مزه‌مزه کردن.

می‌م مثل مجبور به متعلق بودم، مثل منگی بعد از مستی.

وحشت زده بودم، خرد شده، سردرگم، بی تاب و...
تحقیر شده.

روزها و ساعت‌های بعد را میان وحشت و منگی
داروهای آرام‌بخش سر می‌کردم، اتفاقی افتاده بود،
هرچه بود من دیگر آن چیم نبودم.

آن روزها همه چیز را میان هاله‌ای کدر یادم است.

ماجد بود، من بودم، بیرون نمی‌رفت، تنه‌ایم
نمی‌گذاشت...

وقتی کنارم دراز می کشید؛ می زدمش، با مشت و لگد،
مرد بود. مردهایی آن بیرون روحم را بی رحمانه دریده
بودند.



#مهیل

#پارت 295

تمام تنش با ناخن‌هایم خراش پیدا می‌کرد، خون می‌آمد، اما آن‌ها را نمی‌گرفت.

خسته که می‌شدم به او پناه می‌بردم؛ حرفی نمی‌زد، فقط در سکوت میان سینه‌اش صورت پنهان می‌کردم و می‌خوابیدم.

داروهای آرام‌بخش را تزریقی می‌زد، نمی‌خوردم، غذا و آب هم، وقتی بی‌نا و توان می‌افتادم برایم سرُم می‌زد.

مهیل

صبا ترک

خودش می گفت نزدیک یک ماه در آن حال بودم، من
که چیزی یادم نبود.

فقط می فهمیدم روزها می گذرد، کابوس ها کم تر
می شدند.

آن اتاق را نمی شناختم شبیه یک کلبه بود؛ سقف چوبی
قهوه ای سوخته، دیوارها هم از چوب بودند.

چشم گرداندم واقعاً یک کلبه بود!

صدای آب و یک موسیقی ملایم پخش می شد.

هر روز که چشم باز می کردم خودم را داخل اتاق
آپارتمانم می دیدم و آن موسیقی آرامش بخش بخش
می شد، اما آن روز صدای پرنده‌ها هم به این اوا اضافه
شده بود.

تمام پرده‌ها را کشیده بود، پرده‌های گلدار و رنگارنگ و
یک نسیم خنک از جایی به صورتم می خورد.

از بین پنجرهٔ باز بالای سرم، برای همین بود که
حس خوبی داشتم.

صدای قدم‌های محکمش روی پارکتهای چوبی را
شنیدم.

بوی خوبی هم می آمد، بوی خاک خیس و برگ های
نم زده، بوی جنگل!

یک لحظه ترسیدم، نکند...

اما خیلی طول نکشید تا از در با همان ریتم محکم
صدای قدم هایش داخل شد.

ماجد بود و این یعنی امنیت محض.

@Vip Roman

_ ما کجاییم؟!

مهیل

صبا ترک

تا حدودی می دانستم که چقدر به او آسیب می زدم
وقت دیوانگی هایم.



کاری از گروه EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 296

تیشرت آستین کوتاهش عضلات بازویش را به نمایش می گذاشت، شلوار اسپرت طوسی رنگش هم قد بلندش را.

به چارچوب چوبی در تکیه داد، کمی سرش را خم کرده بود، قدش برای آن در چند بند انگشت بلند بود.

چیزی که به ذهنم آمد؛ "خانه آدم کوتوله ها بود."

انگار حرف نگاهم را خواند.

_ تو شدی سفیدبرفی این جام کلبه هفت کوتوله‌س،
الآنم که بیدار شدی فکر کنم بوسه من بیدارت کرده.

لبخند بزرگی روی لب‌هایش نشست.

"بی مزه‌ای" حواله‌اش کردم. جای ناخن‌هایم کم‌رنگ
بود روی بازو و گردنش.

_ دیشب زد به سرم، آوردمت این‌جا. خواب بودی، دم
صبح رسیدیم.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

انگار داشت از روزمرگی حرف می‌زد، انگار نه انگار که
اتفاقی افتاده، با چند قدم خودش را به پنجره رساند و
پرده‌ها را کنار زد، از همان زاویهٔ تخت هم
می‌توانستم انبود درختان را بینم.

واقعاً داخل جنگل بودیم!

خواستم بلند شوم اما چشمانم سیاهی رفت، باز روی
بالشت افتادم.

_ عجب وضعیت گهی دارم.

کاری از @Vip Roman

عصبی و کلافه از ضعفی که داشتیم، حتی نمی توانستیم
دستانم را بالا بیاورم.

چشمانش در سکوت به من خیره شد.

موهایش از آخرین بار که یادم بود بلندتر به نظر
می آمد.

او تن برهنه ام را از میان دو حیوان نر وحشی بیرون
کشیده بود، او دم آخر نجاتم داد.

_ گه تر از اینم بودی، بذار یه کم شیر و عسل بیارم،
دیگه جای سرم تو دستت نداری.

آمد و روی لبهٔ تخت نشست.

برخلاف قبل عقب نکشیدم، از او خوشم نمی‌آمد، ولی
جان و هستی‌ام را مدیونش بودم.

من را از دهان تمساح‌ها بیرون آورده بود.

_ دیگه بسه، چیمن، وقتشه بهتر بشی.

به چشمانم زل زده و دستور داده بود.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 297

کاری از EXCHANGE GROUP

به چشمانم زل زده و دستور داده بود.

جای سه خراش درست از کنار گوش تا زیر فکش
زیادی خودنمایی می کرد.

تازه نبودند، اما عمیق و دردناک بودنش را می شد
فهمید.

با چشم اشاره کردم.

_ کار منه؟

فقط نگاهم کرد، بعد بی حرف بلند شد.

تشنه بودم، انگار فهمید به سراغ پارچ آب روی میز
چوبی کوچک زیر پنجره رفت.

یک دستمال رویش بود، برداشت و لیوان را پر کرد.

_ بیا یه کم آب بخور، تا گلوت تر بشه.

زیر گردنم را گرفت و آرام لیوان را روی لبانم گذاشت،
باحوصله ماند تا چند جرعه بنوشم.

لحظاتی یادم آمد که این کار را کرده بود و من بارها
زیر دستش زده بودم.

خاطرات محو بود، اما یادم می آمد.

_ درستش می کنیم، روبه راه می شی دوباره. از چیمن
ضعیف خوشم نیاد، تو نباشی کی از من متنفر باشه؟
کی آزارم بده؟

لبخند زد، فقط نگاهش کردم.

داشت من را به مبارزه ای دیگر می طلبید؟!

_ فکر نکن این کارا رو بکنی عاشقت می شم...

هیچ وقت.

بلند خندید، صدایش داخل اتاق چوبی طنین دلنشینی داشت.

لبخند روی لبهای خشک شده‌ام آورد.

خیلی طول نکشید که توانستم سر پا بایستم، اما یک چیز را فهمیدم که بدون حضور او نمی‌توانستم خوب بخوابم.

_ نخواستید؟ فردا برمی‌گردیم تهران.

کنار آتش نشسته بود و کتاب می‌خواند.

نزدیک نیمه شب بود و یک ساعت قبلش رفته بودم که
بخوابم.

شب قبل تا نیمه های شب بیدار نشسته بودم، از
خوابیدن می ترسیدم.

وقتی آمد به من سر بزند دید که بیدارم، بی حرفی
طرف دیگر تخت دراز کشید، صدای نفس هایش که
عمیق شد من هم کنارش خزیدم و همان ریتم نفسش
باعث شد بخوابم.

□

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 298

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

_ من نمی‌تونم شبها بخوابم وقتی تنهام تو اتاق. اگر
بگم بیا ولی فکر و خیال نکن که اوضاع فرق کرده،
تأثیری داره که ...

کتاب را بست، چند لحظه‌ای در سکوت نگاهم کرد.

_ من همیشه نیستم کنارت، خیلی شبها باید خودت تو
خونه تنها باشی. بعدم من و تو هیچ نسبتی با هم
نداریم، چیمن. تا الانم زیادی از خط ممنوعم گذشتم.

انگار آب یخ رویم ریختند.

@Vip Roman

حتی گرمای آتش هم تأثیری نداشت برای آن لرزی
که به تنم افتاد، او همان ماجد نفرت‌انگیز بود.

_ تو واقعاً مزخرفی.

گفته بودم و به اتاق برگشتم.

کلبه یک اتاق خواب کوچک داشت و یک نشیمن و
آشپزخانه، دونفره بود.

یک شومینه و دو صندلی راک، یک صفحه شطرنج
دوکاره که داخلش تخته نرد بود روی میز کوچک
روبه‌روی شومینه.

چند بالشت برای آن که اگر خواستی روی زمین یله
کنی.

چند مجسمهٔ چوبی آویز به دیوار و سقف شیروانی نه
خیلی بلند.

اسلحه‌های شکاری که نمی‌دانستم واقعی ست یا دکور.

کسی را اطراف ندیده بودم، اما معلوم بود از تمدن
به‌دور نیست، آب و برق و گاز داشت.

پس نباید واقعاً وسط جنگل باشد، یک رودخانه کمی
پایین ترش، حتماً از آن کلبه‌های جنگلی تفریحی بود.

_ به خاطر همین فکرات داشتی خودت رو به فنا
می دادی، من مزخرف نیستم، چیمن، تو آدم یکدنده‌ای
هستی.

با عصبانیت سرم داد زد.

روی صندلی کنار شومینه نشسته بودم و تاب
می خوردم، پشت سرم با کمی تأخیر آمده بود.

اولین بار بود اشاره‌ای غیرمستقیم به آن روز در آپارتمان داشت.

– دروغ می‌گم؟ یکدنده‌ای، گفتم نرو، رفتی. چقدر به نظرت اگر دیر می‌رسیدم مونده بود تا بهت تجاوز کنن؟ ارزش داشت؟ این همه لجبازی ارزش داشت این همه مدت؟ از اولش گفتم مال منی، لج کردی. چی می‌خواستی از زندگی که من نمی‌تونستم کنارت باشم؟ که این جور هر دو مون رو داغون نکنی...

@Vip Roman

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 299

کاری از EXCHANGE GROUP

رفته رفته صدایش پایین آمد و آرام گرفت.

روی صندلی دیگر نشست روبه روی من.

حتی حس جواب دادن و یکی به دو کردن را هم
نداشتم.

چه فایده که اگر هم می گفتم؟ وقتی نمی فهمید که
خودش را به من اجبار می کرد.

_ تو بردهٔ مطیع می خواهی؟! قبول، قراردادت رو قبول
می کنم ولی عشقت رو هیچ وقت، خودت رو... اصلاً...

شومینه روشن بود، شب‌ها کمی سرد می‌شد.

اما مطمئن بودم آتش درون چشمانش ربطی به آن
شعله‌ها نداشت، همین‌طور آن یخبندان درون من.

نای جنگ نبود و باخته بودم.

.....

برگشتیم، صبح زود، خروس خوان.

در سکوتی که فقط آهنگ آن گاهی صدای جنگل بود و
جاده وقتی شیشه‌ها را پایین می‌داد.

درد تلاش برای فکر نکردن به آن روز در آپارتمان،
بیش تر از خود اتفاق از درون مثله‌ام می‌کرد.

گذاشته بود تمام مسیر صورتم را به هوای نیمه سرد
کوهستان بسپارم، حس یخ‌زدگی خوبی داشت.

اما بی‌حرف پتوی نازک مسافرتی را روی شانه و تنم
کشید، اعتراضی نکردم.

فکرها و خاطرات را مرور می‌کردم، ماجد همچین هم
بد نبود، با تمام یكدنگی و جدی بودنش، مراقبم بود،
دیگر چه می‌خواستیم؟!

مفاد قرارداد را مرور کرده بودم در ذهن.

اگر عایدی برای من نداشت برای او هم چیزی در
پیش نبود، منفعتی نمی برد، جز اسارت من کنار
خودش.

گفته بود باید درس بخوانم، کار کنم، اگر کار کردم
پولم را می دهم به او در ازایش او نیاز مالی ام را برآورده
می کند، فقط باید مطیع اوامرش باشم.

باخته بودم با تمام سماجتم.

مهیل

صبا ترک

وقت آن بود افسار زندگی را رها می کردم، می دادم
دست او و خودم از آنچه بود لذت می بردم.



کاری از گروه EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 300

وقت آن بود افسار زندگی را رها می کردم، می دادم
دست او و خودم از آنچه بود لذت می بردم.

در خانه را که باز کرد بی حرفی به سمت اتاق راه افتادم،
سر راهم میزش بود و لپ تاپش.

انگار از آن روز که با عصبانیت آن جا را ترک کرده بودم
کسی به آن دست نزده بود، خاک گرفته و...

در زمان متوقف شده.

برگهٔ قرارداد را دیدم، بی‌هیچ حرفی از قلمدان روی
میز خودکاری برداشتم، امضایم را زدم.

چک‌هایم را در افزایش می‌گرفت و من آزاد بودم از
نامردهای اطرافم، معامله‌ای بود که تنها بازنده‌اش من
بودم و برنده‌ها نرینه‌های اطرافم.

_ نمی‌خواست امضا کنی، خیلی وقته دست کسی چک
نداری.

دیده بود! نگاهش نکردم.

تعارف می کرد آن هم بعد از این همه ماجرا.

- ولی دست تو دارم، مگه نه...؟! چی بهت بگم؟
ارباب؟ آقا؟ من و خریدی مبارکت...

پشت سرم ایستاده بود و من در درگاه در اتاق.

برای خودش صحنهٔ تئاتری بود اما... هیچ نمایشی
در کار نبود جز نمایش یک انسان که پیش خودش
بازنده بود.

بدترین باخت همین است، که بازی درون خودت.

به اتاق پناه بردم، نگذاشت در را ببندم.

وقتی نگاهش کردم خیلی جدی نگاهم می کرد.

دنبال چیزی بود درون نگاهم، شاید همان چیمن شکست خورده، از او دریغ نمی کردم دیدن آن دختر را.

_ هیچ وقت درای خونه رو پشت سرت نبند وقتی من تو خونه‌م. خودت رو حبس نکن و جایی باش که من هستم، مگر خودم بگم آزادی و می تونی تنها باشی.

اولین دستوراتش، لب گزیدم و چشم بستم، چه ضرری داشت؟

_ باشه، فقط لیست کن قوانین و دستوراتت رو که یادم نره.

چانه‌ام را بین انگشتانش گرفت، چشم در چشمش نگاه کردم، فشار نداد، حتی ناراحت هم نشد از حرف طعنه دارم.

حتی نگاهش هم مثل همیشه بود، تاریک و ساکت.

□

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 301

حتی نگاهش هم مثل همیشه بود، تاریک و ساکت.

کاری از گروه

_ دوست دارم بینمت، جای تمام سالایی که
 نمی‌داشتی. از این که پشت در بسته باشی و منتظر
 باشم بیرون بیای متنفرم، جلوی چشمم نیستی نگرانم.
 خودت باعثش شدی.

دست‌هایم آویزان به پهلوهایم فقط نگاهش کردم،
 حتی اشکی هم نبود.

آرام سر پایین آورد، گفتم بوسه‌ای در راه است.

مقاومتی اما در پیش نداشتیم، اما باز هم ماند و تکان
 نخورد.

– من صیغه رو می خونم و تو قبول می کنی، محرم
می شیم.

زمزمه وار گفت و من ترسیده عقب کشیدم.

آمادگی نداشتیم، برای هیچ چیز.

نگاهش مهربان شد. دست پیش آورد و بازویم را
گرفت.

@Vip Roman

_ نترس، فقط محرمم می شی. قرار نیست جز
بوسیدن چیزی به اختیار من باشه، چیمن، اگر برای
رابطه می ترسی...

چشمانم گشاد شده بود و نفسم تنگ، گفته بود فقط
بوسیدن، ولی مگر می شد؟

ببوسد و بیش تر نخواهد؟ فکر می کنم وحشتم را دیده
بود که لبخند مهربانی زد، واقعاً ماجد با هر تغییر حالتی
می توانست فقط با رفتارش بفهماند که چه حسی دارد.

_ چیزایی هست که به وقتش بهت می گم، ولی رابطه ای
در کار نیست، نه تا وقتی تو نخوای، اما بوسیدن...

حسرت همیشه ُ منہ. بغل کردنت... حس موہات لای
انگشتام... می دونی حسرت چیه، چیمن؟

قطره اشکی نافرمان تا روی لبہایم سر خورد، ضربان
قلبم راه نفسم تنگ کرد.

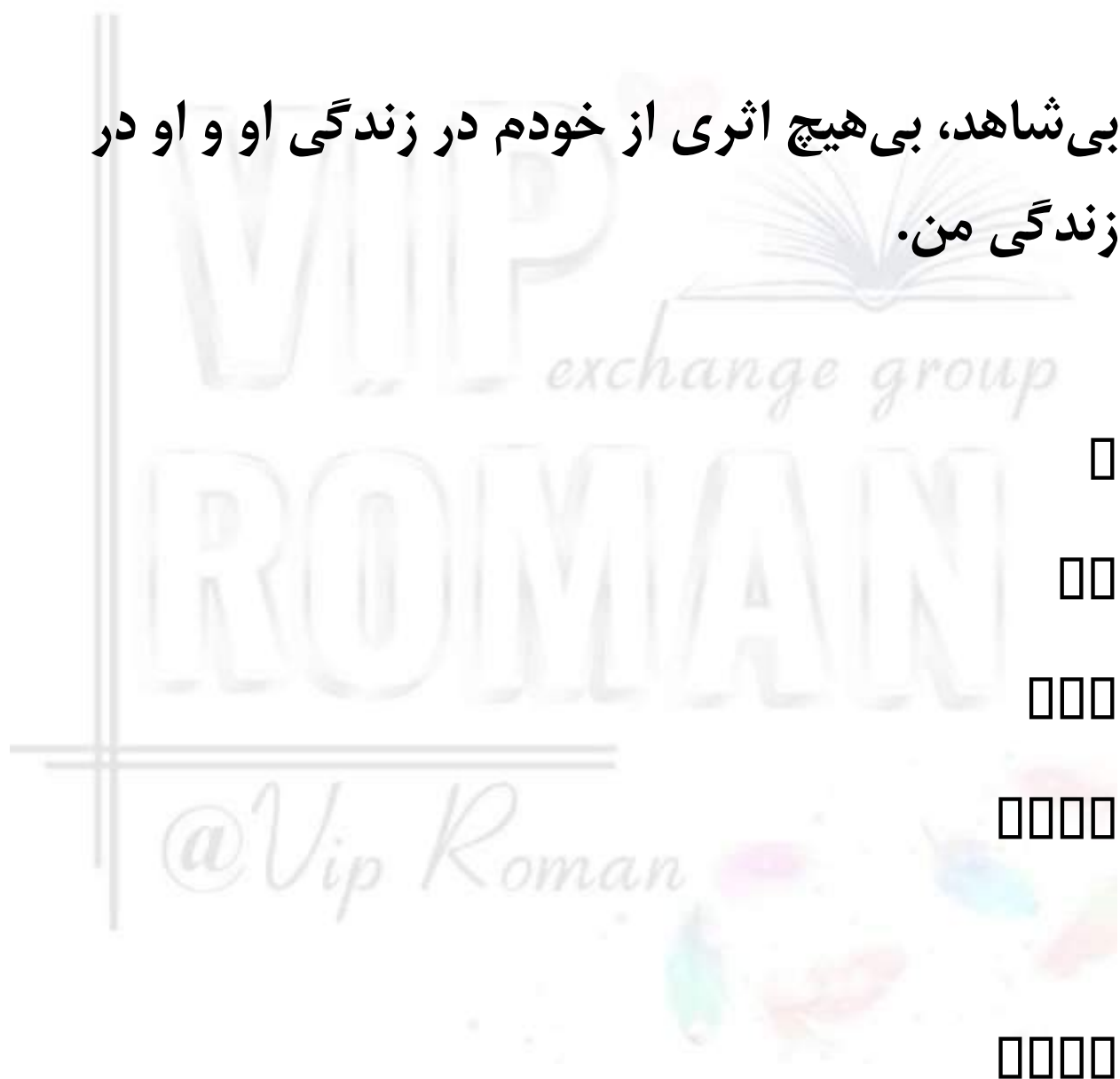
این من بودم، تنها، با او بی هیچ آیندہای، قرار بود
صیغہ شوم، همین قدر بی ارج.

آن بیرون خانوادہام فکر می کردند کہ رفتہام، بعدہا
فہمیدم کہ چقدر خالہ و عمو پی من گشتند.

"قبلت"

قبول کرده بودم که به مدت ۹۹ سال در صیغه ُ او
بمانم.

بی شاهد، بی هیچ اثری از خودم در زندگی او و او در
زندگی من.



صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 302

آن شب طبق خواسته‌اش بیرون رفتیم.

تهران را چرخیدیم، شام را در جایی دنج و بی مشتری
که بعداً فهمیدم فقط در رزرو ما بود تا پایان شام.

کاری از @ShopRoman

مهیل

صبا ترک

یک شماره را با نام "آقای میم" در گوشی ام ذخیره کرد، گفته بود هیچ وقت تماس نگیرم، حتی اسمش را هم نیاورم، انگار کنم که نیست.

آن شماره هم فقط برای زمانی بود که ماجرا سر مرگ و زندگی ام بود.

_ تو خلافاکاری یا پلیسی؟

داخل ماشین پرسیده بودم.

سعی می کردم خیلی ندانم. قرار نبود صمیمی شوم.

کاری از گروه

_ درباره کار من هرچی ندونی بهتره.

"به جهنمی" زمزمه وار روی زبانم آمد.

از همان تصمیمها که می گویی به درک که چکار می کند.

هرگز روی خوش نشانش نمی دهم به این آدم اجباری
زندگی ام.

این هم یک نوع مبارزه است، تن فرسا و روح فرساتر.

به خانه برگشتیم، طبق معمول چند شبی که سعی

می کرد عادتیم بدهد به تنها خوابیدن.

با همان فلسفهٔ همیشه که من نیستم، در اتاق
تنهایی روی تخت دراز کشیدم با چندین قرص خواب
و آرام‌بخش.

حداقل قرار نبود خودش را به من تحمیل کند، فقط
بوسه‌هایش!

هنوز که خبری نبود، قرارداد را در ذهن مرور کردم تا
یک‌ساعتی وقت برد.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

صدای قدم‌های گاه‌به‌گاهش می‌آمد، احتمالاً خودش
می‌خواست و گرنه بی‌صداتر از او ندیده بودم، مثل گربه
می‌ماند.



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 303

احتمالاً خودش می خواست وگرنه بی صدا تر از او ندیده
بودم، مثل گربه می ماند.

داروها گیج می کردند اما خواب؟! اصلاً...

تازه بیش تر می ترسیدم، چرا که تهران بودیم.

نگفت چه بلایی سر آن دو نفر آمد، من هم نپرسیدم.

حتی حرف زدن از کرامتی یا فکر کردن هم به او و هم خانواده‌اش برایم وحشتناک بود.

از ماندن در تخت کلافه شدم، راه رفتن در اتاق هم کمکی نمی‌کرد.

کمی که سکوت شد فکر کردم خوابیده، در آن اتاق دیگر که درش همیشه قفل بود.

لای در را باز می‌گذاشتم، یک قانون از قوانینش.

@Vip Roman

اولین شبی که محرم او بودم؛ یک زن موقت، بی نام و نشان و این نهایت تحقیر بود و بیش تر از او متنفر بودم.

پذیرایی و آشپزخانه تاریک بود، فقط چند لامپ کوچک سقفی نوری آبی رنگ پخش می کرد، نه خیلی زیاد، اندازه‌ای که سکندری نخوری.

و آن سکوت نیمه شب را هیچ چیز نمی شکست.

حتی صدای گربه‌های کوچه و خیابان، یا صدای آدم‌های شب‌رو و ماشین‌های که گه گاه از کوچه‌ها رد می شدند با صدای زیاد یک آهنگ.

– چرا بیداری؟

پردهٔ رو به کوچه را کنار زده بودم و به کوچهٔ خلوت
نگاه می کردم.

در این مدت فهمیده بودم این جا ساکت ترین
جایی ست که تابه حال بوده ام.

پرده را رها کردم.

– مزاحم خواب تو شدم؟

طعنہام را گرفت، اخم‌هایش را در هم کرد.

_ آره، شدی. وقتی خواب نیستی نمی‌تونم بخوابم.





#مهیل

#پارت 304

شانه بالا انداختم، شاید هم "به جهنمی" گفته بودم.

_ مشکل خودته، من خوابم نمی بره، قرارم نیست فرار کنم، می چرخم کاری به تو ندارم.

دست داخل جیب شلوار راحتی اش کرد و لحظه ای در سکوت نگاهم کرد.

_ به من جواب پس نده، این یک. بعدم شبایی که
خونهم کنار هم می خوابیم قبلش کارات و بکن چون
خوشم نمیداد از کنارم بری.

قانون هایش، دستورهایش، اوامر راه و بی راهش، اما
چیزی نگذاشت جوابش را بدهم؛ نه ترس بود نه مطیع
بودن.

او شده بود منبع امنیت من، کنارش حس امنیت
داشتم.

ذهن ترسیده و وحشت زده ُ من تمام فکرهایش
ترسناک بود.

چیمن سختی نکشیده در مدت دو ماه همه چیزش زیر و رو شده بود.

به کسی پناه برده بود که حتی فکرش را هم نمی کرد، بدترش آن که کنار همان آدم فقط می توانستم آرامش بگیرم.

حسی هایی متناقض و ویران کننده.

از کنارش که گذشتم دستش پیچ شانهام شد.

حمایتگر و محکم، می خواستم روی تخت بروم که
گفت.

_ وایسا این لباسا رو بپوش.

به سراغ کشوی من رفت، یک تاپ و شلوارک دخترانه
بیرون آورد، مال من نبود.

لامپ را روشن کرد، رنگ قرمزش با آن خرگوش های
هوچیج به دست جالب بود.

اما زیادی باز، هنوز اتیکت داشت. قشنگ بود.

_ مال من نیست، من از اینا نمی پوشم.

خوشم آمده بود اما نمی خواستم وا بدهم.

اگر هوس می کرد زیر قولش بزند چه؟

اگر هوس تنم را می کرد و... □

□□

□□□

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 305

_ مال توئه من کلی خرت و پرت هست که این سال

خریدم برات، می خوام از شون استفاده کنی، به

خواسته ُ تو نیست.

@Vip Roman

کاری از گروه EXCHANGE

جدی و سرد حرفش را زد، مثل سنگ بود گاهی و مثل
پنبه نرم گاهی دیگر.

لجبازی حال و حوصله می خواست آن نیمه شب.

– می پوشم ولی فکرای خلاف قولت به سرت نیاد.

نگاهش نرم تر شد.

لباس را به دستم داد.

_ نترس، چیزی که تو فکر می کنی نیست. دوست دارم پوستت رو لمس کنم، بو کنم، نوازش کنم، به اینا عادت می کنی. اما بیش ترش نه... مگر خودت بخوای.

حرفهایش بیش تر از آن که باعث خشمم باشد یا حالت دفاعی گرفتن یا نفرت، بیش تر کنجکاو کننده بود.

در دوران عقد من و سهیل، فاصله ام را حفظ می کردم، نهایت صمیمیت ما نوازش سرم بود.

نمی دانم شاید چون دلم در گروی او نبود، شاید چیزی اعماق وجودم می گفت باید دور بمانم.

_ تو مشکلی، چیزی داری؟

از اتاق بیرون می‌رفت که با حرف من ایستاد.

انگار می‌خواست از حالتی که به علت سؤال پی برد، فقط سؤال بود و این را فهمید.

_ من چهارچوبایی برای احساس و روابطم دارم، تو این مرحله از رابطه‌ی ما همین کافیه، بیش ترش رو نمی‌خوام.

لباس را پوشیدم، خودم بیش تر از او خوشم آمد.

پوست سفید تنم با آن حجم رنگ قرمز جذاب تر شده
 بود، هرچند زیادی لاغر شده بودم، موهای بلند و
 طلایی ام...

_ عروسک من!

وقتی در قاب آینه قرار گرفت حتی یادم رفت زیر
 نگاهش خجالت بکشم.

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 306

@Vip Roman

برق چشمانش و آن لطافتی که داشت.

کاری از ۶۸۷۷۹۷۹۶ ۶۸۷۷۹۶

دستانش روی موهایم رفت و پشت گوش‌هایم
تنظیمشان کرد.

می‌دیدم چگونه دستانش را مهار می‌کند که پوست
نیمه‌برهنه‌ام را لمس نکند، به نگاه بسنده کرده بود.

_ تو چشمگیرترین موجود روی زمینی.

انگار یک ماسک روی صورت داشت، هیچ عضله‌ای در
صورتش تکان نخورد.

انگار این حرف را یک ماشین می‌زد.

لحظه‌ای ترسیده نگاهش کردم... آدم بود؟

مگر می‌شد کسی این قدر بی‌حس و عکس‌العمل حرف
بزند.

_ تو دیوانه‌ای، انگار آدم آهنی چیزی هستی، عجیب
غریب.

روی تخت دراز کشیدم، اما همان جا مانده بود، از آینه
به من خیره.

حتی نفس نمی‌کشید.

انگار در عذاب بود. کمی طول کشید تا پلک بزند و تمام مدت خیره او بودم.

شاید اگر دستش را مشت نمی کرد و گاهی هم باز، می گفتم سنگ شده.

_ بخوابیم.

امر کرده بود. روی تخت که آمد از آن سر تخت من را که لبه خوابیده بودم میان بازوهایش گرفت.

حس امنیت داشت، مثل همان روز که من را برهنه از
بین آن دو حیوان بیرون کشیده بود.

درست وقتی که داشتند پایین تنه شان را آماده
می کردند برای دریدن جسم و روحم.

این دستها و بازوها برایم حکم حریم امن داشتند
حتی اگر متعلق به ماجد بود.

□

□□

□□□

□□□□

مهیل

صبا ترک

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 307

دیگر آن بیرون طلبکاری نبود که پی من باشد، اما
باعث نمی شد پا بیرون بگذارم.

کاری از EXCHANGE GROUP

خودش برای ارشد ثبت نامم کرد، حتی برای آزمون
نظام مهندسی.

کتاب‌هایم را آورده بود، از همان خانه لعنتی، وقتی
دیدمشان مرتب در قفسه کتاب‌های کمد دیواری لرز
به تنم افتاد.

– تو اون بسته‌ها کتابای تست و سوآلای آزمون خوب
نگاهشون کن. دارم دو هفته می‌رم، این قطعه که
دو هفته نیستم، ولی این که بعدش چی بشه نمی‌دونم...

حرف‌های بعدش را نشنیدم.

بیش تر از دو ماه کنار من بود، شبانه روز و حالا
می خواست برود؟ تنها می ماندم؟ این یعنی...

جلوی چشمم چند بشکن زد.

– خواست و بده من، چیمن.

آن ماسک سرد همیشگی روی صورتش بود، آدم
نچسب امن لعنتی.

– می خوای تنهام بذاری؟ اونم این جا...؟

از ترس تنهایی پر خاشگر شده بودم.

صدایم می لرزید، تنم هم به رعشه افتاده بود.

اخم کرد و در کمد را بست.

دست در جیب کرد و روبه رویم طلبکارانه ایستاد.

اونم این جا یعنی چی؟! خونه ته، نمی تونم تا آخر عمر
که کنارت بشینم تا تو نترسی؛ امنیت برقراره، برو
بیرون، بچرخ، خرید کن...

خونسرد و آرام بود برخلاف زبان طلبکار بدنش. اما من
ناآرام بودم.

تمام احساس امنیت من وابسته بود به او.

_ نمی‌مونم این‌جا، من و ببر خونهٔ عمو، اون‌جا بمونم.

رو برگرداند و از من دور شد، چند قدم رفت و برگشت.

کلافه بود یا هر چیزی برایم مهم نبود.

به چشمانم که نگاه کرد دانستم خانهٔ عمویی در کار نیست.

_ نمی شه، این بار نه. فکر می کنن تو رفتی با اون
آشغال، قراره برم برت گردونم.



#مهیل

#پارت 308

نگاهش روی لب‌هایم بود تا چشمانم، حس خطر
کردم.

کمی عقب رفتم دورتر از دستش، انگار نمی‌توانست با
یک قدم فاصله را صفر کند.

گوشهٔ لبش به پوزخند بالا رفت.

_ تو عجیب ترین زن دنیایی، هم می خوای تنهات
ندارم، هم ازم فرار می کنی...

نفس پر صدایی رها کرد و انگار بی خیال فکرهای در
سرش شد.

اما من جری تر شدم.

_ تجاوز تجاوز، چه فرق داره...

عقب رفته بود، اما برگشت؛ با عصبانیت.

حتی فرصت نکردم فرار کنم یا حرفی بزنم، دستانش سریع تر از فکرها و ترس من بود.

تیشرت سه دکمه ُ تنم را به یک باره در تنم پاره کرد، شوکه نگاه می کردم به تن نیمه عریانم.

تیشرت را از تنم درآورده پرت کرده بود، یک شلوارک کوتاه و سینه بند تنها فاصله و حریم تنم با عریانی بود.

دستش به سمت سینه ام رفت، یخ زده بودم.

به او با وحشت نگاه می کردم که به چشمانم خیره بود.

سر داغ انگشتش روی پوستم نشست، آن قسمت
سوخت، حس می کردم مثل جای سوختن سیگار
می ماند روی تنم.

انگاری که قبلاً کسی پوستم را سوزانده بود و خاطره‌ای
داشتم از دردش.

اما همان اندازه دستش تماس پیدا کرد نه بیش تر.

هر چیزی تجاوز نیست، چیمن، منم متجاوز نیستم،
حرفات رو مزه کن و بگو.

آرام گفته بود؛ بخش بخش، تأکیدی، حتی یک لحظه
هم نگاه پایین نیاورد.

منظورش را خوب فهمیدم، اگر می خواست می توانست
هر کاری کند.

در دسترسش بودم، زنش حتی موقت، بی دفاع؛ اما او
واقعاً متجاوز نبود.

وقتی سر جایم میخکوب بودم از روی تخت پیراهن
مردانه‌ای را که می خواست بپوشد را روی تنم انداخت.

مهیل

صبا ترک

دو طرف را با دکمه‌ای به هم آورد و لحظه‌ای بعد از اتاق
رفته بود، با قدم‌هایی بلند و محکم.



کاری از EXCHANGE GROUP

_ همه چیز تو یخچال و فریزر هست؛ گوشت و مرغ و ماهی، میگو اون ته فریزره. ولی سعی کن نخوری وقتی نیستی، حساسیت بدی یه وقت... نون برات فریز کردم، سنگک و بربری و تست، حتی نون باگت هم هست خواستی چیزی درست کنی... آلوچه یخی و بستنی کشوی آخره، یه جعبه شیرینی خامه‌ای تو فریزر هست هر وقت خواستی بیرون بیار بخور...

دستور داده بود به آشپزخانه بروم. @Vip Room

از روی کاغذی که به فریزر با آهن ربا چسبانده بود
می خواند.

به هر جایی نگاه می کردم جز او. ترسانده بودم، از
خودش.

از آن دست‌های قوی مردانه که شب‌ها من را محصور
می کردند، نشان داده بود چقدر می توانند آن دست‌ها
وحشت‌آور باشند.

او هم مرد بود، مثل آن دو نفر... اما؛ ماجد مثل آن‌ها
نبود، بود؟! آن دست‌ها...

_ تا حالا با دستات به کسی آسیب زدی؟

یک لحظه سکوت مرگ انگار بینمان بود.

انگشتان کشیده و دستان پهنش، پوست سبزه و موهای سیاهش، آن خالکوبی‌های بالای مچش.

_ زیاد، اگر خیالت رو راحت می‌کنه جوابم؛ هم آسیب زدم، هم کشتم و... هم نجات دادم.

نگاهم را از آن دست‌ها بالا کشیدم، تا درست روی مردمک سیاه چشمانش.

دروغ نمی گفت و در کمال تعجب حس بدی نداشتیم.

شاید به خاطر آن که می دانستم نجات داده شدن یعنی چه، یا این که حالا می فهمیدم او آدم بده ُ داستان نیست.

حتی اگر من از او متنفر باشم.

شانه بالا انداختم، به جهنم که آسیب زده بود.

جایش نجات هم داده بود.

_ من یه نفرم، فروشگاه رو آوردی این جا؟

صبا ترک

مهیل



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت 310

کمی طول کشید تا طرحی از لبخند روی لب‌هایش
بیاید، فقط چند لحظه.

روبه‌رویم نشست.

آن قدر دستانش بلند بود و خودش بزرگ که خیلی نیاز
نبود برای آن که سر انگشتانش به گونه‌ام برسد، کش
بیاید.

عقب کشیدم، نمی‌خواستم فکر کند آشتی کرده‌ام.

چشم در چشمش عقب نکشیدم از این دوئل.

– تو خوش خوراکی، چیمن. از این به بعدم باید
برگردی به حالت قبلت. من اون چیمن پُر رو خیلی
دوست دارم، لاغری بهت نمیاد. بیرون از این خونه
جات کاملاً امنه، گواهی نامه که داری، برگردم یه
ماشین می گیرم برات وقتی نبودم خودت بری بیرون.

آن صدای زمخت و مردانه وقتی آرام حرف می زد
می توانست هر زنی را به خود جذب کند.

لعنتی ماجد یک پک کامل از جذابیت بود برای خودش
که من نمی خواستم.

نه که فقط او را، کلاً از مردها دیگر خوشم نمی‌آمد.

_ تا کی نمی‌تونم برم خونهٔ عمو، دلم تنگ شده.

تکیه داد به صندلی و اخم کرد، انگار خوشش نمی‌آمد
آن‌ها را ببینم.

_ فکر کن شوهر کردی رفتی یه شهر دیگه.

فک به هم فشار دادم و با تخیلی نگاهش کردم.

_ باشه زنگ که می‌تونم بزنی؟ تماس تصویری...

از روی صندلی بلند شد.

انگار صدای ویبره‌ای آمد، شاید گوشی یا پیجرش بود.

_ نه، هیچی... باید برم... رو دراور یه کارت بانکیه،
سعی کن اتفاقی براتس نیفته چون صاحبش نه منم نه
تو، رمزشم سال تولد منه. با من تماس نمی‌گیری مگر
خودم زنگ بزنم.

وقت عبور از کنارم آرام موهایم را لمس کرد.

_ اگه افتادم زمین و مردم چی؟

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 311

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای خنده‌اش آمد، بیرون از آشپزخانه بود.

_ مردی دیگه..._

از همین حالا هم می‌دانستم خانه بدون او آزاردهنده است.

اما باز هم به‌درک.

_ چیمن؟! بیا.

صدایم کرده بود، دستوری.

بلند شدم، حس خاصی بود لعنتی، تنهایی ای متفاوت
از همهٔ تجربه‌هایم.

دم در ایستاده بود.

با دست اشاره کرد نزدیکش بشوم.

– بیا یه بوس بده دارم می‌رم.

شیطنت از نگاه و رفتارش می‌بارید.

اخم‌هایم در هم رفت .

– برو که برنگردی، عوضی... ازت متنفرم...

بغض کرده بودم، واقعاً داشت تنه‌ایم می‌گذاشت؟

دمپایی ابری‌ام را به سمتش پرت کردم.

اما خندید، انگار اصلاً مهم نبود چقدر از او بدم می‌آید.

– برمی‌گردم، طلایی، بیا یه بوس کوچیک بده، قرارمون

چی بود؟

پاهایم را می کشیدم، نمی خواستم من را ببوسد، حتی
شبها هم که کنارش بودم من را نبوسیده بود.

دستم را کشید درحالی که منتظر بودم لبهایم را ببوسد
اما فقط چشمانم را لمس کرد آن لبهای گرم و
مرطوبش.

_من اسیر این دو تام، دخترهٔ خیره سر. حواسم بهت
هست نترس از چیزی.

به عقب هولش دادم، این حرفها چیزی از حال من دوا
نمی کرد.

_ حاله ازت بد می شه، برو دیگه...

نگذاشت حرفم تمام شود، بوی نعنا پیچید و طعم
شیرینی به دهانم رسوخ کرد.

لبهایش شیرین بود لعنتی، من را بوسید و خندهای
که آرام در دهانم رها شد.

شوکه رهایم کرد، می خندید وقتی در را می بست.

@Vip Roman

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

VIP
exchange group
ROMAN

#مهیل

#پارت 312

@Vip Roman

رفته بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

من ماندم و خانهای خالی که همان دو ساعت اول
فهمیدم حضورش چه حجم بزرگی از روزانه‌هایم را پر
می‌کرد.

با این که سعی می‌کردم اکثر اوقات دور و برش نباشم،
اما صدای قدم‌هایش روی پارکت خانه، کم بود.

گاهی حرکتهای آرام و بی‌صدایش، که فقط حس
می‌کردم حضورش همه جا هست و جایی نیست.

ساعت سوم دیگر کلافه بودم از سکوت خانه، سکوتی
که با تلویزیون هم پر نمی‌شد.

مهیل

صبا ترک

قبلاً هم تنها زندگی کرده بودم اما این خیلی متفاوت بود؛ نمی توانستم به کسی زنگ بزنم، کسی شماره و آدرسی از من نداشت.

من در خانهای کامل با تلفن و موبایل و دری باز که خودم شش قفله اش کردم، زندانی بودم.

آن قدر بی حوصله بودم که ترجیح می دادم بخوابم.

قرص های خوابم را می خوردم و بعد خواب.

کاری از VIP ROMAN

مهیل

صبا ترک

گاهی برای آب خوردن و دستشویی بلند می شدم تا دو روز آینده و شاید کمی خوردن بیسکویت و آب چون حوصله ُ درست کردن چای یا قهوه را نداشتم.

حتی داغ کردن غذاهای داخل یخچال.

صبح یا ظهر روز سوم بود که گوشی ام زنگ خورد، متناوب.

شماره ناشناس بود، خواب آلود گوشی را دم گوش بردم.

صدایش پیچید، با تحکم و عصبانیت.

کاری از گروه

_ پا شو از تخت، برو یه دوش بگیر، چیمن. بشین سر کتابات، دو روزه مثل لش افتادی.

لحنش من را میخ سر جایم نایستاند، بلکه محتوای اصلی حرف‌هایش بود.

_ تو دورین گذاشتی؟

ترسیده چشم گرداندم.

_ معلومه که گذاشتم، فکر کردی هفته به هفته می‌رم

تنها می‌مونی نمی‌تونم بینمت؟! پا شو از جات...

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 313

کاری از EXCHANGE GROUP

دوربین گذاشته بود تا همه چیز من را زیر نظر داشته
باشد؟

لعنتی... دیوانه بود؟

- تو بی خود کردی، ماجد. حریم شخصی می دونی چیه؟
من ازت شکایت...

آن قدر گیج بودم که اگر نمی خندید همان طور تهدیدات
جامع و کاربردی ام را ادامه می دادم.

@Vip Roman

_ پا شو دختر، خودت و جمع کن... تو مال منی، می دونی
که چه مدل؟! پس من انتخاب می کنم چجور ازت
مراقبت کنم...

باید عصبانی می شدم و به خاطر حرفش چهارتا فحش
بارش می کردم، اما؛ مراقبم بود!

قرار نبود از تنها بودن و اتفاقات ترسناکی که در ذهنم
شکل می گرفت بترسم.

انگشت وسطم را بالا بردم، صدای خنده اش بلند شد.

مهیل

صبا ترک

لعنت به تصویرش که ندید هم شکل گرفته بود پیش
چشمانم.

قشنگ می خندید.

_ پا شو طلایی، وقت ندارم. بوی کپکت تا این جا میاد،
من زن تمیز دوست دارم.

باز هم فحش انگشتی ام را نشانش دادم، گور هفت
نسل آینده ات.

_ تو یه عوضی اعصاب خرد کنی، ماجد. متنفرم ازت،
بمیری.

کاری از گروه

میان خنده‌های سرخوشانه‌اش تماس را قطع کردم.
مردک زورگوی چشم‌چران.

عمدی بود زنگ زدن و اطلاع دادنش که من را می‌بیند
یا چه دلیلی داشت. نمی‌دانم!

اما هرچه بود حس مبارزه‌طلبی را درونم شعله‌ور کرد.

حالا که می‌بیند می‌توانم اذیتش کنم، برای خودم هم
تفریحی بود.

فکر کن! روی کاغذ برایش چرت و پرت بنویسی، اگر همان لحظه می‌دید که هیچ، اما احتمالاً بعداً چک می‌کرد.

حتی به سرم زد لباس‌هایم را در بیاورم، ولی در همان حد بود، یعنی فکرش، رویم آن قدر باز نبود که چنین کنم.

روز هفتم دیگر آن هم کسل‌کننده شد.

حوصلهٔ بیرون رفتن نداشتیم، شده بودم موش ترسویی که حتی می‌ترسید سر از لانه خارج کند.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 314

کاری از EXCHANGE GROUP

کم کم به سراغ کتابها و جزوه‌هایم رفتم.

در این مدت یاد گرفته بودم که چگونه به آن روز و به سهیل و چیزهای قبل و بعدش فکر نکنم.

هنوز دو هفته نشده بود که برنامه ریختم برای ارشد و سازمان نظام مهندسی.

تنها کاری بود که می‌شد کرد، حداقل می‌توانستم بعدها تدریس کنم.

اما هر روز که آن قرارداد را می خواندم بیش تر می فهمیدم شرایط آن قدر هم اسفناک نیست.

حداقل نه تا وقتی که قرار نبود تن و امیال مردانه اش را تحمل کنم.

روز چهاردهم که می شد دو هفته دقیق که رفته بود.

بی اختیار تمام مدت منتظرش بودم، چقدر می توانستم انفرادی را تحمل کنم؟

با موبایل که سر و کار نداشتیم، مگر گشتن داخل اینترنت چقدر می توانست سرگرم کننده باشد؟

وجود دوربین در خانه فقط چند روز اول برایم مهم بود،
اما بعدش انگار نبود.

کارهایم برنامه پیدا کرد.

دو هفته شد و نیامد!

دیگر ساعت ۱۲ که شد مطمئن شدم نمی آید.

انتظار سخت است، مهم نیست آن که منتظرش هستی
کیست، یا چیست همان خود منتظر بودن بزرگترین
عامل کشنده است.

هم ساعت‌ها کشیده می‌شوند و هم حسی گُشنده دارد.

قرص آرامبخشم که اثر کرد به تخت رفتم، شاید واقعاً
مرده باشد!

خیلی وقت است هیچ علائم حیاتی ارسال نکرده، اگر
مرده باشد...

عجیب بود که خوشحال نمی‌شدم از مردنش، چیزی که
روی زبانم آمده بود.

مهیل

صبا ترک

بغض داشتم آن نیمه شب، شاید اگر قرص دوم را
نمی خوردم حتی نمی توانستم بخوابم.

چشم‌هایم از گریه‌ای بی دلیل درد می کرد و می سوخت.



کاری از گروه EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 315

می دانستم پشیمان می شوم از این نگرانی که شاید
پایه اش عادت بود، از بچگی عادت داشتم او همیشه
باشد.

یادم است با گریه خوابیدم.

کاری از @Vip Roman

دلتنگی برای تک تک آدم‌های خانواده‌ام.

در این مدت حتی به سهیل فکر هم نمی‌کردم.

عجیب بود که این آدمی که در طی سال‌های تحصیلم کنار من بود و حتی ناممان در شناسنامه هم انگار هیچ ردپایی در خاطراتم نداشت.

نمی‌دانم چقدر خوابیدم که حس حضور کسی در تخت پلک‌های سنگینم را با ترس گشود.

خیلی طول نکشید که بفهمم در حصار دستان بزرگ و مردانه ماجد قرار دارم.

جای بالشت بازویش را گذاشته بود و بازوی دیگرش
به دورم محکم پیچیده بود و نفس‌های عمیقش بین
موهایم در جریان.

آمده بود! زنده.

خوابیدم، این بار در آرامشی که منشأ آن حضور او بود.

خواب دیدم با مانی و خاله به استخر آب گرم رفته‌ایم.

حوضچه‌های کوچک که بخار آب و گرمای دلنشینی

داشت، بوی صابون...

اما خیسی چیزی بیش تر از خواب بود.

آب روی صورت‌م می‌ریخت و خیلی واقعی به نظر
می‌رسید.

_ پاشدی یا نه، دلبر؟ یه حموم دو نفره...

واقعاً زیر دوش بودم درست جایی بالاتر از زمین و
سرم روی شانیه‌های پهن ماجد، شبیه یک بچه بغلم
کرده بود.

شبیہ یک صفحہ ُ کنترل یکی یکی کلیدهای مغزم
فعال می شد.

این که کجا هستم؟ چگونه آمده ام؟ شرایطم و و و...

– روانی شدی...؟

صدایم شبیه خروس تازه بالغ شده بود، لعنتی و او
خندید.

– داد و بیداد نکن، چیمن! این چیزیه که می خوام!
حموم دو نفره و می خوام بغلت کنم و ببوسمت، خیلی
زیاد.

سعی کردم از بین بازوهایش خودم را به پایین سر
دهم، اما حتی خیسی هم باعث نمی شد تنش سر شود.

_ تو زیادی می خواهی، ولم کن مرتیکه ُ منحرف
عوضی... بذارم زمین...

با مشت به شانهاش کوبیدم، فقط خندید.

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 316

به هر ضرب و زوری بود دست‌هایم را مهار کرد.

فحشش می‌دادم، چند بار نزدیک بود با هم به زمین
بخوریم اما کنترل‌مان کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ آروم بگیر... دلم برات تنگ شده، چمن.

ایستادم، بی حرکت، لباس‌هایم را در نیاورده بود، با
لباس به حمام برده بود.

انگار یادم افتاد من هم دلتنگ این موجود خبیث و
زورگو بودم، اما...

_ بذارم زمین، متنفرم ازت، تو قراردادت از این
کثافتکاریا نبود، خودت گفتی تا نخوام...

روی جفت پاهایم من را گذاشت اما رهایم نکرد.

اخم داشت، شده بود شبیه غول جادوی علی بابا، با
همان ژست دست به سینه، عضلات بیرون زده و
آفتاب سوخته.

اما نه به آن بی نقصی، جای خطهایی که نشان از زخم
داشت.

خواستم به سمت در بروم اما جلویم ایستاد، موهایم
خیس بود و تمام لباسم.

@Vip Roman

_ تو قرارداد گفتم، هر جا که من می گم و می خوام باید
پیشم باشی. هر جا شامل حمام، دستشویی، اتاق ها،
تخت و هر کوفت لعنتی دیگه هم می شه، چیمن.

با خشم به چشمان مشکی اش زل زدم.

آبی رنگ سردی ست اما چشمان سیاه ماجد سردترین
رنگی ست که گاهی می شود دید.

_ یه هو بگو لخت بشو تنم بشوری، امر دیگه ای باشه،
آقا ماجد؟!

@Vip Roman

دندان‌های سفیدش در پس آن لبخندی که زده بود
ترسناک‌تر کرد آن نگاه پر از شیطنت را.

_ نمی‌گم اینا رو، خودم انجام می‌دم، تو فقط دست و پا
نزن و جفتک ننداز، من کار خودم و بldم.

یک حس عجیب زیر پوستم جریان پیدا کرد، شرم و
ناراحتی و عصبانیت نبود، جملهٔ آخرش بود که
وحشی‌ام کرد.

آن چنان که ناخن‌هایم را نشانش دادم که از غلاف
بیرون آمد.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 317

کاری از EXCHANGE GROUP

من با اون هرزه‌هایی که تو حموم لخت کردی فرق دارم، ماجد. تو عادت داری، ولی من و کسی لخت نکرده...

زبانم بند آمد، حتی کلمه‌ای نگفت.

اما باز ذهنم جرقه زد به آن خانه و آن روز، آن‌ها برهنه‌ام کرده بودند، مادرزاد...

انگار فکرم را خواند.

مهیل

صبا ترک

از آن حالت طلبکار دست به سینه درآمد، دستانش برای
ظرافت من زیادی بزرگ بود.

سینه و اغوشش هم پهن و پر از امنیت.

صورتم را به سینه اش چسباند.

منظورم این نبود، طلایی. نمی خوام باهات بخوابم که،
دلتم تنگه برات، لمس پوستت رو دوست دارم، باور کن
اذیت نمی کنم... یه دوش بگیر برو نگاهت نمی کنم.

کاری از VIP GROUP

با تمام خشونتی که داشت، می دانستم مهربان است،
شیطنت هم داشت.

ولی خب آن روزها اگر طالب حضورش بودم، چون او
تنها بازماندهٔ خاطراتم و تنها آشنای من بود.

موهایش را شسته بود، یک لیف و حوله به تن کرد و
بی حرف رفت.

داخل اتاق لباس روی تخت برایم گذاشته بود.

جلوی آینهٔ میزتوالت پر بود از شکلات و تنقلات
مختلف، اینها را برایم خریده بود؟

چیزهایی که دوست داشتیم. حتی مارک و طعم‌ها را
می‌دانست.

صدای نفس نفس زدنش می‌آمد، با همان حولهٔ تنی
پی صدا رفتیم.

وسط پذیرایی داشت شنا می‌رفت، روی انگشت‌های
دست و پا. هیچ‌وقت ندیده بودم ورزش کند.

فقط یک شلوار تنش بود، از آن صحنه‌های خاص که
آدم را می‌توانست به هیجان بیاورد.

_ تخم مرغ می زنی صبحانه بخوریم؟

شکلات به دست به چارچوب در تکیه دادم. عرق کرده بود.

_ ملت اول ورزش می کنن، بعد می رن حموم تو برعکسی؟ من برای خودمم نیمرو درست نمی کنم، چه انتظاراتی داری تو.

حرکت پلانک می زد، فشار زیادی داشت که عضلاتش آن گونه درگیر به نظر می رسید.

مهیل

صبا ترک

حرفی نزد، شاید آن خشونتی که با تن و بدنش داشت باعث شد کمی حساب ببرم.

اما واقعاً تفریحی بود مخالفت کردن با او.

_ دو تا برای من بسه. بهمش نزن.

حوله ُ کوچکی را روی تن خیشش می کشید.

دستور می داد اما ملایم.

_ من مگه خدمتکارم، ماجد؟

کاری از گروه

صبا ترک

مهیل

نگاه تیزی کرد اما حرفش تیزتر بود.



#مهیل

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

دستور می داد اما ملایم.

_ من مگه خدمتکارم، ماجد؟

نگاه تیزی کرد اما حرفش تیزتر بود.

_ فکر کن من سهیلم قراره بهم صبحانه بدی.

خنجر را مستقیم وارد کرده بود به قلبم.

نمی گذاشت یادم برود.

تمام باقی ماندهٔ شانهای تخم مرغ را روی زمین
انداختم، آن یکی هم که در دستم بود را درست وسط
سینه اش هدف گرفتم.

_ گور پدر سهیل و تو هرچی مرده، هر غلطی می خوای
خودت بکن.

تخم مرغ ها شکسته بود و کف آشپزخانه لزج.

تخم مرغ روی سینه اش شره می کرد و او با بهت به
آثار کار من خیره بود.

اشک امانم نمی داد وقتی تمام سوغاتی هایش را روی سرش خالی کردم داشت گندکاری روی زمین را جمع می کرد.

_ از این آشغالا دیگه برام نیار، مرده شور خودت و تمام این چیزات و ببرن...

دلم خنک نشده بود، در سکوت روبه رویم ایستاد، نمی توانستم حتی بفهمم خوشحال است یا ناراحت.

روی نوک پا ایستادم تا به چشمانش نزدیک تر شوم.

_ کاش جای تو همون سهیل بود، تو یه گفتاری...

دستش که بالا رفت عقب نکشیدم، دلم را سوزانده
بود، می خواستم به آتشش بکشم.

– برو تو افاقت درم ببند، نمی خوام تا شب بینمت.
نه دادی زد و نه دستش پایین آمد، همان جا مشت شد
و بعد کنارش آویزان.

به جهنمی حواله اش دادم و به اتاقم پناه بردم.

.....

باقی مانده ُ کتابم را می خواندم که در اتاق را زد.

مهیل

صبا ترک

قفل کرده بودم، گفته بود حق این کار را ندارم، اما
کلیدها را از روی در برنداشته بود.

_ درو باز کن، چیمن. تو حتی اجازه نداری درو ببندی،
قفل کردی؟

باز هم به در زد.

_ راحتم بنادر، برو پی کارت.

□

□□

□□□

کاری از گروه @Vip Roman

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 319

فریاد زدم، اما... فقط یک لحظه بعد در با کوبشی
ضربدار به دیوار خورد، شکسته بودش!

کاری از EXCHANGE GROUP

جای دستگیره روی دیوار فرورفته بود و خرده
چوب‌های زبانه‌ در روی زمین بود.

ایستاد و نگاهم کرد؛ نگاهش سرد بود و صورتش
بی هیچ حسی، وحشت زده‌ام می کرد.

برای اولین بار از او بیش تر از هر کسی می ترسیدم.

– هیچ دری رو روی من نبند.

انگشت اشاره به اخطار برایم تکان داد.

بیرون رفت، اما وحشتی که از خودش به جا گذاشت
مانده بود.

اگر هر بلایی سرم می آورد هیچ کسی نمی فهمید.

با پیچ گوشتی برگشت.

بی حرف دستگیره و متعلقاتش را باز کرد، بعید بود در
قابل استفاده باشد.

تمام مدت زانوهایم را در آغوش گرفتم و بی صدا فقط
نگاهش می کردم.

وقتی عصبانی بود، رنگ صورتش تیره تر می شد و چشمانش وحشی.

– می دونی وقتی یه بچه حسرت چیزی به دلش بمونه چکار می کنه؟

داشت در را چک می کرد، پشتش به من بود.

جوابش را ندادم. خودش ادامه داد.

– تا آخر عمرش اون حسرت هست. اگر اون چیز؛ حالا آدم، خوراکی، اسباب بازی، هر چیزی رو بارها به دست بیاره بازم اون حسرت هست، تو... حسرت منی،

چیمن، حتی اگر شبانه‌روزم داشته باشمت، باز حسرتی
که به جونم انداختی سر جاشه.

چشم بستم.

تمام نمی‌شد، گفته بود تا آخر عمر و من بخت‌برگشته
می‌دانستم چقدر به دلش آتش زدم.

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 320

اما تقصیر از من نبود، نمی خواستمش... خودش همیشه
خراب می کرد. مثل آن روز.

چشم که باز کردم کنارم بود، دست پیش آورد، برای چه؟ نمی دانم، فرصت ندادم، وحشت زده از روی تخت گریختم.

او ترسناک بود؛ زورش، نگاهش، رفتارش، همه چیز این آدم من را می ترساند.

ساعتی بعد خیلی بی صدا رفته بود، بدون صبحانه، بی هیچ حرفی تنهایم گذاشته بود.

باز تنها مانده بودم، یادم نمی آید یک هفته بود یا دو هفته، اما بالاخره طاقتم تمام شد از داخل خانه تنها ماندن.

لباس پوشیدم، حداقل می توانستم کمی پیاده روی
کنم، از ورزش داخل خانه خسته بودم، از مرور کتابها،
چرخ زدن داخل اینترنت.

صفحهٔ شخصی مانی را پیدا کردم، بسته بود.

با اکانتی ناشناس رفتم اما نپذیرفت، به همان عکس
باهم مان که گذاشته بود بسنده کردم، اما با اشک، دلم
تنگ شده بود، جرأت سر زدن به اکانت‌هایم را
نداشتم، نکند بفهمند می بینم و...

زندگی در خفا و ترس، سخت بود.

به سر کوچه رسیده بودم که گوشی ام داخل جیب
لرزید.

کسی نمی توانست باشد، یا تبلیغات بود یا ماجد.

گوشی ام را بی خیال شدم.

دلہ گرفت از این کہ آن قدر بی اهمیت ترکم کرد.

سهیل همیشه نازم را می کشید... از فکر به او
پوزخندی زدم، نازم را می کشید که سرانجامم شد این،
حداقل ماجد رو بازی می کرد.

دستش را مخفی نمی کرد که آخر رو کند.

کوچه و محله ُ خلوتی بود، تمام شجاعتم تا همان سر
کوچه بود.

گوشی باز هم لرزید، اما مداوم تا جواب بدهم قطع
شد.

@Vip Roman

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 321

کاری از EXCHANGE GROUP

تماس‌ها یک طرف بود، پس ماجد خودش زنگ می‌زد.

پیامی که آمده بود را باز کردم، شماره‌ٔ ناآشنا.

« دو تا غذا سر راحت بگیر یک ساعت دیگه خونه‌م.»

این که می‌دانست بیرونم عجیب نبود، اما این که می‌آمد، بی‌اختیار خوشحال شدم، از تنها بودن که بهتر بود.

بودن یک نفر از گذشته، از خانواده...

مهیل

صبا ترک

به خانه برگشتم، شاید غذایی می پختم، سرگرم می شدم.

دیگر برایم مهم نبود کدامان مقصر بودیم.

روزهای اول عصبانی بودم، متنفر، اما روزهای بعد آن قدر دیگر مهم نبود.

.....

زمان حال

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

دفتر گذشته را داخل کیفم گذاشتم، نوشتن جوری ست
 که انگار می روی در عمق اقیانوس و تمام
 غرق شده های هزار نسل را بیرون می کشی.

هر قطعه مثل هر روز برای خودش داستانی دارد.

وسایلم آماده بود و خودم، برای رفتن.

صدایی می آمد از پذیرایی، یک صدای زنانه.

به آینه نگاه کردم، حاضر بودم برای رفتن، خاله انگار
 تصمیم عوض کرد گفت دو روز دیگر می ماند.

صدای زنگ گوشی ام بلند شد، شماره ٠ بهرام بود،
چمدان کوچک تک نفره ام را به دست گرفتم.

تماس برقرار شد همزمان با باز کردن در اتاق.

– چیم، داری راه می افتی؟

انگار که هیچ خبری نشده بود.

بوی عطرش را ندید هم حس می کردم. ماجد آمده!

– بله.

صدایم لرزید، جایی بودم که کسی دید نداشت.

خودش بود پشت به بقیه به گل‌های داخل پاسیو خیره.
دختر جوانی نشسته بود کنار مانی و...

_ رفتیم با هم خریدیم. مینا خانم، سلیقه‌ی ما جد
عالیه...

@Vip Roman

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 322

قدش نشسته هم بلند بود، موهایش بور، روسری از سرش افتاده بود، دیدم، ظریف بود و... قشنگ.

@Vip Roman

_ مبارکتون باشه.

کاری از EXCHANGE GROUP

صورت خاله را نمی‌دیدم، مانی را هم، اما خاله مهربان
نگفته بود.

_ هنوز پشت خطی، چیمن؟

بغض را مثل یک لقمهٔ بزرگ از گلویم قورت دادم،
درد داشت، همه چیز.

_ بله، بهرام فکر کنم باید حرف بزنیم.

نمی‌گذاشتم لهم کند.

نگاه‌ها به سمتم برگشت جز ماجد، تکان نخورد.

– چیمن؟! –

خاله و مانی هردو با هم گفتند و صدای بهرام آمد.

– میام فرودگاه دنبالت.

قطع کردم. گفته بودم ماشین بیاید، سر ساعت، تأکید کردم.

– مامان جان! چه زود داری می‌ری؟! –

مهیل

صبا ترک

هر دو بلند شدند، اما نگاه من به چشمان آبی دختر
خیره ماند.

لبخند نزد، من هم. بوی سیگار می آمد.

چطور نفهمیدم؟

_ ساعت پروازم نزدیکه. خاله، مهمون دارید بشینین،
می رم.

مثلاً می خواستم محکم باشم، اما صدایم می لرزید، فقط
باید می رفتم.

کاری از گروه

مهیل

صبا ترک

مانی کنارم ایستاد. چشمانش غمگین نبود، بیش تر
مصیبت زده می آمد.

_ عمو...؟!!

مانیا گفت، ماجد برنگشت، لبم نیشخندی تلخ به خود
گرفت.

_ عمو ماجد! خدا حافظتون.

عمو! خط قرمز میان ما. دیدم دست مشت کرد.

دختر ساکت بود. از همین فاصله هم حلقه‌اش
می‌درخشید.

چیزی که من هیچ وقت نداشتم... یک حلقه.

هیچ کس نگفت بمان، هیچ کس نگفت نرو، کسی جز
سکوت مهمانم نکرد.

یادم باشد میان سطرهای خاطراتم این‌ها را هم
بیاورم.

@Vip Roman

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 323

کاری از EXCHANGE GROUP

یک مرحله هست در زندگی که دیگر نه گریه آرامت
می کند و نه ناله و شب زنده داری.

مسخ می شوی انگار، بهت زده ای، در سکوت غرق
می شوی.

گم می شوی در بیابان و منتظر مرگی در آخرین لحظات
زیر زل آفتاب تسلیم می شوی.

گلویت از یک درد بسته می شود، آماده می شوی برای
ماراتن سکوت.

برای یک زندگی اما دیگر تو نیستی، هیچی از تو
نیست.

سایه‌وار می‌خوای حرکت کنی.

گوشی‌ام زنگ خورد، نه این که نمی‌خواستم جواب
خاله را بدهم، فقط دیگر حوصله‌ٔ حرف نداشتم.

دهانم بسته بود، اما چشم روی هم نمی‌رفت، تا نکند
تصویر عروسک جدید ماجد پیش چشمم بیاید.

چند بار گوشی زنگ خورد، بی‌صدایش کردم.

بهرام پیام داده بود، که فرودگاه دم خروجی می‌ایستد.
جوابش یک "باشه" بود.

پیام‌های دیگر را نخوانده بستم.

چیزی درونم وسوسه‌ام می‌کرد که شاید سوء تفاهم
است، شاید چیزی بین پیام‌هاست؛ شاید اشتباه
برداشت کرده‌ام.

اما گول آن وسوسه را نخوردم، باید خلوتی پیدا
می‌کردم تا زخم‌هایم را لیس بزنم.

من و ماجدا!

@Vip Roman

تا برسم به فرودگاه کیش، با چیمن عاشق ماجد
یکی به دو می کردم.

می خواست ادامه دهیم، می خواست برود و ته و توی
ماجرای عروسک بلوند جدید را دریاورد که تهش یا
عروسک برنده بود یا چیمن عاشق.

اما قسمت کوچک چیمن که غرورش را دست گرفته
بود تا آن زخم‌های کهنه را پانسمان کند و کمی به آن
برسد، نمی گذاشت.

حتی اگر سوء تفاهم هم بود باز بریدگی عمیقی به جا
گذاشته بود.



هر دلیلی که داشت کارش، باز ما قول داده بودیم، ما
یک روز لب دریا قول دادیم از اول شروع کنیم.

من ماندم اما او...

_ مسافرین محترم به دلیل توده..._

هوا خوب نبود، از پنجره می شد ابرهای سیاه و
رعدوبرق را دید. کمر بند را بستم.

تکان‌های هواپیما برایم غیرعادی نبود، اکثر مسافران هم احتمالاً تجربهٔ دست‌چندمشان بود.

اولین تجربه‌ام کم مانده بود سخته کنم.

اما زمان خوبی بود برای تصویرسازی از مرگ.

این که بین این رعدوبرق و هوای خراب اگر سقوط می‌کردم، در این سن چه چیزی داشتم که بگویم عمرم را به خوبی گذرانده‌ام؟! شاید هیچ...!

شاید وقتش بود زندگی بدون او را هم تجربه کنم.

.....

– بیا زیر چتر خیس نشی.

ایستاده بودم در خروجی، مسافرانی که باعجله بیرون می‌رفتند، به هم تنه می‌زدند، شاید بتوانند بدون خیس شدن سوار تاکسی و یا ماشینشان شوند.

– چقدر یه‌هو هوا خراب شد.

چمدان کوچکم را گرفت، نفس عمیقی کشیدم.

قلبم همراه با وزنه‌ای به سنگینی تمام غم و حسرت می‌تپید.

می دانم، جایی بالاخره با خودم خلوت می کنم تا
 عزاداری کنم برای امیدهای احمقانه ام.

برای غرور له شده ام، برای فراموش کردن تحقیرهایی
 که... حتی فکرش هم پاهایم را سنگین تر کرد.

– برو تو.

در ماشینش را باز کرد، برای من کمی بلند بود این
 ماشین، وقتی داخل رفتم چتر را کنار زد.

مهیل

صبا ترک

باید با هم حرف می‌زدیم، دشمنم که نبود، من هم دختر
چشم و گوش بسته.

می‌دانستم هنوز هیچ چیز بین من و ماجد تمام نشده،
ولی...

بوی عطر خنکش قوی تر شد وقتی داخل ماشین
نشست.

□

□□

□□□

□□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 325

ماجد بعد از این همه سال گفته بود، عطر من را
هیچ وقت دوست نداشته.

کاری از EXCHANGE GROUP

انگار با کسی سال‌ها زندگی کنی و بفهمی هرچه از او
شناخته‌ای اشتباه بوده.

سکوت بود داخل ماشین، روز بود و نبود، ابرهای سیاه
آسمان را شبیه دم غروب کرده بودند.

فقط نورهایی محو از شیشه دیده می‌شد، باران
نمی‌گذاشت نه ما بیرون را ببینیم و نه کسی ما را.

_ دوست داری ببرمت ساحل؟ دریا طوفانیه، من...
عاشق طوفان دریام.

متعجب نگاهش کردم، همه آرامش دریا را دوست
داشتند و او طوفانش را!

_ آدما معمولاً خلافتش و خوششون میاد.

خیلی آرام خندید و از پنجره سمت خودش به بیرون
خیره شد.

رطوبت آن قدر زیاد بود که حس می کردی نشسته
داخل ماشین هم خیس می شوی.

تهران وقتی باران می آمد خنک می شد، این جا شرجی.
تهویه هوا را روشن کرد.

_ دریا یه غرور خاصی داری، وقت طوفان انگار
عصبانیه، اما یه جور پر ابهت.

زمزمه وار توضیح داد، به آن آدم درشت هیکل نمی آمد
این قدر لطیف باشد.

ماجد از او بلندتر بود و کمی لاغرتر، اما ورزیده... داخل
لپم را گاز گرفتیم، لعنتی حق نداشتیم آن ها را با هم
مقایسه کنم.

هیچ شباهتی نداشتند.

مهیل

صبا ترک

_ تا حالا نرفتم وقت طوفان، بریم. من ولی از خیس شدن بدم میاد.

این چند ساعت به خودم قول دادم که خلاف آنچه می خواهم رفتار کنم.



کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 326

اگر به من بود حالا می خزیدم داخل اتاقم و با
دستمال کاغذی به یاد عروسک بلوند جدید ماجد اشک
می ریختم.

برای این که حتی نگاهم نکرد، برای آن پیامکی که زد و
تصور من از زمانی که دیده بود به دنبالش می گشتم،

کاری از @Vip Roman

مهیل

صبا ترک

شاید در آغوش آن عروسک بود! شاید وسط
عشق بازی شان...

لعنتی باز گلوله ُ بزرگی از بغض و غم درون گلویم
شکل گرفت.

ماشین به موقع حرکت کرد.

چشمانم التماس اشک ریختن داشت.

_ غمگینی؟! خوش نگذشت؟

کاری از VIP ROMAN GROUP

کی فرصت کرده بود تا این حد من را بشناسد که با
لبخندی که روی لب سنجاق کرده بودم باز بفهمد
غمگینم؟!

_ خواهرزاده‌م... مثل عسل شیرینه. مامانم بود.

صدای ضربات قطرات باران و صدای رفت و برگشت
برف‌پاک‌کن ماشین، یک موسیقی شده بود.

بوی باران و نم و خاک تشنه، از لای همان نیم سانت
شیشه‌های باز ماشین داخل می‌آمد، گاهی یک قطره
باران هم مهمان می‌شد.

– بچه‌ها بوی خوبی می‌دن، من دستا و چشماشون و
خیلی دوست دارم.

یک لحظه به نیم‌رخش خیره شدم؛ کمی ریش داشت،
معمولاً فقط ته‌ریش می‌گذاشت.

صورتش پر بود یک جور مهربانی خاصی به آن
خشونت ذاتی چهره‌اش می‌داد.

بهرام آدم آرامی بود. تابه‌حال با ما جد این‌گونه حرف
نزده بودیم، هیچ‌وقت!

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

از کنار میدان با آن چهار مجسمهٔ زیبای اسبها
گذشت.

چهار اسب سفید، هر کدام متفاوت از دیگری به سمت
چهار جهت جزیره.

– اولین بچه‌ای بود که بغل کردم، من نوزادای زیادی
ندیدم.

خندید دوباره.

– می‌دونستی من یه دختر دارم؟

کاری از VIP ROMAN

مهیل

صبا ترک

نمی دانستم، حتی حدس هم نمی زدم ازدواج کرده
باشد.

به چشمان متعجبم نگاه کرد و سر تکان داد، لبخند
زد.

نه.

سرعت ماشین را کم تر کرد، چیزی به ساحل نمانده
بود.

الآن ۱۰ سالشه، "مایرا" احتمالاً اصلاً ندونه من وجود
دارم.

کاری از گروه

صبا ترک

مهیل



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

به من که نگاه می کند، دیگر لبخندش مثل قبل نیست.

غمگین است، نگاهش کوتاه و حسرت زده.

_ مامانش نخواست با هم بمونیم، یه روز صبح بچه رو برداشت و رفت کشور خودش... اهل سوئد بود.

جملات ساده بود اما یک زندگی بود، یک امید
بربادرفته ُ دیگر، یک پدر و... همسر.

مهیل

صبا ترک

تا با این چند برسد حتماً در این ده سال کلی راه طی شده.

کلی احساسات مرده و دفن شده، هزاران چرا و اما و اگر...

_ متأسفم.

ایستاده بود، کمی عقب‌تر از امواج پر کوبش دریا.

میان تاریک و روشنی، باران ریزتر شده بود و هوا می‌رفت کمی روشن‌تر شود.

کاری از @Vip Roman

هر دو به روبه‌رویمان خیره بودیم، او احتمالاً مشغول
ورق زدن خاطراتش و افکاری دربارهٔ دخترش جایی
آن سر دنیا.

من اما مشغول کلاف سردرگم زندگی‌ام.

_ نباش، هر کی داستانی داره برای خودش... اون الان
یه بابای سوئدی داره و خیلی خوشحال زندگیش و
می‌کنه.

پس از او خبر داشت؟!

_ دیدیش؟ یعنی... می‌دونین کجاست؟

به در تکیه داد، خطوط فرضی روی فرمان ماشین
می کشید.

شیشه‌ها را پایین داده بود، صدای موج‌ها حالا رساتر
به گوش می‌رسید.

وسوسه‌کننده برای قدم‌زدن، بگذریم از رطوبت باران
و شوری دریا.

_ معلومه، وقتی مطمئن شدم جاش امنه و خوشحاله
خیالم جمع شد. غم غربت تأثیرش بیش‌تر از تعهدات

مهیل

صبا ترک

ما به هم بود... نمی شه به زور کسی رو کنارت نگه
داری.

صورت به دستانم سپردم، انگار شده بود مغز ناطق
من.

سکوت کردیم، نمی دانم چقدر، اما آن قدر بود که
آسمان روشن شد.

@Vip Roman

□
□□
□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 328

باران بند آمد، اما دریا هنوز مصرانه به تن ساحل فرود
می آمد.

کاری از EXCHANGE GROUP

ساعتی بعد از آرام شدنش تازه آثار خشم
افسار گسیخته‌اش را می‌شد دید.

ماهی‌های ناتوان از گریختن به عمق آب، تن لهیده
میان امواج روی شن‌های ساحل آخرین آب را به
آبشش‌هایشان می‌کشیدند، صدف‌های شکسته، حتی
شاید میان این دل به هم خوردگی آب خرچنگ‌ها و
ماهی‌های زینتی هم می‌بود، یا ماهی‌های مرکب...
هر چیزی ممکن بود، حتی یک ماهیگیر بخت برگشته...

_ می‌خوای بری خونه یه کم استراحت کنی؟

سر تکان دادم، خسته بودم... از اجبار برای درون
ریزی‌های افکار درهمم.

– روزای پر کاری داریم، استراحت کن، اردلان تو راهه.

خاله گفته بود.

– برعکس خودت، اردلان آدم پر سر و صداییه، پدر و پسر متفاوتی هستین.

ماشین را روشن کرد.

خندید و اگر ماجد نبود، اگر دلم گیر یک لعنتی نبود،
حتماً دلم برای این مرد می لرزید.

ماجد خائن. آن قدر که با من حرف نزدی و کنار کشیدی
حالا حسرت یک گفتگوی آرام را دارم؛ داخل یک
ماشین، کنار تو.

کاش کمی از آن عشق خودخواهانه‌ات کم می‌شد و
کمی، قد سر سوزنی به خودم محبت می‌کردی.

بیش‌تر از آن که من دل به تو بدهم، تو کمی دل از من
می‌ربودی.

_ کاش کمی شبیه تو بود...

از دهانم درآمد، هم‌زمان که اشکی از بین افکارم
فراری شد و روی گونه‌ام سر خورد و اشک‌های دیگر
و... هیچی نگفت.

فقط رانندگی کرد. آسمان روشن بود و سکوتی عمیق
بین ما.

نمی‌دانم چند بار دور زد جزیرهٔ نه خیلی بزرگ را.

@Vip Roman

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 329

اما آن قدر می دانم که آن اسبها هر بار یکیشان جلوی
چشمانم بود، آن بالدار که به سمت فرودگاه بود و آن که
دم ماهی داشت به سمت دریا و...

کاری از گروه EXCHANGE

وقتی داخل پارکینگ ساختمان ترمز کرد، دیگر اشکی
نبود.

فقط یک حسرت تلخ، یک آه درون سرم.

_ مسافر محترم به مقصد رسیدیم. روز و شب آرامی را
برای شما آرزومندم.

خندیدم، میان تمام سیاهی‌های مات ماندهٔ افکار و
حس‌هایم.

مهیل

صبا ترک

او هم خندید، همراه صبوری بود برای اشک‌های یک زن.

_ تو آدم صبوری هستی، بهرام...

خندید، هم لب‌هایش هم نگاهش.

_ برعکس اردلان... می‌دونم.

در را باز کردم و او هم پیاده شد، چمدانم را آورد.

_ یه سره برو آپارتمان، شرکت برای فردا.

کاری از گروه

ابروهایم بالا پرید، می دانست به دفتر می روم؟

_ اتفاقاً برم وسایلم و بذارم برسیم به کارم، سرم گرم می شه.

تا دم در کنارم قدم زد.

_ بهتره بری یه کمپرس یخ بذاری روی چشمات،
زیادی قرمز و باد کرده ست. یه غذای گرم درست کن
برای خودت، یه چای و قهوه، از سکوت استفاده کن،
جانم. کار همیشه هست.

دکمه ُ آسانسور را زد.

در که باز شد عقب‌گرد کرد و دستی تکان داد.

کت و شلوار پوشیده بود، خاکستری رنگ، مثل همیشه،
رسمی.

روی لبه‌ شاه‌نشین پنجره‌ پذیرایی نشستیم با یک
لیوان چای با عطر هل.

مهیل

صبا ترک

دریا کمی دورتر بود، اما با آن افق تاریک و ابرهای بارانزای مسافر، هنوز طوفانی بود.



کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

#مهیل

#پارت 330

به لطف بهرام حالا صدای امواج خروشان در گوشم
بود و تصویری واضح از یک دریای عصبانی اما به قول
او پر ابهت.

بوی عطر هل و چای ایرانی انگار رگهای مغزم را باز
می کرد.

صبحانه نخورده بودم، با اولین قلوپ از چای یادم آمد.

انگار امروز صبح متعلق به چند ماه پیش بود.

کاری از گروه

اما نه! همین امروز بود که آن عروسک بلوند و زیبا
داشت حلقه‌اش را نشان خاله و مانی می‌داد.

چگونه توانست چنین کند؟!

مگر می‌شد مانی یا خاله از حضور من نگفته باشند؟

مگر می‌شد نداند که با من قرار است چه کند؟

مانی چرا راهشان داد؟ خاله چرا روبه‌رویش نشست؟

قلبم تیر کشید از این حجم درد و تحقیر.

کاری از گروه ۹۹۹۹۹۹۹۹

حتی برنگشت من ویران شده را ببیند. پس واقعاً
آن قدر بیکار نبود که ...

عروسک مو طلایی جدید پیدا کرده بود برای اوقاتش.

چای سرد شد، کم کم غروب می شد و هوا تاریک تر از
همیشه بود.

ابرها انگار نمی خواستند بروند، باز باران شروع شده
بود و من هنوز نشسته بودم.

محتویات کیفم دستی‌ام را روی میز خالی کردم.

اولین چیزی که روی میز افتاد گوشی خاموش بود.

وقتی آمدم، گوشی خانه را هم کشیدم، قطع ارتباط با همه، حداقل امروز!

تنها ورق قرص آرامبخش و خواب‌آورم را پیدا کردم، از آن خودکشی احمقانه به بعد دیگر چیزی نخورده بودم.

اما امشب نیاز داشتیم بخوابیم، عمیق و در خلسهٔ قرص‌ها...

کمی برای خودم شیر گرم کردم، با کیک‌هایی که
برای همین وقت‌های بی‌حوصلگی داخل کابینت بود.

با شکم سیر قرص‌ها بهتر عمل می‌کرد، خواب
آرام‌تری داشتم، تجربیات فرار من از افکارم.



□

□□

□□□

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 331

نمی دانم یکی یا دوتا خوردم، اما آن قدر بود که غلبه
کند بر کابوس هایی که می آمدند.

بعداً وقت بود برای گریه و فکرهای خودویرانگرم.

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

زنگ در بی موقع به صدا درآمد، انتظار کسی را نداشتیم.

از چشمی که نگاه کردم بهرام بود، با همان ظاهری که از هم خداحافظی کرده بودیم.

باز هم زنگ را زد، بلوز و شلوار خواب پوشیده بودم.

قفل زنجیر در را برای احتیاط زدم، یک عادت بود.

_ گوشیت خاموش، تلفن خونه بی جواب، نمی گی آدما نگرانت می شن؟

زنجیر را باز کردم، در را بازتر. اخم داشت، انگار خسته بود.

_ می خواستم بخوابم، تو که دیدی سالمم نگران برای چی؟

تعارف نکردم داخل شود، او هم انگار چنین فکری نداشت.

واحد روبه رویی چند هفته ای خالی بود، پس من تنها بودم.

اما حس بدی نداشتم به این مرد.

نگاهش آرام بود، دست داخل جیبش کرد و گوشی اش را به سمتم گرفت.

_ بیا زنگ بزن مامانت، از نگرانی داشت گریه می کرد، گفتم بهش خوبی ولی گفت داره می ره فرودگاه با اولین پرواز بیاد.

می دانستم فکر می کنند حتماً قصد خودکشی دارم، اما تنها باری ست که به آن فکر نکرده ام.

_ مزاحمت شدم...

گوشی اش را گرفتم، حوصله رفتن و روشن کردن
گوشی ام را نداشتم.

دستی تکان داد که یعنی مهم نیست.

_ حداقل از اون آشوب اردلان خلاص شدم.

با دست دعوتش کردم داخل بیاید.

شماره خاله را پیدا کردم، چند بار زنگ زده بود.

مهیل

صبا ترک

با بوق اول برداشت، انگار واقعاً رفته بود فرودگاه، این ساعت که پروازی نبود برای کیش.

– بهرام؟! پیداش...

صدایش گرفته بود، واقعاً گریه می کرد.

– من خوبم، خاله.

□

□□

□□□

□□□□

کاری از گروه EXCHANGE

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

VIP

exchange group #مهیل

ROMAN

#پارت 332

به در و دیوار زدن فایده‌ای نداشت.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

شده بودم پرنده‌ای که از قفس رها شده و خودش را
به پنجره‌ها می‌کوبد شاید یکی باز شود و باز به اسارت
درآید.

حداقل اسارت تکلیفت را معلوم می‌کند. اسیری!

از شب هنوز مانده بود، انگار کش می‌آمد این ظلمت.

آن بیرون، هنوز باران می‌بارید، از همین جا هم
می‌توانستم صدای دریا را در ذهنم تصور کنم.

بهرام امروز من را با حسی جدید آشنا کرد.

کاری از گروه

آرامش دریای خروشان، یک تناقض آرامبخش.

پتوی سفری را از روی شانۀ مبل راحتی برداشتم و
روی دوش انداختم تن پیچ خوبی بود، یک بالاپوش!

یک شال و شلوار، برای یک گشت شبانه؛ از توسل به
قرص‌ها که بهتر بود، از غلت خوردن در تخت و بدن
درد بعد از آنش.

نگهبان در حال چرت‌زدن بود که از ساختمان بیرون
رفتم.

@Vip Roman

باران می آمد، هوا مثل تهران وقت باران سرد نمی شد،
ملایم بود، مثل باران تابستان.

ماشین را روشن کردم، از پارکینگ که بیرون می آمدم،
نگهبان دم در ایستاده بود، از آن تصمیم های بار اول.

ساحل بارانی خلوت بود، چرا باید آدم های در
جستجوی آرامش بیایند لب آب خروشان؟
ترسناک هم بود.

ماشین را کمی عقب تر از ساحل پارک کردم، برای
اولین بار تنهایی در نیمه شب آمدم و برایم هم هیجان
داشت هم ترس.

اما کسی نبود، من بودم و باران و یک ماشین و ساحلی
خیس.

روی صندلی ماشین نشستم، زانوهایم خیس می شد،
حس خوبی داشت گذاشتن پای برهنه روی شن های
سفت شده از باران.

گذشته هایمان

سکوت!

مهیل

صبا ترک

بعد از روزهای طولانی، بعد از آن که گذاشته بودم تنها و
رفته بود، بی هیچ خبری.

حالا آمده بود، کف دستش تا مچ باندپیچی داشت.

حرفی نزد، من هم چیزی نپرسیدم، در حد سلام.

VIP exchange group

ROMAN

@Vip Roman

□

□□

□□□

□□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 333

او ترکم کرده بود، او زندانی ام کرده، در یک سکوت
بی پایان در این خانه که انگار تنها ساکنش ما بودیم
رهایم کرده بود.

زندان انفرادی من، با آزادی کامل.

کاری از گروه ۶۹۷۹۷۹۷۹۷۹۷۹

به اتاقم رفتم. حیف پیاده روی که به خاطر آمدنش نصفه رها کردم.

از نگاه کردن به من علناً ابا داشت، به جهنمی حواله اش کردم.

همین که حضور داشت و صدای پایی می آمد غیر از صدای نفس های خودم کفایت می کرد.

– می خوام برم حموم، اجازه دارم درو ببندم؟!

مهیل

صبا ترک

نمی خواستم شکننده ُ سکوت باشم، اما نمی خواستم
وسط دوش گرفتتم با لگد در را بشکند.

آدم عجیب غریب.

پشت میزش نشسته بود، با یک ماگ نمی دانم چه بود،
چای؟!
بوی قهوه که نمی آمد.

_ درو قفل نکن، بستن مهم نیست.

صدایش که آمد تازه فهمیدم دلم برای صدایش انگار
تنگ شده، شاید هم چون هم صحبتی نداشتم.

کاری از @Vip Roman

احمقانه بود ولی برای این بدبختی اشک به چشمم
آمد.

دلَم برای خانواده‌ام تنگ شده بود. برای خانهای که
بچگی‌ام را در آن گذرانده بودم.

– من و ببر پیش خاله اینا. دلَم تنگ شده.

باز هم نگاهم نکرد، لجوجانه چشم به صفحهٔ لعنتی
مانیتورش داده بود. کلافه‌ام کرد.

_ اومدی با لپ تاپ خلوت کنی؟ با خودت ببرش که
نخوای بیای برای عرض دلتنگی باهاش.

اندازهٔ آن لپ تاپ هم برایش مهم نبودم؟!

آن را بست.

بی حرفی از جا بلند شد، هنوز لباس عوض نکرده بود.

لپ تاپ را داخل کیفش گذاشت و رفت!

□

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 334

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

باز هم رفت! بهت زده به مسیرش تا دم در خیره شدم.
واقعاً رفته بود؟!!

یادم نیست چقدر طول کشید، اما آن قدر بود که
مطمئنم چیزی در خانه نماند که نشکنم.

تمام ظروف آشپزخانه را خرد کرده بودم، تلویزیون را،
ضبط و گلدان‌ها، حتی آن ساعت لعنتی با صدای
عقربه‌هایی که در خانه می‌پیچید.

پایهٔ صندلی‌های چوبی را، مبل‌ها را با چاقو پاره کرده
بودم، می‌خواستم خانه‌اش را ویران کنم.

در اتاق خواب فقط تخت سالم ماند، حتی لباس‌هایش
را ریختم وسط سالن و... آتش زدم، آخرین کار.

نشسته بودم به شعله‌ها نگاه می‌کردم.

صدای آژیر ضدحریق ساختمان بلند شده بود، اما من
به سوختن وسایلم با لذت نگاه می‌کردم.

می‌خواستم عاصی شود، رهایم کند.

آژیر که قطع شد، دود همه‌ی خانه را گرفته بود.

روی همان صندلی کار او نشستیم، آتش به کف پوشش‌ها رسید و بعد آن فوم‌های روی زمین ریخته‌ی مبل.

در خانه باز شد، فقط چند ثانیه بود تا آن کف سفیدرنگ همه‌ی آتش را خاموش کند.

ماجد بود، بی‌هیچ استرسی، فقط از بین دود نگاهم کرد.

بعد به سمت پنجره‌ها رفت و یکی یکی بازشان کرد.


هوای تازه که داخل آمد، انگار تازه هوشیار شدم.


مهیل

صبا ترک

ویران کرده بودم، همان طور که او داشت ویرانم
می کرد.

روبه رویم ایستاد. انگار که هیچ چیزی نشده بود.

- خوبی؟! 

دست بانداپیچی شده اش را زیر چانه ام برد و سرم را
بالا آورد، آدم نبود؟! 

می خواست حرصم بدهد؟ 

دستش را پس زدم.

کاری از VIP GROUP

_ نه، تو هنوز زنده‌ای پس خوب نیستم.

شاید فقط پلک به هم زدنی بود آن غمی را که در
نگاهش دیدم، شاید هم تصورم بود.



□
□□
□□□
□□□□
□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 335

_ پا شو لباسات رو بپوش، بریم خونه ُ داداشم. گفתי
دلت تنگ شده.

انگار زمان متوقف شده بود. منجمد شده بودم. یعنی...

کاری از گروه

مهیل

صبا ترک

سرفه اگر نمی‌زدم، احتمالاً در آن حالت خفه می‌شدم،
به خانه نگاه کردم.

_ فکر کنم نشه این جا موند. داغون کردی همه چیزو.

خیلی آرام گفتم، آن قدر خونسرد و آرام بود که فکر
می‌کردم خواب است، یک رؤیای غیرعادی.

دست باندپیچی شده‌اش را زیر چانه‌ام برد و سرم را
بالا آورد، حیران نگاهش کردم.

@Vip Roman

کاری از گروه EXCHANGE

خانه‌اش را متلاشی کرده بودم؛ حداقل باید عصبانی
می‌شد، دست رویم بلند می‌کرد، داد می‌زد، ولی واقعاً
انگار نگران حال من بود!

_ بذار برم، ماجدا! بین زندگیت و من آدم زندگی تو
نیستم...

مطمئنم آن روز اشک ریختم.

چون یادم است حس لطیف انگشتانش را روی
چشمانم که مداوم حرکت می‌کرد، روی یک زانو
نشست روبه‌روییم.

صورتش بی حالت بود، فقط گاهی، لحظه‌ای می‌شد
گذرا حسی را در آن دو مردمک سیاه دید.

_ تو خودت زندگی منی، اینا فقط وسایلن...

لحنش! کلماتش! من را گیج می‌کرد. آن ماسک صامت
و بی‌عکس‌العمل صورتش، مات بود، ناخوانا و من را
فروریخته بود، تسلیم!

او داشت دست‌هایم را بررسی می‌کرد، دنبال جای
زخم، خراش یا هر چیزی!

درست وسط تلی از ویرانی.

لباس‌هایم را کمک کرد تا بپوشم.

حتی به کمد خالی‌اش اشاره هم نکرد.

به آن تل سرخپوستی که سوزانده بودم.

□

□□

□□□

□□□□

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 336

باید فکر دیگری می کردم برای رهایی.

ولی سکوت کردم، نمی خواستم حالا که قرار بود از این

زندان خلاص شوم، پشیمان شوم.

کاری از گروه

خاله با دیدنم بغضش ترکید.

برای اولین بار بود که می دیدم خوددار نیست.

گریه می کرد بی هیچ رو در بایستی، بغلم می کرد.

عمو هم، دیدم که اشک هایش را آرام پاک کرد، دیدم
خدا را شکر کرد.

مانی هم در بغل عموی عصا قورت داده ُ عجیب و
غریبش اشک می ریخت.

گفته بود؛ حرفی نزنم از اتفاقاتی که افتاده.

گفته بود بگویم، این مدت در اطراف تهران یک خانه گرفته بودم تا آبها از آسیاب بیفتد و اوضاع آرام شود.

گفته بود اگر پرسیدند بدهیها را چگونه دادم می توانم بگویم با کمک او، حتی بگویم از سهیل جدا شده‌ام.

خوب بود حداقل اینها دروغ نبود.

@Vip Roman

.....
زمان حال

_ دیشب رفته بودی ساحل؟

سر از روی مانیتور برداشتم. کت تکش را اویزان کرد و دستمال گردنش را.

یک بلوز خاکستری روشن و شلوار جین طوسی تیره.
مثل همیشه مرتب، اتو کشیده.

با خودش بوی باران را آورد داخل اتاق.

فکر می کنم سه روزی بود ندیده بودمش.

اردلان هم آمده بود.

_ از کجا فهمیدی؟

ساعت رولکس جدیدش را باز کرد و روی میز گذاشت.

قبلاً دستش ندیده بودم، فکر می‌کنم کلکسیون
داشت؛ ساعت مچی و کمر بند.

کم‌تر پیش می‌آمد تکراری باشند.

@Vip Roman

□

□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 337

@Vip Roman

آستین لباسش را مرتب تا زد، رو به بیرون پنجره،
نمای دریا و هتل‌ها.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ یک هفته ست بارون بند نمیاد، نصف شب کجا
می تونی بری جز ساحل؟

لبخند زد.

_ فقط اون طوری خوابم می بره.

از آن شب که شال و کلاه کردم برای دریای خروشان،
انگار معتادش شدم.

@Vip Roman

کسی که نبود آن جا، حداقل داخل ماشین می توانستم
بدون فکرهای کشنده‌ام بخوابم، با صدای باران و
موج‌ها.

_ معتادش شدی؟

به سراغ ماکت پروژه رفت.

صدای کارکنان بیرون از اتاق می آمد، طراح‌ها و
بچه‌های عکاسی و دیزاینرها...

احتمالاً اردلان می آمد برای سان دیدن از ناوگانش.

_ در و دیوارای خونه آدمو گاز می گیرن.

خاله نیامده بود.

هرچند گوشه‌ام خاموش مانده، فقط پیام داده بودم به
تنهایی نیاز دارم.

بالاخره به چشمانم خیره شد، با یک لبخند مهربان.

می‌خوای واحدت رو عوض کنی؟ طبقه‌ی بالای من
هفته پیش خالی کرده. به اندازه‌ی بالا دلگیر نیست.

مشکل من دلگیر بودن خانه نبود، افکارم در آن خانه
حبس بود و من را می جوید.

_ اول که پولش رو ندارم، دارما ولی حسابگر باید
باشم. دوم که مشکل با خونه حل نمی شه.

با بهرام راحت بودم.

یک حس خاصی به من می داد، مثل رفاقت، مثل...
سهراب لعنتی خائن... دلم برای او و ماهرخ تنگ شده.

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 338

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

_ مشکل تو بالاخونه‌ته، خانم مهندس، باید بکوبی از نو
با فوندانسیون جدید و مصالح به‌روز بسازیش،
خواستی مهندس دارم این کاره...

چشمکی زد و خندید.

لعنتی من هم خنده‌ام گرفت.

حق با او بود، مشکل اصلی مصالح ساختمان ذهنم بود،
خاطرات درهم و غمگین، حتی شادی‌هایش هم گرد
غم داشت.

_ آقای مهندس، بهجت بزرگ اومدن.

منشی دفتر بود، هول کرده و سراسمیه.

_ حضرت اشرف بهجت اول نزول اجلال فرمودن... پا
شو بریم در رکاب باشیم.

لبش، نگاهش و صورتش می خندید.

_ دیوونه‌ای، بهرام!

حالا بیش تر شبیه اردلان بود وقتی شوخی می کرد و
می خندید.

_ توام بیبی جدید اردلان رو بینی خل می شی، نانا
جون، فقط امیدوارم مامان من نشه.

سراغ کتش رفت، می خندید و شانهاش می لرزید.

ابهتیش با کتی که به تن کرد چهره نشان داد.

صورت اخمادالودش و...

_ پا شو، خانم مهندس، حضرت والا تشریف آوردن.

چشمکی زد و یک لبخند.

مهیل

صبا ترک

می خندیدم، از ته دل، نه انگار که صبح کیسه‌های یخ
را روی چشمان سوزانم گذاشته بودم که از گریه‌های
شبانهام گویا یک مشت شن از ساحل ریخته بودم
داخلش.



کاری از گروه EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 339

ماجد لعتی.

_ شما برو، نایب السلطنه اید. یہ خدمتکار جز بینشون

دیده نمی شه.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

تمام ابهتش حین بیرون رفتن از اتاق با قهقهه‌ای که زد به هم ریخت و آن هم مصادف بود با نزول اجلال شاه اصلی.

نمی دانم آخرین بار که به قهقهه خندیده بودم کی بود.

آن وقت که خود خودم بودم، چیمن!

آخرین بار که تمام تنم از خنده لرزیده بود و هر کاری کرده بودم بند نمی آمد.

مثل دخترکان شیطان در راه مدرسه.

کوچک که بودم هر وقت بلند ریشه می رفتم، مادر
 قشنگم بغلم می کرد و سرم را روی سینه اش
 می گذاشت، با من آرام می خندید و به زبان خودش
 قربان صدقه ام می رفت.

بعد به پدرم می گفتم کاش صدای خنده هامون نره
 بیرون، بچهم رو چشم بزنن.

اردلان آمده بود؛ با موهای خاکستری دم اسپیش، ته
 ریشی که سفید بود، آن نگاه پر از شیطنت و همیشه
 خندانش.

برعکس بهرام شلوار جین آبی پوشیده بود، یک
 پیراهن نخی راحت، کتانی.

صورتش کشیده تر و بیضی تر از بهرام بود، اما همان نگاه اول پدر و پسریشان معلوم می شد.

_ نمردم و دیدم قهقهه زدی...

چشمکی به من زد، که دیگر نمی خندیدم.

گوله ُ بغض راه خنده را سد کرد.

این بار خاطرات مادرم، این بار حسرت تمام خنده های ساکت شده ام.

_ تنها اومدین؟

کارکنان پراکنده شدند.

شاه رخصت مرخصی داد. اردلان شاه سرحال و خوبی بود.

قدم‌های بلند و کشیده‌اش او را به سمت میز من آورد،
یادم رفته بود بلند شوم.

□

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 340

@Vip Roman

بهرام پشت سرش چشم گرداند.

کاری از گروه ۶۸۷۹۱۰۱۱۱۲

– اون درو ببند، نکنه فکر کردی هر ننه قمری رو راه
می ندازم پشت خودم؟!

به مانیتور من نگاهی کرد.

سلام و احوالپرسی کردم. بلند شدم که بروم.

– من برم سراغ کاری، راحت باشین.

دست روی شانهام گذاشت که بنشینم.

_ کجا بری؟ حتماً اون قدر محرم شدی که شازده
 اخموی من راحت داده تو اتاقش.

پدر و پسر حجم زیادی از اتاق را اشغال کرده بودند،
 ماجد هم اگر بود...

_ راحتم که برم، مهندس بهجت، باید یه سر برم
 مجتمع، امروز نوبت منه.

بهرام سرفه کرد، حتماً معنایی داشت که اردلان
 سکوت کرد.

اما برای من، حضور مردانه‌شان آزاردهنده بود.

هیچ وقت از این دلتنگی خلاص نمی شدم، آن هم وقتی
شبها خواب او را می بینم؛ کنار عروسک مو طلایی
جدیدش.

_ خانم دکتر امشب میاد، چیمن؟

کیف وسایلم را برداشتم، دم در نرسیده، متعجب
نگاهش کردم.

خاله امشب می آمد؟

برای حضورش آمادگی نداشتم.

_ نمی دونم.

قلبم درد می کرد؛ آماده نبودم هیچ کسی را از خانواده ُ
مظلومی بینم.

آمادگی نداشتم حتی بخوایم درباره ُ ماجد، آن دختر و
هیچ چیز دیگری حرف بزنم.

حتی نمی خواستم بدانم که شاید سوء تفاهم باشد.

به این هم فکر کرده بودم، مثلاً همه چیز اتفاقی کنار
هم بوده باشد.

مهیل

صبا ترک

راستش کلاً بریده بودم. از آن پیامش به بعد
می دانستم نمی شود، که بشود ما در قالبی دیگر.



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 341

رانندهٔ شرکت آماده بود، اما می خواستم با ماشین
خودم بروم.

استارت که زدم نگهبان نفس زنان به شیشهٔ ماشین
زد.

_ خانم مهندس، آقای مهندس بهجت کوچک گفتن
این گوشی رو ببرید، ممکنه کاری پیش بیاد، در
دسترس باشین.

بهرام گوشى برايم فرستاده بود! در دسترس بودن؟!!

مردهاي اطراف من هر کدام سعي مي کردند جوري که
در توانشان است کنترل کنند!

_ نمي خواد، من گوشى نياز ندارم، به مهندس بگين
برنامه کارم روی ميزم هست.

نگهبان مانده بود و گوشى در دستش وقتى راه افتادم.

خاله مي آمد! دير يا زود بايد با او و بقيه آدمها مواجه
مي شدم.

ما یک خانواده بودیم، حتی ما جد.

نمی شد که تا آخر فرار کنم. شجاعانه نبود.

منطق این را می گفت. اما احساس له شده ام چه؟!

مگر منطق مانع اشکها و کابوس های شبانه ام
می شد؟

وقتی هایی که تنم زار می زند برای یک لحظه
آغوشش، منطق با معادلاتش چه می تواند کند؟

مهیل

صبا ترک

یا وقتی چشم می بندم و خاطرات به صف می شوند
برای رژه رفتن، منطق کدام راه حل را برای حذف آنها
دارد؟

روی چند کیسه ُ گچ روی هم تلنبار شده می نشینم و
به منظره ُ روبه رویم نگاه می کنم.

قرار است این نمای اصلی رو به بیرون باشد.

قرار است آدمها بیایند و این جا شلوغ شود، خرید کنند
و بگردند.

کاری از گروه

مطمئناً هیچ کدام این نمای نیمه تمام را نخواهند دید،
 آن‌ها در ساختمانی لوکس و پر زرق و برق قدم خواهند
 زد و سنگ و آجر و گچ و خاک زیر آن‌ها به چشم
 نمی‌آید.

مثل من که این روزها بیش تر می‌فهمم که فقط سنگ
 و نمای پر زرق و برق ماجد را دیدم، نه این که
 نخواستم درونش را ببینم، نگذاشته بود.

نخواستہ بود. محرّم نبودم. به زور که نمی‌شود
 محرّم دل کسی شد!

کلید که ندهد، در که باز نکند، نمی‌شود که از دیوار بالا
 کشید، نمی‌شود که در را شکست...

_ خانم مهندس! مهندس بهجت کارتون دارن.

گوشی نوکیای قدیمی اش را سمتم گرفت، سر کارگر پروژه. کلاه ایمنی آبی رنگش را برداشته بود به احترام!

_ ممنون، آقا اسد!

گوشی را که داد عقب رفت.

_ بله مهندس!

_ می خوام برم دو روز دبی، میای؟ عصری می رم.

کاری از گروه

_ نیازہ پیام؟

آرام حرف می زد. می دانستم حضور من نیاز نیست.
شاید خاله می آمد.

_ بیا تا من به کارام می رسم برو بچرخ، خواستی تو
جلسات باش.

نیاز نبود بگوید که دارد من را به حریمش دعوت
می کند.

مهیل

صبا ترک

_ من کارم تموم بشه بیکارم، ناهار مهمون من، بیا
سنگامون رو وا بکنیم.



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 342

_ پس کلنگ و ابزار تم بیار، خانم مهندس.

خندیده بود و من را در نمایی که تا قبل تماسش
فیلسوف شده بودم را نیز به خنده واداشت.

قبل از رفتن با گوشی سرکارگر زنگ زدم و ساعت و
جای قرار نهارمان را گفتم.

فقط گفته بود شاید تأخیر داشته باشد.

داخل رستوران و کافی شاپ مجتمع تجاری نشستیم.

نگاهم ماند به بستنی روی میز یک زوج، شکلات تلخ و توت‌فرنگی‌های رویش.

آخرین بار که بستنی خوردم آن هم در یک کافی شاپ کی بود؟ بین خاطراتم با ماجد گشتم، نبود!

آخرین بار و اولین باری نبود، از این مدل جاها خوشش نمی‌آمد یا... با من خوشش نمی‌آمد؟!

_ بگیرم برات؟

سر بالا آوردم، موهایش خیس بود، باران که قطع نمی‌شد.

به مسیر نگاهم اشاره کرد.

_ بگیر، به نظرم خوشمزه میاد.

رفت تا سفارش دهد.

گاهی نیاز نیست سال‌ها با کسی اخت شوی تا احساس راحتی کنی با او؛ بهرام هم از آن آدم‌ها بود، حداقل با من.

خیلی اطمینانی نداشتیم که آن آدم عموماً عبوس و
 اخمو با دیگران هم این قدر راحت باشد

•
 _ وسوسه نداشت کامل اون و بگیرم، بین قهوه و
 شکلات تلخ و نسکافه، فکر کنم خوشتر بیاد.

دو لیوان بزرگ بستنی را روی میز گذاشت، تزئیناتش
 فقط مشابه بود.

خندید و من بوی قهوه ُ بستنی را حس می کردم،
 سلیقه اش خوب بود.

_ ابتکار داشتی.



#مهیل

#پارت 343

قاشق را تا ته لیوان بردم، لایه‌های مختلف و طعم‌های متفاوت.

او هم از من تقلید کرد.

_ حیف نیست فقط یه طعم باشه؟ خدا می‌دونه کی آدم هوس کنه بیاد بستنی بخوره.

مهیل

صبا ترک

چشم بستم تا طعم تلخ و کمی شیرین بستنی به جانم
بچسبد، تضاد خوبی بود.

– دوران دانشجویی می رفتم کافی شاپ، اون زمان
بستنی شکلاتی دوست نداشتم... هنوزم شکلات
نمی خورم، ولی به قول خودت وسوسه... عالیه.

آخرین بار با سهیل بستنی خورده بودم.

کافه ُ پایین شرکت کذایی، احمقانه احساس پیروزی
می کردم.

کاری از گروه

روزی که قولنامه اجاره به نام من شده بود. مرد حامی
حقوق زنان!

– بیل و کلنگت کو، مهندس؟

اخم و لبخندش بامزه بود.

– فکر کنم یه بار دیگه بگی مهندس کلنگ رو وسط
پیشانی مبارکت بزنم، به سنگ نمی‌رسیم.

نصف لیوانش رفته بود که بوی عطری آشنا پیچید،
ماجد؟!

وسط خنده‌اش سکوت کرد.

- چیزی شده؟

چشم بستم، ماجد این جا بود؟

چانه‌ام لرزید، دیگر حقی بر من نداشت.

باید تمامش می‌کردم؛ این همانی‌ها را.

- بوی عطر آشنایی اومد، فکر کردم اونم این جاست.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 344

کاری از EXCHANGE GROUP

باید با واقعیت افکار خودخور و تخریب‌کننده ُ من
روبه‌رو می‌شد.

لبخند نیم‌بندی زد؛ نه به طعنه، نه تمسخر، چیزی مثل
درک کردن.

انگار لبخندها هم گاهی لحن یدک می‌کشند.

_ ماجد؟! می‌خوای برم؟ سنگا سر جاشون می‌مونن.

حتی چشم نگرداندم، بود یا نه!

مهیل

صبا ترک

باید اول سنگ‌ها را از روی خودم کنار می‌زدم.

_ نه! شاید تشابه باشه، مهم نیست به هر حال، می‌بینی
اوضاع من و؟ بازم فکر می‌کنی ارزش داره بیش تر آشنا
شدن؟

به صندلی تکیه داد.

آدم‌ها و هیاهو در این وقت سال برای هوای خوب
می‌آمدند.

اما باران بیش تر آدم‌ها را زیر سقف‌ها جمع کرده بود،
مثل همین جا.

کاری از گروه

باران نمی‌آمد، نمی‌آمد ولی گاهی دست بردار هم نبود.

شانه بالا انداخت، صندلی انگار برایش کوچک بود.

_ آشنا شدن همیشه خوبه، قرار نیست خاک رو آتیش

بریزیم که خفه بشه، بالاخره یا خاموش می‌شه یا

روش هیزم می‌ذاری گُر بگیره.

_ فکر کنم عادت کردم به هیزم جمع کردن، وگرنه تا

حالا باید خاموش می‌شد.

@Vip Roman

لحظه‌ای با آن چشمان میشی و حالت مردانه‌اش به من خیره شد، فکر داشت می‌کرد.

_ آتیش مفیده؛ تا وقتی گرمت کنه، غذات و بپزه، نور به تاریکی اطرافت بده. اما می‌تونه همون قدر هم خطرناک باشه؛ وقتی بسوزونتت، غذات بسوزه و زندگیت رو به آتیش بکشه، یا... محل حضورت رو به دشمن لو بده... باید مراقب بود.

بستنی‌ام شل شده بود.

حرف‌هایش عمق داشت.

مستقیم نبود اما منظورش را فهمیدم.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 345

کاری از EXCHANGE GROUP

– بهرام! من قولی نمی‌تونم بدم، دروغم نمی‌تونم بگم،
 من از وقتی یادمه ماجدو کنارم داشتیم، درست یا غلط،
 اگر الان دارم می‌برم ازش نه این که من خواستم...

سخت بود گفتنش، اما واقعی بود.

– اون من و طرد کرد، نپرسیدم چرا، نمودم بشنوم یا
 بینم که چی شد، عادت کردم به این که همیشه اون
 دنبالم باشه... حالا... بغض راه کلامم را بست. نشسته
 بودم برای مردی درد و دل می‌کردم، که می‌خواست با
 هم باشیم، شاید نه به این غلظت اما نفهم که نیستیم،
 می‌دانم نگاهش چه رنگی دارد.

_ وقت رو گرفتم، باید برم، دبی خوش بگذره.

باعجله بلند شدم، تراولی از کیفم روی میز گذاشتم.

مثلاً مهمان من بود، به ناهار نمی کشید.

ماندن و حرف زدن دربارهٔ مردی دیگر توهین بود.

مچ دستم را گرفت، به وضوح می لرزیدم.

کمی دیگر من هم مثل آسمان بیرون می باریدم.

_ بمون، بریم قدم بزنی.

آرام بود و خونسرد، لبخند نمی زد، جدی بود.

اما من برایم درد داشت که آن قدر شجاعت نداشتیم که
تهش به یک عشق سرخورده ختم نشوم.

_ فکر کنم فهمیدی به دردت نمی خورم، ما دوستای
خوبی می تونیم باشیم، اما... بیش تر بعیده.

او هم بلند شد از روی صندلی.

مهیل

صبا ترک

میزهای اشغال شده توسط مسافرین، بلند نشده
کسانی جایمان نشستند.

بالاخره باران بند آمد، اما هوا هنوز با ابرهای تیره،
تاریک به نظر می آمد.

تازه بعد از این اگر گرم می شد، شهر شبیه دیگ بخار
بود، پر از رطوبت.

_خانم دکتر میاد امروز؟

ماشین را استارت زد.

کاری از گروه

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 346

کاری از EXCHANGE GROUP

انگار نه انگار که حرف‌هایمان داخل مجتمع به کجا ختم شده بود.

دردناکش برای من آن جا بود که من و ماجد هیچ وقت این گونه حرف نزده بودیم.

من گاهی حرف می‌زدم، اما او فقط گوش می‌داد.

– نمی‌دونم، از وقتی اومدم گوشیم خاموشه. تلفن خونه رو هم قطع کردم، خودت آخرین بار گوشی آوردی، همین.

مهیل

صبا ترک

صدای آب زیر لاستیک‌ها جالب بود، از شیشه نیمه‌باز می‌آمد.

_ عادت داری همه رو بلاک کنی؟

با خنده گفت.

به مردمی که با چتر بیرون بودند نگاه می‌کردم.

در حالت عادی کسی در طول روز و آفتاب این ساعت بیرون نمی‌آمد.

جزیره بهشت شده بود.

کاری از @Vip Roman

_ فقط یه استاپ موقت، فکر کن عاشق کسی هستی،
 منتظرشی که بیاد، از نو شروع کنین، بعد... پوف... عین
 سیندرلا ساعت دوازده شب، همه افکار جادویت دود
 می شه... می فهمی تغییری در کار نیست، تو درجه
 چندم اهمیتی. وقت بیکاری و اون اون قدر بیکار نیست
 که تو الویتش باشی. می گی ولش می کنم، برای بار
 هزارم و ده هزارم، این رابطه داره نابودت می کنه، ولی
 باز امید داری، می گی مگه عاشق نیست؟ پس کو
 اثرش؟ برای خودت هی آسمون ریسمون می بافی، هی
 دلیل و برهان که درست می شه، به قولش اعتماد
 می کنی...

@Vip Roman

نفس عمیقی می کشم، دیگر حتی بغض هم نمی کنم،
 انگار حرف زدن یک مسکن است، آرام بخش... فرق
 نمی کند کدام گوش، فقط از دهان که خارج می شود
 انگار طلسم غول جادو می شکند.

بعد یه روز می بینیش که کنارش یه دختر بور و قشنگ
 و لوند نشسته، حتی نگاهت نمی کنه، می گی پس برای
 من وقت نداشته؟ کل فلسفه ُ عشق و علاقه برات
 می شه کابوس...

حرکت ماشین در خلوتی جاده، حس عجیبی ست
 جزیره.

می دانی راه به جایی نداری، هر جا که بروی.

_ مطمئنی؟ خودش مستقیم گفت که تمومه...؟ شاید اشتباه کردی، شاید اونی نبوده که فکر می کنی.

متفکرانه گفت، شایدها پوست من را سالهاست کنده.

آدم صبور، انگار نه انگار که آن بیرون کار داشت.

_ تو مگه نباید در رکاب والاحضرت باشی؟

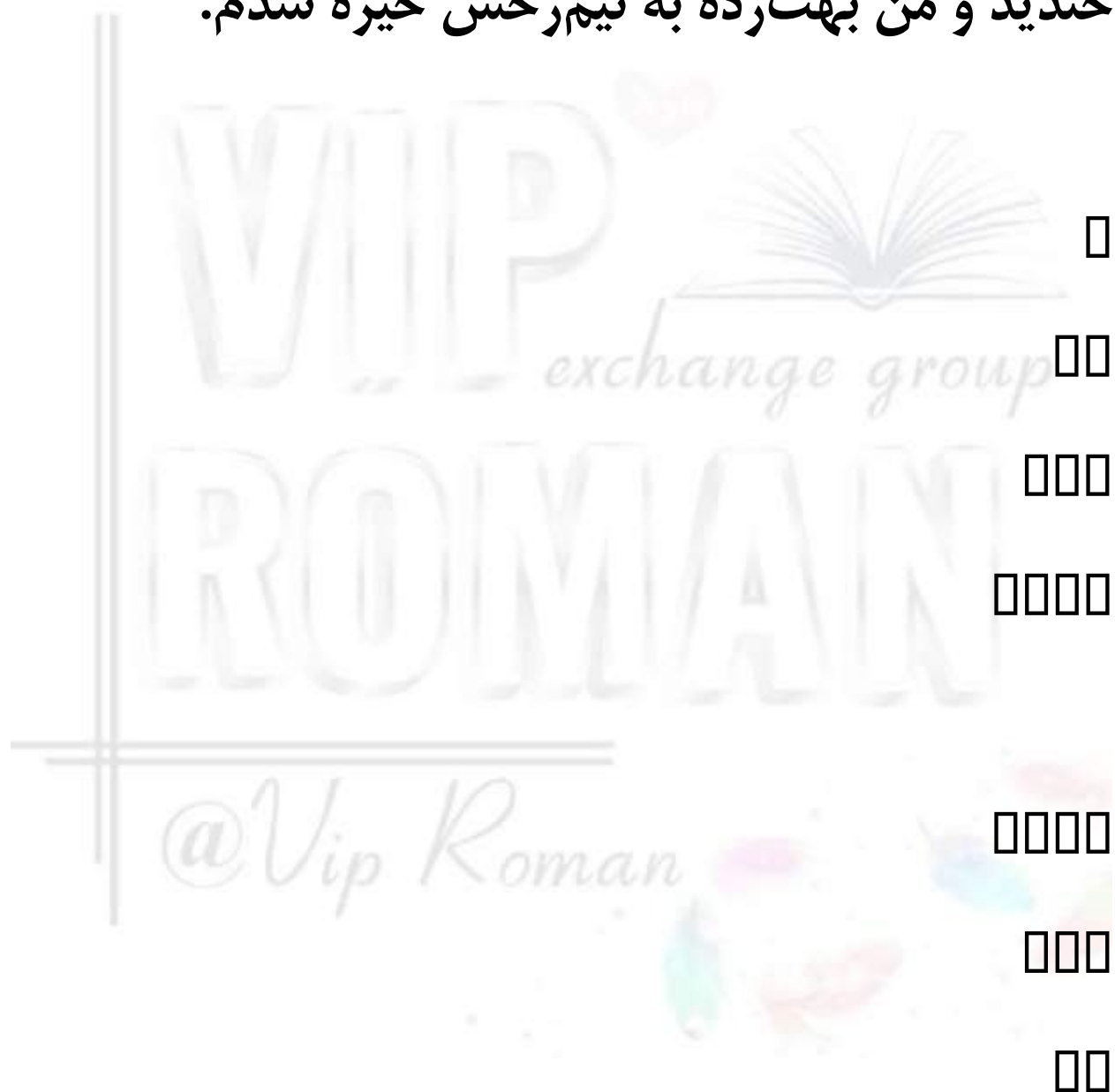
بحث را عوض کردم تا کمی فرصت باشد برای نفس کشیدن بی شایدها.

مهیل

صبا ترک

_ والا حضرت در رکاب زیاد داره، خانم دکترم که بیاد
کیفش کوک می شه.

خندید و من بهت زده به نیم رخش خیره شدم.



کاری از گروه EXCHANGE GROUP



#مهیل

#پارت 347

_ به مامان من ربطی داره کیف اردلان؟!_

به سمت اسکله پیچید.

معمولاً قایق‌هایی بودند که آبزیان صید شده‌ای را تر و

تازه می‌آوردند.

خنده‌اش تبدیل شد به ته لبخند.

هر کی یه دلی داره برای سپردن، چیمن! تو نشنیده
بگیر که اردلان خیلی ساله خاطر مادر خوندهت رو
می خواد. از اون دل سپردگیا که خودتم می دونی هیچ
نتیجه ای نداره.

دهانم از تعجب باز ماند.

اردلان خاله را می خواست؟ دوستش داشت؟

خاله می دونه؟

ماشین را نگه داشت، بقیه ُ راه را پیاده باید می رفتیم.
کمی شلوغ بود.

_ فکر کن ندونه، مامانت زن معرکه‌ایه، چیمن. خود
اردلانم می دونه برایش کمه، ولی دل که اینا رو
نمی فهمه.

حوصله ُ پیاده رفتن را نداشتیم. او هم انگار فهمید.

_ خاله بی نظیره، همیشه می خواستم یکی بشم عین
اون، ولی فقط خواسته‌ست، توانش در من نیست.

_ فکر می کنی، امروز حضرت والا فرمودن این دختر
مثل مادرش با جنمه.

به شیشه ُ سمت خودش نگاه می کرد، چند مسافر
در حال عکس انداختن.

کشتی های تفریحی کمی دورتر بودند، وقتی آب گل آلود
بود و دریا نا آرام مسافر نمی زدند، چیزی نبود که دیده
شود، ماهی ها به عمق می رفتند.

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 348

@Vip Roman

۔ نگفتی، فکر می کنی ما جد با کسی دیگه ست؟

کاری از گروه ۶۸۷۹۱۰۱۱۱۲

کمی صندلی را خواباندم، حالا آسمان تیره و ابری
جلوی چشمم بود.

_ نمی‌دونم، نمودم که بدونم.

حرف زدن مثل یک جرثقیل بارهای احساسم را داشت
سبک می‌کرد.

_ اگر اشتباه کرده باشی چی؟

داشت واکاوی‌ام می‌کرد و من استقبال می‌کردم.

خوب بود جای صدای ذهنم، صدای بهرام از من سؤال می پرسید.

_ ما رابطهٔ پیچیده‌ای داشتیم، داریم، نمی‌دونم... مثلاً
 بین، نشستیم مثل دو تا آدم حرف می‌زنیم، من این
 تجربه‌ها رو با ماجد نداشتم، حتی اون بستنی خوردن
 تو کافه، ما تو زندگی هم نامرئی بودیم، بهرام.

لعنت به تو ماجد که حالا نشسته‌ام کنار مردی که واقعاً
 نمی‌شناسمش و حرف‌های مگویمان را می‌زنم، درد
 دارم و تو آن را به جانم انداخته‌ای.

ساعد روی چشم‌هایم می‌گذارم، حریف بغضم
 نمی‌شوم.

– میای بریم دبی؟ یه کم حال وهوات عوض بشه.

– نه، مهمون دارم.

– منم برای کار می رم. آدم سنش می ره بالاتر شبیه
گربه می شه، دلش می خواد یه گوشه لم بده زیر سایه
و استراحت کنه.

تصور او با توصیفاتش بغض را از یادم برد.

مردی با نزدیک ۱۸۵ سانت قد و هیکلی ذاتاً بزرگ.

صورتی درشت و آرواره‌هایی محکم که نشان از قاطعیت و جدی بودنش می‌داد.



#مهیل

#پارت 349

شاید فقط کنار شقیقه‌هایش سفید شده بود و موهای
 همیشه مرتب و سیاه‌رنگ و ابروهایی معمولاً درهم و
 جدی، گربه‌وار لم بدهد و چرت بزند و گاهی
 کش و قوسی به تن!

– بیش‌تر بهت میاد یه عینک‌دودی بزنی و کت و شلوار
 سیاه، رئیس مافیایی چیزی باشی تا گربه در حال چرت
 توی سایه.

دنده عقب رفت برای خروج از اسکله.

_ شایدم باشم، اتفاقاً رؤسای مافیا خونسردترن، یه گوشه لم می دن، دستور می دن... گربه ها رو دست کم نگیر... پنجه های خطرناکی دارن زیر اون پاهای نرم و قشنگشون.

به ساختمان شرکت رسیدیم، اما بین حرف هایش چند بار اشاره کرد که دوست دارد بعد از این پروژه همراه او به دبی بروم و شاید امارات و من سپردم به زمان.

مهیل

صبا ترک

نمی توانستم هیچ اشتراکی را با او تصور کنم وقتی هنوز
ماجد برایم حل نشده بود.

.....

گذشته

وقتی دیدمشان تازه فهمیدم که قسمت بزرگی از
روحم خالی مانده بود.

دلتنگی واژه‌ای نبود که توصیف کند حس تهی بودن
بدون خانواده‌ام را.

کاری از @Vip Roman

برای اولین بار هیچ کدام اشک و دلتنگی را مخفی
نکردیم، خودداری نکردیم.

فقط چند ماه بود اما انگار سال‌ها گذشته.

برای من غم دوری بود و برای آن‌ها نگرانی، دلشوره،
فکر و خیال و آن قدر خوشحال بودند از سلامتیم و
رهایی از آن چالش وحشتناک که حتی نپرسیدند که
چرا به ما نگفتی.

بی سؤال و جواب و این خودش نعمتی بود که دروغ
نگویم، داستان نسازم.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

VIP

exchange group #مهیل

#پارت 350

ROMAN

_ فکر می کردیم با سهیل رفتی، مرتیکه ُ کثافت
عوضی.

کاری از EXCHANGE GROUP

انگشت روی لبش گذاشتم.

_ هیس! مامان بشنوه پوستت کنده‌ست.

خندیدیم. روی تخت نشست.

_ نبودى بىنى چه چیزا که خودش می‌گفت، یعنی
دایره‌ الفاظش رو تو خوابم نمی‌دیدم. فکر کن مامان
مبینا، فحش بده... باور کن عمو می‌داشت می‌رفت
اهواز خاندان کرامتی رو خوب ورز می‌داد.

نمی‌توانستم تصویری از حرف‌هایش داشته باشم.

خاله مینا نماد خانم بودن و یک زن محکم بود.

_ واقعا؟

سر تکان داد و نگاهش حس غریبی داشت، از آن‌ها که انگار باورت نمی‌شود چیزی که می‌بینی واقعی ست.

_ خیلی بیش‌تر، عمو گفت نرفتی با سهیل، قول داد پیدات کنه و مسائل رو حل کنه.

لب گزیدم؛ ماجد موزمار، حقه‌باز، از آب کره گرفته بود این مدت. قهرمان ملی.

_ آره عموت قهرمانه.

با دست به پیشانی ام کوبید.

_ خاک توسرت، تو آدم نمی شی، این عموم تو رو به
درجه ۰ ملکه بودنم برسونه ها تهش به جلادات می گی؛
سرش را ببرید.

دهانم را کج و کوله کردم.

عموی عوضی و نان به نرخ روز خورش.

اما با آن گندی که به خانه‌اش زد، الحق که آدم
صبوری بود.

– دروغ می‌گم؟ بت من شده، حس زورو بودنم اضافه
کن بهش.

صدای پیامک گوشی ام آمد، یک قانون دیگر که در
قرارداد نبود، تحت‌اللفظی دستور گرفته بودم؛ گوشی
بی صدا نباید می‌بود.

– کیه؟

چپ‌چپ نگاهش کردم، خودش فهمید و به خنده افتاد.

"بیا خونه پایینی بخواب، تنها!"

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 351

@Vip Roman

امر کرده بود. قول داده بودم در ازای این لطف بزرگش
حرف گوش کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

قطعاً قرار نبود کسی رابطهٔ میانمان را بفهمد.

_ تبلیغات.

_ تعریف کن چی شد؟ این مدت، سهیل، تو! مامان گفته نپرسم، بابامم گفت البته. ولی خب به من بگو.

چشمک زد.

دروغ‌هایم را آماده کرده بودم، با نمایی از واقعیت.

همان نانوشتهٔ مؤثر؛ دروغ نگو اما حقیقت را هم نگو.

کاری از گروه ۶۹۷۹۷۹۶۶

– برای من دسته چک گرفت، خرجشون کرد، بدون پشتوانه، بعدم فرار کرد. من موندم و بدهی و یه عالمه سبیل کلفت و شکایت و این چیزا... اون قدری داشتیم که برم جایی گم و گور بشم. بعدم طلاقم رو گرفتم.

همه چیز و هیچ چیز!

– این که طلاق رو گرفتی عالیه، آدم بی شرف و بی غیرت. دستم بهش برسه تیکه پارهش می کنم.

ناخن هایش را نشان داد.

باز هم پیام آمد.

"خوابم میاد، زودباش."

_ کیه پیام می ده؟ مشکوک می زنی.

_ خودت مشکوک می زنی، عصری با کی پیچ
می کردی؟

ابروهایش بالا پرید، لبخندش می گفت هدف را درست
انتخاب کردم.

_ بگو تا بگم.

باید می‌رفتم پایین.

_ فردا، می‌خوام برم خونه پایینی، دلم تنگ شده.
می‌دانستم که نمی‌آید، این قرار نانوشته، پایین متعلق
به من بود برای آرامش.

پیام بعدی را که فرستاد فقط "زودباش" بود.

بی‌صدا و پاورچین به حیاط رفتم، خاله و عمو در اتاق
پذیرایی حرف می‌زدند.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 352

کاری از EXCHANGE GROUP

کلید زیر گلدان کنار در نبود.

خیلی نیاز نبود بگردم، در را کامل باز کرد، عصا
قورت داده‌ام بدآخیم.

_ کم مونده بود پیام بندازمت رو کولم بیارمت پایین.

غر می‌زد، این یعنی واقعاً خسته بود.

_ این که نیومدی عجیبه، نیست مایملک شخصیتیم،
حس تملک داری.

مثل خودش بلوز و یک هودی به تن داشتیم، مال من صورتی و بنفش بود و مال او سرتا پا خاکستری تیره.

رنگ‌های مورد علاقه‌^۱ ما جد به تعداد انگشتان یک دست هم نمی‌رسید.

در را بست و قفل کرد.

انگار کسی جز او به حریم من تجاوز می‌کرد.

_ خوبه که پذیرفتی مالکت منم.

می‌خواست حرص من را درآورد.

وقتی از کنارم گذشت لگدی حواله‌اش کردم.

اما حتی فکر نمی‌کردم پشت‌سرش را ببیند، در لحظه برگشت و مچ پایم را نرسیده به خودش گرفت.

سرنگون شدن کم‌ترین فرض ممکن بود اگر من را بین زمین و هوا نمی‌گرفت.

_ عوضی، عوضی بی‌شعور... گردنم و بشکن دیگه...

@Vip Roman

من را روی جفت پاهایم گذاشت.

صورتش حرفی برای گفتن نداشت، اصلاً آدم بود؟

_ لگد به بخت نزن تا کله پا نشی، طلایی. گردنتم
مایملک منه، بخوام می شکنم.

آنچه پیش آمد عجیب و دور از ذهنم بود.

انگشت وسطم را حواله اش دادم، کاری که از من بعید
بود، اما آن قدر عصبانی ام کرد که حتی از آتش زدن
خانه اش هم بدتر بود کارم.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 353

کاری از EXCHANGE GROUP

آنچه پیش آمد عجیب و دور از ذهنم بود.

انگشت وسطم را حواله‌اش دادم، کاری که از من بعید بود، اما آن قدر عصبانی‌ام کرد که حتی از آتش زدن خانه‌اش هم بدتر بود کارم.

انگشتم را در هوا گرفت و دستم را پیچاند.

_ به من فاک نشون می‌دی؟!

عصبانی‌اش کرده بودم و خود شوکه از عکس‌العملش وقتی من را به خودش چسباند و قفلم کرد در حالی که

مهیل

صبا ترک

صورت‌م را به سینه‌اش فشار می‌داد تا صدایم درنیاید و
محکم و پشت سرهم به باسنم می‌زد.

_ از حد گذروندی، چیمن!

شوکه بودم از رفتارش.

وقتی متوقف شد نفس نفس زدنش را می‌شنیدم.

دردی در کار نبود، لباسم ضخیم بود، بیش‌تر بهت‌زده
و شوک بودم.

کاری از @Vip Roman

صدای ضربان متناوب و کوبش محکم قلبش را
می شنیدم.

گریه نکردم، شاید کمی هم حق می دادم، امروز به
اندازه ُ کشتنم آزارش داده بودم.

نهایت حرصش را این گونه خالی کرده بود.

– بریم بخوابیم.

سرم را رها نکرد، حرفی نزد.

اما حس تحقیر شدن داشتم.

انگار بچه بودم، من را تنبیه کرده بود، خیلی شیک و اروپایی.

حرکتی مبنی بر رفتن و خوابیدن نداشت، انگار یخ زده بود.

خودم با زدن دست به سینه‌اش او را عقب هول دادم.

_ خفهم کردی.

من را زده بود، درست است خشن نبود کارش.

مهیل

صبا ترک

خشن بود ولی آسیب‌زننده نه، بیش‌تر همان حس
تحقیر شدن را یدک می‌کشید.

بی‌هیچ حرفی زیر پتویم خزیدم.



کاری از گروه عارفانه

#مهیل

#پارت 354

او هم در آن تخت یک نفره خودش را جا داد، نه من
حرفی زدم و نه او، بغلم کرد.

حتی فرصت نکردم فکر کنم به چند دقیقه قبل،
خوابیده بودم، عمیق!

نصف شب احساس کردم دستش روی باسنم
می چرخد، ترسیده از جا پریدم.

_ می خوای چکار کنی؟

خواب آلود و ترس زده نگاهش کردم.

_ بخواب، قصد تجاوز به زخم ندارم.

صدایش گرفته بود.

نگاهش هم خسته و ناراحت.

_ دستت ولی هرز می رفت...

به زور روی بالش سرم را چسباند.
همه کارش زورکی بود.

_ بخوام کاری کنم لباسات رو درمیارم و کارم و می کنم،
نیاز نیست جای دستم و که زدمت ماساژ بدم، دختره ُ
خنک.

راست می گفت، لباس تنم بود. تازه یادش افتاده بود
که من را زده؟

_ دستت رو بکش، نوازشتم نمی خوام، حق نداشتی
من و انگار که بچه تم بزنی... ازت بدم میاد.

به دیوار چسبیدم، ولی مگر تخت یک نفره چقدر جا داشت؟

تازه قد او بلندتر از تخت من بود باید جمع می شد تا جا شود.

_ دیگه تکرار نمی کنم، قول می دم.

معذرت نخواستہ بود، حتی نازم را هم نکشید.

خیلی لجوجانه خودش را به من چسباند.

هر دو قالب هم جنین وار خوابیده بودیم.

_مجبورم که تحملت کنم، ماجد، ازت بدم میاد.

چیزی درونم می جوشید، یک حس، که به حرفم
می خندید.

_ این نباشی چمن نیستی، فکر کنم وقتی بگی دوستم
داری هیچ وقت باور نکنم. قطعاً دروغ می گوی، ولی
حداقل الآن خودتی.

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 355

زمان حال

کاری از EXCHANGE GROUP

دفتر نوشته‌ها داخل کشوی میز می‌گذارم.

این خاطره یادم رفته بود.

آن شب شاید تنها باری بود که ماجد از کوره در رفته بود.

می‌خندم، حالا که فکرش را می‌کنم، واقعاً آدم خارق‌العاده‌ای ست.

حتی در اوج عصبانیت هم ضرباتش را روی تنم کنترل کرده بود، حرکت خنده‌داری بود.

فردایش را هم یادم هست، هیچ کدام به رو نیاوردیم
که آن اتفاق بینمان افتاد.

چیزی مثل حرکتی شرم‌آور در مستی، که یادت هست
اما ترجیح می‌دهی درباره‌اش حتی فکر هم نکنی.

نوشتن خاطراتمان خوب بود، حاله را بهتر می‌کرد،
آن قدر که به سراغ گوشه‌های بروم و روشنش کنم.

هوا تاریک شده اما خبری از آمدن خاله نبود.

همان لحظه که وارد آپارتمان شدم گوشی خانه را
وصل کردم اما شجاعت روشن کردن موبایل را
نداشتم.

انگار آن خاطره حسی طنز داشت، حس سبکی، حس
روزهایی که او دنبالم بود، من پیش می‌زدم.

هر بار که می‌گفتم از او بدم می‌آید، انگار یک اجر از
دیوار نفرتم از او کم می‌شد.

آهنگ روشن شدن گوشی ام حس دلشوره داشت.

مهیل

صبا ترک

خبرهایی که چندین روز پشت سد خاموشی مانده بود؛
پیام‌ها، تماس‌ها و... سیل پیام‌ها باعث شد گوشی
متوقف شود.

وقتی گوشی‌ام زنگ خورد دیگر امیدی نبود به کار
کردنش در آن لحظه.

انگار این تکنولوژی هم گنجایش آن همه اطلاعات و
داده را یک جا نداشت.

@Vip Roman



کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 356

@Vip Roman

کاری نمی توانستم بکنم جز خاموش کردن و منتظر ماندن تا روشن شود.

کاری از گروه

نفهمیدم چه کسی بود تماس گرفت.

اما باز یک خاطرهٔ خنده‌دار در ذهنم جرقه زد، وقتی
یک بار از چندین هزار باری که این چنین خودم را از
دسترس خارج کرده بودم.

"گوشیت داره پاپکرون درست می‌کنه، چیمن؟!"

صدای پیام‌های پشت سد را گفته بود.

ماجد درعین خونسردی و رفتارهای چارچوب‌دارش
خیلی از وقت‌ها من را به خنده می‌انداخت.

صورت بی‌حالت و ساکنش یادم آمد.

آن لحظه گوش‌گوشی کنارم بود و واقعاً صدای ترکیدن
ذرت‌ها را می‌داد.

لبخند طولانی‌ام به یک آه ختم شد.

می‌دانم کندن گوری که مرده‌ای عزیز را در خود جای
داده پر است از ناراحتی.

انگار روی زخم تازه نمک می‌پاشی؛ دردناک است،
سوزاننده، اما نمک گاهی تنها دست‌آویزیست برای
التیام.

صدای زنگ تلفن خانه آمد و هم‌زمان گوشی‌ام روشن شد.

نمی‌دانم چرا تمام وجودم کنجکاو بود که بداند ماجد هم پیامی داده...؟

بقیه آدم‌ها کنجکاو نمی‌کردند، اما دستم می‌لرزید برای دیدن یک شمارهٔ ناشناس از او.

شمارهٔ روی گوشی خانه آشنا بود.

مهیل

صبا ترک

صدایی که حین برداشتن گوشی آمد یادم انداخت
شمارهٔ بهرام است.

هوا تاریک بود، اما دیروقت نه.

– چمن؟! بالایی؟!!

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

□

□□

□□□

□□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

□□□□


□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 357

نفس عمیقی کشیدم، پس کجا باید باشم؟! 

خواستم بگویم تو که آمار رفت و آمد من را داری از

نگهبانی، اما نگفتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

برای حال بهتر الانم دینی به گردنم داشت.

_ اگر تو پایینی، بله من بالام.

آرام خندید.

_ سفر دویی رو دو روز عقب انداختم، امشب اردلان
مهمونی داره، یه همراه می‌خوام.

داشت پیشنهاد می‌داد که به مهمانی بروم؟

آن هم جایی که رسماً دعوت نشده بودم؟!

_ من همراه مناسبی نیستم، بهرام. اگر منظورت منم.

یک لحظه سکوت کرد، دستم روی پیام‌های گوشی رفت؛ خاله، مانی، تیام، حتی ماهرخ و... دیگر هیچ کس.

دقیقاً هیچ کسی دیگر پیام نداده بود.

_ چیمن؟! پشت خطی هنوز؟

"صبر کن" نجوا گونه‌ای گفتم.

در لیست پیام، تماس‌های از دست‌رفته هم شماره‌ای نبود که بگوییم ماجد است.

چند شمارهٔ ناشناس و نه حتی هیچ پیام‌رسانی.

_ میام.

نامیدانه گفتیم، چه چیز بدتر از ناامیدی بود؟!

فقط خود امید داشتن، خواسته نشدن، حس تلخ تمام شدن، حس زهراگین مهم نبودن و خط خوردگی.

_ واقعاً؟ میای؟

چیزی نیاز بود برای شستن طعم تلخ و تیزی که به
جانم نشسته بود.

چیزی که یادم برود صاحب خاطراتم من را تف کرد
روی زمین.

و بعید می دانم هیچ چیزی آن طعم را از وجودم دور کند.

_ تنها لباس شیکی که دارم یه دست مانتو شلوار
هست، کفایت می کنه؟

مهیل

صبا ترک

بغض را پس زدم، دلم می خواست بچپم داخل حمام و
فقط زار بزنم، ولی فایده داشت؟ نه!



کاری از گروه عارفانه

#مهیل

#پارت 358

_ دیوونه! یه کت دامن، کت شلوار، هر چیزی که بشه
هم خوبه، برام مهم نیست چی تن کنی. ذاتاً
می درخشی، دختر.

لعنت به بهرام که در بدترین شرایط هم حاله را
می توانست بهتر کند.

- چجور مهمونی ای هست؟ من اهل جاهای غیر عرف
نیستم، می دونی منظورم و؟

گوشی ام زنگ می خورد. نگاهش نکردم.

آرام می خندید پشت گوشی.

ماجد من را پرت کرد بیرون از زندگی اش.

بهرام تلاش می کند من را به زندگی اش وارد کند.

زندگی قطعاً روی یک مسیر صاف و پیش بینی شده
نخواهد بود.

_ مهمونی لہو و لعب... شوخی کردم، جمع دوستای اردلان و خانواده‌هاشون، جمع خاصی نیست نترس. من آدم درون گراییم، چیمن. اهل سر و صدا و پارٹی نیستم... تلفن تو زنگ می خوره؟

خاله بود!

_ بله، من لباس ندارم واقعاً شاید یه دامن مجلسی، با یه کت، باید بینم.

حرف زدن را به تأخیر می انداختم با خاله، آمادگی اش را نداشتیم که حرف بزنم از آنچه پیش آمده.

_ بذار بینم چیزی می تونم دست و پا کنم، احتمالاً وقت
شام برسیم، تلفن رو جواب بده بینم چکار می کنم.

خونسردی یک واژه ُ آشنا برای من.

مردهای اطرافم هر کدام به نوعی برایم معنای این
کلمه بودند. عمو، ماجد، سهیل، سهراب و حالا بهرام،
یک واژه اما...

_ سلام، خاله.

تسلیم شدم، بعد از چند بار زنگ زدن.

_ حالت خوبه؟!_

دلم می خواست بگویم؛ تو که می دانی که خوب نیستم،
چرا می پرسی؟

_ بله، خوبم، دارم می رم مهمونی با بهرام.

این هم تأیید خوب بودنم، که بداند مثلاً خوبم.

که خیالش آرام بگیرد برای بچه زنی که سالها
برایم مادری کرده بود.

– پروازم کنسل شد برای امروز، فردا ولی میام.

خاله هم یاد گرفته بود خونسردی مدل ماجد را، انگار
که هیچ اتفاقی نیفتاده، نه که من فراری بودم از

همه‌یشان.

– خوش اومدین، میام دنبالتون، ساعت پروازو بگید سر
ساعت...

@Vip Roman

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 359

_ نمی خواد، چیمن. خودم میام، روز تعطیله، بخواب.

کاری از EXCHANGE GROUP

صدایی می آمد، مردانه بود. " فعلاً خدا حافظی " گفت و قطع کرد.

این همه پیام و زنگ های پی در پی، فقط همین؟

روی صندلی کنار تلفن نشستیم، افکارم دندان تیز کرده بودند برای جویدنم.

تا صبح چیزی از من نمی ماند در تنهایی.

احتمالاً چیزی می شدم شبیه پس مانده ای از یک آدم که جسم دارد و روحش میان فاضلاب خاطرات در حال دست و پا زدن است.

نکند تمام کند این پیوند غیرخونی را، گوشه‌ی از دستم
رها شد.

اولین گاز برای اولین فکر، اگر...
باید پیام‌ها را می‌خواندم.

دستم می‌لرزید برای خواندن آنچه در این روزها برایم
نوشته بودند، اول رفتم پی پیام‌های مانیا...

"خواهرجون، کجا رفتی؟"

چیمن، دارم می‌میرم از نگرانی خواهش می‌کنم جواب
بده."

بیش تر پیام‌ها شبیه همین‌ها بود و چشمان من به دنبال حرفی می‌گشت که گفته باشد همه چیز سوء تفاهم بود، اما... حرفی نبود.

چند فیلم از دختر دلبرش گذاشته بود، اشک‌هایم که ریخت طاقت دیدن بعدی‌ها را نداشتم.

خاله اما پیام‌هایش مادرانه بود؛ که آرام باشم و صبور...

که دلش برایم تنگ شده...
 که اگر همین لحظه کنارم نیست فقط برای فرصت دادن است تا کمی با خودم کنار بیایم...

مهیل

صبا ترک

که بلند شوم...

که من دختری هستم که او بزرگ کرده پس توانایی
دارم برای بلند شدن.

زنگ آپارتمان صدای هق هقم را به سکوت کشاند.
حتماً بهرام بود.

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

□

□□

□□□

□□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 360

در را باز کردم.

هنوز تاری اشک پرده‌ای بود بین من و یک دست
لباسی که بالا گرفته بود روبه‌روی خودش.

کاری از گروه 999999999

_ به نظرت خوبه؟

یک پیراهن زنانه سیاه؛ با یقه انگلیسی و کمربندی
ظریف و سنجاقی نگین دار.

در را بازتر کردم داخل شود.

این وقت شب و به این زودی چگونه لباسی برای من
تهیه کرده بود؟!

بینی ام را با دستمال پاک کردم، اثرات گریه!

_ مساعد نیستی، اجباری نیست.

همزمان پا به داخل گذاشت و نگاهش خیلی با احتیاط
روی صورتش چرخید.

_ من خوبم، باید قبولش کنم، وضع بهتر می شه...
احتمالاً.

خودم را پنهان نمی کردم، صورتک هایم همگی شکسته
بودند و فقط من مانده ام!

_ تعریف کن، البته اگر دوست داری.

لباس را به سمتم گرفت.

تعارفش کردم بنشیند. خانه غرق سکوت بود.

حرفش را نشنیده گرفتم، از چه چیز تعریف می کردم؟
این که مثل دستمال استفاده شده پرت شده ام؟!

_ از کجا آوردیش؟ لیبیل داره هنوز...

اتیکت روی آستین بود، یک لباس نو!

گوشهٔ مبل دونفره نشست، کتتش را کنارش گذاشت
و دست یکوری روی دستهٔ مبل رها کرد، پا روی پا.

_ نکنه انتظار داشتی از کمد لباسام بیارم؟!_

خندید، اول فقط نگاهش کردم، دوزاریم افتاد.

_ گفتم شاید... ولش کن، ممنون که آوردی، فکر کنم
با همین تیشرت و جین تنم حاضر بودم پیام...

به لباس تنم اشاره کردم، خنده‌اش بلندتر شد.

_ به نظرم هرچی بپوشی ملکهٔ مهمونی تویی.

ابروهایم از تعریفش بالا پرید.

مهیل

صبا ترک

دستی به معنای بی خیال تکان داد.

□

□□

□□□

□□□□

مهیل ♡♡ exchange group

□□□□

□□□

□□

□

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

– برو بین خوبه؟ از پاساژ گرفتم، مجبور شدم یه دختر
رو خفتگیر کنم هم قواره ُ تو.

لباس را روی تن اندازه زدم.

حریر آستین هایش بی نهایت لطیف بود، خود پیراهن
هم. سلیقه ُ خوبی داشت.

– خوبه که واردی.

حین رفتن من به سمت اتاق خواب صدای خنده
مردانه اش آمد.

– من پسر اردلانم، چیمن! بیش تر از موهای سرم زن
دیدم اطرافم، چشم و گوش بسته نیستم.

جلوی آینه قدی ایستادم، رخ درون آینه انگار
پوستش کش می آید.

همین است جنگ میان درد و غم و وانمود کردن به
خوب بودن.

مهیل

صبا ترک

دختر درون آینه زیبا هم نباشد قشنگ است، به چشم
مرد داخل پذیرایی به تملق هم که شده، یک ملکه
زیبا.

تملق را دوست دارم، حداقل حالت را موقت هم که
شده خوب می کند.

برای من خوب است، منی که روح و روانم با مشتی که
ماجد حواله ام کرد ویران شده ام.

– فروشنده یه جوراب شلواری هم داد، بیا بگیرش.

کاری از @Vip Roman

مهیل

صبا ترک

نگاه کردم، انتظار داشتم دم در باشد، اما صدایش از همان پذیرایی می آمد.

_ باشه.

لباس را روی تخت گذاشتم.

یادم آمد باید دوش می گرفتم، احمقانه و بی موقع دعوتش را قبول کرده بودم.

_ چقدر وقت دارم حاضر بشم؟

همان جا سر به تاج مبل تکیه داده بود، چشم باز کرد.

کاری از گروه

خونه ت اون قدر ساکت و آرومه آدم خوابش می بره،
چیزی گفتی؟

انگار واقعاً چرت زده بود.



صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 362

– چقدر فرصت دارم حاضر بشم؟

نگاهی به ساعتش انداخت.

– راحت باش، من حاضری بزدم تو مهمونی کافیه، اهل

شلوغی نیستم.

کاری از @Vip Roman

جوراب شلواری را از روی میز شیشه‌ای جلوی مبل برداشت.

_ خانومه گفت ممکنه نداشته باشی، اگر راحت نیستی می‌رم تو ماشین.

نیم‌خیز شده بود، واقعاً احساس ناراحتی نمی‌کردم.

_ می‌خوای دراز بکشی، من تا ۲۰ دقیقه دیگه حاضرم.

نگاهش به کوسن‌ها کشیده شد، انگار منتظر تعارف بود.

قطعاً اگر من مرد بودم هیچ وقت این قدر بی تکلف و
راحت رفتار نمی کردم.

اما مردهای اطراف من انگار می دانستند خیلی اهمیتی
نمی دهم به رسمی بودن.

_ خیلی خسته‌م، تقریباً یک هفته‌ست درست نخوابیدم.

دست به کوسن خردلی رنگ برد.

عقب عقب رفتم، بارها شده بود که هفته‌ها استراحت
نداشت.

تنش پر از کبودی و کوفتگی بود اما هیچ وقت نمی گفتم،
خودم که می فهمیدم تنهایش می گذاشتم.

ماجد هیچ وقت با من راحت نبود؟!

تمام وجودم زیر دوش فریاد می زد که نرو، اما دیگر
تحمل صدای افکارم را نداشتم.

از خودگریختن برایم واجب تر بود تا دست و پا زدن با
فکرهایم.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

وقتی برق لب را روی لب‌هایم کشیدم هنوز ۲۰ دقیقه از وعده‌ام نگذشته بود.

لباس خیلی خاصی نبود اما زیبا به تنم می‌نشست.

یاد فیلم‌های قدیمی آمریکایی افتادم؛ زن‌هایی با موهای بور و پیراهن‌هایی با دامنی نیم‌کلوش تا سر زانو، جوراب شلواری ابریشمی گرم‌رنگ.

فقط دو گیرهٔ کنار سر کم داشتیم با یک رژ قرمز پرنگ.

اما واقعاً دوست نداشتم به چشم بیایم.

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

یک زنجیر ظریف با یک آویز ستاره‌ای نگین‌دار را به
گردن انداختم با ست انگشتر و گوشواره‌اش.

این‌ها را خاله برای من و مانی خریده بود، مانی قلبش
را داشت و من ستاره.
من هیچ‌وقت از ماجد هیچ طلایی کادو نگرفتم، ما حلقه
هم نداشتیم.

ما... چه چیز داشتیم؟

– چیمن؟!

چند ضربه به در اتاق زد اما در را باز نکرد.

_ حاضرم، الان میام.

تنها لباس مناسب برای روپوش یک شنل ظریف
خاکستری تیره بود که به ندرت پوشیده بودم.

برای هوای جزیره خیلی خنک نبود، فقط چون
دوستش داشتم با خودم آورده بودم.

یک شال روشن تر از آن و حاضر بودم.

روی مبل نشسته بود و با گوشی اش مشغول بود، مرد
خونسرد!

_ تو همیشه این قدر خونسردی؟

لبخندی نیمه زد.

_ معمولاً نه، دارم سعی می کنم مخت رو بزنم و پسر
خوبه باشم.

متوجه بودم که نگاهش را روی صورتم دوخت.

_ به نظرت در خور مجلس حضرت والا هستم؟

خنده‌هایش حس خوبی داشت، راحت و سبک.

نمایی که از سال‌های پیش در ذهن از او داشتیم، یک
مرد جدی بود.

حتی وقتی آمدم به جزیره هم آدم بدعنقی به نظر
می‌رسید و حالا راه‌به‌راه می‌خندد.

_ حضرت والا سبک خودشون رو دارن، ولی
ولیعهدشون به حضور بانویی چون شما در معیتشون
افتخار می‌کنن.

مهیل

صبا ترک

کمی خم شد برای یک تعظیم درباری و با دست اشاره
کرد به رفتن.

نخندیدن با او سخت بود... و خندیدن با ماجد!



کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 364

گذشته

– بیا بریم پایین!

@Vip Roman

داشت شامش را می خورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

همه دور میز بودیم، درست روبه روی من نشسته بود،
حتی نگاهش هم به من نداد.

کی پیام فرستاد؟

- چی جونم، مشکوک می زنی ها، وقت غذا گوشه
ممنوع.

چشم غره‌ای به او رفتم.

ابرویش را بالا انداخت با شیطنت، می خواست اذیتم
کند.

- مامان جان، سوءهاضمه می گیری.

گوشی را داخل جیب هودی ام انداختم.

دزدکی نگاهش کردم شاید با ایماء و اشاره
می توانستم بگویم که نمی آیم.

دیشبش را یادم نرفته، بخت النصر از صبح با اخم و تخم
اطراف من گشته.

راستش برایم دیگر مهم نبود، حالا که خانواده ام را
داشتیم، مثلاً می خواست چکار کند؟

خودش بیش تر از همه تمایلی به رو شدن اتفاقات
نداشت.

_ عمو! من و مانی بعد شام بریم دور دور؟ بستنی
بخوریم و...

در برابر نگاه عصبانی اش ابرو بالا انداختم.

_ اگه من و مینا رو هم ببرید با هم بریم دور دور.

از لحن و چشمکی که به خاله زد خنده ام گرفت.

عمو را خیلی دوست داشتم؛ مهربان بود، ساکت و
به شدت پدروارانه رفتار می کرد.

از آنهایی که حضورشان آن قدر بی صدا و در آرامش
است که نباشند تازه می فهمی چقدر پایه های زندگی را
استوار می کردند.

ماجد بی حرف، غذایش را نصفه رها کرد.

خیلی نگذشت که گوشی ام لرزید، بی خیال پیامی که
می دانستم از اوست شدم.

مهیل

صبا ترک

در دل گفته بودم، گور پدر قرارداد، جرأت دارد از آن
پیش عمو و خاله حرف بزند.



کاری از EXCHANGE GROUP



#مهیل

#پارت 365

حاضر شدیم که همگی با هم برویم، فراموش کردم که
گوشی ام را ببرم.

حتی نگاه هم نکردم بینم چه گفته بود.

وقت رفتن مانی هرچی سعی کرد نتوانست پیدایش
کند، ماجد انگار اصلاً در خانه نبود.

اهمیتی ندادم، تا آخر شب گشتیم، خندیدیم و بستنی خوردیم، با سرمای بیرون بیش تر مزه می کرد.

_ عمو پیام داد که کاری پیش اومده و رفته، نگران نباشیم. فکر کنم رفته خونه مامان بزرگ، امروز می گفت دلش تنگ شده.

تکیه ام را از عمو گرفتم، روی تخت چوبی داخل یک کافی شاپ رو باز نشسته بودیم، هوا سرد بود.

اما حرفی که مانی زد انگار سردترش کرد.

حتی یادم نبود مامان روحی هم هست، مادر ماجد و
نامادری عمو.

پدرشان دو بار ازدواج کرد و ماجد تنها فرزند از مامان
روحی بود و یک دختر که من ندیده بودمش، فقط
می دانستم که مرده.

فکر کردم روزهای اجبار تمام شده، برایم هم مهم نبود
در صیغه او هستم یا نه.

به هر حال که نمی خواستم ازدواج کنم.

باز هم گفتم گور خودش که نیست.

آخر شب که به خانه برگشتیم آن قدر خوابم می آمد که
حتی نمی خواستم تا طبقه بالا بروم.

همان جا سر کج کردم برای خانه پایینی.

در را باز کردم همه جا تاریک بود، دلم یک باره گرفت،
انگار حضور او را کم داشت سکوت خانه.

حس آزادی از اجبار همچین هم وقت تنهایی جذاب
نبود.

_ درو ببند سرد شد.

لامپ را روشن کرد، درست وقتی جیغ کشیده بودم، اما
نه آن قدر بلند.





#مهیل

#پارت 366

- روانی! گفتی که رفتی...

دست داخل جیب سویشرتش کرده بود و خیلی
خونسرد فقط نگاهم کرد.

- فکر کن برگشتم، نخواستم خیلی از نبودنم لذت
ببری.

انگار یک ماشین حرف می‌زد.

دیگر عادت کرده بودم به این سردی و آدم‌آهنی
بودنش.

_ خوبه خودتم می‌دونی نباشی لذت می‌برم.

لباس بیرونم را درآوردم.

همان جا وسط سالن ایستاده بود پا به عرض شانہ باز.

یاد معلم ورزشمان می‌افتادم، فقط مقنعه کم داشت و
ریش و سیل اضافه.

– یه جورى به بالایا بفهمون خونه مستقل گرفتی، فکر
موندن این جا مثل قدیم و فراموش کن.

پشت سرم آمد، نزدیک شدنش کمی عصبی ام می کرد،
اما حرفش بیش تر.

– چجور بگم که من این جا خونه دارم، یه طبقه دسته
اما یه جای مستقل گرفتم؟! می خوام بگم زن موقت
جنابعالی شدم اونم به زور؟

وقتی روبه رویش برگشتم درست سرم روی سینه اش
بود.

ترسیدم خواستم فاصله بگیرم اما نگذاشت، با یک دست کامل تحت کنترلم گرفت.

_ بذار برم، نجسب بهم.

تقلا کردم و فقط از بالا به پایین نگاه می کرد.

ماجد ترسناک بود اگر می خواست.

_ من مشکلی باهش ندارم. زنی، موقت یا دائمی یا

ساعتی. کسی نمی تونه حرفی بزنه، قراردادمون که

یادته؟! یادته که تحت چه شرایطی بودی؟

صبا ترک

مهیل

سر پایین آورد تا کنار گوشم، گونه‌اش به صورتم
خورد.

آرام و ترسناک زمزمه کرد و همان هم برایم ریشه‌آور
بود.

هر دو می‌دانستیم به چه چیز اشاره می‌کند.

@Vip Roman

□

□□

□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□



#مهیل

#پارت 367

_ باشه، ولم کن. حاله ازت به هم می خوره.

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

کلافه و بغض کرده تکان خوردم سر بلند کرد و صاف ایستاد.

از بوی نعنا دهانش دل آشوبه گرفتم.

_ بهتره حالت به هم نخوره، چون قراره امشب یه کم عشق بازی کنیم، یه دوش بگیر...

شوکه به او خیره شدم، کمی فضا داد و عقب رفت.

عشق بازی دیگر چه صیغه‌ای ست؟

_ من خوابم میاد.

کاری از گروه @Vip Roman

دم دست‌ترین حرفی بود که با صدای لرزان گفتم.

نیشخندی که زد سرشار بود از بدجنسی.

– می‌خواستی همون وقتی که پیام دادم می‌اومدی، تا
الآن تموم شده بود.

نفرت‌انگیز بود که با من مثل برده‌اش رفتار می‌کرد.

نفرت‌انگیزتر این بود که حتی تلاش نمی‌کرد کمی
بهتر باشد، سنگ بود و سخت.

– تو یه آشغالی، ماجد، مگه من عروسک جنسیتیم؟ اگر
اومده بودم تموم شده بود؟ تو گفتی از این خبرا
نیست، من مگه برده ُ تو شدم که...

نگذاشت حرفم تمام شود.

– برو حموم، چیمن، بوی گند دود و بیرون می دی.

– نمی رم، هر غلطی که می خوام بکن. مگه تو بوی گند
عوضی بودن می دی من اعتراضی دارم.

می خواستم وقت بخرم، می خواستم عصبانی اش کنم
برود و هفته ها نیاید.

زیپ سویشرتش را پایین کشید تیشرت مشکی زیر
آن به تن داشت.

نگاهش سرد بود، مغرور و بی گذشت.

_ خب پس بذار تن تو هم یه کم بوی من و بگیره، چون
تو هم یه عوضی هستی مثل من. یه آدم که وقت
نیازش حاضره به همه چی تن بده و وقتی همه چی
روبه راه شد، با خودش بگه به درک، مگه چه غلطی
می تونه کنه، اگه به نامردیه، چیمن! من می تونم
بدترین نامرد زندگیت بشم... @Vip Rom

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 368

کاری از EXCHANGE GROUP

تیشرتش را درآورد، میخکوب و شوکه ایستاده
حرکاتش را نگاه می کردم.

فکر آنچه قرار بود پیش بیاید تمام تنم را منجمد کرده
بود.

این بار کوتاه نمی آمد، ماجد اول و آخرش من را به
انتقام هم شده له می کرد.

دست به کمر شلوار ورزشی اش برد، چشم بستم،
می لرزیدم.

_ چشمت رو باز کن. سریع!

نوع دستوردادنش آن قدر محکم بود که حتی داد هم نزد، اما من بی اختیار اطاعت کردم.

اخم‌هایش در هم بود و چشمانش قرمز.

فقط یک لباس زیر پا دار مشکی به تن داشت.

هیچ وقت تا این حد برهنه ندیده بودمش.

_ من شوهرتم، تو زن منی، اما نامردی، زیر حرفت

زدی با اولین فرصتی که بهت دادم.

شانه‌هایم می‌لرزید، تمام تنم.

نه اشکی بود و نه بغضی.

مرد قدرتمند روبه‌رویم عضلات پر و محکمش را به
نمایش گذاشته بود.

کلمات خردکننده‌اش را با لحنی سرد رویم می‌پاشید.

– نلرز، چون فایده‌ای نداره، همون طور که علاقه‌ من
بهت فایده نداشته. هر کاری کردم که یک لحظه من و
بخوای، هر کاری... ولی تو حاضری بری با هر کسی

باشی ولی من و نخواستی... من عوضی ام یا تو؟ کدوم
آدمی دور و برت این قدر تو رو خواسته، چمن؟!

صدایش می لرزید، اما هیچ تغییری در حالتش نداشت.

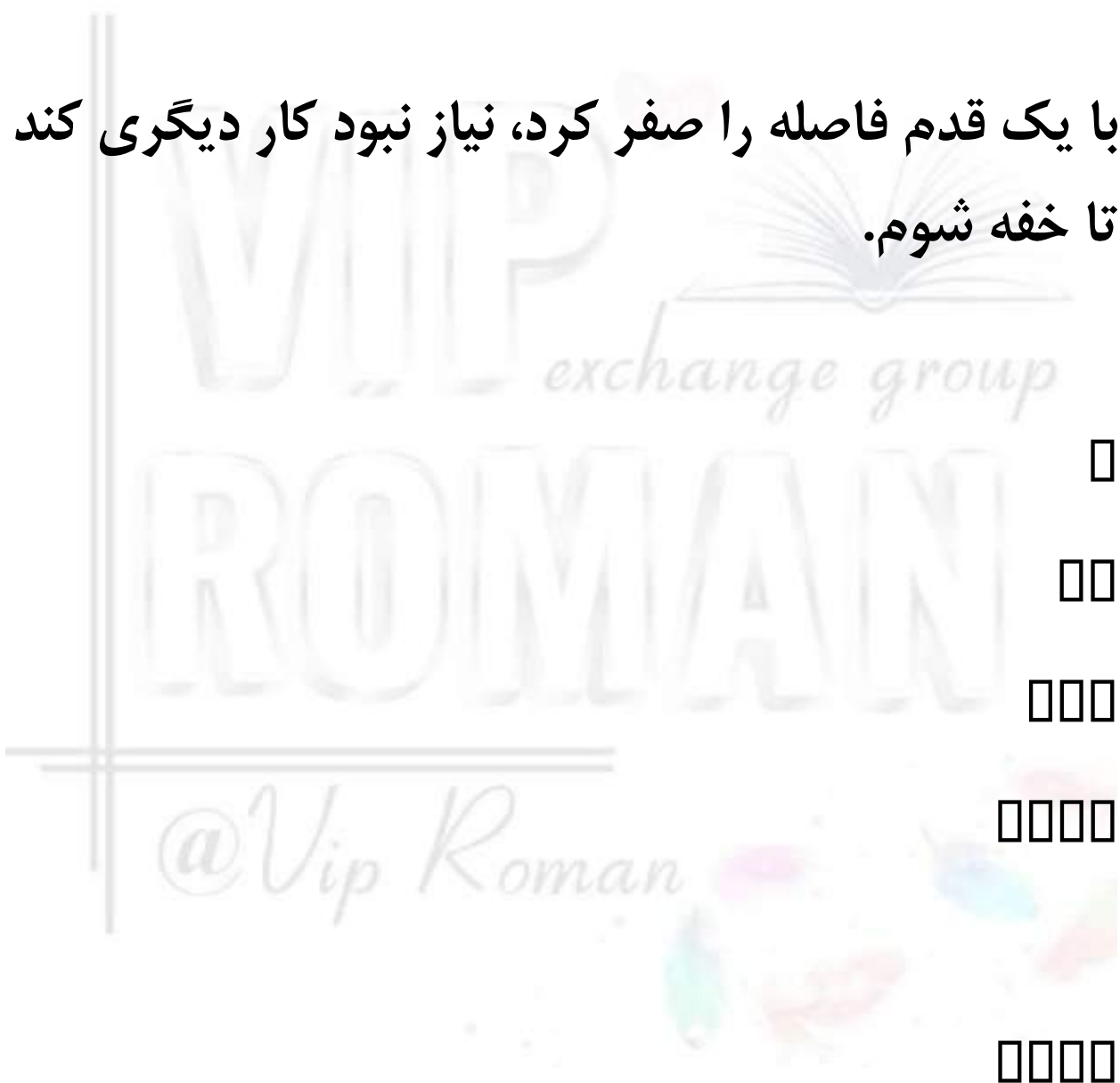
قدمی جلو آمد، من اما به پاهایم سرب بسته بودند،
تکان نمی خوردند.

_ کلاً آدمای بی همه چیز بیش تر به چشم میان، من چی
از سهیل کم داشتم؟

این که هر بار نام سهیل را می آورد آزاردهنده تر از
هر چیزی بود.

سهیل انتخابم بود ولی تو خودت رو بهم زور کردی،
تو اجبار...

با یک قدم فاصله را صفر کرد، نیاز نبود کار دیگری کند
تا خفه شوم.



صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 369

لبخندی که داشت اصلاً مهربانی نداشت.

بیش تر شبیه شکارچی بود که با شکار بازی می کند.

– پس مجبوری امشب با شوهرت باشی، اجبار روی تو فقط جوابه.

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

دست‌هایم که برای پس‌زدنش بالا آمد زیر بغل‌هایش
قفل کرد.

نگفته هم می‌دانستم زورم به او نمی‌رسد، چیزی هم از
آن دو مرد کم نداشت، هیچ چیز.

من را به خودش چسباند همان جور بلندم کرد و پاهایم
آویزان ماند.

نگاهم روی خال زیر چانه‌اش می‌خکوب بود.

فردا که می‌شد نمی‌گذاشتم من را زنده ببیند.

این چیزی بود که با خودم عهد کردم، کارش که تمام
شود من هم به زندگی ام پایان می دهم.

_ نباید امشب می رفتی.

من را روی تخت تک نفره ام خواباند، شکارچی ادای
مهربانی در می آورد.

لرزش تمام عضلاتم را حس می کردم، او هم حتماً
می فهمید.

پاهایم را بین دو زانویش قفل کرد و دستانم را روی
شکم.

_ فقط می خواستم ببوسمت، یه کم بغلت می کردم، مثل همیشه که می خوابی. من خیلی عوضی ام که برای فقط چند لحظه دست کشیدن روی موهات و بغل کردنت این قدر بی تاب می شم که به زور غذا از گلوم پایین می ره، اون قدر که بهت پیام می دم بیا، بعد تو برنامه بیرون رفتن و تفریح می دی؟

نگاه آن چشمان سیاه و شب مانند هیچ وقت این قدر نزدیک و با احساس نبودند.

باز هم همه چیز اشتباه بود؛ رفتارم، افکارم، من بودم که نامردی کردم.

مهیل

صبا ترک

او بود که مردانه صبوری کرد، اما شاید اگر اجبارش
نبود عاشقش می شدم...



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 370

اما انگار خودش هم نمی خواست.

از روی پاهایم بلند شد.

_ باید برم، نتونستم نبینمت. تا برگردم یه فکری کن

که بتونیم بریم خونه مون.

@Vip Roman

پشت در اتاق لباس هایش اویزان بود. فقط می خواست

تلافی کند؟!

_ تو اصلاً من و دوست داری؟

دوست داشتن مگر ادابی ندارد؟ مگر نشان دادنش
رسمی ندارد؟

چرا هر بار تنم را به سگ لرزه می اندازد و بعد می رود؟!

شلوار لی اش را پوشید و یک بلوز مردانه ُ آستین کوتاه
و بعد یک بافت سبک یقه هفت.

_ نه! ندارم.

دهانم مثل ماهی باز و بسته شد تا شاید حرفی از آن
خارج شود، اما نشد، درک این آدم ناممکن بود.

_ کاش بری و دیگه نبینمت، ماجدا!

نگاهش با لبخند غمگینی همراه شد، آن لحظه واقعاً
می خواستم بمیرد.

_ سعیمو می کنم که بمیرم اگر خوشحالت می کنه.

لبخندش تلخ بود از داخل آینه وقتی موهایش را شانه
زد.

خودم را بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم، از عطر
من زیر گلویش زد.

_ یه کم از بوی عوضی بودنم کم بشه.

چشمکی حواله‌ام کرد. من را آزار می‌داد و با درد رها
می‌کرد. مریض بود!

_ اگه نتونستی بگو من بمیرم که نبینمت، چون برام
قابل تحمل نیستی، ماجدا!

بازوهایم را بغل کردم.

از داخل آینه بی حرکت چشم به من دوخت.

خودم را زیر پتو کشاندم.

هیچ وقت نمی دارم ترکم کنی، چمن! حتی مردنتم
باید من بگم، تا من زندهم نمی دارم.

@Vip Roman

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 371

باز هم رفته بود، اما این بار اهمیتی نداشت.

خانواده‌ام بودند، تنهایی رفتنش را سخت می‌کرد اما
حالا؛ می‌رفت، به جهنم.

کاری از گروه ۶۹۷۹۷۹۷۹۷۹

اما همچنین هم راحت نبود، زبانی می گفتم اما انگار چیزی در روحم را با خود می برد؛ یک حس امنیت، آرامش، تعلق داشتن.

هرچه بود باعث می شد بیش تر از او بدم بیاید.

روز سوم بود که با مانی والیبال بازی می کردیم، قرار بود دوستش هم بیاید، خواهر تیام.

کیک پخته بودیم، کلی خوراکی هم خاله خریده بود.

امروز باید مطب می رفت، عمو هم شرکت جلسه داشت.

– چرا هیچی دربارهٔ این مدت که نبودی نمی‌گی،
"چی"؟

توپ را نگه داشتیم، استخوان ساعدم از ضربه‌ها درد
می‌کرد.

می‌دانستم شب از درد انگشت‌هایم حتماً خوابم
نمی‌برد. خیلی وقت بود بازی نکرده بودیم.

کنار هم رو تاب بزرگ نشستیم.

– چی بگم؟ گند بود، برنگرده برام اون تنهایی.

پاهایش را زیرش جمع کرد، چهارزانو نشست.

کلاه سویشرتش را روی سرش انداختم سرد بود.

_ آدم بدی به نظر نمی اومد، سهیل و می گم... ولی خب
نمی شه رو ظاهر نظر داد.

شانه بالا انداخت، توپ را رها کردم.

_ من هیچی از این ماجرا نمی دونم، مانی، فقط یه روز
رفتم یه مشت مرد ریختن رو سرم... از دستشون که

فرار کردم... ماجد فراریم داد، نمی دونم چجوری
همه جا هست.

_ از بس عاشقته، خره.

موهایم را به هم ریخت.

اما شوخی نبود دیگه، دنیای من زیر و رو شده بود با
این عشق.

_ نباشه بهترمه، سهیل رو دم خونه دیدم، گفت بلیط
گرفته برای هردومون. پرسیدم چی شده، گفت درست
می شه، پاپوشه، سرمون رو کلاه گذاشتن...



چشم بستم، انگار سهیل جلوی چشمانم بود، لعنتی
به نظر نمی رسید دروغ بگوید.

_ وقتی نبود برای پرس وجو، منم باهانش رفتم. حتی
نمی دونستم من چرا باید در برم، حداقل اون موقع
نمی دونستم. برام وسایل بسته بود، واقعاً می خواست
ببرتم، مانی.

لب پایش را داخل دهان برد، این یعنی کنجکاو بود
اما نمی خواست پرسد.

– چرا نرفتی پس؟

سؤالش این نبود. تکیه دادم به تاب و سر عقب فرستادم، عقب و جلو رفتن تاب آرامش داشت.

– یکی ممنوع الخروج کرده بود. البته قبلش... گفتم نمیام، پشیمون شدم دم گیت برگشتم. پلیس که اومد ترسیدم، فرار کردم... خر بودم، مانی، اون لحظه فکر نکردم کسی که باید بترسه اونه نه من... اما بعدش... فهمیدم بی همه چیز تمام چکای من و خرج کرده، بهش اعتماد کردم... یه خریت دیگه.

_ خریت نبوده، شوهرت بود، آجی، فقط نامرد بود.

شوهر؟!!

اگر می فهمید حالا این لقب برای همان عموی عجیب و غریبش است و من یدکش می کشم، چه می گفت؟!!

_ باهاتس حرف نزدم، من هیچی نمی دونم از اون اتفاقا... اصلاً نمی دونم چی شد که تونست بره، من چرا ممنوع الخروج بودم...؟!!

انگار همه زندگی ام را گذاشته بودم روی توقف موقت، افکار را بی حسی زده بودم که بال و پر نگیرد.

مهیل

صبا ترک

صدای گوشی من که بلند شد رشتهٔ حرف و
فکرهایمان هم برید.

ماجد بود، از همان شمارهٔ اضطراری خودش.

می خواستم جواب ندهم اما...

_ بله!

_ خونه‌ای؟

صدایش می لرزید، پریشانی‌اش را نگفته حس
می کردم.

کاری از VIP ROMAN GROUP

نمی دانست خانه ام؟!!

_ بله خونه م! م...

حرفم را قطع کرد، سر و صدا می آمد.

_ از خونه بیرون نمیای، در خونه رو هم برای هیچ کسی
باز نکنین، یه اتفاقی افتاده...

صدای زنگ گوشی مانی هم بلند شد.

مهیل

صبا ترک

خیلی طول نکشید که حرف ماجد با جیغ مانیا همراه شد...

آن روز سوم که ماجد رفته بود، همان روز که عمو صبح برایمان آهنگ خوانده بود از مرضیه.

همان روز که سر میز صبحانه گفته بود از داشتنمان خوشحال است... همان دیدار آخرمان بود.

@Vip Roman

□

□□

□□□

کاری از گروه EXCHANGE

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□



#مهیل

#پارت 373

@Vip Roman

زمان حال

_ نگفته بودی مهمونی داخل قایقه.

کاری از EXCHANGE GROUP

خیلی دیر فهمیدم که قرار نیست خانهای در کار باشد
و گرنه حتماً نمی‌آمدم.

از آب و استخر و هرچه که می‌توانست آدم را غرق
کند تنفر داشتم.

اما کنار ساحل بودیم و یک قایق موتوری درست در
ظلمات دریا منتظرمان.

باید برمی‌گشتم، این را حسی مثل دارکوب در مغزم
می‌کوبید. "برگرد"

_ از آب می ترسی؟

هنوز نزدیک نشده، محال بود تا مچ پایمان خیس نشود.

احمقانه بود، اما نمی خواستم پا پس بکشم.

_ متنفرم، قراره با کفشای پر آب بریم؟ خیس؟

خنکی آب به صورتم می خورد و رطوبتی که بعد از چندین روز باران همه جا بود.

قایق تا نزدیک‌ترین حد ممکن آمد و بعد سر نشین
داخلش چیزی تا شده بیرون آورد، مثل یک پل اما تا
شده بود.

– این جواری خیس نمی‌شی، پرنسس.

آرام خندید، دستش را اطراف بازویم حائل کرد اما
لمس نمی‌کرد فقط در حد مراقبت.

– متنفرم از آب عمیق. اگر می‌گفتی توی خونه نیست
نمی‌اومدم. اصلاً من و چه به مهمونی؟

غر می زدم و سعی هم نمی کردم آن حس بد را پنهان کنم.

اولین قدم روی آن پل چوبی و صدای جیرجیر آن.

پا پس کشیدن دیگر دیر بود، وقتی بهرام پشت سرم ایستاد.

– غر بزن حالت بهتر بشه. یه مهمونی خصوصی بود، دوست داشتیم توام باشی، ولی فکر نمی کردم بدت بیاد.

نفس حبس کرده قدم بعدی را برداشتم.



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

نسیم ملایم دامنم را تکان می داد و چه خوب که تا
روی زانو بود نه بیش تر و چه خوب تر که پیشنهاد
بهرام برای این کفش پاشنه تخم مرغی را قبول کردم.

حداقل می توانستم راه بروم.

قایق با موجهای آرام تکان می خورد و صدای چلپ چلپ
آب به دیواره ها حس دل آشوبه به من می داد.

– بیاین خانم، نترسین.

مرد دستش را دراز کرد تا داخل قایق شوم.

پاهایم می لرزید، آخر من را چه به این کارها.

نهایت مهمانی من و مانی و خاله ته تجربه‌ام بود.

_ صبر کن ...

کلامش منعقد نشده پاهایم از تخته فاصله گرفت و
یک لحظه بعد داخل قایق بودم.

دستانش را از پهلویم برداشت.

_ من می تونستم برم، بهرام، با من مثل بچه رفتار نکن...

عصبی بودم از این رفتار، شاید چون عادت نداشتم به چنین رفتارهایی.

شاید چون... بارها ماجد این کار را کرده بود.

چشمانم سوخت، نه از آن رطوبت شور آب، که از اشک؛ لعنتی هر چیزی تهش به او ختم می شد.

نگاه بهرام با اخم به مرد قایقران کشیده شد، حتماً فریادی که زده بودم به او گران آمد و تلافی اش شد

یک اخم و سری که تکان داد و معنایش چیزی نبود
جز؛ "به کار خودت باش!"

روی آن سکوی وسط قایق نشستم، موتور قایق روشن
شد.

_ فقط خواستم کمک کنم.

یک لحظه لرز به تنم افتاد وقتی قایق سرعت گرفت.

بی درنگ کتکش را درآورد و روی شانهام انداخت.

بغض داشت خفهام می کرد، باید می پذیرفتم که این حمایت‌ها فقط مختص ماجد نبود.

مردها... مردهای لعنتی با این خوش خدمتی‌های عرفشان مقصر بودند، رفتارهای عمومی و شیک.

– سردم نیست.

کت را میان آب‌پاشی‌های قایق به اطراف به او پس دادم.

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 375

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

در دل سیاهی شب یک قایق سواری کم از داستان های
اساطیری و ترسناک نداشت.

_ قول می دم خوش بگذره.

اولین بارها همیشه مخلوطی از حس های بد هستند و
کمی کنجکاوی و هیجان.

درست وسط تاریکی چراغ های روشن یک کشتی
کوچک سوسو می زد.

_ رسیدیم.

به چراغ‌های ساحل نگاه کردم، دور شده بودیم.

نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام شوم، من وسط دریا
چه می‌خواستم؟

اگر هر بلایی سرم می‌آمد حقم بود، وقتی به هیچ‌کسی
نگفتم کجا می‌روم و به بهرام چرا اعتماد کردم؟!

لبخند زد. حالت صورتش می‌گفت نترس، اطمینان کن
اما این چیزها مگر آرامش می‌آورد؟!

_ اگر استرس و ترس چهره داشت، مطمئناً صورت
الآن تو بود. چیمن، از چی می‌ترسی؟ من؟!

آخ که اگر ماجد بود!
 حتماً دستم را می کشید و هی غر می زد.

– از این وضع متنفرم، احساس می کنم خودم و انداختم
 تو دردسر.

بلند خندید، از دیدن کشتی که از دور کوچک بود و از
 نزدیک خیلی هم کوچک به نظر نمی آمد.

دهانم را بستم. صدای یک موسیقی ملایم می آمد.

از دیدن نردبان آویزان شده دیگر رسماً می خواستم
گریه کنم.

_ اگر زودتر می رسیدیم، از روی سکو داخل می شدیم،
ولی فعلاً نردبون تنها راهه.

_ من نمیام، خودت برو بهت خوش بگذره.

از جایم تکان نخوردم.

تصور بالارفتن از نردبان با آن دامن که با باد بالا و
پایین می شد، تکان های کشتی... محال بود داخل آب
پرت نشوم.

صبا ترک

مهیل



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت 376

دستش را به سمتم دراز کرد.

_ به نظر ترسو نمیای، چیمن، پا شو... نگو تا حالا از نردبون بالا نرفتی، دختر.

چشمکی زد. از من چه می دانست؟!

_ معلومه که بالا نرفتم، بهرام. بزرگ ترین ریسک زندگی پرت کردن نارنگی پوست کنده تو سر ماجد بود، ته ته خلاف من چهار تا از این کارا... مگه من دزد دریاییم از طناب و کشتی اویزون بشم؟

حتی قایقران هم می خندید که بهرام به عربی چیزی
گفت و مرد ساکت که هیچ خفه شد.

منتظر بودم کمی هم از آن ته ماندهٔ عصبانیتش را
حواله‌ام کند.

کسی نور یک چراغ را داخل قایق انداخت.

– بهرام خان!

واقعاً فکر می کرد من چقدر ریسک پذیرم؟

حداقل با این لباس‌ها در صدش زیر صفر بود.

_ باید بریم بالا، پرنسس، آدمای اون بالا منتظرن بینن
کی با من قراره بیاد، تو ملکه شجاعی هستی...

می خواستم بخندم، فکر می کرد با پرنسس گفتن و این
چیزها خر می شدم؟

_ ملکه ت رو اشتباه انتخاب کردی، پادشاه، من ترسو تر
از حد انتظارتم.

دستم را از روی دامن گرفت و بی حرف و اجازه‌ای
بلندم کرد.

جیغ خفهام در گلو ماند مثل هندوانه زیر بغلش زد،
لعنت به من که این قدر کوچک بودم...

_ تکون نخور می افتی تو آب.

اگر قرار بود مقاومت کنم دیگر حتی به فکر هم
نمی رسید.

آن روی قدر بهرام مثل کیسه ُ برنج من را زیر بغل
زده بود و از نردبان فلزی بالا می رفت.

_ بعد از امشب دور و بر من نباش، بهرام.

موج آب و سیاهی اش زیر آن نور چراغ وحشتناک
به نظر می رسید.





#مهیل

#پارت 377

موج آب و سیاهی اش زیر آن نور چراغ وحشتناک
به نظر می رسید.

اگر می افتادم؟ اگر یکی از آن هیولاهای فیلم سر
بیرون می آورد، اگر و اگر و اگر...

@Vip Roman

کسی من را گرفت و خیلی خانم وار جفت پاهایم روی
عرشه ُ کشتی تفریحی رسید.

_ آقا، از اون طرف کشتی که راحت تر بود، پله داشت...

_ هیچانش بیش تر بود، کاپیتان.

لباسش را مرتب کرد و من بهت زده به آن لبخند
عجیب نگاه می کردم.

دو نفر ایستاده بودند با لباس رسمی.

نمی دانم مهماندار بودند یا چیزی دیگر.

یک مرد مسن دست پیش آورد، انگار واقعاً سکانسی
از یک فیلم بود.

شال نازکم دیگر روی موهایم نبود، شوکه به همه چیز
نگاه می کردم.

_ خانم؟! خوش اومدین... بفرمایید مهمون ها منتظرن...
هنوز شام سرو نشده.

انگستانی را که روی موها و صورتهم آمد پس زدم.

نامرتب بودم و عجیب دلم می خواست یک مشت
حوالهٔ آن چانهٔ مربع شکل خوش تراشش کنم.

اگر ماجد بود هرگز، تأکید می‌کنم هرگز من را در چنین موقعیتی قرار نمی‌داد.

_ بیا بریم کابین مرتب کن خودتو، اعتراف کن هیچانش زیاد بود.

اخم‌هایم خودش بیانگر احساسات درونم بود.

چراغ‌ها زیاد نبودند، فقط آن قدر که بشود کشتی را دید، ما درست کنار کابین کشتی بودیم.

این‌ها را به لطف فیلم‌ها و عکس‌ها می‌دانم.

دستم را کشید به سمت همان یک اتاقک.

اما پشت کابین میزهای چیده شده و آدم‌های آن طرف تقریباً دیده می‌شدند.



صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 378

_ مطمئننی هنوز داخل کشوریم؟ این مهمونیا و کشتی
و... اینا عجیبه... انگار اومدم تو یه فیلم.

دست به سینه ایستاد؛ کت و شلوار سیاه، دکمه ُ
سراستین طلایی که الان در تاریک روشن کابین
می درخشید.

کاری از گروه

از سکان و چیزهای داخل فیلم خبری نبود، چند مانیتور
و دکمه‌های مختلف و چند دستگیره و...

برات عجیب نباشه، چیزای زیادی هست که احتمالاً تا
حالا تجربه نکردی. آینه اون جا هست، هر کاری داشتی
به خودم بگو، از چیزیم نترس این جا، همه خدمه
مراقبتن، اگر خوابت اومد کابین پایین جا هست،
اجباری نیست تا دیروقت پابه پای بقیه باشی.

خنده دار بود!

@Vip Roman

این چیزها آن هم برای من، انگار وارد دنیای یک فیلم شده‌ام.

واقعاً هم خندیدم، نگاه پرسشگرش با آن لبخند جالب‌تر بود.

_ فکر نمی‌کردم غیر از فیلم و رمان و این چیزا همچین شرایطی برام پیش بیاد، مهمونی داخل کشتی تفریحی، این بندوبساط، یه جورایی واقعی نیست انگار.

داخل کابین کوچک قدم زدم، خبری از آن سکان‌های داخل فیلم‌ها نبود.

یک صفحه، چندین دکمه، تلفن، دو مانیتور، حتی از آن جا می شد عرشه را هم دید.

میزهای پذیرایی، مردها و زن هایی که هر جا بودند جز پشت میزها.

شاید بیست و چند نفر، از همان جا هم اردلان را با آن پیراهن رنگی و طرح دارش می شد تشخیص داد، با یک کت تک...

– این فقط یه قایق تفریحیه، هوا خوب بود، چه جایی بهتر از روی آب؟ با مهمون ویژه من.

چه مهمانی هم! یادم افتاد که بدجنسی کرده و من را از قسمت دیگر قایق بالا نبرده است.

از داخل آینه می توانستم بینمش که به ساعتش نگاه می کرد.

- چرا من و از اون قسمت که پله داشت نبردی؟ دیدی که ترسیدم.

صدای در زدن آمد، در فلزی سفیدرنگ...

- سری بعد از اون طرف میایم.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 379

کاری از EXCHANGE GROUP

لبخند مرموزی زد.

من عادت به این ماجراها نداشتم، حتی حالا هم
نمی‌توانم بگویم که تمایلی دارم برای ماندن.

به سمت در رفت، کی چفت کرده بود که ندیدم؟!

باید هوشیارتر می‌بودم، نه به آن زمان که با ماجد
زندگی می‌کردم و نه به حالا... ماجد!

حتی فکرش هم اشک به پشت پلک‌هایم می‌آورد.

– بریم؟

شال و روپوشم را گرفت، نگاه تحسین گرش را نادیده گرفتیم.

اصلاً عجیب نیست، کسی با موهای بلوند آن هم در بین آدم‌هایی که موهایشان تیره است جلب توجه کند.

همین‌طور چشم‌های رنگی، حداقل در این سن می‌دانم این یک توجه عمومی‌ست نه فقط خاص من.

فکر کنم برات یه دست پیراهن سفید بگیرم، شبیه مرلین مونرو می‌شی.

این تعریف هم عجیب نبود، من واقعاً شباهتی جز موهای بلوند و حالت‌دار و چشمان رنگی، با آن اسطوره نداشتم.

_ خیلی خصوصی نیست به نظرت این حرفا؟ ما فقط دوستیم، همکار...

دلنشین نبود این حذف فاصله، صورتش هیچ تغییری نکرد.

انگار بخت و اقبال من را با مردان عجیب رج زده‌اند.

_ باشه، حریمت رو حفظ می‌کنم، غر نزن.

یا من جدی نبودم، یا مردهای زندگی ام من را جدی
نمی گرفتند.

باز هم به بهرام، عکس العمل معقول تری داشت تا
ماجد با آن نگاه یخ زده اش.

و لعنت به من که دلم برای آن صورت تنگ شده بود.

این که مهمان ها از او استقبال کردند عجیب نبود؛
ولیعهد اردلان بود.

البتہ یک چیز عجیب بود، آن ہم این کہ مگر جز
مهندس چیز دیگری ہم بود؟

– چیمن جان! عزیزم...

آن لحن کشدار اردلان بیش تر یک خوش آمد خاص
بود، واقعاً خوشحال شده بود از دیدنم؟!

– سلام، ببخشید بدون دعوت اومدم.

چند مرد کت و شلوارپوش کنارش برخلاف او با آن
چشمان براق فقط با کنجکاوی نگاه می کردند.

حاضر م قسم بخورم این مهمانی هیچ ربطی به
مهندس بودن و ساخت و ساز نداشت.

یک حس بقا قلقلکم می داد، یک مهمانی چه نیازی به
محافظ داشت؟!

_ تو خودت مهمان اصلی هستی، عزیزم. خانم‌ها
آقایون...

هیچ حسی بدتر از مورد توجه قرار گرفتن در یک جمع
غریبه نیست.

البته به غیر از کارهای احمقانه در چنین جمعی.

صبا ترک

مهیل



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

دست‌هایش را بر هم کوبید، موسیقی نبود.

فقط صدای گاه‌به‌گاه برخورد آب به بدنه کشتی،
تاریکی اطراف واقعاً ترسناک بود.

این جلب توجه هم عصبی ترم می کرد.

– بهرام پسر امشب همه‌مون رو سورپرایز کرد، با
دوست دختر قشنگ و بی نظیرش چیمن، دختر شریک
سابقم.

دوست دختر!

احمقانه و توهین آمیز بود، نسبتی که داد.

صدای دست زدن و خوش آمد سایرین دهانی را که
برای اعتراض باز شده بود را بست و دستی که خیلی
ملایم روی بازویم آمد.

_ عصبانی نشو، صد بار بهش گفتم تو دوست دخترم
نیستی، باز کار خودش و کرد...

لبخند بزن، پرنسس، بعداً تنها شدی باهاتس جبران
کن.

تمام عضلاتم منقبض بود، شاید اگر آن نگاه عصبی و
لبخند مصنوعی بهرام نبود می گفتم یک تبانی بود.

کسی هم سن من داخل جمع نبود از مهمان‌هایی که
خوش آمد گفتند.

آن قدر روی پاشنه‌ام فشار آورده بودم درد می کرد،
تمام عضلات پشت پایم.

– این توهین‌آمیز بود...

وقتی یک نوشیدنی نمی‌دانم چی از روی یک میز برداشتم و می‌لرزیدم از حرص و ناراحتی.

فرستی شد تا به بهرام بگویم، نگاهش روی گیلاس متوقف بود.

داشتم غر می‌زدم و یک ضرب آن مایع آبی‌رنگ را سر کشیدم.

طعم شیرین و گسی داشت، ته گلویم تلخ اما روی زبانم هنوز شیرین بود.

بوی مطبوعی از میوه یا چیزی خوش طعم.

_ حداقل از اون فینگرفود بخور، چمن، تا شام و سرو
کنن، نوشیدنی نخور...

میز پر بود از نوشیدنی‌های مختلف، اشاره‌اش به میز
کناری بود با غذاهای کوچک انگشتی، ترجمه‌اش همین
بود غذاهای انگشتی، معمولاً طعم‌های خوبی دارند.

@Vip Roman

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 381

_ تشنمه، واقعاً اعلیٰ حضرت چی فکر کرد؟

انگار برایم همان لفظ اعلیٰ حضرت نهادینه شده باشد.

کاری از @VipRoman

نگاه عصبانی‌ام را به او دوختم.

یک لیوان مربع شکل دستش بود، به سمتم گرفت و
لبخندی عریض تحویل داد، حتی ذره‌ای هم اهمیت
نمی‌داد؟!!

_ فکر کنم اگر می‌تونستی بهش شلیک می‌کردی.

دست بردم برای نوشیدنی دوم هوا مرطوب‌تر از این
نمی‌شد.

مایع سبزرنگ داخل گیلاس چشمک می‌زد.

– بهرام خان!

نمی‌دانم بوی نعنا نوشیدنی آشنا بود یا بوی عطر
آشنای آن مرد!

آن قدر آشنا که گیلاس نوشیدنی از دستم رها شود، نه
فقط از بوهای نزدیک، که از خیره شدن به آن چشم
عسلی که انگار اشتباه رنگ شده بود.

با این که آن صورت غریبه را ندیده بودم اما حسی
عجیب به من می‌داد.

شاید بوی عطرها توهم آشنایی می داد.

_ استاد! نمی دونستم اینجاید، گفتن که نمیاید.

هر دو مرد هم را در آغوش گرفتند. استاد؟!

بی اختیار دنبال جای زخم روی ابروهای مرد گشتم.

قدش با ماجد مو نمی زد.

اما فقط همین، موهای خرمایی و بینی عقابی اش،

ابروهای مرتب و خرمایی رنگش، صورت درشت و کمی

کاری از [Exchange Group](#)

نامتوازن، لبخند زشتی که داشت، پوست صورتش
انگار بمباران شده بود، چیزی شبیه آبله اما نه آن قدر
بد.

_ خانم؟! خوشحالم که بهرام امشب تنها نیست.

صدایش چیزی داشت، یک تن آشنا... از آن ها که
ممکن بود پشت یک تماس شنیده باشی.

_ چیمن جان! ایشون جناب کیان هستن... استاد کیان
راستین...

@Vip Roman

نوشیدنی را یک نفس خوردم، یک کار غیرخانمانه و
زیادی سطح پایین.

اما باز گلویم خشک تر شد.

مرد، کت و شلواری مشکی به تن داشت، این جمع
شبیه همان مافیا بودند، همه تیره پوش.

حالا مطمئن بودم نمی خواهم بیش تر بمانم.

شاید اگر اردلان همه را مخاطب قرار نمی داد برای
سرو شام، حرفم را زده بودم.

- چیزی شده؟



نوشتیدنی سوم را هم از سینی تعارف شده‌ای که
پیشخدمت آورد برداشتم.

_ این کوکتل سومته، چیمن، دیگه نخور، نمی‌خوای که
مست کنی!

خیلی آرام کنار گوشه زمزمه کرد، درست وقتی داشت
برای یکی از خانم‌های میهمان لبخند می‌زد.

گیلاس کوکتل را از دستم گرفت.

فقط آن گیلاس داخلش را داد و ظرف را داخل سینی
پیشخدمت گذاشت.

طعم خاصش را دوست داشتیم.

مردان و زنانی که خیلی جدی به نظر می رسیدند، حتی
خنده هایشان، هر آدمی می توانست بفهمد که واقعی
نیستند.

حضور جناب کیان هم غوز بالای غوز بود.

– می شه برگردم به لونه ُ خودم؟

اعلیٰ حضرت همایونی با آن موهای بسته ُ جوگندمی
نگاهش در چشمانم خیره بود.

ولیعهدش را انگار به زنجیر کشیده بودم، این را حس
کردم که به خاطر من جنب نمی خورد.

_ آوردمت که تو لونه تنها نمونی.

باز هم نگاهم به سمت آن مرد رفت انگار منتظر بود.

سری برایم تکان داد، لعنتی!

مثل مغناطیس بود، نه این که جذاب باشد، ابداً!

انگار من این مرد را می شناختم.

– می خوام بر گردم آپارتمانم.

عضلات چشمم درد گرفت آن قدر که به زور سعی
کردم نگاهش نکنم.

دنبال نکات آشنا گشتن، درست وقتی که کم کم سرت
گرم می شود.

مهیل

صبا ترک

بازویم را گرفت و آرام من را به قسمت خلوتی از قایق
کشید.

_ کیان رو می شناسی؟!

انگار فکرش را مشغول کردم.

_ نه! ولی ازش خوشم نمیاد، حس بدی به آدم می ده...
من اهل این جاها نیستم، بهرام، بگو من و برسونن
خونه.

@Vip Roman

□

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 383

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

معدہام آشوب بود، مغزم آشوب تر، همه چیز به هم ریخته بود.

بہرام لبخند زد و نمی دانم کجای حال من لبخند می طلبید؟

_ اہمیتی نده، آدم کله گندہ ایه تو کار خودش، بہ ندرت جایی میاد، شام بخوریم، زود می برمت خونہ.

_ آقا! اردلان خان با شما کار دارن.

مرد پیش خدمت خطاب بہ بہرام گفت.

از روی لباس و سینی‌ای که گاه‌به‌گاه می‌دیدم
این طرف و آن طرف می‌برد، مطمئناً پیشخدمت بود.

هیچ چیز کلافه‌کننده‌تر نمی‌تواند باشد که غریب باشی،
اما نه فقط غربت، این که هیچ همخوانی‌ای نداشته
باشی با این جمع.

بدتر این که همه چیز به هم ریخته باشد، جایی نیاز
داری که دو دو تا چهارتا کنی.

حداقل برای من خیلی پیچیده نبود یک حساب
سرانگشتی در موقعیتی که قرار داشتیم.

– بهتون خوش نمی گذره؟

باز هم بوی عطرش، قبل از خودش اعلام حضور کرد.

لهجه ُ خاصی داشت، حتماً فقط تشابه یک عطر است.

عطر ماجد هم گران قیمت و خاص بود.

جوابش را ندادم، فقط نگاه کردم، چه حرفی داشتیم
بزنم؟ اما لبخندش پررنگ تر شد.

_ گونه‌ها تون سرخ شده، حتماً به خاطر نوشیدنی‌ایه که خوردین.

کله گنده! چیزی که بهرام گفته بود، استاد کله گنده!

_ خوشمزه بودن...

خودم را آرام سمت میز غذاهای انگشتی کشیدم، او هم کنارم ایستاده بود.

یکی از سیخ‌های چوبی روی سینی را برداشتم، گرسنه‌ام بود واقعاً، آخر شب بود.

مهیل

صبا ترک

این پولدارها انگار ساعت‌هایشان به وقت جایی دیگر
تنظیم شده باشد.

شامشان را تازه روی میزها چیدند؛ سلف‌سرویس،
مرغ و گوسفند بریان و یک ماهی بزرگ.



کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 384

– اجازه می‌دین همراهیتون کنم برای شام؟

بازویش را جلو آورد و من بی اختیار خندیدم.

نمی‌دانم تأثیر الکل بود یا آن قوه طنز بی‌هنگام من.

کاری از گروه

دیگر بوی عطر و تن آشنای صدا و آن چشمان قلبی
برایم مهم نبود.

_ ببخشید، فکر کنم اون آبمیوه‌های خوشمزه باعث
شدن، من تا حالا نخوردم از این چیزا.

باز به بازوی پابرجامانده‌اش نگاه کردم، خنده‌ام انگار
مسری بود، چون او هم خندید.

_ فکر کنم بهرام شاه‌ماهی به دام انداخته، این روزا کم
دیدم دختری که با دو تا کوکتل گرم بشه.

آمار نوشیدنی‌ام را داشت! با چشم و سر اشاره زد که
به سمت میز برویم.

انگار میزبان افتتاحش کرده بود.

اردلان با یک خدمتکار و یک سینی ایستاده بود، اما به
مرد کنار دستی من اشاره زد، من از سلسله مراتب این
آدم‌ها سر در نمی‌آوردم.

– بیاین، اردلان از گلوش پایین نمی‌ره غذا.

@Vip Roman

دقیق تر به آن صورت عجیب نگاه کردم؛ زشت نبود،
جذاب هم نبود، شاید اگر آن پوست خرابش را بی خیال
می شدم، از اردلان قابل تحمل تر بود.

_ فکر کنم باید منتظر بهرام بمونم، جناب کیان،
بازوتون رو غلاف کنین فعلاً.

چشمکی سرخوش حواله اش کردم، چیمن گرم شده با
الکل هم آدم بدی نبود.

حداقل چیزی که می شد رعایت کرد همین بود، احترام
به همراه.

لبخند مرموزی زد.

– بهرام رفت، فکر کنم... به وفاداری شما نبود.

کنارش بدون گرفتن بازوی کدایی او قدم برداشتم.

بهرام رفته بود؟! سر چرخاندم، واقعاً در دیدرس من نبود.

– وفاداری چرا؟! ما فقط دوستیم...

مهیل

صبا ترک

انگار گرمی الکل از سرم پرید، این موقعیت را دوست
نداشتم.

بهرام من را آورده بود این جا، درست وسط دریا،
رهایم کرده بود؟! با این آدم‌ها؟!

آخ ماجدا! اگر بودی حتماً از آن نگاه‌های عصبانی و
ضربه‌ انگشتت به ملاج من استفاده می کردی،
دختره‌ احمق!

@Vip Roman

□

□□

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 385

@Vip Roman

خدمتکاری با سینی کنارمان ایستاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

همان بود که اردلان کنارش داشت، ظرف‌هایی حاوی
تکه‌هایی از انواع گوشت‌ها. کله گنده!

– چمن جان! از خودت پذیرایی کن، بهرام جایی رفت
اما برای بردنت میاد.

سعی کردم! دقیقاً سعی کردم تا لبخندم نلرزد، پا پس
نکشیم... نفس عمیق کشیدم.

درس‌های ماجد... اول نفس عمیق بکش!
@Vip Roman

.....

گذشته

_ نمیام، نمی تونم بیام، ماجد...

عمو مسعود سخته کرده بود!

حتی فرصت پیدا نکرد برای رسیدن اورژانس.

عموی مهربانم، پدر دومم، حامی تمام سالهای
بی کسی ام، فقط به خاطر یک حماقت من مرده بود.

– برو لباس پیوش، شده به زور می برمت، نمی دارم بگن
 نمک به حروم بودی، چیمن! شده سر خاک غش کنی،
 راهی بیمارستان بشی، باید بیای.

اگر به سهیل نه می گفتم... اگر با ماجد لچ نمی کردم،
 اگر و اگر و اگر...

– من کشتمش، پیام بینم چجور می ذارنش تو قبر؟

بعد از سه روز اجازه ُ دفن داده بودند، و من خودم را
 زندانی کرده بودم.

مهیل

صبا ترک

خاله آمد، مانیا آمد حتی تیام و خواهرش، اما مگر راحت بود؟

_ لباس بیوش، بعداً می تونیم گوشت تنت رو بکنیم،
الآن مثل آدم میای داخل جمع، گریه کن، ضجه بزن،
ولی بیا.

صدایش می لرزید، بغض داشت، اما آن ماسک
خونسرد و صبور را کنار نزده بود.

فقط از آن چین ها و صورت شکسته اش می شد فهمید
او چه فشاری را تحمل می کند.

کاری از exchange group

مهیل

صبا ترک

دست دراز کرد تا کمک کند از آن گوشه ُ دیوار بلند
شوم.

نا نداشتیم، سه روز گرسنه و تشنه فقط گریه کرده
بودم.

پدر سهیل و عموهایش رفته بودند شرکت، انگار
حرف‌های بد و ناموسی زده بودند پشت سر من.

کسی نگفت چه حرف‌هایی و چرا اصلاً رفته بودند
محل کارش.

اصلاً چه دخلی به عمو داشت؟

کاری از VIP GROUP



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

مثل یک بچه دستم را گرفت و روی تخته نشانده.

_ بذار یه کم شیر و کیک بیارم برات، وانری.

رفتارش عاشقانه نبود، احمقانه بود انتظار چنین چیزی را داشتن وقتی آخرین بار که دیدمش آرزوی مرگش را کردم.

وقتی یک انتخاب کوتاه فکرانه ام، تهش شد آوارگی خودم، یک ازدواج مخفیانه و زورکی، مرگ یکی از عزیزانم که از قضا می شد برادر همان شوهر مخفی ام.

_ بگین نیستم، من از عمو خجالت می کشم، ماجدا!
 باز اشک‌هایم روان شد. تازه بعد از چند ماه دیده
 بودمش، با هم چقدر آن شب خوش گذرانده بودیم...

_ بچه نشو، باید بیای، نمی خوام فکر کنن مقصری یا از
 هر کس و ناکسی می ترسی. سر پاهات وایمیستی،
 چیمن، برادرم برات کم نداشت، پش مثل یه دختر
 واقعی رفتار کن، بعد تا آخر عمرت می تونی بشینی و
 زار بزنی.

حتی دلداری دادنش هم اشک به چشمم می آورد، از
 نظر او هم مقصر من بودم.

– چرا گذاشتی این جوری بشه؟!

واقعاً یک لیوان شیر و کیک در دستش بود.

از آن کیک یزدی‌ها که من عاشقش بودم.

فقط او می‌دانست از کجا باید بخرد، همه‌جا مثل هم
نمی‌پختند.

حتی این را هم می‌دانست، چطور از اتفاقی که
می‌خواست بیفتد خبر نداشت؟!

– چکار می تونستم بکنم؟ قرار نیست همه چیزو مدیریت کنم، چیمن!

لحنش پریشان بود و کلافه.

لیوان را دستم داد، اما دستم می لرزید، دوباره پشش گرفت.

به چشمان سیاهش خیره شدم، آماده اشک ریختن.

– تو همیشه همه کار می تونی بکنی، آخه مثل این قهرمانایی، مسخره ست ولی واقعاً کاری نیست نتونی...

لبخند غمگینی گوشهٔ لبش نشست.

این واقعاً فکری بود که دربارهٔ او می کردم.





#مهیل

#پارت 387

جلوی من زانو زد، بشقاب کیکها را روی پایم گذاشت،
لیوان شیر را روی زمین، کاغذ کیک را جدا کرد.

_ قهرمانام آدن، چمن. نبودم، حواسم نبود، فکرش و
نمی کردم...

هیچ وقت ماجد را با دستانی لرزان و صدایی خشن دار و
پر از لرزش ندیده بودم.

او برای من مظهر خونسردی بود، آرامش و جدیت.

اما آن روز دیدم که سر روی پاهایم گذاشت و اشک ریخت.

فکر کنم آن روز بود که برای اولین بار او را به چشم یک انسان با احساس دیدم.

وقتی سرش را نوازش کردم و او پاهایم را بغل کرده بود و می‌گریست، آن اولین باری بود که سرش را بغل کردم و با هم اشک ریختیم.

"نفس عمیق بکش، سرتو بالا بگیر و نذار کسی بفهمه که ترسیدی، ناراحتی یا هر حسی جز این که تو به اون لحظه حکومت می کنی."

پای پله‌ها این را گفت؛ محکم، قرص و جدی. اما مؤثر بود.

نمی دانم کدامان بیش تر جان کندهیم آن روز سر مزار.

من یا مانیا، خاله عزادارتر از همه بود و ما را هم مجبور بود جمع کند، ماجد مانیا را گرفته بود.

عمه و عمو و فامیل مظلومی طرف او بودند،
پچ پچ هایشان را می شنیدم.

فکر نمی کنم کسی بود که نمی دانست خانواده ُ
کرامتی این بلا را سرمان آوردند.

هرچه بود خاله و مانی دورم را گرفتند.

حتی شنیدم که خاله پیغام فرستاد اگر کسی به چیمن
حرفی بزند حق ندارد در مراسم بماند.

۔ من می خوام مستقل زندگی کنم!

من و خاله و ماجد دور میز صبحانه نشسته بودیم.

او صبح زود آمد، هنوز چهل روز نگذشته بود، اما دیگر حتی خاله هم می دانست آن خانه برایم عذاب آور است.

احساس گناه می کردم.

شیر و کرنفلکس صبحانه ُ دم دستی و بی زحمتان بود.

بعد از عمو به ندرت مثل قبل پخت و پز و میز کامل داشتیم.

انگار مرگ عمو درست وسط این خانه بمب شده، ترکیده بود، سرزندگی را هم با خودش برده بود.

_ پایین که مال خودته، مامان، تنها بشی غمگین تر می شی.

نگاه خیره‌ی ماجد را حس می کردم.

صبح خیلی بی صدا کنارم خوابیده بود، فقط از بوی نعنایی که می داد در اوج خواب فهمیدم که اوست.

_ نمی تونم، خاله، دیوونه می شم. اگر من...



باز هم بغضم ترکید، مثل هر روز و هر ساعتی که یادم
می افتاد. عمو سنی نداشت...

همان اوایل خواستم شال و کلاه کنم و بروم سراغ آن
خاندان با ریشه، که به نظر می رسید ریشه هایشان در
چاه مستراح است تا داخل زمین حاصلخیز.

فقط ریشه و اصل و نسب مهم که نیست، درخت توت
کنار دستشویی هم پر بار است و گردن کلفت.

اما نه به خاطر زمین حاصلخیزش، بلکه برای آن چاه
فاضلاب.

اما ترسیدم، نمونه‌اش را دیده بودم، آن روز که
نرینه‌هایشان قصد تجاوز داشتند.

_ تو هیچ تقصیری نداری، چیمن، این رو هر بار گفتم، از
اون آدما شکایت کردم...

سر بالا آوردم، آن چنان یک دفعه که عضله‌[ٔ] گردنم
گرفت.

نگفته بود کسی که شکایت کرده‌اند.

سرفهٔ ماجد حرف خاله را قطع کرد، گویا نباید می دانستم.

ماجد با اخم اشاره کرده که صبحانه ام را بخورم.

_ شکایت کردین؟

بریده و با لکنت پرسیدم، این یعنی ممکن بود آن روز هم سر زبان ها بیفتد؟!

اصلاً نمی دانستم بعد از آن روز چه شد، اما حرف خاله کار خودش را کرد.

تنم یخ کرد، پاهای ماجد را حس کردم که دور پایم
پیچید.

از آن روز خاکسپاری دیگر بحث و دعوا نداشتیم.

غم از دست دادن عمو پل ارتباطی میانمان بود، وجه
اشتراک.

_ فعلاً پایین برات خوبه، چیمن! سر فرصت تصمیم
درست می‌گیریم، الآن وقت تنها موندن نیست، دختر.

بهت زده به او چشم دوختم.

این برایش یک فرصت بود تا از خانه بروم، اما...

– تو بری مانی داغون می شه ، منم همین طور، مسعود
که رفت...

اشک‌های خاله که به ندرت می دیدیم آن هم جلوی ما.

درد غم را بیش تر می کرد، جنسش فرق داشت، حداقل
ما می دانستیم چقدر عاشق عمو بود.

@Vip Roman

همیشه می‌گفت عمو برایش فقط شوهر نیست؛
دوست و رفیق بود، خانواده و محرم‌اسرار، عمو پی و
شالوده‌ همه‌ ما بود.

ساکت و آرام و صبور، حضورش کم حس می‌شد، اما
بودنش...

نگاه ماجد مهربان بود، جزو معدود دفعاتی که مثل
سنگ سخت نبود.

_ باشه خاله، جان چیمن گریه نکن، بعداً حرف
می‌زنیم...

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 389

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

مانی که آمد خاله را به او سپردم، برای ارشد کلاس می‌رفت و من هنوز یک برنامهٔ درست نداشتم.

آن سال را رها کردم، اما یکی از شروط قرارداد ماجد بود.

اتفاقی که برای عمو افتاد، باعث شد باز هم دلم را به وجود او گرم کنم.

او آدم امن من بود، چی بیش تر از این آن روزها نیاز داشتم؟!

– بیا چای بخوریم، دم کردم.

می دانستم هر وقت اطراف ما نیست یعنی زیر زمین
است.

البته بقیه نمی دانستند، نهایت حدسشان این بود که
بیرون رفته، کسی هم سرزده پایین نمی آمد.

– چرا گفتی فعلاً نرم؟ تو که ...

نگذاشت حرفم تمام شود، آن شب را هر دو به یاد
داشتیم.

صندلی را برایم عقب کشید.

_ صلاح نمی بینم تنها بمونی، من تکلیف این خانواده رو
 مشخص کنم، بعد خودم با مینا حرف می زنم. هنوز
 چهلم نشده.

خاک سرد است!

اما احساس گناه هیچ وقت از دهان نمی افتد.

حالا احساس گناه کردن برای به خاک سرد سپردن
 عزیزترین ها خودش دیگر سوزاننده است.

_ هر کار می کنی فقط...

ترس از آن آدم‌ها فقط در کلام نبود، اسم آوردن هم
شجاعت می‌خواست که من نداشتم.

دستم را گرفتم.

انگشتانم آن قدر مشت شده بود که درد می‌کرد،
یکی یکی بازشان کرد.

– اون دو تا رو دیگه هیچ وقت نمی‌بینی، تقاص
رفتارشون رو پس دادن. چیزایی هست که بهتره
پیگیرشون نشی، چیمن. تو زندگی کن، درست رو
بخون، کار کن، ادامه بده... بقیه‌ش با من.

_ تا کی؟

خیلی محکم گفته بود، جدی و... مردانه قول داد.

_ تا ابد...

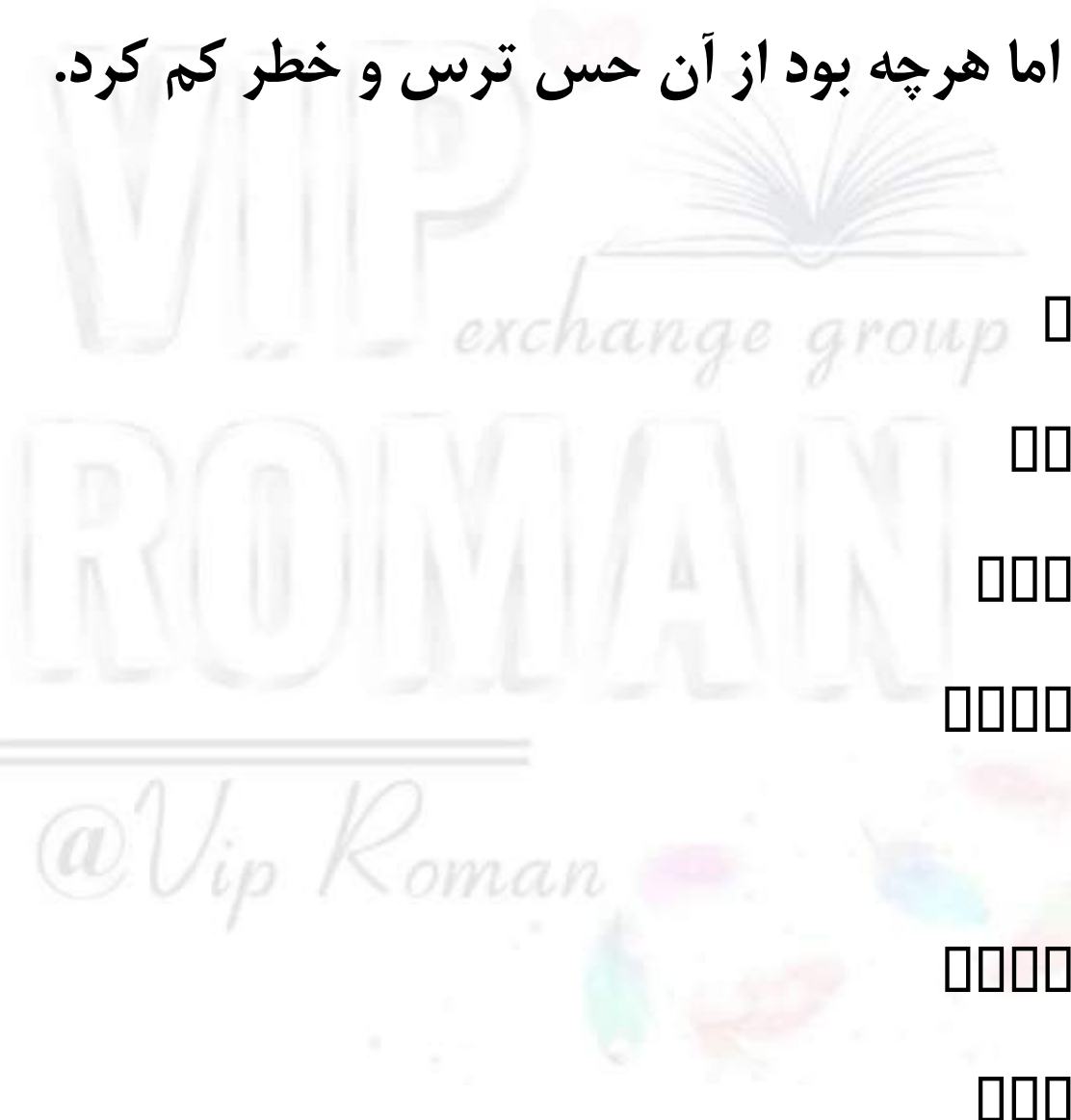
.....

زمان حال

نفس آرام اما عمیقی کشیدم، رطوبت دریا و شوری اش
و آن بوی ماهی.

هیچ وقت نفهمیدم ماهی‌ها بوی دریا می‌دهند یا آب دریا
بوی آن‌ها را.

اما هرچه بود از آن حس ترس و خطر کم کرد.



صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 390

گفتم لبخندش قشنگ نبود؟! 

اما اگر کنار چشمانش می گذاشتی و ترکیبی با سایر رفتارش، جناب کیان می توانست کمی از خوب، بهتر باشد.

بشقاب غذای من را به دست پیشخدمت داد.

کاری از گروه ۹۹۷۹۷۹۷۹۷۹

در عوض دو گیلای نوشیدنی به دست گرفت و...
دست‌هایش، چیزی بود که نگاهم را خیره کرد.

_ قبلاً شراب نوشیدین؟ اگر نه آب براتون بیارن یا
نوشابه.

بدون شک یک لهجه داشت، اما تشخیص این که اهل
کجاست یا شاید زبان دیگری بیش تر حرف می‌زند
سخت بود.

من هیچ وقت این قدر وسواس نبودم.

احتمالاً حس خطر یا تنهای یا هر چیزی شبیه این من
را دقیق تر کرده بود.

_ امتحان می کنم، نهایت قراره مستم کنین.

میز کوچک و صندلی هایش، درست جایی کمی دورتر از
بقیه، کنار نرده های کشتی.

دیگر آن قدر سرم گرم نبود که نفهمم آن جا را تقریباً
خصوصی کرده بودند.

@Vip Roman

گاهی آن طرف تر صدای خنده‌های مردانه و زنانه‌ای
می‌آمد.

_ مست؟! بدبین نباشین، خانم زیبا، فقط لذت یک
مصاحبت در نبود بهرام، از شامتون لذت ببرید.

چه لفظ قلم! نتوانستم لبخند دست و دلبازانه‌ای نزنم و
احتمالاً او هم نتوانست که خیره‌ٔ من نشود.

انگار تابه‌حال دختری شبیه عروسک ندیده است.

حداقل من که مثل خودم را دیدم، قدش هم بلندتر
بود، قشنگ‌تر... آن قدر که...

تمام حس سرخوشی ام دود شد و رفت هوا.

دست بردم برای آن جام شیشه‌ای با مایع زرد
کم‌رنگش که با حرکت ننووار کشتی تکان می‌خورد.

اصولاً باید حالت تهوع می‌گرفتم، من توی ماشین هم
حالم بد می‌شد، اما این جا شده‌ام حواس جمع!

– اون رو با غذا بخورید، با معده خالی اذیت
کننده‌ست.

انگشتش را آرام روی دستم زد. بشقاب غذا؛ ماهی،
میگو، چند صدف، یک بشقاب دیگر و باز هم...
این‌ها را به مرور گذاشته بودند، خرچنگ.

_ لعنتی!

بوی دریا کم بود؟ تصویر آبزیان داخل ظروف حالم را با
موفقیت بد کرد. تکیه دادم به صندلی.

_ دوست ندارین؟

ابروهایش در هم رفت، احمقانه بود که فکر کنم ممکن
است او شباهتی به ماجد داشته باشد.

ماجد حداقل می دانست چقدر از غذای دریایی بدم
می آید.



#مهیل

#پارت 391

_ مهم نیست، نون هم بود سر میز، حتماً قرار بود با چیزی خورده بشه، برم یه سر بزنم.

نیم خیز شدم، بهترین زمان برای فرار از دست او.

ترجیح می دادم تنها سر کنم.

بهرام باید من را به لانه ام می برد، من با این آدم ها
چه صنمی داشتم؟

_ نیازی نیست بلند بشید، الآن درستش می کنم.

خیلی جدی و با تحکم گفت.

سر جایم برگشتم، دست بلند کرد و یک نفر آمد.

رویم را به سمت دریا کردم، چه اهمیت داشت

دستورات رئیس اعظم چه بود؟!

چه به او هم می آمد، "رئیس اعظم"!

سیاهی آب تا ابدیت ادامه داشت، کنار قایق با
روشنایی باز همان سیاهی را داشت، اما موج‌های
ریزش معلوم بود.

این مکان من را وحشت‌زده می‌کرد، فکر به عمق آب و
خلا بی‌دست‌آویزش، تاریکی مطلق و کم‌ترین ترس
متعلق بود به آبزی‌ها.

می‌دانستم این جا کوسه هم دارد؛ دلفین، سفره‌ماهی را
هم دیده بودم، گاهی تا لب ساحل می‌آمدند.

دریا مخوف‌ترین اثر خالق است به تنهایی.

_ شما هم جذب دریا و سیاهیش شدین؟

کلمات شمرده‌اش همان خنجری بود که وسط افکارم آمد.

سردم بود، یک لحظه لرز کردم، شاید هم گرمای الکل پریده بود.

_ جذب؟! مثل یه کابوسه، من آب رو فقط تا جایی که

پاهام رو خیس نکنه دوست دارم. مطمئناً افکار

مهیل

صبا ترک

رمانتیک و فلسفی دربارهٔ یه دریای عمیق و تاریک، با
کوسه و نهنگ و این چیزا تو ذهنم نیست.

میز جمع شده بود؟! برای آن جام نوشیدنی گلویم زار
زد، تشنه‌ام بود.

طعم‌های جدید، مراتب متفاوت طبقاتی، یک آهنگ
ملایم و انگار تازه مهمانی شروع شده بود.

قبلش پس چه بود؟!

@Vip Roman

_ یخا باز شد!

کاری از گروه @Vip Roman

از دهانم در رفت، فکری که به زبان آمد.

به راستای نگاهم دیده چرخاند.

_ تازه سرا گرم شد و شکما پر، اولین باره که چنین
جایی هستین؟

تن بم و گرفته صدایش به آن چهرهٔ زمخت می آمد.

یک لحظه آن قدر کند شدم که فقط او را نگاه کردم،
محاسبات کند و طولانی.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 392

کاری از EXCHANGE GROUP

به نظر وحشی و درنده نمی آمد، پس... بیش تر باید
مراقب می بودم.

یک حس پایه و ابتدایی بقا، این مرد از من خوشش
آمده بود، بی برو برگرد.

_ معلوم نیست؟

با تأخیر جواب دادم، لبخند گوشه لبش آمد.

_ بهرام گولم زد که بیا حالت بهتر می شه، یه مهمونی
خصوصی با حضور عالیجناب اردلان. جالبه که حتی
دوست دختری که ازش می گفت نیومده، واقعاً گولم زد.

لعنتی، خوابم می‌آمد، ساعت کوچک طلایی دستم،
حدود ۱۲ شب بود.

ساعت هدیه‌ی ماجد، تنها تکه طلایی که به من داد و
تأکید کرد همیشه دستم باشد.
حالا هم دستم بود و خودش...

_ دیرتون شده؟ منتظرتون هستن؟

ظرف‌ها یکی یکی روی میز چیده می‌شدند، غذاهای
جدید و بوی کباب و گوشت!؟

معدہام صدایش براہ افتاد، گرسنہ بودم.

_ کیان خان!

اردلان بود، با لبخند عریضش، واقعاً این لبخندش
زشت بود، نگاهش ہم، انگار یک ہیولا لبخند مہربان
بزند.

تابہ حال او را این گونه تصور نکرده بودم.

_ ممنون، اردلان، آشپزت رو تشویق کن.

_ چیمن جان، خوبی؟!

نگاهش اول به کیان بود.

حالا دلیل آن زشتی را فهمیدم، اردلان از این مرد
بدش می آمد، لباس میش به تن داشت اعلی حضرت.

اما به من با ملایمت نگاه کرد، هیولا رفته بود.

_ نه! فکر کنم دریازده شدم.

کاش کسی قلاب می انداخت و من را مثل ماهی از
وسط این نیمچه کشتی صید می کرد.

دستش روی گونه‌ام نشست، انگار برق گرفته باشدم،
عقب رفتم.

_ یخ کردی، بهرام میاد تا بیست دقیقه ُ دیگه. کیان
خان به خاطر تو غذای گوشتی و غیردریایی خواستن...
شاید گرسنه‌ای.

دست روی سرم کشید، حداقل می توانستم بگویم این
یکی چشمش گیر من نبود.
شاید به قول بهرام عاشق خاله بود.

@Vip Roman

□

صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 393

آدم‌های عجیب و غریب! این مدل را دیگر ندیده بودم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دلہ می خواست حداقل کیف دستی و گوشی ام را همراه
داشته باشم.

_ می شه کیف دستیہ رو داشته باشم؟ تو کابین گذاشتہ.

هنوز حرفہ تمام نشده بود کہ بالاپوشی مخملی روی
دوشم آمد.

سر تکان دادن جناب کیان برای خدمتکار یعنی کار او
بود.

تعداد زن های داخل مهمانی شاید پنج نفر هم نبود، آن هم انگار گفته بودند نزدیک نشوند.

عجیب نبود؟

اردلان به همان مرد چیزی گفت و مرد به سمت کابین رفت.

_ گفتم برات بیارن، یه کم شراب بخور با غذا بهتر می شی.

واقعاً نگران بود؟! حاضر بودم در ازای فهمیدن راز این مهمانی چیزی خرج کنم.

در استیل ظرفها برداشته شد و بوی کباب و
گوشت‌های سرخ شده اشتهای او را به نظر می‌رسانید.

نوشیدنی‌ها تازه شد، شراب! قرمز و سفید، این را
حداقل می‌دانستم، داخل فیلم‌ها دیده بودم.

_ بفرمایید.

اردلان پیش مهمانانش برگشت. گرم‌تر شده بودم.

مهیل

صبا ترک

اما آب هم چنان ترسناک بود، موسیقی کمی بلندتر شد، تکه‌ای از گوشتی سرخ شده که هنوز کمی خون داشت. نیم پز! کمی سبزیجات.

تکه‌ای به دهان گذاشتم و انگار جان تازه‌ای پیدا کردم، خوشمزه بود.

_ دوست داری؟

متوجه تغییر ضمیرش شدم، اما اهمیتی ندادم.

مثلاً چه می‌گفتم؟! چای نخورده فامیل شدی!؟

کاری از VIP GROUP

_ عالی! ممنون، فکر کنم خدا توجه ویژه‌ای به من داشته که آدمای اطرافم مراقب همه چیز هستن.

به طعنه گفتم، اما واقعاً همین بود؛ هرکسی دور من می‌آمد می‌خواست به نوعی مراقب من باشد.

البته بی‌ربط به آن حس غلط‌انداز دختر بور و چشم‌رنگی و لوندی ذاتی نبود و گرنه که می‌دانستم همچین هم آتش دهن سوزی نسیشان نمی‌شد، حداقل من لوند و پرافاده نبودم.

_ انگار یه انرژی اطرافتون هست که مردارو جذب می‌کنه.

صادقانه بود این حرف، نگاهش هم همین را می گفت.

نمی دانم این آدم چقدر جدی بود و چقدر ترسناک می توانست باشد، اما حالا! تنها کسی که کوچک ترین اثر را رویش نداشتیم ماجد بود؛ با آن نگاه سرد و خودخواهی های همیشگی، او هم مدل خودش جذب من بود. و حالا...

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 394

@Vip Roman

– موهام و قرار سیاه کنم، فکر کنم قسمتی از مشکل
مردایی که جذبیم می شن حل بشه.

کاری از گروه 690969696

جدی به این هم فکر کرده بودم؛ موهای سیاه، یک جفت لنز تیره، حداقل مثل عروسک‌های چینی نبودم.

یک لحظه فقط نگاه کرد و بعد آرام خندید.

مبادی آداب بود! کارد و چنگال و دستمال برای پاک کردن دهان و... و... و...

_ فکر نکنم تغییری ایجاد بشه، البته منکر تأثیر رنگ‌ها نمی‌شه بود، تو جامعه‌ای که عموماً پوست سبزه و موهای سیاه دارن و چشمان خرمایی، تو جلب توجه می‌کنی.

گپ می زدیم، حتی متوجه کیفی که کنار دستم بود
نشدم.

حداقل نه تا وقتی که دستم به آن خورد. کیف دستی من!

گوشی ام را بیرون آوردم، با یک عذرخواهی کوچک.

چندین تماس از دست رفته داشتم، خاله و مانیا.

پیامها را چک کردم، مانی حالم را پرسیده بود، خاله
ساعت پرواز را گفته بود و... یک شمارهٔ ناشناس و
دستان من که می لرزید برای باز کردنش.

_ اتفاقی افتاده؟!_

لبخند تصنعی را برای همین وقتها گذاشته اند دیگر.

_ نه! مادرم و خواهرم پیام دادن، نگرانن. این جا انگار
آنتن نداره.

و نداشت، خوب خودم را به هچل انداختم، پیام
ناشناس را باز کردم.

"اکیداً با این مردک بهرام جایی نرو!"

مهیل

صبا ترک

لعنتی! بی شعور! خودخواه! چجوری به خودش اجازه
می داد هنوز به من امر و نهی کند؟!

_ شراب؟!

گوشی را داخل کیف دستی انداختم.

دست بردم و شراب سفید رنگ را برداشتم.

_ با گوشت قرمز رو امتحان کن!

اما دیر شده بود برای امتحان کردن شراب قرمز؛
شیرین بود، یک عطر خاص، شبیه سرکه ُ جا نیفتاده.

کاری از گروه

سرکه‌هایی که مادرم وقتی بچه بودم می‌گذاشت، بوی تند و خاصی بود.

مزه‌مزه کردم، ته زبان که می‌رسید تلخ بود، همان حد و مرز سرکه و شراب، ترش و تلخ.

اما انگار من را برد به بچگی‌هایم، وقتی سر دبه‌
سرکه رفتم، عاشق آن طعم گس و کال...

_ مامانم سرکه می‌انداخت، مامان اولم.

انگار تازه یادم افتاد آدم روبه‌رویم کاملاً غریبه بود.



پیش غریبه‌ها جای خاطرات تعریف کردن نیست.

کنجکاو نگاهم می‌کرد، نصف مایع را برای بلعیدن
حرفم داخل دهانم ریختم.

انگار گرمای الکل مستقیم وارد خون می‌شد.

آدم مبتدی مثل من را چه به این کارها؟

گیلاس را کنار گذاشتم، آب بهتر بود، حداقل خاطراتم
را شخم نمی‌زد.

_ شراب سفید برای غذای دریایی مناسب تره.

تذکر داد یا اطلاعات؟! لبخند زد.

_ به نظرم آب از همیشه بهتره، گروه خون من با این
اشربه ناهمخوانی داره.

لبخندش را پس دادم.

تکه‌ای از کباب را با لذت بلعیدم، همان دو قلپ کافی
بود برای سرحالی و گزگز کردن پوستم.

_ همکار بهرام هستین؟! یعنی مهندسین؟

مهندس! یادم رفته بود چند ساعتی هست این کلمه ُ
پرطمطراق را نشنیده‌ام.

_ بله، یه پروژه تو جزیره.

_ جالبه، آخرین چیزی که به ذهن آدم می‌رسه
درباره تون همینه، مهندس بودن و ساخت‌وساز.

باز هم معده‌ام طلب گوشت می‌کرد، بی‌تعارف باز هم
برداشتتم، مخلفاتش هم.

گرسنه بودم و واقعاً بی خیال کلاس گذاشتن.

_ من مغزم فنیه، جناب کیان، به رنگ موهام نگاه نکنین. برداشتتون از یه بلوند ظریف و تغییر بدین، کلیشه‌ها ناامیدکننده هستن.

غذایش تمام شده بود، ظرف‌ها از جلویش برداشته شدند.

_ برای دسر هم جا بذار، چیمن!

اسمم را زیادی صمیمی گفت، نگاهم کافی بود که مراتب اعتراضم را برساند.

ابروهایش بالا پرید و بعد بلند خندید.

_ دوست نداری به اسم کوچیک صدات کنم؟!

حتی دوست نداشتیم مفرد خطابم کند.

دست از خوردن کشیدم و دستمال را گوشه بشقاب گذاشتم.

_ من خیلی اهل صمیمیت با آدما نیستم، بهرام و اردلان خان هم از خیلی قدیم می شناسم.

مهیل

صبا ترک

غیر مستقیم رساندم تو غریبه‌ای، مرد تیزهوشی به نظر
می‌رسید.

آقای کله گنده!

واقعاً چرا فکر کردم ممکن است ماجد باشد؟!

یاد پیامش افتادم، با بهرام نگردم؟! به تو چه؟!

□

□□

□□□

□□□□

@Vip Roman

کاری از گروه عین‌الزمان

مهیل

صبا ترک

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 396

برو به عروسک جدیدت امر و نهی کن.

مکالمات درونی من با ماجد در مغزم اسفانگیز بود.

باید تمامش می کردم.

کاری از @Vip Roman

_ با منم آشنا می‌شی، این اولین دیدار قرار نیست
آخرینش باشه، چیمن عزیز!

اگر آینه‌ای روبه‌رویم بود، حتماً دخترک در آن اخم کرده
با لب‌های محکم روی هم فشرده و چشمانی باریک
شده که داد می‌زد از من دور شو را می‌دیدم.

من اگر کیان بودم از این دختر فاصله می‌گرفتم.

اما خب اطرافیان به من ثابت کرده بودند هر چقدر
تلخ‌تر باشم انگار هاله‌ای از جذابیت را مثل شنلی بلند
به دوش می‌کشم، پس باید برعکس می‌شد.

_ سعادتِ ناخواسته نصیبم کردین، جناب کیان.

قهقهه‌های این مرد روی اعصاب من بود.

نگاه‌ها را به سمتان جلب کرد، شاید اثر همان دو
قلپ بود که بی پروا بودم، همان نیمهٔ رُک و
بی‌رودربایستی.

ناخواسته بود، سعی می‌کردم خودم را از این جمع و
آدم‌ها کنار بکشم. همان تنهایی بهتر بود.

_ تو از من خوشت نیومده، درسته؟!

به سمتم خم شد، چشمان براقش و آن ته مانده خنده
در زوایای صورتش، در تاریکی اطراف و دریایی که
فکرش به خودی خود ته دل آدم را خالی می کرد،
ترسناک تر شد.

گرگی در لباس میش!

_ شما قطعاً طرفدارای خاص خودتون رو دارید، آقای
کیان، من کلاً آدم غیراجتماعی هستم، سعی می کنم
فاصله م رو حفظ کنم خیلی زیاد... خیلی.

مهیل

صبا ترک

با دستانش صورتش را لحظه‌ای پوشاند و بعد دوباره
نقاب به چهره زد.

جدی و باز هم جنتلمن‌وار، شاید هم من زیادی
تخیلاتم قوی بود.

– عزیزم!

عزیزم؟!

حقش بود به صاحب صدا یک لگد جانانه بزنم و برای
محکم کاری یکی دیگر که من را قال نگذارد و برود و
حالا هم، عزیزم! خطابم کند.

بهرام از پشت سرم آمده بود که ندیدمش.

اخم‌هایش زیادی در هم بود و با این که زیاد هم
نمی‌شناختمش اما می‌توانستم حس کنم که چقدر
آشفته و عصبی‌ست.

– بهرام خان! امانتی تحویل شما، فرصت دارید برای
دسر.

@Vip Roman

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 397

از جا بلند شد، دستمال سفره اش را روی میز گذاشت،
سری کج کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ به امید دیدار خیلی زود، چمن عزیز.

با بهرام دست داد و راه به سمت قسمتی از کشتی که
به نظر خالی می رسید کج کرد.

این که برایش دهان کج نکردم و ادایش را در نیاوردم
از آثار بلوغ و بزرگسالی بود.

بهرام سریع جایش را گرفت، خواستم حرف بزنم که
یک دست را بالا آورد به معنای سکوت.

@Vip Roman

_ نباید می آوردمت این جا، حتی فکرشم نمی کردم کیان
این جا باشه، رفتنم اجبار بود، چیمن، هیچ چیزی
نمی تونم بگم که بتونی من و ببخشی.

ردیف کردن کلمات کنار هم باعث شد فکر کنم، خوب
اتفاق خاصی هم نیفتاده بود جز خیالات مالیخولیایی
من و آن فیلم های جنایی و گاهی ترسناکی که با مانی
می دیدم.

اما در کل، موقعیتی بود که می توانست خطرناک هم
باشد.

@Vip Roman

– می‌خواهی ببخشم ببرم خونه و واقعاً و جدی می‌گم،
هیچ وقت دیگه من و نیار همچین جاهایی، نهایت همون
رستوران و این چیزا داخل شهر.

ماشین را داخل پارکینگ نگه داشت و من انگار باورم
نمی‌شد که سالم و بی‌دغدغه قرار است در این
نیمه‌شب یا دم صبح به خانه رسیده باشم.

– اعتراف کن ترسیدی امشب.

به روبه‌رویش جایی میان تاریکی خیره بود، جدی و
وقتی نگاهمان در هم گره خورد متوجه شدم شوخی
در کار نیست.

– وقتی رفتی امکان هر چیزی رو دادم. حتی قسم
خوردم با تو هیچ جا نرم، منظورم کلاً با هیچ آدمی که
کامل نمی شناسم.

حالا که به سلامت در ماشین را نیمه باز کرده بودم،
لزومی نداشت برای دروغ و وانمود کردن.

از حرفم متعجب نشد، حتی ناراحت هم نشد، فقط
کوتاه سر تکان داد و باز جهت نگاهش را عوض کرد.

@Vip Roman

– حق داری، من خودمم سورپرایز شدم، اگر اردلان نبود محال بود تنهات بذارم. قول می‌دم با این شرایط هرگز مواجه نشی.

این یعنی قرار نبود آخرش باشد؟!

واقعاً ناراحت بود.

سکوت‌های طولانی برای بهرامی که این مدت می‌شناختم عجیب بود.

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 398

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

– بیشترین ریسک من تو زندگی انتخاب یه غریبه بود
که... زندگیمو کلاً بهم ریخت.

احتمالاً می دانست سهیل را می گویم.

– من آمادگی یه به هم ریختگی دوباره رو ندارم، بهرام.

– با ماجد خوشبخت بودی؟!

رو به سمت مخالف کرد، صورتش را نمی دیدم.

من با ماجد خوشبخت بودم؟!

کاری از گروه

به فکر فرو رفتم، بالاخره تسلیم شد و نگاه به من داد.

– بودی؟!

در را بستم، سؤال سختی بود در این لحظه که انگار بار سنگینی از روی دوشم به کنار رفته و من مانده‌ام و دوشی سبک. خسته و نیازمند خواب.

– تعریف از خوشبختی چیه؟!

سهراب شده بودم، او هم این چنین سؤال و جواب می‌کرد؛ فلسفی.

_ خوشحال بودی؟!_

حالا من به سیاهی آن سوی شیشه خیره بودم.

من با ماجد خوشحال نبودم، چون او هم با من خوشحال نبود، من او را شاد نمی کردم...

_ وقتی کنارم نبود انگار دنیا وایمیستاد، سکوت بود، وقتی می اومد... اون پر از سکوت بود. اون فقط به فکر داشتن و مراقبت از من بود و من... چیزی نبودم که اون می خواست. یعنی بودم، اما باورش نشد، ماجد هیچ وقت قبول نکرد که من دوستش دارم.

اعتراف تلخی بود، بیش تر از آن دو شات آخر مهمانی
 که برای امتحان خوردم و تهش هرچه خورده بودم را
 تقدیم دریا کردم، فقط ماند طعم تلخ و گلویی که
 می سوخت.

– برو بخواب خسته‌ای، میام تا دم در.

چشمانم درد می کرد، درست حدقه‌^۱ آن و باز هم تهوع
 داشتم، اما بالاخره امشب و اتفاقاتش تمام شده بود.

– می رم خودم، فردا تعطیله، خاله صبح میاد.

از ماشین پیاده شدم، گفتم نیاید اما تأثیری نداشت.

همپای من از دم نگهبانی گذشت و با من سوار
آسانسور شد.

_ نیاز نبود بیای.

سرش را بلند کرد، دست‌هایش در جیب شلوار ژست
جالبی داشت.

خسته و در فکر فرو رفته.

@Vip Roman

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 399

کاری از EXCHANGE GROUP

_ خیالم جمع می شه.

_ از چی؟!

ایستادن سخت بود، امید می دادم به خودم که چیزی تا
تختم نمانده.

_ رفتی یه مسکن بخور بخواب، فردا احتمالاً سردرد
بگیری. الکل خوب نیست، امشب امتحان کردی ولی
دیگه جای غریب این کارو نکن، حداقل وقتی...

در آسانسور باز شد و او حرفش را نیمه رها کرد.

نصیحتم می کرد؟!!

_ ممنون ازت.

کلید را به در انداختم.

_ درو قفل کن، چیمن! زنجیرم بنداز.

خنده‌ام گرفت، نکند چیزی هست که من نمی‌دانم؟! در
این سن بچه که نیستم.

دستی بین موهایش کشید و لبخند زد.

انگار که ذهنم را خوانده باشد، ادامه داد.

– می‌دونم بچه نیستی، ولی فکر کنم از امشب نگرانتم،
کاش نمی‌بردمت.

قدمی عقب رفت.

– چیزی شده که باید نگران باشم؟!

استرس به جانم انداخت. بی‌آن که بگوید ذهنم رفت به
آن مرد که کیان نام داشت، همان کله گنده!

اشاره کرد در را ببندم.

– برو تا صبح چیزی نمونده. کاری داشت هر ساعتی
زنگ بزن.

جوابم را نداد، داخل شدم و همان طور که گفته بود در را
بستم با زنجیر و قفل و آن وقت بود که سوار آسانسور
شدم.

همان جا تکیه به در دادم و نشستم.

سخت است اما می‌گذرد، تا حالایش که گذشته.

مهیل

صبا ترک

گوشی ام را بیرون می آورم. چند پیام از شماره اصلی
و ضروری ماجدا!

"دختره دیوانه! خودت و تو خطر ننداز."

"بهم پیام بده."

"زنگ بزن."

خودش زنگ زده بود اما آنتن نداشت گوشی.

خطر! چرا دست بر نمی داشت از سر من؟!

کاری از گروه

مهیل

صبا ترک

"به من پیام نده، زنگ نزن، نگران من نباش. حتی اگر مردم نیا، ماجد. یادت نره دیگه چیزی بین ما نیست. تموم کن این شکنجه‌ها رو."



کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 400

برایش فرستادم، داغی اشک‌ها صورتم را می‌سوزاند.

جوانه‌های اولیهٔ نور از پنجره دیده می‌شد، صبح شده بود، به همین سادگی یک روز دیگر.

@Vip Roman

کاری از گروه عوالم

دل‌م‌ضربه‌ای می‌خواست درست جایی که مرکز
خاطرات است و چند ماه خواب رفتن و در این دنیا
نبودن.

سینه‌ام از هق‌هق می‌سوخت، شکنجه‌گر ماهری
داشتم که هم دوستم داشت و هم نفرت.

مدت‌ها بود که نفرت را در لوای تمام دوست
داشتن‌هایش می‌دیدم، اما اعترافش سخت بود.

صفحهٔ گوشه‌ی روشن شد تماس گرفته بود. آن‌قدر
نگاهش کردم تا قطع شد، پیامی آمد.

"تو هنوز زن منی."

اشک که هیچ، نفسم هم بند آمد. زن او! گفته بود که
مدت را بخشیده...

باز تماس گرفت، دستم رفت برای برقراری تماس.
شوکه بودم، دروغ گفته بود؟

– چمن!

– دروغ گفتی؟ گفتی که بخشیدی، گفتی که آزادم...

زمان روی دور کند بود، آفتاب بالا می آمد و اتاق روشن می شد. صدای نفس هایش می آمد.

– آزادی از اون قرارداد، ولی نمی تونم ازت بگذرم...

– چیمن! هیچی بین من و تارا نیست، باور کن.

تارا؟! سکوت کردم، نگفته هم می دانستم منظورش کیست، عروسک جدید، تارا بود؟!

– فرقی نمی کنه.

اما می کرد که دیگر داد نزدم.

که گوشی را قطع کردم، که ننشستم و زار نزدم، که تهش وسط پذیرایی ایستاده و لبخند روی لبم بود؛ یک امید.

اما... یادم آمد که مشکل قبل از آن بود، اما! آن دختر تارا بود.

لباس‌هایم را درآوردم، خاله ۹ صبح می‌رسید، یک دوش می‌گرفتم و فقط دراز می‌کشیدم شده بود زمان رفتن.

تارا، را از بین خاطرات آن روزهایمان می‌شناسم.

ندیده بودمش اما می دانستم کیست. صندلی بلند
حمام را گذاشتم درست زیر دوش و نشستم زیر آب
گرم؛ خیلی گرم.

رخوت مهمانی و الکل و ترس را با کمی شامپو و بوی
حمام و بخار سعی کردم از یادم ببرم.

آن دختر را میان یکی از مأموریت‌هایش درست از لب
مرز نیمه‌جان پیدا کرده بود.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

سعی کردم در پس پلکها صورت آن عروسک را
به یاد بیاورم، اما فقط مردی در ذهنم می آمد که پشت
به من حتی نگاهم نکرد.



کاری از EXCHANGE GROUP



#مهیل

#پارت 401

پلک باز کردم، همان آبی که باران وار روی سرم
می ریخت بهتر بود. لب مرز که می گویم نه یک راه
ساده، دنبال قاچاقچی های انسان رفته بودند میان
کوه ها.

برایم خیلی تعریف نکرد، کلاً اهل تعریف نبود.

خودم نشستم و ساعت‌ها اینترنت را زیر و رو کردم
فیلم‌هایی را دیدم و آدم‌هایی که توانسته بودند فرار
کنند.

فقط گفت؛ "شبيه فرشته‌ها بود."

و بعد اضافه کرد؛ "شبيه تو".

از میان سنگ و برف و سرما او را پیدا کرده بود، روی
دوش تا ایستگاه مرزی برده بودش.

انگار دیده بودند نیمه‌جان است با دست‌وپای بسته
رهايش کرده بودند که یا یخ بزند یا گرگ‌ها کارش را
تمام کنند.

از من خیلی کوچک تر بود، شاید ۱۴ سال داشت، این را هم ماجد گفت.

بعدها فقط گفت برایش جایی پیدا کرده، با یک مراقب.

مدرسه می رفت، خانواده اش او را نخواسته بودند، دخترک انگار با کسی فرار کرده بود.

سادگی دخترانه!

و ماجد هم گفته بود به جهنم، دقیقاً همین را گفت،

جای دخترک امن بود، زندگی اش هم روبه راه.

بند حوله‌ام را محکم بستم، به من بود دلم می‌خواست
زیر دوش بخوابم.

اما باید یک قهوه‌ای، نسکافه‌ای می‌خوردم تا کسالت
و خواب از سرم بپرد.

ماجد گفته بود مدت صیغه را نبخشیده، اما یادم است
در یادداشتی که برایم گذاشته بود، گفت آزادم! لعنتی!

چگونه می‌تواند این قدر مرموز و آب‌زیرکاه باشد؟!

حتماً از وجود بهرام ترسیده، مردک حسود مالیخولیایی
پیش خودش تصور کرده که با بهرام روی هم می‌ریزم
و او می‌ماند.

بوی قهوه به خودی خود چند درجه هوشیاری ام را بالا
می‌آورد.

آخرین طعمی که می‌خواهم در دهانم باشد تلخی ست،
کمی قند داخلش می‌ریزم، هرچند گند می‌زند به
مزه‌اش، اما معده‌ام را زیر و رو نمی‌کند.

گرسنه‌ام تا قند آب شود به دنبال خوراکی داخل
یخچالم می‌گردم، اما تقریباً خالی ست.

داغدار بودم، یادم رفته بود خرید کنم و حالا!

گرسنه و پر انرژی دنبال یک قوت می‌گردم.

صدای زنگ در می‌آید! ساعت روبه‌رویم هنوز ۸ نشده.
با آن حوله و تن نیمه برهنه!

فنجان قهوه را سر می‌کشم، به لطف قندها شیرین
شده و کمی خنک.

کمی روی نوک پا می‌ایستم تا از چشمی نگاه کنم.

صبا ترک

مهیل



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت 402

هر که هست پشتش را کرده. خاله نیست، یک مرد که
نمی خواهد بینمش؟!!

چند ضربه به در می خورد و حالا واقعاً می ترسم.

باز نگاه می کنم، انگشتش را روی چشمی گذاشته،
به سمت موبایلم می دوم.

دستانم می لرزد، باید به پلیس زنگ بزنم.

اما نام ماجد روی صفحه است، او زنگ می زند.

_ یکی این جاست، ماجد...

از ترس می خواهم قالب تهی کنم.

_ منم درو باز کن.

خیلی خونسرد! انگار نه انگار که من را سخته داده است.

سطل آب سرد هم می ریختند این قدر من را شوکه
نمی کرد. زنگ در را باز هم زد.

زیر لب هر چه فحش در چنته داشتم نثارش کردم، از
چشمی دیدمش، حداقل نیمرخش را.

_ باز کن، چیمن!

چرا آمده بود؟ حتماً فکر می کرد مایملک ارث پدری اش
را می خواهند از او بگیرند.

زنجیر در را باز نکردم.

_ بیکار شدی اومدی...

صورتش را که برگرداند زبان در دهانم قفل شد.

او!

_ درو باز کن، نگو که از دیدنم شوکه شدی.

لعنتی، پس همان حس اولیه‌ام درست بود.

چشمانش، بوی عطرش و...

_ شما...

جناب کیان! ماجد بود؟!

نفس عمیق کشیدم، عجیب بود؟!

مگر نه این که همان اول دنبال شباهت بودم؟

صداهایشان فرق داشت.

خیلی چیزها... اما در کل آن حس آشنا.

زنجیر در را هم باز کردم. خنده‌اش هنوز هم قشنگ
نبود. واقعاً چه کسی بود؟

– تو کی هستی؟ ماجد یا کیان؟!

کت و شلوار سیاه‌رنگ، مثل دیشب، اما رنگ چشمانش
فرق داشت.

بیش‌تر همان کیان بود تا ماجد.

چانه‌ٔ مربع شکل و پهن، بینی بزرگ و عقابی،
لب‌هایی پهن‌تر از لب‌های ماجد.

_ مگه نمی‌خواستی بدونی من چیکار می‌کنم؟!

کتش را بی‌دعوت و تعارف درآورد و روی دستهٔ مبل
گذاشت.

مهیل

صبا ترک

– برو یه چیزی بپوش، چیمن! بیا حرف بزنیم، مبینا داره میاد.

لباس تنم فقط همان حوله بود. خسته بودم، حتی آن قهوه هم نمی توانست این قدر هوشیارم کند که درک کنم این مرد آشنای غریبه‌نما را در خانه ُ من.

□

□□

□□□

□□□□

کاری از @Vip Roman

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 403

– برو بیرون! نمی خوام نه بینمت، نه چیزی درباره
کارت بدونم. تو غریبه‌ای برام، گریم یا هر کوفتی که
داری، برو بیرون.

به در اشاره کردم. از آن صورت بدم می‌آمد.

کاری از @Vip Roman

از خودم که شده بودم بازیچه. تنم می لرزید، از شدت
عصبانیت و دردی که حس می کردم.

از میزان فشاری که ماهها تحمل کرده‌ام، از این که من
زجر می کشیدم و او خونسرد جلویم می نشیند و نقش
اجرا می کند.

لبخندش محو شد. قدم‌های بلندش فاصله را صفر
کرد.

_ آروم باش، مجبور بودم با این شکل پیام، چیمن...!

پیش زدم، دستانم را از اسارت انگشتانش رها کردم.

– برام مهم نیست کی هستی و چی هستی، مهم نیست
چکار می کنی، چرا اومدی؟ اصلاً مدت رو بخشیدی یا
نه، فقط برو از خونه بیرون و یادت بره من هستم...

خودش را به من رساند و دست روی دهانم گذاشت،
فریاد می زدم.

– آروم، اومدم حرف بزنی...

خواستم انگشتانش را گاز بگیرم تا رهایم کند، اما
زورم به او نمی چربید.

هم دستانم را مهار کرد و هم جلوی دهانم را گرفت.

کم کم آرام گرفتم، کاری از دستم برنمی آمد.

حداقل او ماجد بود، به من آسیبی نمی رساند.

– حرف بزنیم؟!

سر تکان دادم؛ نیامده بود زنش را ببیند، نیامده بود
معشوق من باشد و شوهری کند، نیامده بود که بگوید
معذرت می خواهد و یا هرچیز دیگر...

مردی بود که من داشتم مزاحم کارش می‌شدم، حالا
بهرام و اردلان و آن مهمانی کدام تکه از پازل بودند
نمی‌دانستم.

– برو یه لباس درست تنت کن.

کمر بند لباسم را شل کردم.

– چیه؟ احساسات رو به غلیان می‌ندازم ممکنه دست
از پا خطا کنی؟!

چانه بالا دادم و با تخیسی گفتم.

روی مبل نشست. حتی اگر راه داشت برهنه می شدم
حالا که محرم بود و اذیت می شد. لبخند زد.

_ تو که می دونی تأثیری نداره دلبریات.

با من لاس می زد؟! اما حقیقت تلخی بود، مثل آن لبخند
زشت کنار لبش.

روی مبل تک نفره، کمی دورتر از او نشستیم، پا روی پا
و برهنگی پاهایم را نپوشاندم.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

_ آره می دونم، تمایلات جنسیتون و باید با التماس راه
بندازم. البته خوبه که دیگه درگیر اینا قرار نیست
باشم، مگه چند نفر می تونن این مشکل و داشته باشن؟



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 404

از جا پرید، تیرم به هدف خورده بود، در زوایای ذهنم
می گشتم دنبال چیزی که درباره ُ مدت صیغه باشد،
کلامی یا نوشتاری که بخشیده باشد و حالا زیرش زده.

دیگر نمی گذاشتم بازیچه اش شوم.

– چرند نگو، چیمن!

خودش بود، ماجدا! با آن صورت غریبه اما سیرت
آشنایش.

_ چرند نمی گم، حرفت دربارهٔ نبخشیدن مدت
صیغه مون چرنده، ما غریبه ایم. من می تونم دربارهٔ هر
مرد دیگه ای آزاد باشم...

سعی کردم به آن پاهای بلندی که تا روبه رویم آمد
نگاه نکنم، به آن انگشتانی که چانه ام را محکم گرفت
هم توجه.

_ خفه شو!

علاقه‌ام متعلق به ماجد بود، خسته بودم از یک رابطهٔ
فلج.

_ حقیقت اینه، تو زن شوهرداری، نمی‌تونی...

آن صورت غریبه و صدای آشنا، عصبانی بود.

_ ثابت کن! تو مدت رو بخشیدی و تموم شد، این که
بعدش پشیمون شدی یا هنوزم فکر می‌کنی باید من و
اسیر کنی، مشکل خودته.

نمی‌دانستم ته این بحث به کجا می‌کشد، عموماً رهایم
می‌کرد و می‌رفت.

عموماً یک نیشخند بارم می‌کرد، عموماً...

_ قرار بود از اول شروع کنیم، یادته؟ کنار ساحل..._

با آن قد نه‌چندان بلند و زور نه‌چندان زیادم به او حمله
کردم، از ساحل حرف می‌زد...
از قول و قرار...

_ این بار تو خفه شو، ماجد... خفه شو. خر بودم، فکر
کردم آدمی، فکر کردم دوستم داری، پیامت رو یادت
رفته...؟ خونه‌مانی یادته نیست؟ تموم شد، گم شو
بیرون...

صبا ترک

مهیل



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

_ حلتش می کنیم... من دوستت دارم.

انگار همه جا ساکت شد؛ من، او و هر چیزی اطرافمان بود.

نه این که آن جمله سه کلمه‌ای خاص باشد، نه! لحنش فرق داشت. نگاهمان در هم تنیده شد.

_ کافیه دیگه، نمی‌خوام دعوا کنیم، خسته شدم، این که الان این جایی مسلماً ربطی به دوست داشتن من نداره.

خسته بودم، حتماً او هم بود، تکرار مکررات، دعوای بی سر و ته، ترک کردن های همیشگی.

لبخند زد.

_ با این صورت لبخند نزن، واقعاً کیان لبخندای زشتی داره، ازش خوشم نمیاد.

جلوتر آمد، درست روبه رویم و من مجبور شدم سر بالا بگیرم.

گذاشته بود دیشب شراب بخورم، فکر کنم آمده بود مراقبم باشد، آن کله گنده دروغین و مکار.

_ فهمیدم خوست نیومده. نمی خوی بدونی ماجرا چیه؟

هر کسی گرمش کرده بود آفرین داشت، هیچی از
ماجد نگذاشته بود.

_ این همه سال عادت کردم به ندونستن، به
نپرسیدن...

_ به اعتراض نکردن، به بیش تر نخواستن.

انگشتانش خطی روی شقیقه و گونه و چانه ام کشید،
روی لبهایم ایستاد.

– می دونی چی فکر می کنم، ماجد؟! بیا با هم صادقانه رفتار کنیم، می دونم هم ازم متنفری، هم دوستم داری...

سر پایین تر آورد، اگر قبل بود احتمالاً ذوق می کردم از بوسیده شدن اما تجربه هایم زیاد بود از این مرد.

– تنفر و عشق؟! فیلسوف شدی؟!!

آن دیوار سرد و سخت را هنوز می دیدم، قانونی بود؛
نپرس، نگو، نمی پرسم و...

– چرا اومدی؟

قدمی عقب رفتم، کافی بود بداند هنوز هم
می خواهمش، باور که نمی کرد.

فقط می شد یک دلیل برای فرار از من.

بند حوله را محکم کردم و به سمت آشپزخانه راهی
شدم.

کتری برقی را روشن کردم، پرواز خاله احتمالاً نزدیک
بود.

تا کسی هم می گرفت تا این جا نهایت یک ربع.

- تو چی فکر می کنی؟!

با تعجب نگاهش کردم، یک مکالمهٔ نرمال داشتیم؟

– نیومدی که پایه‌های زندگی زناشویی رو محکم کنی،
یا با من تو تخت گپ بزنی... تهش می‌خوای بگی با
بهرام نچرخ، یا همینا...

کتری جوش آمد.

– عوض شدی!

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 406

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

نمی دانست از لحظه‌ای که گفت آن دختر تارا است و چیزی بینشان نیست آرام گرفته‌ام.

هرچیزی برایم راحت‌تر از این بود که من را با کسی شبیه من جایگزین کند.

- چای کیسه‌ای بدم؟! به جناب کیان بر نمی‌خوره؟

خندید.

به کابینت تکیه داد.

– باید بریم یه جا بی دردسر حرف بزنیم، چیمن!
عجله‌ای اومدم، باید برم، میام دنبالت.

فضای نه‌چندان بزرگ این آشپزخانه برای اولین بار
حضور او را تجربه می‌کرد و من هم این لحن حرف
زدن او را؛ آرام، مهربان، معمولی، گرم.

مثل من و بهرام که حرف می‌زدیم.

لیوان چای را به دستش دادم، بلوزش را دست
کشیدم صاف شود.

بلوز سفید، زیر آن می توانستم جای زخم هایش را هم
چشم بسته دست بگذارم.

– این کیان کیه که تو جاش رو گرفتی؟ بهرام و اردلان
کجای ماجران؟!

سر بالا آورده به چشمانش خیره شدم، دیشب رنگ
آن ها عسلی بود، حالا سیاه.

هیچ چشمی اندازه چشمان او سیاه نیست.

صورتش مثل یک صورت عادی نبود، شاید چون
صورت اصلی نبود.

دست آورد برای لمس گونه‌ام، عقب کشیدم، همان‌جا
روی هوا ماند، مشت شد.

_ من دو تا دنیا دارم، چیمن. تو یکیش مردی هست که
عاشق زنیه که بیش‌تر عمرش برای داشتن و یه نگاه
واقعی از اون گذشته، مرد تو اون دنیا تشنه‌ست،
خسته‌ست، بریده... نه می‌تونه عقب بکشه نه قلب زن
رو به دست بیاره.

رو به رویش من هم تکیه زدم به کانتر، بالاخره حرف زد!

حس سنگینی نگاهش باعث شد سر بلند کنم، من را
می گفت.

هیچ وقت باور نکرد که قلب من را دارد.
حالا می گفت.

_ من یه دنیا دارم، ماجد. اگر تو دو تا داری. توی اون
من زنی ام که سالهاست یک مرد سعی کرده
همه جوره کنترلش کنه، اون مرد من رو لبه ُ یه پرتگاه
گذاشته، یه گله گرگ روبه رومه و پشت سرم یه دره... و
اون مرد درگیر دو دنیاشه و هیچ وقت نمی تونه قلب
من و بینه... دنیای من قبل از رسیدن به او پرتگاه،
می تونست خیلی آروم باشه، من آدم معمولی بودم، که
به روش های نامعمول اسیر شدم.

صبا ترک

مهیل



#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

چای را نچشیده روی کابینت گذاشت، وقت رفتن بود و
باز هم هیچ...

_ باید برم... exchange group
ROMAN

نفس عمیقی کشیدم تا لیوان چای را به زمین نکوبم.

_ کاش یک بار می گفتم نباید برم... مهم نیست...
این که اومدی خوبه، سبک شدم، حداقل یه قسمتی از
وجودم آرام شد.

دیدم که دستش لرزید، ماجد بودن حتماً سخت است.

حالا که قسمتی از دنیای دیگرش روبه‌رویم ایستاده،
می‌فهمم که صاحب دو دنیا باشی چقدر می‌تواند
عذابت دهد.

_ با بهرام نگرد، مجبورم کردی بیش‌تر اطرافت باشم،
بهت پیشنهاد می‌دم که با من ازدواج کنی و تو هم
قبول می‌کنی، امروز...

بهت زده به دهانش خیره می‌شوم.

دارد من را وارد بازی اش می کند؟ دست بلند کردم تا ساکت باشد.

– صبر کن بینم چی می گی...؟! من و وارد برنامه ت نکن، ماجد، بهرام قرار نیست از یه دوست بیش تر بشه...

به ساعت نگاه کرد. لعنتی چرا باید این قدر زود می رفت؟!

– بهرام تو رو می خواد، هیچ چیزی به این سادگی نیست. من ۱۰ سال از عمرم رو گذاشتم، چیمن. از

مهیل

صبا ترک

زندگیمون رو، از تو رو از خودم و... با رو دادن به بهرام
معادلاتم رو به هم زدی، نمی تونم بینم با تو می گرده...

لیوان را روی میز کوبیدم، چای سرد شده همه جا
پخش شد.

حق نداشت حالا در قالب کیان هم برای من تعیین
تکلیف کند.

_ همین امشب می رم تهران، قراردادمو فسخ می کنم
ولی وارد بازی شماها نمی شم...

کاری از VIP ROMAN GROUP

خواستم که بروم اما شانهام را گرفت، برم گرداند رو در روی خودش.

کمی شانهایم را تکان داد.

_ مگه شاکی نبودى از من هیچی نمى دونى؟! مگه نمى خواستى بفهمى چی به چیه؟! الان وسطش، مى فهمى؟ قرار نبود باشى، تقدیر تا این جا آوردت، چیمن! من هر کارى تونستم کردم... از قبل همه ُ اینا... این یه بازی نیست؟ یه زندگیه... بهرام از روزى که تو رو تو دفتر برادرم دید دنبالت بود... اون تو رو مى خواد...

کلمات آخرش زمزمه‌وار بود، درست روبه‌روی صورت‌م لب زد و در آن عمق سیاه چشمانش، چیزی بود، شبیه درد.

این نگاه را می‌شناختم، بعد از این نگاه همیشه رهایم می‌کرد، می‌رفت. عقب کشیدم...

- چرا فکر می‌کنی من دم دست هر کسی هستم؟! مگه نمی‌خواستی بری؟

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 408

@Vip Roman

دستم را دوباره کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

این بار درست وسط سینه‌اش کوبیده شدم.

از این که چیزی بینمان اتفاق بیفتد وحشت‌زده تن
عقب کشیدم.

_ به من نزدیک نشو، حداقل با این صورت... ازش
متنفرم...

آه کشید، کلافه دور خودش چرخ می‌زد و زیر لب انگار بد
و بیراه گفت.

_ مینا که خوابید بیا پایین، بهت پیام می‌دم، منتظرتم.

مهیل

صبا ترک

صدای قدم‌های محکمش روی سرامیک‌ها حتی زودتر از آن که به خود بیایم با بستن در خانه تمام شده بود.

.....

گذشته

بعد از رفتن عمو همه چیز فرق میکرد.

مانی آرام و قرار نداشت، من دلتنگ بودم.

خاله مخفیانه گریه می‌کرد، شریک عمو آمد، با پسرش بهرام تا تکلیف شراکت را مشخص کند.

کاری از VIP GROUP

فقط دفتر تهران نبود، ترکیه و دبی هم عمو سهم داشت ولی عمده‌ی سهم برای اردلان بود.

پیشنهاد اردلان این بود که سهم‌ها نگهدارند و شریک بمانند، اما خاله تصمیم داشت جای دیگری سرمایه گذاری کند.

هم برای خودش هم مانی، قرار شد خانه را نگهدارند و ما بقی را هم طبق وصیت انجام دهند و روزی که خاله گفت عمو برای من هم سهم تعیین کرد برخلاف خودش و مانی و ماجد من شوکه بودم.

او برای من هم یک آپارتمان نزدیک خانه خریده بود،
دو واحد از یک ساختمان برای من و مانی.

مبلغی پول نقد در حسابم که سود آن اندازه‌ی خرج و
مخارجم باشد.

– چرا نمیای پایین؟ مامان همش چشمش به پله
هاست که بیای.

سر از زیر پتو بیرون نیاوردم، بقدر کافی اشک دیده
بود این مدت.

بغض صدایش سرعت اشک‌هایم را بیشتر کرد.

پایین شلوغ بود، مادر ماجد و خواهر و برادرهایش
آمده بودند.

چهلیم بود و گاهی صدای ضجه های عمه ی مانی می
آمد.

_ با توحرف میزنم ها، مگه ما خواهر نبودیم؟ بابای تو
مگه نبود؟! اون پایین مراسم بابامونه.

_ چی شده مانی؟ اون زیر چیمن خوابیده؟!!

مهیل

صبا ترک

صدای ماجد بود، چند روزی از خواندن وصیت
می گذشت، گاهی بود و گاهی نه، اما تنها نبودیم.



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 409

حرفهایی که عمو در وصیت نامه‌اش برای من زده بود، انگار بارم را زیاد می‌کرد.

برایم مثل مانی نوشته بود، که چه قدر دوستم دارد، که چه قدر با وجودم زندگی‌شان را قشنگ‌تر کردم.

این که آرزوی عروسی‌ام را داشته و این که بداند چه کسی را انتخاب خواهیم کرد و خواسته بود خاله برای

من بیشتر از مانی دقت به خرج دهد چون من یک امانت بودم.

_ آره، از دیشب فقط فکرشون اینه بابام به کی چی داده، انگار اگر به ما نمی رسید مال اینا بود.

به زور جلوی ادامه‌ی اشکم را گرفتم، نفسم از گرفتگی بینی بالا نمی‌آمد.

شنیدم که دیشب زن عمویش به خاله چه می‌گفت.

این که فهمیده بود برای من هم اموال گذاشته و فکر می‌کرد خاله هم دم به دمش می‌دهد، که گفت "یتیم و

بدبخت مردم و جمع کرد کافی نبود، مال تو و مانی رو
هم کم کرد داد به اون "

هر چند خاله از خجالتش درآمد که "چیمن دختر این
خانه است، چه مسعود باشد یا نه."

_ خب غیبت کردی، پاشو برو پایین، فک و فامیل دارن
تشریف میبرن، بینم این چشمه.

" این " را به تقلید از مانی گفت.

خندهام گرفت اما جمعیش کردم، معلوم بود حالش
خوب است که سر شوخی با مانی دارد.

_ نمی خوام برم، تو اذیتش میکنی، از تم خوشش نمیداد
دیگه بدتر... خودت برو پایین.

مانی هم کم نمی آورد، چه قدر این روزها در آغوش هم
گریه کرده بودیم، خدا می دانست.

_ برو مانی، دیگه اون قدر ام ازش بدم نمیداد، وضعیت
قابل تحمله.

ماجد، دست به سینه ایستاد لباس سیاه به تن داشت.

شلوار سیاه هم، ترکیب مشکی لاغر ترش کرده و با آن ته ریشی که نگهداشته بود مسن تر به نظر می آمد.

نگاه کنجکاو مانیا بین ما چرخید.

_ مشکوک شدین، دیگه دعوا ندارین...

خوب بود که همین جوری هم رنگ به رخ نداشتیم و گرنه زرنگ تر از آن بود که متوجه نشود.

_ اره زنم شده خبر نداری، دختره ی فضول پاشو برو پایین عمهت بینتت و گرنه تا صبح این جاست.

مهیل

صبا ترک

زیر بازویش را گرفت و از روی صندلی کنار تخت
بلندش کرد، از حرفی که زد نفسم بند آمد، مانی ولی
خندید.



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 410

_ دربارهی خواهر بزرگت درست حرف بزن، بعدم تو خواب بینی "این" زنت بشه عموی خوش خیال.

خرسی روی تخت را به سمتش پرت کردم.

@Vip Roman

عروسک محبوبش بود که گاهی هم به من قرض
میداد، برای پاک کردن اشک خوب چیزی بود، البته
فقط همان اشک...

در را پشت سر مانیا بست، دست روی بینی اش
گذاشت یعنی ساکت باشم.

سگگ کمر بندش می درخشید، بی نهایت قشنگ بود و...
این کمر بند را هیچوقت ندیده بودم.

معلوم بود گران قیمت است و... ساعتش، فرق می کرد،
لباس های ماجد همیشه شبک بود اما مار کدار؟! نه!

این ساعت رولکس و کمر بندش جدید بود.

در را یک باره باز کرد، مانیا با لبخندی دندان نما آن جا بود.

_ به نظرت به مامانت بگم چه دختری بزرگ کرده یا تجدید نظر میکنی رو رفتارت دختر خانم؟!

هنوز ذهنم درگیر لباسهای ماجد بود...

بلوز و شلوارش هم جدید بود...

مهیل

صبا ترک

ان.قدر بیکار بودم در آن ماهها که تمام زندگی اش را
زیر و رو کنم.

_ موندم که اگر اذیتش کردی خفت کنم عمومی
قشنگم.

گونه‌ی ماجد را گرفت.

نمی‌دانم اگر عمویش نبود این ۴۰ روز را مانی چگونه
طی میکرد، حالش با ماجد خوب میشد.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

– برو پایین، حداقل یه چیزی براش گرم کن اینا رفتن بخوره.

در را نبست کسی اگر بالا می آمد می فهمیدیم و رفتن مانی را.

راه پله معلوم بود.

– لباسای جدیدت مارک دار و قشنگن، بهت میاد.

از روی تخت بلند شدم، گریه ام بند آمده بود.

روی صندلی جایی که مانیا نشسته بود نشست.

کاری از گروه

میخواستم بروم پشت میز تحریرمان که دستم را
گرفت.

_ بشین رو پام... یعنی نمی تونم لباس جدید بخرم؟

دستم را می خواستم بکشم اما به سمت خودش کشید
و درست روی پاهایش افتادم.
تقلا بی فایده بود.

_ از کی لباسای اینقدر گرون میپوشی؟ ساعت،
کمر بندت؟!...

ابروهایش که بالا پرید سکوت کردم.

– از کی این قدر دقیق شدی تو لباس و وسایل من؟!

روی پاهایش جایم راحت نبود، اما نمی گذاشت بلند شوم.

نهایت راحتی و صمیمیت من همان تخت خواب بود و بغل های شبانه که از کابوس ها نترسم.

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 411

۔ از کی این قدر دقیق شدی تو لباس و وسایل من؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

روی پاهایش جایم راحت نبود، اما نمی گذاشت بلند
شوم.

نهایت راحتی و صمیمیت من همان تخت خواب بود و
بغل‌های شبانه که از کابوس‌ها نترسم.

_ دقت نمی‌خواد، من اون قدر با اون خونه تنها بودم که
از بیکاری سر وسایلم برم، نه که فکر کنی دیدار
عاشقانه داشتیم باهاشون...

دندان‌هایش را به نمایش گذاشت با یک لبخند پر و
پیمان.

_ آره شاهد آتیش زدنشونم بودم. حساس نشو، عادت می کنی با وسایل و لباسای غریبه ببینیم، از سؤال جواب خوشم نمیاد، چیمن.

تقریباً یادم رفته بود که آن خانه را آتش زدم و وسایل او را.

اما این که با لبخند اخطار می داد از او نپرسم کمی دردناک بود.

_ حتماً اگر یه روز روی تخت با یکی دیگه هم دیدمت نپرسم چرا، ناراحتم نشم...

دستش دور مچم محکم شد، گاهی نگاهش به سمت
پله‌ها می‌رفت.

همین مانده بود کسی ما را در آن وضعیت ببیند.

_ مگه با تو که ز نمی خوابیدم؟ من به شدت روی
شلوارم و متعلقات داخلش سختگیرم، می‌فهمی که؟!

انگار پارچ آب یخ را روی سرم خالی کرد.

انتظار چنین صراحتی را نداشتم. ماجد ترسناک بود.

خواسته بودم بلند شوم ولی زورش می‌چربید.

– یعنی می‌خوای بگی تجربه نداری؟ منم خنگ، باور کنم حتماً.

فقط می‌خواستم اذیتش کنم.

کنار گوشه خندید، گاهی که سر حال بود از آن قالب سرد و سخت و سردش بیرون می‌آمد، کمی لطافت داشت.

– زیر زبون من و می‌خوای بکشی، طلایی؟! مطمئن باش تو اولین تجربه‌اش عاشقانه‌می...
@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

نفسش را کنار گوشم رها کرد و تن من جای گرم
شدن، یخ کرد.



کاری از گروه EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 412

به چشمانش خیره شدم، غیر از من تجربه‌هایی
داشت!

احمقانه بود اگر فکر می‌کردم که نداشته، رفته رفته
نگاهش در آن چشمان سیاه منجمد شد.

دستم را رها کرد.

@Vip Roman

– جوړی به من نگاه نکن انگار اون قدر دوستم داری که
برات مهمه با کسی خوابیدم یا نه. من و بازی نده،
چیمن.

اما می دانم آن روز واقعاً قلبم انگار آب شد، یک حسی
شبيه غم.

بغض یا هر چیزی از فرق سر تا نوک انگشتان پایم را
طی کرد و درون ذهنم چیزی هک شد؛ "آن قدر عاشق
من نبوده که اولین هایش باشم."

من مهري از او نداشتم پس حسابی هم نبود که وارد
کتابش شود، اما این همه سال...

_ نترس، نفرت من از تو ابدیه. اما تو هم دروغگوی
بزرگ زندگیه منی... بذار برم.

فرض کن قلب هم یک قلب برای خود دارد، حتی
چشم، وقتی قلب کوچکش بشکند انگار گریه می کند.

چیزی شبیه این توصیف، درونم یک حس گریه کرده
بود.

از روی پایش بلند شدم، پایین رفتن پایش بقیه بهتر
بود تا کنار او بمانم و آزارم دهد.

به دنبال یک لباس داخل کم‌دیواری بزرگ اتاق رفتم،
جای تعویض لباس هم داشت یک اتاقک.

دل می‌کردم برود، نبودنش پیچیدگی کم‌تری در
ذهن و روانم داشت تا حضورش با آن رفتارهای ضد و
نقیض.

لامپ را روشن کردم که داخل آمد و در را پشت سرش
قفل کرد، فرصت نداد تا اعتراض کنم.

– تو می‌تونی بهترین لحظه رو به بدترین وضع به گند
بکشی، چیمن...

جلو آمد و دست‌هایم را برای آن که نزدیکم نشود به
سینه‌اش چسباندم.

هرچه بود نگاهی عاشقانه نداشت.

اگر می‌خواست می‌توانست همان‌جا مثل یک فاحشه با
من رفتار کند؛ روی موکت یک اتاقک کوچک و خفه،
خودش را خالی کند و عجیب این بود که از او بعید
نمی‌دانستم.

– خواهش می‌کنم برو بیرون، من و می‌ترسونی، ماجد...

دست‌هایم را گرفت و پشت باسنم چفت کرد.

لعنتی می توانستی از آن یک صحنهٔ عاشقانه و
رمانتیک خلق کنی؛ اما واقعیت غلبهٔ او بود بر من...





#مهیل

#پارت 413

_ نترس، فقط می بوسمت.

بغض کردم، حتی آن قدر وقت صرف نمی کرد که قلبم
را به دست بیاورد.

کاری را که گفت کرد، تماس لبهایش گرم و نمناک
بود.

می دانست همراهی اش نمی کنم، این بار بوی نعنا
نمی داد، یک طعم شبیه بوی سیگار.

نفس که کم آورد دست از سر لب‌هایم برداشت، سر
روی پیشانی‌ام تکیه داد.

فقط نفس‌های عمیق و سکسکه‌وار از دهانم بیرون
می آمد جای گریه.

دستانم را رها کرد و آرام من را به اغوشش کشید.

_ می ترسونمت؟!_

نجواگونه پرسید، سر تکان دادم.

واقعاً رفتارهایش ترسناک بود.

_ این قدر من و له نکن، چیمن. تنها دلخوشی من تویی،
اگر بدونی چه کارایی می کنم تا پیام کنارت...

کمرم را آرام نوازش کرد تا آن صدای سکسکه مانند
تبدیل به اشک شد.

او اجبار من بود و می دانستم اگر کوتاه نیایم برای
هردویمان جهنم می شد.

– چرا من؟!

سؤالی که هیچ وقت جوابی برایش نمی داد، چرا من را
انتخاب کرده بود؟!

صورتتم را با دستانش قاب گرفت و به چشمانم خیره
شد.

– این قدر این سؤال رو نپرس. نمی دونم، فکر می کنی
می تونستم ازت بگذرم، نمی گذشتم؟ بفهم چمن که
نمی تونم، انگار بگی قلبت رو از تنت جدا کن... تن
بدون قلب جسده. بفهم، دختر...

مهیل

صبا ترک

"چیمن؟!"

صدای خاله بود.

نفس هر دویمان حبس شد، باز هم صدا زد و تا پشت
در کمد دیواری آمد.

ماجد آرام لامپ را خاموش کرد.

_ مانی؟! چیمن نیست، ماجدم نیست این جا.

چند لحظه بعد انگار رفته بود.

کاری از VIP GROUP

نفس رها کردیم.

– بوس قبلی که نچسبید، بیا باز امتحانش کنیم.

چطور می توانست همه چیز را نادیده بگیرد؟

– منو به زور نبوس، هیچوقت... بذار برم بیرون.

میان تاریکی دست بردم تا چراغ را روشن کنم.

از تنگ و تاریکی جایمان حالم بد شده بود.

مهیل

صبا ترک

_ این وضع نمیتونه تا ابد ادامه پیدا کنه، تو زن
منی...قبول کن.

عطر گران قیمتش، بوی چیزی شبیه سیگار، آن ظاهر
متفاوت.



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 414

- چراغ که خاموشه انگار تو یه غریبه‌ای که وایسادی کنارم، از ماجد فقط عوضی بودنت برام آشناست...چی رو قبول کنم؟ تو یه غریبه‌ای، نمیشناسمت.

لعنتی! حتی کمترین تلاشی نمی‌کرد برای کمی ملایمت، کمی راه نمی‌آمد.

مهیل

صبا ترک

_ بگو چکار کنم؟!

در را باز کردم، از دیدن مانی پشت در بهت زده
ایستادم.

بدون شک ماجد را دیده بود و حتما اثرش را روی
صورت و لبهایی که می سوخت.

_ شما دو تا؟!!

اخم داشت، شوکه بود!

کاری از گروه EXCHANGE

مهیل

صبا ترک

دست روی دهانش گذاشت، نباید خیلی فکر میکرد تا متوجه شود.

امکان نداره...

ماجد از کنارم بیرون آمد، به چارچوب در خوردم، حتی توان توضیح نداشتم.

فقط حسم می گفت، مانیا چنین چیزی را نمی بخشد، آن هم روز چهارم پدرش.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

ماجد شانه هایش را گرفت و بغلش کرد و من احمقانه
گریختم، از خودم، از او، از ماجد و حقیقت درد آوری که
بینمان بود.

همان دم در لباس هایم را پوشیدم.

هنوز مهمان.ها نرفته بودند، حتی شنیدم که صدایم
کردند.

ولی نماندم، سرد بود اما نه انقدر که من از درون
منجمد شده بودم.

نزدیکترین جایی که می توانستم بی دردسر بمانم و کسی پیگیرم نشود اما مزاده صالح بود.

نزدیکمان، به ندرت شده بود بروم اما محل راحتی بود برای در سکوت خود غرق شدن.

گوشه ای گرم و ساکت نشستم، مانی که میفهمید حتما بعدش خاله پیگیر می شد.

بعد حتما سرو صدا بود، این که عمو نمی دانست، این که اگر مادر ماجد می فهمید حتما قشقرق راه می انداخت.

می گفتند قاپ پسرشان را دزدیده‌ام، بی اجازه و بی خبر اگر توهین نبود پس چه می‌شد گفت؟

اما فقط من میدانستم و ماجد که بی گناhterین آدم ماجرا منی بودم که ناچار شدم.

حتما خاله می‌گفت چرا به آن‌ها نگفتم و اگر دلیل می‌آوردم که نمیشد، که به اندازه‌ی کافی این همه سال جورم را کشیده بودند و تهش هم مرگ عمو مسعود...

هزاران فکر در سرم می‌چرخید، شکم گرسنه و سرمایی که بود حتی در گرمترین قسمت.

مهیل

صبا ترک

نه کارتی داشتیم و نه پولی، فقط کارت ماجد بود با کمی
ته مانده از یک ماه و من سعی می کردم خرج نکنم.

هر چند در ازای آن زندگی ام را معامله کرده بودم و
روزهای جوانی ام، اما ...



کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 415

چمباتمه زده و ساعت‌ها همان جا نشستیم.

کسی لقمه‌ای آورد برای نذری، نان و پنیر و خرما و گردو، حالم را بعد از ساعت‌ها بهتر کرد.

@Vip Roman

کاری از EXCELRULE GROUP

حتی اشکی نداشتم برای ریختن، آن روز به همه چیز
فکر کردم، از همان روز ورودمان به ترمینال جنوب تا
بوسهٔ ماجد در کم‌دیواری و آن نگاه‌های مانیا.

حتی دنبال دلایل نفرتم از ماجد گشتم، جز همان
تذکری که بابت خیس شدن لباسم داد.

آن روز از بالای تراس، واقعاً هیچ‌وقت آزاری نداشتم.

همان‌جا که غنچه‌های نفرت درآمدند و من سال‌ها
تیماردار آن بوتهٔ پر خار بودم.

باید با شرایط سازگار می‌شدم، پذیرفتن ماجد و حرکت به جلو، شاید روزی می‌آمد که بتوانم از دین‌هایی که به گردنم بود خلاص می‌شدم.

فکر کنم همان وقت‌ها بود که تصمیم گرفتم کمی بهتر شوم.

کسی را جز مظلومی‌ها نداشتیم، زندگی نشانم داده بود که تنها بمانم طعمه‌ی خوبی هستم برای شکارچی‌ها.

تهش که همه‌ی مردها شبیه هم بودند و بعید بود کسی نظرم را جلب کند.

خیلی مانده بودم داخل امامزاده، آن قدر که شب بود،
بدون گوشی، با پول کم.

چادر را تحویل دادم، باید از کسی گوشی می‌گرفتم تا
زنگ بزنم به ماجد، همان شماره‌ی وقت اضطرارش.

_ بالاخره اومدی؟!_

جیغ وحشت زده‌ای کشیدم، انتظار نداشتم درست
کنارم سبز شود.

فقط دست دور شانهام انداخت و به جلو هدایت‌م کرد.

به من نگاه نمی‌کرد، هدف نگاهش روبرو بود.

خیابان، آدم‌های در حال رفت و آمد، اتوبوس‌های
روبروی بازار.

_ خیلی طول دادی، ماشین آوردم.

نپرسیدم از کجا فهمید، گفته بودم طبق قوانینش رفتار
می‌کنم، تا به حال که آزاری نرسانده بود.

_ سرده، گرسنه.

بازویم را نوازش کرد.

بعد کتتش را روی دوشم انداخت، گرم بود اما خودش فقط با یک بافت نازک کنارم قدم برداشت.

قد بلند او و قد کوتاه من نگاهها را جلب میکرد.

@Vip Roman

□

□□

□□□

□□□□

مهیل

صبا ترک

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 416

ما هیچوقت با هم یک جا در عموم نبودیم.

@Vip Roman

_میریم خونه‌ی خودمون، شام می‌گیرم.

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

خیلی آرام بود، مهربان، تا ماشین را در سکوت طی کردیم.

ماشین را داخل پارکینگ کمی بالاتر پارک کرده بود، مرکز خرید.

فهمیدن؟! -

فقط سر تکان داد.

سوار ماشین که شدیم کمی بعد بخاری را زد.

نپرسم چی شد؟! -

کاری از گروه

هیچ چیزمان به هم نمیخورد، حتی دست سفید و
گوشتی و کوچک من و آن دست بزرگ و سبزه و مردانه
و استخوانی او.
اما گرم بود.

_ یکم مانی عصبی شد، مادرم یکم غش کرد... البته
بقیه نبودن، لزومیم نداشت بدونن.

به تاریکی پارکینگ با آن چراغهای یک درمیان زل
زدم.

نمی‌توانست فقط همین باشد.

– پس خاله چی؟!

– مینا از من عصبانی بود، اروم میشن، یکم دیگه کنار
میان.

چندبار نفس عمیق کشیدم که گریه نکنم.

اما نشد، بغضم ترکید، خوشش نمی‌آمد گریه کنم.

اما حرفی هم نزد، فقط ماشین را روشن کرد.

سر راه غذا خرید و خوراکی و چیزهایی که دقت نکردم چه بود، گفت یخچال خانه خالی ست.

خانه‌ی جدید را میان ان حال خرابم دیدم، قشنگ بود، یک محله‌ی آرام و سر سبز، دو طبقه بود و بزرگ.

جدید نبود، یک سبک قدیمی و جالب، چند اتاق، آشپزخانه‌ی بزرگ با کابینت‌هایی چوبی و قدیمی اما کلاسیک و زیبا.

حیاط و باغچه و پارکینگ زیر ساختمان.

کف پارکتهای چوبی داشت، یک ایوان نیم دایره.

از ان خانه های چند دهه‌ی پیش که هنوز نکوبیده بودند برای آن آپارتمان‌های لوکس.

_ با مبلمان و وسایل خریدم.



صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 417

_ با مبلمان و وسایل خریدم.

و این وسایل و مبلمان همه کلاسیک بود، یک خانه ُ
گرم و کلاسیک.

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

از آن خوشم آمد، به سردی و مدرنی قبلی نبود، اما آن مجسمه‌های الهه‌ها، تابلوفرش‌ها و مبلمان سبز پسته‌ای، پرده‌های مخمل پسته‌ای‌رنگ و حریر زیر بسیار روشن با یراغ‌هایی طلایی...

_ قشنگه، شبیه خونه‌ست.

خندید، حس خانه و محل امن بودن را نمی‌شود به هرجایی داد.

انگار خانه‌ها هم روح دارند.

_ تنها بمونی این‌جا اذیت نمی‌شی؟

بشقاب‌های چینی روی دیوار، قطعاً این‌جا متعلق به
کسانی بود.

سلیقه به‌خرج رفته بود، انگار زنی تک‌تک آن وسایل را
چیده باشد، با ذوق و شوق، برای یک خانواده.

_ این‌جا مال کیه، ماجد؟! انگار یه‌هو آدماش رفتن،
انگار غیب شدن!

کتش را روی دستهٔ مبل گذاشت، ورودی یک کمد
جای کفش و لباس چوبی، کنده‌کاری شده داشت،
شبیه کابینت‌ها و تمام وسایل چوبی.

_ نه غیب نشدن، این خونهُ پدربزرگ یکی از دوستامه، خودش ایران نیست، ازش خریدم، با همه چیز، ارتشی بود فقط دادم تمیز کردن.

داشت برایم توضیح می داد! نگاهش روی صورتم ساکن ماند، مطمئناً روی لبهایم.

_ جای بوسیدنم مونده، کبودت کردم.

_ از بس وحشی و بی شعوری.

بداهه گفتم، منتظر بودم باز بگوید درست حرف بزن،
اما نگفت!

حتی آن نگاه سرد را هم تحویلم نداد.

_ متأسفم، نتونستم کنترل کنم.

دستی تکان دادم که بی خیال.

از خانه خوشم آمده بود؛ اتاق‌ها، یک اتاق مشترک با
یک تختخواب بزرگ دو نفره، از همان چوب‌های
قهوه‌ای سوخته، براق، انگار روغن زده بودند.

مهیل

صبا ترک

خانه بوی خاصی داشت و مطمئناً بوی چوب بود.

میزتوالت قدیمی چوبی، آینه‌ای قدی و کم‌دیواری
بزرگ.

خوشت اومد؟! -

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

□

□□

□□□

□□□□

کاری از گروه عجم‌گفتگو

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 418

انگشت شستم را نشانش دادم، حکم تأیید.

@Vip Roman

اتاق مهمان که انگار قبلاً متعلق به بچه بود،

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

کاغذدیواری‌هایی طرح حیوانات، دو اتاق دیگر هم بود،
برای کار احتمالاً و کتابخانه‌ای کوچک با میز کاری
چوبی.

_ اتاق بچه!

_ امیدوارم به سرت نزنه همچین چیزی بخوای.

درست پشت سرم ایستاده بود، به من چسبیده.

فکر نکرده بودم درباره‌اش داشتن یک بچه از او، اصلاً
رابطه‌ای نبود.

کاری از گروه عوالم

مهیل

صبا ترک

ندیده بودم هیچ وقت تحریک شود، نمی دانم عادی بود
این حد از خویشتن داراش یا نه.

نمی خواستم وارد خاطراتم با سهیل شوم.

اما نمی دانم نرمال بود یا نه.

_ بچه؟!_

_ اوهوم!_

پشت سرم اتاقها را می دید. دوست داشت که نشانم
دهد.

کاری از گروه

_ بچه نیاز به عشق داره، پدری که باشه.

سکوت او باعث شد برگردم و نگاهش کنم، باز همان
چشمان سیاه و نگاه سرد، ماجد باز هم عقب‌گرد کرده
بود و من نمی‌دانستم چرا؟

آرام بودیم، حرف می‌زدیم.

_ بی‌خیال، ماجد، نه قراره بچه‌ای باشه نه چیزی، با
اون نگاهت آرامش‌مون رو گند نزن.

مهیل

صبا ترک

ذوق دیدن خانه پرید، باز هم قرار بود آن جا بشود
خانه ُ تنهایی های من.

_ کلمات مثل تیر سمی می مونه، چیمن.

شام خوردیم، دوش گرفتم.

فکر خاله و مانیا را در سرم نگه داشتیم، بغضم را میان
گلو، اما سکوت کردم.

_ بیا این جا می خوام فیلم ببینم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آماده می شدم برای خواب، همه چیز خانه با وسواس تمیز شده بود، حتی ملحفه‌ها.

_ خوابم میاد، نصفه شبه.

روی کاناپهٔ راحتی روبه روی تلویزیون نشست، تلویزیون مدرن به آن خانه نمی آمد، اما این هم سهم تکنولوژی بود در این خانه.

_ سرتو بذار رو پام بخواب، می خوام کنارم باشی.

دستور می داد، خواهش نمی کرد.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 419

کاری از EXCHANGE GROUP

دستور می داد، خواهش نمی کرد.

– من خوابم میاد، ماجد. خسته‌م، یه روز گند برام درست کردی، الانم دستور می‌دی چون می‌خوای فیلم ببینی باید پیشت بمونم؟ من خوابم میاد.

دست‌های مشت کرده‌ام آماده بود یک مشت حوالهٔ آن صورت جدی و نگاه خیره و بی‌گذشتش کند.

من کوتاه آمده بودم و او ادامه می‌داد.

_ تو میای این جا، چیمن. برام مهم نیست چقدر خوابت
میاد، قرارداد یادت رفته؟ هر وقت خواستم و هر جایی
باید کنارم باشی.

این مرد خود حاکم دوزخ بود، انگار نفرت من را
بیش تر دوست داشت.

_ تو آدم حال به هم زنی هستی، تو از نفرت من به خودت
لذت می بری، روان پریشی. یه روز تلافی همه ُ این
عوضی بودنات رو می کنم، ماجد.

خودش نمی خواست، مطمئن بودم نمی خواست که
دوستش داشته باشم.

نمی‌خواست که آرامشی بینمان باشد.

این همه تضاد فقط از یک بیمار برمی‌آمد.

– من سکس می‌خوام، چیمن، خودتو آماده کن، زن و شوهریم.

می‌خواست زجر دهد و می‌داد.

همان‌جا کنار در اتاق نشستیم، شده به بن‌بست برسید
و راه پس نداشته باشید؟

کاش حداقل می فهمیدم چه مرگش است.

- چرا این کارا رو می کنی، ماجدا؟ از امامزاده که
 دراومدم گفتم کوتاه میام، زندگیمو می کنم، درس
 می خونم، کنارشم سعی می کنم دوستت داشته باشم.
 به هر حال وقتی از همه ناامید بودم تو اومدی، ولی الان
 می بینم تو نمی خوای درست بشه.

آن شب را یادم نمی رود، اوج ناامیدی ام از زندگی، از
 چیزی که ته نداشت.

خانواده‌های را از دست دادم، می دانم بخشیده شدنم
 توسط خاله و مانی سخت بود.

تنهایی بدترین حس روی زمین است.

سال‌های بعد مثل این شب زیاد آمد و رفت، اما بار اول
آدم گیر می‌کند بین چرخ‌دنده‌های نکبت‌زده
بیچارگی.

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

□

□□

□□□

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

VIP

exchange group #مهیل

#پارت 420

ROMAN

زمان حال

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

_ خوبه کولر روشن بود، یک ساعت ماشین خراب شد.
حتی یک نفرم نبود حداقل با اون پیام... فکر کنم پیاده
می اومدم زودتر می رسیدم.

خاله خسته بود، یک ساعت را در خیابانی گذرانده بود
که نمی دانست چرا ماشین باید از آن جا بیاید.

اما من که می دانستم قطع به یقین کار ماجد بود، که
خاله را معطل کند.

_ شربت بخورین بعد یه دوش بگیرین خستگیتون
درمی ره.

مهیل

صبا ترک

شربت موهیتو را دوست داشت.

لاغر کرده بود، بیش تر از قبل؛ گونه هایش تو رفته بود
و ظریف تر و ... خاله کم کم داشت بالارفتن سن را
نشان می داد.

بو تاکس که نمی کرد بیش تر نشان می داد و موهایش
را رنگ نکرده بود.

این یعنی اوضاع خوبی نبود.

@Vip Roman

- پیر شدم!؟

کاری از گروه

روی مبل بزرگ تر نشست، شبیه دختر بچه‌ها بود با آن
شلوار لی و تیشرت قرمز رنگش و موهایی که مصری
زده بود.

فکرم را خوانده بود.

کنارش نشستم، دلم برای او تنگ شده، وقتی جلوی
چشم نباشند آدم کم تر آن رشته‌های محبت را حس
می‌کند.

_ دلم تنگ شده بود، انگار چند ماه ندیدمتون.

انگستانم بین موهای جوگندمی اش چرخید.

شربت را مزه مزه کرد.

_ هنوز وقت نکردم حالت و جا بیارم، حقت یه سیلی محکم مادرونه ست، چیمن، خیلی محکم...

لیوان را روی میز جلوی مبل گذاشت، با انگشت اشاره اش مثلاً تهدید می کرد ولی نمی دانست حتی اگر سیلی هم بزند من عاشقش هستم اما تهش بغضی که حتی نشانه هم نداشت شکسته و دستانش را دورم حلقه کرد و گریست.

_ نباید اون جواری می رفتی، داشتیم سگته می کردیم؛
گوشی خاموش، با اون حال بد... اگر ماجد خبر
سلامت رو نمی داد مطمئنم دیوانه می شدم.

باز هم ماجدا! کمرش را نوازش کردم تا گریه اش قطع
شد.

_ ماجد اگر آدم بود اون جور من و آزار نمی داد.
با دستمال حریر صورتش را پاک کرد. چیزی از کیفش
درآورد.

_ بهش گفتم حق نداره سمت تو بیاد، بره مشکلاتش
رو حل کنه، تو یه زن آزادی. اون دختر خانومم هیچ

ربطی به ماجد نداشت، اولش من و مانی فکر کردیم با هم صنی دارن، بعد که رفتی ... چرا صبر نکردی؟ این قدر ماجد برات مهم بود؟ دندون لق رو بکن بنداز دور.

نمی خواستم بخندم، اگر می فهمید دردسره‌های امروز هم مقصر آن ماجد است برای آن که بیاید این جا، حتماً به هم می ریخت.

باقی شربت را جرعه جرعه نوشید. گوشه‌اش را درآورده بود و دنبال چیزی می گشت.

@Vip Roman

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

VIP



□□□□

exchange group

□□□

ROMAN

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 421

کاری از EXCHANGE GROUP

باقی شربت را جرعه جرعه نوشید. گوشه‌اش را
درآورده بود و دنبال چیزی می‌گشت.

– بین، اسمش تارا است، از تو کوچک‌تر، چند روزی
مهمون ما بود. نامزدشم اون روز رسید، یکی از دوستای
ماجد که برای کار اومده بود عسلویه...

عکس‌ها را نشانم می‌داد، شبیه من بود؛ رنگ
چشم‌هایش عسلی و سفید و بور بود با قدی بلندتر از
من.

نامزدش هم شبیه ماجد سبزه بود، با موهای مشکی
اما قدش متوسط و ورزیده.

_ می بینی؟ فقط چند دقیقه می موندی این همه اذیت نمی شدی... همیشه عجول رفتار می کنی... بزرگ شو، مامانم. دق دادی منو.

به ندرت خاله غر می زد، خیلی کم گله می کرد و حالا حتماً زیادی اذیتش کرده بود.

_ سیلی حقمو نمی زنین؟

خندید، محکم بغلش کردم.

حق داشت، هنوز بچه بودم.

_ به خدا اگر اون روز ماجد و تیام می داشتن پیام حتماً
 یه دونه محکمش و می خوردی تا به خاطر هیچ مردی...
 هیچ کسی اون جوری خانوادت رو ترک نکنی. تا
 توضیح نگرفتی و از حقت دفاع نکردی عین آدم بزدل
 فرار نکنی.

_ با بهرام رفتم یه مهمونی عجیب غریب.

از بغلم بیرون آمد، کیف و گوشی را روی میز گذاشت.

روبه روی من با چشمانی گرد شده و نگاهی کنجکاو.

– حتی یک اپسیلون جا ننداز و برام تعریف کن.

صاف نشست.

خنده‌ام گرفت از حالت دخترانه‌اش که بیش‌تر شبیه
یک دوستِ دختر بود تا مادر.

– این چند روز که اومدم از پیشتون، بهرام خیلی کمکم
کرد. حالم داغون بود، بهم سر زد، دیشبم دعوتم کرد
مهمونی که فکر کنم نباید می‌رفتم اما... رفتم.

نمی خواستم تعریف کنم از آدم‌های عجیب و غریب
آن جا، حضور ماجد در نسخهٔ کیان.

در واقع فقط می خواستم حواسش پرت بشود.

چیزی که بود قطعاً کیان آدم درستکاری نبود و
متعاقبش شاید اردلان و بهرام.

با دست اشاره کرد "ادامه بده" عاشق این حرکت
ظریفش بودم.

یعنی خاله می دانست اردلان شیفتهٔ اوست؟

_ افکارت رو متمرکز کن، چیمن! بقیه رو بگو.
موهایم را پشت گوش انداختم اما فایده نداشت باز
فرار می کرد.





#مهیل

#پارت 422

– روی یه کشتی تفریحی بود. البته بهرام گفت فقط یه قایق تفریحی، ولی خب آدم یاد فیلمای گانگستری می افتاد، یا خون آشامی...

لبهایش روی هم فشرده شد، یک حس عجیب گفت که خاله چیزی می داند. سکوت کردم.

– بهت خوش گذشت؟

خوش گذشتن؟! کمی فکر کردم، بد نگذشته بود.

جز آن قسمت ترس و افکار مالیخولیایی دربارهٔ بلاهایی که می توانستند سر من بیاورند.

_ عجیب بودن ولی خوب بود، تجربهٔ جالبی بود.

دو دست ظریف خاله روی گونه هایم نشست، سرد بود.

سر روی پیشانی ام چسباند.

مهیل

صبا ترک

انگار شکرگزار چیزی باشی، یا ترس این که اتفاقی
می خواست بیفتد ولی به خیر گذشت.

- چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید.

- نه، این پروژه کی تموم می شه؟ دیگه کاری برندار
این جا.

از کنارم بلند شد و انگار خاله کلافه بود.

کاری از @Vip Roman

_ اونا آدمای درستی نیستن؟ شما چیزی می دونی،
خاله؟

چمدان کوچکش را از کنار در برداشت.

دیگر آن آثار حال خوب را نداشت.

_ من نمی دونم، از این جا خوشم نمیاد، چیمن. این که
ازم دوری بده. این که نمی تونم تو رو محافظت کنم
بده. این که هی مجبورم مثل مامانایی که می خوان به
بچه شون استقلال بدن ولی دائم دلشون شور می زنه
بده. این که این قدر... قشنگی که هر گرگی طمع تو رو
می کنه... بده.

ابروهایم بالا پرید.

این حرفها عجیب بود، برای اولین بار گفته شد.

صدای چرخهای چمدان روی سرامیک می آمد و خاله
به اتاق رفت.

خواب و خستگی از سرم پرید.

بوی شامپو و صدای آب می گفت او رفته است دوش
بگیرد، باید برایش حوله می گذاشتم.

"تو قول دادی، ماجدا! قول دادی خطری تهدیدش
نمی کنه..."

صدایش از بین شرشر آب هم شنیده می شد.

حتی می توانستم بفهمم گریه می کند. نفسم تنگ شد.

"این حرفا رو نمی فهمم، اون دیشب تو خطر بوده.
می خوام دستش و بگیرم و ببرم. گورِ تو و بقیه چیزا،
من بچه م رو بی دفاع ول کردم..."

صدا قطع شد.

مهیل

صبا ترک

حوله را روی تخت رها کردم و بیرون دویدم... به موقع
بود چون در حمام باز شد.

نفسم به شماره افتاد!

ماجد و باز هم ماجد...



□

□□

□□□

□□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 423

دیده‌اید که یک راز وجود دارد بین چند نفر و هر کدام
فکر می‌کنند دیگری نمی‌داند؟!

لبخندها، حرف‌ها و هرچه که عادی به نظر می‌رسد را
انجام می‌دهند، اما یک سکوت ترسناک پشت همه چیز

کاری از گروه ۶۹۷۹۷۹۶۹۶۹۶۹۶

مهیل

صبا ترک

است؛ یک ترس، یک حرف مگو که می خواهی فراموش
کنی ولی؛ نمی شود.

– چیمن، تلفنت زنگ می خوره.

خاله قارچ خرد می کرد، برای نهار قرار شد یک غذای
مادرانه برایش بپزد؛ سوپ شیر و قارچ و مرغ سوخاری.

همیشه این دو را دوست داشتیم.

دستپخت خاله عالی بود.

مهیل

صبا ترک

تلفن خانه زنگ می خورد، گوشی را که برداشتم صدای پشت خط نه من را ترساند و نه حس بدی را داد.

چیزی که فکر می کردم؛ اگر بهرام را بینم حتماً سعی می کنم از او فرار کنم.

– خوبی، چیمن؟!

نمی دانم چقدر می توانست آدم بدی باشد، یا اصلاً بود یا نه، اما حس بدی درباره او نداشتم.

– مهمونم رسید. خودت خوبی؟ تونستی استراحت

کنی؟!

کاری از گروه

به آشپزخانه برگشتم، خاله سعی می کرد نگاه نکند.
حتماً حدس می زد که بهرام است.

_ موبایلتو روشن نمی کنی؟ حس بدیه مثل عهد بوق
به خونه زنگ بزنی، درحالی که مامانت هست... کافیه دو
تا فوت کنیم که مطمئن بشیم خودتی.

بلند خندیدم، تجربه ای را که می گفت نداشتم، اما
شنیده بودم زمانی که موبایل نبود چه دردسرهایی
برای ارتباط بود.

_ دیوونه، نشون می ده چقدر از من پیرتری، بهرام.
گوشیم از دیشب خاموشه، یادم می ره شارژ کنم.

خاله لبش را جمع کرده بود، یک حرکت اعتراضی
خاموش بود.

فکر می کرد من با بهرام در خطر هستیم!

_ کی وقت داری قبل از فردا بینمت؟ لطفاً الان من و به
قهوه دعوت کن، خودم کیک میارم.

سعی کردم نخندم، این آدم همیشه جدی چگونه
می توانست برای من چنین باشد؟

دیشب دیدم که چقدر جدی و دور از دسترس به نظر
می رسید.

_ کیک قهوه و شکلات بیار، منم قهوه دم می کنم.

چاقو از دست خاله افتاد و تماس را قطع کردم.

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 424

این چاقوها خطرناکند دستهاشون سنگینه... چرا

دعوتش کردی؟

مستقیم و یک دفعه گفت.

کاری از @Vip Roman

انگار که قبلاً از بهرام تعریف نکرده بود.

_ اون دوست خوبیه، خاله. چیزی هست که نمی دونم؟!

می خواستم حرف بزند، معادلات ذهنم درهم و ضد و
نقیض بود.

مجهولات کم مانده دیوانه‌ام کند.

_ ماجد و چکار می‌خوای بکنی؟ وقتی تکلیفت با دلت
معلوم نیست کار درستی به نظر نمی‌رسه که یه رابطه
جدید رو پیش بگیری؟

ماجد خودش گنگ‌ترین قسمت افکارم را به خود اختصاص داده است.

او کم بود خاله و چیزهایی که می‌دانست هم اضافه شده بود.

– بهرام می‌دونه من چه حسی دارم، اصراری هم نکرد برای رابطهٔ جدی، الانم فقط برای من یه دوسته، خاله.

دست آویزان کنار تنم را گرفت.

– اون پسره سهیلیم دوستت بود، تو پتانسیل جذب دوستای خطرناک و مردای بد رو داری...

– بهرام آدم بدیه؟

چاقویش را به سمتم تکان داد و آن نگاه همراه با اخم.

– حس خوبی ندارم، اون از سهیل، این از ماجد که نمی‌دونم چی تو سرشه... چیمن!

کلافه و عصبی روی صندلی نشست.

مهیل

صبا ترک

داشتم ظرف‌های کثیف شده را می‌شستم، بوی ادویه
انبه چیزی شبیه بوی پنیر و کره داشت بلند شد، تازه
داشت عطر می‌گرفت.

_ جانم مامان!

مطمئن بودم بهرام و اردلان قسمت بی‌خطر و خوب
داستان نبودند.

اما حسم می‌گفت قرار نبود برای من بد باشند.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

– پا شو همین الآن چمدونت رو ببند و ما بی صدا
می ریم تهران، بعدم یه بلیط یک طرفه برای استانبول،
با من بیا.

می خواست برگردد؟

– داری برمی گردی؟

دستانش را روی چشمها کشید.

این یعنی نمی خواست گریه کند.

مهیل

صبا ترک

– بدون تو نه، اون قدر که دلم برای تو شور می زنه برای
مانی سر سوزنی اذیت نیستیم. با این پسره قاطی نشو،
تأکید می کنم.



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 425

صندلی دیگر را کنارش کشیدم و نشستم.

- چیزی هست که بهم نمی گین، می دونم. قبلاً که
گفتین بهرام آدم خوبیه، من و به اردلان سپردین!
برنامه امروز و دیروز نبود خاله... بهم بگین تا...

آن قهوه‌ای‌های چشمانش لرزید.

_ نمی خواستم، ماجد گفت اگر به این سبک زندگی
کنید هیچی ازتون نمی مونه... تو دست به خودکشی
زدی، من دیدم که عاشقشی... من... بچم رو زنده
می خوام...

خاله گریه می کرد؟

دستانش روی صورتش می لرزید آن دستان استخوانی
که حالا رگهایش معلوم بود.

گیج نگاه کردم، سر در نمی آوردم.

_ ماجد گفت من و به اردلان معرفی کنین؟! درسته؟ اون
من و تو این مسیر انداخت؟ همه چی...

قطعاً نمی توانست همه چیز این قدر دقیق باشد، مگر...
این که ماجد هدایتش کند.

_ من می دونم اون نمی ذاره به تو صدمه ای برسه، ولی
دیگه تحمل ندارم، من تو رو مثل مانی خودم نگه
داشتم، دوستت دارم..

جواب من را باز هم نداده بود و عجیب این که برعکس
همیشه احساس خشم نمی کردم.

بی برو برگرد من عروسکی بودم که عروسک گردانش
ماجد بود.

_ منم دوستون دارم، مامان. فکر کنم خودش بهم باید
توضیح بده. واقعاً حتی حدسم نمی زدم همه چیز این قدر
دقیق برنامه ریزی شده باشه.

برایم پیام آمده بود، ساعت یک ونیم دم نگهبانی
منتظرش باشم.

شاید می توانست برایم توضیح دهد، من که از کار او
چیزی نمی دانستم.

یعنی این روال کار پلیس‌های مخفی‌ست؟! یا نمی‌دانم
هرچه هست.

بهرام آمد، مثل همیشه خوش‌پوش و با لبی خندان.

نگاه‌های دزدکی خاله را می‌دیدم، علناً خیلی روی
خوش نشان نداد.

من اما به سیم آخر زده بودم، واقعاً اهمیتی نداشت
بهرام کیست، او برای من نگاهش گرم بود و رفتارش
کاملاً مؤدبانه.

مهیل

صبا ترک

کیک مورد علاقه‌ام را خریده بود، دست و دل‌بازانه و
بزرگ.

از دیشب و مهمان‌ها نکات خنده‌داری تعریف می‌کرد.

_ استاد کیه؟

بالاخره پرسیدم.

خاله سردرد را بهانه کرد و رفت، بهرام خیلی خودمانی
نشسته بود و گپ می‌زدیم.

کاری از @Vip Roman

مهیل

صبا ترک

وقت خوردن کیک آن را به دهان نبرده از بالای چشم نگاهم کرد.

حتی اسمش هم اخم‌هایش را در هم کرد و گوشه لبش را ناخودآگاه کج.

- چرا می‌پرسی؟

□

□□

□□□

□□□□

کاری از گروه EXCHANGE

مهیل

صبا ترک

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 426

قهوه‌ام را مزه‌مزه کردم.

@Vip Roman

یک پیراهن با دامنی تمام کلوش پوشیده بودم،
سورمه‌ای بود با یراق‌های طلایی، به موهایم می‌آمد.

کاری از گروه

برای همین لحظات، باید می دانستم و چه چیز جذاب تر
از زنی لوند؟!

_ آخه من و باهاس دو ساعتی تنها گذاشتی. مثل چی
ترسیدم، باورت می شه؟ حق دارم بدونم کی بود.
تکیه داد و پا روی پا انداخت.

انتظار صداقت نمی توانستم داشته باشم یا اطلاعات
بیش تر.

مهیل

صبا ترک

– این که بدونی آدم مهمیه تو کار خودش، سرمایه داره
و می تونه خطرناکم باشه، کافیه... قرار نیست دیگه
بینیش.

اگر می دانست چه چیزهایی می دانم!

جدی بود و مردها چقدر شبیه هم بودند وقتی بحث
فرا تر از خواسته هایشان برود.

– اون ولی نظر متفاوتی داشت، گفت ملاقات های
بیش تری در انتظارمه...

از جا یک باره بلند شد.

کاری از VIP ROMAN GROUP

خودم را مشغول کیک خوردن کردم ولی مگر می شد
ندید که کلافه و عصبی ست؟

_ این که بدترین اشتباه زندگی بود بردن تو اون جا
وقتی اون هست هیچ شکی نیست. اما سمت اون نرو،
یکی از شهرتاش به خاطر طمعش درباره زن هاست،
یه عادت زشتی که داره روی پارتنر بقیه سرمایه گذاری
می کنه... گولش و نخور.

بشقاب کیک در دستم لرزید.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

به بهانهٔ دستشویی رفتن اجازه گرفت و خوب بود که
لرزش تنم را ندید، استاد کیان راستین! یک زنباره بود!

چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم... مگر حرف عجیبی
بود؟!.....

گذشته

– چرا این کارو کردی، چمن؟!.....

کاری از @Vip Roman

ماجد باز هم رفته بود و من بالاخره در نبود او به خاله
زنگ زدم.

نه سلام کرد و نه پرسید کجایم.

گریه کرد و اولین چیزی که پرسید همین بود و من صدا
در گلویم خفه شد، میان گریه‌هایش بود که صدای
مانی آمد. گوشی را از دست خاله گرفت.

_ دیگه به ما زنگ نزن، تو خواهر من نیستی، کاش
هیچ وقت نمی‌آوردنت خونه‌مون... تو بابامو دق دادی...

میان حرف‌هایش انگار خاله فریاد زد و من گوش‌ی را
قطع کردم.

گوشی از بین دستان یخ‌زده و لرزانم روی زمین افتاد.
جملهٔ آخر مانی در سرم پژواک می‌کرد.

زندگی‌ام به معنای واقعی جهنم بود، یک هفته‌ای که
ماجد در خانه ماند فقط دعوا داشتیم؛ او راه نیامده بود و
من هم بی‌خبر از خانواده کلافه بودم. با من حرف
نمی‌زد.

وقت و بی‌وقت امر می‌کرد کنارش باشم و بعد از آن که
گفته بود سکس می‌خواهد، آن هم آن قدر سرد، با
این که کوچک‌ترین تلاشی نکرده بود که به حریمم

مهیل

صبا ترک

وارد شود اما می ترسیدم و باز هم طبق روال همیشگی
روزی که رفت من به مرز سخته رسیده بودم.



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 427

روزهای سختی بود! خودم را مشغول درس خواندن
کردم.

خانهام را دوست داشتم، گرم بود و راحت.

آشپزی برای خودم را هم شروع کردم، قبلاً با چیزهای
دم دست خودم را سیر می کردم؛ بیسکویت، چای،
کیک.

نه این که در خانه چیزی نبود، فقط من حالش را
نداشتم.

چه می خواستم یا نه تنها مانده بودم درست نزدیک
تولدم.

عید داشت می آمد، اینترنت همیشه شارژ می شد،
قبض ها پرداخت می شد، هفته ای یک بار چه
می خواستم یا نه برای خانه مواد غذایی با پیک می آمد،
نان و سبزی و میوه هم.

کارتم را هم شارژ می کرد، از همان اول بی هیچ اشاره‌ای.

گاهی که پیک می آمد می نشستم و گریه می کردم.

همه چیز داشتم جز آدمی که بتوانم با او حرف بزنم.

تماس با سهراب را قدغن کرده بود.

گوشی هم که زمین خورد فاتحه‌اش خوانده شد،

دومین گوشی این مدتم بود.

می دانستم این خانه هم دوربین دارد.

اما خودش من را رها کرده بود.

گاهی بیرون می رفتم و قدم می زدم، همان وقتها اگر پیش می آمد با کسی دو کلمه حرف می زدم.

اما غمگین ترین روز درست بعد از سال تحویل بود.

من اول فروردین دنیا آمده بودم و آن روز فقط گریه کردم.

سرخاک عمو چند باری وسط هفته رفتم ساعت هایی که حدس می زدم مانی و خاله نباشند.

این‌ها را می‌نویسم که یادم نرود آن شب که بعد از یک روز وحشتناک با کیک آمد تا تولدم را تبریک بگویم و آن را خراب کردم، آدمی دیوانه و قدرشناس نبودم؛ شکنجه‌ام کرده بود.

_ دیگه هیچ وقت از تو تولد نمی‌خوام، هیچ وقت. یادت بره من متولد شدم، چون اگر پدر و مادرم می‌دونستن قراره تو بیای و این جهنم و برام بسازی، مامانم من و سقط می‌کرد نه این که وسط شادی مردم به‌دنیا می‌بیاره.

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 428

برای تولدم لباس های شیک و مرتبی پوشیده بود، یک
کیک قشنگ، شاید هم یک هدیه.

ولی احمقانه بود که ذوق کنم.

این که او زندگی دیگری داشت عذابم می داد.

کاری از گروه

من هیچ وقت فرصت نمی کردم زندگیمان را سامان
دهم، او هم انگار علاقه ای نداشت.

_ مطمئن باش دیگه تکرار نمی کنم.

نگاهش از خشم برق می زد، اما سرسوزنی برایم مهم
نبود.

فکر می کنم یکی دو روز بعدش بود که با کت و شلوار
برند، ساعتی گران قیمت و دکمه سرآستین های طلایی
جلوی آینه ُ قدی ایستاد.

مهیل

صبا ترک

با او حرف نمی‌زدیم، حتی از اتاق هم بیرون نمی‌آمدیم
مگر اجبار بود.

او هم از سری پیشش دیگر شب‌ها کنارم نمی‌خوابید.
فقط دو هم‌خانه بودیم.

_ به نظرت دل می‌برم؟!_

می‌خواست سر حرف را باز کند یا حساسم کند
نمی‌دانستم.

شانه بالا انداختیم، سرم داخل کتاب کنکور بود.

کاری از گروه @Vip Roman

_ نگو که نگاه نکردی.

_ نمی‌گم، ارزش همون یه نگاه و داشتی، برو نظر کسی
که می‌خوای دلش و ببری رو پیرس.

_ یعنی برات فرقی نداره با کی باشم...

نگذاشتم حرفش تمام شود، گاهی افسردگی نشانه‌اش
خشم و عصبانیت است.

چیزی که سراسر وجود من بود، از او متنفرتر شده
بودم، از خودم بیش‌تر که چرا ولش نمی‌کردم.

اصلاً بابت چی مانده بودم؟ نه مدرکی داشت نه چیزی،
اگر هم حقی بود برای من می بود.

_ مگه تا حالا کنار من بودی که برام مهم باشه؟ هفته و
ماه می شه من تنهام. واقعاً فکر می کنی اهمیتی می دم
با کی می گردی؟ نصف عمرت گفتی عاشق منی، این
زندگی رو برای کسی که ادعا می کردی عاشقش
درست کردی، پس فکر نکنم بتونی برای هیچ زنی
بهشت بسازی، ماجد.

خیره شد، نمی توانستم حسش را بخوانم.

خونسرد حرفم را زدم، خشمی که درونم بود
ته مانده اش نیشخند بود و تمسخر.

یک ابرویش بالا رفت.

– اینی که تو هستی بهشته، طلایی. جهنم و من دارم
زندگی می کنم تا تو بهشت رو داشته باشی.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت429

رویم را برگرداندم، به درک که در جهنم بود.

نیمه شب بود که از بویی غریب بیدار شدم؛ بوی سیگار.

نه هر سیگاری، شیرین بود و مطبوع.

جز ماجد چه کسی می توانست باشد؟

گیج خواب آباژور کنار تخت را روشن کردم، از دیدنش روبه رویم که روی صندلی نشسته بود وحشت کردم.

به سمت جلو متمایل بود و نگاهش به من خیره و
سیگاری در دستش که دود غلیظ سفیدرنگش رو به
سقف بالا می‌رفت.

_ دیوونه شدی؟ ترسوندیم.

وقتی می‌رفت کراوات زده بود و حالا آن را باز کرده و
دکمه‌های پیراهن مردانه‌اش باز بود.

_ بایدم بترسی، می‌دونی؟! از وسط جهنم اومدم تو
بهشتی که تو هستی... ولی...

خندید، حال عادی نداشت، مطمئن بودم.

– برگرد همون جهنمی که بودی...

خنده‌ی مستانه‌اش حرفم را قطع کرد.

دستانش را بالا آورد و آن‌ها را نشانم داد.

– میدونی اینا مجبور شدن چه ادمایی و لمس کنن؟

همین امشب ... میدونی چه چیزایی رو باهاتون لمس

کردم؟! یه کثافت هرزه رو... میدونی چکار باهاتون

کردم؟....

مهیل

صبا ترک

دیگر نمی خندید، در آن نیمه تاریک چشمانش از درد و
خشم برق می زد.

تا نوک زبانم آمده که بگویم به درک!

اما ... درد می کشید... به وضوح حسش کردم که انگار
واقعا در جهنم بود...

_ این دستا، این بدن... اینا باید تو رو لمس کنه،
هر بار... تو باید تو بغلم باشی نه اون...

فریاد زد و نمیدانم با چه چیزی آینه‌ی قدی را خورد
کرد.

دیوانه شده بود؟ با کسی بود که نمی خواست؟!

_ ماجد خل شدی؟!

با کفش روی خورده های آینه راه رفت، صدای چرق
چرق شکسته شدنشان می آمد.

_ بهت خیانت کردم! می کنم و احتمالاً خیلی زیاد هم
خواهم کرد... اوه!... ادبیاتی شد... نه؟!

خندید، اما نه از آن خنده های شاد، با دست هایش
صورت خود را مخفی کرد.

گریه می کرد؟! کلماتش در سرم تکرار می شد.

خیانت میکرد؟ دوستش که نداشتیم.

پس خیانت محسوب نمی شد، نه؟!!

_ دیوونه نشو، بیا اینجا مرد گنده... خیلی جدی بگیر
ماجد...

از تخت پایین آمدم، حال بدش را دوست نداشتیم.

با تمام نفرتم او قسمت عمده‌ای از زندگی‌ام بود.

شاید حالا خیلی کنارم نمی ماند، اما قبل تر در بیشتر
خاطراتم بود.

آینه‌ها پخش بود، دمپایی رو فرشی‌ام را پوشیدم.

دستی که به سمتش دراز کرده بودم را با تمسخر نگاه
کرد.

@Vip Roman

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 430

_ دلت برای من نسوزه، جای تو بودم، می رفتم یه اتاق
دیگه و در و قفل می کردم، چون فکرای خوبی تو سرم
نیست... از جهنم فرار کردم و هوس حوری دارم...

کاری از گروه 690969696

با آن لحن حرف زدن، حقش بود همین کار را کنم،
عوضی شده بود.

– چرند نگو، وقتی ظرفیت نداری چرا این قدر خوردی
که بری با یکی دیگه بخوابی؟ بعدم به خاطر خیانت
حالت بد بشه؟!

حال بینمان بیشتر خنده دار بود.

با آن تیپ گران قیمت و استایل خاصش ایستاده بود و
چرندیات به هم می بافت.

من هم انگار با یک پسر بچه طرف بودم.

_ بیا لباسات و عوض کن، بهشت و جهنم نکن، فعلا
اگر من حوری بهشتتم می‌گم با این وضع عفریته
جهنمی می‌تونم باشم.

فقط نگاهم می‌کرد.

بوی سیگار و الکل و عطرهای تند.

_ بیا کمکت کنم برو حموم، حالم بهم خورد از این همه
بو.

مچ دستم را گرفت. سر پایین تر آورد.

فکر کردم میخواهد ببوسد، سرم را عقب کشیدم.

_ نترس چمن، با این لبا بوست نمی کنم، اینا کثیفن...
نمیخوام کثیف بشی...

صدایش لرزید، فکر کنم دل من هم تکانی خورد.

حلقه‌ی اشک در ان چشمانی که همیشه نگاهش یخ
زده بود بیشتر درد داشت برایم.

_ نمی ترسم، تو پسر عوضی هستی ماجد، بیا بریم
کثیفیاتو بشوریم.

گوشه‌ی لبش لرزید، از آن مرد مغرور و خودخواه، از آن
ادم سنگی و سخت هیچ اثری نبود.

خیلی مطیع پشت سرم آمد، باید آن آینه‌ها را تمیز
می کردم.

این اتاق امشب به درد ماندن نمی خورد.

_ دیگه هیچ وقت اینقدر مشروب نخور.

مهیل

صبا ترک

لباس هایش را اجازه داد در بیاورم، عجیب بود تا این حد آرام بودنش.

آن‌ها را داخل سبد انداختم.

صندلی حمام زیر پایم آن قدر بود که هم قدش شوم.

نگاهم هر جایی بود جز صورتش.

کنار گردنش کبودی داشت، کسی او را مارک دار کرده بود.

تمام پوستش با رنگ رژ قرمز تیره بوسیده شده بود.

کاری از گروه

خواستم حرفی بزنم، اما... تمام عضلاتش زیر دستم
می لرزید.

استخوان‌های فکش بیرون زده بود از شدت فشاری که
تحمل می کرد.

_ یه دوش آب گرم حالش و بهتر می کنه، میدونم که
فردا بیدار بشی بازم مثل یه گاو نر وحشی میشی...
خب؟! منم یادم میره اینقدر مامانی بودی... بیا زیر
دوش...

دستش را کشیدم و آب را گرم تر از همیشه کردم.

صدایم در حمام می پیچید.

چقدر باید سخت بوده باشد که اینگونه ویران شده به
من پناه آورده؟

_ بین! فردا مثل همیشه میشیم خب؟! فکر نکنی
بخشیدمت ها، نخیر... هنوزم ازت بدم میاد...

شامپوی بدن را روی لیف ریختم، کف کرد.

یادم افتاد شامپو بدن خودم است ولی چه فرقی
داشت؟!

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 431

کاری از EXCHANGE GROUP

تمام تنش را لیف زدم، زیر دوش فقط ایستاده و نگاهم می کرد.

دست مشت شده اش را باز کردم، جای ناخن هایش مانده بود.

_ خودت و اذیت نکن، ماجد. برامم تعریف نکن، یه وقت دیدی بعد هزار سال ازت خوشم اومد و عاشقت شدم، بعد هی می خوام فکرای بد کنم...

دستم روی شکمش متوقف شد، فقط یک شورت مردانه تنش بود.

آن پایین‌ها را که آن زنیکهٔ احمق بوس نکرده بود؟!

– خب بذار کمرت و تمیز کنم، چجور این پشم و پیلایا رو
بوس کرده، احمق؟!

زیاد هم مو نداشت، فقط خواستم کمی بخندد، یا کمی
لطیف‌تر شود آن حال خرابش.

– همچین بدم نیستیا... بی خود نیست این قدر
خواستنت...

– بس کن، چیمن!

زمزمه وار گفت، اما به حرف آمد.

_ باشه بابا، بیا تمیز شدی، یه چند تا کبودی که خب
پشه لگدت زده.

دستم را روی کمرش گرفت.

برگشت و روبه رویم بود.

_ اون قدر تمیز شدم که ببوسمت؟

انگار مستی اش پریده بود.

– صورتتو نشستیم، باید بذاری صابون کنم تو دهننت
اون قسمتیم بشورم، شاید... شاید یه بوس...

خندید! نه مستانه، نه دیوانه وار.

– باشه، این دهن من.

بهت زده نگاهش کردم، واقعاً دهن باز کرده بود!

– دیوونه! بیا تمیز شدی. سردم شد، این لباسا حاله و
بد کرد، چسبیده تنم...

لباس‌های خیسم حسی نفرت‌انگیز می‌داد، فکرم پی
آن بود که بی‌مقدمه دستش را دورم پیچید و من در
بغلش بودم.

– اون روزم همین قدر خیس بودی، سینه‌ها تازہ
در اومده بود، پسر داداشم داشت نگاهت می‌کرد... اگر
به اون تذکر می‌دادم... بیش‌تر حساس می‌شد، ولی
اگر می‌دونستم این همه نفرت رو با خودت می‌کشی...

یادش بود! می‌دانست از کجا شروع شد، خواستم از
بغلش جدا شوم اما من را هم با خود زیر دوش آب
گرم کشید، حالا کاملاً خیس بودم.

– ولیم کن، ماجد.

لب‌هایش روی گردنم را آرام بوسید.

_ فقط یه بار باهام خوب باش، جبران می‌کنم...

آن حس در کلماتش بود که از دست‌وپازدن انداختم، آرام گرفتم.

پیش خودم گفتم، بگذار امتحان کنم کمی آرام بودن را.

_ بهم دست نمی‌زنی، باشه؟!

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 432

کاری از EXCHANGE GROUP

_ نمی زنم، فقط آرام باش.

حالش خوب بود، خجالت می کشیدم من را برهنه ببیند.

دست برد برای لباس هایم... دستش را گرفتم، خندید.

_ هی، من لخت تو رو دیدم یادت رفته؟!

حق داشت، محو خندیدنش شدم.

_ الآن فرق داره، اگه وسوسه شدی چی؟!

_ نمی شدم، نترس!

لباس های زیرم ماند، موهایم را شامپو زد، حالا
برعکس شده بود، او من را می شست.

پهلوهایم حساس بود و انگار می دانست که کم و بیش
قلقلکم می داد.

_ کاش زمان متوقف می شد، همین جا.

از پشت سر بغلم کرد و چانه روی سرم گذاشت.

_ امشب چی شده بود؟!

دستان مردانه‌اش دور شانهام حس خوبی داشت و
گرمای خاص تنش.

یعنی کنار آمدن این قدر راحت بود؟ یا این خاصیت آن
مکان خصوصی بود.

_ عین آلو خیس خوردیم، بریم بیرون؟

حوله پیچ روی تخت اتاق مهمان لم داده بودیم.

اتاقی که غیر از خودمان مهمانی نداشت.

_ نزدیک صبحه.

سکوت کرده بود، باز هم مثل همیشه و تنها تفاوتش
حوله‌ای بود که زیرش لباسی نداشت.

_ بخواب، من برم بیرون.

حس نفرت‌انگیزی بود، تنهایی بعد از آن لحظات که
فکر می‌کردم ممکن است آن کینهٔ بینمان تمام شود،
اما احمقانه بود.

این بار نه فحشش دادم و نه عصبانی شدم.

– برو.

با همان موهای خیس داخل حوله پتو را رویم کشیدم.

– بمونم اذیت نمی‌شی؟!

نگذاشتم امید دوباره جوانه بزند.

موقت بود، هرچه پیش می‌آمد.

– دوست داری بمون، نداری برگرد همون جهنم که
گفتی.

موقت‌ها هم امیدوارت می‌کردند.

_ دل‌کندن از بهشت‌سخته، می‌دونم لیاقت ندارم که
روی خوش نشونم بدی... انتظارم ندارم. من فقط
حالتو بد می‌کنم.

بیش‌ترین مکالمهٔ آرام او با من بود، بدون آن تحکم
همیشگی.

_ مثل آدم رفتار کنی من حالم بد نمی‌شه.

دست انداخت زیر گردنم و آن یکی را دورم پیچید.

_ من خیلی دوستت دارم. به خدا که اگر نبودی یه لحظه هم نمی تونستم زنده باشم، شاید دیگه هیچ وقت اینا رو ازم نشنوی، چمن... قرار نبود این جور پیش بره، حتی الانم نباید این جا باشم... ولی اگر نمی اومدم... می مردم از درد.

صدایش بغض داشت.

_ تو، زندگی دیگه ای داری؟ مگه نه؟!

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 433

@Vip Roman

– تو، زندگی دیگه‌ای داری؟ مگه نه؟!

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

نفس عمیقی کشیدم تا این را بپرسم.

_ تو تنها واقعیتی هستی که دارم... اوضاع بهتر می شه،
قول می دم.

_ فقط بگو من تنها زن زندگیتم، دیگه چیزی
نمی پرسم...

حسی مثل پنجه های یک دست بیخ گلویم را فشار
می داد.

دست هایش دورم بود، مردانه و قدرتمند.

این دست‌ها امشب چکاری کرده بودند که آن قدر
خراب و ویران به این جا آمده بود.

_ بخواب، دلبر. تو جون ماجدی.

و من دیگر هیچ وقت نپرسیدم، همان لحظه فهمیده
بودم نمی‌خواهم چیزی بدانم.

.....

زمان حال

بهرام رفته بود و یک حال بد را برایم گذاشت.

خاله دم غروب اصرار کرد بیرون برویم.

گردش چیزی بود که من معمولاً برایش وقت
نمی گذاشتم؛ خرید کردن مورد علاقه ام نبود، مخصوصاً
تنها.

_ برنگرد، چیمن! ولی به نظرم کسی ما رو تعقیب
می کنه.

دستش را دور بازویم حلقه کرد.

دست‌هایم پر از نایلون‌های خرید بود، وزنی نداشتند؛
شکلات و لباس و این چیزها.

_ یا از طرف ماجده یا بهرام. در هر دو حالت محل نذار،
خاله.

از داخل شیشه‌ی مغازه سعی کردم پشت‌سرم را ببینم.

_ از کی این قدر خونسرد شدی؟ هان؟!

من را به داخل مغازه‌ی لباس بچه هول داد.

واقعاً فکر می‌کرد زندگی زیر دوربین‌های مداربسته و همیشه تحت نظر بودن جایی برای غیر خونسرد بودن گذاشته؟!

– بی خیال، خاله، من سال‌ها با ماجد زندگی کردم. حالا چی شد این حرف‌زدین؟

از گوشه چشم مردی را بیرون مغازه دیدم که قدم می‌زد، دست داخل جیب، رفت و برگشت.

– دیدیش؟ از توی پارکینگ دیدمش... بذار به ماجد زنگ بزنم.

_ مهم نیست، بالاخره یکی برامون مراقب گذاشته،
مهم مراقبتہ.

خندیدم، اما درونم پر از هیاهو بود.

من کجای راه را اشتباه رفتم که این زندگی پیچیده
نسبیم شد؟

_ خاله! می خوام موهامو سیاه کنم می تونی برام رنگ
بذاری؟

چند دست لباس دخترانه را نشانم داد.

انگار نشنیده باشد. در آن رفت و آمد آدم‌ها، آن مرد
واقعاً در چشم بود، یا من حساس شده بودم.

– بین کدوم قشنگه برای صحرا؟!!



صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 434

در این مدت هیچ یاد آن عروسک کوچک نبودم، خاله
بد یعنی من!

_ همه شون قشنگه بردارین، منم می خوام بخرم.

@Vip Roman

خندید.

کاری از گروه ۹۹۷۹۷۹۷۹۷۹۷۹

_ تو دو دست لباس برای خودت نخریدی، اولویت خودتی... راستی دیشب لباس داشتی؟

از رفت و آمد مرد کلافه شدم، محال بود از طرف ماجد باشد.

هرچه بود آن قدر احمق به نظر می رسید که نمی توانست دیده نشود!

_ خاله این یارو هرکی هست بپا نیست.

لباس ها روی دستم انداخته شد و نایلون های خرید کنار پاهایم.

تا به خودم بیایم خاله رفته بود دنبال آن مرد.

وسایل را به کارمند فروشگاه سپردم، بیرون چند نفر دور خاله و آن مرد حلقه زده بودند.

_ تو خجالت نمی کشی؟ ایجاد ترس و وحشت می کنی...؟

حدسم درست بود، تعقیبان نمی کرد.

_ به خدا قصدم مزاحمت نبود...

مهیل

صبا ترک

به آن صورت جدی که حالا داشت لباس برای صحرا
انتخاب می کرد خیره شدم، خنده ام گرفت.

انگارنه انگار چند لحظه ُ پیش می خواست مرد را کتک
بزند.

بدبخت دنبالمان بود تا از من شماره و آدرس بگیرد
برای امر خیر.

_ نخند! در نقش سلیطه بودن اصلاً هم جالب نیست.

خنده ام را جمع کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ بازم داری می خندی، معلومه. تو اوضاعت داغونه،
چیمن، چرا این قدر برات بی اهمیت بود؟ این یعنی تو
خطر می تونی باشی.

به این قسمتش فکر نکرده بودم. البته باز هم مهم
نبود.

_ خاله؟! از شغل ماجد چقدر می دونین؟

_ همون قدر که تو می دونی.

_ من چیزی نمی دونم، واقعاً هیچی...

خریدمان را کردیم، شام هم همان جا خوردیم.

باید کمی استراحت می کردم، می دانستم امشب هم
حرفی نمی زند.

یک دور باطل مطلق بود این رابطه.

خاله خوابید، خسته بود.

من هم نیاز داشتم کمی بخوابم اما انتظار ساعت
نمی گذاشت استراحت کنم.

مهیل

صبا ترک

نمی دانستم قرار است با ماجد ملاقات کنم یا آن کیان استاد.

اصلاً چه نیازی بود برای این دیدار؟

یک یادداشت محض احتیاط برای خاله نوشتم، این که ماجد آمده و با او بیرون می روم.

اگر بیدار شد و نبودم نترسد.

@Vip Roman

□

□□

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 435

@Vip Roman

لباس پوشیده و بی صدا به طبقه ُ پایین رفتیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

کاش از بهرام بیش تر می پرسیدم؛ درباره ُ خودش،
خودم.

اما نمی شد، می گفتم از کی عاشق من شدی؟!

احمقانه بود. بعد اگر می گفت مگر حرفی از عشق زده
چی؟!

واقعاً هم نگفته بود، فقط در حد همان دوست بودن.

به پایین که رسیدم، دلم می خواست برگردم.

نگهبان بیدار بود، یعنی به بهرام نمی گفت؟!

خب اگر بهرام هم خلافکار بود، یعنی من را تعقیب
نمی کرد؟!!

افکار مثل یک سیل ویرانگر به مغزم هجوم می آورد.

کاش باز هم خاله کنارم بود، حداقل جلوی این سیل
گرفته می شد.

ماجد را بگو، گفته بود ۱۰ سال؟!!

@Vip Roman

بدبخت ده سال همه چیز را کنترل کرده؟ و من

نمی توانم افکارم را جمع کنم.

_ خانم! جناب سرهنگ منتظر تونن.

با دهان باز به نگهبان خیره شدم! نامش چه بود؟
میرزایی؟! رضایی؟! زارعی!؟

لبخند زد. گوشهٔ پلکم پرید، انتظار این یکی را
نداشتم.

ماجد بود! با یک موتور سنگین، سر تا پا سیاه پوشیده
بود.

کاسکت را به طرفم گرفت یعنی سوار شوم.

جناب سرهنگ!

در دل تاریکی، همیشه اطراف ساختمان چراغ‌های
 حبابی روشن بود، اما حالا تنها روشنایی کم‌سو از
 ورودی ساختمان بیرون می‌زد.

جلوتر رفتم. لرز گرفته بودم از اضطراب.

_ کجا قراره بریم؟!

دل‌م برای صورتش، خیلی احمقانه تنگ شده بود.

آن چشم‌های زیادی مشکمی، آن اخم ثابت بین
 ابروهایش با آن خط زخم، یکی هم زیر چانه، لب‌هایی
 که کم به لبخند باز می‌شد، کم می‌بوسید و کم از
 بینشان جملات عاشقانه بیرون آمده بود.

_ از من نپرس کجا، چون تصمیمی نگرفتم.

هوای خنک شب هم، نم داشت و رطوبت.

خودم را ترک موتور کشیدم. قد کوتاه، بالارفتن از
 موتور را سخت می‌کرد.

_ می‌دونم خریته که دارم میام، چون...

حرفم را رها کردم، کلمات بهرام در سرم دوباره تکرار می‌شد، کیان زنباره بود.

موتور بی صدا حرکت کرد، آن قدر که اگر لحظه‌ای غفلت می‌کردم از پشت سرش می‌افتادم.

_ نمی‌خورمت، من و محکم بگیر.

@Vip Roman

□

□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□



#مهیل

#پارت 436

تشر زد، بدخلق بود؟! @Vip Roman

بدون کاسکت هم موتور صدا نداشت.

کاری از گروه

تکنولوژی کم کم ترسناک می شود.

پیشانی به کمرش چسباندم.

دلَم می خواست به تختخوابم برگردم، برای نبودن او و
تنهایی خودم گریه کنم.

شجاعت این را نداشتیم که کنارش باشیم.

شاید هم دیگر توان نداشتیم برای دوگانگی های
زندگی با او.

_ مگه نگفتم این مرتیکه رو راه نده؟!

صدایش از گوشی داخل کاسکت می آمد.

_ بهرام دوستمه.

به سیاهی شب خیره بودم، در تاریکی چگونه تشخیص
مسیر می داد؟!

_ حتماً باید بلایی سرت بیاره یا اون روی کثیفش رو
نشونت بده؟

کلامش حرص داشت؛ عصبانیت، زورگویی.

حالا که فکر می کنم از کیان راضی تر بودم انگاری.
به سمت فرودگاه پیچید.

_ باید سوار هلی کوپتر بشیم.

_ چی؟! exchange group

سرعت موتور را زیاد کرد، احساس می کردم اگر کمی
تکان بخورم پرت می شوم.

گویی وسط یک فیلم پلیسی بودم.

_ من می ترسم! آروم تر، ماجد ...

میان تاریکی سایه‌هایی در حال حرکت بودند.

لعنتی ترسناک‌تر از فیلم‌ها بود.

_ هر کاری می‌کنی فقط گریه و داد و بیداد نکن، چیمن!
به هم اعتماد کن، باشه؟!

_ اعتماد کردن چه ربطی به گریه داره؟

چیزهای نامفهومی گفت، شبیه همان غر زدن.

سرعتش را کم کرد، یک جایی بود شبیه تپه.

اما در داشت وقتی صدای قژقژ آمد و یک نور کم‌رنگ،
یاد فیلم علی بابا افتادم، رمزش چه بود؟ " سسمی باز
شو؟"

– چقدر ترسناکه.

– منطقه نظامی شاخ و دم نداره، دلبر. فکر کردی
چجوریه؟

من را آورده بود به یک مکان نظامی؟!!

واقعی بود؟! دنبال اسلحه و سرباز بودم. شبیه فیلم‌ها؛
تانک و...

_ پس تفنگ و این چیزا کو؟ تانک...

شبیه یک سوله بود، که با موتور مسیر را طی کرد.

_ گفتم نظامی، نگفتم منطقه ُ جنگی که، تانک و این
چیزا می‌خوای چیکار؟

@Vip Roman



صبا ترک

مهیل

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 437

@Vip Roman

خندید.

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

_ خب حالا، انگار من بدم. حتماً تو هم جیمز باندی یا
اون تام کروزر.

بلند خندید و موتور را نگه داشت.

_ بیا... نمی خواد همه جا رو چک کنی، چیزی نیست.

بدخلفی از رویش می بارید.

_ ماجدا!

دستم را که می کشید ایستاد.

کاری از VIP ROMAN

کت سیاه چرمی به تن داشت، جین سیاه و یک
چکمه نیم بوت.

مثل همیشه موهایش کوتاه بود...

_ بیا چیمن، وقت نداریم باید برت گردونم.

یک قدم او دو قدم من بود، در واقع دنبالش می دویدم
تا راه رفتن.

سکندری خوردم، پایم جایی گیر کرد.

یک حیاط بود، هواپیمایی از ارتفاع نزدیک بلند شد.

هلی کوپتر کمی جلوتر بود که با دیدن ما پرها شروع
به چرخش کرد و بادی شدید، روسری ام را محکم
گرفتم.

اما مانتوی جلو بازم کم مانده بود از تنم در بیاید.

شاید اگر دستان او نبود باد خودم را هم می برد، البته
در حالت اغراق آمیز.

_ مگه مجبورت کردم؟ پام درد گرفت..._

توجهی نکرد، در کشویی هلی کوپتر باز شد یک مرد با کاسکت و لباس مخصوص و ماجد بالا رفت.

من را هم بالا کشید.

ترسیده چشم بستم، یک اتاقک نه چندان کوچک، صدا به صدا نمی‌رسید.

کاش کاسکت موتور را روی سرم می‌گذاشتم.

حس حرکت چیزی روی گوش و سرم باعث شد یک چشم را باز کنم.

_ نترس، من این جام.

یک هدفون بود با یک دهنی برای حرف زدن.

_ تو از همه چیز ترسناک تری.

خندید. بلند شدن هلی کوپتر با هواپیما فرق دارد.

یه کم تکان بیش تر، صدای زیاد اما هیجانش بیش تر
است.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

خیلی طول نکشید که حس کنجاوی من بیش تر از ترسم شد، خلبان لباس نظامی به تن داشت، پس او در را باز کرده بود.



کاری از EXCHANGE GROUP



#مهیل

#پارت 438

– می خوام ببرمت جایی، قراره آدمایی رو ببینی که این همه سال اونا تو رو می شناختن ولی تو نه.

از این همه مرموز بودن خسته نمی شد؟

@Vip Roman

چگونه می توانست این قدر پر از اسرار باشد؟

– چرا؟!

خیره که نگاهش می کردم، کلافه می شد.

سوالی که هیچ وقت جواب نمی داد، چرا؟ برای هزاران حرف، فکر و اتفاق!

– مگه تو به من می گی چرا اون مردک و راه دادی؟
تخس بود، سرتق و... مبارز.

– اگر گروکشیه، جناب ماجد، تو به من حداقل ۶ سال
بدهکاری برای کلی چرا؛ این که چرا کیان معروفه به
زنباره بودن، این که توی لعنتی چه غلطی داری می کنی

با من و زندگیم... این که جوابای زیادی بدهکار منی
توی عوضی خودخواه...

توی صورتش فریاد می زدم.

لبخند زد و من سکوت کردم.

دیوانه بود، عصبانی می شد وقتی آرام بودم، و وقتی
می خواستم هزار تکه اش کنم، آرام می شد.

_ نمی خواد حساب بدهیای من و دربیاری، تو فقط
طلبکار باش.

نہمیدم کی بہ مقصد رسیدہ بودیم، اصلاً کجا رفتیم.

۔ قرارہ چی بشہ؟

فریاد زدم تا در آن صدا بہ گوشش برسد.

کمک کرد پایین بیایم، سرعت پرہا کم و کم تر
می شد.

۔ شالتو درست کن.

قبل از آن کہ من کاری کنم خودش آن را مرتب کرد.

دستم را محکم گرفت و به صورتم خیره شد.

- چیمن!

چشم گرداندم که اطراف را بینم، بالای یک ساختمان بودیم.

چراغ‌های کوچک چشمک‌زن و خانه‌هایی که کم‌وبیش چراغ‌هایشان روشن بود.

این جا داخل شهر بودیم! چانه‌ام را سمت خودش برگرداند.

مهیل

صبا ترک

– به من گوش کن! این جا و امشب قراره خیلی چیزا از
زندگی من بدونی، دهنتم هیچ وقت نباید باز بشه که
چی شده و چی دیدی.

– بهرام؟!

یعنی منظورش او بود؟!

اخم هایش با دندان غروچه همراه بود.

– زبونت و بیاید ببرم، حداقل خیالم برای بقیه جمع
می شه...

کاری از گروه

مهیل

صبا ترک

دستم را کشید به سمت در خروجی روی ساختمان.



کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

#مهیل

#پارت 439

- زبون من و ببری؟ اصلاً من و چرا آوردی؟ مگه همه چیز
بینمون تموم نشده؟ نکنه فکر کردی قراره من توجیه
بشم برای این همه سال زجرکش کردن من؟!

ساختمان یک بیمارستان بود!

اما خالی... به راهروی روشن اما سوت و کور نگاه کردم.

در اتاقی باز شد و سربازی بیرون آمد، سلام نظامی

داد.

کاری از VIP ROMAN GROUP

بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده می آمد اما ضعیف.

این جا آخرین طبقه در یک بیمارستان وسط شهر بود!

ایستاد. سرباز رفته بود.

– من و نمی خوام، چیمن؟!

توجهم از سالن و درهای بسته به او جلب شد.

سؤالی که کرد کمی طول کشید تا در ذهنم جریان پیدا کند.

اخم‌هایش و آن نگاه سرد باز هم برگشته بود.

– من از این نگاهت از این اخم کردن و این که انگار
برات مهم نیستم متنفرم، از اداهات بدم میاد، این
مدت که نبودی خیلی چیزا رو مرور کردم...

من برای چیزی که قرار بود اتفاق بیفتد آماده نبودم.

من برای آن که همیشه او تعیین کننده بود و من
فرمانبردار آماده نبودم که ادامه دهم.

من ماجدی را دوست داشتم که مهربان بود؛ ماجدی
 که بعد از آن شب که حمامش کردم با من می‌خندید، با
 من وقت می‌گذراند.

آن ماجدی که باعث شد کم‌کم دل ببندم، نشان داده
 بود که تنم را فقط نمی‌خواهد.

آن ماجد دوستم داشت، حداقل وقت‌هایی که کنارم بود
 و نمی‌گذاشت فکر کنم پای زندگی دومی در کار است.

– من و نمی‌خوای؟!

مهیل

صبا ترک

در یک اتاق باز شد.

"جناب سرهنگ مظلومی!" مردی در لباس فرم
صدایش کرد.

باید می رفتیم.

_ الآن خدمت می رسیم، جناب سرهنگ.

درجه‌هایی که قطعاً روی هوا و بی دلیل نداشتند.

آدم‌هایی که جانشان را کف دست گرفته بودند.

کاری از گروه

مهیل

صبا ترک

بارها دیده بودم زخمی بود، چه روزها و شب‌هایی که
بالای سرش نبودم.

چه روزهایی به هم پیوند نخورد که آیا باز هم او را
خواهم دید؟

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

کاری از گروه @Vip Roman

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 440

تا چند وقت پیش حتی نمی خواستم فکر کنم زندگی
دیگری شاید باشد.

زندگی ما انگار یک دنیای موازی بود.

کاری از @VipRomans Exchange Group

_ بگو که غیر از من با کسی نبودی، بگو که زندگی
دومی که تو اون تو کیان استاد هستی این سال‌ها...

کلافه قدم زدم، بارها صورتش را با دست‌ها ماساژ داد،
دور لب‌هایش را با دو انگشت.

داشت برایم داستان سر هم می‌کرد؟!!

_ قراره چه تصمیمی بگیری، چیمن؟! زندگی واقعی من
فقط با...

باید قبل از این مکان حرف‌هایمان را می‌زدیم، اما مثل
همیشه او خودش بریده و دوخته بود.

بدون اندازه‌های من و حالا سعی داشت، تنگ یا گشاد
لباس را به زور تنم کند.

_ من اومدم که با هم حرف بزنیم، ماجد. تو من و
کشوندی این جا! اون وقت تو فکر می‌کنی خواستنت به
همین راحتی؟! قبل از دیدنت تو ظاهر کیان فقط فکر
می‌کردم تو اون بیرون با دشمن طرفی، تو با اسلحه و
خون و آتیش طرفی... اما حالا می‌شنوم کیان استاد
یکی از شهرتاش زنباره بودنه... به تمام وقتایی فکر
کن که من بهت نیاز داشتم و تو به بهانهٔ اسکشوال
بودنت ازم خودت رو دریغ کردی... من تا صبح گریه
می‌کردم که اون قدر خوب نیستم که حداقل به خاطر
عشق طرفم بیای...

آدم‌های بیرونِ در حالا چند نفر بودند.

جان کدم تا صدایم بالا نرود تا اشک نریزم و او
وارفته و ناچار فقط نگاهم می‌کرد.

_ خانم مظلومی؟! دخترم می‌تونی با من بیای؟

مردی که من مخاطبش بودم قد بلندی نداشت کمی
هم چاق بود، موهایش هم جوگندمی.

من از درجه‌ها چیزی نمی‌دانستم، اما ماجد سلام
نظامی داد. این یعنی او مافوقش بود!

سه نفر غیر از ماجد که در دورترین قسمت میز نشسته بود و با انگشتانش بازی می کرد.

تنها باری که انگار نمی توانست آن نگاه سرد را در آن چشمان سیاه بگنجاند.

شبیه پسر بچه های خطاکار بود.

_ دخترم! این جلسه غیر رسمیه و فقط به خاطر آدمی بر گزار شده که سال هاست در کمال شجاعت و از خود گذشتگی، خودش و زندگی و همه داشته هاش رو فدای آدم ها و سرزمینش کرده.

همان مرد که روی پلاکش "م. طحانی" نوشته شده بود گفت.

دو مرد دیگر جوان تر بودند، یکی از آنها هم تیپ ماجد بود و چشم روی میز و کلاهش داشت.

نگین بزرگ انگشترش توجهم را جلب کرد، نوشته‌هایی عجیب داشت.

موهایش همان قدر کوتاه بود و پوستش مثل ماجد سبزه، سر پایین داشت.

مهیل

صبا ترک

نفر دیگر کنار من نشسته بود و خیلی نمی دیدمش
همان اول ورود سلام کرده بود.

قدی متوسط و موهایی روشن داشت و یک لبخند
مهربان.

سکوت کردم، ماجد آن قدر دورتر بود که انگار قرار بود
بزنمش.

@Vip Roman

□

□□

□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 441

بی برو برگرد قرار بود قانع شوم به تمام خوب و بد و
صد البته بدی هایش احتمالاً فراتر از درک و توانایی من
بود.

کاری از @HelpRoman

_ ببخشید که می‌گم، من قراره به چه چیزایی قانع بشم؟

صدای سرفه‌ی ماجد آمد، لبخند روی لب مرد مسن عریض تر شد.

_ جناب سرهنگ، ما رو تنها بذارید لطفاً.

نفس عمیقی کشیدم، ماجد باید بیرون می‌رفت! این یعنی قرار است سه نفر مغز یک نفر را شستشو دهند.

ذهن من اما هنوز درگیر پاسخ‌های نگرفته‌ام از او بود.

مگر چقدر می توانستم با این غریبه‌ها راحت باشم؟!

– می‌شه چند لحظه با چیمن حرف بزنم؟!

مرد دیگر که کنار من بود خیلی جدی گفت: «نخیر،
لطفاً بیرون باشید.»

دوست نداشتم با ماجد این‌گونه حرف بزنند.

چرایش را نمی‌دانم اما من او را همیشه مقتدر دیده
بودم.

– ولی من می خوام بدونم ماجد چی می گه.

دستش به دستگیره ماند.

شنیده بود چه گفتم، حداقل من که نباید منتظر دستور
آن ها می بودم، مافوق من که نبودند.

– برو چیمن خانم، فقط نصف شبه و ما هم خیلی
خسته ایم.

قبل از خروج باز هم احترام نظامی کرد.

این قسمت از ماجد برایم جدید بود.

در را نبسته تنم کشیده شد درست بین بازوهایش.

از دوربین‌ها نمی ترسید؟

– می بینن!

عقب رفتم، احساساتی شده بود.

تندتند پلک می زد و این یعنی به شدت عصبی بود.

– چیمن! شاید وقتی از این در دوباره بیای بیرون دیگه

حتی نخواستی نگاهم کنی، فقط بدون تنها کسی که

کاری از گروه

خواستم و توی زندگی مهم بوده تویی، تنها چیزی که نتونستم ازش بگذرم و باید می گذشتم.

دور خودش می چرخید، تمام ابهتی که تا به آن لحظه دیده بودم انگار خیال بود.

ایستاد و نفسی گرفت. پس درست حدس زده بودم.

قرار نبود مسائل خوش آیندی را بشنوم.

_ هیچ وقت از تو گذشتن در توانم نبود، مقصر همه چیز

منم...

مهیل

صبا ترک

– باید بین خودمون حل می کردیم، من و نباید می آوردی
که اون غریبه‌ها چیزایی رو بگن که خودتم نتونستی.

نمی دانم می خواست چیزی بگوید یا نه، اما داخل اتاق
برگشتم.



کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 442

نیمه شب بود و دومین شبی که نخواییده بودم و
همه چیز از من یک آدم حساس و تحریک پذیر ساخته
بود.

@Vip Roman

کاری از گروه 999999999

پرچم‌های دو گوشهٔ اتاق، دیوارهایی که فقط دو
تابلوی رهبرها رویش نصب بود.

میز کنفرانس بیضی شکل، لیوان‌های آب روی میز،
پنجره‌هایی که پرده‌های دراپهٔ خاکستری پوشیده
شده بودند، یک تابلوی وایت‌برد بزرگ پشت سر مرد
مسن.

این‌ها را انگار تازه دیدم. هر سه مرد حرفی را که
می‌زدند نصفه رها کردند.

_ بیا دخترم، من یه دختر دارم هم سن تو، البته من سه
تا دختر دارم.

خندید و با دست اشاره کرد بنشینم.

شالم را مرتب کردم، با فاصله از آن مردی که برایم
لبخند می زد اما با ما جد با اخم حرف زد نشستیم.

گفته بود شاید بعد از این جلسه نخواهم بینمش.

– می دونم سخته از زندگی خصوصی آدم بقیه خبر
داشته باشن و می دونم چقدر سخت تره که نصف شب
بشینی این جا و دربارهُ زندگیت بشنوی.

سکوت کردم تا ادامه دهد، اما مطمئنم نمی دانست چه حالی دارم، هیچ کس جز خودم نمی توانست بفهمد، حتی ماجد.

_ من سر تیپ دوم طحانی هستم، ایشون سرهنگ امیری فر و در واقع مافوق سرهنگ دوم مظلومی هستن. اشاره به مرد کنار دست من داشت.

_ ایشون هم سرگرد احمدوند و همکار همسرتون.

همسرم؟! نیشخندی که رفت گوشه لبم شکل بگیرد را در نطفه خفه کردم.

_ ماجد همسر من نیست، حداقل حالا نیست...

نگاه‌هایشان به هم متصل شد. لبخند سر تیپ محو نشد.

_ انشالله به صورت رسمی می‌شه، تا حالا غیر رسمی بود چون شرایط ایجاب می‌کرد اما حالا دیگه مانعی وجود نداره.

با نوک انگشتان پایم روی زمین ضرب گرفتم.

حداقل کمی با تکان آن‌ها از آن حالت تهوع ناشی از اضطرابم کم می‌شد.

– بذار از الفاظ نظامی فاکتور بگیرم، ماجد رو من و جناب امیری فر سالیان سال هست می شناسیم. از زمانی که وارد دانشکده علوم انتظامی شد. یعنی حدود ۱۷-۱۸ سالش بود، درسته سرهنگ؟!

مرد سر تکان داد و بله‌ای گفت.

– روحیه خاصی داشت، رفتار خاص تر. مدال ورزش‌های رزمی داشت، اگر یادم باشه شناگر ماهری بود و تیر انداز بسیار بسیار قابل... اینا رو می گم که بدونی مجموعه توانایی هاش برای انتخابش تو مأموریتی که حالا سال هاست از صفر تا به الان دستش بوده رو برات توجیه کنم.

صبا ترک

مهیل

□

□□

□□□

□□□□

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 443

کاری از EXCHANGE GROUP

با نگاهی متعجب به آن‌ها خیره شدم.

ماجد این همه ورزشکار بود؟ فقط می‌دانستم کنگ‌فو کار می‌کند، اما مدال و این چیزها را نه.

چیمن دخترم! معقولانه ما نمی‌تونیم همیشه جلوی تمام خلاف‌ها و خلافکاری‌ها رو بگیریم، نه اون قدر نیرو و نه اون قدر بودجه هست که بشه یک مدینه ُ فاضله درست کرد... البته نه فقط ما، که کل دنیا. ولی معنانش این نیست که ناتوان هستیم.

@Vip Roman

نیمه شب نشسته بود و برای من وقت می گذاشت تا توضیح دهد.

_ بله متوجه شدم، نمی تونین مانع همه بشید، اما سعی می کنید کنترل شده باشه.

صدای بلند خندیدنش در اتاق پیچید.

با دست آرام روی میز زد.

_ دیدین گفتم که باهوش تر از اونیه که فکر می کنید؟

چپ‌چپ نگاه بقیه کردم، یعنی فرض می‌کردند من
کودن هستم؟

– من فوق لیسانس معماری دارم، لیسانس مدیریت،
به‌نظرتون ممکنه آدم باهوشی نباشم؟

این‌که در این سال‌ها ماجد چقدر کم‌کم کرده بود را
برای خودم یادآوری کردم.

هرچند یکی از راه‌های فرار از آن جهنم درس خواندن
بود.

@Vip Roman

اخم‌های سرگرد غلیظ‌تر شد. شاید به وجنات
مردانه‌اش برخورد.

_ جسارت نکردیم که شما باهوش نیستین، خانم
مظلومی.

_ سرمدی، چیمن سرمدی، جناب سرگرد.

دیدم که چشم‌هایش را برایم چرخاند.

کسی جز ماجد حق نداشت با من این قدر سرد و از
موضع بالا حرف بزند.

ماجد هم که حق داشت چون من احمقانه خیلی دوستش داشتم.

_ بگذریم سرگرد، نصف شبه و همه مون به شدت خسته ایم.

ساعتم را نگاه کردم، ۳ نیمه شب و من دیشب این موقع داخل آن قایق کذایی بودم.

_ دخترم، ما سال های سال تلاش کردیم تا آدمایی رو در جاهایی قرار بدیم برای کنترل کردن. همون طور که خودت گفتی، مانع شدن همیشه امکان نداره، حتی کنترل هم محدودیت های خودش رو داره و گاهی ما

مهیل

صبا ترک

مجبوریم خلاف عقاید، افکار و تمایلات شخصیمون رفتار کنیم.

می خواستم فریاد بزنم لطفاً حاشیه نروید.



کاری از EXCHANGE GROUP

#مهیل

#پارت 444

من به اندازه تمام سال‌های عمرم در حاشیه‌ای که می‌
گوئید جان کنده‌ام.

_ ما شخصیتی ساختیم ۲۵ساله، با گذشته‌ای کاملاً
ساختگی. ما جد بزرگ‌تر از سن واقعیش نشون می‌داد،
اطلاعات بالایی داشت و و. شخصیتی که تو دیشب
برای اولین بار ملاقاتش کردی، کیان!

محاسباتم به هم خورد، یعنی این همه سال؟! یعنی حدود ۱۵ سال؟! شاید هم بیش تر؟! به اندازه یک زندگی که فقط من کم تر از ۶ سالش را داشتم!

_ یعنی... دقیقاً چند سال؟!_

سرهنگ و سرتیپ به هم نگاه کردند.

_ ما از دانشکده اگر حساب کنیم حدود ۱۶-۱۵ سال. اما قبل از اینها من با ماجد آشنا شدم، وقتی اولین مدالش رو گرفت، ۱۰ سالش بود.

آن زمان حتی من هم نبودم. ماجرا چیزی فراتر از
تصورات من بود.

_ این همه وقت؟ یعنی..._

_ بله، شاید تو درباره زندگی همسرت اطلاعات
زیادی نداشته باشی، دخترم. کیان شخصیتی بود که ما
ساختیم، نیاز نیست وارد جزئیات بشیم. اما در همین
حد لازمه بدونی که ماجد بیش تر از اون که ماجد باشه،
به جای کیان زندگی کرده و خب هر آدمی نقطه ضعفی
داره و نقطه ضعف ماجد تو بودی.

سکوت چند لحظه‌ای برای سامان دادن به افکارمان.
باید خوشحال می بودم؟!_

باید هیجان زده می شدم؟

_ همه چیز طبق روال بود تا این که قهرمان داستان دید
نمی تونه بدون وجود دختری که برادرش سرپرستیش
رو قبول کرده، ادامه بده.

حالا سرتیپ هم جدی بود، مثل بقیه و می شد حدس زد
که من موجود خوشایندی در این داستان نبودم.

_ من نمی خواستم مشکل شما باشم، من حتی
نمی خواستم ماجد تو زندگیم باشه، اینم می دونستین؟

سرهنگ بعد از یک نگاه طولانی همراه با سکوت گفت.

_ بله و همین هم سال‌هاست از این مأموریت برای
 ماجد یه جهنم ساخته. ما فاکتورهای زیادی برای
 شکست در نظر می‌گیریم، حتی حضور لغزش‌های
 عاطفی و جنسی و عموماً مأمورها از این جهت به شدت
 آسیب‌پذیر هستن. فاکتوری که ماجد در برابرش
 به خاطر شرایط عدم تمایلات جنسی در برابرش ایمنی
 داشت، پول هم در گزینه‌های اون نبود تا این که شما
 مردی رو وارد زندگیتون کردین.

_ ببخشید که این رو می‌گم، اما به نظر می‌رسه از حضور
 من خوشحال نبودید و احتمالاً حق دارین، ولی من

مهیل

صبا ترک

تقصیری ندارم، اگر الآن می‌خواید از زندگیش برم یا
هر چیزی...



کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

#مهیل

#پارت 445

_ نه! هرگز...

این را سرگرد با صدای بلند گفت و یک عذرخواهی از
مافوق هایش کرد.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

_ خانم سرمدی! من سال‌هاست با ماجد کار می‌کنم.
 دیشب هم متوجه من نبودین، اما داخل کشتی بودم،
 شما با رفتارای ضد و نقیضتون...

نیم‌خیز شدم برای بلند شدن که سر تیپ اشاره کرد تا
 ساکت شود.

_ بشین دخترم، سرگرد هنوز در نقش خشن خودشون
 هستن. آقایون! ما این جاییم تا وضع رو تو این شرایط
 بحرانی درست کنیم، نه بدتر. ما یک خانواده‌ایم،
 دخترم. اون بیرون که خیلی‌ها سر راحت روی بالشت
 می‌ذارن، با تمام مشکلاتی که توی جامعه هست و ما
 می‌دونیم... اگر همین آرامش رو داریم مدیون
 خانواده‌ای هستیم که دیده نمی‌شن اما از بقیه

محافظت می‌کنم. این اطلاعاتی که مطرح می‌شود
 امشب نباید بشود، اما ما بین اهم و اهم‌تر باید انتخاب
 کنیم. سال‌ها وقت و سرمایه گذاشته شده، شبکه‌های
 زیادی تحت کنترل قرار گرفته، پشت پرده همین
 امنیت اتفاقاتی می‌فته که تن به لرزه در می‌آید... می‌خواهم
 چیزی رو ببینی.

به سرگرد اشاره کرد و لپ‌تاپی که جلوی او بود،
 سرگرد بلند شد و لپ‌تاپ را جلوی من گذاشت.

خودم را عقب کشیدم و سعی کردم میان آدم‌های
 دیشب او را به یاد بیاورم.

_ این فیلم برای شما ضبط شده.

_ دخترم! نیازی به گفتن نیست که این جلسه و هرچی گفته می‌شه باید یک راز بمونه، ما به تو اعتماد داریم، چون ما جد به تو اعتماد کامل داره.

دستم را روی دست سرگرد گذاشتم تا فیلم را قبل از حرفم پخش نکند، مثل برق گرفته‌ها دست عقب کشید. اعتقادات؟!

_ قبل از هرچیز، می‌شه به من بگید هدف تمام اینا چیه؟ این که برم یا نرم؟ یا چکاری باید انجام بدم؟

لبخندی گوشه لب هردوی آنها شکل گرفت.

_ همکاری، ما از شما همکاری می‌خواهیم.

□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 446

@Vip Roman

سرتیپ دنبال حرف را گرفت.

بله دخترم! وضعیتی که الآن پیش اومده باز معادلات
رو به هم می‌زنه.

منظور سرتیپ اینه که در باغ سبز نشون دادنتون به
بهرام داره ماجد رو...

کلماتش زیادی نزدیک گوشم بود.

این مرد از من خوشش نمی‌آمد، تذکر سرهنگ این بار
جدی تر و بلندتر شد.

_ سرگرد، نمی‌خواین که از جلسه اخراج بشید؟ وقتی مافوق صحبت می‌کنن حرفای شما بی‌احترامی تلقی می‌شه، دوباره تذکر داده نمی‌شه.

صدای پا کوبیدن و اطاعت نظامی و عذرخواهی‌اش کنار گوشم بود.

اما حداقل او رک حرف می‌زد.

_ فیلم رو ببین، دخترم. این فقط حاصل یک مأموریت و یک شاخهٔ کوچیک از کار ماجد و سایر افراد ماست.

فیلم شروع شد؛ یک پسر نوجوان که صورتش پر از زخم بود، نیمه برهنه، تمام تنش خط‌هایی بود احتمالاً حاصل چاقو، پسر چرخید و از دیدن کمرش چشم‌هایم را بستم.

_ امیر! ۱۴ ساله، از ۷ سالگی ربوده شد و به مرز پاکستان بردنش و فروخته شد به قاچاقچیا، پدری نداشت و مادر معتادی که توان پیگیری نداشت. صورت زیبا و بچگانه، پوست سفید، هدف ربودن فروش به بازار برده‌های جنسی، اما نه برای افراد معمولی، خیلی از اونا شانس داشته باشن فقط در حد همون برده‌های جنسی باشن... خوب دقت کن، دخترم! حتی این هم شانس محسوب می‌شه. حتی خیلی خوش شانس تر باشن برای پیوند اعضا، یا گدایی... اما

از اون جایی که دنائت بشر مرز نداره، امیر رو به آدمایی فروختن که سادیسیم داشتن، شانس معانی متفاوتی برای این قربانی‌ها داره، برای امیر وجود یه صاحب که فقط کتکش می‌زد، شلاق و جراحتهای چاقو و این که اون آدم پولداری بود که از پس درمانش برمی‌اومد...

به آن صورت مظلوم خیره شدم.

تصویر را متوقف کرده بود، معده‌ام قصد پس زدن داشت، هرآن چه محتویاتش بود...

_ اینا رو خودش هم توی فیلم برات می‌گه... تعداد این‌ها کم نیست و فقط در ایران ما هم نیست. امیر وقتی پیدا شد که صاحبش خسته شده بود و قصد

مهیل

صبا ترک

واگذاریش رو داشت... اتفاقی تو اون عملیات که
بین المللی بود پیدا شد... بگذریم از آدمایی که برای
فیلمای مستهجن یا فیلمای شکنجه استفاده می شن.

_ نمی خوام بدونم...

لپ تاپ را پس زدم.

حالم بد بود!

ماجد مأموریت به پاکستان رفته بود...؟!!

@Vip Roman

□□□□

□□□

کاری از EXCHANGE GROUP



#مهیل

#پارت 447

_ اما ماجد سال ها با این زندگی کرده، کاری که
به خاطرش این همه سال سختی رو تحمل کرده،
خودت چند بار شاهد زخم هاش بودی، چیمن!

اشک هایی که روان شد دست خودم نبودم.

کاری از گروه

آن آدم‌ها واقعی بودند، در دنیایی که من بیش‌ترین
دردم ماجد و رفتارهایش بود.

_ اونا واقعی‌ان...؟! یعنی... نباید این جور باشه...
صورت‌م را پوشاندم، تصویر آن پسر پیش چشمانم بود،
باز هم بودند!

_ قاچاق انسان، موادمخدر، اعضاء بدن... در تمام دنیا
هست و چه هدفی دردسترس‌تر از بچه‌هایی که کسی
رو ندارن یا زندگی آشفته‌ای دارن، هست. ما باید بین
اون‌ها آدم‌هایی داشته باشیم که بشه کاری کرد و یکی
از اون‌ها همسر توئه، دخترم.

کمی طول کشید تا توانستم اشک‌هایم را کنترل کنم.

_ من کجای این داستانم، آقایون؟! همکاری من باید
چطور باشه؟ از زندگی‌ش برم بیرون؟! بهرام و اردلان
جزو این آدمان؟ یعنی... لعنتی...

همه را از پشت پرده‌ای اشک می‌دیدم. انگار قلبم
می‌لرزید، از ترس و ناراحتی.

_ ما نمی‌تونیم بگیم که با ماجد بمون یا نه، این زندگی
شخصی خودته، دخترم. این که متأسفانه یا

خوشبختانه، قسمت اعظمی از حال مأمور ما وابسته به
دلش و تو هست مهمه، در چند جبهه نجاتی.

نفس عمیقی کشیدم. به این سادگی‌ها نبود.

_ درباره زندگی کیان بهم بگین، اون خانواده داره؟
یعنی... همسر، فرزند...

سخت‌ترین قسمتش بود، بیرون آمدن آن کلمات.

اما انتظار قسمت دردناکی ست.

به هم نگاه کردند.

نگفته هم پاسخم را گرفتم... داشت!

_ کیان پسریه که از ساقی مواد داخل مهمانی‌ها شروع کرده و حالا یکی از بزرگ‌ترین افراد یک شبکه‌ست...

این‌ها را سرهنگ گفت، خیره و بی‌هیچ عکس‌العملی نگاهش کردم.

_ جناب سرهنگ! من یه زنم، مردی رو دوست دارم که قبلاً ازش متنفر بودم. هنوزم بین عشق و نفرت گیرم، من... ماجد جهنمی رو برای من ساخت که بشه بهشت خودش، همه چیز رو می‌تونم هضم کنم... اما... این که من سال‌ها...

نفسی گرفتم و چشم‌هایم در کاسه چرخید تا بغض و
اشک خفهام نکند، دستانم می‌لرزید، تمام تنم هم.

_ دخترم، فرصت بده و توضیحات رو گوش کن. ما
می‌دونیم چه روزهایی رو گذروندی، ماجد بدترش رو
گذرونده...

□□□□

□□□

□□

□

آدم‌ها چگونه سخته می‌کنند؟!

مرگ مگر چگونه است؟!

جسم دیگر توان حمل آن همه احساس بد را ندارد،
قلب و مغز دیگر تاب تحمل ندارند و روح می‌خواهد از
آن فرار کند.

تن تمام تلاشش را می‌کند که روح را اسیر کند اما آن
حجم احساس برای آن بدن زیاد است؛

روح سرریز می شود و پیمانه پر و روح رها.

حسی که بعد از آن حرفها داشتیم.

– کیان با معروفترین آدم این شبکه‌های زیرزمینی آشنا شد، دست تقدیر یا هر چیزی که راه رو به یک سوم رسوند، این آدم دختری داشت که عاشق ماجد شد...

و من آن شب را به یاد آوردم، مست بود و آمد خانه...
آن شب او داماد کسی بود.

_ نمی خوام بدونم، می شه من و ببرید تهران؟! تنها
 همکاری ای که می تونم بکنم همینه، آقایون. برگردم
 تهران و دیگه هیچ وقت... بهرام و اردلان و... نبینم؛
 اینم فقط به خاطر اون پسر...

جان کندن!

توان در پاهایم نبود برای رفتن.

_ اما بهتره بدونی، دخترم. ما کاملاً متوجه اوضاع روحی
 و اذیت‌هایی که شدی هستیم. پذیرفتن چنین شرایطی
 واقعاً سخته و شایدم غیرممکن. الان وضعیت کیان
 متفاوت از گذشته‌ست، اون دیگه خودش جای اون مرد
 رو گرفته.

چشمان لرزان و خیسم را به پنجره‌ای دوختم که
احتمالاً آن طرفش هوا تاریک بود.

مثل افکار من و زندگی‌ام.

_ می‌گین دخترم، ولی اگر دخترتون نقش یه معشوقه
رو داشت اونم چند سال بازم اجازه می‌دادین...؟

_ تو زندگی ما جد فقط شما یید. می‌دونم باید سکوت
کنم ولی من تمام لحظه‌ها کنارش بودم؛ برادرمه،
بیش‌تر از اینا. چیمن خانم، علاقه‌ای که اون به شما
داره یه عشق معمولی نیست، تابه‌حال گریه‌ی ما جد رو
دیدین؟ کسی ندیده، جز منی که هربار دیدم چجور

به خاطر آزاری که به شما می‌رسونه از درون متلاشی
شد...

به سرگرد با آن اخم‌ها و صورت در هم که معلوم بود در
فشار است، خیره شدم، با خودش چه فکری می‌کرد؟!

_ سرگرد فهمیم! برید بیرون.

□□□□

□□□

□□

□

_ جناب سرهنگ، من زبون نرمی ندارم. اما سال‌ها کنار
اون مرد بودم، سال‌ها درد و رنجش رو دیدم، نگرانی
بابت زنی که روح ماجد بود، نه فقط عشق و علاقه.
چیمن خانم! ماجد خیلی سعی کرد از شما بگذره؛ نشد،
نتونست...

نتوانست!

_ جناب سرگرد! من الآن دوستش دارم، اما زمانی بود که...

حرفم را قطع کرد و نگاه تیز و سردش را درست وسط چشمانم دوخت.

نفس عمیقی کشیدم، باید خودم را جمع می کردم.

احساساتی بودن محض دردی را دوا نمی کرد.

_ واقعاً اون همه محبت رو ندیدین؟ من تعجب می کنم چطور می تونستین ازش متنفر باشین، الانم مشکلتون زندگی کیانه؟! شما یک ماه از ماجد مراقبت کردین،

یادتونه؟ گلوله خورده بود تنش داغون بود، یه تصادف
و بعد دیگه کسی نیست تو زندگی کیان، پدرزن و
زنش مردن...

انگار دستی درست وسط سینه‌ام را شکافت و قلبم را
بیرون کشید.

دانستن با حدس زدن احساس متفاوتی دارد و من حالا
می‌دانستم زنی وجود داشت...

احترام نظامی گذاشت و با قدم‌هایی محکم و بلند از
اتاق بیرون رفت، من ماندم و آن حس بی‌حسی.

_ خانم سرمدی! زبان سرگرد تلخه، ایشون سالهاست با ماجد کار می‌کنه، لحظه به لحظه کنارش بوده. سروش و بهنام تنها آدمایی هستن که اون بهشون اعتماد داره. من به شما کاملاً حق می‌دم، این جلسه برای این نیست که شما رو مجاب کنیم به ادامهٔ این راه، فقط در مراحل از کار با ما همکاری کنید، قصد توجیه نیست، چون این واقعیت کار ماست، علاقه دست ما نیست، به وجود میاد، اگر ما راهی داشتیم ترجیحمون این بود که اجازه ندیم شما وارد زندگی ماجد بشید ولو با حذفتون...

چشم بستیم، منظورش را می‌فهمیدم، بی‌رحمانه بود. اما یک راه بود.

می خواستم حق را به آن‌ها ندهم، اما تصویر آن پسر
پیش چشمانم هنوز جان داشت.

حتی تارا، یکی از آن دخترها بود!

_ من چکار کنم؟! ببخشم؟! فکر کنم خیانتی نبوده؟!!

آن شب که آمد، خودم جای رژها و بوسه‌ها را از تنش
پاک کرده بودم، خوب یادم است، حسی نداشتم که به
من خیانت شده، حتی برایم مهم نبود کجا می‌رود، تا
وقتی که به خودم آمدم و عاشقش بودم...

.....

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

VIP exchange group
ROMAN

#مهیل

#پارت 450

@Vip Roman

گذشته

کاری از EXCHANGE GROUP

– می‌خوای باز بری؟

کرواتش را مرتب کرد، دیگر به این تیپ‌های زیادی
خاصش عادت کرده بودم، دوست شده بودیم، چه
شد؟ هیچ!

بعد از آن شب کذایی با آن تن بوسه‌باران دیگر
حال و حوصله‌ٔ دعوا را نداشتیم...

البته ما جد هم راه نمی‌داد.

آرام بود، من هم. وقت بیش‌تری کنارم می‌ماند.

به‌شدت روی درس‌های کنکور سخت می‌گرفت.

گاهی مثل خفاش‌ها تا صبح بیرون می‌چرخیدم و من پذیرفتم شرایطمان فرق می‌کند.

با من وقت کارش کارتون هم می‌دید، فیلم هم.

نه من سؤال می‌کردم و نه او حرفی می‌زد غیر از هرچه در آن لحظات بود.

به نوازش‌ها و بوسه‌های آرام و بی‌نیازش عادت کرده بودم.

@Vip Roman

این که فقط کنارش باشم؛ با هم چای بخوریم، شیرینی
و کیک حتی بپزیم.

اوج دوستیمان بعد از جلسه ُ کنکورم بود، ایستاده
منتظر من، با این که کار داشت و باید می‌رفت...

_ جمله‌ت اشتباهه، دلبر جان. بگو مجبوری بری... و گرنه
ترجیهم لش کردن کنار تو بود.

از داخل آینه لبخندش را دیدم که هیچ تناسبی با آن
نگاه غمگین نداشت.

_ می‌گم تو اصلاً احساسات مردونه هم داری؟!!

دستش ایستاد وقت بستن سر آستین‌ها و نگاهش
چیزی داشت بیش‌تر از بهت.

- چیزی شده؟

عطری که از روی میز توالت برداشت در دستش
می‌لرزید.

روی تخت به شکم خوابیده بودم، از کنکور خلاص
شده و در واقع بیکار بودم، هرچند امتحان کانون در
پیش بود.

– همین جوری پرسیدم، یک ساله تقریباً باهمیم حداقل
 یه هیجانی باید باشه تو زندگی مشترک. حالا درسته
 قسطیه ولی خب بیخ ریشمی دیگه.

گاهی سربه سرش می گذاشتم، فهمیده بودم بیش تر از
 حد تصورم آرام و خونسرد و باجنبه است.

#مطالعه

هرگز برای این امور عذرخواهی نکنید
 از آنجا که هیچ کس کامل نیست، پس عذرخواهی
 کردن امری کاملاً طبیعی است. عبارت کوتاه «معذرت
 می خواهم» بسیار قدرتمند است، فقط نباید در به
 کاربردن آن زیاده روی کنید

چیزهایی که نباید به خاطرشان عذرخواهی کنید:

هرگز برای پایان دادن به یک رابطه‌ی سمی
عذرخواهی نکنید

شما هرگز نباید برای پایان دادن رابطه با کسی که
شما را آزار می‌دهد از او عذرخواهی کنید. درک اینکه
یک رابطه‌ی ناسالم شما را از دستیابی به پتانسیل‌های
کامل‌تان باز می‌دارد، یک گام بسیار بزرگ رو به جلو
است. به خودتان افتخار کنید و به خاطر این شجاعت
جشن بگیرید.

هرگز برای نه گفتن عذرخواهی نکنید

احترام گذاشتن به محدودیت‌های خودتان نشانه‌ای از عزت نفس است. اگر نمی‌توانید در جواب چیزی از بله گفتن ۱۰۰ درصد اطمینان داشته باشید هرگز نباید به خاطر نه گفتن عذرخواهی کنید. توانایی نه گفتن از نشانه‌های رهبران مقتدر است.

هرگز برای دنبال کردن رویاهایتان عذرخواهی نکنید
زندگی کردن با حسرت و پشیمانی

انتخاب خود انسان است. هرگز برای دنبال کردن رویاهایتان عذرخواهی نکنید، چون دنبال کردن آنها به زندگی شما معنا می‌دهد. طعم شادی و خوشبختی را احساس نمی‌کنید مگر اینکه رویای خودتان را زندگی کنید، نه اینکه فقط رویای آن را در سر داشته باشید. هرگز برای وقتی که به خودتان اختصاص می‌دهید عذرخواهی نکنید

هرگز به خاطر دوست داشتن کسی از او عذرخواهی نکنید

از این حقیقت که قادر به دوست داشتن هستید به خودتان ببالید. افراد زیادی در دنیا وجود دارند که از شدت ترس شانس دوست داشتن را به خودشان نمی‌دهند. فرقی نمی‌کند چه کسی را دوست دارید یا

آیا او هم شما را دوست دارد یا نه. مهم اینست که شما از این توانایی برخوردارید.

_هرگز برای اولویت‌هایتان عذرخواهی نکنید
هرگز به هیچ کس اجازه ندهید به خاطر اهمیت دادن به اولویت‌هایتان به شما احساس گناه را تحمیل کند.
همیشه به اولویت‌های خودتان اهمیت بدهید. اگر این موضوع برای خود شما مهم باشد دیگران هم به اولویت‌های شما احترام خواهند گذاشت.

_هرگز به خاطر نقص‌هایتان عذرخواهی نکنید

شما با وجود نقص‌هایتان زیبا و منحصر بفرد هستید.
این نقص‌ها را بپذیرید. هرگز به خاطر کیفیتی که شما
را در بین این تعداد هم‌نوع منحصر بفرد کرده ابراز
تاسف نکنید.

هرگز به خاطر ایستادن سر تصمیم خود عذرخواهی
نکنید

هرگز به خاطر دفاع از ارزش‌ها، اصول اخلاقی و
اعتقادات مذهبی یا معنوی خود عذرخواهی نکنید.

هرگز برای ندانستن پاسخ عذرخواهی نکنید

جستجوی مداوم شناخت و آگاهی مغز ما را پویا و فعال
نگه می‌دارد. هنگام رویارویی با فرصت یادگیری در هر
سنی هرگز ابراز تاسف نکنید. گفتن «نمی‌دانم»
نشانه‌ی قدرت و فروتنی است.

هرگز به خاطر خریدن یک چیز با ارزش برای خودتان
عذرخواهی نکنید. این کار نشانه‌ی عزت نفس است.
انسان‌های شاد و موفق برای داشتن حس رضایتمندی
از زندگی به تمایلات خودشان اهمیت می‌دهند.

هرگز به جای شخص دیگری عذرخواهی نکنید
هرکسی مسئول اعمال و رفتار خودش است. نیاز
نیست به خاطر کاری که فرد دیگری انجام داده
عذرخواهی کنید، حتی اگر اعمال او به واسطه‌ی
همکاری، همنشینی یا رابطه‌تان روی شما اثر بگذارد.

هرگز به خاطر تاخیر در پاسخ دادن عذرخواهی نکنید

انسان‌های موفق می‌دانند که گاهی اوقات اولویت‌بندی به معنای تاخیر در پاسخگویی به ایمیل‌ها و تماس‌های تلفنی است. هرگز به خاطر رسیدگی به مسائل مهم‌تر زندگی‌تان و تاخیر در پاسخگویی به ایمیل، پیام یا تماس کسی عذرخواهی نکنید.

هرگز به خاطر گفتن حقیقت عذرخواهی نکنید
 انسان‌های قدرتمند از گفتن حقیقت ابایی ندارند. هرگز به خاطر داشتن این قدرت و توانایی شک به دلتان راه ندهید. همان‌طور که گفته‌اند و شنیده‌ایم «حقیقت تلخ بهتر از دروغ شیرین است».

نسبت به خودتان صادق باشید و نگران فکر دیگران نباشید. عذرخواهی بیش از اندازه یا ابراز تاسف غیرضروری به مرور زمان عزت‌نفس شما را از بین

مهیل

صبا ترک

می برد. «متاسفم» را زمانی به کار ببرید که واقعا
مرتکب اشتباه شده‌اید.

مهیل ♡♡:

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 451

@Vip Roman

_ باید برم.

کاری از گروه عجمی‌ها

عطر را اسپری نکرده به سر جایش برگرداند.

باهوش تر از آن بود که نداند منظورم چیست.

چندباری بود وقتی می بوسید یا در آغوشم می گرفت،
دوست داشتم بیش تر باشد، پیشرفت کند و این یک
نیاز اصلی بود.

فکر می کردم خوشحال شود برای آن که به او حس
جنسی پیدا کرده ام، ولی باز هم من را شگفت زده کرد.

از روی تخت پایین آمده و سمتش رفتم، عقب کشید،
عطرش را برداشتم.

_ یادت رفت بزنیش.

از دستم گرفت و باز لرزش دستش.

_ تو به من حسی نداری، ماجد؟!!

یک زنگ خطر انگار کنار گوشم بود.

من را برای چه می خواست؟!!

در این مدت فقط برای اذیت کردنم گاهی حرفش را

پیش کشیده بود، آن هم وقتی که از او متنفر بودم.

کاری از @Vip Roman

– چرا همیشه دم رفتنم همچین چیزایی رو مطرح می کنی، چیمن؟!

کرواتش را مرتب کردم، قلبم لرزید از چیزهایی که چند وقتی بود به ذهنم می آمد.

– چون هیچی سر جاش نیست، من حتی نمی دونم چرا این همه تلاش کردی که من و بیاری داخل زندگیت، در حالی که هیچ میل و حسی بهم نداری، ماجدا!

انگشتانم روی پیراهن یاسی روشنش لغزید و حسی موزیانه دوست داشت او را بغل کنم.

دستم را قبل از جدا شدن از تنش گرفت.

نباید عاشقش می شدم، نباید...

– یعنی اگر بخوابونمت روی تخت و هر وقت میلم کشید
باهات بخوابم معنیش اینه که بهت حس دارم و
همه چیز سر جاشه؟ بوسیدن و نوازش و وقت گذرونیدن
و این که دوست دارم وقتی هستم دائم کنارم باشی
حس حساب نمی شه؟

@Vip Roman

بغض را پس زدم، داشت می‌رفت و من دلتنگ
می‌شدم و باز هم تنها، معلوم نبود دو روز دیگر می‌آید
یا یک ماه.

دل‌م برای خاله و مانی تنگ شده بود. مانی جواب پیام‌م
را نداده بود و خاله...

– می‌دونی چی فکر می‌کنم؟! این که همه چیز از پایه
دروغ و تو فقط می‌خوای تلافی همهٔ پس‌زدنا رو ازم
بگیری...

یک قدم عقب رفت، مثل یک نظامی، آن صورت سنگی
باز پیدایش شد و من می‌دانستم، ماجد رفته است.

بحث فایده نداشت... مردِ سرد خودش را نشان
می داد.

_ من باید برم... کارت توی کیفته، یه فرهنگسرا
نزدیک هست، برو اون جا کتابخونه داره، تنهایی سخته
برات.

□□□□

□□□

□□

□

وقتی از کنارم می گذشت، فکر کردم کاش دنبالش می رفتم و سر از کارهایش در می آوردم.

حداقل از این اوضاع در هم که بهتر بود.

اما گاهی ندانستن شاید کم تر از دانستن آزاردهنده می بود وقتی من آمادگی برهم خوردن آرامشم را نداشتم.

فرهنگسرا نزدیک بود، درست وسط پارکی که همیشه از کنارش رد می شدم.

پیشنهاد خوبی بود برای منی که از تنهایی کلافه شده
بودم.

_ ببخشید! این جا کتابخونه داره؟!

درست وقتی داشتم فکر می کردم به این که اصلاً جای
به درد بخوری هست یا نه!

چادری بود، از آن چادرعربی ها که زیاد در اهواز دیده
بودم.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

قد بلندی داشت و لهجه‌ای دوست داشتنی، لبخندش با آن دندان‌های سفید و درشت حواسم را پرت کرد که اصلاً چه پرسید.

- چی گفتین؟!

بینی‌اش کوچک و قشنگ بود و چشمانش انگار می‌خندید و برای منی که مدت‌ها بود کسی را به این نشاط اطرافم نداشتم شبیه یک فرشته آمد.

- گفتم، این فرهنگسرا کتابخونه داره؟!

انگشتان سفید و باریک و کشیده‌اش را به موهای بیرون از شالم رساند.

_ موهای خودته؟

لهجهٔ خاصی داشت و حاضر بودم شرط ببندم عرب‌زبان است.

شیرین حرف می‌زد. اول فکر کردم چون چادری ست می‌خواهد به پوششش و موهایم گیر دهد، نیم قدمی فاصله گرفتم و کمی هم به او اخم کردم.

_ بله، مشکلیه؟!

خندید.

– رنگش مثل طلاست، خیلی قشنگه، چاوه کانت زور
جوان بی دُت.

کورد بود! لهجه غلیظی داشت که فکر کردم
عرب زبان است. هرچند نفهمیدم چه گفت.

– چی؟!

@Vip Roman

باز هم خندید و دستم را گرفت، انگشتانش ناز بود و ظریف، برخلاف دست‌های کوچک و تپل من، او دستاتش استخوانی بود و ظریف.

_ گفتم چشمت خیلی قشنگن، خاص... بی نظیر.

این تعریف از یک همجنس برایم جالب بود.

صورتش انگار یک خنده دائمی داشت.

_ ممنون از تعریفتون.

با این که عادت داشتم از ظاهر م تعریف کنند، اما خوشایندم نبود.

همان حس عروسکی بودن و ذاتاً هم آدم صمیمی‌ای نبودم، مخصوصاً اگر کسی یک دفعه نزدیکم می‌شد.

دست دراز کرد برای دست دادن.

– من برفین هستم، تازه اومدم این منطقه و یکی از همسایه‌هام گفت این جا کتابخونه داره.

حتی یادم نمی‌آید لبخند زده باشم.

مهیل

صبا ترک

به ساختمان آن طرف تر اشاره کردم.

_ باید اون طرف باشه، منم بار اوله میام.



برای حرف زدن باید کمی سر خم می کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ چه جالب؛ من غریب، شما غریب. امروز هر دو مون به فکر افتادیم بیایم این جا.

هم پای من قدم می زد و گاه به گاه قسمتی از بدنم را لمس، زیادی صمیمی بود، اما نگاهش چیزی داشت که از آن خوشم آمد، البته کمی بعد تر.

_ خونه ت این جاست؟!

من سکوت کرده بودم و او حرف می زد.

_ بله.

– من برای ارشد می‌خوام بخونم، مدیریت. توی خونه حوصله‌م سر می‌ره، تنهایی یه جوریه، کلافه می‌شه آدم.

به در ورودی رسیدیم. وجه اشتراک‌هایمان زیاد داشت می‌شد و این نمی‌دانم خوب بود یا بد.

اما چیزی درونم بدبینانه می‌گفت از اطلاعات محافظت کن.

چیزی که ماجد در هر فرصتی گوشزد می‌کرد؛ با کسی صمیمی نشوم، اطلاعاتم را به راحتی به کسی نگویم.

_ می فهمم.

با هم به داخل ساختمان رفتیم، نگهبانی خالی بود.

اما اطلاعات طبقات روی برد زده شده بود، آخرین طبقه کتابخانه.

_ واقعاً؟! نکنه تو هم تنهایی؟! بهت نمیاد ازدواج کرده باشی.

دهانم باز شد که بگویم، ازدواج کرده‌ام، حالا واقعی که نه، ولی...

_ نه ازدواج نکردم. اما می‌دونم تنهایی درس خوندن
سخته.

باز هم خندید. سوار آسانسور شدیم.

گوشی‌ام زنگ خورد و من بهت‌زده به شماره ُ روی
گوشی خیره شدم؛ مانی بود!

_ خواهر ته؟!_

از آن ارتفاع می‌توانست صفحه ُ گوشی‌ام را بخواند.

_ شما همیشه این قدر با آدما راحتید؟

عصبی شده بودم، آسانسور با آن سرعت کمش ایستاد.

بیرون رفتم، آمادگی جواب دادن نداشتم اما هلاک بودم که تماس را وصل کنم.

_ ناراحت کردم؟ ببخشید.

لبخندش جمع شد و پشت سر من از اتاقک آسانسور بیرون آمد.

مهیل

صبا ترک

اما من دوباره به پایین برگشتم، باید به خانه می رفتم تا
با مانی تماس بگیرم.

بوق دوم گوشی را برداشت، سکوت کردم تا او شروع
کند.

قهر بود و این طولانی ترین زمانی بود که به قهر حرف
نمی زدیم.

_ مامان مریضه و تو بی معرفت ترین دختر و خواهر
دنیا، پا شو بیا خونه.

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 454

تماس را قطع کرد. صدایش گرفته بود و من نمی دانم چگونه خودم را به خانه ُ خاله رساندم.

زنگ را زدم، در باز شد و من با دست و پایی لرزان به سمت پله های ورودی دویدم.

کاری از گروه

خاله مریض بود! آن قدر که مانی زنگ بزند.

سر راه، باغچه بیانگر اندوه خانه بود؛ نه گلی مانده بود
و نه رنگ سبزی.

انگار مرگ همه جا از خودش نشانه‌ای داشت.

"خاله! مانی!"

آن قدر ترسیدم که نفس هم یکی درمیان می کشیدم،
ترس کم شدن یکی دیگر از خانواده.

_ تو خیلی... گاوی...

چیزی که دورش پیچیده همان پتوی مسافرتی روی
تختم بود.

پتویی که همیشه رویم می انداختم. همان چهارخانه
سیاه و قرمز، مخملی بود.

نوک بینی اش سرخ شده و چشمانش سرخ تر.

به سمتش پا تند کردم، دست دراز کرد که نزدیکش
نشوم و خودش کمی جلو تر آمد.

از مانی چیزی نمانده بود، پوست و استخوان.

– بی معرفتی، گاوی، به تو می گن خواهر؟!

گریه می کرد و من دیگر طاقت نداشتم که بغلش نکنم.

– جوابم و ندادی، گفتم...

خودش را عقب کشید و با مشت به سر شانهام زد، نه خیلی محکم.

لبهای سرخش می لرزید و قطرات اشک از چشمان خرمایی اش روی گونه سرازیر بود.

– باید جواب می دادم؟! نباید می اومدی این جا؟! رفتی
زن اون عموی گه من شدی، اونم چجوری...؟! نگفتی
مامان سخته می کنه...؟! تو...

این بار او بود که محکم بغلم کرد و هردو وسط سالن،
پای پله ها نشسته بودیم و با هم زار می زدیم.

– مجبور بودم، مانی. ماجد...

پتو را بیش تر دورش پیچید، با این که خانه سرد نبود.

چشم گرداندم دنبال خاله اما شواهد می گفت مانی
تنهاست.

– اون عمومی گاوتر از خودت و اسمش رو نیار، چطور
 تونست مجبورت کنه؟! باید همون اول که می گفت تو
 رو می خواد دلم برایش نمی سوخت، بهش گفتم حق
 نداره بیاد، بیشعورا...

و باز زار زد. انگار هیچ وقت اشکها و توان او برای
 گریه تمام نمی شد.

– مامان کو؟! گفتم مریضه، کجاست؟

با آن صدای دورگه و تیز جیغی سرم کشید.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 455

_ نمی گفتم نمی اومدی، حمال... مامان با من قهر کرده،
می گه حق ندارم ازت دلگیر باشم. گفتم حق نداره بگه
بیای، فکر کردم خود بیشعورت میای معذرت می خوامی،
دو ماه و نیمه گورت و گم کردی.

کاری از گروه

هر چند لحظه نیم مستی حواله ُ شاندهایم می کرد.

دلتنگ بود و غمگین و من بهتر از هر کسی خواهرم را
می شناختم.

_ زنگ زدم، گفתי نزن، باز زدم جواب ندادی، ماجد
گفت حق ندارم...

از جا بلند شد و جیغ کشید.

_ ماجد غلط کرده، می کشمش. تو چرا زن اون شدی،
مگه ازش بدت نمی اومد؟! بابامو بگو...

صبا ترک

مهیل

و باز گریه کرد و من هم پابه پایش تا نمی دانم کی...

آن قدر که هر دو همان وسط سالن دراز کشیده و به
سقف مثبت کاری شده و چلچراغ قدیمی اش خیره
بودیم.

– نمی بخشمت، چمن!

– به جهنم!

– هوی! بیشعور...

کاری از گروه EXCHANGE

_ خودتی، عمو مسعود بابای منم بود، تو یه دونه بابا از دست دادی، من دو تا. بعدم، تو با اون مغز کوچیکت نگفتی چیمن با این عموی نچسب و بی خود من چجور زن و شوهر شدن؟ فقط من و مقصر کردی.

چرخید سمتم و من مصرانه به سقف خیره شدم.

_ امروز آخرین فرصت مامان به من بود، آدم باش بیا آشتی کنیم.

ابروهایم بالا پرید، پس خاله مهلت داده بود؟!!

– پس خاله مجبورت نمی کرد توی کینه شتری هنوز
قهر بودی؟!

نشستم و او هم رو در رویم، به قول عمو گفتمان
سرخیوستی ما!

– باید می اومدی دست بوسی، من مامانت نیستم، چیمن
خانم.

– خدا رو شکر که تو مامانم نیستی، تو یه سگ لج کینه
شتری ای، مانی خانم. باعث شدی هر شب گریه کنم و
با عذاب وجدان سر کنم.

پتویم را محکم گرفت، خنده‌دار بود، با من قهر می‌کرد...

– پتوی من و بده، از کی پیچیدی به خودت؟! سرد که نیست.

اخم کرد و روی دست دراز شده‌ام برای گرفتن، زد.

– بوی گند توی خیانت کارو می‌ده، فهمیدی؟ بوی خیانت... با عموم تو کمد دیواری چکار می‌کردی؟!

چانه بالا داد و نگاه دلخورش را حواله کرد.

_ داشتم کارای خاک بر سری می کردم، پوزیشن تو
کمد دیواری تو رو فقط نداشتیم، گفتیم...

با پا به زانویش کوبیدم. خاله اگر می شنید این جملات
را!

_ بیشعور، روز چهلم بابا؟!

باز بغض کرد.

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 456

_ گم شو، یه چیزایی می پرسی. از چشم مامانت قایم شدیم و اون عموی زورگوت من و چیوند اون جا. قسم می خورم هیچ کار... خب از اون خاک برسریا با عموت نداشتم.

لبه‌هایش به پهنای صورت کش آمد، "خاک برسرت، مانی." به او گفتم و بلند شدم.

مهیل

صبا ترک

به خاله زنگ زد و با کلی اخم به من گفت که آشتی کرده ایم.

_ خاله ازم خیلی ناراحته؟!_

مواد کیک را هم می زدم، درخواست مانی، یک کیک چیمن پز بود.

_ انتظار داری نباشه؟! از من به تو نصیحت تا خودش حرف نزده درباره گندی که زدی سکوت کن.

_ باشه.

هو یج می جوید، وقتی عصبی بود این بهترین راه آرام کردن مانی می شد و من هم طبق عادت برایش خرد کردم تا آرام بشود.

هر چند خرچ خرچ روی اعصابم راه می رفت.

– برای اون باشه، به من توضیح بده، من مامان نیستم.
هرچی حساب می کنم نمی شه، عمو ماجد و تو!؟

قالب کیک را چرب کردم. دماغ چین داده اش خنده دار بود.

@Vip Roman

موهایش را کوتاه کرده و دائم داخل صورتش
می ریخت. عوضش من بسته بودمش، محکم.

– اون مرد و من زن، چین رو دماغت چیه؟ مگه گه بو
می کنی؟!

تکهای هویج به سمتم پرت کرد درست داخل خمیر
کیک افتاد.

– تو ازش متنفر بودی یا فیلمت بود؟!

در سکوت نگاهش کردم، ببخشیدی زیر لب گفتم.

– سهیل من و تو بد در دسری انداخت، مانی. ماجد من و از زیر دست طلبکارا کشید بیرون، کمکم کرد، بدهیا رو داد. من... فقط شرطش رو قبول کردم، می خواست کنارش باشم.

از قرارداد حرفی نزدم، از تنهایی هایم، از تمام آن لحظه های جهنمی، تمام شده بود و این وسط من کوتاه آمدم و همچنین بد هم نبود.

– اون عوضی مجبورت کرد؟!

چشمانش در کاسه لرزید، ظرف کیک را داخل فر گذاشتم، اجبار بود؟!

_ کمکم کرد...

آن روز داخل آن آپارتمان اگر نمی آمد؟! و بعدش...

تمام مراقبت‌ها و محبت‌هایش... آن لحظه آدم
نمی فهمد ولی بعد که فکر می کنی...

_ دروغ نگو، مجبورت کرد زنش بشی، تو ازش متنفر
بودی همیشه. کمک رو بابامونم می تونست بکنه، ماما
حتی... نیومدی چرا این جا...!?!

مهیل

صبا ترک

دستانش روی شانہ‌هایم می لرزید، مثل صدا و لب‌هایش. بغلم کرد و اشک ریخت.

_ گریه نکن، مانی. به اون حدم نیست، ماجد آدم
مهربون اما زورگوییہ و... خیلی مرموز. و گرنہ رفتارش
خوبہ...

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت 453

برای حرف زدن باید کمی سر خم می کرد.

_ چه جالب؛ من غریب، شما غریب. امروز هر دو مون به فکر افتادیم بیایم این جا.

هم پای من قدم می زد و گاه به گاه قسمتی از بدنم را لمس، زیادی صمیمی بود، اما نگاهش چیزی داشت که از آن خوشم آمد، البته کمی بعد تر.

_ خونه ت این جاست؟!

من سکوت کرده بودم و او حرف می زد.

_ بله.

_ من برای ارشد می خواهم بخونم، مدیریت. توی خونه حوصله ام سر می ره، تنهایی یه جوریه، کلافه می شه آدم.

به در ورودی رسیدیم. وجه اشتراک هایمان زیاد داشت می شد و این نمی دانم خوب بود یا بد.

اما چیزی درونم بدبینانه می گفت از اطلاعاتت محافظت کن.

چیزی که ماجد در هر فرصتی گوشزد می کرد؛ با کسی صمیمی نشوم، اطلاعاتم را به راحتی به کسی نگویم.

_ می فهمم.

با هم به داخل ساختمان رفتیم، نگهبانی خالی بود.

اما اطلاعات طبقات روی برد زده شده بود، آخرین طبقه کتابخانه.

_ واقعاً؟! نکنه تو هم تنهایی؟! بهت نمیاد ازدواج کرده باشی.

دهانم باز شد که بگویم، ازدواج کرده‌ام، حالا واقعی که نه، ولی...

_ نه ازدواج نکردم. اما می‌دونم تنهایی درس خوندن سخته.

باز هم خندید. سوار آسانسور شدیم.

گوشی‌ام زنگ خورد و من بهت‌زده به شماره ُ روی گوشی خیره شدم؛ مانی بود!

_ خواهر ته؟!!

از آن ارتفاع می توانست صفحه ُ گوشتی ام را بخواند.

_ شما همیشه این قدر با آدما راحتید؟

عصبی شده بودم، آسانسور با آن سرعت کمش
ایستاد.

بیرون رفتم، آمادگی جواب دادن نداشتم اما هلاک بودم
که تماس را وصل کنم.

_ ناراحتت کردم؟ ببخشید.

مهیل

صبا ترک

لبخندش جمع شد و پشت سر من از اتاقک آسانسور
بیرون آمد.

اما من دوباره به پایین برگشتم، باید به خانه می رفتم تا
با مانی تماس بگیرم.

بوق دوم گوشی را برداشت، سکوت کردم تا او شروع
کند.

قهر بود و این طولانی ترین زمانی بود که به قهر حرف
نمی زدیم.

مهیل

صبا ترک

_ مامان مریضه و تو بی معرفت ترین دختر و خواهر
دنیايي، پا شو بيا خونه.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 454

تماس را قطع کرد. صدایش گرفته بود و من نمی دانم
چگونه خودم را به خانه ُ خاله رساندم.

کاری از گروه

زنگ را زدم، در باز شد و من با دست و پایی لرزان
به سمت پله‌های ورودی دویدم.

خاله مریض بود! آن قدر که مانی زنگ بزند.

سر راه، باغچه بیانگر اندوه خانه بود؛ نه گلی مانده بود
و نه رنگ سبزی.

انگار مرگ همه جا از خودش نشانه‌ای داشت.

"خاله! مانی!"

آن قدر ترسیدم که نفس هم یکی در میان می کشیدم،
ترس کم شدن یکی دیگر از خانواده.

_ تو خیلی... گاوی...

چیزی که دورش پیچیده همان پتوی مسافرتی روی
تختم بود.

پتویی که همیشه رویم می انداختم. همان چهارخانه
سیاه و قرمز، مخملی بود.

نوک بینی اش سرخ شده و چشمانش سرخ تر.

به سمتش پا تند کردم، دست دراز کرد که نزدیکش
نشوم و خودش کمی جلوتر آمد.

از مانی چیزی نمانده بود، پوست و استخوان.

– بی معرفتی، گاوی، به تو می گن خواهر؟! –

گریه می کرد و من دیگر طاقت نداشتم که بغلش نکنم.

– جوابم و ندادی، گفتم...

خودش را عقب کشید و با مشت به سر شانهام زد، نه
خیلی محکم.

لبهای سرخس می لرزید و قطرات اشک از چشمان
خرمایی اش روی گونه سرازیر بود.

_ باید جواب می دادم؟! نباید می اومدی این جا؟! رفتی
زن اون عموی گه من شدی، اونم چجوری...؟! نگفتی
مامان سگته می کنه...؟! تو...

این بار او بود که محکم بغلم کرد و هردو وسط سالن،
پای پله ها نشستیم و با هم زار می زدیم.

_ مجبور بودم، مانی. ماجد...

پتو را بیش تر دورش پیچید، با این که خانه سرد نبود.

چشم گرداندم دنبال خاله اما شواهد می گفت مانی
تنهاست.

– اون عموی گاوتر از خودت و اسمش رو نیار، چطور
تونست مجبورت کنه؟! باید همون اول که می گفت تو
رو می خواد دلم براش نمی سوخت، بهش گفتم حق
نداره بیاد، بیشعورا...

و باز زار زد. انگار هیچ وقت اشکها و توان او برای
گریه تمام نمی شد.

مهیل

صبا ترک

_ مامان کو؟! گفتی مریضه، کجاست؟

با آن صدای دورگه و تیز جیغی سرم کشید.



#مهیل

#پارت 455

کاری از گروه ۶۹۷۹۷۹۷۹۷۹

_ نمی گفتم نمی اومدی، حمال... مامان با من قهر کرده،
می گه حق ندارم ازت دلگیر باشم. گفتم حق نداره بگه
بیای، فکر کردم خود بیشعورت میای معذرت می خوامی،
دو ماه و نیمه گورت و گم کردی.

هرچند لحظه نیم مستی حواله ُ شاندهایم می کرد.

دلتنگ بود و غمگین و من بهتر از هر کسی خواهرم را
می شناختم.

_ زنگ زدم، گفתי نزن، باز زدم جواب ندادی، ماجد
گفت حق ندارم...

از جا بلند شد و جیغ کشید.

_ ماجد غلط کرده، می کشمش. تو چرا زن اون شدی،
مگه ازش بدت نمی اومد؟! بابامو بگو...

و باز گریه کرد و من هم پابه پایش تا نمی دانم کی...

آن قدر که هر دو همان وسط سالن دراز کشیده و به
سقف مثبت کاری شده و چلچراغ قدیمی اش خیره
بودیم.

_ نمی بخشمت، چیمن!

_ به جهنم!

_ هوی! بیشعور...

_ خودتی، عمو مسعود بابای منم بود، تو یه دونه بابا از دست دادی، من دو تا. بعدم، تو با اون مغز کوچیکت نگفتی چیمن با این عموی نجسب و بی خود من چجور زن و شوهر شدن؟ فقط من و مقصر کردی.

چرخید سمتم و من مصرانه به سقف خیره شدم.

_ امروز آخرین فرصت مامان به من بود، آدم باش بیا آشتی کنیم.

ابروهایم بالا پرید، پس خاله مهلت داده بود؟!

_ پس خاله مجبورت نمی کرد توی کینه شتری هنوز
قهر بودی؟!

نشستم و او هم رو در رویم، به قول عمو گفتمان
سرخیوستی ما!

_ باید می اومدی دست بوسی، من مامانت نیستم، چیمن
خانم.

_ خدا رو شکر که تو مامانم نیستی، تو یه سگ لج کینه شتری ای، مانی خانم. باعث شدی هر شب گریه کنم و با عذاب وجدان سر کنم.

پتویم را محکم گرفت، خنده دار بود، با من قهر می کرد...

_ پتوی من و بده، از کی پیچیدی به خودت؟! سرد که نیست.

اخم کرد و روی دست دراز شده ام برای گرفتن، زد.

– بوی گند توی خیانت کارو می ده، فهمیدی؟ بوی
خیانت... با عموم تو کمد دیواری چکار می کردی؟!

چانه بالا داد و نگاه دلخورش را حواله کرد.

– داشتم کارای خاک برسری می کردم، پوزیشن تو
کمد دیواری تو رو فقط نداشتیم، گفتیم...

با پا به زانویش کوبیدم. خاله اگر می شنید این جملات
را!

– بیشعور، روز چهلم بابا؟!

مهیل

صبا ترک

باز بغض کرد.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 456

گم شو، یه چیزایی می پرسی. از چشم مامانت قایم
شدیم و اون عموی زورگوت من و چیوند اون جا. قسم

کاری از گروه

مهیل

صبا ترک

می خورم هیچ کار... خب از اون خاک برسریا با عموت
نداشتم.

لبهایش به پهنای صورت کش آمد، "خاک برسرت،
مانی." به او گفتم و بلند شدم.

به خاله زنگ زد و با کلی اخم به من گفت که آشتی
کرده ایم.

_ خاله ازم خیلی ناراحته؟!

مواد کیک را هم می زدم، درخواست مانی، یک کیک
چیمن پز بود.

کاری از VIP ROMAN

_ انتظار داری نباشه؟! از من به تو نصیحت تا خودش
حرف نزده درباره ُ گندی که زدی سکوت کن.

_ باشه.

هو یج می جوید، وقتی عصبی بود این بهترین راه آرام
کردن مانی می شد و من هم طبق عادت برایش خرد
کردم تا آرام بشود.

هر چند خرچ خرچ روی اعصابم راه می رفت.

– برای اون باشه، به من توضیح بده، من مامان نیستم.
هرچی حساب می‌کنم نمی‌شه، عمو ماجد و تو؟!؟

قالب کیک را چرب کردم. دماغ چین داده‌اش خنده‌دار
بود.

موهایش را کوتاه کرده و دائم داخل صورتش
می‌ریخت. عوضش من بسته بودمش، محکم.

– اون مرد و من زن، چین رو دماغت چیه؟ مگه گه بو
می‌کنی؟!؟

@Vip Roman

تکه‌ای هویج به سمتم پرت کرد درست داخل خمیر
کیک افتاد.

_ تو ازش متنفر بودی یا فیلمت بود؟!_

در سکوت نگاهش کردم، ببخشیدی زیر لب گفتم.

_ سهیل من و تو بد در دسری انداخت، مانی. ماجد من و
از زیر دست طلبکارا کشید بیرون، کمکم کرد، بدهیا رو
داد. من... فقط شرطش رو قبول کردم، می‌خواست
کنارش باشم.

از قرارداد حرفی نزدم، از تنهایی‌هایم، از تمام آن لحظه‌های جهنمی، تمام شده بود و این وسط من کوتاه آمدم و همچین بد هم نبود.

_ اون عوضی مجبورت کرد؟!_

چشمانش در کاسه لرزید، ظرف کیک را داخل فر گذاشتم، اجبار بود؟!_

_ کمکم کرد..._

آن روز داخل آن آپارتمان اگر نمی‌آمد؟! و بعدش..._

تمام مراقبت‌ها و محبت‌هایش... آن لحظه آدم
نمی‌فهمد ولی بعد که فکر می‌کند...

_ دروغ نگو، مجبورت کرد زنش بشی، تو ازش متنفر
بودی همیشه. کمک رو بابامونم می‌تونست بکنه، مامان
حتی... نیومدی چرا این‌جا...؟!

دستانش روی شانیه‌هایم می‌لرزید، مثل صدا و
لب‌هایش. بغلم کرد و اشک ریخت.

_ گریه نکن، مانی. به اون حدم نیست، ماجد آدم
مهربون اما زورگویییه و... خیلی مرموز. و گرنه رفتارش
خوبه...

مهیل

صبا ترک

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 457

به چشمانم خیره شد.

@Vip Roman

_ بگو که... اذیت نکرده؟! به اون کارا... می دونی که...

کاری از EXCHANGE GROUP

خندهام گرفت از آن خجالت کشیدنش.

یاد نوجوانی‌هایمان افتادم که اطلاعات جنسی را با هم
به اشتراک می‌گذاشتیم.

چقدر با هم می‌خندیدیم و کنجکاو بودیم و بعدتر که
پای پسرها می‌خواست به زندگی‌مان باز شود، یک روز
خاله برای هردویمان جلسهٔ نیمه پزشکی گذاشت.

یکی هم شبیه آن در زمان بلوغ که دورهٔ پریودمان
برقرار کرده بود و ما خیلی بیش‌تر از بقیه می‌دانستیم،
علمی و کاملاً منطقی.

هرچند یکی از تفریحات همه نوجوان ها همین حرفهاست.

_ دیوونه‌ای؟! مانی، من بچه نیستم. بعدم اون عموت بهتر و آقتر از این حرفاست...

چشمانش را باریک کرد با سوءظن به چشمانم خیره شد.

نمی خواستم مشکلات بینمان دیگران را نگران کند و همین مانده بود موضوعات رختخوابی هم به آن اضافه شود.

_ نکنه عاشقش شدی؟! مشکوک می زنی! ماجد قابلیت کشتنش بیش تر از عاشق کردن توئه.

خندیدم، اسم گذاری عشق احمقانه نبود؟! یک همزیستی نام بهتر و هم خانگی از آن هم مناسب تر بود.

_ برو اون ور، مانی، بهتره دعوا کنیم تا دماغت رو بکنی تو زندگی من.

تا خاله بیاید راه و بیراه نگاههایش را تحمل کردم.

کیک پخته شد، رفتم خامه قنادی هم خریدم، با امکانات موجود تزئینش کردم و او همان طور پتو پیچ دور و برم بود.

– این پتوی من و در بیار.

– بوی گند تو رو می‌ده، البته به قول مام مهربانمون بوی من و گرفته بعد از یک ماه.

ابروهایم بالا پرید، لیوان شیر و قهوه را سر دادم جلوی من، نگاهش سمت یخچال رفت برای کیک.

_ حرفش رو نزن کیک آشتی کنونه. تو واقعاً اینو
همه‌ش دورت پیچیدی؟

_ آره تا یادم نره ازت بدم میاد.

خندیدم، چند وقتی بود راحت‌تر خنده روی لب‌هایم
می‌آمد.

هرچند اگر آن مرد محو ته ذهنم می‌گذاشت، شبیه یک
لکه روی دیوار سفید، نمی‌گذاشت یادم برود که در
زندگی ام است.

_ حامله نشدی؟!

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 458

بالاخره سؤالش را پرسید، آن چه که نگاههایش پی آن
بود.

_ از کی؟ هوا؟ احمق فضول من با عموت رابطه
 خاک بر سری نداریم، همخونه ایم... دوست، چه می دونم
 هرچی هست عموت فقط من و دوست داره، خواهر
 برادرانه.

با زبان سبیل شیرقهوه را بالای لبم پاک کردم، گفتن
 واقعیت حداقل افکار مثبت هجده اش را کم تر می کرد.

_ خاک تو سر هویجش کنن.

بی رودربایستی و خیلی غلیظ گفت. هر دو خندیدیم.

مهیل

صبا ترک

– اون وقت مامان عزا گرفته بود اون بوق حامله ت نکنه
تنها و بی کس باشی.

– چیمن!

متوجه حضورش در اتاق نشده بودیم، ایستاده بود
پشت سرمان، دم در اتاق نشیمن، دکمه های مانتویش
باز بود.

لیوان شیرقهوه ام را تقریباً روی مانی انداختم که
دادش هوا رفت و به سمت خاله دویدم.

کاری از گروه @Vip Roman

این که از زمان زنگ زدن مانی تا خانه چه حالی داشتیم
و استرسی بماند.

حتی یادم رفت باید معذرت بخواهم برای این مدت،
او هم مادرانه به رویم نیاورد و تنگ بغلم کرد و
نفس های کوتاه و تندش می گفت گریه می کند.

– عروس شدی و ندیدم عروسیت...

سر روی شانهام، کنار صورتم گذاشت.

– نه مامان! اون هویج فقط باهش همخونه شده...

میان بغض و گریه و خنده مانده بودم، خاله هم کم
عقب رفت و سریع اشک‌هایش را پاک کرد و به آن
لحن و صدای جیغ مانند مانی خندید.

_ مانی کم مونده بنر بزنه دم در.

احتمالاً قیافهٔ ماجد دیدنی می‌شد با حرفای مانی.

_ خوش اومدی، هرچند انتظار داشتیم زودتر بیای.

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 459

این تنها سرزنجی بود که تا آخر شب نصیبم کرد و این
نهایت بزرگواری مادرانه اش حساب می شد.

خانواده! این چیزی بود که هر لحظه به وقتی که به
خنده هایمان نگاه می کردم در ذهنم بود.

بالاخره پتوی من را راهی ماشین لباسشویی کرد.

– خوبی، چیمن؟!

مانی رفت پی تلفنش، از بین حرف‌ها فهمیدم با تیاام
صمیمی شده، خبری بود و موکول کرده بود به یک سال
بعد.

احوال جسمی‌ام را نمی‌پرسید، هر دو لحظه‌ای سکوت
کردیم و او نگاهش به لیوان چای سبزش بود.

– اوایل نبودم، الانم قبول کردم شرایط ما فرق داره.
خاله؛ دوستیم، هم‌خونه‌ایم، وقتی رو مود باشه مهربون
و خوش اخلاقه.

_ نباشه چی؟

دراز کشیدم و سر روی رانش گذاشتم.

غم در هر حالی یکی از تارهای این رابطه بود و گاهی
با پودهای آرامش و خوشی در هم تنیده می شد.

_ فقط ماجد می شه، خوب و بی صدا و... سرد. مشکل
اینه که انگار من با چند نفر تو قالب یک نفر زندگی
می کنم.

یک دسته از موهایم را که از کش سر بیرون آمده بود
را دور انگشت پیچاند.

یاد آن دختر در پارک افتادم، آدم عجیبی بود، آن همه
تعریف مستقیم عجیب ترش هم می کرد.

_ ماجد آدم معمولی نیست، مامان جان. با این که من و
مسعود می دونستیم همیشه برای تو جونش رو می ده،
ولی...

آهی کشید و کمی سکوت کرد.

_ مسعود می دونست، ماجد بهش گفته بود. روز آخر
بههم فقط یه اشاره کرد، نه درباره ازدواج، فقط گفت
ماجد برای چیمن از همه امن تره.

پیشانی‌ام را نوازش کرد، برایم مهم نبود چه چیزهایی
قرار است پیش بیاید تا وقتی او مادرم بود.

_امنیت خوبه، خاله، کاش از اول به منم همین‌و
می‌گفت.

_ باید می‌اومدی پیش خودمون، خونه رو می‌فروختیم،
ماشین، پس‌انداز بود. حداقل این قدر زجر
نمی‌کشیدیم، بچه‌مون کنارمون بود.

ته حرفش صدایش لرزید.

□□□□

#مهیل

#پارت 460

_ خاله، اون روزا این قدر به هم ریخته بودم و خجالت زده
که اگر ماجدم نمی اومد بلایی سر خودم می آوردم... من
از همه جا بی خبر بودم.

_ بزرگ ترین اشتباه ما این بود که اجازه دادیم سهیل
پررنگ بشه، هم قلبت رو شکست هم...

_ دوستش نداشتیم، خاله، قلبم نشکست.

ابروهای از تعجب بالارفته‌اش باعث شد بخندم،
نمی‌دانم چرا.

_ دوستش نداشتی و قبولش کردی؟!!

صورت پشت دستانم از خجالت مخفی کردم.

_ از لج حرفای ماجد بود، مسخره‌م می‌کرد...

آرام روی سرم زد.

@Vip Roman

_ احمق موطلایی، بدبخت ماجد می دونست که بالا
پایین می پرید که این پسره رو از روی لجبازی
می خواد... چی بگم بهت؟!

_ یه نفر داره میاد این جا که بکشتت، چیمن.

عین چی عصبانی بود پسره ُ وحشی.

مانی به چارچوب در تکیه زده بود، ابرو بالا می انداخت
و زیادی خونسرد بود، با آن نیش باز شده اش. نشستم
و او خندید.

مهیل

صبا ترک

_ عموی هویجم ازت بی خبر بوده و کل شهر و گشته،
کم مونده بود گریه کنه.

به ماجد نگفته بودم، گوشی ام... را کجا گذاشته بودم؟

او که همه چیز را زیر نظر داشت! چگونه من را گم
کرده بود؟! exchange group

_ بی خبر اومدی؟! ROMAN

لبه‌هایم کش آمد به لبخند.
@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

_ این مانی همچین گفت بیا مامان مریضه که نفهمیدم
چجوری اومدم، فکر کنم گوشیمو جایی گذاشتم.

_ به به! قرار شاهد یه دعوی عاشقانه باشیم، مامان
تخمه داریم؟!

خاله اخم کرد و لب پائینش را گاز گرفت.

_ شوخی بسه، مانی، اون نگران شده، مسخره بازی در
نیارین.

□□□□

□□□

#مهیل

#پارت 461

مانی شانہ بالا انداخت، با آن شومیز آستین کوتاه
صورتی و ساپورت مشکی لاغرتر به نظر می رسید.

_ مامان موضعتون مشخص نیست، برای نگرانی ماجد
ناراحت نشین. خواهرم و به زور وادار کرده باهانش
مزدوج بشه و این بخشیدنی نیست.

هوایجی که گاز می زد را به سمت خاله تکان داد.

_ وقتی چیمن قبول کرده ما کارهای نیستیم، تا وقتی که خودش نخواد من ابدأ دخالت نمی کنم.

درضمن... ماجد عموی تو و تقریباً پسر این خونه س.
درسته ازش دلگیرم ولی معنیش این نیست که تو می تونی نگرانش رو مسخره کنی، مانی جان.

خاله راضی نبود، با این که تمام تلاشش را می کرد که دردی بیش تر به من تحمیل نکند.

_ من حاضر بشم، نمی خوام این جا رو به هم بریزه.

تصورم این بود که با داد و بیداد می آید.

البته هیچ وقت ندیده بودم عصبانیتش همراه با فریاد باشد، نهایت اخم می کرد و سرد می شد.

_ لباس بپوش، مامان جان، برای ماجد غدغن کردم
اومدن به این خونه رو، حق نداشت با تو این طور رفتار
کنه و به من نگه، تو می تونی هر ساعت و هر روز بیای،
خونه ته. اما اون...

می خواست گریه نکند، مانی دست های لرزان او را
گرفت.

همه چیز آن قدر هم راحت نبود برای خاله که نشان
می داد و من می دانم چقدر ماجد برایش مهم بود این
همه سال.

دنبال گوشتی ام گشتم، اما نبود، مطمئن شدم جا
گذاشتمش.

به مانی پیام داد که بروم دم در، آن جا بود؛ با یک
موتور گران قیمت فقط یک لحظه نگاهم کرد.

انگار بخواهد سر تا پایم را بررسی کند که سالم باشم
و عضوی کم نشده باشم.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 462

سر تا پا چرم مشکی، حتی کاسکتش هم سیاه بود.
کاسکت سیاه دیگری را به سمتم گرفت.

@Vip Roman

_ می خوام این جا بمونم، تو که نیستی...

کاری از گروه EXC9A9796 9R0UP

می دانستم احتمالاً نمی گذارد، اما سنگ مفت، گنجشک
مفت!

_ امشب خونه‌م، بیا بریم.

انتظار عصبانیت داشتم، یا حداقل اخم یا پر خاشگیری،
اما خیلی آرام بود.

_ مانی گفت عصبانی شدم.

دستم را گرفت تا سوار ترک موتور شدم بعد دستانم را
دور کمرش محکم کرد.

_ ترسیده بودم.

گاز داد و من دلم ماند در آن خانه، دل تنگ بودم.

این که بین خاله و ماجد چه شده بود را نمی دانستم،
هرچه بود آن قدر بد بود که از هم دوری می کردند.

سر روی کمرش گذاشتم با آن کاسکت سنگین و
بزرگ.

فقط ترسیده بود! کم کم داشتم باور می کردم بی هیچ
چشم داشتی دوستم دارد.

مهیل

صبا ترک

هیچ چیزی پیدا نمی کردم که این همه سال باعث شود یکی تا این حد بماند.

حتی نیازهای جنسی هم نبود.

_ شام خوردی؟!_

یادم افتاد تاس کباب مورد علاقه ام را گذاشته بودم، کیک و مخلفاتش، فقط لباس تن کرده و بیرون زده بودم.

_ هول کردم نیاوردم..._

کاری از VIP ROMAN GROUP

از موتور پایین آمده بودیم، داخل پارکینگ خالی
ساختمان.

نمی دانم چه چیز در حالت من دید که خندید،
کاسکتها را روی زین موتور قفل کرد.

– حالا چی بود؟!

□□□□

□□□

□□

□

نگاهم به گوشهٔ لبش کشیده شد، کبود بود و فهمید
که در آن تاریکی متوجه شدم.

سر برگرداند و چیزی در نگاهش بود؛ شبیه درد،
بغض، غم.

_ من تاس کباب درست کردم، کیکم پختم، با خامه،
ولی فرصت نشد بخوریم.

دنبالش از پله‌ها بالا رفتم، سکوت کردم دربارهٔ آن
کبودی.

به پاگرد که رسیدم برگشت و محکم بغلم کرد، آن قدر
که نفس در سینه‌ام به «هق» تبدیل شد.

_ ترسیدم، برای اولین بار از وحشت گریه کردم،
چیمن.

صدای بم و زمختش را دوست داشتم، مخصوصاً
وقتهایی که این قدر پر از احساس می‌شد.

حتی آن بوی سیگاری که می داد هم گاهی دوست داشتنی بود.

مجبورم کرد روی صندلی آشپزخانه بنشینم، برایم می خواست تاس کباب درست کند، آن هم ساعت ۹ شب.

جز نان همه چیز داشتیم برای آن غذا.

با حوصله همه را داخل قابلمه ریخت، ادویه هایش را هم اضافه کرد و من فقط نگاهش کردم.

کلمات در ذهنم گم شدند وقتی جای یک کبودی را
روی گردنش دیدم، درست زیر یقه‌ای که با تمام توان
سعی می‌کرد پایین نیاید.

پیراهن مردانه‌اش را حتی عوض نکرد و تا آخرین
دکمهٔ آن را هم بسته بود و من می‌دانستم کسی آن
بیرون است که باید ماجد را با او تقسیم کنم.

.....

زمان حال

@Vip Roman

– خیانتی اگر مطرح باشه، در رابطه با شما نیست و در حال حاضر هم شما تنها کسی هستین که در زندگی ماجد مظلومی و کیان استاد حضور دارید.

نگاه سرد و سخت سرهنگ چیزی آشنا داشت؛ شبیه ماجد، شبیه سرگردی که چند لحظه پیش از اتاق بیرون رفت.

من می دانستم! تمام این مدت و خودم سکوت را انتخاب کردم، تمام آثارش را دیده بودم.

□□□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 464

کمی طول کشید تا با خودم کنار بیایم و آن دو صبورانه
منتظر بودند.

_ اگر...

@Vip Roman

افکارم مرتب نمی شد.

کاری از گروه عینک

چشم گرداندم تا شاید اشک‌ها کنترل شود.

_ اگر برم چی می‌شه؟

تصویر آن پسر هنوز در پس پردهٔ مغزم در حال نشان دادن زخم‌هایش بود.

_ دخترم چیمن خانم! تو شغل ما نظامی‌ها اونچه

اولویت هست کشور و اکثریت مردمه. ما از جان

عزیزتر نداریم، اما یک نظامی به چیزی بالاتر از جان

خودش معتقد هست، مثل یک مادر که برای فرزندش

حاضره خودش رو فدا کنه...

مهیل

صبا ترک

از جایش بلند شد، چیزی در راه رفتنش عجیب بود،
لنگ می زد!

طول میز را طی کرد و نزدیک من آمد، سرهنگ هم
بعد از او.

– چیزی که برای بقیه شعار هست، برای یک نظامی
هدف محسوب می شه.

پاچه ُ شلوار سبزرنگش را بالا زد، یک پای مصنوعی،
پروتز بود؟!

– این چیزیه که برای یک سرباز افتخار محسوب می‌شه، این پا رو در ازای سربلندی فدا کردم و ابداً هم ناراضی نیستم. اسارت و تحمل شکنجه‌های دشمن وقت جنگ، نقص عضو و کارهایی که لازمه در زمان صلح.

سرهنگ هم کنار او قرار گرفت و دیدن آنچه روی میز گذاشت نفسم را در سینه حبس کرد، دستش بود!

– خانم سرمدی! همسر شما یک نظامیه، درسته که اجباری برای شما و همسران ما نیست برای موندن، اما چیزی که هست اینه... شما زن‌ها از ما قوی‌تر و از خود گذشته‌تر هستین، دل ما به حضور شما گرم

مهیل

صبا ترک

می شه؛ خانواده، عشق، فرزند بزرگ ترین دلیل ما برای
از جان گذشتنمون هست، نه فقط وطن.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 465

@Vip Roman

«دل گرمی»

کاری از EXCHANGE GROUP

چیزی که ماجد همیشه در اوج احساساتش می گفت:
«تو تنها دلگرمی من برای ادامه‌ای.»

دستش را با دست سالمش برداشت، آستینش آویزان
بود.

یکی پایش، یکی دست، یکی جان و... یکی
زندگی اش. عجیب بودند این آدم‌ها!

سرجایشان برگشتند، در اتاق زده شد و من انگار
منتظر بودم ماجد داخل شود.

اما سربازی آمد با یک سینی که چند لیوان داخلش
بود، بوی نسکافه پیچید.

احترام نظامی گذاشت.

دو لیوان چای را جلوی آن‌ها گذاشت و ماگ
سفیدرنگی را هم برای من، نسکافه ُ داغ و بدون شک
این کار ماجد بود.

_ سرباز، ما رو با چای تحویل می‌گیری ایشون رو با
قهوه؟!

سرتیپ خندید. نگاهش مهربان بود.

_ ببخشید، قربان، جناب سرهنگ دستور دادن، اگر...

_ شوخی کردم، من پیرمرد از دوره قهوه‌خورییم
گذشته.

به محتوی ماگ به شدت نیاز داشتم.

داغ بود اما انگار مثل یک نفس در دم آخر جان داد.
سرباز رفته بود.

_ دخترم! فکر کنم بقیه تصمیمات رو باید با حرف‌های
خود ماجد بگیری. اما اگر من رو به عنوان یک پدر قبول

کمی که تمام این سالها در کنار ماجد، حفاظت از تو رو هم در اولویتها گذاشتم و امنیت برای من به اندازه دخترم مهم بوده، می‌گم که با سعه صدر بیش‌تر و محبت و سیاستهای زنانه بیش‌تری به حرفاش توجه کن.

محتویات ماگ را سر کشیدم، حالم بهتر بود. همین حالا هم می‌دانستم؛ آدم گذشتن از ماجد نیستم، اما نه به سادگی...

– راستی گفتم دخترم، فکر کنم دختر من رو بشناسی...

متعجب به او نگاه کردم، انگار این شب قرار نبود تمام شود.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 466

گذشته

_ به من دست نزن، خب؟! از بوس و بغل و ناز و اینا
خبری نیست.

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

انگشت اشاره‌ام را تهدیدوار تکان دادم.

لبخند زد و ابروهایش را به تعجب بالا داد.

من این طرف میز آشپزخانه و او آن طرف، شلوار ورزشی پوشیده بود با یک تیشرت نخی طوسی و عجیب عضلات و آن خالکوبی‌های روی دستش را به نمایش می‌گذاشت.

می‌دانستم دائمی نیستند، اما مرضش را نمی‌فهمیدم.

– من و تهدید نکن، چیمن. دو هفته‌ست ندیدمت، من و

دور نچرخون، بیا اون‌ور.

بعد از دو هفته آمده بود و من این دو هفته را با کمال رضایت پیش خاله و مانی بودم، خاله درگیر سهام عمو مسعود بود و شریکش اردلان.

– تهدید چیه؟! هی من و دست مالی می کنی، اومدی بوست کردم بسه.

دست به کمر ایستاد و خندید.

شبه سربازهای آمریکایی شده بود با آن موهایی که دورش را زده و فقط کف سرش کمی بلندتر بود، فقط چکمه کم داشت.

_ دیوونه، دستمالی چیه؟! من یه بغل ساده برام کافیه، اذیتم نکن. تا این جا هلاک شدم فقط فکر همین بغل کردنتم بودم.

زور بود، اما خودم هم دلم برای بغل‌هایش تنگ بود؛ آن قدر محکم که نفسم می‌رفت و گاهی آن قدر لطیف انگار شکستی بودم.

_ دستمالیه دیگه، خشک و خالی، مگه من بچه‌م؟! کلی هورمون دارم که دیوونه کننده می‌شن، خودت معلوم نیست کجا خالی می‌شی...
@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

نگاهمان به هم خیره ماند، لبخندش پر کشید، آن برق
داخل چشمانش کلاً خاموش شد.

_ من تو اتاق کارم.

این یعنی مزاحمش نشوم، یعنی بود اما من باید باز هم
تنها می ماندم.

□□□□

□□□

□□

□

کاری از EXCHANGE GROUP

گاهی هرچقدر هم بخواهی سکوت کنی، ناخودآگاهت
زبان باز می کند.

اما زن بودن هم راحت نیست، حالا که به او احساس
دارم برایم سخت است مثل دختر بچه‌ها بغل کردن و به
ناز و نوازش بسنده بودن.

_ تو که به من حسی نداری، چرا مجبورم کردی زنت
باشم؟

راه رفته را برگشت، خیلی جدی بود، سرباز درحین جنگی شده بود.

نگاهش تیز و سرد.

_ فکر کن دوران نامزدیه، یا آشنایی. حتماً باید چیزی بیشتر باشه؟ حتماً باید ببینی که تحریک شدم و پیام سراغت که مطمئن بشی دوستت دارم؟

شانه بابا انداختم، از او نمی ترسیدم، حالا دیگر می دانستم این فقط یک راه عقب نشینی ست.

_ تو حتی تحریک نمی شی، ماجد...

_ سهیل می شد؟!_

نهایت بدجنسی اش بود، حداقل حالا که می دانست به او احساس پیدا کردم.

_ خیلی خرو بی شعوری!_

خواستم از آشپزخانه بیرون بروم، از کنارش رد شدم که بازویم را گرفت.

تلاش کردم رهایش کند.

– می‌دونم، منظورم این بود که ملاک دوست داشتنت اشتباهه. رابطه جنسی نشونه عشق و علاقه نیست، یه غریزه‌ست. وقتی عشق و علاقه میاد وسط که کیفیتش با نیاز فرق بکنه، چیمن.

نگاهی از پایین به بالا حواله‌اش دادم.

– توجیه نکن، تو همون غریزه رو برای من نداری، شاید برای اونی داری که کبودت می‌کنه...

بالاخره زبانم قفل نماند.

اشکی بی مقدمه از چشمانم چکید، اعترافش خردکننده
بود. بغلم کرد و من مقاومت نکردم.

_ فکر کن دارم ازت محافظت می کنم، فکر کن اون قدر
بدبختم که... چیمن! اذیتم نکن. به خدا که فقط وقتی
کنارتم زندگی می کنم، اون بیرون برام جهنمه، حداقل
می دونم این جا در امانی، گیر آدمایی مثل سهیل
نمی افتمی.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 468

اسم سهیل برای من یادآور آن خانه و آن اتفاق بود.
خودم را عقب کشیدم، جواب حرف من نبود.

شاید آن ماجد سرد و دور از من کم تر آزارم می داد تا
این آدم مهربان.

_ کاش همون روال قبل رو می رفتیم، حداقل ازت متنفر
بودم، برام مهم نبود با صد تا زن بخوابی.

– این جواری دربارہٴ من حرف نزن، چیمن. من یه
 مأمورم، یه مجبور، فکر می کنی اگر آزاد بودم زندگی ای
 که می خواستم بسازم برات این بود؟!

خیسی چشمانم را پاک کردم.

با این که در بغلش خوابیدم اما تا خود صبح
 نمی توانستم هضم کنم این تناقض ها را.

این که آن بیرون کسی بود! خورشید نزده بود که دیگر
 طاقت نیاوردم.

او هم بیدار بود، می دانستم نخوابیده، نفس هایش عمیق نبود، فقط خیلی صلح آمیز سکوت کرده بودیم.

_ تو..._

نشستم، نمی دانستم سر حرف از کجا باید باز شود.

ساعد روی پیشانی داشت و چشمانی که نگاهشان به سقف بود.

_ نپرس! چمن، ازم الآن رابطه نخواه، فکرم نکن مشکل تویی، من خودخواهم، عوضیم.

مهیل

صبا ترک

زیادی صدایش گرفته بود، می دانست می خواهم سؤال
جواب کنم.

– پس چکار کنم؟! قبلاً دوست نداشتم، الآن برام مهمه
کسی تو زندگیت هست یا نه، چرا به من میلی نداری
ولی...

چراغ خواب کنار تخت را روشن کرد، کرد و نشست.

یک لحظه ُ بعد تیشرتش را درآورد و برخاست.

– برم دوش بگیرم.

مهیل

صبا ترک

عضلاتش تکه تکه بودند، حاصل ورزش های مداوم و
من هیچ وقت ندیده بودم کجا ورزش می کند.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 469

@Vip Roman

به ندرت خانه مادرش می رفت، خواهر برادرهایش که
اصلاً.

کاری از گروه

گاهی در مهمانی‌ها می‌دیدشان، اوایل اعتراض بود اما
بعد عادی شد.

خانهٔ عمو هم انگار برای من فقط می‌آمد.

_ تو غیر از این جا کجا زندگی می‌کنی؟

پشتش به من بود، دو دست را به چارچوب در حمام
قرار داد ورزیده بود، اما نه مال من.

@Vip Roman

– چیمن! گفتم نپرس، حتی فکرم نکن بهش، فکر کن
من راه دورم، سربازم تو هم نامزدم که تا شب
عروسی نباید بهت دست بزنم.

– نیستی، هیچ کدوم از اینایی که می گی نیستی. فکر
کن تو، تو شرایط من بودی...

سعی کردم آرام بگویم، مظلوم، که باز رم نکند و برود.

داشتم شبیه زن هایی می شدم که فکر می کردند با
خوب بودن و کوتاه آمدن، کافی هم می شدند.

برگشت و تیشرتش را از روی تخت چنگ زد.

نگاهش پر از خشم بود، به خاطر آن که گفته بودم جای او باشم؟!

_ درست رو بخون، رشد کن، بزرگ شو. اگر وجودم اذیت می کنه می رم و گاهی بیرون باهات قرار می ذارم. ولی... تو گند زندگی من سرک نکش، چیمن!

با دستی که تیشرت را داشت به سمتم اخطار داد.

عشق چیز مزخرفی ست، مخصوصاً که با دوست داشتن همراه شود.

قسمت دوست داشتن اما یک عمق بهتری دارد، حس
جالب‌تری.

اما اگر آن قسمت کم باشد، عشق می‌شود یک خریت
محض، می‌شود موریانه و به جان روح و روانت می‌افتد.

اول صدایت را می‌برد، سکوت می‌کنی که نکند نعوذ
بالله به یک‌ور معشوق برنخورد که برود و تو بمانی با
یک خروار عشق که مثل گل که دهانت را پر می‌کند.

آن قدر که خفه بشوی.

بعد چون دهانت بسته است هی حرف‌ها که راه ندارند.

می شود اشک و از چشم می چکد، آن هم که می بری
در خفا که نکند معشوق دلش بگیرد که غمگینت کرده.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 470

مهیل

صبا ترک

بعد هم خودت را هی دلداری می دهی که درست
می شود.

آدم عاشق بدبخت و ذلیل است، مگر دوست داشتنی
بی قید و شرط بشود نجات دهنده، هر چند تهش آن هم
اجبار است.

مگر دوست داشتن بی قید و شرط هم می شود؟

ولی خب این هم یک راه است برای گول زدن خودمان.

سکوت بینمان بود! اما نه یک سکوت معمولی.

کاری از exchange group

می دانست چه در سرم می گذرد و بیش تر کلافه بود.

این را می توانستم از ماگها و لیوانهای سرد شده
 قهوه و چایی که گاهبه گاه می ریخت، در دست
 می گرفت و گاهی دم پنجره می رفت و به حیاط خیره
 می شد، یا راه می رفت بدون آن که متوجه باشد.

در سکوت خودش غرق بود و من هم الکی مثلاً کتاب
 می خواندم، روی تخت.

می آمد و می رفت و می دیدم دستانش مشت می شود.

می خواست کنارم باشد ولی ریسک نمی کرد.

دو روز بعد هم همین بود، اما گاهی این قدم زدن‌ها به
حیاط هم کشیده می‌شد.

غیر از وقت‌هایی که در اتاق کارش بود، یا پای لپ‌تاپ
و من فقط کلمات کوتاه در جواب سؤال‌های ساده‌اش
داشتم.

– من باید برم، برات ماشین گرفتم، برو خونهٔ مینا.

– نمی‌رم، این جوری خودتو آرام می‌کنی؟ بدون عذاب
می‌ری چند هفته یه بار می‌ای، وقتیم می‌ای دنبال فراری

نکنه چیمن چیزی ازت بپرسه که به مذاقت خوش
نیاد... من جایی نمی‌رم.

در اتاق را پشت سرم قفل کردم، اول و آخر که می‌رفت.

– برو کتابخونه، بیرون بچرخ، تو خونه نمون همه‌ش،
بهت زنگ می‌زنم.

اوضاع برای هردویمان دردآور بود.

احتمالاً آن وقت‌ها ماجد احتمال نمی‌داد که بالاخره یخ
من آب شود و به او علاقه‌مند شوم.

مهیل

صبا ترک

سالها نفرت در چند ماه انگار نبود.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 471

کتابخانه! جایی که می توانستم روزها به آن جا پناه ببرم،
از تنهایی.

کاری از EXCHANGE GROUP

تصمیم داشتم برای یک لیسانس دیگر هم بخوانم،
این فکر را دخترهای کتابخانه به سرم انداختند.

شور و شوقشان، علوم انسانی و کتاب‌ها آن قدر برایم
سخت نبود منی که قبلاً این مراحل را گذرانده بودم.

_ بازم سلام.

هفته‌ها از آخرین ملاقات من با آن دختر می‌گذشت.

همان که داخل آسانسور رهایش کردم، آن هم وقتی
دلخور بود.

دست دراز کرد، چادر عربی به سر داشت با
سراسن‌های سوزن‌دوزی شده.

– برفین! اسمم این بود.

لبخندش با نگاه مهربانش هماهنگی داشت.

– چیمن! سری قبل ناراحتون کردم.

لبخندش عریض‌تر شد، چند بار دیگر دیده بودمش اما
نزدیک نیامد.

من هم آدم اول سر حرف باز کردن نبودم.

_ تو هم کوردی؟ اسمت کردیه، یعنی چمن.

آرام حرف می‌زد، صندلی را کنار کشید و نشست.

این که اصالتاً اهل کجا بودم جز در شناسنامه‌ام که نوشته بود سردشت، چیز دیگری نمی‌دانستم.

حتی کنجاوی هم نکرده بودم این شهر کجا هست.

_ تو شناسنامه‌م زده سردشت، در همین حد می‌دونم.

قبل از آن که دست پس بکشم، میان دستان گرم و انگشتان کشیده‌اش گرفت.

یا واقعاً مهربان بود یا خیلی خوب ادای آن را درمی‌آورد.

– عزیزم! پس تو همشهری علی عزیز منی، اونم اهل سردشت بود.

دیدم که پلکش لرزید و لبش، فعلی که به کار برد یعنی علی عزیزش دیگر نبود؟

لبخند تنها پاسخی بود که می‌توانستم بدهم.

– بیا بریم بیرون بقیه رو اذیت نکنیم. از لحظه‌ای که دیدمت گفتم این دختر دوست خودم می‌شه.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 472

این هیجان‌ات برای سن ما کمی زیاد نبود؟!

کاری از @Vip Roman

ساعت استراحتم بود و خوب چه عیبی داشت هم کلام
شدن با او؟

یا خوشم می آمد یا نه.

_ وسایلم رو جمع کنم، پیام.

سر تکان داد و رفت تا او هم کتابهایش را جمع کند.

_ تو چند سالت، چیمن؟!

یک پلاستیک پسته و بادام را تعارف کرد بردارم.

محتاط بودم و بدبین، برداشتم و نگهشان داشتم.

_ ۲۴ نشدم.

لبخند زد. پارک این ساعت از روز خلوت‌تر از همیشه بود.

صبح‌ها تا ساعت ۱ عموماً بچه‌ای بیرون نمی‌آمد،
بیشتر آدم‌هایی که ورزش می‌کردند.

هوا هم آن روز خوب‌تر از روزهای دیگر نشان می‌داد.

مهیل

صبا ترک

_هم سنیم تقریباً، خونه ُ مادرشوهرم اون دست پارکه،
آخه من با اونا زندگی می کنم، تازه اومدیم این طرف.

با دست اشاره کرد سمتی که مد نظرش بود، فاصله ای
نداشت.

منی که مادرشوهرم را نمی دیدم، برایم جای تعجب
داشت.

_ یعنی تو و شوهرت با اونا زندگی می کنین؟ اذیت
نیستی؟

لبخندش لحظه ای محو شد. باز برگشت.

کاری از گروه 997697696

_ کلیشه ُ مادر شوهر و عروس رو ول کن، بعد از علی
اونا همه ُ کس و کار من شدن.

_ شوهرت چی شده؟

این را در حالی پرسیدم که می دانستم احتمالاً یک
ماجرای غم انگیز است.

به انگشتانش نگاه کرد و حلقه ُ روی انگشتش.

_ شهید شد، پار سال، هفته ُ پیش شد یک سال،

پلیس بود، تو یه درگیری کشتنش...

ضربان قلبم از نظم خود خارج شد.

بی درنگ یاد ماجد افتادم، لعنتی!



□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 473

نمی دانستم چکار می کند، یا خلافاکار بود یا خلافش و
در دو حالت ممکن بود بمیرد.

_ ناراحت کردم؟ ببخشید... بهش فکر نکن، همه ما
که شوهرامون نظامی هستن، می دونیم شاید اونا که
می رن سر کار برنگردن... خدا خواست...

از دانشگاه و شهرش گفت، از جایی که آمده و من
فهمیدم در تهران تازه وارد است و تمام دوستانش در
شهر قبلی زندگی می کنند.

پدرشوهرش هم نظامی بود و سال ها دور از خانواده، اما
حالا همه یک جا جمع شده بودند.

اما علی شوهرش همان اوایل انتقال به تهران در
درگیری داخل شهر شهید شده بود.

اما من!

فقط اسمم را گفتم و این که تنها زندگی می کنم، دور از
خانواده.

نپرسید چرا، حتی نپرسید چکار می کنم اما ماههای بعد
یک همدم خوب بود تا این که...

.....

زمان حال

_ من دختر شما رو می شناسم؟!

سؤال سرتیپ عجیب بود، بیش تر از کل جلسه
امشب.

لبخندی زد و چند لحظه بعد در باز شد و او بود،
برفین!

یعنی برف، به زبان کوردی.

چون در یک روز سرد برفی به دنیا آمده بود، وقتی که
جاده‌ها بسته بودند و پدرش به سختی یک قابله را
سوار قاطر کرده بود تا برساند به زنش.

درست وسط جنگ و حملهٔ کوموله‌ها به کردستان.

درست وقتی پدرش خانوادهٔ تازه‌اش را مخفی کرده
بود جایی میان کوهستان، چون کوموله‌ها دنبالش
می‌کردند و او از نیروهای پیش‌مرگ بود.

برفین یعنی برف، دختری که به دنیا آمد و در آغوش
مادر در سرمای زمستان، قبل از آن که پدر برسد.

_ سلام، چیمن جان!

همان چادر عربی سرش بود.

همان شکل مگر چند سال می گذشت که بخواهد یادم
برود؟

یک روز گفت باید به مریوان برگردد و دیگر ارتباطی
با هم نداشتیم.

خطش را عوض کرده بود یا هرچی ارتباطمان تمام
شد.

اول از دیدنش آن جا خوشحال شدم، نیم خیز برای رفتن سمتش، اما...

_ تو هم مأمور بودی نه؟!_

حس خیانت و دورویی اطرافیانم آزاردهنده بود.

برفین را دوست داشتیم، مثل ماهرخ بود برایم، اما...

_ نه دخترم، برفین عروس و دختر عزیز منه، پلیس نیست.

جلو آمد و من بلند شدم.

لبخندش همان قدر قشنگ بود.

_ من بهت هیچ دروغی نگفتم، ازم ناراحت نباش، فقط نگفتم که از قبل می شناسمت.

آن همه صمیمیت نمی توانست اتفاقی باشد.

ناخودآگاه و بدبینانه می گشتم دنبال چیزی که آن روزها حکم گول زدنی را داشته باشد، اما...

بوی بهار نارنج و بهار می داد، مثل همیشه.

کمی طول کشید تا دستانم بالا بیاید و من هم او را بغل کنم.

_ خطت رو عوض کردی، دیگه خبری ازت نشد.
گلگی بود یا دلتنگی.

نگاهش به سرتیپ افتاد.

_ بابا محسن فکر کرد باید مدتی دور باشم از تهران،
بعدم که... سرگرد رو دیدی؟ فهمیم تو افاق بود.

نمی‌خواست بگوید که...

– اون بخت‌النصر؟ آره.

خندید و انگشتانش روی گونه و موهایم چرخید.

همیشه می‌گفت؛ پوستم مثل هلو صورتی و سفید و نرم است و موهایم رنگ طلاست.

– همچینم بد اخلاق نیست، فقط ماجد رو خیلی زیاد دوست داره، اصلاً یه وضعی.

مهیل

صبا ترک

سرگرد فهیم احمدوند!

– با اون ازدواج کردی؟!

گونه‌اش رنگ گرفت، پدرشوه‌رش بود و برفین
عروسش، لبخند سرتیپ تمامی نداشت.

– بابا محسن پیشنهاد دادن و بعدم که اصرار کردن و
قسمت بود بعداز...

چشمانش نمودار شد.

کاری از VIP ROMAN GROUP

نمی دانم باید چه فکری می کردم. تا دم پنجره رفتم.

قدم زدن راحت تر از نشستن بود.

حداقل غیر از مغزم، پاهایم نیز کمک می کرد برای
تمرکز.

_ ما قسمت بحرانی کار بودیم، از طرفی به هم ریختگی
تو، دخترم، که باعث می شد ماجد تمرکزی کم تر داشته
باشه، نگرانی بابت امنیت بیرون از خونه، ضمن این که

نمی تونستیم زندانیت کنیم که، برفین من هم نیاز داشت به یه دوست، بعد از پسر من این دختر متلاشی شد، فهمیم پیشنهاد آشنایی داد و... خب پیشنهاد عالی ای بود.

نمی توانستم عصبانی باشم یا حتی ناراحت.

برفین در بهترین زمان در زندگی ام آمد، حتی خاله و مانی هم دوستش داشتند.

_ فکر کنم باید جلسه رو تموم کنیم، قربان.

به ساعت نگاه کردم، ساعت نزدیک ۴ صبح بود.

روی صندلی ام نشستیم.

_ من هنوز نمی‌دونم باید چکار کنم! انگار من تو یه دنیای ساختگی زندگی کردم و حالا بعد از مدت‌ها از خونه میام بیرون و می‌بینم برنامه تموم شده و من با واقعیت اصلی روبه‌رو شدم، هیچ‌کس خودش نیست.

نگاه سرهنگ صبورانه نبود، برعکس سرتیپ با آن لبخند مهربانش.

انگار باید یک چیز هم به سرهنگ می‌دادم برای توضیحاتش.

_ دختر گلم، درسته که سعی شده شرایط کنترل بشه،
 اما معنیش کنترل زندگی تو نیست. سعی کردیم
 زندگی کم تر بهت آسیب بزنه، سعی کردیم زندگی آرام
 و پر از موفقیتی رو طی کنی. شما تحصیلات داری،
 شغل داری و جایگاه اجتماعی درست.

_ فقط یک سؤال دیگه، بهرام و اردلان خلافکارن؟

نگاه آن دو به هم و لبخندی که از لبان سرتیپ حذف
 شد، یعنی سؤالم را دوست نداشتند.

مهیل

صبا ترک

– می دونم خوشتون نیومد، اما حقمه بدونم. درباره
چیزای دیگه از خود ماجد می پرسیم... اما ...

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 477

@Vip Roman

– چمن خانم! زیاد دونستن خطرناکه...

کاری از گروه

سرتیپ دستش را آرام بلند کرد و سرهنگ ساکت شد.

– اردلان بله، آدم بده‌^۱ داستان یکیش اردلان پدر بهرامه، اما خود بهرام یک نیروی داوطلب هست که به ما کمک می‌کنه. نمی‌تونم بگم آدم خوب یا بد، اما برای ما آدم خوبه‌^۲ داستان تا این جاست. اما... اما خوب توجه کن؛ بهرام، ماجد رو فقط به‌عنوان یک مهندس می‌شناسه، کسی که تو پروژه‌های سدسازی و غیرساختمانی فعالیت داره، نه یک پلیس. اون درواقع با زندگی دیگه‌^۳ ماجد در ارتباط هست، یعنی کیان.

دهانم باز شد و ابروهایم بالا پرید.

مهیل

صبا ترک

چقدر پیچیده بود کاری که حتی ما نمی توانستیم
تصوری از پشت پرده ً نظمی که در جامعه می دیدیم
را داشته باشیم.

_ فهمیدم.

شاید چند روز وقت می برد تا همه چیز را در ذهنم مرتب
کنم و نظم دهم.

چیزی که سال ها کنار گوش من در جریان بود.

@Vip Roman

.....

کاری از EXCHANGE GROUP

سکوت! آسمان و دریایی که زیر پایمان بود.

هیچ حرفی نزدیم، ما جد هم فقط به هم قدم بودن با من
اکتفا کرد.

نگاهم نمی کرد.

برفین آن بیرون نبود، سرگرد هم، حتماً با هم رفته
بودند.

یاد حلما افتادم، شوهرش پلیس بود و بارها گفته بود
که سخت ترین کار دنیا زن یک نظامی بودن است و
حق داشت.

به صدلی تکیه دادم.

حتی باوجود گوشیه‌ها صدای هوای در گردش هلیکوپتر
می‌آمد.

افق در حال روشن شدن بود و جزیره زیر پایمان.

آفتاب کم‌کم سر بیرون می‌آورد اما حالا فقط هاله‌ای
روشن بود.

@Vip Roman

□□□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 478

نگاهش به بیرون بود، همان افق نیمه روشن.

دستی پشت گردنش کشید.

یادم نیست آخرین بار کی کبود دیدمش، خیلی سال
قبل.

کاری از گروه عوالم

همان روزهایی که دیگر دوری از او برایم سخت بود.

همان وقتها که گفت یک پلیس است و من اولین چیزی که در خاطر آمد علی شوهر برفین بود.

از آن روز شاید شروع شد، فرصت را غنیمت شمردن.

این که ممکن است بار دیگر نبینمش؛ مثل علی که یک روز صبح برفین را بوسیده بود.

درست روزی که برفین می خواست شبش خبر سه نفره شدنشان را بدهد.

همان روزی که کلی تدارک دیده بود برای یک جشن
دو نفره و... ظهرش دیگر علی نبود و شبش بچه‌ای که
قرار بود بشود خبر خوش، با ناخوشی برفین به نزد
پدرش رفته بود.

ارتفاع هلیکوپتر کم شد، رسیده بودیم.

نگاهمان در هم گره خورد؛ از من چشمانش را دزدید،
مرد حسود زورگو!

فکر کرده بود دل به بهرام داده‌ام.

هول کرده و پای دیگران را هم وسط کشید، این خلاصهٔ تمام امشب بود.

من هم زمانی هول شدم، وقتی که اولین بار آمد.

با جای عمیق یک چاقو کف دستش و چند کبودی حاصل درگیری، من هم هول شده بودم، ترسیده...

.....

گذشته

@Vip Roman

_ کجا این جور شد؟! کی زدت؟

باندازه‌های خونی را داخل سطل دستشویی انداخت.

رد سرخ‌رنگ با آن دوخته‌های سیاه بخیه و التهابی که پوست داشت بیش‌تر از باندهای خونی حالم را بد کرد.

یک خط از شست تا مچ.

□□□□

□□□

□□

□

صبا ترک

مهیل

#مهیل

#پارت 479

_ نترس...!

اما زانوهایم شل شد و روی زمین کنار چارچوب در ولو
شدم.

یا حسین گویان دو آرنج را زیر بغلم برد و صدایم کرد.

بی هوش نبودم، اما جان تکان خوردن نداشتم.

_ چه غلطی کردم نباید می اومدم خونه...

کاری از گروه

_ ولہ کن...

بی نا و ناتوان گفتم، بخیه اش باز می شد با بغل کردن
من.

اما کوتاه نیامد و من را روی کاناپه گذاشت و به سمت
آشپزخانه دوید.

_ تکون نخور، چیمن!

@Vip Roman

صدای باز شدن در نوشابه آمد و چند لحظه بعد او جلوی رویم بود با لیوان و نمکدانی که داخل نوشابه می ریخت و آن هم سرریز از کف حاصل شد.

_ بیا بخور فشارت بیاد بالا.

راست می گفت به سومین جرعه نرسیده انگار دوباره جان گرفتم.

قبلاً هم نوشابه و نمک را مخلوط کرده و به خوردم داده بود، می دانستم شفاست در آن حالت.

_ دستت!

نمکدان از دستش افتاد با آن حرکتی که کردم و دستش را گرفتم برای بهتر دیدن.

این بار مثل بچه‌ها گریه می‌کردم، خوب یادم نیست چه می‌گفتم اما هرچه بود او می‌خندید و بعد در یک حرکت سریع شلوارش را هم درآورد و تیشرتش را و با یک شورت پادار روبه‌رویم ایستاد و من کبودی‌های دیگر را هم دیدم.

پهلویش، سرشانه، زانو، ساق پا و چند خراش روی شکم و بازو.

مهیل

صبا ترک

_ حالا که برام گریه می کنی اینارم بین که یه جا باشه
گریه هات.

دستم انداخته بود؟!

می خندید و من باقی مانده ُ نوشابه را به سمتش
پاشیدم، خیس شد.

□□□□

□□□

□□

□

کاری از گروه EXCHANGE

_ قوی باش، دختر. داشتن شوهر پلیس...

بین خنده‌هایش گفت و انگار متوجه اشاره‌
مستقیمش شد.

شوکه نگاهم کرد و من هنوز گیر همان پلیس گفتنش
بودم.

_ تو پلیسی؟!

مهیل

صبا ترک

صورتش جمع شد، لبخندش و حتی آن برق درون
نگاهش هم.

_ بیا این زخم باز خون اومد، بانداژ کنم. باید برم
درمانگاه دوباره.

اسلحه‌اش را بارها دیده بودم، آن رفتارهای عجیب و
غریبش...

_ تو پلیسی، ماجد؟!

یاد علی افتادم شوهر برفین!

کاری از گروه

_ شوهر دوستم پلیس بود، کشتنش...

شلوارش را مرتب کرده بود.

اما نگاهم بین کبودی‌های تنش سرگردان ماند.

خودم فهمیدم صدایم می‌لرزد.

جلو آمد و من خودم را درون مبل جمع کردم،

می‌توانست جای زخمی شدن مرده باشد.

@Vip Roman

– من نمی میرم، بعدم این و نشنیده بگیر، یادته گفتم
 من و نمی شناسی؟! اینم یادت بره، جونم تو خطر
 می افته، چیمن!

روی زانوهایش نشست و به چشمانم خیره شد.

من دهانم قرص بود، حتی به برفین هم از او نگفتم.

به هیچ احدی، حتی در گوشی ام نامی از او نبود.

– نمی گم، مطمئن باش.

دستهای مشت شده روی رانم را گرفت و لبخند زد.

– می دونم، تو امن ترین آدم زندگی می، چمن.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 481

@Vip Roman

روزهایمان می گذشت، آرام تر بودیم.

کاری از گروه

انگار زمان آن مرحمی بود که روی رابطه و احساساتمان گذاشته شده و کم کم داشت جای تمام زخم‌هایمان بهبود می‌یافت. دانشگاه قبول شدم.

– می‌ری با شایان کار کنی؟ دفتر مهندسی داره.

بوی کرهٔ سرخ‌شده و بعد بوی تخم‌مرغ که نیمرو می‌کرد و آن صدای دلنشین جاز و ولز.

– پسر خاله‌ت؟!

مهیل

صبا ترک

با قاشق روغن داغ را روی زرده‌ها می‌ریخت تا سفیده
آن بپزد، نیمروی مورد علاقه‌ من.

_ فکر کنم یه بار دیدیش.

نان سنگگ تازه، صبح که بیدار شدم خانه بود با
شیرینی برای قبول شدنم.

طعم خوبی داشت آن قسمت‌های خشک نان.

_ من تجربه ندارم، نظام مهندسی چی؟

کاری از گروه @Vip Roman

خالکوبی‌های روی دستش با آن زیرپوش رکابی سیاه
جذاب‌تر به نظر می‌آمد.

گفته بود پلیس معمولی نیست، حتی برایم فیلم هم
گذاشته بود و من بیش‌تر حس افتخار داشتم که او
آن قدر خاص است.

– برای نظام مهندسی سابقه می‌خواد، شایان ردیفش
می‌کنه. ولی از خونه موندن بهتره، باید وارد بازار کار
بشی.

ماهیتابهٔ روحی را روی دستمال وسط میز گذاشت.

مهیل

صبا ترک

تقریباً کر شده بودم، تخم مرغ‌های نیمروی ماجد عالی می‌شد.

– زندگی نباتی پیدا می‌کنی نیمرو می‌بینی.

اولین لقمه را با لذت در دهان چشیدم.

– چیزی گفתי؟!

خندید و ردیف دندان‌های سفیدش را عرضه کرد.

صدای زنگ تلفنش بلند شد.

کاری از @Vip Roman

مهیل

صبا ترک

رنگ از رخس پرید و خودش به سمت تلفن.

ترسیده پایش رفت، به سمت اتاق کارش رفت و در را بست.

حضورم فایده نداشت، برگشتم و صبحانه ام را خوردم
اما نه دیگر با آن لذت.

- چیمن!

□□□□

□□□

□□

کاری از VIP ROMAN GROUP



#مهیل

#پارت 482

- چیمن!

با کرختی بلند شدم، با کت و شلوار مارکدار و سیاه با
دکمه سرآستین‌های طلایی و کروات ایستاده بود.

این یعنی باید می‌رفت، یعنی...

- باید...

حرفم نیمه تمام ماند، نگاهم به آن رینگ طلایی
درخشان روی انگشتم ماند.

جرات پرسیدن نکردم و او مشغول بستن بند کفشش
بود.

– زود میام، وسایلت رو جمع کن می ریم مسافرت.

شوکه بودم وقتی از خانه رفت.

من را با ذوق بوسید و احتمالاً خبری خوشحال کننده
بود.

.....

زمان حال

– قراره کجا بریم؟

موتورش همان جا بود که گذاشت.

افق روشن تر می شد و او به سمت موتور دوید و من هم دنبالش.

– باید بریم آپارتمان.

گوش‌هایم از صدای پره‌های هلیکوپتر و آن بادی که
ایجاد می‌کرد درد داشت.

نشست و کاسکت را به سمتم دراز کرد، به من بود
می‌ایستادم برای توضیحات.

برای تمام آن مگوهایی که حالا باید می‌گفت و این بار
یا می‌گفت یا رهایش می‌کردم.

– پس کی باید حرف بزنیم؟!

دستانم را دور کت چرمش محکم کرد. عجله داشت.

_ حرف می زنیم، هرچقدر بخوای. برو وسایلت رو جمع کن، امشب برای تو و مینا بلیط تهران می گیرم، بهانه جور کن.

اگر نمی دانستم که وقت استرس چنین دستوری حرف می زند حتماً یک حرف درشت بارش می کردم.

اما خودم بیش تر از هر کسی می خواستم بروم، حالا با هر بهانه ای.

_ ساکتی چرا؟!_

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 483

سر برگرداند به نیمرخ، انتظار چه چیز داشت؟

این که پشت موتور یک زندگی مجهول چندین ساله را
واکاوی کنم؟!

کاری از گروه 99999999

من سکوت را خوب یاد گرفته بودم در این سالها.

_ حرف بزنی ممکنه چی کنی، می خوام سالم برسم.

باید آمادگی پیدا می کردم، برای شنیدن هر آنچه
می دانم اما نپرسیده بودم.

دردناک ترین قسمتش احتمالاً مربوط می شد به حضور
کسی جز من در زندگی اش.

_ به بهرام و اردلان چی می گی؟ پروژه نصف کاره ست.

مهیل

صبا ترک

من دستیار بهرام بودم و می دانستم نبودنم صدمه‌ای به
پروژه نمی‌زد.

– پس مجبورم بمونم تا آخرش.

فقط محض آزار گفتم.

نزدیک مجتمع رسیدیم و در کمال تعجب ماشینم را
کنار خیابان دیدم.

این وقت کم‌تر کسی بیرون می‌آمد جز صیادان که در
پایان نیمه‌شب راهی می‌شدند.

اما در خشکی هم هوای خنک این ساعت بهترین
زمان برای پیاده‌روی و یا گردش بود.

کنار ماشین نگه داشت.

_ آخری وجود نداره.

_ آخری وجود نداره، سوار ماشینت شو برو پارکینگ، تو
خیلی وقتا تا صبح تو ساحلی پس عجیب نیست این
وقت اومدنت.

_ به من دستور نده، ماجد. کارم و نصفه ول نمی‌کنم
چون تو هول شدی نکنه بین من و بهرام چیزی بشه...

هر کاری خواستی کردم الآن هم این قدر برام تعیین تکلیف نکن.

بالاخره صبرم تمام شد.

شاید هم چون سالم رسیده بودیم، کلافه به اطراف نگاهی کرد، هوا روشن شده بود.

#جهت مطالعه

سنی ازم گذشته و بچه‌ها بزرگ شده اند ولی نه تنها کارم کم نشده بلکه با بزرگتر شدن بچه‌ها و به تبع آن، توقعات و مخارج و مسئولیت‌هایشان نیز،

که کار و درآمدزایی بیشتری را مطالبه میکند.
 نیروی بدنیم هم دیگر نیروی ۴۰ سال پیش نیست
 بدنم دیگر مثل سابق به حرفم گوش نمیدهد، احساس
 می‌کنم به یک ماشین فرسوده و مدل پایین تبدیل
 شده‌ام که به زور می‌خواهم آنرا سرپا نگه دارم بلکه
 بتوانم مثل سابق ازش کار بکشم.
 تا می‌ایم یک طرف را درست کنم، صدای جایی دیگر در
 می‌آید!
 پاتوقم شده مطب این دکتر و آن آزمایشگاه و تهیه
 دارو و...

یکی از دوستان قدیمی زنگ زد و خواست بروم به
 دیدنشان، آنقدر نرفته بودم و بخاطر پرداختن به کار و
 مشغله به منظور دادن رفاه بیشتر به اعضای خانواده

ام، سرویس دهی همیشه به خواسته های تمامی
 ناپذیرشان و بودن تمام مدت در اختیارشان؛
 دوستانم را تقریبا از زندگی حذف کرده بودم، که
 دوباره شروع به بهانه آوردن و طفره رفتن کردم.
 دوستم موقع خداحافظی گفت: فلانی! تو هنوز نمردی؟
 ما مدتیست که مُردیم و البته بُردیم.....!!!!

مکالمه که قطع شد از خودم پرسیدم این چی گفت؟
 دوباره شماره اش را گرفتم و پرسیدم منظورت چی
 بود؟

خندید و گفت باید بیایی که بگویم.....

فردا که شد، جزو اولین نفراتی بودم به رستورانی که
آدرس داده بودند وارد شدم؛

همه که جمع شدند، دوست قدیمی که مرا به آنجا
کشانده بود گفت بچه ها! دوستان آمده که اگر عرضه
اش را داشت، بمیرد و فردایش زنده بشود تا چند
صبحی را هم به میل خودش زندگی کند.

و آنجا بود که فهمیدم معنی مردن به اختیار چیست و
چقدر لذتبخش است.

حالا مدتیست که مرده ام!!!

مشکلات اعضای خانواده تمام شدنی نیست. واقعا اگر
بمیرم چکار خواهند کرد؟ همان کار را بکنند.

من قرار نیست تمام زندگیم را وقف آنها کنم و به جای
آنها و برای آنها زندگی کنم.....

کاش چند سال پیش مرده بودم و فریادِ بدنم را تا این حد بلند نمی کردم که به آسمانها برسد.....

حال مدتیست که به جای رفتن به مطب دکترها و تهیه دارو و درمان،

آبمیوه ای برای خودم درست می کنم یا یک فنجان دمنوش برمیدارم و در بالکن یک متری ام خودم را به قطعه ای کیک و موسیقی مهمان می کنم.

به کلاسهای ورزش و جلسات بگو بخند دوستان و پیش دوستان قدیمی میروم.

تجارب فراوانی دارم که در اختیار کسانی که طالبشان هستند قرار میدهم. معلومات عمومی و زبانم را ارتقاء میدهم.

هر روز ساعتی را به مدیتیشن برای بدنی که بیش از
۵۰ سال برایم بی چشمداشت خدمت کرده است، می
پردازم.....

کتاب می خوانم و به فلسفه زندگی و چراهایی که
سالهای طولانی در دلم انباشته شده فکر می کنم و به
دنبال جوابشان هستم.

بعد از مرگم افراد خانواده ام کم کم یاد گرفتند که روی
پای خودشان بایستند هر چند که در مرگم خیلی
غمگین و بهت زده شده بودند و می خواستند از آن
جلوگیری کنند، ولی من مرگم به اختیار را انتخاب کرده
بودم و تازه معنی رهایی؛ آزادی و خوشبختی را درک
می کردم.....

پیشنهاد می کنم شما نیز مرگ به اختیار را برای
 افرادی که تا بحال، زندگیتان را به پایشان ریخته
 اید، برگزینید و مدتی نیز به زندگی نکرده
 تان، پردازید....

تجربه ام تقدیم شما:

مرگ به اختیار

و چشیدن لذت زندگی بعد از آن

نوش جانتان

@Vip Roman

□□□□

□□□

#مهیل

#پارت 484

کلافه به اطراف نگاهی کرد، هوا روشن شده بود.

_ نمی‌کنم، مگه قرار نیست حرف بزنیم؟ این جا من
دستم بسته‌ست، چیمن. دستورم نمی‌دم، حالا برو،
بهت زنگ می‌زنم. دربارهٔ این چیزا به مبینا حتی یک
کلمه هم نگو.

انگشت اشاره‌اش را برای تأکید تکان داد.

ماشینی از دور می‌آمد و ماجد روی موتورش پرید و لحظه‌ای بعد حتی اثری از آن موتور بی‌صدا هم نبود و من پشت فرمان ماشینم نشستم و سر رویش گذاشتم.

آدم‌های اطرافم آن قدر راحت می‌توانستند در هر قسمت از زندگی‌ام باشند.

آن قدر راحت که ماشینم را تا این جا بیاورند، تمام رفتارم را زیر ذره‌بین بگیرند.

حرف‌هایم را بشنوند. حتی آدم‌هایی که کنارم قرار
می‌گرفتند هم شاید یک مأموریت داشتند.

برفین! بهرام! سهیل! شایان! شاید سهراب و
ماهرخ...

نفسم تنگ بود، دلم ناپدید شدن می‌خواست.

از صفر شروع کردن که نه مثلاً از روزی که در ترمینال
از آن اتوبوس بنز قدیمی که دود می‌کرد.

@Vip Roman

_ رفتم ساحل، خوب خوابیدین؟

روی تخت نشست، پرده‌ها را کشیدم و نور آفتاب دم
صبح اتاق کوچکم را روشن کرد.

کاش اگر روزی از ترمینال شروع می‌کردم باز هم خاله
را می‌دیدم، مانی را و عمو... لعنتی!

من کجای زندگی‌ام را باید حذف می‌کردم که درد
کم‌تری داشته باشد؟!

_ کاش منم بیدار می‌کردی، طلوع آفتاب دم ساحل
قشنگه.

_ خواب قشنگ تره، من نتونستم بخوابم درست.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 485

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

اخم‌هایش در هم رفت و سریع پایین آمد، دست روی پیشانی و گونه‌ام کشید.

- خوبی؟ زیر چشمات کبود شده، آهن خونت پایین نیست بی خواب شدی؟

پلکم را پایین داد و ناخن‌هایم را کمی فشار، ببیند وضع چگونه است.

- باید آزمایش بدی...

- خوبم، مامان!

بغلش کردم، هرچه در گذشته بود خوب و بد به حضور
این آدم‌ها می‌ارزید.

مادری مثل او برای دختری مثل من کم است.

_ بلیط گرفتم، برای هردوتون، اول برای عسلویه.

نمی‌دانستم برای خاله چگونه دلیل بیاورم.

مشغول پختن کیک بود و این یعنی افکارش مشغول‌تر
از آن بود که به زبان بیاید.

– چرا باید حرفت و گوش کنم؟! بهرام که آدم بد
داستان نیست، پس خطری...

صدای نفس‌های تند و پراز حرصش حرفم را قطع
کرد.

– می‌خوای با اون باشی؟ فقط یه کلمه بگو، به‌ولله که
دورت و خط می‌کشم، چیمن...

منظورم این نبود، اما آن خشم در کلامش، محال بود
این کار را کند.

– دروغ می‌گی!

لحظه‌ای سکوت کرد.

یک بار لجبازی کرده بودم کافی بود.

_ معلومه که دروغ می‌گم، فکر کردی این همه تلاش کردم بدمت به اون؟

لبم را گاز گرفتم تا به آن کلمات نخندم.

_ یاد بگیر به من زور نگی. هنوزم رفتارتو یادم نرفته،
یادته گفتمی اون قدر بیکار نیستی...

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 486

_ پا شو وسایلتو جمع کن، اون پیام من ندادم، بلیطا
رو می رسونم دستت.

@Vip Roman

_ قراره تهران چی بشه!؟

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

خاله نگاهم کرد، می دانم که نام ماجد را شنیده بود.

_ عقد رسمی می کنیم، مگه زندگی جدید نمی خواستی؟

سکوت کردم، سؤال بود و من هنوز در پیچ هزار توی
امروز مانده بودم.

کمی خلوت خوب بود و من هنوز هم سؤال های کور
شده در نطفه ام بی جواب بودند.

_ زنی تو زندگیت بود، همون وقتا که با گردن کبود
می اومدی...

مهیل

صبا ترک

حرفم را قطع کرد، صدایش می لرزید، حاضر بودم
قسم بخورم.

- تو زندگی من فقط تو بودی...

- کیان چی؟

قلبم درد می کرد، آن زن بود، شاید حالا نبود اما بود، آن
وقتها.

از کجا معلوم بعد از این نباشد؟!!

- برو تهران، همه چیزو می فهمی...

کاری از @Vip Roman

.....

– برای چند روز باید بری؟

معلوم بود اصلاً از رفتنم راضی نیست.

بهرام رفته بود دبی، صبح زود.

– نمی‌دونم، می‌خوای صبر کنم برگردی؟

دعا می‌کردم بگوید؛ نه. بگوید برو من کسی را

می‌گذارم، سؤال احمقانه‌ای بود.

صداهایی اطرافش می آمد.

– می تونی بمونی؟ جلسه تموم بشه و چندتا کار دیگه برمی گردم، این از پیش تعیین نشده بود، قرار بود تو رو هم بیارم، چیمن... می خوای بمونی با خودم بریم؟

نمی دانم چه بود، دل بسته بود و طبق گفته ُ ماجد سال ها بود که دوستم داشت، یا من را مال خودش می دانست یا رفاقت بود!

نمی فهمیدم هر چه بود معادلات را پیچیده می کرد.

مهیل

صبا ترک

وقتی ماجد بود، برای من هیچ مردی معنا نداشت.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 487

آن هم که داشت یک خودخواه عوضی بود.

کاری از @VipRoman

_ تعارف بود، بهرام. باید برم عسلویه، مانی بهم نیاز داره.

خیلی آرام حرف می زد، مثل من که می خواستم چرت بعد از ظهر خاله را پاره نکنم.

_ برمی گردی دوباره؟

نمی دانم چرا این سؤال را پرسید، شاید حس ششم.

_ چرا می پرسی؟ فقط یه مسافرت.

صدای نفس کشیدنش آمد.

– چیمن! من بیش تر از اونی که فکر کنی دوستت دارم،
 نه که تازه باشه، اومدنت و قبول کردن این کار برام
 شبیه یه معجزه بود... می دونی چی می خوام بگم؟

می دانستم اما کاش نمی گفت.

– نه! قرارمون این نبود.

– تو عاشق ماجدی، می دونم، می تونم صبر کنم...

خاله از اتاق بیرون آمد.

چرا حرف را به این جا رساند؟!

_ ما دوستیم... فقط همین.

تماس را قطع کردم، حس بدی ست رد شدن از احساس کسی که می دانی اگر آن دیگری در زندگی ات نبود و دلت را به تاراج نبرده بود.

چه به درست چه به غلط، می توانست یار خوبی باشد برای لحظه های تنهایی ات.

صدای پیام آمد، گوشی در دستم لرزید و دلم.

«ما دوستیم، همینم خوبه.»

_ گاهی خودت خوبی، طرفتم آدم خوبیه، اون راهی که رفتین پر از دردسر و سنگلاخه، یا اون قدر شجاعید که از همون جا برگردید و نگاه کنید ببینید اون آدم کنار تون ارزش یه راه جدید رو داره یا نه، تو خوبی! ماجدم آدم خوبیه! حتی بهرامم می تونه آدم خوبی باشه...

با لیوانی دمنوش بابونه روی مبل نشست، هنوز خواب آلود بود.

@Vip Roman

□□□□

□□□

#مهیل

#پارت 488

_ انتخاب کن، چون دیگه به زخمای پاهات نمی تونی
بگی دوباره اشتباه رفتی. این که تنهایی یه مسیر رو
بری بهتره که به خاطر ترس از تنهایی با آدم نامناسب
راه نامناسب تر و دوباره تجربه کنی. عمر اون قدر نیست
که هی درد و زخم به تنت و روانت بزنی.

گفته بود به خاله از امروز صبح نگویم، نمی گفتم اما
تنهایی فکر کردن هم سخت بود.

لبه پنجره نشستیم، نمای بیرون و دریایی آن دورترها.

_ معادله پیچیده‌ست، خاله. من سال‌ها از ماجد متنفر
بودم، خیلی بچگانه بود، چون خیلی جدی سعی می کرد
ازم مراقبت کنه، بعداً که کنارش بودم، دیدم جدی
بودن تو ذاتشه. اون نگاه سرد نه از بی‌مهری و
بی‌محبتی، فقط یه راه دفاع از خودشه. دیدم
خونسردتر از اون نیست، آروم بود و اگر حالمون خوب
بود با هم شاد بودیم...

چایش را مزه مزه کرد، تلخی ملایمش را من هم حس کردم. سر به دیوار تکیه دادم.

_ می دونستم زندگی ما عادی نیست، باید از همه قایمش می کردم، هیچ کسی نمی دونست اون تو زندگی من، همیشه زیر نظر بودم. کنار اومده بودم باهانش، وقتایی که بود نهایت زندگی بود، اما... خاله من دیدم تن اون کبود بود از بوسه و عشق بازی با زنی که من نبودم.

صورتش جمع شد.

اشکی از گوشه ُ چشمانم چکید.

– نپرسیدم، نخواستم بدونم، من با آدمی زندگی می‌کردم که دو نفر بود و من به قسمت خودم با ترس قناعت کردم، من... عاشق مردی‌ام که هیچ‌وقت تمامش برای من نبوده و من تماماً برای اون بودم و این عدالت نیست.

– من عاشق مسعود بودم، البته اولش اون عاشق من بود. بعد یه کارایی کرد که... هنوزم عاشقشم. تو دنیا برای من فقط مسعود یک انسان بود با جنسیت مرد، بقیه فقط آدم بودن، چشمام فقط اون و می‌دید. تجربه‌های تو رو نداشتیم، چیمن! من هیچ‌وقت حس نکردم چشمای مسعود زن دیگه‌ای رو ببینم،

مهیل

صبا ترک

سخت‌ترین قسمت زندگی باید همین باشه، تنها
نبودن.

سرم درد می‌کرد، دو شبانه‌روز خواب به چشمانم
نیامده بود.

– می‌گه بیا تهران، برامون بلیط گرفته، امشب! می‌گه
برام می‌خواد همه‌چیزو بگه... برم؟!

لیوان دمنوش را روی میز جلوی مبل گذاشت.

پا روی پا انداخت و خانمانه کج نشست.

کاری از گروه

مهیل

صبا ترک

داشت فکر می کرد سبک سنگین.

_ تا کی بخوای از بیرون به تاریکی خیره بشی؟ حالا که
قراره خودش راهنماییت کنه، برو بین تو اون تاریکی
چی می گذره.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت489

کاری از @Vip Roman

خاله نیامد! من بادم و مسیری که نمی دانستم آخرش
چه می شود.

اما نمی توانستم رهایش کنم به حال خودش.

ماجد آدم امروز و دیروزم نبود که مثل سهیل قیدش را
بزنم، ماجد بود!

مردی که از سال های کودکی حضورش را همیشه
داشتیم، حمایت های زیرپوستی اش را.

شاید زندگی ام را هدایت کرد آن جور که خودش
می خواست.

اما گاهی فکر می کنم این هم کار کمی نبود!

وقتی با خودم روراست می شوم، فکر می کنم خب؟!
قرار بود چه شود، اگر او نبود؟

حتی تصویری هم ندارم، شاید چون واقعیت در کل
زندگی ام این بود که ماجد فقط جلوی پایم را از
سنگها و چالهها و موانع پاک می کرد، من راه خودم را
می رفتم.

از پنجرهٔ هواپیما به ابرها خیره شدم، کنار دستی‌ام
یک مادر بود با کودک نوزادش.

هرچند لحظه یک‌بار با شیشه به بچه شیر می‌داد و
گوش‌هایش را گاهی ماساژ، احتمالاً برای ارتفاع بود و
گوش درد.

حس‌های متناقض از دیدن بچه داشتم.

من هم روزی میان آینده‌ای که تصور می‌کردم، بچه‌ای
بود، حداقل یکی، پسر، شبیه ماجد.

– بچه‌ها رو دوست دارین؟

نگاه خیره‌ام به آن نوزاد در حال خواب کار خودش را
کرد، سر حرف باز شد.

_ تجربه ندارم. نمی‌دونم دوست دارم یا نه.

انگار جوابی نبود که زن انتظار داشت، صحرای کوچک
را هم ندیدم.

پروازها کم‌تر از نیم ساعت فاصله داشت، نمی‌دانم
چرا باید به دو مقصد می‌بود.

_ لطفاً برگردید به صندلی خودتون.

مهماندار تذکر داد.

_ اون جا گرمه، انگار تهویه ُ بالای سرم خرابه. با بچه اذیت می شوم.

چشم بستم، مسیر آن قدر طولانی نبود که آزاردهنده باشد.

_ درسته، چک می کنیم اما باید برگردید سرجاتون، نزدیک مقصد هستیم.

زن بلند شد، با بچه‌اش. تنها بود احتمالاً.

من و ماجد هیچ‌وقت با هم جایی نرفتیم.

کنار من نبود. حتی وقتی گفته بود حاضر شوم تا برویم سفر و رفته بود و تا دو هفته بعدش نیامد.

من گم شده‌ام، میان خاطرات و اتفاقات گذشته و حال.
درگیرم با خودم، با او.

چرا می‌روم؟ مگر ما از هم نبریده بودیم؟

آن همه قرص خورده بودم برای مرگ، بازی نبود،
می خواستم خلاص شوم از زندان او و حالا باز هم با
پای خودم می روم که چه؟!

گرداب زندگی ام کم کم دارد من را به عمق بی هوایی
می کشاند.

_ خانم سرمدی؟!

مرد کت و شلواری، بلند قد و ورزیده بود، موهایی کوتاه
و صورتی استخوانی و جدی.

مهیل

صبا ترک

گوش‌های شکسته‌اش می‌گفت باید کشتی‌گیر باشد.
ورزشکار!

_ بله؟!_

دست دراز کرد برای گرفتن چمدانم، عقب کشیدم.

_ مرادی هستم، باید با من بیاید، خانم! جناب کیان من
رو فرستادن دنبالتون.

□□□□

□□□

□□

کاری از @Vip Roman

صبا ترک

مهیل



#مهیل

#پارت 491

کیان!

بازی احمقانه!

_ من جناب کیان نمی شناسم، مزاحم نشید، آقا.

از کنارش رد شدم، بغض بیخ گلویم را گرفت.

نباید می آمدم، به در خروجی نرسیده پشیمان شدم.

کاری از @SabaTurk

مگر انتظار برای اولین پرواز برگشت چقدر طول
می کشید؟

_ خانم! تلفن با شما کار دارن.

آن حجم تنومند کنارم حس بدی داشت. شاید چون
من ریزه میزه بودم.

گوشی را به دستم داد و از فرصت استفاده کرد و
دسته ُ چمدان را از دستم کشید.

گوشی را به گوشم نزدیک کردم.

_ بله!

صدای خش‌دار و متفاوت کیان بود، نه ماجد.

لعنتی امکان نداشت این همه تغییر از یک حنجره.

_ با بادیگارد من بیا، لطفاً.

سکوت کردم، درعین ناراحتی و عصبانیت، هرچه بود
نمی‌خواستم جانش را به خطر بیندازم.

تماس را قطع کردم و رفتم.

دلہ واقعاً برای تهران و شلوغی تنگ شده بود.

زندگی حتی در نیمه شب هم برقرار بود.

ماشین‌ها و آدم‌هایی که انگار دور از خستگی‌های کار،
شب‌ها را غنیمت می‌دانستند برای لذت زندگی.

تهران شب پررونق‌تر از روز بود و من عاشقش بودم،
این‌که این مدت در سکوت جزیره چگونه دوام آورده
بودم عجیب‌تر نشان می‌داد.

این که کجا قرار بود با آن ماشین لوکس با شیشه‌های
دودی برویم را نمی‌دانستم، گران قیمت!

چیزی که می‌شد گفت، صندلی‌های چرم و سیستم
تمام اتوماتیک.

این‌ها برای کیان بود و من مهمان کیان استاد بودم و
نه ماجد مظلومی، سرهنگ فداکار و و و.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 492

– خیلی مونده برسیم؟

از آینه نگاه کرد.

– عمارت داخل لواسان هست، اگر چیزی می‌خواید

براتون تهیه کنم.

مهیل

صبا ترک

کلافه بودم از یک جا نشستن، هوا هنوز تاریک بود،
پروازهای نفرت‌انگیز شبانه.

گوشی‌ام زنگ خورد و در کمال تعجب نام کیان روی
صفحه افتاد و من بهت‌زده که حتی نمی‌دانم چه زمانی
شماره‌اش را داخل گوشی‌ام ذخیره کرده است.

بله!

خوبی؟! کمی مسیر طولانیه، استراحت کن تا بررسی.

چشم، جناب استاد!

کاری از VIP ROMAN GROUP

مهیل

صبا ترک

تماس را قطع کردم و هنوز داخل کیف دستی‌ام
نگذاشته بودم که باز زنگ خورد، بهرام!

حتی اسمش هم روی گوشی چیزی میان خجالت و
عذاب وجدان برایم داشت.

_ سلام!

حتی گرفتگی و اندوه صدایم را خودم فهمیدم.

_ رفتی؟!

چه تفاهمی در صداها‌ی گرفته. نخوابیده بود؟!

کاری از @Vip Roman

_ تهرانم! تازه رسیدم.

لحظه‌ای سکوت کرد.

_ کارام تموم شده، ولی هیچ حالی برای برگشتن
ندارم، می‌دونی از چی حرف می‌زنم؟ نمی‌خوام جوابی
بدی، چیمن.

سکوت کرد و من نگاه راننده را از داخل آینه دیدم.

@Vip Roman

یک مسافر ناآشنا بودم احتمالاً برایش، اما نه آن قدر
 که آن لحن و صدای پشت خط برایم غریب بود. شبیه
 پسر بچه‌های بغض دار.

– می‌دونم دلت با من نیست، می‌تونست باشه اگر ماجد
 فرصت می‌داد.

خواستم چیزی بگویم، شاید یک بهانه برای کم‌تر
 غصه خوردنش. اما نگذاشت.

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 493

_ فقط بشنو، چیمن! این وقت شب اگر نگم به خدا که تا صبح سکتہ می کنم. اولین بار که دیدمت جشن تولد ۱۶ سالگیت بود، اردلان با مسعود رفیق بودن از بچگی، تازه همو پیدا کردن. موهات بلند بود، یه لباس آبی پفدار پوشیده بودی، یادمه دوستای مدرسه ُ تو و مانیا رو دعوت کرده بودن و مسعود نمی دونست، من و اردلان رو آورد خونه تون.

مهیل

صبا ترک

فراموش کرده بودم!

آن تولد را که بعدش گفته بودم تولدهای خصوصی را
دوست دارم.

بدترین شب من بود میان آن همه شلوغی و بیچاره
خاله با ذوق برای من جشن گرفته بود، درست روز
عید!

چرا او یادم نمی آمد؟!

ماجد وسط شب بی خبر آمد... برایم چه آورده بود؟!

کاری از گروه EXCHANGE

افکار لعنتی‌ام پی ماجد می‌رفت و مرد آن سوی خط از
آن شب می‌گفت.

ما رفتیم تو آلاچیق ته حیاط، یعنی من رفتم. اردلان و
مسعود کنار استخر بودن و بعد تو اومدی، انگار فرار
کرده بودی، سیندرلایی که داشت از مهمونی فرار
می‌کرد.

خیابان‌ها خلوت‌تر بود و انگار رو به خانه‌های ویلایی و
باغ‌ها می‌رفتیم.

بهرام کمی سکوت کرد و من یادم آمد، که فرار کرده
بودم، از میان آن شلوغی و همه‌ه دخترها.

کیک را چاقو زدم و تولدم مبارک شد، شمع را مانی
خاموش کرد چون از فوت کردن متنفر بودم.

آب دهانم می پرید و بدترین و سخت ترین کار ممکن
بود برایم.

_ اومدی پشت آلاچیق و حتی ندیدی که من اون جا
بودم...

بعدش را یادم آمد، ماجد بود که مثل همیشه عین یک
سگ بو می کشید کجا هستم و مثل یک گربه بی صدا
بود.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 494

_ ماجد اومد، یه بالاپوش برات آورد و یه بشقاب کیک،
بهش گفتی چرا عین دم بهت وصله.

راست می گفت، حتی یک لگد روی پایش کوبیدم.

کاری از @VipRoman

می ترسیدم نکند فکرهای بدی دارد در آن تاریکی و
تنهایی...

_ اون جا بودی؟ چرا من یادم نمیاد اون شب اومدین؟

نفس عمیقی کشید و من مردی را تصور کردم در
تنهایی، داخل یک اتاق هتل، شاید کنار پنجره‌ای رو به
برج خلیفه، یا نورهای نیمه شب شهری که در فیلم‌ها
دیده بودم.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

– من تو رو دیدم و نگاه‌های ماجد و وقتی پیش
می‌زدی و اون فقط سکوت می‌کرد، فقط از جیبش یه
روسری درآورد و سرت کرد.

یادم آمد!

آن روسری ابریشمی گرم‌رنگ با یک گل درشت سرخ
و حاشیه‌ای گلدوزی ابریشمی.

تا آن روز چنین لطافتی را در یک پارچه لمس نکرده
بودم.

– هنوز دارمش، یادم نبود که هست.

کاری از گروه EXCHANGE

خندید، اما پر از غم.

_ تو یادت نبود و من سال‌ها اولین تصویر از عشق در
یک نگاه، تصویر دختر موطلائی بود که وحشی و بکر
بود در کنار عاشقی که با تمام وجود همیشه مراقبت
بود.

شاید اگر کنارم بود نگاه متعجب و بهت‌زده‌ام را
می‌دید، او مگر چقدر می‌دانست؟!

_ یعنی چی، بهرام؟!

_ تو دختر باهوشی هستی، چیمن! ما مردها موجودات
 پیچیده‌ای نیستیم. می‌دونی چقدر از اتفاقات تاریخ
 بشر به خاطر زن‌ها اتفاق افتاده؟! ما پیچیده نیستیم، اما
 راه‌های پیچیده‌ای رو دنبال می‌کنیم برای
 خواسته‌هامون، ماجد رو بین! آدم خوب داستان و من
 که سعی کردم کنار اون خوب باشم.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم، عجیب بود که نمی‌دانستم
انتهای منظورش چیست.

فقط آخر جملاتش کمی حس بدی داشت.

من را به یاد حرف‌های سرتیپ انداخت، بهرام داوطلبانه
خوب بود، یعنی... اگر می‌خواست می‌توانست آدم بد
داستان باشد و...

_ نمی‌فهمم، بهرام، این قدر پیچیده حرف نزن...

آهی کشید.

_ من عاشقتم، ماجد یا همون کیان...

نفسم بند آمد، گوشی در دستم لرزید، می دانست!

چیزی درون معده‌ام پیچید، زنگی در گوشم، مثل زنگ
خطر، یک آژیر...

_ چی...؟! درباره چی...

این جملات بریده را با نهایت نای باقی مانده گفتم،
آخرین تلاش‌های یک انسان وحشت زده...

متعجب و ناباور...

آرام خندید، نه از آن‌ها که تنت بلرزد.

_ نگران نباش، قرار نیست اتفاق بدی بیفته، من
اون قدر دوستت دارم که نخوام حتی یک لحظه هم
بترسی ازم. می‌دونم چقدر اون عوضی رو دوست داری،
چیمن! سهیل خطای اون بود و ماجد خطای من...
دست کم گرفتمش.

کم مانده بود گریه کنم، تنم می‌لرزید.

_ خانم، حالتون خوبه؟!

باز هم تمام عضلاتم قفل شده بود، گوشی از دستم رها شد و باز هم آن حال، انگار تنم را له می کنند.

دنبال کبودی هایم، دنبال آن که برهنگی ام را بپوشانم درحالی که برهنه نیستم و می دانم، اما...

□□□□

□□□

□□

□

صبا ترک

مهیل

#مهیل

#پارت 496

_ من این جام!

چشم باز نکرده نفسی عمیق کشیدم، ماجد بود.

صدایش، عطرش و آن دست‌هایی که محکم دورم
پیچیده شده بود.

_ بازم شد...!

کاری از VIP ROMAN GROUP

اتفاق باز هم افتاد و تنم از درد کم مانده بود فریاد
بزند.

دستانش آرام اما محکم، روی تنم می چرخید، عضلات
گرفته‌ام انگار دنبال این لمس‌ها بود.

_ درد داری، یه حموم آرومت می کنه.

اتاق تاریک بود، فقط کمی روشنایی از لای پرده‌های
مخملی سبزرنگ نشان می داد، صبح شده.

موتور مغزم شروع به روشن شدن می کرد، شبیه
صفحه کلیدی که به نوبت روشن می شد.

دنبال آنچه گذشت بودم، قبل از آن که تنم سنگ شود و
پیش چشمانم سیاه.

_ کجاییم؟ ساعت چنده؟

می توانستم انگشتان دستم را تکان دهم، چرا برخلاف
همیشه صورتش را روبه رویم نداشتم؟

سعی کردم گردن تکان دهم چرا که تن انتظار زیادی
بود.

_ آروم باش، برنگرد، نمی خوام بدتر بشی.

میزی بین دو پنجره بود، منت کاری شده.

طلایی‌هایش خوب دیده می‌شد اما رنگ اصلی‌اش نه،
 پرده‌هایی سبز پسته‌ای با یراق‌های طلایی. سبز، رنگی
 که دوست داشتیم.

_ تو کیانی؟

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 497

نامش که سر زبانم آمد یاد مابقی اتفاقات افتادم.

از جا پریدم و فریادی که از درد از دهانم خارج شد
چیزی بود فراتر از تصورم.

بی اختیار اشک ریختم از درد. انگار گوشت خشک
شده‌ای را بخواهی به سختی خم کنی.

به سرعت به حالت قبل برم گرداند.

– چیمن! چکار می کنی با خودت؟! من ماجدم... ببین...

من را به سمت خودش برگرداند.

خودش بود، بدون آن گرمیهای زشت.

بهرام می دانست... چیزی که با دیدن صورتش یادم آمد.

– بهرام می دونه... می دونه کیان و ماجد یک نفرن...

هق زدم، وحشت آن دانستن کم مانده بود من را به
عمق تاریکی ببرد و باز هم بخت یار بود که ماجد
احتمالاً به موقع رسیده بود.

از جایش پرید، فقط چند لحظه از تنم دور شد ولی بار
دیگر در آغوشش بودم.

_ گریه نکن. عزیز ماجد. نگران نباش.

اما گریه تنها راهی بود که آن لحظه از وحشتم کم
می کرد.

– به من نگو گریه نکنم، تو من و کشوندی تو این بازی،
ازت متنفرم...

تنگ تر میان بازوانش گرفتم.

– می دونم! اگر حالت رو بهتر می کنه برات اعتراف
می کنم که حتی تو اندازه خودم از خودم نفرت
نداری.

بیش تر از آن که حاله را بهتر کند بهت زده ام کرد.

آن حسی که در صدایش بود.

مهیل

صبا ترک

او با لباس رسمی که انگار می خواست به مهمانی
برود.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 498

با بلوز و شلوار و جلیقه، با دکمه های سرآستین نقره، با
کفش های چرم مشکی، اتو کشیده، کنارم خوابیده و

کاری از گروه عروسی

من را در آغوشش گرفته بود و می گفت از خودش
متنفر است!

تک تک ماهیچه‌هایم را زیر انگشتانش لمس می کرد.

آرام می گرفتم، نه برای لمس‌هایش که برای آن حس
امنیتی که سال‌ها پس از آن روز روحم را تسخیر کرد.

– بهم گفت عاشقمه.

عمق فاجعه را احتمالاً نفهمیده بود که این قدر خونسرد
لبخند می زد.

هرچند که با اتمام جمله لبخندش جمع شد.

_ غلط کرد! تو چرا جدی گرفتی تکرار می کنی!؟

دستش رفت سمت گردنم و نمی دانم کدام قسمت را
 ماساژ داد که انگار دنیا در تاریکی فرورفت و من
 خوابیده بودم.

سکوت را صدای قناری و پرنده های دیگر می شکست،
 حس می کردم وسط جنگل مانده ام.

یاد آن کلبه افتادم، بین کوه و درختان، صدای وزش
 باد بین شاخ و برگ درختان.

چشم‌هایم التماس می‌کردند برای باز نشدن و خواب
بیش‌تر.

قناری با تمام وجود چه‌چه می‌زد.

آن قدر که با تصور ترکیدنش از آن فشار صدا چشم باز
نکرده خنده‌ای محو حاصلش بود.

چشم باز کردم، پرده‌های سبز مخملی با یراق‌های
طلایی همان‌ها بود که قبل از خواب در ذهنم بود.

اما این بار کنار رفته بودند و نوری نه چندان زنده از پنجره‌های بلند با فلزی طلایی رنگ به داخل می‌آمد.

اما نه روی تخت، نشستم.

فرش‌های سبزرنگ آمیخته با طرح و نقش‌های رنگارنگ و نور خورشید روی آن‌ها پهن بود.

سبز پسته‌ای، اتاق سبز، چیزی که به ذهنم آمد با آن کاغذدیواری‌های خاص، ترکیبی از رنگ‌ها و نقش‌ها، فیل و فیلبان و جنگل، قطعاً آدم‌های طرح شده در کاغذ هندی بودند و آن فیل‌های کجاوه‌دار.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 499

دنیای ساختگی!

صحنهٔ نمایش! نمی دانم چرا این ها در ذهنم تداعی می شد.

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

ظرف عود یشم روی میز بین دو پنجره می درخشید با
نوری که رویش افتاده بود.

قصهٔ شاه پریان؟!!

چیزی بود که با دیدن لباس خواب ابریشم سبز به
ذهنم آمد. مسخره نبود؟

من در این قرن انگار وسط یک قصه پیاده شده‌ام و
احتمالاً در باز می‌شود و یک شاهزاده شبیه قصه‌های
هزار و یک شب با شلوار سندبادی و دستار و
لباس‌های طلادوزی ظاهر می‌شود.

از تخت پایین آمدم، هنوز تنم درد می کرد.

مبلمان مختصر مخمل سبز با چوب‌های مثبت کاری
طلایی، آن سوتر اتاق بزرگ انگار بیش تر شبیه قرن
حاضر بود؛ کم‌دیواری داشت.

دری که احتمالاً حمام بود یا دستشویی و شلوار جین
آبی‌رنگم که روی دستهٔ مبل بود قشنگ من را به
عصر حاضر پرت کرد.

چند ضربه به در خورد و قبل از بفرما گفتیم در باز شد و
شاهزادهٔ اسپرت‌پوش در آستانهٔ در ایستاد با یک

مهیل

صبا ترک

حوله دور گردن و تیشرت خاکستری که خیس عرق بود، احتمالاً از ورزشش.

_ خوب خوابیدی؟ لباست چه نازه.

به لباس خوابم اشاره کرد. ناز!

ابروهایم بالا پرید.

هیچ وقت از چیزی تعریف نمی کرد.

_ وقتی تنم می کردی نمی دونستی نازه؟

کاری از گروه

ناز را با همان لحن لوس خودش گفتم.

خنده کنان داخل آمد اما در را نبست.

_ آدم باش، چیمن، مسخره نکن. وقتی تنت می کردم
چیزای جذاب تری برای دیدزدن داشتی.

خندید و چشمکی زد.

اما من با تعجب نگاهش کردم، در بهترین
حالت هایمان هم این جملات را نمی گفتم، غریبه بود
انگار.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 500

– من برم دوش بگیرم، بد اخلاق نباش.

از کنارم رد شد و گونه‌ام را کشید. دستش را پس زدم.
متعجب نگاهم کرد.

کاری از گروه 99999999

– چیزی شده؟

نمی فهمید برایم غریبه بود بین این همه نقش ها؟!!

– تو کی هستی؟! ماجد؟! کیان؟! یا شخصیت جدید؟!!

اخم کرد، این اخم ماجد بود.

آن ماجدی که آن شب آمد و من را برد تا رؤسایش را
بینم، هیچ شباهتی به این آدم نداشت.

شاید خود را برنده می دانست، شاید...

– قراره از نو بسازیم، چیمن...

رو در رویش ایستادم، با مشت‌های گره کرده.

با آن ظاهر ژولیده بعد از خواب، میان چهچهه‌
پرنده‌ها.

اما برای من شبیه میدان نبرد بود.

– چی رو از نو بسازیم؟ تو هنوز خرابه‌ای که درست
کردی آشغال‌ها و نخاله‌هاش رو دور نریختی، هنوز اصلاً
به من توضیحی ندادی چرا اون جا رو تبدیل به خرابه
کردی! روی چی می‌خوای از نو بسازی؟ روی ویرانه‌ها؟

حولهٔ دور گردنش را پرت کرد روی مبل تک نفرهٔ
وسط اتاق، با عصبانیت.

اما واقعاً انتظار داشت لباس پرنسس‌ها را بپوشم و
خرسند از حضور شاهزاده‌ام باشم؟

_ گفتم که حلش می‌کنیم، چرا داد و بیداد می‌کنی؟

صدایش را بالا برد، مثل خودم و این یعنی واقعاً کلافه
بود.

ماجد تا کلافه و مستأصل نمی‌شد دادش هوا نمی‌رفت.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 501

_ داد می زنم چون تو من و احمق فرض می کنی. چون
فکر می کنی من هلاک نظر کردن تو به خودمم، ولی
کاملاً اشتباه می کنی. اگر این جام، اگر هنوز هستم چون
تو برام فرق می کردی، چون چشمم رو که ببندم و

خاطره‌هام و دوره کنم توی همه‌شون هستی ولی
معنیش این نیست که نمی‌ذارمت کنار شازده یا هرکی
که هستی، کیان، ماجد یا هر نقشی که داری.

لحظه‌ای در سکوت نگاهم کرد و بعد بی‌هیچ حرفی
به سمت دری رفت که حدس زده بودم حمام و
دستشویی باشد.

در را محکم کوبید.

به جهنمی حواله‌اش دادم، مردک از خودمتشکر.

مهیل

صبا ترک

دنبال چمدانم گشتم، داخل کمد دیواری بود به همراه
تمام لباس‌هایی که به قبل از رفتن به تهران به خانه
جدید برده بودم.

لعتی وسایلم را آورده.

فکر همه جایش را مثل همیشه می کرد.

آدم کوکی و برنامه ریزی شده اش شده ام و چرایش را
نمی دانم.

اصلاً چرا باید بیایم، وقتی می گوید بیا! چرا باید بروم
وقتی امر می کند به رفتن؟!

کاری از گروه

شاید، می‌تراشیم که غرورم لک بر ندارد، مثلاً، شاید عادت کرده‌ام نیمه تمام شود هر چیزی اما این بار می‌خواستم خیلی احمقانه تا تهش را ببینم.

لباس‌های امروزی‌ام باعث می‌شود از آن حال و هوای شازده و اسب و سوگلی دربیایم.

صدای شرشر آب می‌آمد و بعدش بوی رایحه‌ی آشنای همیشگی؛ بوی گلنار.

آن سبزه‌های قدیمی که آدم را یاد تمیز بودن می‌اندازد.

کم تر پیش می آمد از این صابون به تنش بزند.

شاید چون می داند این بو من را می برد به خاطرات
 کودکی ام با مادری که حالا صورتش هم کم تر به یادم
 می آید.

از اتاق با آن در چوبی ماهگونی کنده کاری اش بیرون
 زدم.

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 502

سقف بلند و نقش‌هایی که گچبری و رنگ شده بود، چیزی شبیه عمارت‌های قجری اما نوساز.

بوی چوب، بوی واکسی که برای برق انداختن آن‌ها استفاده می‌شد.

نرده‌هایی چوبی، کنده‌کاری، یک راهرو با چند اتاق، لعنتی انگار این خانه از میان قصه‌ها بیرون آمده بود با

مهیل

صبا ترک

آن لوستر سبز فیروزه‌ای بزرگش که درست وسط
سقف آویزان بود و من ارتفاع بلند نرده‌ها را تا کف
پارکت با چوب‌های دو رنگ کرم و قهوه‌ای می‌توانستم
بینم.

چه سلیقهٔ سنتی و قدیمی‌ای داشته هرکسی این خانه
را بنا کرده است.

سکوت به آن فضا نمی‌آمد، می‌شد چشم بست و
خدم‌وحشم را تصور کرد.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

تابلوهای که روی دیوارها بودند، احتمالاً کپی‌هایی با کیفیت از آثار معروف.

سلیقهٔ عجیبی بود از صاحب خانه.

آن پله‌های مارپیچ! من را کجا آورده بود؟ یک عمارت؟!

مجسمه‌های برنز نیمه‌برهنه، به رنگ طلایی، کنار هر در که به چشم می‌آمد.

مگر آپارتمان چه عیبی داشت؟ یا آن خانهٔ دلنشین
قبلی‌مان!

حس غریبگی و تنهایی!

کاش برمی گشتم اتاق و دنبال گوشی ام می گشتم، باید
به خاله زنگ می زدم.

همین که برگشتم، پشت سرم بود، چند پله بالاتر.

با یک رکابی سفید و شلوار ورزشی آبی رنگ، با
تتوهای که تا کتفش پیش رفته بود، سه بعدی؟

_ این جا رو دوست داری؟

مهیل

صبا ترک

بوی صابون می داد، با حوله‌ای گرم‌رنگ گوش‌هایش را
خشک می کرد.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 503

@Vip Roman

صورتش را اصلاح کرده بود و موهایش باز هم کوتاه
شده بودند.

کاری از گروه

_ نه! بیا حرفامون رو بزنینم، نمی خوام این جا بمونم.

نگاهم را روی تابلوی زنی انگلیسی با چتر و لباسی
پفدار میخکوب کردم، پشت سرش روی دیوار.

_ این جا خونه ُ منه، چیمن...

کبریت زیر باروت گرفت.

برای انفجارم کافی بود، بعداز بهتی اولیه و خیلی طول
نکشید تا همه چیز در سرم رژه برود.

خانه‌اش بود؟! خانه‌ او یا کیان؟!

خانه‌ او و آن زنی که کبودش می کرد؟! تیر خلاص...

_ خونه‌ تو؟! خونه‌ کیان؟! زندگی تو، زندگی کیان...

من زن تو بودم و کی زن کیان بود؟!!

آرام و با خونسردی از کنارم رد شد.

من چقدر احمق بودم که فکر می کردم برای از دست

ندادنم هول کرده...

_ کیان زن نداره، این قدر داد نزن.

پیش دویدم و بازویش را روی آخرین پله کشیدم،
حق نداشت چنین خونسرد باشد.

_ می‌دونی می‌خوام چکار کنم، ماجد؟! اشتباه کردم
اومدنم، فکر کردم قراره مثل آدم رفتار کنی. گفتم حق
داری توضیح بدی، ولی حالا... گور پدر تو و شغلت و
تمام ارزشات، از زندگیم گم شو برو بیرون.

با تمام توانم به هر جایی که می‌رسید مشت زدم،
جلویم را نگرفتم.

_ مقصر خودتی که با دعوا شروع می‌کنی...

دستم بالا رفت و با تمام توان روی صورتش فرود آمد.
بهت زده نگاهم کرد.

_ خسته شدم از درک کردنت، خسته شدم از دوست
داشتنت، خسته شدم از گریه کردن برای وجود تو...
می خوام برم، همین حالا.

پشتش را کرد و با قدم‌هایی بلند دور شد.

هیچ چیز تغییر نکرده بود.

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 504

exchange group

VIP
ROMAN

درهای قفل!

@Vip Roman

لباس‌هایم را پوشیدم، چمدانم را هم به دست گرفته و
آن حیاط زیبای زیادی لوکس را طی کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دیگر هیچ کدام از آن قشنگی‌های خانه برایم مهم نبود.

آن سنگ‌فرش‌ها و آبنماها و فواره‌ها، صدای خرت‌خرت سنگ‌ها زیر کتانی‌هایم.

چند وقتی بود از آن ظاهر خانمانه و اتوکشیده دور شده بودم.

شاید چون دیگر حسش نبود که قدرت زنانه به رخ بکشم آن هم با اولین نماد، یعنی پوششش.

اشک‌هایم دست احساسم بود نه خودم.

دست آن غرور له شده و آرزوهایی که الکی دل خوش کردم؛ که می‌آیم، حرف می‌زنیم و برایم جبران می‌کند.

مسیر تا در بزرگ آهنی سیاه‌رنگ کوتاه نبود، حداقل فرصت می‌داد برای دور شدن، فاصله گرفتن از آن عمارت چند طبقهٔ زیادی شیک که فقط می‌توانست برای نشان دادن قدرت و مکتب صاحبش باشد.

گوشی‌ام را پیدا نکرده بودم.

@Vip Roman

کیف دستی ام بود، کارت‌هایم، کیف پول و آن چند قلم
لوازم آرایشم.

اما گوشی را فقط می‌توانست او برداشته باشد.

در قفل بود، به همین سادگی، هم در ماشین رو و هم آن
در کوچک ورودی.

دیوارهای سنگی و آن هره‌های فلزی و دوربین‌ها،
می‌دانستم از جایی داخل آن خانه من را نگاه می‌کند.

منتظر بود عاصی شوم، خسته و درمانده.

صبا ترک

مهیل

نمی فهمیدمش!

من مردی را که ادعای عاشقی می کرد را نمی فهمیدم.



#مهیل

#پارت 505

کاری از EXCHANGE GROUP

روی چمدان کوچکم نشستم، هوا ابری بود، برعکس
آن آفتاب ساعتی پیش.

درخت‌های بلند سپیدار، آن دورتر دیده می‌شد، شبیه
یک حفاظ برای اطراف عمارت.

حیات بود یا باغچه یا هر چیزی، نمی‌دانم.

چمن کاری شده و کاملاً مهندسی شده و مرتب درست
شده بود، افسانه‌ی شاه پریان!

هوا ابری بود و کم‌کم سرد می‌شد و همین را کم داشتیم
که باران هم بیارد.

صدای خرت خرت باز تکرار شد، خیلی طول نکشید که
یک موتور کوچک ساحلی جلو آمد.

ماجد!

یک کلاه لبه دار و یک سویشرت کلاه دار خاکستری.

روبه رویم ایستاد، دو ماگ بزرگ را با یک دست گرفته
بود.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

با سر اشاره کرد به آن‌ها و بعد یکیش را سمتم گرفت،
بوی قهوه و یک بوی شیرین وقتی آن را جلوی صورتم
آورد.

_ بیا بخور، داره سرد می‌شه، خودم درست کردم، گرم
بیسکویتم داره، کف و خامه نسکافه‌ای فراوون.

از موتورش پایین نیامد.

با آن کلاه بامزه شده بود.

برای کنجکاوی آن ماگ آبی‌رنگ را گرفتم، شاید هم
سردم بود.

کاری از exchange group

– یه بار تو کافه سفارش دادی، با دوستت بودی، کلی
از مزهش ذوق کردی.

ماگش را بالا گرفت، انگار سلامتی بدهد.

حتی یادم نبود کی چنین چیزی را سفارش داده بودم.

– شاید اون یکی بوده، من چیزی یادم نمیاد.

□□□□

□□□

□□

صبا ترک

مهیل



#مهیل

#پارت 506

اما خیلی طول نکشید که پشیمان شدم، اولین جرعه را
که نوشیدم، آن طعم‌های لایه لایه، آشنا بود، با سهیل
رفته بودیم.

گفت دوستم! لعنتی!

کاری از گروه

برایم سفارش داده بود و من از ترکیب آن طعم‌ها
هیجان زده شده بودم.

یک دست زیر بغلش گذاشت و کمی از نوشیدنی
خودش در سکوت نوشید و چشمانش به من خیره بود،
من را می‌خواند و ورق می‌زد.

_ من کاری رو برای تو نکرده باشم برای کس دیگه‌ام
نکردم. در عوضش خیلی کارا برای تو کردم که برای
هیچ‌کسی نکردم.

به ماگ داخل دستم اشاره کرد که بنوشم.

دیگر آن طعم دل‌انگیز را نداشت، حتی همان جرعهٔ
اول.

ماگ را روی سنگ‌ها خالی کردم، هنوز نمی‌فهمید از
سهیل و هرچه به او ربط داشت نفرت داشتیم؟!

فقط نگاه کرد، کمی طولانی به آن مایعی که داخل
سنگ‌فرش‌ها گم شد و فقط رنگ قهوه‌ای و کرم‌رنگش
ماند و بویی که دیگر دلنشین نبود.

@Vip Roman

_ انگار خیلی دوست داری خاطرات یادم بیاد! جاش
این درو باز کن برم، دودو تا چهار تا کردم، علاقه‌ای
ندارم برای حرف زدن.

دیدم که مردمک چشمانش برای لحظه‌ای لرزید اما
صورت پشت آن ماگ بزرگ پنهان کرد، که مثلاً
نوشیدنی‌اش را می‌خورد، اما سبک گلویش حرکتی
نکرد.

از روی چمدانم بلند شدم.

_ بمون، چیمن! این جا فقط من و تویم، اون بیرون نه
خونه‌ای هست نه جایی و نه ماشینی، به خاطر تو اومدم
این جا...

کلافه لگدی به در زدم.
گفته بود خانهاش است.

– من؟! قبل از من چی؟ اون زخم می آوردی این جا که تو
اوج احساساتش مار کدارت کنه بعد بیای به دنیای
ماجدوارت؟

لگدی هم حوالهٔ موتور سه چرخش کردم.

انگشتانش دور دستهٔ ظرف به سفیدی می زد، کمی
بعد خرد شده بود.

مهیل

صبا ترک

اما صورتش... هیچ تغییری نداشت. ترسناک نبود این آدم؟!

_ حالا که این قدر برات جذابه حرف زدن ازش، بیا بریم تو تا نشونت بدم، حداقل بینیش.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 507

کاری از گروه 997997997

وا رفتم، شبیه یک پلاستیک ذوب شده، نفسم رفت.

پس واقعیت بود؟! پس...

– این درو باز کن، نمی خوام بینمش...

بریده و بی نفس التماس کردم، دیگر داد هم نردم،
طاقتی نداشتم برای دیدن، شنیدن و دانستن...

انگشتش بریده بود، خونش را دیدم که دست مشت کرد.

اما او هم خونریزی روح من را دید که با آن جملات آن تکهٔ باقی مانده را از هم دریده بود؟!

– شجاع باش، چیمن!

لبخندی تلخ زد.

– من شجاعم، بیش تر از اونی که تو حقت هست. البته بیش تر احمقم تا شجاع، چون شجاعت نمی خواد با زندگی مخفی شوهرت مواجه بشی و حق حرف زدنی

مهیل

صبا ترک

نداشته باشی چون ممکنه به آقا بر بخوره و مأموریت
چند سالشون رو به فنا بده... پس تو شجاع باش ماجد
بذار من برم به گه زندگی خودم برسم.

_ بسه!

فریاد زد، اخطار گونه.

_ باشه، بیا بریم تو، بعدش هر جا خواستی خودم
می رسونمت.

خواست ترک موتورش بنشینم اما سماجت کردم،
پیاده راه می رفتم بهتر بود.

کاری از گروه

حداقل مغزم کمی خنک می‌شد.

چمدانم را روی موتور گذاشت و آرام‌آرام هم قدم من حرکت کرد، در سکوت.

آدم عجیب و سمج.

_ من دوستت دارم.

قبلاً برای همین هم خساست می‌کرد، اما حالا واقعاً
معنای دوست داشتن هم برایم تغییر کرده.

– بهرامم همین و گفت، سهیلم همین طور.

نگاهش نکردم ولی آن صدایی که گلپوش داد چیزی
جز غرش از حرص نمی توانست باشد.

– عوضی، من و با اونا یکی نکن.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

لحاف دوست داشتنی پشم، سنگین و گرم.

در اتاق را قفل کردم، برای اطمینان که اگر هم آمد،
داخل نیاید.

هرچند بعید بود بیاید، بعیدتر که بماند، حتماً می‌رفت...
باز هم طولانی...

خوابم برد، تنم با گرمای لحاف نرم شد.

مهیل

صبا ترک

ساعت‌های طولانی بود چرا که وقتی بیدار شدم تقریباً شب بود.

بی اختیار روح بیمارم دنبال حضورش گشت، الکی نبود که!

دل باخته و سرگشته از حس خواستن و دوست داشتن مردی شده که می‌دانست هیچ وقت اولویت او نخواهد بود.

در را باز کردم، خانه ساکت بود، لبخندی به تمسخر به انتظاراتم زدم؛ این که باشد.

اما احتمالاً حتی اهالی خانه هم نمی دانستند من آمده‌ام.

حمام رفتم، دلم نمی خواست جای بوسه‌هایش را
بشویم.

جای کبودی‌ها، هم لذت داشت و هم غمی سوزاننده،
که رفته‌رفته آن غم بیش‌تر می‌سوزاند.

کاش هیچ‌وقت جای کبودی‌های تنش را ندیده بودم.

سکوت آن زمان از سر بی‌مهری بود و سکوت این
زمان از ترس از دست دادن.

صبا ترک

مهیل

سردم شد، با این که هوا رو به اعتدال می‌رفت.

جز هالوژن‌های بالای این آشپزخانه بقیه لامپ‌ها را
خاموش کردم.



#مهیل

#پارت 530

کاری از گروه ۶۹۷۹۷۹۷۹۷۹

موهایم را سشوار زدم و خیلی هوسناک سراغ کمد فراموش شده رفتم؛ کمد لباس های مادرم.

همان چند دانه ای که مانده بود، چند تکه هم از لباس های پدرم.

سال های زیادی می گذشت که سراغی نگرفته بودم.

شاید چون می ترسیدم، از این که به یاد بیاورم صاحب آن لباس ها تنها خانواده ُ خونی ای بودند که داشتیم.

همان جا بود، آن بافت رنگارنگ مادرم.

مهیل

صبا ترک

سال آخر زندگی اش نمی دانم چه شد که زد به سرش
تا آن را بیافد.

برای خودش بود یا نه نفهمیدم، عمرش کفاف زمستان
بعد را نداد که بیوشد.

من هیچ چیز از او و خانواده اش نمی دانستم.

مهم هم نبود؛ حتماً آن قدر بد بودند که رهایشان کرد.

سردم بود و آن روز کمد من را صدا می کرد، شاید
می خواست لباسی را بپوشم که حالا اندازه ام بود.

کاری از گروه

پوشیدم. زیبا!

چیزی که در آینه دیدم، آن رنگ‌های زیگزاگ، آستین
قشنگش.

مثل لباس‌های کردی، که انتهایشان گشاد می‌شد.

بلند بود، شاید مادرم این را برای امروزم بافت.

وقتی که حس تنهایی و درد تا بیخ گلویم آمده بود.

□□□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 508

به جلو خیره شده و رنگش به کبودی می زد.

_ قطعاً یکی نمی کنم، بهرام کسی تو زندگیش نیست،
سهیلم نبود، حداقل با وجود من.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ خدا لعنتت کنه، چیمن، تو استاد گند زدن تو احوال منی.

شانه بالا انداختم. واقعاً لعنت به من که هنوز هم دوستش داشتم، احمق مو بور چشم رنگی!

این را چیمن درونم فریاد زد و البته یک کوتوله هم تهش چسباند.

_ گاز بده برو تو اون عمارت خوشگلت، مگه مجبورت کردم پابهپام بیای؟ من دیگه اون الاغ قبلی نیستم که برات غش وضعف برم.

– آره یه الاغ جدیدی که برای خودت بریدی و دوختی،
حالام داری دهن من و آبگوشت می کنی.

بهت زده نگاهش کردم که گازش را گرفت و رفت.

این حرفها من را یاد گذشته مان انداخت.

چقدر با او یکه به دو می کردم و او صبور بود.

اما بعد از آن قرارداد لعنتی ما جد عوض شد و من
مطمئن بودم کینه تمام آن گذشته را دارد.

مسیر کم نبود، اما هوای خوب و خنک و آن بوی بارانی
که هنوز نرده بود جذابش می کرد.

در چوبی مثبت کاری بزرگ، واقعاً مگر دروازه بود؟

اما قبل از آن که زور بزنم تا باز شود خودبه خود باز شد،
تکنولوژی برای دروازه وردی؛ سنتی و صنعتی.

واقعاً اگر سلیقه ما جد بود باید بگویم که زیاد هم
نمی شناسمش.

البته آن خانه قبلیمان هم طراحی قشنگی داشت.

همه چیز از چوب بود اما یک ترکیب اروپایی مانند
داشت تا این خانه که انگار از وسط تاریخ بیرون آمده
بود.

پله‌های مارپیچ درست کنار ورودی بود البته نه یکی،
یکی دیگر هم آن سمت ورودی، طبقه بالا و پایین
مجزا شده و روبه‌روی در چند در دیگر بود.

_ من آشپزخونه‌ام.

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 509

حالا باید دنبال آشپزخانه می گشتم!

صدا از زیر راه پله ُ دیگر بود، چند در دور تا دور، همه
هم چوب ماهگونی رنگ.

_ باید بو بکشیم پیام؟ آشپزخونه ت کجاست؟

کاری از @Vip Roman

یک در آکاردئونی باز هم من را شوکه کرد، اصلاً شبیه
به دری تا شو نبود.

_ بو نکش، دنبال صدا بیای کافیہ.

جلوی در روی پادری سیاه‌رنگ پایم را تمیز کردم از
دیدنش پشت گاز تعجب نکردم، اما آن دم‌ودستگاه
آشپزخانه عجیب بود، انگار وارد یک آشپزخانه
رستوران شده باشم.

_ این جا چه خبره؟! نکنه رستوران یا هتل بوده.

مهیل

صبا ترک

چه چیز سر گاز درست می کرد نمی دیدم، کلاً آشپز خوبی بود.

_ صاحب قبلش مهمونی زیاد داشته.

_ صاحبش کی بوده؟!

از آن وقتهایی بود که هرچه می گفت ذهن من ربطش می داد به آن زن دیگر.

_ اون یکی زنم...

کاری از گروه

اشتباه کرد آن حرف را زد، چیزی دم دستم بود و
 نفهمیدم چیست و به سمتش پرتاب کردم.

درست خورد وسط کمرش و بعد مثل احمق‌ها دویدم
 که بینم با آن آخی که گفت زنده است.

_ داغونم کردی..._

آنچه روی زمین بود یک نمکدان استیل مکعبی بزرگ
 بود و سنگین.

_ به جهنم، باید می‌زدم توی سرت.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 510

VIP
exchange
ROMAN

خیالم راحت بود نهایت درد گرفته.
@Vip Roman

با غیض نگاهم کرد.

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

نگاهم به دو تکه ران مرغی رفت که داشت سرخ
می شد.

می دانست چقدر مرغ سرخ کرده دوست دارم.

– وحشی شدی!

کمرش را مالید.

این آدم چند لایه آن وقت که انتظار داشتی عصبانی
شود خونسرد بود و برعکس.

_ تو من و وحشی کردی، از این شل کن سفت کن
 خسته شدم، ماجد. یا رومی روم یا زنگی زنگ، نمی شه
 که این جور بمونیم، ۶ ساله زندگی ما در هواست، من...

کنارش ایستاده بودم، خیلی نزدیک تر از نقطه امن،
 آن قدر نزدیک که بتواند یک باره من را اسیر دستانش
 کند و لب‌هایم را برای خودش، با ولع می بوسید و
 این بار طعم نعنا نداشت.

بوسه‌اش بیشتر بغضی را درونم ایجاد کرد، بوسه‌ای
 شبیه دوران خوبمان، شبیه...

پسش زدم، عقب رفت، دیگر نگاهش شیطان نبود، نم
 داشت.

_ بذار رابطه مون رو درست کنم. می دونم تو بری یک سال نشده یه زندگی جدید می سازی، چیمن! ولی من دیگه هیچی ندارم برای ادامه.

لجوجانه آن اشکی را که فرصت پیدا کرده بود را آن قدر پاک کردم که زیر پلکم به سوزش افتاد.

_ همیشه به خاطر خودت بود، الانم اگر این جام چون تو نمی تونی بدون من باشی، این خودخواهی... تو خودت و می خوای نه من و...

@Vip Roman

صبا ترک

مهیل

رو برگرداند، دیدم که دستش می لرزید وقت
برگرداندن مرغ.

– بشین رو صندلی، خسته می شی.



#مهیل

#پارت 511

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

صندلی چوبی کمی آن طرف تر بود.

خودش رفت و نزدیکم گذاشت.

یکی هم برای خودش، روبه روی هم.

آرنج روی زانوها گذاشت و صورت میان دستانش
پنهان کرد.

دیگر پاک کردن اشکها کفایت نمی کرد.

پیش او که بودم از آن زن مستقل و محکم خبری نبود.

من همان دخترک ۱۰-۱۱ ساله بودم که می‌خواست
تلافی کند و آن زنی که عاشق این مرد بود و دخترکی
که فاصلهٔ بین نفرت و عشق را به سختی طی کرد،
میان مسیر تنهایی.

می‌دانی تنهایی عاشق شدن چقدر سخت است؟!

عشق دو طرفه‌اش قشنگ می‌شود اما تنهایی...

_ نمی‌تونم باور کنم دوستم داشتی، ماجد. نه حالا،

هیچ وقت عشقت عشق نبود... هیچ وقت.

سر بالا آورد.

لبخندش هر چیزی بود جز لبخند، شاید زهر خند.

- چرا؟ چون نمی خواستیم و من به زور می خواستم؟
ولی این جور نبود...

نشستن در توأم نبود، قدم زدم.

- پس چجور بود؟ برام بگو شاید بفهممت. حق نداری
جا بندازی هیچی رو.

دست به سینه نشست.

تتوها دیگر نبودند. شسته بودندشان؟

_ سرتیپ برات از کارم گفت، فهمیم رو هم دیدی، تازه
با دوستت ازدواج کرده. با علی رفیق بود، از بچگی،
شوهر برفین...

ربطش را نفهمیدم به او.

نشستم، حالا کنجکاو بودم.

او بلند شد، خونسرد سبزیجات خرد شده در ظرف را
داخلش ریخت و در آن را گذاشت.

مهیل

صبا ترک

_ دو تا دوست که عاشق یک نفر بودن. مرد نیستی که
بفهمی چقدر گذشتن سخته، فهمیم گذشت و اومد
تهران. همون روزایی بود که تو دانشگاه رفتی، منم
چند وقتی بود تو نقش کیان کار می کردم.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 512

کاری از @Vip Roman

به کابینت استیل تکیه داد.

نگاهش را به چشمانم دوخت و من سعی می کردم
یادم بیاید آن روزها را.

_ با سهیل و عشیرهش سر یه اتفاق آشنا شدم، یه
اختلاف قومی بود. اون روز اصلاً قرار نبود تو اون مکان
باشم، اما بودم و دیدم ریختن سر یکی، می خواستن
به زور سوار یه توپوتا کنن، سهیل بود. بعداً فهمیدم یه
درگیری بین دو طایفه بوده... جونش رو نجات دادم،
کم چیزی نبود بین اونا، تو که رفتی همون دانشگاه
ازش خواستم مراقبت باشه، نامزد داشت، عقد بودن
اما رسمی نبود، تو شناسنامه نبود... اطمینان کردم...

چشمانش را با دو انگشت مالید.

این‌ها را می‌دانستم اما گذاشتم رشتهٔ افکارش نبرد.

– ولی از تو دل برد، رفتم سراغش، پیش پدرش، اونا
مخالف بودن، جونش تو خطر بود، اون دختر برادر
داشت، دختر عموش بود، آبروش رفت، بی‌گناه،
بی‌گناه... چرا؟! چون عاشقت شده بود.

نفسی گرفت و من فکر می‌کردم چقدر آن روزها باید
برایش سخت می‌بود.

@Vip Roman

_ نامردی بود دیگه، می دونست چقدر دوستت دارم،
 شغلم و نمی دونست، اما علاقه م رو چرا. وقتی گفتم
 نکن، گفت عاشقشم، شده بکشمش ولی به تو نمی دم.

لبش به نیم لبخندی کج شد.

_ من داشتم تو نقش خودم جلو می رفتم، از باند مواد
 گرفته تا ساقی پارتی و مهمونیای آن چنانی شدن، تو
 یه جایی اردلان رو دیدم، می شناختمش، با مسعود
 داداشم بود، دوست بودن بعداً شریک شدن... بهرام و
 بعداً دیدم.

زیر گاز را خاموش کرد.

حرف‌هایی که سال‌ها بود از من دریغ می‌کرد.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 513

@Vip Roman

- چرا بهم هیچ وقت نگفتی...؟ می‌تونستی...

کاری از گروه 997996969

قاشق بزرگی که در دست داشت را روی گاز کوبید،
صدای برخورد فلز با فلز. از جا پریدم.

_ نه! نمی تونستم... نمی تونستم ریسک کنم، جونت تو
خطر می افتاد، من اون قدر مهم نبودم، یه خرده پا، یه
سطح هیچ... نمی تونستم تو رو قاطی کنم... سالها
جون کردم بفهمی عاشقتم... بچه بودی، حق داشتی
نفهمی، منم عشقم عادی نبود، خودم می دونستم عادی
نیستم...

_ چرا من و وارد زندگیت کردی؟ انصاف بود؟
فقط سر تکان داد، از آنها که نمی فهمی جوابش آره یا
نه است.

_ فقط می خواستم ازت محافظت کنم.

خیلی مظلوم گفتم، خیلی واقعی، زیادی پر از حس های
دردناک و بیچاره وار.

لبخند تلخش آن را بدتر کرد، سوزش قلبم را می گویم.

_ از چی؟ از سرنوشت؟ از زندگی؟

دو بشقاب سفیدرنگ چینی روی میز آشپزخانه
گذاشت.

شبهه آن بشقاب های هتل.

روی صندلی برگشتم.

پشتش به من بود و فقط می‌دیدم که محتویات ماهیتابه را با آرامش داخل بشقاب‌ها می‌گذارد.

– یه مدت شدم پیشکار و وردست کاظم گراز، لقبش بود، عاشق شکار گراز بود. حتی غذایم خودم درست می‌کردم، همیشه می‌ترسید مسمومش کنن، کم آدمی نبود.

تک خنده‌ای زد، نگاهم کرد و باز کارش را ادامه داد.

مهیل

صبا ترک

_ نَگاش می کردی انگار همین الآن از زباله گردی
برگشته. یعنی فکرت همه جا می رفت، جز این که این
یارو مافیای مواد و قاچاق آدم باشه... به همین
برکت...عکسش رو نشونت می دم.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 514

کاری از EXCHANGE GROUP

اصرار نکردم برای برگشت به محتوای قبلی، چه چیز
برایمان داشت؟

واقعیت این بود تا تهش را نمی فهمیدم جا نمی زدم.

– من و بگو فکر می کردم خونه مجردیت یاد گرفتی.

بشقابها را دستش گرفت، اشاره‌ای به یخچال استیل
آن طرف تر کرد.

– تو یخچال همه جور نوشیدنی هست، برای من سودا
بیار.

مهیل

صبا ترک

واقعاً هم بود؛ انواع نوشیدنی‌های میوه‌ای، نوشیدنی‌ها قطعاً الکل نداشتند.

جز همان یک‌بار که مست دیدمش دیگر هیچ‌وقت بوی الکل نداد.

یخچال بیش‌تر شبیه یک صندوق ایستاده بود، غیر معمول و بزرگ.

– یخچال مواد خوراکی اون یکیه، فریزر هم کنارشه، بستنی و هرچی دوست داری یخی گذاشتم، تمشک و بلوبری هم هست.

کاری از VIP ROMAN

مهیل

صبا ترک

احتمالاً از شنیدن اسم بلوبری از چشمانم قلب بارید،
خندید.

آن وقت‌ها یک‌بار برایم آورد، نگفت از کجا.

میوه‌ای بود که فقط در عکس‌ها دیده بودم، طعمش را
دوست داشتم.

اولین دانه را که خوردم گفتم: «قشنگ چشمت شبیه
قلب شد.»

– قراره این‌جا چند سال نگه‌م داری؟ سه تا یخچال و
فریزر پر کردی؟

کاری از VIP GROUP

در یک کابینت را باز کرد.

_ اینم هست، یخچال کوچیک، سالاد توش گذاشتم،
اندونزی فعلاً تنها موجودیشه.

کاش آرامش قبل از طوفان نباشد.

این را با دیدن لبخند و آن نگاه پر از آرامشش آرزو
کردم.

کاش بی خیال می شدم هرچه بود، اما می شد؟

مهیل

صبا ترک

– بریم ناهار بخوریم، خونه رو نشونت بدم، عاشقش
می‌شی.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 515

@Vip Roman

دهانم باز ماند از اتاقی که غذا را برد؛ یک سالن کوچک
با نمایی رو به باغچه‌ای باران زده و سرتاسر شیشه.

کاری از گروه

دیوارهایی چوبی بودند یا طرح چوبی گرم رنگ، سقف
نقاشی یک دشت بود، رنگ‌هایی زنده.

دوست داشتم کف اتاق دراز بکشم شاید آن نسیمی
که میان گیاهان و علف‌ها و درختان می‌وزید را حس
می‌کردم.

یک نقاشی سه بعدی، باور کردن آن سخت بود...

_ چند سال وقت گذاشتن برایش؟!_

به سقف خیره شد. خندید.

_ این نقاشی دست نیست، اما فوق العاده است.

دورتادور پر از گل‌ها بود، مانستراهایی که تا سقف رفته بودند؛ گیاهان خاصی بودند، مخصوص مناطق جنگلی.

چند مبل راحتی کرم‌رنگ و آباژور، تابلوهایی از طبیعت.

_ بیا بشین، می‌دونستم عاشق این جا می‌شی، دنج و راحت.

پشت میز کوچک نشستم، بوی عود می‌آمد، آرام‌بخش بود.

از آن آشپزخانهٔ سرد و پر از استیل، آمدن به چنین جایی انگار از یک بشقاب پرندهٔ فضایی تو را وسط یک کلبهٔ چوبی وسط یک محیط زیبا پیاده کنند.

_می شه لباست رو با این عوض کنی؟

پیراهنی سفیدرنگ با گل‌های سرخ کوچک، آستین
مچی و کوتاه، زیبا.

اما آنچه باعث شد حرفی نزنم نگاه پر از خواهشش بود، بهتر از آن شلوار جین و مانتو و لباس‌های بیرون بود.

– اگر برای هر چیزی برنامه نریزی دیگه ماجد نیستی؛
کنترل گر.

خندید.

– بذار کمکت کنم... این لباس رو برای تو خریدم،
موهات رو باز کن...

دستش به بلوزم رفت برای باز کردن دکمه‌ها، انگار برق
گرفته باشدم، عقب پریدم.

– خودم می‌تونم، برو بیرون، ماجد.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 516

آخرین باری که تنم را دید کی بود؟

حتی یادم نیست از آخرین باری که با هم بودیم چند
وقت می گذشت!

کاری از EXCHANGE GROUP

جلو آمد.

_ بذار انجام بدم، غریبگی نکن، چیمن.

دستش می لرزید. تن من هم. غریبه بودیم...

_ بخوای، نخوای ما غریبه شدیم، ماجد. اصرار نکن،
این لباس رو بعداً می پوشم.

ناامید شد، نگاهش و بعد دور شدنش این را گفت.

طعم غذا و مخلفاتش عالی بود، مثل تمام وقت‌هایی که
برایم مهرورزی می‌کرد و می‌پخت.

قبلاً با کوچک‌ترین نشانه از محبتش خوشحال
می‌شدم، اما حالا دنبال بهانه‌ای بودم که آن نشانه‌ها را
فراموش کنم.

شاید همان قدر که قطره‌قطره دل بستم، می‌شد دل هم
بکنم.

– اولین غذایی که برای کاظم پختم از سر ناچاری بود،
جایی گیر کردیم، یه درگیری شد، فراریش دادم.
خودم و خودش بودیم، زخمی بود، کولم کردم بردمش
تا یه خرابه‌ای چیزی بود، می‌دونستم دهاتی چیزی

مهیل

صبا ترک

نزدیکه اما نمی شد خودم و نشون بدم. خلاصه کلی
خرت و پرت مثل تخم مرغ و نون و گوجه و این چیزا
دزدیدم.

خندید و تکه ای از کلم بروکلی اش را سمت دهان من
گرفت.

من هنوز باور نداشتم که اوست دارد از خاطراتش
تعریف می کند.

طعم کره ای کلم هم عالی بود.

کاری از @Vip Roman

به چشمانم خیره شد.

_ یه آدم ۱۴۰ کیلویی رو... ده ساعت!

چنگال و تکه مرغ نرسیده به دهانم متوقف شد، ده ساعت چنین وزنی!

_ بیچاره شدی که، چرا نداشتی بمیره؟ مگه خلافکار نبود؟!

به صندلی تکیه داد.

– گاهی زنده‌اونا بهتر از مردشونه. وقتی رسوندمش
تهران، یه سره اومدم خونه‌ مسعود، دیر رسیدم، تو
بله رو به سهیل گفته بودی.

کلمات در گلویم شکست، بیرون نیامد از آن درد نگاهی
که می‌دانستم آن شب چقدر سخت بود برایش.

مخصوصاً آن بوسه‌ای که سهیل خیلی بی‌خبر از لبانم
ربود.

درست در راهروی ورودی پذیرایی مهمان، جایی که
فکر می‌کرد کسی نیست، اما بود!

فقط ندیده بودیمش.

که بعدها چه دردی به من داد همان یک بوسه، که شده بود یک گره احساسی در قلب ما جد.

چنگال را روی میز گذاشتم، مثل خودش تکیه داده و خیره به او.

_ همیشه فکر کردم تو انتقام تک تک لحظه‌هایی که باهات بد بودم رو ازم می‌گیری. اما انتقام اون بوسه رو که من هیچ تقصیری نداشتم، حتی اگرم داشتم حلالم بود رو بیش تر. تو نمی‌تونی قبول کنی من یه روزی وا دادم، قبولت کردم... منم نمی‌تونم قبول کنم که این

مدت عاشقم بودی و نگهم داشتی... فقط برای جبران
غرور له شدت بود.

محکم روی میز کوبید از جا بلند شد.

هیچ وقت ختم به خیر نمی شد این همنشینی.

اشک دست من نبود، بیرون باران می آمد و من لعنتی
دوستش داشتم، با تمام غروری که از من له کرده بود.

_ من هیچ وقت نخواستم انتقام بگیرم، انتقام چی رو؟
مگه آدم از جون خودش انتقام می گیره، چیمن؟!

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 518

اشک‌هایم را پاک کردم، رو به آن دیوار شیشه‌ای.

حتماً می‌گیره، تو که گرفتی، غرورم و له کردی، مثل
برده با یه قرارداد من و خریدی، مجبورم کردی مثل یه

کاری از گروه 99999999

سایه زندگی کنم، من... من حتی اجازه نداشتم بگم
شوهری دارم، مسخره نیست؟!

دستانی که دور شانهام پیچید و سری که روی شانها
کنار صورتم نشست، بغضم را از خاموشی رهانید.

اگر اون کارا رو نمی کردم نمی موندی و باز هر لحظه
من باید جون می دادم که نکنه کسی اذیت کنه، نکنه
اتفاقی بیفته... چمن، من فقط یه هم خونگی
می خواستم، باید وقتش می شد...

از روی صندلی بلندم کرد، خودش نشست و من را
روی پایش نشانده.

مقاومتی نبود وقتی این قدر دلتنگ ماجد آرام و مهربان
بودم.

گاهی آدم بزرگ‌ها هم دلشان برای کمی کودکی تنگ
می‌شود.

_ وقتش که می‌شد می‌اومدم با دسته گل خواستگاریت،
حلقه می‌آوردیم، عروسی می‌گرفتم، برای شب اولمون
قند تو دلمون آب می‌شد... قرار نبود زخم بشی...

پناه بردم به گردنش و زار زدم.

گفته بود وقتش نیست، همان بار اول...

نگاهم به آن دیوار شیشه‌ای ماند، بارانی که می‌آمد و
من چقدر دلم زیر باران نشستن می‌خواست.

.....

گذشته

_ داری چکار می‌کنی؟!_

شاید اگر کمی بیش تر زور به خرج می داد از تخت
پایین پرتم می کرد.

لرزش تنش را دیدم، از جا بلند شد و من سر خورده و
خجالت زده زیر پتو خزیدم.

_ من رابطه نمی خواهم، چندبار گفتم؟!_

پشتم را کردم و ندیدم چکار می کند، بغضم ترکید و
سر زیر بالشت بردم.

□□□□

□□□

#مهیل

#پارت 519

می آمد و بغلم می کرد، با ولع می بوسید، آن قدر که نفس کم می آوردیم.

دستانم را اسیر می کرد که نکند زیاد از حد لمسش کنم، فقط صورتش را اجازه داشتیم.

_ گریه نکن، نکن... نکن...

چیزی را زمین گوید.

ترسیده نشستم.

آن گوی شیشه‌ای شب‌نمای فرشته را به زمین گوید،
همان که خودش آورده بود.

عضلات گردن و رگ‌های پیشانی‌اش ورم کرده و
صورتش پر از عرق بود.

از آن حالت‌های ترسناکش.

_ به درک که نمی‌خوای، به جهنم که بهم میلی نداری...

پتو و بالشتت را برداشتم تا به نشیمن بروم.

حداقل آن کاناپه جای دو نفر نبود.

_ کجا؟!_

پتو را گرفت، بعد از سه هفته آمده بود، شاید اگر کلاس‌های دانشگاه نبود از دلتنگی دیوانه می‌شدم.

از دیدنش مثل بچه‌ها ذوق کردم.

_ هر جا که تو نباشی. نیا خونه، تو که بدنت رو اون بیرون سیراب می کنی، کبودیات و من می بینم، با همه می خوابی...

دستش بالا آمد برای سیلی زدن، همین را کم داشتیم، به عقب هولش دادم.

_ همین مونده بود دست بلند کنی، گورپدرت که من و برای ماچ و بوست می خوای، دیگه حتی لمس هم نکن.

جیغ زدم، با گریه، قفسهٔ سینه ام درد می کرد.

می دانستم تا صبح نخواهم خوابید، همه جا پر از
شیشه های ریز بود.

او پابرهنه و من آن دمپایی های خرسی به پایم.

بالشتم را با حرص روی کاناپه انداختم، باران می آمد
هر قطره اش مثل سنگ ریزه روی شیشه ها می خورد.

□□□□

□□□

□□

□

خیلی طول نکشید که باران پاییزی خوب خیسم کرد،
 دلم مریضی هم می خواست، که تب کنم، که برآیم
 بمیرد، که کمی دوستم داشته باشد، که...

نمی دانم صورتم از باران خیس تر بود یا از اشک.

گفتند دعای زیر باران اجابتش زودتر است، شاید آن
 بالا کسی دلش به وقت پاییز گرفته است که دعاها را
 زود می گوید اجابت شد.

و من آن شب دعا کردم که راهی باز شود که خلاص
 شوم از این درد، از این انتظارهای پی در پی.

اما به دهانم نیامد که نیامد از او خلاص شوم.

_ مریض می شی، بیا تو... نیستم ازت مراقبت کنم
قربونت.

دست دور شانہ و زانویم انداخت و بغلم کرد.

فکر کنم دم خوبی رسیده بود، آن جایش که دلم
نمی خواست نباشد.

وگرنه قبل ترش اگر بود حتماً وحشی می شدم.

اما این‌ها به کنار، گفته بود نیست...

من را به اتاقمان برگرداند، لباس‌هایم خیس بود، بلوز و شلوار خواب.

– بارون بهار نیست که، پاییزه، سرما می‌خوری...

انگار بچه بودم و می‌خواست قانعم کند، همان ماجدی شد که وقتی می‌خواست فریادش را جلوی بچه‌ها توجیه کند.

آرام و مهربان، پدرگونه.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 521

_ نترس جلوی رفتنت رو نمی گیرم حتی اگر از تب
بمیرم، تو به کار مقدست برس.

@Vip Roman

حوله‌ای روی موهای خیسم انداختم.

کاری از گروه عوالم

لرز کردم اما نمی خواستم بفهمد.

یک دست لباس دیگر من را در دست داشت.

لباس خیس را از تن کردم.

نگاهش را روی خودم حس کردم، سوتین را هم
درآوردم.

می خواستم آزارش بدهم. معمولاً می رفت اما هنوز
تسلیم نشده بود.

– به چی نگاه می کنی؟ سینه هامو ندیدی؟ باید دیدن
این چیزا برات عادی باشه...

شلوارم را هم درآوردم، فقط ماند لباس زیر، نگاهش را
بالا آورد، تا صورتم.

– آها! یادم نبود تو برای من کبریت بی خطری، دوست
من.

آن تکه را هم کندم.

بی اعتنا به لباس های در دستش به سمت دراور رفتم.

ساکت بود. حس نفرت‌انگیزی داشتم.

_ البته اگر اون لب گرفتات نبود با افتخار می تونستی
عنوان داداش عزیز رو هم یدک بکشی...

حضورش را نزدیک حس کردم، ترسیده صاف
ایستادم.

□□□□

□□□

□□

□

لباس‌هایم را برداشته بودم، اما دستانش که روی
سینه‌هایم نشست.

لباس‌ها هم روی زمین بودند.

_ تلاشت واقعاً ستودنیه، چمن... ولی می‌دونم پشیمون
می‌شی، دلبرکم...

خواستم برگردم روبه‌رویش، پشش بزنم اما محکم‌تر
من را بغل کرد.

دستش لغزید پایین تر، میان آن تماس گرم و مکنده
لبهایش روی پوست گردنم تمام حس‌هایم
به هم ریخته بود.

«آه» ناخودآگاه از بین لب‌هایم بیرون پرید وقتی
شرمگاهم را لمس کرد.

_ لذیدی، خوش بویی...

صدایش می لرزید، عمیق بود، همان ایستاده هم آماده
و دادن بودم.

فکم از لذت تماس‌هایش قفل شد.

_ قراره اذیت بشی، طلایی من...

من را روی تختمان گذاشت، بی‌دفاع و تسلیمش بودم.

بیش‌تر تسلیم آن حالت نگاهش، لبخندی که انگار
مخدر بود، آرامشش...

نمی‌دانم چقدر طول کشید؛ بوسه‌هایش، آن دهان
زیادی کاربلد و التماس‌های تن‌نیازمند من برای او.

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 523

exchange group

تنی چندبار اوج را بدون هیچ دردی و نزدیکی به خود دید.

نفس‌های گیج شده‌ام یک‌درمیان بود، لب زدم؛
«آماده‌م».

کاری از EXCHANGE GROUP

نگذاشت تنش را بینم، لب‌هایش روی صورت و
گردنم، دستانش همه جا بود.

من را آماده‌ٔ خودش کرد، آرام و صبور بود.

لاله‌ٔ گوشم را که دهان برد و نفس‌های گرمش کافی
بود تا زمان را که هیچ خودم را هم گم کنم...

_ فقط برای توام، چیمن... من مال توام...

می‌خواستم روی کلماتش تمرکز کنم که درد پیچیده در
تنم را کنار گوشش رها کردم.

_ من و نوازش کن، بگو دوستم داری...

به چشمانم خیره شد، و تنم در جدال هضم او بود،
کنکاش بین حس‌هایی فراتر از تصور.

دستانم را دور گردن و صورتش گذاشت، نوازش
می‌خواست!

_ بگو...

_ دوستت دارم...

مهیل

صبا ترک

حرکت تنش را پذیرا بودم، درد قابل تحمل بود،
بوسه‌هایش تحملم را بیش تر هم می کرد.

نوازشش کردم، نگاهش پر از نور شد.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 524

کاری از EXCHANGE GROUP

بوسیدمش، خندید. به اوج رسیدم و او محکم تر از قبل
من را به آغوش کشید.

موهای خیسم وقتی از خستگی بی هوش شدم دیگر
خشک بود و مطمئن بودم دیدم که هوا روشن می شد.

از درد و کوفتگی بیدار نشدم.

صدای مشت زدن های متناوبش به کیسه ُ بوکس داخل
اتاق ممنوعه بود که بیدارم کرد.

حتماً در اتاق باز بود، این یعنی بهتر بود سر جایم
بمانم.

به ندرت اتفاق می افتاد که در اتاق باز باشد.

فقط وقتی که خیلی خیلی حالش بد بود، آن صدای ضربات
یعنی خیلی خیلی خراب بود.

تن برهنه ام یادم انداخت که بالاخره تسلیم شده بود.

اولین بار بود معنای درد و لذت را می چشیدم، کمی هم
خجالت چاشنی اش.

صداها قطع شد، مثلاً چشم بستم فکر کند خوابم.

صدای چرخش کلید در و صدای کوبیده شدن
قدم‌هایش روی پارکت، با حرص راه می‌رفت.

این‌ها یعنی حالش بد بود؟! چرا؟!!

چشمانم باز شد وقتی حس کردم داخل اتاق آمد.

انگار یک انرژی منفی و قدرتمند باشد؛ عرق از سر و
صورتش می‌ریخت.

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 525

آن زیرپوش خاکستری رکابی کامل خیس بود، متوجه
بیدار بودنم نشد، حتی نگاهم نکرد!

حسی دردناک مثل مار درون تنم پیچید، از یک غم.

او از با هم بودنمان خوشحال نبود!

مهیل

صبا ترک

لب‌هایم باز شد برای سلام، برای طلب یک نگاه
مهربان، یک آغوش حتی اگر آن تن خیس عرق بود،
مثل دیشب.

به حمام رفت، سعی می‌کرد بی صدا باشد.

اما آن نفس‌های سنگین و کش‌دار دست خودش
نمی‌توانست باشد.

این ماجد را ندیده بودم.

بدترین وضعیتش آن شب بود که مست کرده و مارک‌دار
به خانه آمد.

کاری از VIP GROUP

اما این حال... خودِ درد بود، خودِ حال بد!

صدای آب آمد.

بغض کم کم از یک توپ کوچک داشت به اندازهٔ یک
توپ بزرگ درون قفسهٔ سینه‌ام رشد می‌کرد.

پتو را کنار زدم، یک سرمای ملایم تنم را لرزاند،
حاصل هوای دیشب.

تنم به‌وضع جدید عادت نداشت، کمی لبهٔ تخت
استراحت را طلب می‌کرد.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 527

برهنه بودیم، مثل دیشب، اما این کجا و آن کجا.

این حالش تمام نخوت عشق بازی رابطه مان را دود
کرد و از ذهنم برد.

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

یک لبخند عاشقانه، یک نگاه پر از شوق، یک آغوش
باز برای تن آرامی، نوازش دستان مردانه و کلماتی که
کنار گوشه نجوا کند و ورودم را به دنیای جدیدمان
خوش آمد بگوید.

نزدیک ترمان کند، فاصله‌های تاریک را بردارد. این‌ها
را انتظار داشتیم، حداقل‌ها را.

ولی قدم عقب گذاشتیم.

او ویران بود و من مجبورش کرده بودم که ویران شود!

_ باشه.

کاری از گروه @Vip Roman

زمان نسبی ست!

این را وقتی بیش تر فهمیدم که داخل تاکسی سرویس
نشسته بودم به مقصد خانه خاله و او هنوز داخل
حمام بود.

فقط اولین چیزهایی که دستم رسید تن کردم.

زنگ زدم آژانس سر خیابان، هنوز بیرون نیامده بود که
ماشین راه افتاد.

مهیل

صبا ترک

کسی خانه نبود وقتی کلید انداختم و یک سره به
زیرزمین رفتم.

مانی که رفته بود ورزش و خاله هم بیمارستان.

بوی نم خاک از باران دیشب کل زیرزمین را گرفته بود.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

کاری از @Vip Roman

شومینه را روشن کردم، عمو برایم درست کرد.

شبیه شومینه پذیرایی بالا که دوستش داشتیم، قبلاً بخاری بود.

روشنش کردم کمی گرم شود.

به قهر نیامده بودم، فقط کمی دلم تنهایی می خواست.

برعکس همیشه.

به قفسهٔ داروها داخل یخچال سر زدم، یک
استامینوفن و یک ژلوفن، خواب طولانی در پیش بود.

تنم درد می‌کرد، سر و چشمانم هم، آن قدر که سعی
کردم گریه نکنم.

که بی خیال درد شوم، مخصوصاً آن که در قفسهٔ
سینه‌ام هم‌چو مار وول می‌خورد.

هوای ابری، اتاق با لامپ‌های خاموش را تاریک‌تر
کرده بود آن فضای آرامش‌بخش خانه‌ام را.

دوستم نداشت؟ یا رابطه‌مان را دوست نداشت؟

یا اجبار بود؟ یا...

یکی یکی گزینه‌ها را در ذهن مرور می‌کردم، اگر اجبار بود پس چرا آن قدر خوب انجامش داد؟

عاشقانه مراقبم بود، آن قدر که حتی به آن روز و آن خانه هم فکر نکرده بودم.

بالاخره تسلیم اشک شدم. حداقل بالشتم بود که پذیرای آن باشد.

□□□□

□□□

#مهیل

#پارت 526

نگاهم پی آثار باکرگی بود، شاید کمی رد محو از خون،
بیش تر آن رد درون رحم به جا می ماند.

یک درد ملایم از سوزش یک زخم، آنچه یادت می آورد
که اولین هم آغوشی را تجربه کرده ای، یک دوران
جدید.

بوی شامپویش آمد، بالاخره تن به شستشو داده.

موهای شانہ نزده و تن کوفته‌ام طلب حمام می‌کرد،
آب داغ.

دمای آب اختلاف من و ماجد بود، تن او آب سرد و تن
من آب داغ طلب داشت.

هوس حمام بلندم نکرد، صدای کوبیدن چیزهایی روی
زمین بود که به ضرب از جایم پراند.

ماجد دیوانه شده بود؟!

مهیل

صبا ترک

هر بار می رفت در را نمی بست از پشت؛ شاید یک
عادت، شاید یک دعوت، نمی دانم!

هر چه بود دوست داشتیم، بوی آب و شامپو و تمیزی
بیرون می آمد.

– دیوونه شدی؟! –

قوطی شامپوهای من و خودش روی زمین ترکیده
بودند، کف و محتویات رنگی و بوی عطرهای مختلف.

– برو بیرون... سر می خوری!

کاری از گروه

مهیل

صبا ترک

نگاهش را روی انگشتان پاهایم نگه داشت.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 527

برهنه بودیم، مثل دیشب، اما این کجا و آن کجا.

کاری از گروه عوآقآقآقآق

این حالش تمام نخوت عشق‌بازی رابطه‌مان را دود کرد و از ذهنم برد.

یک لبخند عاشقانه، یک نگاه پر از شوق، یک آغوش باز برای تن آرامی، نوازش دستان مردانه و کلماتی که کنار گوشم نجوا کند و ورودم را به دنیای جدیدمان خوش آمد بگوید.

نزدیک‌ترمان کند، فاصله‌های تاریک را بردارد. این‌ها را انتظار داشتیم، حداقل‌ها را.

ولی قدم عقب گذاشتیم.

مهیل

صبا ترک

او ویران بود و من مجبورش کرده بودم که ویران شود!

_ باشه.

زمان نسبی ست!

این را وقتی بیش تر فهمیدم که داخل تاکسی سرویس
نشسته بودم به مقصد خانه ُ خاله و او هنوز داخل
حمام بود.

فقط اولین چیزهایی که دستم رسید تن کردم.

کاری از گروه ۹۹۹۹۹۹۹۹

مهیل

صبا ترک

زنگ زدم آژانس سر خیابان، هنوز بیرون نیامده بود که
ماشین راه افتاد.

کسی خانه نبود وقتی کلید انداختم و یک سره به
زیرزمین رفتم.

مانی که رفته بود ورزش و خاله هم بیمارستان.

بوی نم خاک از باران دیشب کل زیرزمین را گرفته بود.

□□□□

□□□

□□

کاری از EXCHANGE GROUP



#مهیل

#پارت 528

شومینه را روشن کردم، عمو برایم درست کرد.

شبه شومینه پذیرایی بالا که دوستش داشتم، قبلاً بخاری بود.

روشنش کردم کمی گرم شود.

به قهر نیامده بودم، فقط کمی دلم تنهایی می خواست.

برعکس همیشه.

به قفسهٔ داروها داخل یخچال سر زدم، یک
استامینوفن و یک ژلوفن، خواب طولانی در پیش بود.

تنم درد می کرد، سر و چشمانم هم، آن قدر که سعی
کردم گریه نکنم.

که بی خیال درد شوم، مخصوصاً آن که در قفسهٔ
سینه‌ام هم چو مار وول می خورد.

هوای ابری، اتاق با لامپ‌های خاموش را تاریک‌تر
کرده بود آن فضای آرامش‌بخش خانه‌ام را.

دوستم نداشت؟ یا رابطه‌مان را دوست نداشت؟
یا اجبار بود؟ یا...

یکی یکی گزینه‌ها را در ذهن مرور می‌کردم، اگر اجبار
بود پس چرا آن قدر خوب انجامش داد؟

عاشقانه مراقبم بود، آن قدر که حتی به آن روز و آن
خانه هم فکر نکرده بودم.

بالاخره تسلیم اشک شدم. حداقل بالشتم بود که
پذیرای آن باشد.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 529

لحاف دوست داشتنی پشم، سنگین و گرم.

در اتاق را قفل کردم، برای اطمینان که اگر هم آمد،
داخل نیاید.

کاری از گروه عجمی

مهیل

صبا ترک

هرچند بعید بود بیاید، بعیدتر که بماند، حتماً می‌رفت...
باز هم طولانی...

خوابم برد، تنم با گرمای لحاف نرم شد.

ساعت‌های طولانی بود چرا که وقتی بیدار شدم تقریباً
شب بود.

بی‌اختیار روح بیمارم دنبال حضورش گشت، الکی نبود
که!

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

دل باخته و سرگشته از حس خواستن و دوست داشتن
مردی شده که می دانست هیچ وقت اولویت او نخواهد
بود.

در را باز کردم، خانه ساکت بود، لبخندی به تمسخر به
انتظاراتم زدم؛ این که باشد.

اما احتمالاً حتی اهالی خانه هم نمی دانستند من آمده‌ام.

حمام رفتم، دلم نمی خواست جای بوسه‌هایش را
بشویم.

کاری از @Vip Roman

جای کبودی‌ها، هم لذت داشت و هم غمی سوزاننده،
که رفته‌رفته آن غم بیش‌تر می‌سوزاند.

کاش هیچ‌وقت جای کبودی‌های تنش را ندیده بودم.

سکوت آن زمان از سر بی‌مهری بود و سکوت این
زمان از ترس از دست دادن.

سردم شد، با این که هوا رو به اعتدال می‌رفت.

جز هالوژن‌های بالای این آشپزخانه بقیه لامپ‌ها را
خاموش کردم.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 530

موهایم را سشوار زدم و خیلی هوسناک سراغ کمد فراموش شده رفتم؛ کمد لباس های مادرم.

همان چند دانه ای که مانده بود، چند تکه هم از لباس های پدرم.

کاری از گروه ۹۹۹۹۹۹۹۹۹۹۹۹

سال‌های زیادی می‌گذشت که سراغی نگرفته بودم.

شاید چون می‌ترسیدم، از این‌که به یاد بیاورم صاحب آن لباس‌ها تنها خانوادهٔ خونی‌ای بودند که داشتیم.

همان‌جا بود، آن بافت رنگارنگ مادرم.

سال آخر زندگی‌اش نمی‌دانم چه شد که زد به سرش تا آن را ببافد.

برای خودش بود یا نه نفهمیدم، عمرش کفاف زمستان بعد را نداد که بپوشد.

من هیچ چیز از او و خانواده‌اش نمی‌دانستم.

مهم هم نبود؛ حتماً آن قدر بد بودند که رهایشان کرد.

سردم بود و آن روز کمد من را صدا می‌کرد، شاید می‌خواست لباسی را بپوشم که حالا اندازه‌ام بود.

پوشیدم. زیبا!

چیزی که در آینه دیدم، آن رنگ‌های زیگزاگ، آستین
قشنگش.

مهیل

صبا ترک

مثل لباس های کردی، که انتهایشان گشاد می شد.

بلند بود، شاید مادرم این را برای امروزم بافت.

وقتی که حس تنهایی و درد تا بیخ گلویم آمده بود.

مهیل ♡♡:

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

_ قشنگه!

جیغ کشیدم.

مثل روح بود، هیچ قفل و دری مانعش نمی شد.

_ عوضی! سگته کردم.

دو لیوان لعابی بزرگ در دستش بود. @Vip

مهیل

صبا ترک

با یک شانہ بہ چارچوب در تکیہ دادہ با لبخند نگاہم
می کرد.

– ہرچی منتظر شدم نیومدی بالا، خودم اومدم پایین.
شیر و عسل آوردم برات، فکر کنم ہیچی نخوردی از
دیشب.

چقدر می توانست خوب نقش بازی کند!

نمی دانم صبحش بہتر بازی می کرد یا حالا یک بازی
بود.

کاری از @Vip Roman

مهیل

صبا ترک

لباس را محکم دورم پیچیدم، انگار که از او محفوظم
می کند.

آخرین چیزی که قبل از خواب با خودم قرار گذاشتم این
بود که دیگر طلب همخوابگی با او را نکنم.

لیوان را که بخار بلند می شد به سمتم گرفتم.

حوصله ُ بحث نداشتم، قهر که دیگر هیچ، خودم
گذاشتم آدمم.

_ ممنون، خسته بودم، خوابیدم.

کاری از VIP ROMAN GROUP

جرعه‌ای از لیوانش نوشید، ابرو بالا داد.

بوی شیر داغ و دارچین و عسل، وسوسه کننده بود.

– می دونی چقدر دردناکه که بیای از حموم بیرون و
بینی جا تره و بچه نیست؟

با یک دست روی تخت را مرتب کردم، خطابش به من
بود.

خنده نداشت؟!

مهیل

صبا ترک

_ مسلماً دردناک تر از این نیست که چشم باز کنی و
بینی طرفت مثل یه حیوون وحشی به جون کیسه
بوکسش بیفته، مثل چی عرق بریزه، بعد بره تو حموم و
هرچی هست و نیست رو داغون کنه، چون مجبور شده
باهات بخوابه... تو تصویری از درد نداری، ماجد، من
خود دردم.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

کاری از @Vip Roman

همان جور دست به سینه به من خیره شد.

انگاری هوای اتاق به یک باره بلعیده شده باشد، نفس کشیدن سخت شد.

_ مشکل از رابطه نبود، چیمن! وقتش نبود. ولی اگه آرومت می کنه...

جلو آمد، گوشه لبش به لبخندی بالا رفت و چشمانش برق زد.

من عقب رفتم.

آخرین چیزی که می خواستم کنار او ماندن بود.

چقدر سرد از رابطه حرف می زد، یک مسأله روتین و پیش پا افتاده.

باز هم یک ترک دیگر ایجاد کرد.

خودش نمی دانست چقدر کلماتش برنده است؟!

- چیزی بهم نشون دادی که محال بود تجربه کنم با
غیر از تو...

این که شیر را به طرفش پاشیدم حقتش بود، شوکه ماند.

_ خفه شو، ماجد، با من مثل فاحشه‌هایی که باهاشون می‌خوابی حرف نزن...

مشت و لگدهایم هر جایی شد روانه می‌کردم.

لیوانش افتاد.

_ چیمن!

از نفس افتادم، اشک‌ها راه پیدا کردند.

یعنی نمی‌فهمید؟!

انگار با یکی از زن‌هایی که با آن‌هاست حرف می‌زند.

_ غلط کردم... چمن! عزیزم...

□□□□

□□□

□□

□

صبا ترک

مهیل

#مهیل

#پارت 533

من را مهار کرد، هر دو افتادیم و سریع دست و پایم را
با تنش اسیر کرد.

_ منظور بدی نداشتم...

_ اشغال... اشغال...

آن قدر گفتم تا خسته شدم.

اولین رابطه مان را به گند کشید...

کاری از EXCHANGE GROUP

.....

زمان حال

فکر می کردم از رابطه متنفری، پیش خودم می گفتم
 خوب بهتر، مأموریتم تموم می شه، چیمن درس
 می خونه، بعدش که همه چیز آرام شد، درخواست
 انتقالی می دم به یه قسمت امن تر، راحت تر...

زمزمه می کرد.

@Vip Roman

چقدر آن روزها به من سخت گذشت!

فکر می کردم صمیمی تر می شویم.

بیش تر دلش به بودن گرم می شود.

از تنهایی هایم هم کاسته، اما نشد!

از من فرار می کرد، خیلی طول کشید تا آرام شوم، تا باز هم دل ببندم، تا تحقیر و حس بعد از آن روز را فراموش کنم.

– زن داشتی؟ کسی تو زندگیت بود، نه؟!

سعی کردم از آغوشش بیرون بیایم و از روی پایش
بلند شوم، نگذاشت.

_ بمون سرجات، دور که می‌شی یادت می‌ره چقدر
دوستم داری... کلاً... از یادت می‌رم، چیمن...

نگاهم نمی‌کرد، پیشانی به سرم چسباند.

_ انتظارش رو نداشتیم، چیمن. دو تا اتفاق افتاد...

نفسی گرفت، دستانش دورم تنگ‌تر شد.

_ چک‌ها به اسم تو بود، سهیل داشت می‌رفت،
 می‌خواست تو رو هم ببره. من یه‌هو شدم وردست
 مورد اطمینان کاظم، انگار از پله اول ببرنت پله ۱ صدم.
 اردلان اومد ایران، بهرام از اول بود، هربار باید گریه
 می‌کردیم، کم‌کم خودم یاد گرفتم، بیش‌تر وقتم پی
 کارای کاظم بود، داشت از دستم همه‌چی در می‌رفت،
 یکی از چک‌هات دستم بود، آخرین برگه‌ای که سهیل
 کشید، به کاظم گفته بودم ازش کینه دارم...

□□□□

□□□

□□

□

انگشتانش بین موهایم گشت. نوازشم می کرد.

انتظار اتفاقات زیادی را باید می داشتیم.

_ گفت جونم و نجات دادی، کم چیزی نیست، ده تا
جون بدهکارتم... خلافکار بود، هر کثافتی ازش
برمی اومد، ولی... مرام داشت، بهش خیانت می شد یا
حس خطر می کرد، کلمه دوم نگفته طرف مرده بود،
پول داشت، همونم قدرتش بود... سهیل رو زمین زد،
آخرین چک رو که دیدم فهمیدم چکار کرده. قرارمون

مهیل

صبا ترک

این بود که من دخالت نکنم، کاظم می دونست تو رو
می خواستم... گفتم دل دختره باهام نیست، گفت مال
تو نمی شه برای کسی دیگه هم نمی شه...

بهت زده سر عقب بردم و نگاهش کردم.

– یعنی... کیان؟

گیج شده بودم، ماجد بود یا کیان که با کاظم صمیمی
بود؟

– من کیان بودم، همیشه برای کاظم و بهرام کیان
بودم...

کاری از گروه @Vip Roman

بالاخره رهایم کرد، بلند شدم.

_ بهرام که می دونه...

صورت بین دو کف دست پنهان کرد.

کلافه بود!

_ حتماً سوتی دادم، نباید می دونست... به حاجی

گفتم... سرتیپ... نمی دونم قراره چکاری با

دونسته هاش کنه... ده سال کم نیست، چمن!

از جایش بلند شد و سراغ میز رفت تا جمع کند.

- اون زنه چی؟

باید به جواب می‌رسیدم.

سؤالی که سال‌هایم را تباه کرد.

□□□□

□□□

□□

□

صبا ترک

مهیل

#مهیل

#پارت 535

سر برگرداند، لحظه‌ای نگاهم کرد و باز مشغول کارش شد.

_ به اونم می‌رسیم...

پس زنی بود! دست و پایم لرزید.

رفتم و روی صندلی لهستانی کنار شومینه نشستم.

کاری از گروه

شومینه‌ای با نمای چوبی، قهوه‌ای سوخته با نقش و نگارهایی کنده کاری.

– پس بود؟! یه زن...

بشقاب از دستش رها شد و افتاد، چند تکه شد؛ مثل روح من.

– تو زندگی ماجد فقط تویی، چیمن!

خودم را بغل کردم. بچه گول می‌زد؟

_ جای عشق بازی های کیان رو تن شوهر نسیه ُ من
 بود، خودت رو قانع می کنی؟ برای من اگر نقش صد
 نفرم می داشتی باز یکی بودی... می خوام برگردم
 تهران...

تکه های شکسته را جمع کرد.

_ بذارم بری که با بهرام باشی؟

نمی دانم چرا چنین فکری داشت! با عصبانیت گفت.

_ مگه تو با یکی دیگه نبودی؟ من نمی تونم انتخابی جز
 تو داشته باشم...؟

تمام محتویات روی میز را به زمین کوبید...

چشمانش سرخ‌ترین رنگ بود، صورتش به کبودی
می‌زد انگار نفس کم آورده...

_ من انتخاب نکردم... نفهم... اجبار می‌دونی چیه؟ فکر
کردی تجاوز فقط به زن‌هاست؟ نمی‌شه به حریم یه
مرد تجاوز کرد؟ می‌دونی عق‌زدن از بوی زنی که ازش
متنفری چه حسی داره؟ می‌فهمی چه شکنجه‌ایه کنار
کسی باشی که ازش نفرت داری؟

مهیل

صبا ترک

تجاوز را می‌فهمیدم، صحنه‌های آن دو مرد، تنی که
برهنه کردند.

هنوز صدای جیغ‌هایم را گاهی در خواب می‌شنوم...
اما... او مرد است...

درمانده روی صندلی نشست.

□□□□

□□□

□□

□

_ کاظم یه دختر داشت... خوب گوش کن، چیمن! آدمی
 رو تصور کن که مأموریت داره تو یه باند نفوذ کنه، بین
 اون آدما وول بخوره، بالا بره، خلاف کنه، سنگ بشه،
 گرگ باشه، پای بساط عرق و افیون بشینه، تو زن بازی
 و کثافتکاریاشون باشه. آدمی که ذاتاً هیچ کدوم از اینا
 رو نیست، نمی‌خواد. کسی که دنبال یه جا می‌گرده که
 نمازش رو بخونه بدون این که دیده بشه، مردی که
 عاشقه، که تمام زندگیش یه دختر موطلائی یکدنده و
 نفرت زده‌ست، مردی که اون دختر تمام نقطه
 ضعفشه... لعنتی من مادرم رو ماه به ماه نمی‌دیدم

اون قدر دلتنگ نمی شدم که اگر یک روز صورت تو رو
نمی دیدم هلاک بودم...

خواستم بگویم باز هم دلیل نمی شود که خیانت کنی،
ترسیدم اما سخته کند...

_ وقتی گفتم قرارداد رو امضا کن، تنها راهی بود که به
ذهنم رسید. گفتم جات پیش خودم امنه، گفتم درس
می خونه، رشد می کنه، منم کارم تموم می شه، بعد
صیغه رو فسخ می کنم، می گم بین رفتن و موندن
انتخاب کن... گفتم دوست می شیم، بیش تر
می شناسیم، منم آروم می گیرم... به خدا که اگر اون قدر
به هم ریخته نمی شدی همون تعداد کم رابطه هامونم
نبود... فکر می کنی راحت بود؟

نبود! می دیدم که نیست.

کور که نبودم، حین رابطه‌هایمان چقدر مهربان بود اما
بعدش انگار ویران می شد.

جز بار اول دیگر نمی گذاشت بینم چقدر حالش بد
می شود.

اما نفهم که نبودم...

به سمت دیوار شیشه‌ای رفتم، حتی دیوار هم مانع
آمدن آن بوی زندگی نبود.

بوی باران که دیگر نم زده به خاک نبود.

داشت گل می شد، اما باغ و باغچهٔ زیبای آن طرف
آدم را ترغیب می کرد که بروم زیر باران و کمی گل آلود
و خیس شوم.

_ می تونستی بهم بگی، حتی می تونستم با هر چیزی
کنار پیام. ولی این که خودت رو پشت آسکشوال بودن
مخفی کردی، این که تا گیر ندادم بهم نگفتی...

@Vip Roman

□□□□

□□□

#مهیل

#پارت 537

دیدم که پشت سرم ایستاد، سرش را میان دستانش
گرفت و رها کرد.

_ من مخفی نشدم پشت هیچ چیز کوفتی، من واقعاً
همونم که گفتم. چیمن، جز با تو هیچ علاقه‌ای به
سکس ندارم، با تو هم فقط از رضایت لذت می‌برم...
مگه دست منه؟

این بحث انتها نداشت، فقط درد داشت و درد و درد.

پیشانی تکیه بر شیشه دادم، خنکایش از آن درد مواج
در سرم کم می کرد.

یک هوای خنک چسبیده به شیشه‌ها مشتاقانه مرا
دعوت می کرد به سرمای بیرون.

_ باشه...

@Vip Roman

_ نباشه، نمی خوام که باشه، دختر کاظم پاش رو کرد
تو یه کفش که باید با من ازدواج کنه، من
نمی خواستمش، کاظم می دونست...

از کنارش گذشتم، چه فایده‌ای داشت مرور؟

_ بهم بگو چکار کنم، ماجدا! راستش وقتی فکر می کنم
مرور اتفاقی که افتاده چه دردی از ما دوا می کنه،
نتیجه می گیرم، هیچی! فقط من اون موقع درد کشیدم،
زجر کشیدم، حالا با دونستن این که شاید اگر باهام
حرف می زدی این قدر رنج بهم نمی دادی، بیش تر
می فهمم چقدر خودخواهی.

مهیل

صبا ترک

کلافه دست‌هایش بالا رفت و پایین افتاد و من مشتاق
خیس شدن بودم.

بن بست! چیزی که در پایان یک نهار خوردن بود.



ماجد

ماهی طلایی من به حرف آمده بود.

اما دیگر نمی‌خواست به آروزی جواب دهد.

کاری از @Vip Roman

ماهی طلایی از طمع بی پایان من برای داشتنش
می گریخت.

آن قدر برای فرار تقلا می کرد که من را خسته و خود را
زخمی به هر طرف می زد.

اما مانده بود آخرین آرزویی که برآورده نشده بود.

آرزوی شش دانگ داشتنش، آرزوی یک زندگی آرام و
پر از لبخندهای شکفته اش.

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 538

ماهی طلایی من حق داشت که بگوید خودخواهم.

اما نمی دانست آن قدر خودخواهی ام گسترده است که
او را هم خود می پندارم و می خواهمش.

مگر نه این که حفظ جان اهم واجبات است!؟

کاری از گروه

چه چیز جان تر از آن طلایی رو به غروب در زیر
باران؟!

لرزش چانه اش را می دیدم، نشنیده صدای چق چق
دندان هایش که به هم می خورد اما لجوجانه روی سنگ
وسط باغچه نشسته بود در گوشم می پیچید.

دود سیگار کدر و مستقیم روبه بالا می رفت و انتظار من
برای آمدنش به داخل به سر می آمد.

حق داشت! یک کلام!

حق داشت و من تمام آن را به او می‌دادم.

فقط اگر کمی تحمل می‌کرد و لعنت به من که حق داشت تحمل نکند.

بالاپوش را از روی صندلی لهستانی چنگ زدم.

طاقتم تمام شد، یخ می‌زد آن بیرون.

هنوز وسایل میز ناهارخوری روی زمین پخش بود و صدای خرت‌خرت بشقاب چینی شکسته زیر پاهایم آوار ساعتی پیش بحثمان را نشان می‌داد.

باران کم که نشد، بیش تر هم شد. رگبار پر از خشم
 آسمان چیزی کم از اوضاع ما نداشت.

فکر می کردم دنبال داستان زندگی این چند سال است،
 آنچه پنهان کرده بودم.

طفلک اما حتی حوصله شنیدن آن ها را هم نداشت.

چیمن از من بریده بود و من مصرانه پی پیوند بودم،
 مثل تمامی سال های گذشته.

_ دیگه بسه، تا مغز استخونت یخ زدی و نم کشیدی.

مهیل

صبا ترک

بالاپوش را دورش پیچیدم، می لرزید، خیلی طول نکشید که بفهمم نیامدنش از ضعف و سرما بود.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 539

@Vip Roman

تب داشت!

کاری از گروه Exchange

«ماجد! می‌خوای بری؟»

فهمیدم برایش دارو آورد، پاشویه‌اش کردم و با من میان خواب و هذیان‌ش حرف می‌زد.

– نمی‌رم. 

دستمال نمدار را زیر بغل‌هایش کشیدم.

لباس خواب سرخ‌رنگی را که دوست داشت به تنش پوشاندم، عاشق آن بود و من چند دست از آن را داشتم.

آزارش داده بودم، سال‌ها.

آزارم داد و حقم بود.

«کلاس دارم، گفته این جلسه نیای حذفی.»

موهایش به خاطر خیسی دستمال روی پیشانی‌اش
چسبیده بود.

یک مکالمهٔ قدیمی و تکراری، متعلق به زمانی که
آنفولانزا گرفته و تب کرده بود.

_ مهم نیست، بخواب، چیمن، گوربابای کلاس.

آن روز هم همین را گفتم، لای چشم‌هایش را باز کرد و خندید.

سفیدی چشمانش حالا سرخ بود، همیشه وقت تب همین می‌شد.
از همان بچگی.

_ نمی‌ری پس؟ گفتم باید بری.

کنارش دراز کشیدم، نمی‌توانست تشخیص دهد که آن سال نیست.

کم بد حال می شد اما وقتی هم مریضی سراغش می آمد
به بدترین شکلش بود.

_ نه نمی رم، یه کم سوپ درست کنم برات.

_ برو کنار توام می گیری.

صدای خش دارش نشان می داد روزهایی پر از سرفه و
گلو درد را خواهد داشت.

لجباز!

مهیل

صبا ترک

پیشانی اش را بوسیدم، بی دغدغه از فرار کردنش،
لبهای سرخ از تبش را هم، میان خواب و بیداری
لبخند زد.

_ بخواب، دلبر.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 540

کاری از گروه عینک

دستانش را به سمتم کشید روی تخت وقتی بلند شدم،
رنگ پریده که بود، بدتر هم شد.

سفیدبرفی من در آن ابریشم سرخ‌رنگ زیادی ضعیف
و شکستنی به نظر می‌رسید.

_ نری ها...

@Vip Roman

خوابیده بود و جمله‌اش همان‌جا تمام شد.

مهیل

صبا ترک

داروها تبش را پایین می آورد و چند ساعت دیگر یک
مریض بدخلق روی تخت با اخم و تخم می نشست که
تپش قلب من بود و خودش هیچ وقت باور نمی کرد.

حق هم داشت!

سوپ جو تنها سوپی ست که دوست دارد، با کمی قارچ
و سبزی تازه.

صفر تا بی نهایت او را خوب می دانم، تنها دلخوشی
من!

مرور تمامی علایقش، چرا این همه وسواس!؟

کاری از گروه

نمی‌دانم، اوایلش فقط تمرکز کردن بود، روی دختری
 موطلائی شبیه عروسک خواهرم، انگار که آن عروسک
 چینی با آن صورت گرد و سفید و چشمان آبی و
 مژه‌های خرمایی جان گرفته باشد.

بعد ولی شد عادت و کم‌کم چیمن شد تمام فکر من؛
 چه چیز دوست دارد!

از چه خوشش نمی‌آید؟!

حال خوب و بدش!

تنها چیزی بود که حاله را خوب می کرد و کم کم متوجه می شدم که از من متنفر است و می دانستم چون غرورش را جریحه دار کرده بودم و مقصر خودش بود.

قارچها را خرد کردم، نازک و یک دست، خانه سراسر سکوت بود، می خواست نباشد در نیمه شب؟

غذا درست کردن بعد از چیمن بهترین راه تمرکز بود برای من برای آرامش، برای مرتب کردن افکار و برنامه هایم و حالا که او را کنارم داشتم همه چیز زیادی خوب بود.

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 541

exchange group

هویج‌ها باید نگینی و ریز می‌شدند، نه درشت و نه
زیادی کوچک.

@Vip Roman

با بهرام باید چه می‌کردم؟ با چیمن چه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

از حس بهرام باخبر بودم، اما چیمن؟!

قطعاً بهرام چیزی بیش تر از یک دوست نبود و چیمن هم آن قدر شیطنت نداشت که بخواهد برای آزار من زیرآبی برود.

در قابلمه را یک‌ووری گذاشتم که سر نرود.

شاید بیدار شده باشد و خیلی بدجنسانه دوست داشتم هنوز هم هدیای تب داشته باشد.

یک لیوان آب‌اناناس همراه خودم بردم، تبش را پایین می‌آورد.

از مریضی اش متنفر بودم جز امروز و آن قسمتی که هنوز کنارم بود نه به زور مثل حالا.

– این چیه تنم کردی؟

نشسته بود، لامپها را روشن کردم، حداقل حالش آن قدر خوب شد که لباس تنش را به چالش بکشد.

– همون لباس خواب محبوبت.

ابروهای خرمایی اش اخطار چشمان آبی رنگش را بیش تر می کرد، وحشی شدن در پیش بود. با دستمال

بینی اش را پاک کرد، سرما خورده بود و صدایش گرفته.

_ مال من نیست، اون و پاره کردم، نکنه...

می دانستم تهش می خواهد به آن زن در ذهنش ربط دهد... جدی گفتم:

_ بس کن، اون با ۱۷۰ سانت قد نمی تونست این و بپوشه، من یه جین از این دارم، همه شم مال توئه.

پیش خودش چه چیزها که نساخته بود از آن زن. آرام نگرفت، از تنش درآورد و من نگاهم رفت روی

مهیل

صبا ترک

سینه‌های کوچک و پوست سفیدرنگش، عروسک چینی
لجباز.

مثل یک معتاد له له می‌زدم برای افیون بوی تنش.



کاری از گروه عروسی

_ قد بلندی داشته، احتمالاً این برایش کوتاه بوده نه کوچک... لباسای خودم و بیار...

سرفه‌های پی‌درپی حرفش را قطع کرد، لیوان در دستم ماند، احتمالاً تعارفش می‌کردم همه را پخش تخت‌خواب می‌کرد. کمی طول می‌کشید تا آرام شود.

_ لخت بگردی منم لذت بیش‌تری می‌برم، لباسات در دسترسم نیست.

هنوز باران می‌بارید. قدمش برای باغ پر برکت بود.

_ تو که کم لخت و عور ندیدی، منم روش.

می دانستم سعی دارد از کوره در بروم، اما بیش تر از آن
می دانم که چقدر شکننده است، آمادهٔ ساعت‌ها گریه.

چیمن را بهتر از خودم می شناختم.

_ نه کم ندیدم، همه رنگ و مدل بودن...

نفهمیدم چه پرت کرد، سر کنار کشیدم و صدای خرد
شدن شیشه و بعدم یک باد سرد از جایی پشت سرم
آمد.

_ آشغال...

با آن تن کوچک به من حمله‌ور شد، سرفه می‌کرد و
 لیوان آب‌میوه را روی من و خودش ریخت،
 مشت‌هایش هر سوی حواله‌ام می‌شد، عصبانی بود و
 تنش هنوز داغ.

_ می‌دونی، ماجدا! برم از این جا اولین کاری که می‌کنم
 با بهرام می‌خوابم...

نفس نفس می‌زد، صدایش به زور در می‌آمد اما با همان
 حالت هم خوب قلبم را نشانه گرفت.

مهیل

صبا ترک

بالاخره توانست از کوره به در ببردم و کاری کند که
جفت بازوهایش را اسیر کنم و تنش را به زنجیر تنم
بکشم.

_ بیا با خودم بخواب، چرا بهرام...! دلت رابطه
می خواد؟

روی تخت پرتش کردم، شوکه بود، پاهایش را با زانو
قفل کردم...

□□□□

□□□

□□

کاری از @Vip Roman



#مهیل

#پارت 543

روی تخت پرش کردم، شوکه بود.

پاهایش را با زانو قفل کردم...

_ ولم کن، عوضی... هرزه‌ای... هرزه‌ای، ماجد... از تنت

متنفرم...

مهیل

صبا ترک

با صدایی که هر بار ضعیف تر می شد با آن چشمان پر از
خشم می گفت.

دست هایش را با یک دست بالای سرش اسیر کرده
بودم.

برتری من قد و قامت و عضلات ورزیده ام بود...

– حرف بدی زدی، موطلایی...

با زیرپوش رکابی که در آوردم دستانش را محکم
پشتش بستم.

این کار سختی برای من نبود؛ برتری دیگر تجربیات
نظامی ام بود.

تقلا کردنش کم شد، سرفه می کرد.

فقط می خواستم کم بیاورد به خاطر آن حرفش.

تابه حال کسی من را جز با چیمن تهدید نکرده بود و
حالا او من را با بهرام تهدید می کرد؟!!

_ هرزه...

@Vip Roman

از این کلمه‌اش قلبم تیر کشید، هنوز سعی می‌کرد با
زانو به وسط پایم ضربه بزند.

دروغ نگویم از مقاومتش لذت می‌بردم.

رنگش به سرخی می‌زد وقتی همان لباس خوابش را
داخل دهانش چپاندم...

سینه‌های برهنه‌اش بالاوپایین می‌رفت، ترس را در
نگاهش دیدم.

من هرزه نیستم، موظلایی، این و تکرار نکن.

مهیل

صبا ترک

دست از تکان خوردن کشید، تسلیم شده بود؟

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 544

_ حیف به پاهات نیاز دارم و گرنه اونارم می بستم... خب
می تونی چشم ببندی و بهرام رو تو ذهنت تصور کنی.

کاری از گروه ۶۹۷۹۷۹۷۹۷۹

از این کلمات خودم نیز تهوع گرفتم.

من از هر لحاظ به آن جسم نحیف برتری داشتم اما...

قطره اشکی که از گوشهٔ چشمش چکید نفس من را برد، دومی که افتاد لباس را از دهانش بیرون کشیدم.

– می‌خوای بهم تجاوز کنی؟

صدایش لرزش داشت، تنش داغ بود... از تب بیماری،
نه تب هم آغوشی مان...

محکم بوسیدمش، آن لب‌های سرخ و خشک شده را،
پاهایش را رها کردم و روی تنم کشیدمش.

_هیچ وقت...

دستانش را باز کردم، روی شکمم نشست.

آن همه خشونت برای تسلیم کردنش و حالا من تسلیم
بودم، اشک‌هایش بر همه چیز من برتری داشت.

موهای طلایی‌اش صورت او را پنهان کرده بود
دست‌هایش را روی سینه‌ام گذاشت.

_ تا حالا این بدن با چند نفر بوده...

رد نقش‌هایی نامفهوم روی پوست سینه‌ام.

لحنش با آن تن صدای خوش‌دار نمی‌رساند چه منظوری دارد.

_ قبل از تن تو یا بعدش...

پاهایم را جمع کردم، تکیه‌گاهی برای او و آمادگی برای هر حرکتی برای من.

مهیل

صبا ترک

موهای آشفته‌اش صورت سرخ و تبادارش را قاب گرفت.

یک تصویر وحشی و بکر از زنی برهنه که صاحب روح و جسم من بود.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 545

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

_ خوابم میاد، ماجد، انگار دارم می سوزم..._

روی سینهام یله شد، سرش را کنار گردنم رها کرد و
تنش را روی سینهام.

زجرش می دادم با حقیقت، اما چرا او باید زجر
می کشید؟!_

_ بخواب بغلم، من بهت خیانت نکردم، چیمن. جز تو
کسی نه تو زندگیم هست نه بوده.

گردن داغش را بوسیدم. چه فایده از دانستن؟

حقیقتی بود در ورای حقیقت دیگر.

_ می دونم با بقیه بودی... حسم می گه.

چگونه برایش توضیح می دادم که چه کارهایی کرده ام؟

پوست تنش زیر انگشتانم کشیده می شود. چرا
نمی خوابد؟!

_ نبودم، ولی اداش رو زیاد در آوردم، راضی بشو
دیگه...

دو تا پشت کمرش زدم، جایش نیشگون ریزی از
پهلویم گرفت.

خنده‌ام را قورت دادم جایش آرام غریدم، تمامی
نداشت ناراحتی اش.

_ دیگه اون حرف و نزن، چیمن، با بهرام امتحانم نکن،
من آدم صبوری‌ام اما اصلاً بخشنده نیستم.

آن قدر تنش داغ بود که سوزش پوستم را حس
می‌کردم.

@Vip Roman

نفس‌هایش عمیق شد، آن قدر ماندم تا به خواب رفت
و روی تخت گذاشتم و با پتوی نازک پوشاندمش.

این تب عصبی بود و باز حق داشت!

او را روی شاه‌نشین اتاق نشیمن پیدا کردم؛ زانوهایش
را بغل کرده، موهایش را گوجه‌ای بسته و با یک چیزی
ثابت کرده بود.

تنش یک پیراهن بلند ساحلی سبزرنگ با طرح
برگ‌های پاییزی.

بیرون هوای مه گرفته جلوی دید را سد می کرد، اما
زیبا بود آن منظرهٔ محو.

_ تب نداری؟ کی اومدی پایین؟

ساعت می گفت نزدیک ظهر است و هوا دم غروب را
نشان می داد.

□□□□

□□□

□□

□

سر برگرداند نگاهش یک حس غریبی داشت مثل
سرگستگی، گیجی...

گونه‌هایش سرخی تب را حفظ کرده و این یعنی هنوز
تب داشت.

_ دلم قهوه خواست، خواب دیدم بوی قهوه میاد. تو
آشپزخونه پیدا کردم، ولی... طعم خوبی نداره، برام
درست می‌کنی؟

موهای گوجه‌ای‌اش را با قاشق چایخوری بسته بود،
مدل ژاپنی و خودم یادش داده بودم.

_ تب داری که!

تبش آن قدر بالا نبود ولی آن قدر حس می‌شد که هنوز
کمی گیج باشد و لعنتی عجیب مظلوم.

به فنجان قهوه‌اش نگاه کردم، معلوم نبود از کجا، چی
پیدا کرده و با چه چیز درستش کرده، نه این که بلد
نباشد، ولی ناخوش بود.

_ من قهوه می‌خوام، با کف روش، یه کم شکر...

حدس این که نزدیک عادت ماهانه اش باشد سخت
 نبود، و یارهایی داشت که غیر از آن عجیب به نظر
 می رسید.

سرش را بغل کردم.

_ باشه درست می کنم، فکر کنم پد بهداشتی نداریم.

آن قاشق چایخوری بامزه بود.

_ از این سکوت خوشم نمیاد، همه جا قشنگه، آرومه

اما...

صدای گرفته‌اش لرزید، گریه می‌کرد!

کنار پایش نشستم، پاهایش دیگر مثل قدیم‌تر، یعنی آن زمان که مال من نبود پر و گوشتی نبود.

حالا زنانه و باریک و کشیده‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسید.

چیمن آب شده بود طی این سال‌ها!

گذاشتم سر روی ساعدش بگذارد و خیره به‌نمای بیرون گریه کند.

باید حرف می زدیم، باید دلش را مال خودم می کردم.

باید دستمالی برمی داشتم و شیشه ُ چشمانش را
تمیز می کردم، شاید باز هم من را ببیند.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 547

_ فکر کردم از این جا خوشت میاد. سکوت و هوای
بارونی، گل و گیاه... من!

دماغش را بالا کشید، وقتی چشمانش را به من دوخت
حتی آن ها هم تب داشتند.

با بغض لب هایش لرزید.

_ آرامش به جا نیست...

با دست اشاره‌ای به اطراف کرد.

– مهم تو قلب آدمه، من قلبم آروم نیست... نه فکر کنی
 تب دارم، هذیون می گم، نه...! اون بیرون رو بین،
 عین سرنوشت منه، مه گرفته ست، نامعلومه...

به رد محو انگشتان باریکش در هوا خیره ام.

دلہ می خواهد بغلش کنم، اما نمی کنم، فاصله ُ ایمن از
 او لازم است.

هیچ وقت نمی دانم کی ممکن است خروش کند.

مهیل

صبا ترک

تمام زیر و بمش را می شناسم اما هیچ وقت نفهمیدم
درون افکارش چه می گذرد...

_ فلسفیش نکن، زندگی تو مثل روز روشنه...

نگاهش در لحظه رنگ خشم گرفت، گفته بودم هوای
بهاری ست؟! exchange group

_ آره برای تو روشنه، البته فقط مسیری که تو روشن
کردی، از همون روز بالای تراس... ROMAN

باز گریه را شروع کرد. @Vip Roman

کاری از VIP ROMAN GROUP

مهیل

صبا ترک

اشک‌هایی که نگفته هم درون هر قطره را می‌شد
حس کرد.

- چیمن!

اخطارگونه بود تا بس کند. اما نگاهش را به شیشه‌ها و
منظره بیرون داد.

- یه چراغ‌قوه گرفتی رو مسیر زندگیم، قبل قدم
گذاشتم همه راه و پاک می‌کنی، کافیه از جاده مورد
نظرت یه قدم خطا برم، تو تاریکی که تو ساختی تا از
جاده خودت مجبورم کنی که برم باید...

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 548

چقدر فکر در آن سر کوچک موج می زد، چرا نمی فهمید
که از عشق و علاقه دانه دانه ُ سنگ ها را برداشته ام؟

چرا خوشحال نبود از مراقبت های همیشگی ام؟!

کاری از 990996996996

_ تو که راه خودت و رفتی همیشه، من فقط نورش و
برات گرفتم که روشن باشه. چرا هیچ وقت اینا
خوشحالت نکرده، چیمن؟!

با چشمانی سرخ و خیس و گونه‌ای گل افتاده و
مرطوب نگاهم کرد.

نگفته هم دانستم من برندهٔ این بازی نیستم...

_ یه مردی رو می‌شناسم که هر وقت خلاف برنامه‌هاش
رفتار می‌شه زمین و زمان رو به هم می‌دوزه تا بشه

مهیل

صبا ترک

اونی که می خواد... فقط دوست نداره من برنامه ریز
زندگیم باشم.

دهانم باز ماند از این حافظه، حرف های خودم را بعد از
سال ها توی صورتم می کوبد.

دو دست بالا بردم. تسلیم!

_ باشه، بیا صلح کنیم...

صدایش تو دماغی و ضعیف بود.

هدف نگاهش باز هم آن بیرون.

کاری از EXCHANGE GROUP

– من تو جنگ نیستم، زورثش و ندارم... دلم فقط یه
قهوه می خواد...

بغلش کردم، سبک بود، بیش تر از همیشه...

– تو بشین تو آشپزخونه تا برات درست کنم. بدنت
داغه باز باید داروهات رو بدم.

دست و پاهایش دور کمرم پیچید.

من را له می کرد و باز دلم را میان انگشتانش ورز
می داد.

لعنتی! اگر فهیم جای من آن پیام را جواب نمی داد...

روی صندلی تک پایه استیل آشپزخانه نشاندمش،
محیط آن جا سرد بود.

احتمالاً پکیج‌های این قسمت مشکلی داشتند.

_ سردته؟ ببرمت بالا؟!

سر تکان داد، یعنی نه و پیشانی به میز چسباند.

قهوه را دم کردم؛ کمی شکر، یک شکلات تلخ و کف
شیر و کمی هم دارچین؛ قهوه عشق.

اولین بار که برایش درست کردم گفت و من... فقط سکوت کردم.



شاید برای همین‌هاست که مغز من از خاطرات
فراری‌ست.

چشم نبسته هم یاد چهره‌اش در ذهنم نقشی پر رنگ
دارد، وقتی که دید عکس‌العملی ندارم لبخندش خفه
شد.

می‌خواستم دل نبندد و خیلی ظالمانه تلاش می‌کردم
دل‌بسته‌اش کنم.

فنجان را روبه‌رویش گذاشتم سر بلند کرد، طرح قلب
با دارچین چرا به ذهنم رسید؟!

_ می‌دونم قهوه‌ٔ عشق نیست، نترس...

انگشتانش وقت گرفتن فنجان لرزید و لب‌هایی که
رفت برای لمس فنجان.

_ همیشه با عشق بوده، فقط من آدم بی‌شعوری بودم.

چشمکی زدم، شاید آرام‌تر شود و شد، گوشه‌ٔ لبش
به لبخند بالا رفت.

_ هنوزم هستی... فقط اون موقع بیش تر بود

جرعهای نوشید و به رسم همیشه بالای لبش با کف
شیر سفید شد و حرکت بعدی اش با زبان پاک کردن
آن بود؛

شبیهِ گربه‌ای بعداز خواب، گرخت و ملوس.

گربه‌ای که پنجه‌هایش مخفی بود و من حتی آن
چنگ‌زدن‌هایش را مثل خرخرهای خواب‌آلودش دوست
داشتم.

_ کاش بازم عاشقم بشی...

آرزویی که از ذهنم گذشت را به زبان آوردم.

نگاهش از روی پاهایم تا چشمانم کشیده شد، خیلی آرام.

گونه‌اش هنوز به سرخی می‌زد از تبی مزمن.

□□□□

□□□

□□

□

صبا ترک

مهیل

#مهیل

#پارت 550

_ من عاشقتم، ماجد، فقط نمی توئم ببخشم.

چشم بسته و از او دور شدم، بهتر بود قهوه‌اش را
می خورد.

تجربه می گفت هرچه بیش تر سمتش بروم و محبت
کنم از من دور تر می شود.

کاری از @UpRoman

_ فهمیدم، اذیتت نمی‌کنم. قهوه‌ت رو خوردی
استراحت کن، فردا می‌برمت تهران خونهٔ مسعود...

بلند شدنش را حس کردم، صندلی فبری استیل تک
پایه صدا داد.

وسایل را داخل ظرفشویی گذاشتم.

_ بعدش چی؟

عطسه کرد، صدایش گرفته‌تر شد، حالا از مریضی یا...

_ خیلی فکر کردم، چیمن، تمام برنامه‌م این بود که به امروز برسیم؛ بدون دغدغهٔ امر و نهی کسی، این که دیگه قرار نباشه آقابالاسری داشته باشم... این که یه امنیت باشه... کنارم باشی بی ترس، ولی...

شیرآب را باز کردم، حضورش پشت سرم در آن فضای سرد و فلزی آشپزخانه که شبیه آینه‌ای مات بود دیده می‌شد.

آخرین تقلا برای داشتنش... شیر یا خط...

_ تو یا کیان؟! تو الان یه پلیس خلافاکاری یا خلافاکار پلیس؟ عادت کردی من و رو هوا ول کنی، حالا یا با مخ

می خورم زمین یا رو پاهام پایین میام، درهرحالی من
باید به دهن تو نگاه کنم که چه تصمیمی می گیری.

با بغض و صدایی گرفته فریاد می زد و...

محاسباتم غلط بود.

از آشپزخانه بیرون رفت و من ماندم و یک بن بست.

.....

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 551

– می‌خوای با برفین بیاییم؟

یار غار و همراه همیشگی من، فهیم یا همان سرگرد فهیم احمدوند، این کلمات وصف رابطهٔ بین ما نیست، چیزی فراتر از یک همکار، یک یار و برادر.

_ نبودن دو تاملون با هم دردسرسازه.

دنبال حضورش در گوشه گوشه ُ آن عمارت بزرگ
بودم، این هم معضلی بود، نمی دانستم کجا باید
پیدایش کنم، اما قطعاً بیرون نرفته بود.

خندید.

_ ما خودمون دردسریم، بابت پسر اردلانم نگران
نباش، بیخ گوشم، جرأت نمی کنه علیه کیان کاری کنه.

پیدایش کردم! خودش را پتو پیچ کرده و لب پله های
ورودی نشسته بود.

– آخرین نگرانییم این چیزاست، فکر کنم فردا راهی تهران بشم.

شاید در خانهٔ قدیمی مان می شد آرامش کرد.

– من کاری می تونم انجام بدم؟

جنس صدایش تغییر کرد، خشن شد و از قالب رفیق ماجد بودن بیرون آمد، یعنی کسی اطرافش هست.

– کار؟ بر پدرت صلوات، من هنوز دارم گند کار قبلی تو رو جمع می کنم، مرد.

«لعنتی» آرام حواله‌ام کرد و من هنوز از پشت شیشه او
را نظاره‌گر بودم، که حتماً حالش بدتر می‌شد.

سیگاری روشن کردم، عادت کیان را ماجد هم به
دوش می‌کشید.

گفته بود هنوز هم عاشقم است، خودم معلمش بودم
برای این زجرکشی‌ها.

خوب یاد گرفته عروسک مو طلایی من!

مهیل

صبا ترک

باید تمرین می کردم متفاوت باشم برای داشتنش، این
راحت تر از از دست دادنش نبود؟

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 552

@Vip Roman

***چیمن

کاری از EXCHANGE GROUP

خنکای هوا، داغی تنم را جبران می کرد.

حس خوبی بود برای آدم سرگشته و سردرگمی مثل
من.

آن مه دلنشین با آن سبزی محو شده فضای اطراف،
آدم را یاد کوههای شمال می اندازد.

تنها باری که با ماجد مسافرت رفتیم، جادهای پر پیچ و
خم با مه و سرمایی که به استخوانت نمی نشست.

_ یادته رفتیم ۲۰۰۰ نشستیم چای خوردیم؟ بیا یه لیوان چای به یاد اون روز.

متعجب نگاهم را به او دوختم، فکرم را می خواند؟

لیوان چای خوش رنگ را بی تعارف گرفتم.

از این گریز و کلنجار خسته ام، مگر چقدر قرار بود زندگی کنیم؟!

_ منم بهش فکر کردم.

مهیل

صبا ترک

صدای تو دماغی ام نشان می داد چقدر وضعم خراب
است، سوزش گلو بیش تر.

کنارم روی پله ُ سرد نشست.

کاش حداقل میان خاطره هایم دوستش نداشتم، ولش
می کردم بدون هیچ ناراحتی و می رفتم پی زندگی ام،
اما! نمی شد، من تجربه ُ سهیل را داشتم...

حتی یک بار هم غصه اش را نخوردم، اما این مرد لعنتی
کنارم...

نه! در اوج نفرت و خشم هم باز تمنایش را دارم...

کاری از گروه عروسی

خریت که شاخ و دم ندارد.

– من اون پیام رو نفرستادم، چمن! روزای بدی بود،
ایران نبودم، بایه سوء قصد تا مرگ رفتم، کم کسایی
مرگ کیان رو نمی خوان، دلبر!

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

گفته بود می رود پاکستان؟!

قرار بود وقتی برگشت درستش کنیم این زندگی
از هم پاشیده را.

چای هنوز داغ بود و تلخ؛ لذت بخش.

من هوشیار نبودم، معلوم نبود بمونم یا نه، فهمیم
جوابت و داده بود، خودش می گفت هم کلافه ش کردی

هم می خواست اگر نمودم... اگر نمودم دلت گیر
نباشه...

به من نگاه نمی کرد وقتی با بهت خیره اش بودم.

مردهای ساده و نادان! چه فکر کرده بود؟!

_ مرتیکه ُ نفهم! اسمش خیر سرش فهیمه...
زندگیمون رو به گه کشید...

بی اراده گفتم، آدم هم این قدر نفهم؟!

خندید، بلند و متناوب.

– بهش حرفات و می گم، فکر کنم بیش تر ازت خوشش
نیاد.

– به درک!

دقیقاً همه چیز از آن پیام به هم ریخته تر شد.

– خونه ُ مانی چی؟!

یک تای ابرویش بالا رفت و بعد سر پایین انداخت.

_ عصبانی بودم، بهرام دور و برت بود و تو نه نگفتی به بودنش، اون قدر که پیشنهاد داد...

مردک از خود راضی! حرفش تمام نشده قطع شد.

_ عصبانی بودی؟! با من مثل زباله رفتار کردی، عصبانی ام بودی؟ خودخواه!

مشتی به بازویش کوبیدم.

هر چند ترجیحم کوبیدن لیوان خالی چای فرق سرش بود تا یک خط هم من روی تنش انداخته باشم.

– نزن من و، مقصر خودتی، قبول نمی کنی سرنوشتت...

لیوان چای درست از جلوی صورتش رد شد.

خندید و من حرص داده را محکم به سمت خودش
کشید، شیوه ُ جدید بود؟

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

_ ولہ کن! مقصرم ہستم؟! معلومہ تکلیف چہ؟
 سرم را زیر بغلش گرفته و مہارم کردہ بود، پتو کہ
 افتاد سرما بہ تنم نفوذ کرد، خیلی طول نکشید کہ
 مجبور شد پتو پیچم کند.

_ آروم باشیم خب؟ بذار حرفامونو تو این خونہ بزنی
 بعد اگر نخواستی نمون.

از جا بلند شدم، می توانست من را تا سر حد جنون
 برساند، بعد راحت بخندد و از آرامش بگوید.

.....

ماجد

_ این لیست تمام چیزاییه که باید جواب بدی، مگه
نگفتی حرف بزنیم؟!

کم مانده بود لحاف پیچ در خانه بگردد.

کوتاه نمی آمد که مریض است و باید استراحت کند.

رفته بود داخل کتابخانه و ساعتها در را بسته و جوابم
را نمی داد.

حالا با یک دفترچه ُ پر شده آمده بود.

لپ تاپ را بستم.

بودن فهیم خیالم را راحت می کرد، می توانستم خودم باشم در کنار او.

هرچند آلمان در یک جوی نمی رفت.

دفترچه را گرفتم، بینی اش را پاک کرد.

قرمز شده بود و بانمک، دماغش را می گویم، میان آن صورت سفید گل انداخته.

_ کتبی قبوله یا شفاهیم می شه؟

با همان پتوی تخت خودش را داخل صندلی روسی جا کرد.

از پشت میز کارم بلند شدم.

هوا رو به تاریکی بود و فردا احتمالاً روزی آفتابی، آنچه هواشناسی می گفت.

_ بخون شفاهی جواب بده، بامزه.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 555

بینی بالا کشید، سوپ لازم بود و آن پایین داخل
آشپزخانه سوپ شیر برایش گذاشته بودم.

کاری از گروه

– تو نمی‌خواهی یه بوسی، بغلی چیزی به من بدی؟

تمام وجودم شبیه یک معتاد به او نیاز داشت؛

فقط بغل کردنش، لمس پوست و موهایش، شاید اگر
می‌خواست چیزی بیش تر...

اخم کرد و موهایش را پشت گوش تاب داد، قبلاً
مطیع تر بود و مشتاق.

اذیتش کرده بودم و انتظارم بیش از اندازه بود.

– چرا اتفاقاً به شدت دلم می خواد بغلم کنی تا مریض بشی.

کم نمی آورد، چیزی شبیه چیمن دوران مجردی اش، بدجنسی بود اگر می گفتم آن چیمن را خیلی بیش تر دوست داشتم تا آن دختر عاشق و ساکت و قانع را.

دست‌هایم را برایش باز کردم.

– پس بیا بغلم، تمام تلاشت رو بکن و یروساتو به من بدی.

مهیل

صبا ترک

یک لحظه خیره نگاهم کرد، برق لجبازی در چشمانش بود.

خون آدم را به جوش می آورد.

خم شدم سمت او، کافی نبود، زانو زدم.

پیشانی اش آن قدر داغ نبود.

– تو خیلی رو داری، ماجد، من و آوردی حبس کردی

این جا نه به سوآلام جواب می دی...

کاری از @Vip Roman

– جواب می دم، تو تخت، وقتی بغلمی، این دفترچه رو
هم بعداً می خونم اگر به جوابات نرسیدی.

دست دراز کردم، شاید بگیرد و همراهم شود.

– من زنتم یا نه؟

□□□□

□□□

□□

□

صبا ترک

مهیل

#مهیل

#پارت 556

هدف گیری اش پیشرفت کرده بود، گفته بودم مدت را
می بخشم، اما نبخشیده بودم، چرا باید ریسک
می کردم؟

_ معلومه که ز نمی، ۹۹ ساله تمام و کمال.

_ دروغگوی پست.

دندان به هم سایید.

کاری از VIP ROMAN

شانه بالا انداختم، خودخواه یا عوضی یا هر چیزی،
 چمن تنها چیزی بود که می خواستم و داشتم و نگهش
 می داشتم، با هر روشی...

_ پا شو، مو طلایی...

با اخم بلند شد، باز هم بینی بالا کشید، لبهای
 سرخش خشک شده بود، سرما خوردگی هم گاهی
 جذابیت را بیش تر می کند، اگر چمن حریفش باشد.

_ تکلیفت با من و زندگیت مشخص نیست، منم با
 خودت داری تو این باتلاق می کشی.

با او هم قدم شدم، ملکه ُ پتو پیچ من.

_ تکلیف من معلومه، چیمن، فقط مونده تو تکلیف رو
در راستای اون مطابقت بدی...

صدای غرث خفیفش را شنیدم، حرص می خورد.

دستم را دور شانهاش پیچیدم، دخترک کوتاه قد من و
قد کوتاهها سمج تر و قرص ترند، لجباز تر و شیرین تر.

_ وقیح و پررو و...

تکمیلش کردم.

_ خودخواه و زورگو... من تو رو از دست نمی دم، این و
از اولم بهت گفتم و هیچ وقتم تغییرش ندادم، خودتی
که مقاومت داری، بپذیر تا زندگی قشنگمون و...

داخل اتاق خواب شد.

جای خوبی بود برای مذاکرات...

_ به اون زنه هم از اینا می گفتی؟

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 557

و باز هم هدف گرفتنش خوب بود، آن زن!

حرف زدن از تارا دختر کاظم مانند یک تیغ دو دم بود.

نه آن که برای من مهم باشد، هیچ وقت نبود.

کاری از [@VipRoman](#)

او قسمتی از مأموریتی بود که داشتیم و حالا دیگر نیست.

انگار به یک آشپز بگویند حسی به مواد غذایی که زیر دستت می‌آیند داری؟

یا هر شغل دیگری، اما برای چیمن تارا یک زن بود که من را با او شریک شده بود.

با همان پتو روی تخت نشست و زانوهایش را بغل کرد.

موهای نامرتب و بینی سرخش در آن نور کم اتاق هم
معلوم بود و لعنتی به شدت خواستنی.

– چیمن! دوست دارم باهات درباره همه چی حرف
بزنم ولی نمی داری. احساسی رفتار می کنی، بهم
فرصت نمی دی...

اخم کرد و بعد با ناز پشت چشم نازک.

این یعنی هم می خواست بداند و هم نمی خواست.

آماده باید می بودم برای بعدش، حتماً عصبانی می شد
و بعد گریه می کرد و تهش...

نمی دانم، چیمن همیشه یک سورپرایز داشت برای
ختم یک ماجرا.

_ احساسی؟ خب من تو نیستم. ماجد، اول این و بدون.
اون جاهایی که قراره دلجو بشکنی نگو خب؟ من منطقم
مثل تو نیست، هنوزم مقاومت می کنم که جای اون
رژایی که اون سال اون قدر خونسرد تو حموم شستم و
چرا با چاقو پوستش رو نکندم.

با دستی که دراز شده بود و انگشت اشاره اش که به
سمتم نشانه رفته بود و گریه حرف می زد.

صبا ترک

مهیل

وضع دردناک اما جذابی بود برای به زور بغل کردن
دخترک عروسکی من.

می خواست پوستم را بکند!



□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 558

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

صندلی چوبی را برگردانده و برعکس روی آن نشستم.

روبه‌رویش و به تاج آن تکیه دادم، منظره‌ای
وسوسه‌انگیز از چیمن آشفته، اما قوی من.

– خب اون زمان از من متنفر بودی، یادته؟ برات مهم
نبود، حتی یادمه مسخره‌م کردی، حالا ناراحتی چرا
پوستم و نکندی؟

لب‌هایش لرزید و باز چشمانش پر و خالی شد.

چقدر مگر آب در آن تن بود که هی اشک می شد و
می ریخت؟!

_ دلیل نمی شه تو هر غلطی خواستی کنی...

_ پیام بغلت کنم و تعریف کنم؟ شاید کم تر اشک
ریختی.

اشک هایش عصبی ام می کرد، فقط اشک های او، من را
یاد بچگی اش می انداخت.

وقتی مادرش مرد، گاهی شبها بیدار می شد و بهانه
می گرفت.

آن اوایل، پدرش کلافه بود، مرد بیچاره درد نبود زنش
را کم داشت.

اشک‌های چمن هم اضافه می‌شد... بعدها که پدرش
هم فوت کرد، می‌رفت گوشهٔ باغچهٔ آن پشت‌ها گریه
می‌کرد، کسی نبیند.

_ نه خیر، سمت من نیا، اول تکلیف روشن بشه، ولی
قول بده اگر واقعاً نتونستم قبول کنم بذاری برم.

نمی‌دانم چه فکری کرد که این را گفت!

ابروهایم بالا پرید، همچین قراری نداشتیم!

شاید زبانی گفته باشم اما عمق واقعیت همان هرگز بود!

_ من همچین قولی نمی دم، چیمن! بینم تو وقتی نقشه می کشی و پلن اجرا می کنی بعد مصالح و کیفیتش رو چک می کنی و بعد پروژه تموم می شه عاشق تک تک اون مصالح و نقشه ها و پروژه هستی؟

فقط صورتش از میان آن پتو معلوم بود. حرفی نزد.

مهیل

صبا ترک

_ اگر می‌خواهی به‌خاطر کارم ازم باج‌گیری خبری از
اطلاعات و تعریف نیست، چمن خانوم... بگیر
استراحت کن... هر وقت آمادگی داشتی و مثل یه آدم
بزرگسال خواستی گوش بدی بگو.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 559

کاری از EXCHANGE GROUP

بلند شدم، کلافه‌ام می‌کرد این کش‌دار کردن همه چیز.

برای من کار، کار بود و آدم‌هایی که مرتبط بودند هم در همان حیطة می‌ماندند و کار من بچگانه و احساسی هم نبود.

صندلی را سر جایش گذاشتم، فقط نگاهم کرد.

قدم‌های کوتاه و آرامم فقط برای این بود که شاید بگوید: «بمان و بگو» ولی نگفت.

او قابل پیش‌بینی نبود.

چیمن

در را پشت سرش بست!

مثل همیشه وقتی باید کمی احساس خرج می کرد،
نکرد!

من را یاد آن سرگرد نفهم، فهمم انداخت.

نچسبها.

کاری از گروه

مثلاً چه می‌شد شبیه آن پیرمرد مافوقش باشد؟
مهربان.

معلوم بود با همه همان قدر خوب است، حتماً با زنش
هم مهربان بود. این هم شانس من!

یعنی نمی‌فهمید آنچه برای او کار محسوب می‌شد
شالوده‌ٔ احساسی من را می‌توانست از بیخ و بن
بلرزاند؟

همان جا گلوله شده دراز کشیدم، حتماً فردا هم از
این جا نمی‌رفتیم.

می خواست از کارش بگوید و من را جان به سر می کرد.

لرز داشتتم، جای این چند روز تب.

از آن لرزها که با هیچ پتو و لحافی کم نمی شد.

منتظر ماندن برای تغییر نظر ماجد بیهوده ترین کار بود.

سرش می رفت از موضعش کوتاه نمی آمد.

چجور عاشقی می کرد؟ با حساب و کتاب و منطقی.

_ برات سوپ شیر درست کردم، همون جور که دوست داری، پودر انبه هم داره، کلی قارچ و خامه...

وسوسه ام می کرد و موفق هم بود.

ماجد بهترین سوپ های شیر را می پخت و من ترکیب آن خشونت و لجاجت و این دستپخت عالی را درک نمی کردم.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 560

ساعت و شبانه روز از دستم در رفته بود، اتاق هم
ساعت نداشت.

_ ساعت چنده؟

نشستم، یک سینی با کاسه‌ای چینی با نقش‌هایی
سبزرنگ.

یک تیشرت جذب خاکستری، رنگ‌های خنثی مورد
علاقهٔ او و یک شلوار اسپرت نخی قهوه‌ای، سر تا
پایش راحتی بود.

انگارنه‌انگار من این بالا غمبرک زده‌ام.

_ آخر شب، پرده‌ها رو بکش، حداقل شب و روز معلوم
بشه.

سینی را روی تخت گذاشت، لبخند و لطافتی در لحن و
صورتش نبود.

فقط سوپ برایم آورده، مریض بودم مثلاً.

ولی معنایش کوتاه آمدن او نبود.

پردهٔ مخمل سبز تیره را کشید و آسمان
سورمه‌ای رنگ با ستاره‌ها و ابره‌هایی که زیر نور ماه
ترکیب جذابی داشت رخ نشان داد.

– این خونه جاهای قشنگی داره، حیفه نبینی، حیفه
نگردیم داخلش. ما تا حالا وقت هیچ تفریح و لذتی رو
کنار هم نداشتیم، چیمن! من خودم و به در و دیوار زدم
تا بتونم کنارت تمام چیزایی رو تجربه کنم که سال‌ها
آرزومون بود، یه کم خودت و جمع کن، می‌دونم سخته...

مهیل

صبا ترک

به بیرون خیره بود، طعم سوپ کمی از آن حالت غم و اندوه دورم کرد.

یک رابطهٔ مستقیم بین احساسات و شکم.

– یعنی چشم ببندم بگم بی خیال که...

نیم نگاهی جدی به من کرد و باز هم به آسمان یا هرآنچه بیرون از آن پنجره بود خیره شد.

– نه! ولی...

کاری از @Vip Roman

به سمتم چرخید، به لبهٔ پنجره دست به سینه، تکیه داد.

– بهش به عنوان یه کار فکر کن، چیمن! این که شغل من حساسه... این که من یه زندگی دوگانه داشتم...

با حسرت به کاسهٔ ته کشیده نگاه کردم.

واقعاً این سوپ می توانست آرام بخش باشد.

آن قدرها هم حرف هایش سنگین نبود.

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 561

_ خب چرا من و واردش کردی؟ تو که می دونستی قراره
رابطه هات مختلف باشه، بعدم... بهرام گفت کیان یه
زنباره و زنبازه... به نظرت خودم و جمع کنم و بزرگ تر
رفتار کنم می تونی...

کاری از @VipRoman

تف به ذاتِ بهرام! بهرام از من چی می‌دونه؟
هیچ کسی غیر از کیان دربارهٔ زندگیش نمی‌دونه، حرف
مفت اون و به من تحویل نده...

عصبانیتش آن چنان بی‌مقدمه بود که کاسهٔ
ته‌کشیدهٔ سوپ از دستم رها شد.

آن نگاه برزخی و عصبانی و لحن پرخاشگرش را شاید
فقط یک بار دیده و شنیده بودم.

_ باشه!

زمزمه کردم، کاسه را داخل سینی گذاشتم.

دستم می لرزید، خواسته یا ناخواسته.

من از ماجد حساب می بردم وقتی این قدر جدی می شد
و عصبانی.

سینی را برداشت، کاسه تلوتلویی خورد از آن سرعت
برداشته شدنی که حاصل عصبانیتش بود.

_ بخواب، سوپ حالت رو بهتر می کنه.

@Vip Roman

دستور بود!

سکوت این خانه کم ترسناک نبود که حالا با این
احوال و رفتار ماجد ترسناک تر هم می شد.

– خوابم نمی بره، این جا ترسناکه...

نرفته، ایستاد و خیره نگاهم کرد، یک جمله آشنا.

«این جا ترسناکه! کلاً هر جا تو هستی ترسناکه!»

این را روزگاری در جواب؛ «بخواب دلبر»

گفته بودم، یکی از همان روزهایی که میان عشق و
نفرت دست و پا می زدم.

_ باز به خاطر من ترسناکه؟! من می ترسونمت!؟!

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 562

@Vip Roman

اعتراف می کردم؟ من هنوز هم از او حساب می بردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ نه خیرم، از چی بترسم؟ کل خونه رو می گم، نه صدایی نه آدمی نه..._

_ می خوای برفین رو بگم بیاد؟ تنها نباشی؟

یک دفعه گفت، بی مقدمه!

کم کم داشتم فکر می کردم آن نیمه شب در آن بیمارستان و آن هلی کوپتر خواب بوده... و برفین!

_ واقعاً؟!

تقریباً روی تخت نشستیم.

چشمانش برق زد، احتمالاً انتظار این استقبال را
نداشت.

_ بخواب، بذار با هم به توافق برسیم، می گم فہیم
بیارتش پیشت. آوردمت این جا چند وقتی آرام بشه
اعصابت... بخوای مینا و مانی رو ہم میارم.

پشت سر ہم حرف می زد، رویم نشد که توی ذوقش
بزنم، خوشحال بود انگار.

انگار بچہای را قانع کند، حرفی نزدیم. بخواب!

در هر حال یک دستور بود از طرف او.

سوپ سر حاله کرد، تب و لرزی دیگر نبود.

فقط سوزش بی وقفه ُ گلو و بینی، ورم چشم‌هایم.

می‌دانستم مثل روحی شبگرد بیدار است.

مشغول کار یا هر چیزی، او انگار خواب نداشت.

در این سالها عادت کرده بودم، فقط وقتی کنارم دراز می کشید می توانستم بفهمم خوابش می آید و عجیب که می خوابید.

هیچ وقت نپرسیدم چرا، جواب معلوم بود: «تو بخواب!»

دوش آب را باز کردم، وان مدرن حمام آن گوشه چشمک می زد.

حتماً جکوزی هم داشت، اما یک دوش سریع می خواستم، ایستاده.

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 563

گرمای آب روی موهایی که چند روز بود آب به خودش
ندیده و بعد شامپو شبیه یک معجزه عمل کرد، سر حال
بودم.

باید برای خاله پیام می فرستادم، اول باید گوشی ام را
پیدا می کردم.

کاری از @Vip Roman

بهرام فعلاً از برنامه‌هایم حذف می‌شد.

البته دلخواه من نبود، اما اجبار آن مرد عصبانی بیرون
که بود.

این بار احتمالاً گردنم را می‌شکست.

در قالب کیان اگر قیافه‌ خوبی نداشت، اما رفتارش
بهتر به نظر می‌رسید.

باید خودم را برای حرف زدن درباره‌ ممنوعه‌های
پیش از این آماده می‌کردم.

سال‌ها مهر و موم سکوت، باید جایی آن موم
می‌شکست و لب باز می‌کرد، نامه‌ی زندگی ما.

سخت، تلخ، دردناک... هرچه محتوای آن بود.

دو راه بیش‌تر پیش رویم نبود، با ماجد یا بی‌ماجد
بودن!

_ پیام تو؟!_

صدایش از پشت در نیمه‌باز آمد.

مهیل

صبا ترک

برهنه بودم اما تجربه می گفت، یک حمام ساده خواهد بود.

دوست داشتم تنم را بشوید، اما حال بعدم را دوست نداشتم...

نیاز به یک رابطه، انتظاری شاید عادی برای بقیه ُ
زوجها و غیرعادی برای ما.

_ الآن میام بیرون.

اما انگار اجازه نمی خواست، در را باز کرد، فقط
لباس زیر تنش بود.

کاری از گروه

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

VIP

exchange group #مهیل

ROMAN

#پارت 564

_ تازه اومدی حموم. @Vip Roman

نگاهش فقط به چشمانم بود، مثل همیشه.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ تو که اومدی دیگه... من آب و سرد نمی کنم.
اختلاف دائمی ما، آب سرد و گرم.

خندید.

_ باهاتس کنار میام.

موهایم را آب کشیدم و تنم. نیمه دلخور وجودم
می گفت بروم.

@Vip Roman

اما نیمه‌ای دیگر بود که او را دوست داشت، خیلی
سمج گونه دنبال خوبی و خوشی‌های زندگی‌مان
می‌گشت.

_ من حموم تموم شد...

کنارم ایستاد. خالکوبی‌ها نبود، اما هنوز رد زخم‌های
قدیمی که بخیه شده بودند روی پوست سبزه‌اش به
چشم می‌خورد.

آخرینشان، درست روی قلبش!

انگستانم بی اختیار روی آن قسمت خرید. همه
اتفاقات از آن دوره نقاht شروع شد.

یادداشت‌هایم، مرور خاطرات...

_ یک ماه تو خونه موندی، تنها یک ماهی که...

مچ دستم را روی رد زخم نگه داشت.

اخم‌هایش در هم رفت و عضلاتش منقبض شد.

_ آخرین سکسمون کی بود؟

مهیل

صبا ترک

بهت زده به دهانش نگاه کردم، آن سؤال بی واسطه و
رک، بهت هم داشت.

شوکه کننده بود، بیش تر از شرمی که زیر پوست
می دوید.

– واقعاً کی بود؟

□□□□

□□□

□□

□

کاری از گروه EXCHANGE

دستم را کشیدم. سؤالش عجیب بود.

- چرا می پرسی؟

خواستم عقب بروم. آخرین رابطه مان!

یادم نبود، اما باردار شده بودم! بچه...

- یادت نیست، نه؟!

من را به خودش چسباند، نباید می ماندم.

نگاهش اخطار داشت و... تنش...

_ بذار برم..._

_ نمی تونم... باید یادت بیاد چقدر برام عزیزی..._

لبهایش کنار گوشم زمزمه کرد در حالی که مرا زیر
دوش بغل کرده و بالا برده بود، درست مقابل صورتش.

_ من سکس نمی خوام..._

اما تنم چیزی دیگر می خواست، ماجد را، ولی نه حالا،
وقتش نبود...

_ می خوای، منم می خوام... تو رو...

صدای بم و گرفته اش با صدای آب...

منطقم فریاد می زد که نه!

اما بدنم خیانت می کرد... دست دور گردنش پیچیدم.

_ نکن، ماجد، می دونم تو شهوتی نداری، انصاف نیست...

نفس بریده گفتم.

انصاف نبود او با کل فکر و منطقش، تن من را از سلطهٔ عقل خارج کند...

_ من از لذت دادن به تو لذت می برم... به اندازهٔ تو... فقط فکر نکن...

تنم را خوب می شناخت، تک تک نقاط حساسم را از حفظ بود.

شبیه یک نقشه، اگر هم می خواستم منظم را درگیر
کنم نمی توانستم.



حتی در این کار هم بی‌رحم و خودخواه بود، حتی
 نمی‌گذاشت که نخواهم، کاری می‌کرد که تمام وجود
 ملتمش باشم.

انصاف نبود که جسمم را آن قدر بی‌نظیر تسخیر کند،
 من را به زانو بیندازد و تسلیم کند.

انصاف نبود چنین بی‌رحم تازاندن و تاراندن تمام
 دلخوری‌ها...

صبح، تنم از گرما می‌سوخت، اما نه از تب، از حصار تن
 او.

خواب بود.

پاهایش دور پایین تنهام پیچیده و بازوهایش هم
بالاتنهام را اسیر کرده بود.

انگار می خواستم فرار کنم.

هرچند همچین فکری هم میان خواب و بیداری داشتم؛
گریز از او.

آن حس بد همیشگی باز دست داد، یک حس
رودربایستی، خجالت، این که او من را در اوج
احساسات شهوتناک ببیند درحالی که عقل و منطق و
احساسات او تحت کنترلش است.

این که روح تو را عریان و بی پرده ببیند، در اوج
خونسردی، آرامش.

چیزی که برای من یک عطش روح و جسم است برای
او فقط یک تخلیهٔ فیزیکی و کاملاً حیوانی ست.

– حق نداری بهش فکر کنی.

چشم باز نکرده هم، دانست به چه چیز فکر می کنم.

مهیل

صبا ترک

همان وقت که گفت تمایلاتش متفاوت است، بعد از آن
برایش از احساسم گفتم.

گاهی برایم مهم نبود اما...

_ حق نداشتی، ماجد، این کارو کنی...

exchange group

VIP ROMAN

□□□□

□□□

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

کمی پلک‌هایش را از هم باز کرد.

_ مثل قبل نمی‌شه دیگه، قول می‌دم... براتش برنامه می‌ذاریم، غیر از اونم هر وقت من و بخوای...

حسی تحقیرکننده نبود؟ هر وقت من بخوایم؟!

او به این چیزها نیاز نداشت...

_ رابطه‌های ما فقط همون لحظه خوبن...

کاری از @Vip Roman

نتوانستم آن حس را به اشک نکشانم.

حس زورکی بودن روابط... زن باید طلب می شد.

این یک عرف در نظام خلقت بود، ناز و نیاز... طالب و
مطلوب...

سرجایش نشست و من از تن او رها شدم.

می خوای تک تک لحظه هایی که لذت بهم می دی رو
بگم؟

لحنش تند بود.

از تخت پایین رفت. سر زیر ملحفه تخت بردم.

– من اون قدر تو رو دوست دارم که حسابش از دستم
در رفته، چیمن، بعد تو فکر چی رو می کنی؟ اصلاً چرا
باید بهش فکر کنی؟

به تخت برگشت و این اولین باری بود که ترکم نکرد
وقتی حاله این گونه دگرگون بود، برعکس بغلم کرد،
دستانش تنم را نوازش.

_ وقت سکس، من روحت رو برای خودم دارم، چیمن،
 تو رو بدون هیچ مانعی، توی چشمت، نفسات... تو
 روح من و ارضا می کنی... نفهمیدی هنوز؟

این رابطه حسی متفاوت داشت.

راحت اما عجیب، توصیف کردنش سخت بود، این که
 یک طرف از خودگذشتگی می کند.

_ وقتی سیری بهت غذا تعارف کنن بخوای به زور
 بخوری تهوع می گیری، حالت به هم می خوره حتی اگر
 بهترین غذا باشه...

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 568

سعی کردم کمی عقب بکشم از آغوشش.

سکوت کرد و نیم خیز شد، برهنه بودن را دوست

نداشت.

کاری از گروه

یادم نمی آید تنش را کامل دیده باشم، خوشش
نمی آمد، من هم رو برگرداندم.

_ اون دفتر و هنوز می نویسی؟ خاطرات بود؟!_

حس کردم لباس پوشید که برگشتم.

اطراف را مرتب می کرد، فرصتی برای به خود آمدن.
یادش بود که می نوشتم!

_ گاهی که وقت کنم... کیش گذاشتمش.

یادم رفته بود بیاورمش.

تیشرتش را پوشید، ایستاده و انگار که هیچ اتفاقی
بینمان نیفتاده.

قبلاً با محبت تر بود، اگر نمی دانستم که چه حسی
دارد.

می گفتم از تنم سوءاستفاده کرده، اما این گونه نبود.

شاید از احساساتم سود ببرد.

به سقف خیره شدم. چیزی عوض می شد؟!

نمی دانم... چیزی عوض نشده بود جز این که این بار
من پیش نرفته بودم.

_ نویسنش، از وقتی اونا رو نوشتی همه چی بینمون
خراب شد، باز من شدم آقای میم... خاطره ها رو هم
نزن.

متعجب به او خیره شدم، اخم داشت.

دست به کمر بود اما نگاهش کلافه نشان می داد.

دنبال مقصر می گشت و چیزی جز آن نوشته‌ها پیدا
نکرد؟!

_ میم... مثل ماجد، مثل مجهول، مثل مهیل... مثل
مجبور، مثل مأمور... مثل...

باز کنارم دراز کشید دست تکیه‌گاه سرش کرد،
یکوری و من محاط او.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 569

_ اسم بازی می کنی؟ مثل من که از یه طوفان بیرون
اومدم تو ساحل تو، ولی تو تمام امکانات رو به کار
گرفتی برای غرق کردن من... این انصافه؟

پشتم را کردم اما نگذاشت و برم گرداند.

خسته بودم و تنم بعد از مدت ها خلسه ای دل انگیز
داشت.

_ بذار بخوابم، ماجد، هیچ ربطی به اون دفتر نداره،
خاطره‌ها رو ما ساختیم، من خودم و بین اونا پیدا
می‌کنم...

چراغ اتاق را با کنترل خاموش کرد.

مدرن بودن در کنار سنتی بودن.

_ پیدا کردن خودت و گم کردن من...؟ بخوابیم.

بدنم را مطابق خواسته خود میان آغوشش تنظیم
کرد، یک خواب عاشقانه در قاب یک تصویر!

«دوستت دارم، مو طلایی»

نجوایش را میان خلسه و خواب شنیدم و لغزیدن
سرانگشتانش میان موهای نمدارم.

_ گوشیم کجاست؟!_

موهایش را خشک می کرد و از پنجره بیرون را نگاه
می کرد.

عمیق و راحت خوابیده بودم، بعد از مدت‌ها، کنارم بود
هر بار کمی هوشیار شدم.

خواب آلود یاد گوشه‌ام افتادم، چشمانم سنگین خواب بود.

– می‌خوایش چکار؟

زمزمه کردم.

– زنگ بزنم خاله...

خواب اما انگار قوی‌تر بود، شاید چون پرده‌ها را کشید و اتاق تاریک شد.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 570

بوی حمام و شامپو هم بی تأثیر نبود و خستگی...

@Vip Roman

کاش نخوابیده بودم.

کاری از GROUP 96949696

خواب دیدم نوزادی مرده را بغل کرده‌ام، برایش
لالایی می‌خواندم.

می‌خواستند از بغلم برش دارند اما نمی‌گذاشتم، سعی
می‌کردم سینه در دهانش بگذارم اما لب‌های سرد و
کبودش باز نمی‌شد.

گریه کردم، سینه‌هایم درد داشت.

حس پر شیر بودن و سنگینی و یک غم بی‌پایان از
مرگ بچه...

با صدای نفس‌های خفهٔ خودم بیدار شدم، کسی در
اتاق نبود و من دچار یک حمله بودم.

حس خفگی و درد.

آن قدر خواب واقعی بود که کم مانده از فرط اندوه
قالب تهی کنم.

این را حس می‌کردم؛ یک غم بی‌پایان.

می‌ترسیدم، خودم می‌دانستم به خاطر رابطه است و
آخرین بار و ازدست‌دادن یک جنین.

هیچ وقت فرصت نداشتیم به آن جنین فکر کنیم، به این که قبل از آن چقدر یک بچه می خواستیم.

که چقدر به او اصرار می کردم برای داشتنش و هر بار ناامید می ماندم.

آخر هم آن قدر به هم ریخته بودم که...

– بیداری؟ بیا مینا پشت خطه.

گوشی اش را سمتم گرفت، هنوز میان فکرهای گذشته و خواب و بیداری سیال و در گردش بودم.

مهیل

صبا ترک

تیشرت صورتی تن کرده بود، با آن بازوهای ورزیده،
ترکیب عجیبی داشت با موهایی که کوتاه‌شان کرده و
ته‌ریشی که مرتب شده بود.

دست دراز کردم. تیشرت صورتی!

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت571

کاری از گروه 997997997

– چیمن؟! خوبی؟

این یعنی نگران است، بی سلام.

بدون انتظار برای کلمات من.

– آره خاله، فعلاً گروگان حضرت ماجد شدم تو بهشت.

اخم کرد، گروگان بودم دیگر!

_ دیوونه‌ست این پسر، چند روزه زنگ می‌زنم گوشیت
در دسترس نیست، به اون زنگ می‌زنم می‌گه خوبه،
خوابه، داره می‌چرخه، داشتتم می‌اومدم تهران... هر
چند بلیط گرفتم صبح.

صدای گریهٔ بچه می‌آمد، صحرا بود.

دلم برای آن ریزه ضعف می‌رفت.

از تخت پایین آمدم، قصد ترک اتاق را نداشتم.

_ جام خوبه، تو بارون مونده بودم سرماخوردم یه

دوسه روزی تب و اینا بود، الان خوبم.

از کمد یک دست لباس سمتم گرفت، باید حمام
می رفتم.

_ تب کردی؟ الان خوبی؟ گوشی رو بده ماجد.

گوشی را به سمتش پرت کردم.

فرصتی بود برای یک دوش بدون حضور او.

نفهمیدم چه گفتند، اما اخم‌هایش در هم بود.

موهایم را سشوار زدم و از اتاق بیرون رفتم.

کاری از گروه

لباس تن کردم هم چنان روی تخت نشسته و به من
خیره بود.

_ می گم، چه خبره؟ اخمات در همه...

_ بهرام چرا دنبالت می گرده؟ نکنه قول و قراری
گذاشتی؟ فهمیم گفت پیغام داده کارم داره، تهدید
کرده... چکار کردی؟

هنوز ذهنم درگیر همان خبر اولیه بود و او بعدی ها را
پشت هم ردیف می کرد و هی صدایش اوج می گرفت.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 572

عصبی بود و سعی می کرد خوددار باشد.

@Vip Roman

از جا تکان نخوردم، موهایم را برس می کشیدم، برای

جمع کردن افکارم.

کاری از گروه

_ گوشیم و از مصادره دربیار بینم چکار داره، بلانسبت
با هم پروژه داریم، منم...

_ چقدر می شه خسارت استعفا و ول کردن پروژه
کوفتی؟ چرا باید لحن پیام هاش با محبت باشه؟

این حالش آشنا بود، یکبار دیگر تجربه کرده بودم
این عصبانیت و حسادت را.

دانشگاه می رفتم، برای ارشد، یکی از اساتید زیادی
مهربان بود.

یکبار آن هم برای اذیت کردن ماجد اجازه دادم من را
تا جایی برساند.

هر چند تا هفته‌ها بحث بود تا وقتی که استاد نیمه‌
ترم از دانشگاه رفت.

حق‌التدریسی بود و دک کردنش راحت.

_ ماجد! من بچه نیستم، بهرام هم دوست منه، برام
مهم نیست مأموریت کوفتی و شغل بی خودت، وقتی که
داشتی بغل این و اون حال می کردی، بهرام من و...

صدای شکستن آینه شبیه رعدوبرق بود.

گوشی اش درست وسط آن گیر کرده و آینه پر از ترک
بود.

_ تو هنوز صیغه ُ منی، دیشب با من تو اون تخت
لعنتی خوابیدی، معاشقه کردی، دوستم داشتی...
هیچ کسی جز من دوستت نیست... تو چجور آدمی
هستی...

رنگش به کبودی می زد، عرق کرده بود وقت فریاد زدن
و رگ های گردنش باد کرده و من را می ترساند.

من چگونه آدمی بودم!؟

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

VIP

exchange group #مهیل

ROMAN

#پارت 573

فضای اتاق انگار تیره شود، سیاه و پر از خشم.

کاری از EXCHANGE GROUP

ماجد فقط وقتی اسم بهرام بود این قدر خشمگین می شد.

می توانستم فریاد بزنم، مثل خودش، مثل چیمن گذشته.

بهرام برای من همان دوست بود، فقط همین، این که من برای او بیش تر از این باشم مقصر من بودم؟

_ من آدم صبوری هستم، ماجد، اگر این جام به خواست خودم اومدم، می تونستم نیام. اومدم بینم از اون خرابه‌ای که اصرار داری عشق و خواستنه چیزی مونده که درستش کنیم، اومدم داستان کیان و ماجد و...

نیامد سر زبانم که آن زن یا زن‌ها را بگویم، دیشب
برایم یادآور چیزهایی بود که می‌توانست بیش از
تصورش من را بشوراند.

نگاهش انگار آرام گرفت.

اما دستش می‌لرزید و سعی داشت مخفی‌اش کند.

مثل من که لرزش صدایم را کنترل می‌کردم.

– بهرام و دوست داری؟

مهیل

صبا ترک

می خواستم از در اتاق بیرون بروم، این جا امن نبود!
ماجد عصبانی!

از سؤالش کم تر از آن لحن درمانده شوکه شدم.

ته چشمانش یک پسر بچه بود، با بغض نگاه می کرد.

_ مگه نگفتی صیغه ُ توام؟ زن شوهر دار مگه...

جلو آمد و من به آستانه ُ در عقب نشینی کردم.

_ یعنی اگر نبودی... خب تو که نمی دونستی هستی...
بوسیدت؟

کاری از VIP ROMAN

چه فکری می کرد؟!

_ دیوونه شدی، ماجد؟

دست لرزانش را داخل جیب شلوار اسپورتش کرد.

علناً می لرزید، گوشش را بیرون آورد.

_ بین... بهم دروغ نگو...

□□□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 574

دنبال چیزی میان آن پیام‌ها می‌گشت یا چیزی داخل
گوشی بود.

- بین!

یک عکس! داخل کشتی، واقعاً شبیه یک بوسه بود.

کاری از @Vip Roman

من ایستاده مقابل بهرام و دست‌های او روی بازوهایم.

عکس بعدی من بودم و او کنار ساحل و باز هم همان مدل ایستادن.

عکس‌های بعدی، من و بهرام داخل پاساژ، سر پروژه، همه هم شبیه هم.

لرزش دستانش زیادتر از حد نرمال بود.

گوشی را از دستش گرفتم و داخل جیبش گذاشتم.

کجا رفت آن همه خودداری و غرور؟

لب‌هایش می‌لرزید و عضلات صورتش.

– من بهرام رو نبوسیدم، اونم من و نبوسیده. نه به خاطر وفاداری و این چیزا، جناب مظلومی، چون بهرام دوست منه، من دوستام و عاشقانه نمی‌بوسم...

آب روی آتش دیده‌ای؟ آرام شد!

آن قدر سریع که بگویم همه این‌ها بازی بود.

ماجد دنبال چیزی می گشت بین من و بهرام، دنبال یک بهانه، برای چه چیز نمی دانستم...

_ تو دنبال چی هستی؟ مدرکی برای خیانت؟ دادی عکس بندها که چی؟

آرام روی سینه اش کوبیدم، دست پیش را گرفته بود که پس نیفتد؟

_ گفتم نبوسیدی، تموم شد، ادامه نده، دلبر. شانس آورد بهرام چون می گشتمش.

دل ریخت.

مهیل

صبا ترک

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 575

آنچه در آن ژرفای سیاه‌رنگ دیدم؛ نه ماجد آرام و
جدی بود نه ماجد عاشق و نه حتی کیان هفت خط و
نگار.

کاری از EXCHANGE GROUP

موجودی بود وحشی و هیولا سرشت.

_ نمی کشتی، تو کسی رو بی دلیل نمی کشی، ماجد. تو پلیسی...

گوشه لبش به لبخندی بالا رفت، ترسناک می شد وقتی کنار آن نگاه قرار می گرفت.

موهایم را لمس کرد و ابرویم را نوازش.

@Vip Roman

_ دلیل زیاد پیدا می شه، قرار نیست چون پلیسم، ادای
 احماق رو دربیارم، طلایی. وقتی تو موضوع من باشی
 خیلی چیزا تغییر می کنه.

حالا دستان من بود که می لرزید، آدمیزاد موجود
 عجیبی ست.

ماجد یک آدم دوگانه و ترسناک می توانست باشد.

دست دور شانهام انداخت تا به سمت راه پله هدایتیم
 کند، بازیگر خوبی بود.

– با بهرام کاری نداشته باش. حسی که من دارم مهمه
و من عاشق و دلباخته اون نیستم، اونم یاد می گیره...

از پله‌ها پایین آمدیم؛ اول من، پشت سرم او.

چسبیده به من و فشار انگشتانش را روی شانهام زیاد
کرد. سکوت کردم.

– قرار نیست یاد بگیره، تو واقعاً فکر می کنی اجازه
می دم نزدیک بشه دیگه؟ اونم مثل سهیل می فهمه که
من درباره ُ تو شوخی ندارم، شایدم فهمیده...

مهیل

صبا ترک

یخ کردم، درست در آخرین پله، حرف‌هایش عجیب
بود، ترسناک و پر از حس‌های بد.

_ سهیل؟

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 576

کاری از گروه 997997997

آخرین بار داخل فرودگاه دیدمش، بعد آمده بود
شرکت، بعد پیام داده بود و بعد... دیگر هیچ.

از کنارم رد شد.

پاهایم را سرب بستند. عکس‌ها دستش بود،
نگاهشان می‌کرد.

_ ماجد؟! با سهیل چکار کردی؟ با بهرام چی؟

از گوشه چشم نگاهم کرد.

آفتاب درآمده بود و از پنجره‌های بلند، که سخاوتمندانه دورتادور نمای خانه بود، دست و دلبازانه نور وسیعی به نمای داخلی چوب ماهگونی خانه اهدا می‌کرد.

در آن روشنایی تنها نقطهٔ تاریک مردی بود با چشمانی سیاه و تاریکی‌ای بی‌انتهای من همان‌جا از خودم پرسیدم چه چیز او را دوست دارم؟

سال‌ها سکوت کردم و حالا که شکسته‌ام و از آن حصار بیرون آمده‌ام.

چگونه خواهد شد عاقبت ما؟!

روبه رویم چند قدم آن طرف تر ایستاد و من دست به
 نردهٔ چوبی گرفتم.

پاهایم سست بود، گوشه را به پشت سرش برد، صاف
 ایستاد و خیلی جدی نگاهم کرد.

– چیمن، معادلهٔ زندگی من کاملاً روشنه، قوانین من
 روشن تر. به راحتی به این جا نرسیدم، هزاران بار از
 جونم گذشتم، از زندگیم، از خیلی چیزهایی که به ذهن
 هیچ کسی نمیاد. از من پیش خودت یه آدم مظلوم و
 احساساتی و مقید نسا، عزیزم. برعکس تصویرت، من
 اصلاً آدم مظلوم و راحتی نیستم... دلرحمی هم ندارم.

پشت به من قدم زد.

دست‌ها پشت کمرش با آن گوش‌ی و عکس‌ها و من
این ماجد را هیچ‌وقت ندیده بودم. دل‌رحمی نداشت؟

مقید نبود؟

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 577

– من از حرف زدن دربارهٔ کارام خجالت زده یا مقبون نمی شدم، در شرایطی که بوده، بهترین انتخاب ممکن رو داشتم.

روی پله نشستم.

ذهنم رفت به آن سال های پیش.

اولین بار که تفنگش را دیده بودم وحشت زده شدم،
خانهٔ عمو بودم، بچه سال.

بعدها وقتی کنار هم بودیم باز هم دیدم.

پرسیدم که آیا با آن کسی را گشته؟!

خندیده بود.

«نه! با این نکشتم، این و تازه گرفتم.»

آن روز اهمیتی ندادم.

_ باهاتش چکار کردی...؟! @Vip Roman

اخم‌هایش در هم رفت و صورتش تیره شد.

کاری از گروه

به جهنم که چه فکرهایی می کند.

– چرا باید برات مهم باشه؟ هرچی کشیدیم از اون بود.

دست روی دهان گذاشتم؛ «بود"؟!»

– اگر کشته باشیش، ماجد. به جان خودم می رم و...

– تو جایی نمی ری، من نکشتمش. دیگه نمی خوام
دربارهٔ اون حرفی بزنیم، می خواست بدهیش رو بهت
بده و من براش حساب کردم، الآن اون بدهی تو
حساب بانکته، پس تمومه این بحث.

برای او تمام بود؟

- چرا فکر می کنی باید برای من تصمیم بگیری، ماجد؟
این که تو نکشتیش یعنی کشتنش؟ یعنی چی؟

مقابلش ایستاده و سر بالا گرفتم، دست های مشت
کرده... نباید برای من تصمیم می گرفت.

در سکوت نگاهم کرد.

□□□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 578

فکر می کرد من همان بچه‌ای هستم که از بالای ایوان
مراقب همه چیز من بود؟

– می خواستی بینیش؟ چرا؟

شوق و رق ایستاده و حق به جانب بود.

کاری از گروه

- چون حقم بود ازش توضیح می خواستم، چون حقم بود یه سیلی به خاطر نامردیش بهش می زدم، چون حقم بود...

- از حقت بگذر، توضیحی نبود، این که برات دلیل بیاره که تو رو قانع کنه که همه چیز واقعی بود و دوستت داشت و این چرندیات...؟! پولتو گرفتم و تمام.

- شاید دلم می خواست بدونم که عاشقم بود...

پشتش را به من کرد و به سمت اتاقی که می دانستم برای کار و مطالعه است روانه شد.

من هم عین یک جوجه اردک پی او.

_ بمون، ماجد مظلومی! مردک خودخواه از خودمتشکر،
عوضی...

ایستاد و با خشم برگشت... انتظار آن نگاه را نداشتم.

_ عوضی؟ من عوضی ام یا تو که دنبال مردا می ری و

پی اینی که عشق سابقت رو بینی که بهت بگه

عاشقته؟ دنبال بهرام می ری...

سیلی که به صورتش زدم حشش بود، به خدا که حشش بود.

– من دنبال مردا می رم؟ بی شعور! اون قدر بدبختی که جرأت نداری صیغه ُ کوفتی رو فسخ کنی چون می دونی تنها چیزیه که داری تا من و از بقیه دور کنی، تو آدم کثیفی هستی، ماجد... کثیفی خودت رو به بقیه نسبت می دی...

فقط پلک روی هم گذاشت، داشت کظم غیظ می کرد؟!

– من نمی خوام بمونم این جا، هر غلطی می خوام بکن، زن که زیاده برای تو، منم که دنبال مردام و کمبود

مهیل

صبا ترک

توجه دارم، برو بچسب به همونی که مارکداریت می کرد
و من باید...

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 579

@Vip Roman

_ دهننت رو ببند... حق نداری به خاطر اون عوضی با من
این جور حرف بزنی، چیمن.

کاری از گروه 999999999

– توام حق نداری جای من تصمیم بگیری و اجرا کنی،
 این کثافت رو همین جا تموم کن، ماجد. ترجیح می‌دم
 به یاد عشقی که بهت داشتیم یه عمر گریه کنم و غصه
 بخورم تا این که کنارت باشم و هر روز بیش تر تو یه
 رابطه بی خود دست و پا بزنم.

با حرص قدم زد، رفت و برگشت.

نمی‌توانستیم بی‌دعوا حرف بزنیم، قبلاً این طور نبود اما
 این که ما قبلاً حرفی نمی‌زدیم هم تأثیر زیادی داشت.

مهیل

صبا ترک

– این کثافت و این رابطه بی خودی که تو می گی برای
من زندگیه!

خودش را به سختی کنترل می کرد و من از آن نگاه
ناراحت و بغضی که ته دو گوی سیاه موج می زد
شگفت زده شدم.

– ماجدا!

عقب رفت، ما هر دو درد می کشیدیم و باز هم به هم تا
جای ممکن زخم می زدیم.

کاری از VIP GROUP

_ تو خوب باشی حال من خوبه، چیمن. ولی حال ما
 خوب نیست، تو ذهنت از یه زن بت ساختی، ولی
 نیست، تا حالا فکر کردی که فقط به یه زن تجاوز
 نمی شه؟ مردام بهشون می شه تجاوز کرد؟ تا حالا فکر
 کردی که اون زنی که صحنهٔ معاشقه ازش تو سرت
 می سازی با زورش، قدرتش چجور روح و روان من و
 تکه تکه کرده؟ اگر تو نبودی مهم نبود، من مردم، با
 هر کی باشم، خودم و نهایت خالی کنم...

حرکاتش، آن رنگ رخسار گلگون، آن نگاه درد کشیده،
 آن... شب!

صدایش نرم شد، روی پله ها نشست، آفتاب تا روی او
 کشیده شده بود.

_ اسمش تارا بود، دختر کاظم، پاش رو کرد توی یه
 کفش باید با من باشی، من نمی تونستم مأموریتمو ول
 کنم، چیمن! خیلی چیزا به باد می رفت. گفتم ناتوانی
 دارم، داشتیم خب... من با اون واقعاً رابطه ای نداشتم،
 نمی تونستم... هیچ وقت نتونستم، تلاشش رو کرد، تنه و
 کم لمس نکرد... بهرام بهت گفت من زنباره ام...؟

□□□□

□□□

□□

□

آه کشید و چشمانش را با دو انگشت فشار داد.
رابطه‌ای نبود؟

_ با فهیم ریخت رو هم، من عقدش کردم که صداتش
ببره، ولی بعد از عروسی وقتی مطمئن شد خبری نیست
با فهیم ریخت رو هم اون وقت فهیم مجرد بود، منم
حرفی نزدم، مهمم نبود، بعد از فهیمم آدمای دیگه...
ازش تو ذهن خودت چی ساختی...؟ من و باهاتش
محکوم به مرگ کردی، چیمن؟! حتی حاضر نیستی
درباره‌ش بشنوی...

مرزی هست بین خواستن و نخواستن و نتوانستن،
 مرزی بین خواستن و توانستن اما نخواستن... آن مرز
 ارزش دارد.

– چرا جویری رفتار کردی که فکر کنم ... که خب رابطه
 داشتی...

نیشخند زد و از جا برخاست.

– من که گفتم چیزی نبوده، حداقل چیزی که برای تو
 مهمه، من چند میلیون بار گفتم؟ فقط تویی که من
 بهش میل دارم. اگر قرار باشه وجود زنی کابوس بشه
 برای منه نه تو. می فهمی تنت رو دستمالی کنن چه

حس کثیفه؟ این که ناتوانیت بشه یه سلاح که درست
وسط مغزت اونو بکوبونن؟

عصبی بود و صدایش می لرزید.

من سالها کابوس آن آپارتمان و آن دو مرد را با خود
یدک می کشم. خوب می فهمم چه می گوید.

_ خب من زنم، درک کن... تو خودت اسم بهرام میاد،
رم می کنی، اون عکسا با این که می دونی من هیچ وقت
وا نمی دم بازم برات گرون تموم شد، به هم ریختی. فکر
کن منی که حتی جرأت نداشتم ازت بپرسم کجا می ری
و این...

گوشی اش زنگ خورد، وقتی جواب داد، دیگر صدای
خودش نبود، کیان حرف می زد.

«عکاسش و پیدا کن، رجب، بقیه ش حل می شه.»

پی عکاس عکس ها بود!

□□□□

□□□

□□

□

سبک تر بودم، این که زنی بود اما نبود.

زنی که تجربه‌های من را با او نداشت، حس آن که حداقل اگر اجبار بود باز هم حضور من و کنارش اختیار بود.

داخل یخچال‌ها سر چرخاندم، پی چیزهایی برای خوردن، گرسنه بودم، حسی متفاوت.

باید بیش تر می دانستم، از همه چیز و همه کس، این
کیان را دوست نداشتم.

منطقی این بود که ماجد شغلی داشت ارجح تر از من.

این که تمام انرژی اش را صرف تراز کردن من و این
شغل می کرد ارزش نداشت؟

زود قانع شده بودم؟! شاید!

اما خاطرات و همه چیز را کنار تک تک کلماتش
گذاشتم.

ذهنم انباری بود برای تمام ریز و درشت زندگیمان.

نقطهٔ تاریک و گاهی نیمه روشن و من مثل یک آدم
وسواسی نمی توانم آن لکهٔ تیرهٔ روی پردهٔ روشن
را تحمل کنم و هی می روم تا با چیزی آن را کم رنگ تر
کنم.

من آدم تعویض پرده نیستم، آن پرده یادگاری ست،
یک ارتباط دهندهٔ من با گذشته.

به من آرامش می دهد، امنیت، حسی متفاوت...

_ دوتا لقمه؟! فرض بگیرم یکیش برای منه؟

مهیل

صبا ترک

سفیدی چشمانش به سرخی می زد، عصبی بود و
فشاری را تحمل می کرد!

یکی از لقمه ها را سمتش گرفتم.

_ بیا، چون داشته باشی برای این که می خوام قیمه
قورمه ت کنم... ببینم! چرا گذاشتی دستمالی کنن این
هیكلو؟

ابروهایش حین گاز زدن به آن لقمه بالا پرید.

_ دوست داری توام بیا...

کاری از VIP ROMAN GROUP

مهیل

صبا ترک

خندهام گرفت با آن اشاره‌های چشم و ابرو.

_ سخیف بی شرم، پوستتو باید بکنم...



کاری از گروه عاااااااااا

مهیل

صبا ترک

مدتها وقت حمام جای دست‌هایی که روی تنم حس می‌کردم را لیف می‌زدم، پوستم سرخ و خون مرده می‌شد.

راهکاری که داشت وقت حمام پشت در می‌ایستاد و با من حرف می‌زد، مؤثر بود حواسم را پرت می‌کرد.

_ کیف می‌کردی ها؟

شوخی کردم، لحظه‌ای در سکوت لقمه‌اش را جوید.

روی صندلی تک پایه نشست.

_ یه لقمه دیگه بده... شوخیت دردناکه، ولی همینم
خوبه.

دست دراز کرد و گونه‌ام را زیر انگشتانش به بازی
گرفت.

نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست بروم بغلش و گریه کنم.

فشار زیادی این یک سال روی دوشم بود.

چشم گرداندم تا اشک‌ها پشیمان شوند از آمدن.

_ من و خیلی اذیت کردی این مدت، ماجد.

می فهمی؟

لقمه در دستم خشک شد، اشکی که چکید کافی بود
برای آن که من را بغل کند و به آغوشش بکشد.

– می دونم، آدم بده این زندگی منم، ولی فکر کن!
مرد باشی، مجبور باشی، عاشق باشی، طرفت یه
موظلایی قشنگ باشه که سر برگردونی هزارتا چشم
دنبالشه، نه از اون لوندای لوس، از اونا که مردونه
زنانگی دارن، از اونا که همجنسای من حاضرین هر
کاری کنن یکی مثل این موظلایی رو تو زندگیشون
داشته باشن...

مهیل

صبا ترک

نمی دانم آخرین باری که شبیه یک دختر بچه در آغوش
کسی اشک ریخته بودم کی بود.

شاید وقتی پدرم مرد، در بغل عمو مسعود، بعد از آن!

حتی در بدترین روزهایم پیش کسی یا حتی در آغوش
ماجد هم گریه نکردم.

□□□□

□□□

□□

□

دست دور گردنش انداختم و هق زدم، مانع نشد.

در عوض نوازش کرد، بوسید، اشک‌هایم را پاک کرد و
بعدش خندیدیم.

می‌دانستم بینی‌ام احتمالاً در حد تریچه باد کرده و
سرخ شده و صورتم صورتی‌رنگ.

– من خیلی حسودم، چیمن! کابوس من اینه که ولهم
کنی و تو تمام این سالها گفتی که ولهم می کنی، کاش
دیگه هیچ وقت نگی که من و نمی خوامی.

وقتی گفت که صورتم را میان دستهای مردانه اش
گرفته و به چشمان خیسم خیره بود و عجیب در آن
عمق نگاه رد تمام سالهایی را که پیش زده بودم را
می دیدم.

.....

ماجد

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

مژه‌های خیس خرمایی، چشمانی که رنگ فیروزه بود،
گاهی آبی و گاهی سبز و من همیشه فکر می‌کردم این
زیبای بی‌همتا چگونه از آن پدر و مادر متولد شده
است!

لب‌های هوس‌انگیز و سرخ که هنوز به‌خاطر گریستن
می‌لرزید.

بغض داشت و من آرزو می‌کردم کاش این لحظه ثابت
بماند و او مثل حالا من را محرم لحظه‌های این چنینش
بداند.

و من هیچ‌وقت تا به این حد حس نکردم که برای او
صمیمی هستم.

کاری از گروه

مقصر هم خودم بودم، هیچ وقت با او حرف نزدیم، پس
چه انتظاری برای راحتی او؟

_ قراره فرق کنیم از این به بعد؟ یا..._

نگاه دزدید، چیمن از من می ترسید و حق داشت!

من که گاهی یادم می رفت چه کسی هستم.

منی که همیشه وحشت داشتم که روزی زندگی
دوگانه ام او را از من بگیرد و داشت می گرفت...

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 584

و حالا کسی خارج از این محدوده امن برای من

عکس می فرستاد و...
@Vip Roman

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

_ دیگه هیچ وقت نمی دارم دور بشی، برنامه های زیادی دارم اگر صبور باشی.

خواست از چشمانش رطوبت بگیرد اما دستش را گرفت.

زیباترین حالت را داشت، مژه هایی به هم چسبیده و خیس.

_ من عاشق چشما تم وقتی خیس، نه اشک ها... حتی وقتی صورت می شوری...

خندید و از دست رسم خارج شد. خجالت کشید؟!

_ گفتم عوض بشیم، نه این قدر دیگه... دیوونه، من به
ماجد این مدلی عادت ندارم.

لبخندم تلخ بود. به ماجد جدی و خودخواه عادت
داشت!

اما ماجدی در درون من بود که آرزویش بی دغدغه
عاشقی کردن بود.

ماجدی که سالها ذره ذره ُ حالت های چیمنش را زیر
ذره بین داشت، اما می ترسید، اگر فردایی نداشت!

اگر روزی که می‌رفت و دیگر روز پس آن نمی‌بود!

کم ندیده بودم زنانی که مردشان رفت و متلاشی شدند، یکیشان برفین، علی که رفت...

علی! جلوی چشم خودم رفت، درگیری بود، داخل شهر... نظام آباد، افتاده بود دنبال ماشینی مشکوک...

- چیزی شده؟

چشم بسته‌م. غم‌ها و دردها کم نبودند زیر این مملکت
پر از زخم‌های بستر، کافی بود یکی را تیغ بزنی،

صبا ترک

مهیل

زخم‌هایی سیاه شده زیر لباس‌های رنگی که معلوم نشوند.

– هیچی، بریم یه کم بیرون، هوا آفتابیه.



#مهیل
#پارت 585

کاری از گروه ۶۹۷۹۷۹۷۹۷۹

می خندید! هربار که نگاهم می کرد!

احمق بودم که درباره ُ تارا نگفتم؟ شاید خودم
آمادگی اش را نداشتم، همین بود!

سعی کردم روی او متمرکز شوم، وقتی با آن موتور
چهارچرخ ویراژ می داد.

وقتی موهایش زیر تابش خورشید می درخشید، مثل
لبخندش.

@Vip Roman

گاهی زیبایی اش نفسم را بند می آورد، نه خود زیبایی،
 آن حس مخصوصاً وقتی آن قدر می درخشید، آدم را یاد
 فرشته‌های نقاشی‌های قدیمی اروپا می انداخت.

_ این جا دو تا سنگ بزرگ کم داره، آدم بازی کنه.

از روی پله‌های ورودی بلند شدم. سنگ!

کنار پایم ایستاد.

_ به نظرت دوسه تا بچه بهتر نیست؟!

بهت نگاهش و آن غم ته اندوخته چشمانش یادم
 آورد چگونه بچه‌ای تازه شکل گرفته را از دست دادیم.

من به این زن خوشحالی تا ابد را بدهکار بودم.

– زوده برای فکر کردن بهش.

لبخند نزد، هیکل ظریفش روی آن موتور زیادی
شکنده به نظر می رسید، پایین آمد.


– چرا؟ تو همیشه عاشق بچه ها بودی.

کوتاه نیامدم، برنامه های آینده!

دست دور شانهاش پیچیدم.

_ قدم بز نیم؟

سر تکان داد.

_ حرف بز نیم؟! 

باز سر تکان داد.

صدای چق چق سنگ‌های زیر پایمان.

□□□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 586

به سمت چمن‌ها هدایتش کردم، هنوز نم داشتند پس از
چند روز بارش باران.

_ من دیگه بچه نمی‌خوام.

خم شد و از روی زمین چیزی برداشت.

کاری از گروه

– بین قورباغه! این جا چکار می کنه؟!

هنوز زنگ صدایش در گوشم بود، بچه نمی خواست و
قبلاً می خواست و دلش این بود که می گفت من را
دوست دارد.

این که بچه‌هایی شبیه من داشته باشد.

به آن موجود چنندش آور کف دستش خیره شدم،
جستی زد و چیمن پی آن دوید.

وسواسی که من درباره‌ او داشتم روزی به هلاکت
می‌داد.

می‌دانم! تمام هوش و ذکاوت و تمرکز من به چیمن که
می‌رسد تبدیل به یک وسواس و ترس می‌شود.

کودن می‌شوم، مغزم از کار می‌افتد آن قدر درون
خودش پر از حرف‌های نگفته است.

آن قدر که با چیمن در ذهنم واگویه دارم با دخترکی که
دنبال یک قورباغه است نداشته‌ام.

یعنی اگر خواستگاری کنم... آن انگشتر الماس زیبا
داخل گاوصندوق منتظر است که در انگشتش بنشیند.

لباس عروس سنگ دوزی شده‌اش، آن تاج نقره‌ای زیبا
که روی موهای طلایی‌اش بنشیند.

فرار کرد... اون ور یه برکه کوچیکه، بیا بریم اون ور
ناهار بخوریم، یه ساندویچی چیزی... فلاسک
برداریم... ما اصلاً پیک‌نیک نرفتیم...

دستم را می‌کشید و من هنوز در ذهنم همان جا ایستاده
بودم.

مهیل

صبا ترک

همان جا که گفت بچه نمی خواهد، روحم آن جا منجمد شد.

اوج خواستن من از طرف او بچه داشتن بود.

- چرا بچه نمی خواهی؟



□□□□
□□□
□□
□

#مهیل

کاری از @Vip Roman

نان‌های تست را داخل تستر گذاشتم، تایمر را زدم.

روی میز را پر کرده بود از همه چیز.

_ بیا تست و عسل و ژامبون بذار عالی می شه.

_ گفتم چرا دیگه بچه نمی خوای؟

تقریباً فریاد زدم.

خیلی ساده بود برای هرکسی، اما من!

حس حماقت می داد گاهی این درجا زدن و
نشخوارهای ذهنی ام روی یک کلمهٔ او یا یک حرفش.

نگاهش متعجب بود.

_ هنوز گیر اونی؟ توام یه چیزیت می شه ها، یه زمانی

التماس می کردم که یه بچه باشه، ولم می کردی

می رفتی که ادامه ندم، گاهی یک هفته دو هفته...

احتمالاً اون سری هم از دستت در رفت، که خب

نموند... من از فکرش دراومدم...

سعی می کرد صدایش آرام باشد و به روی خودش
 نیاورد، اما من آن چیمن معترض را درون چشمانش
 می دیدم.

_ در نیا از فکرش، اوضاع فرق کرده، من الان برای
 خودمم... دیگه ترس ندارم نه از کاظم و نه از بقیه...

با آن چشمان فیروزه‌ای اش به چشمانم خیره شد و
 انگار چیزی را در ذهن مزه‌مزه می کرد.

_ اول مشخص کن تو ماجدی یا کیان.

صدای دینگ تستر آمد، نان‌ها را بیرون داد. باز هم
کیان!

– برای تو ماجدا!

تست‌ها را آمد و برداشت، تنه‌ای زد.

– نه دیگه... ماجدا اگر باشی، یه پلیسی و این همه
دارایی مال کیانه و من با کیان ازدواج نمی‌کنم، با این
اموال و این... این دم و دستگاہ عریض و طویل... ماجدا
یه پلیسه که حقوق کارمندی داره، نهایت ارث پدرت...

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 588

exchange group

چه باید می گفتم؟ آن قدر زندگی من با این ها عجین
بود...

@Vip Roman

کاظم برایم قدرت و ثروت به جا گذاشت، نه آن که
ثروتش به من برسد...

کاری از EXCHANGE GROUP

من در نقش کیان... و کیان آدم سالمی نبود.

انگشتش را به ستم اشاره رفت، یک لایه عسل و بعد
ژامبون...

_ بله، آقای مظلومی... اگر می‌خوای بچه‌ای باشه و
زندگی... بکش از این زندگی دوگانه بیرون، بده دست
هرکی می‌تونه. با پلیس بودنت می‌تونم کنار بیام، البته
نه زیاد نهایت یه کار دفتری چیزی، چون دلم نمی‌خواد
همکارای دوست داشتنی و شجاعت برای جنازه‌ت
مارش بزنن و زیر پرچم جنازه ُ تو باشه... می‌فهمی؟

ساندویچش را داخل ظرف گذاشت، پلک بستم.

کلماتش میان مغزم شناور بود.

کم برای این جایگاه تلاش نکرده بودم، مرز میان خوبی و بدی، منفعت و شغل، این که تلاش کرده باشی حتی به خلاف...

– این ثروت و نمی‌خوای؟

باز دینگ تستر و باز حرکات فرز او و منی که ایستاده بودم و پاهایم میخکوب شده بود.

باز چشمانش و آن لب‌های همیشه سرخ که به لبخند
باز شد.

– ثروت؟ دیوونه شدی؟ این زندگی آرامش داره؟ فکر
می‌کنی اگر بهت دستور بدن که دیگه نباید ادامه بدی
قراره این همه رو به تو بدن، ماجد؟

نبايد اين قدر فكر مي‌كرد، نبايد افكار دردآور ذهن من
را به زبان مي‌آورد.

وحشت هميشگي‌ام، من مطيع بودم؟

صبا ترک

مهیل

قطعاً نه! این را مافوق‌هایم می‌دانستند، جاه طلب بودم

اما...

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 589

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

_ تاریک نشو، ماجد، از چشمت وقتی این قدر توی
سیاهی می‌رن می‌ترسم... انگار قراره هیولا بیاد بیرون.

خندید اما واقعاً درست می‌دید، آن هیولا آن جا بود.

_ بیادم بیرون تو تنها کسی هستی که عاشقشه... تو
ازش نترس.

ژامبون و سس مایونز و کاهو و گوجه... ساندویچ‌های
بعدش...

خنده‌اش را گفته‌ام چقدر قشنگ است؟

قبلاً که این قدر لاغر نبود یک چال هم روی گونه داشت، کمی زیر چشمش.

_ حرفای قشنگ می‌زنی، ولی در کل... بیا برای شروع برنامه زندگی آروم بریزیم. مسئله مشخصه، من از کیان متنفرم، کیان صاحب همهٔ این دارایی و خلافاکاره... این و یادت نره، خلافاکار و ماجد پلیسه، نمی‌شه که طبق دستور نباشی، بعدم...

سر انگشتش را داخل دهان برد، کمی سس روی آن بود، جلو آمد درست مقابل سینه‌ام.

_ ماجد! حذف می‌کنن اگر کاری رو که نخوان بکنی... اون آدمایی که من دیدم و حتماً فقط چند نفرشون

مهیل

صبا ترک

بودن... حذف می کنن، حتی همین فهیم، نفهم... ذات
کار تو همینه... نیست؟

.....

- چای بریزم؟

با ولع گازی به ساندویچش زد.

- چجوری ژامبون با عسل می خوری؟!

کاری از گروه 990969696

حرف زدن بهترین کار بود برای فرار از افکاری که او از زیر خاکستر بیرون آورده بود.

کنار برکه‌ی داخل باغچه زیرانداز انداخت.

زیر سایه‌ی درخت، برکه‌ای مصنوعی با برگ‌های نیلوفر و هرآنچه باید می‌بود، علف‌ها و نی‌های بلند.

□□□□

□□□

□□

□

ساندویچ را به سمتم گرفت.

_ یه گاز بزن، بد بود تف کن... امتحانش که نمی کشه
آدمو.

نگاهم پی دستان کوچک و پرش رفت.

_ بیا بشین کنارم، چیمن، یه گازم از ساندویچت بده.

هوای عالی و حضور او، زیادی خوب بود و این باز هم
من را به دلشوره می انداخت، این آرامش...

_ به چی فکر می کنی؟ همه ش اخم داری.

به درخت تکیه داد و من هم کنارش.

_ تا حالا اینا رو تجربه نکردیم؛ کنار هم بی دردسر،
عین خانواده...

کمی عسل از نان تست چکید.

_ ما یه خانواده ایم، من و تو... بچه هم بیاد...

طعم خوبی داشت، برخلاف تصورم...

سکوت کرد، دستش را گرفتم، قشنگ بود و من از ترس از دست دادنش و اتفاقاتی که ممکن بود بیفتد به ندرت این کار را می کردم.

ترس! حس غریب و خانمان براندازی ست.

- چیزی شده؟

سر خورد و سر روی رانم گذاشت، چشمان لعنتی اش روشن تر از همیشه بود و آن مژه های خرمایی...

_ می خوام خاطره بسازم باهات...

خندید.

_ دیوونه شدی، ماجد... قبلاً نمی خواستی بسازی؟

خسیس بودی تو هر چیزی، می دونستی؟ حتی
بوسیدناتم شمارش داشت...

چه می دانست سهمیه بندی اش می کردم؟

تشنه ای بودم که آب را جیره بندی می خورد.

_ دیگه تموم شد... حالا دور منه.

لب‌هایش بسته شد و من حرف‌هایش را از ته آن
نگاه‌ها می‌توانستم بخوانم.



_ من تلاش کردم، چمن، الآن یه رابطم... یه کنترل کننده... اون جور نگاهم نکن...

لبخند غمگینی زد و من کلافه فقط نوازش موهایش را داشتم که آرامم کند.

_ من دوتا بچه دوست دارم داشته باشیم، حداقل دوتا... با هم وقت بگذرونیم، بیرون بریم، مسافرت، کنار هم پیر بشیم، با هم غصهٔ همه چی رو بخوریم و با هم شاد باشیم... یه وقتایی کم بیاریم یه وقتایی زیاد... می دونی، ماجد، قبلاً خیلی فکر می کردم کی بالاخره تموم می شه این نبودنات این مخفی کاریات... برای همهٔ خیالات من تو باید زنده باشی... ترجیح می دم کارگری کنی و کم بیاری سر سفره، اما زندگیم

پر از ترس نباشه... شعار نیستا... آخرین بار که
 مجروح شدی و یک ماه خونه بودی یاده؟ بعد از اون
 بود که به هم ریختیم... من جای رژ و بوی عطر زنونه و
 شک و شبهه زندگی دوگانهت رو سکوت کردم، گفتم
 تموم می شه، گفتم هست... ولی...

به پهلو برگشت، پشتش را کرد. صدایش لرزید و من
 تک تک آن روزها را به یاد داشتم.

تارا و کاظم وقت فرار از مرز در یک تصادف زنده زنده
 سوختند...

من مأموریت داشتم، نباید می رفتند اما... مرگ آنها
 ناخواسته بود...

_ مردنت خیلی ظلمه؛ به من، به خودت... من نه
 همچین خونه‌هایی می‌خوام نه آدم پر خرجیم، یه عمر
 نه پدری بود نه مادری... عمو مسعود نبود، خاله نبود
 من یا تو بهزیستی بودم یا خدا می‌دونه کجا... یه عمر
 کسی رو برای خودم، همخون خودم نداشتم... نه که
 من کم داشتم... ولی تهش من یه بچه بی کس و کار
 بودم...

پیشانی‌اش را بوسیدم.

اولین بار بود برایم حرف می‌زد و من می‌دانستم همیشه
 ترس مانع عمیق‌تر شدن ما می‌شد.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 592

ترس از وابستگی و خاطره سازی...

@Vip Roman

– نبودی، تو رو همه دوست داشتن...

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

انگشتانش دستم را گرفت.

– بودم دیگه، حتی مامان تو ازم خوشش نمی‌اومد،
چندبار به عمو گفتم دختر مردم و آوردی شریک مالت؟
خواهرت... یه بار تو روی خودم گفتم معلوم نیست
اصلاً بچه کیه؟ نه ننه‌ش نه باباش شکل این نبودن،
معلوم نیست دزدی بوده... فکر کن... من کم حرف
نشیدم، ماجد خان.

اشتباه فکر می‌کرد، مادرم از او بدش نمی‌آمد.

او از چیمین متنفر بود، چون می‌دانست من چقدر
دوستش دارم، این که همیشه پی او بودم...

_ خاله زنک نبودی، طلایی..._

خندید و نگاهی کرد.

باز هم هوا داشت ابری می شد و این را نمی خواستم،
بعد از سال ها داشت حرف می زد.

_ گفתי همه دوستم داشتن، گفتم این جور نبود، و گرنه
من از فوت عمو دیگه کسی رو ندیدم مخصوصاً مامان
عزیزت و کلی گفتم..._

نشست و زانوهایش را بغل کرد.

– برای رسیدن به اون فکرا و رؤیاهای من و خودت،
 اول باید زنده بمونی، این وریا نکشتت اون وریا یه کاری
 می کنن... مثلاً فکر کن همون فهیم مأموریتش کشتن
 تو بشه...

خندیدم اما تمام این ها را می دانستم.

– فیلم زیاد نگاه کردی، دلبر، تو فکرتو درگیر نکن...

.....

چیمن

می ترسم! از عاقبتی که آن را حس می کنم و او اگر هم بداند اما آن قدر جایگاهش را دارای اطمینان می داند که از این موقعیت عقب نمی کشد.

این را در چشمانش دیدم، روی لبخندش کلمات نگفته می رقصیدند، که: دلبر تو فکرت رو درگیر نکن!

□□□□

□□□

□□

□

– تو نمی‌خواهی از این زندگی دور بشی؟

باید می‌شد، ته این ماجرا سیاه بود، یک روایت عادی
برای چنین مأموریت‌هایی، حتماً که نباید من هم از
آنها باشم که بدانم اگر ماجد مسیری را که طی می‌کند
در پیش بگیرد عاقبتی جز مرگ نخواهد داشت.

حالا یا رقیب یا هر اتفاقی که می‌توانست بیفتد.

اگر دستور می گرفت که تمامش کند و نمی کرد هم باز
عاقبتی جز تباهی نداشت...

_ تو بگو چطور پیام بیرون؟ بگم این کارو نصفه ول
می کنم چون باید انتخاب کنم بین تو و کارم؟ بر فرض
پیام بیرون، چکار باید کنم؟ تو فکر می کنی من مرد کار
اداری و نشستن پشت میزم؟

دست گرمش روی کمرم نوازشگرانه چرخید.

_ تو رزمی کاری، ماجد، مهندسی، می تونی هر کاری
کنی... من زندگی آروم حقمه، خسته شدم از این که
هیچ وقت با خیال راحت زندگی نکردم... حداقل تو یکی
تو زندگی مال خودم باش... یه شوهر که روز رو

توخونه ُ خودمون باهاش شب کنم، حقمه یه عمر
آوارگی رو تموم کنی برام.

از جا به قصد داخل ساختمان بلند شدم.

بغض داشتم، انتخاب بین شغلمش و من همان مرز
باریک انتخاب بود، انتخاب کنار من بودن یا...

_ کجا می‌ری؟ بمون منم پیام.

هوا سرد می‌شد، اما آنچه درونم را باز می‌لرزاند از
سرگیری آن زندگی سایه روشن بود.

مهیل

صبا ترک

نه آن قدر نور که دلت گرم شود به روشنایی اش و نه
آن قدر تاریک که نبینی چه بر سرت می آید.

_ سر دمه...

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 594

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

چند تکه از وسایل را با خودم برداشتم.

برکه ُ مصنوعی قشنگی بود، اما واقعی نبود آن همه قشنگی، اگر آب نمی ریختند خشک می شد.

چیزی شبیه روزگار من.

_ نمی خوابی؟

ساعت ۸ شب!

کتابم را روی میز گذاشتم، این سومین بار از یک ساعت پیش بود که می گفتم.

– چرا باید زود بخوابیم؟

سر از مانیتور لپ تاپ بالا آورد.

سکوت محیط را شرشر باران می شکست، کجا بودیم
که این قدر باران می آمد؟

دوبار پرسیدم و او سکوت کرد.

– مهمون دارم!

دست به سینه به او که از من نگاه می دزدید خیره شدم.

مهمان داشت؟ من نباید می بودم؟

_ خب درست بگو برو بالا.

وقتی کسل بود از خمیده نشستش می فهمیدم و حالا
ساعتی بود خمیده کار می کرد.

_ حالا ماجد مهمون داره یا کیان؟! من و نباید ببینه یا
چی؟

تکیه به صندلی کارش داد، دستها پشت سر قلاب
کرد.

– فهیم داره میاد، می دونم خوشتون از هم نمیاد، مجبور
شدم بگم بیاد یه سری کارا هست و باید برنامه
بریزیم.

خوشمان نمی آمد؟! پس این یک حس دو سویه بود!

– اون قدر ازش بدم نمیاد که نخوام بینمش، مگر تو
نخوای!

در سکوت نگاهش در چشمانم گره خورد، داشت سبک
سنگین می کرد.

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 595

_ علی الحساب دوتا قهوه برای خودمون درست کن، با
کیک تو یخچال، بیار بشین این جا... فعلاً که نیومده.

یک پروانه درونم از پيله درآمد، اولین بار بود این
جملات را می گفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

حتی لحنش هم جدید بود.

چقدر چیزهای ساده می توانست میان ما نایاب باشد!

خیلی طول نکشید درست کردنش با آن دستگاه جالب
قهوه ساز.

اما آن قدر بود که پشت سرم سبز و دستهایش دورم
پیچیده شد.

_ خانم مظلومی! چقدر شما مظلومی...

کنار گوشه زمزمه کرد، قلقلکم آمد.

کاری از گروه عروسی

فرصت نداد اعتراض کنم، لب‌هایش زیادی گرم و پر
ولع بود با طعم نعنا...

بوسه‌هایش با این طعم برایم مهر شده بود، سندیت
داشت، مدت‌ها بود حتی این چند وقت هم این طعم و
بو را نداشتم، بوسه‌هایی عنایمی.

_ امشب با من سکس می‌کنی، خانم مظلومی؟

نفسی گرفتم که نیمه ماند.

برقی در چشمانش بود، حرفش عجیب‌تر از آن نگاه.

دلہ لرزید، ترسیدم...

_ قرارہ امشب بری؟ می خوی...

من را برگرداند روبه روی سینہ اش.

بوی وانیل یا چیزی شبیه آن می داد لباسش همیشه
وسط سینہ اش را عطر می زد.

نگذاشت به چشمانش نگاه کنم سرم را به سینہ اش
چسباند.

مهیل

صبا ترک

چرا باید برم...؟ چون پیشنهاد رابطه می دم؟ ترسو شدی؟

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 596

آرام خندید و چیزی شبیه صدای آلام آمد.

کاری از گروه 9999999999

_ اومد! قهوه‌ها رو بکن سه تا! به درک که از تو خوشش نمیاد.

چشمکی زد و باز هم درونم را حسی بد در هم پیچید.

عادت نداشتم به این چیزها.

آن قدر که ذوق کردن هم بلد نبودم.

هنوز بوی نعنا در دهانم بود، طعم شیرین بوسه‌اش.

قهوه‌ها را داخل مایکروویو گذاشتم، سرد شده بود.

کیک را داخل سینی و بشقاب و... مهمان داشت و خیلی بی‌رودربایستی گفته بود فهمیم از من خوشش نمی‌آید.

خوب بود که حداقل کلمات ماجد معنای خودشان را داشت.

فکر به انتهای شب، پروانهٔ دوم را از پوله درآورد.

با دیشب این دومین بار بود که درخواست داشت و عجیب‌تر از هر چیزی برای من!

.....

هر دو را در اتاق مطالعه پیدا کردم، اما دور میز بزرگ
اتاق که حالا تقریباً وسط بود.

انگار می خواستند ماکت صحنهٔ جنگ بچینند.

_ سلام. exchange group

هر دو به چیزی روی میز خالی خیره بودند.

اخم‌های ماجد با دیدنم باز شد.

_ دستت طلا، عزیزم... فهمیم رو که می‌شناسی!

کاری از VIP ROMAN

در یک نگاه کسی شبیه ماجد از نظر قد و قواره و
هیكل، شبیه یک بدل با صورتی متفاوت.

موهایش بلندتر و خرمایی، چشمانش بی اغراق پر از
نفرت یا چیزی شبیه همین حس، کمی بالا یا پایین.

چانه جلو دادم و سر بالا گرفتم، گند زده بود به
همه چیز.

مردک نفهم.

_ ممنون.

مهیل

صبا ترک

سینی را روی میز عسلی گذاشته و فنجانم را برداشتم
با تکه‌ای کیک.

شام لازانیا بود داخل فر که گرم بماند، احتمالاً ماجد از
خیلی وقت پیش خبر داشت می‌آید.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 597

کاری از گروه عسلی

فنجان قهوه را از ماجد گرفت، سر جای قبلی ام
برگشتم، روی مبل راحتی.

_ ماجد؟!_

نگاهش سمت من بود، منظورش را فهمیدم، که چرا
نشسته‌ام.

_ چیمن کاری به ما نداره، فهیم.

مهیل

صبا ترک

با جدیت گفتم، علناً ناراضی بودم، اما فقط سری به تأیید
تکان داد.

حس منفی انگار این مرد را احاطه کرده بود، یک
تاریکی که ربطی به نور اتاق نداشت.

برفین چگونه او را انتخاب کرده بود؟

ماجد گفت با تارا، وقتی در عقد ماجد بود رابطه
داشت؟!

@Vip Roman

موجود مرموز و نجسب...

کاری از EXCHANGE GROUP

– چیمن خانوم! اگر اون جوری هم نگاه نکنین می فهمم
چقدر ازم بدتون میاد.

به خودم آمدم، کتاب روی پایم بود و من زل زده به او،
ماجد کجا رفت؟

به روی خودم نیاوردم که خیره ُ او بودم با کل
احساسات منفی ام.

– داشتم فکر می کردم برفین به اون خانومی چطور باید
از شما خوشش بیاد؟

به میز تکیه زد دست به سینه و چقدر ماجدوار بود
رفتارهایش!

ناخودآگاه دنبال تصویر این مرد در گذشته بودم، چرا
هیچ وقت ندیدمش؟

_ علف باید به دهن بزی شیرین بیاد، چمن خانوم.
نیشخند زد. دوئل بود؟

_ علف بله، ولی بزم اون قدر شعور داره که هر علفی
نخوره، البته دیدم بزا آشغال می خورن.

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 598

exchange group

خشم نگاهش و کلافگی اش را مخفی نکرد. روزگارم را
جهنم کرده بود با یک پیام.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

_ منم موندم ماجد از چیه تو باید خوشش بیاد که
به خاطر زن بی ادب و کم عقل و خودخواهی مثل تو
سرش رو بخواد بده.

یاد کل کل ها و جر و بحث های دوران مجردی ام با ماجد
و مانیا افتادم.

_ قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری، جناب
سرگرد!

فکر می کنم اگر دستش می رسید حتماً من را می
کشت.

نیم خیز شدم برای بلند شدن از جایم، انگار حضورش
سمی بود که تحلیل برنده می شد.

_ قطعاً تو زر نیستی، چیمن، فقط یه زن خودخواه و
اویزونی که برایش هرچه پیش آید خوش آید، هست...

کلماتش رکیک بود، اما نه بدتر از آن حسی که داخل
چشمانش موج می زد.

مردها اگر از زنی خوششان نیاید بدترین و پلیدترین
موجود خواهند بود، ویرانگر!

مهیل

صبا ترک

قدمی جلو گذاشت، عقب نرفتم، ماجد رهایمان کرده
بود؟!!

دست پشت کمرش قلاب کرد و با نگاهی تیز از بالا به
پایین به من خیره شد.

_ ماجد تنها قسمت احمقانه ُ زندگیش تو موجود
بی خودی...!

خونسردی!

چیزی که سالها در برابر ماجد آموخته بودم.

کتابم را برداشتم و قهوه نیم خورده روی میز عسلی
را.

به چشمانش خیره شده و... ته آن روی صورت و
لباسش بود. شوکه به وضعش نگاه کرد.

_انگار بد آتیشت زدم، جناب نفهم، فعلاً این و داشته
باشین برای خاموش شدن آتیشی که از دهنتون
درمیاد.

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 599

دستانش آن قدر محکم ممت شد که احساس کردم
رگ و پیاش پاره می شود.

شبهه یک گرگ درنده ُ اسیر.

_ به من بود تا حالا مرده بودی و زندگی رفیقم به گه
کشیده نمی شد.

– رفیقت می‌دونه چیا به زنش می‌گی؟ البته برای تو زن رفیقت و زن کس دیگه فرق نداره وقتی با زن کیان رو هم می‌ریزی... برفین می‌دونه؟

این همه نفرت درون ما از هم عجیب بود!

درون نگاهش انگار مردی با یک چاقوی کند گلوی زنی با موهای طلایی را می‌برید...

– برو بهش بگو، زنده موندی درسته!

مهیل

صبا ترک

حس کردم دستگیره چرخید، یک هزارم ثانیه و ما
هر کدام در موضعی جدید ایستادیم.

_ من حاضرم، فهیم.

کیان بود که از در داخل آمد.

لبخند من و چهره آرام فهیم!

چیزی بود که می دید. غیر از آن لکه بزرگ قهوه روی
صورت و لباس فهیم.

_ دعوا کردین؟

کاری از VIP ROMAN GROUP

حسی متفاوت بود بین آن دو و این را نمی شد نفهمید.

نگاه فهیم به یکباره ستایشگر می شد وقت نگاه به
ماجد!

مگر خودم را به کودنی می زدم که نفهمم فهیم
سرسپرده است.

رفاقت کمترین حس او به ماجد بود و این بین دو مرد
چیزی بود به شدت عجیب.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

نه، پام گیر کرد به یه چیزی، قهوه ُ توی دستم
ریخت یه هو تو صورت رفیقت، متأسفانه داغ نبود.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 600

@Vip Roman

کاری از گروه 99999999

سعی کردم به صورتش دقت نکنم؛ لنز داشت، دماغش
بزرگ تر و پهن تر، گونه‌ای برجسته تر و پر از جای ابله!

ابروهایی پر پشت، شانیه‌های پهن تر و کمی شکم،
خالکوبی‌هایی روی دست‌ها و...

ابرویش بالا رفت اما سکوت پیشه کرد.

فهمیم هم به پشت پنجره رفته و خودش را به نشنیدن
می‌زد، مردک انگار هوویش بودم.

سرحال بود! این زندگی آرام به او آرامش نمی‌داد!

خوب یا بد ماجد با این کار انگار زندگی می کرد.

- می ری بیرون؟ گفتی که... شب...

چشمکی زد.

- نه، فقط یه جلسه ست که نگو کیان ناپدید شده... تو برو بالا فهم رفت میام پیشت.

لبخندش من را یاد آن شب در کشتی انداخت.

@Vip Roman

_ حاله از قیافه ُ کیان به هم می خوره، منتظرتم. این رفیقتو از من دور نگهدار، ماجدا! انگار زن اول توئه و من شدم زن دومت... مردک سالوس.

نگاه ماجد بین من و او که پشتش بود چرخید. کتاب به دست راهی اتاقم شدم.

_ ساکتی، فهیم! قبلش چیزی شد این جا؟!

در را که بستم مخاطبش فهیم بود.

فضولی مثل خوره به جانم افتاد که بفهمم چه می گویند اما پشیمان شدم.

نه به خاطر غیر اخلاقی بودنش، چون درها زیادی برای
شنود ضخیم بود.

گوشیم نبود! لپ تاپم!

ارتباطم با دنیا شده بود همان تماس ماجد با خاله،
دیدن آن موجود هیولاگونه و تهش غرق در یک دنیای
سکوت جز صدای شرشر باران.

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 601

خانه‌ای که تلفن نداشت، تلویزیونی در آن ندیدم.

رادیو که ابداً!

آدم‌هایی که این‌جا برایشان ساخته شده بود احتمالاً

تارک دنیا بودند.

مهیل

صبا ترک

در اتاق باز شد، خیلی آرام، تاریکی اتاق نمی گذاشت
بینم کیست!

یعنی این قدر زود کارش تمام شده بود؟

سکوت کردم. فاصله در تا تخت کم نبود، یک اتاق
بزرگ!

– چیمن! خوابی؟!

نفس حبس شده‌ام را رها کردم.

– کارت تموم شد؟ زود اومدی!

کاری از @Vip Roman

قدم‌هایش آرام و کشیده بود، سر جایم نشستم داشت چیزهایی را از روی صورتش می‌کن.

چسب یا چیزهایی که کش می‌آمد.

– از این لاتکسا و کرما متنفرم... فقط برای چند دقیقه باید دیده می‌شدم.

– رفت؟

بینی‌اش به حالت اول برگشت.

واقعاً باید حس بدی می داد آن مواد.

– برم بشورم صورتمو، فهیم موند، دیروقته و جاده
تاریک، گفت صبح می ره.

من او را دوست داشتم!
مردی را که با باقی مانده ُ گریم روی صورتش ور
می رفت، قدم می زد و زیر لب غر.

– یه چیزی هست، ماجدا! به هم ریخته ای.

نگاهش رنگ تعجب داشت.

صبا ترک

مهیل

همه چیز زیادی آرام بود، مخصوصاً ما جد.

کمی لطیف، زیادی صمیمی، آرام و صبور.



#مهیل

#پارت 602

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

– چرا این جور فکر می کنی؟ من خوبم! بیرون نرو تا دوش بگیرم.

به سمت حمام راه کج کرد، کراواتش را روی زمین انداخت، کتش را و...

– نیستی... ما این جا قایم شدیم؟

در حمام پشت سرش محکم بسته شد. «نه!» واژه‌ای بلند بود که پاسخ همان شد.

لباس‌هایم را بیرون نیاوردم.

مهیل

صبا ترک

حسی من را به طبقهٔ پایین کشاند. حمامش یک ربع طول می کشید.

در اتاق کتابخانه یا مطالعه یا هر کوفتی که بود را باز کردم.

بوی سیگار می آمد و ماجد این بو را نمی داد.

_ سرگرد؟

حس می کردم هنوز آن جاست.

_ گم شو، زنیکهٔ هرزه...

کاری از گروه

اتاق نه آن قدر روشن بود که او را پیدا کنم و نه آن قدر تاریک که حضور کسی را میان سایه‌های انتهایی نبینم.

از حرفش عصبانی نشدم، شاید چون چیزی عادی نبود...

_ فهمیم!

آنچه دیدم پاهایم را روی زمین میخکوب کرد.

مردی با پیراهن پاره که علاوه بر لکه قهوه حالا پر از خون بود.

صورتی متورم و پای چشمش ورم کرده و کبود و سفیدی یک چشم به سرخی می‌زد.

_ به نظرت جالبه؟

کلمات سخت از میان آن لب‌های پاره بیرون می‌آمد.

لبخندش در آن صورت عجیب ترسناک بود.

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 603

کلمات سخت از میان آن لب‌های پاره بیرون می‌آمد.

لبخندش در آن صورت عجیب ترسناک بود.

@Vip Roman

— فهمیم!

این بار ناله‌ای بود بیان اسمش از دهان من.

کاری از گروه ۹۹۷۹۷۹۷۹۷۹

اما وحشتم از صورت او و خون‌ها نبود، از آن مردی که
این بلا را سرش آورده... جز ماجد چه کسی باید
باشد؟

شیشهٔ بلوری مکعب شکل قطعاً مشروب بود اما از
کجا؟

من ندیده بودم چنین چیزی باشد.
به دهان برد و قرقره کرد و جلوی پایم شد پر از الکل
و خون...

– فهیم و زهر مار، گم شو برو تا نکشتمت...

نفرت در نگاهش پر رنگ‌تر از ساعت‌های پیش بود.

_ ماجد این کارو کرده؟

آستین و یقه لباس پاره بود.

جلو رفتم، از این آدم عصبانی بودم، نفرت؟!

نمی‌دانم بود یا نه، عاشقش نبودم که نفرت زده باشم... شاید کینه...

اما حالا که روبه‌رویش بودم و پیش چشم تصور
می‌کردم چه اتفاقی افتاده...

_ بیا عقب، چیمن!

ماجد بود! صدای غرش فهیم و دست‌هایی که حالا
انگشت‌هایش کمی نامیزان به‌نظر می‌رسید.

_ تو باهاش چکار کردی؟

حتی یک لک روی صورت و دستانش نبود، این برای
ذهن منطقی من یعنی فقط زده بود و...

مهیل

صبا ترک

اخم هایش جدی تر از همیشه و نگاهش سنگین تر.

_ مگه نگفتم بمون اتاق...! تو چرا نرفتی اتاق؟!!

با فهمیم بود؟!!

VIP

exchange group

□□□□

ROMAN

□□□

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 604

کاری از گروه 997997997

یک رابطهٔ عجیب!

یک رابطهٔ عجیب و من ترسیده از این آدم‌ها.

_ نمی‌دونستم فضول خانم تشریف میارن.

صدایی از گلوی ماجد بیرون آمد، اخطار داشت.

چیزی را نباید می‌دیدم و دیدم.

_ دهنتم و ببند، فهمیم. برو بالا، چیمن!

کاری از گروه

.....

ماجد

گریه‌هایش بند نمی‌آمد!

پاکت سیگارم تمام شد و اولین ذرات نور خورشید در
آسمات هویدا.

او داخل آن صندلی کنار پنجره مچاله شده و گریه
می‌کرد و می‌دانستم از ترس است.

مهیل

صبا ترک

تا می خواستم حرف بزنم گوشش را می گرفت، جیغ می زد.

چه می گفتم؟

– من و ببر خونه ُ خودم، ماجد، بمونم این جا یا تو رو می کشم یا خودم و.

دستمال های زیر پایش هر لحظه بیشتر می شد.

مثل ته سیگارهای زیر پای من روی کفپوش.

آرنج از روی زانو برداشتم.

کاری از گروه

– تو من و هر روز می کشی، هر کی به سهم خودش
من و می کشه، اما تو...!

نگاهم نمی کرد!

انگشتان دردناکم پی یک نخ سیگار دیگر داخل
قوطی اش گشت، نبود. سرگیجه و تهوع داشتم...

صدای موتور آمد... سرش از روی شانه کش آمد و
احتمالاً به مسیر خروج ساختمان تا در خیره شد.

فهمید داشت می رفت.

_ نترس از من...

□□□□

□□□

□□

□



#مهیل

#پارت 605

با خشم، آن چشمان آبی شبیه آسمان ابری با رعد و برق می شد که نم و خیزی باران داشت.

_ نترسم...؟! روانی، لهش کرده بودی، حتی یه خراشم
برنداشتی...

چگونه باید برایش توضیح می دادم؟

_ حرفم و گوش می دی؟

انگار نور خورشید به او جان دوباره داد، یا اشک هایش
ته کشید.

مهیل

صبا ترک

بینی قرمزش بیش تر از اجزا دیگر صورتش به چشم
می آمد.

_ نه! من و ببر...

از کنارم داشت رد می شد که مچ ظریفش را کشیدم،
کنترلی نداشت وقتی درست روی پاهایم فرود آمد.

می دانم چه دیده بود، چه می توانست درباره اش فکر
کند.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

– زندگی کیان و فہیم پر از این خشونت و
کثافتکاریاست، چیمن! می دونی من چندبار به این روز
افتادم؟

تلاش می کرد از روی پاهایم بلند شود اما تا
نمی خواستم امکان نداشت.

چشمان رنگ اقیانوسش هیولاهایی را دیده بود کہ از
اعماق تاریکی سر بیرون آورده بودند.

برای او پذیرفتن حضورشان سخت تر از هر چیزی
می توانست باشد.

_ داغونش کردی، واقعی، حتی یه خط روی تو
نداخته...

صدایش از گریه گرفته بود.

_ همه زخما که دیده نمی شه، بعدم ترس، حالش
خوبه... بهت چی گفت وقتی نبودم؟

سرجایش آرام نشست، موهای پریشانش را عقب
زدم، سعی کردم با یک گره جمعشان کنم.

_ به خاطر اون حرفا زدیش؟

مهیل

صبا ترک

سکه داخل قلمک افتاده بود و ماهی به قلاب.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 606

@Vip Roman

– تهدیدت کرد، حرف نامربوط بهت زد، همه رو شنیدم،

حقش رو نداشت.

کاری از گروه

باز هم چشمانش آمادهٔ بارش شد. زن دل نازک من.

– تو صورتش و له کردی، ماجد، چون از من متنفره و اون حرفا رو زد؟ مگه چقدر بد بود که باید اون جور می زدی؟ مثلاً دوستته، رفیقته...

صورت کنار گوشش بردم و لبهایم بی اختیار در هوس لمس پوست سفید و داغش بود.

– من به خاطر تو این همه سال ز جرو تحمل نکردم که یکی از راه برسه و نفرتش و تو صورتت بزنه...

دست‌هایش دور گردنم پیچید.

و آه لذتی که در درونم ساکت شد، زود قانع می‌شد
عروسک مو طلایی.

_ بازم دلیل نمی‌شه، این همه نفرت از من چرا باید
باشه؟ نکنه خبریه بیتتون؟

لبخندم را ندید، حق داشت افکارش منحرف شود با آن
کارهای فهیم.

_ منحرف شدی ها...

سرش را روی شانہام گذاشت.

ترسیده و رمیده به خود هیولا پناه آوردن دیگر
نهایتش بود؛ نهایت استیصال.

_ هر کی باشه فکرش منحرف می شه...

_ فکرت منحرف نشه، ازت متنفر چون گفتم می خوام
عقب بکشم، چون تنها عامل عقب کشیدن من رو تو
می دونه، چون...

مهیل

صبا ترک

صورت سرخ از گریه‌های قبل و لبخند روی لب و برق
چشمانش را مقابل دیدم آورد، حظ بی‌نهایت داشت
دیدن او.

_ واقعاً می‌خواهی ول کنی این... اینا رو؟ کیان بودن و
پلیس بودن رو؟

بازی شبیه یک شطرنج است.

باید بدانی مهره‌ها را کی حرکت دهی تا از مهره
اصلی حفاظت کنی.

کاری از گروه

مهیل

صبا ترک

_ تو تنها چیزی هستی که می خواهم، چیمن. کیان باشم
و تو نباشی، ماجد باشم و تو نباشی... کارم بدون تو
جهنمه.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 607

بازی شبیه یک شطرنج است.

کاری از گروه 69796969696

باید بدانی مهره‌ها را کی حرکت دهی تا از مهرهٔ اصلی حفاظت کنی.

_ تو تنها چیزی هستی که می‌خوام، چیمن. کیان باشم و تو نباشی، ماجد باشم و تو نباشی... کارم بدون تو جهنمه.

.....

چیمن

_ نوازشم کن!

ذهنم را از آنچه در ساعت‌های قبل دیده بودم خالی کرده بود.

حرکات منظم و بی‌عجله‌اش، حسی عمیق و سیال به تن و روحم می‌داد، برقی که در نگاهش بود.

دستانم را روی سینه‌[ٔ] برهنه‌اش به حرکت درآوردم.

ناخن‌هایم عمیق روی سینه‌اش کشیده شد، حتی اگر یک غریزه را ارضا می‌کرد، این مرد نهایت مهارت را داشت.

_ دوستم داری؟

هر بار من را از خلسهٔ تنش بیرون می کشید.

سر تکان دادم. دوستش داشتم و...

_ چشمت و نبند، صدام کن، چیمن...

دستهایش دور تنم پیچید و من را بلند کرد،

نفس‌هایم را روی شانتهایش رها کردم.

_ ماجد...

_ جانم... عزیزم...

نفس‌هایمان و ترسی عمیق که حتی در آن اوج لذت
هم رهایم نمی‌کرد، عشق دیو به دلبر... دلبری که دلش
را برده بود این دیو...

بیرون در، تاریکی منتظر آماده‌ی حمله است.

تمام روشنایی این جاست، میان همین تن‌های گره
خورده.

من را میان بازوهایت تاب بده بگذار فراموش کنم که
بپرسم تو آن موجود دهشتناکی یا او تو!

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 608

«امکان نداره. فهیم، می دونی چی می گی...؟ لعنت به
این آدم، چقدر گفتم گرگ زاده رو نباید بهش اعتماد
کرد...»

صدایش دور می شد، تن لذت برده ام را به سختی
می توانستم تکان دهم.

هرچه آن بیرون بود نمی توانست به من مربوط باشد.

حتی حرف زدن ماجد با فهمیم، حتی آن صحنه
دلخراش دیشب.

ما شبی بی نظیر را با هم گذرانده بودیم، نجواهایش
هنوز در گوشم بود و آن پچ پچ های حین خواب.

ماجد با همیشه فرق داشت، با آن مرد معذب و پراز
فکر قبل.

برای اولین بار حس کردم از وجودم لذت می برد.

در آرام باز شد، از دست‌هایی که پشت سر قلاب کرده،
می توانستم درک کنم اتفاق بدی افتاده.

متوجه چشمان باز من نشد، فقط قدم زد و انگار
تصمیم گرفت آرام باشد.

چون به یکباره صورتش آرام گرفت.

صبا ترک

مهیل

_ خبری شده؟!

تازه متوجه من شد!

_ نه!

تیشرت سفیدش را از تن درآورد و نیمه برهنه به تخت آمد.

برای بغل کردنم وقت را تلف نکرد.

بوی عطرش و بوی نعنا باز می آمد.

کاری از گروه

_ دیشب خوش گذشت؟

حین بوسیدن چشمانم پرسید.

لبخندش دلم را خالی کرد، چقدر راحت نقش بازی می کرد!

_ چی شد؟ چشمت چی می گن، دلبر؟

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 609

سر عقب برد و به صورتم زل زد.

_ تو آدم ترسناکی هستی می دونی؟

نوک بینی ام را بوسید.

چرخیدم و جای گلوله و خراش های روی سینه اش

جلوی چشمم بود.

– هر کی از من بترسه تو یکی نباید بترسی، چون منم
که ازت می ترسم، چیمن خانوم.

صورتتم زیر دستان مردانه اش کوچک به نظر می رسید.

روی آرنج یله کرده و لبخند می زد.

– چطور می تونی هم داغون باشی و خبر بد بشنوی، هم
یه جور رفتار کنی که انگار همه چی روبه راهه؟ می گم
نکنه با منم نقش بازی می کنی.

با انگشت اشاره ضربه‌ای آرام وسط پیشانی‌ام زد و خندید.

_ اشتباه گفتم، طلایی، فقط برای تو نقش بازی نمی‌کنم... تو سالم و خوب می‌کنی، وقتی حالت خوبه، من انرژی می‌گیرم. هر کی با یه چیزی خمار می‌شه و با یه چیزی سر کیف میاد، برای من هر دو تاش تو وجود یه مو طلایی لجباز و شکاک جمع شده که عین هوای بهار می‌مونه.

دستم را گرفت و روی سینه‌اش گذاشت.

خودش با دست من سینه‌اش را نوازش می‌کرد.

– یه کم نازم کنی و خودتو برام لوس کنی کم نمیداد
ازت...

این خوب نبود!

این همه آرامش و مهربانی او، به ما جد نمی خورد.

– چی شده...؟ بهرام کاری کرده؟

دستم را رها کرد.

صبا ترک

مهیل

برق خشم لحظه‌ای از چشمانش گذشت و باز آرام شد.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 610

@Vip Roman

ملحفه را به خودم پیچیده و نشستم.

کاری از گروه 6976976976

_ گرگ زاده عاقبت گرگ شود، چو میان آدمیزادگان
 بزرگ شود. چیزی نیست که تو بخوای الآن تو بغل من
 اسم این مرتیکه رو بیاری...

انگش هایش جدی بود.

_ به من بود اسمش و از تو مغزت پاک می کردم.

انگشت هایش میان موهایم خزید، کاش می شد به او
 فهماند که حسادتش بی خود است.

– می خوام برم دوش بگیرم، همه چی با موضوعات
تخت خواب حل نمی شه، ماجد خان.

قبل از آن که بتواند مانع رفتنم شود از زیر دستش فرار
کردم.

کمی تنهایی می خواستم.

.....

صداهایی که می آمد خوشایند نبود.

مهیل

صبا ترک

دوش آب که بسته شد متوجه آنها شدم، کسی فریاد می زد.

حوله ُ تنی را نفهمیدم چگونه به تن کردم.

در حمام باز نشده، فریاد زد.

بوی تند عطر و الکل می آمد.

– بیرون نیا، این جا پر شیشه ست.

@Vip Roman

کاری از گروه

مهیل

صبا ترک

صدایش می لرزید و آن صورت کبود از خشم و صورت
عرق ریزان چیزی نبود که چند دقیقه پیش دیده
بودم.

رگهای پیشانی و گردن و عضلات شانهاش متورم
بود، انگار ساعتها وزنه زده باشد.

- چی ...

دمپایی های حمام را به پا داشتیم، روی تخت نشست و
سر میان دستها گرفت.

زیر پایم پر بود از شیشه های شکسته عطر.

کاری از گروه

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 611

آینه‌ای که روی زمین فقط چوب‌های چند تکه‌اش مانده
بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

مجسمه‌های مرمری شکسته و... آشوب بود.

_ طوفان شده؟

با کف دو دست به شقیقه‌هایش کوبید...

_ طوفان...؟ طوفان می‌شه... هنوز ندیدن روی سگ
من و، انگار شدم برده و مطیعشون... لباسات و جمع
کن، باید بریم... من تمام زندگیم و قمار کردم، سر تو
قمار نمی‌کنم... به خاطر هیچ چیزی...

فریادهایش هیچ وقت این قدر بلند نبود، هیچ وقت با این
لحن حرف نمی‌زد، عاصی و عصیانگر.

_ ماجدا! بریم پایین؟

می خواستم گریه کنم، گیج و درمانده.

هوای خنک بیرون کمی از آن رخ کبودش کم کرد.

نفس کم می آورد، موهای خیس را بادقت حوله پیچ کرده بود.

با وسواس لباس گرم برایم پیدا کرد، در سکوت مراقب بود پوشیده باشم که نکند سرما بخورم.

چیزی نگفتم، حسی غریب بود.

_ می خوان بدمت به بهرام.

در سکوتی آمیخته با بهت فقط حرف‌هایش را حلاجی می کردم. نمی توانست این باشد.

چشمانش را راه می رفت و با کف دست می مالید.

داشت سگته می کرد.

_ دقیقاً چی شده؟! مگه من اینبات چوبی ام که هر کی

از راه برسه یه لیس بزنه؟

اخیر کرد و چشم ریز.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 612

@Vip Roman

_ خب حالا مثالی بهتر گیرم نیومد. نفس عمیق بکش،
ماجد. تو این قدر هول نبودی... بگو چی شده.

دست به سینه ایستاد، من هم روی پله‌ها نشستم، هنوز
تیغ آفتاب به این نقطه نرسیده و خنکی اش خوب بود.

_ اون کثافت تو رو جای محفوظ نگه داشتن اطلاعات
می‌خواد، اون حرومزاده تمام برنامه‌ها مون رو داره به هم
می‌ریزه.

به دست‌هایم تکیه دادم، سرمای پله‌ها کمی آرامم
می‌کرد.

@Vip Roman

_ خب که چی؟ بهرام این قدر بدبخت شده؟ من و
می خواد که چی؟

باورش سخت بود آن مرد منطقی و مهربان این قدر
احمق شده باشد که برای زنی که می داند هیچ وقت مال
او نخواهد شد همه چیز را روی میز قمار بگذارد.

_ بدت نیومد...! نکنه...

دیوانه شده بود، انتظار داشت چه کنم؟

@Vip Roman

– الآن بحث سر چیه؟ من باید کاری کنم؟ می شه به اون فرمانده و مافوقت بگی برای من روشن سازی کنه قراره چی بشه؟

انگار آرام تر شده بود، وقتی آدم درباره چیزی حرف بزند دیگر آن بار سنگینی قبل را ندارد.

بهرام دیوانه شده بود؟ یا بالادستی های ماجد.

دست دراز کرد که همراهش بروم.

– بیا بریم پشت ساختمون، حرف نزنم دیوانه می شم.

مهیل

صبا ترک

هم قدم شدیم.

– اون اتاق و ترکوندی، خل شدی؟ همچین می گی من و
می خوان بدن بهرام انگار من یه جنسم که کسی
تصمیم بگیره برای کی باشم.

□□□□

□□□

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت 613

کاری از گروه ۶۹۷۹۷۹۷۹۷۹

دستش دور شانهام سفت شد.

صدای سنگریزه‌ها زیر پاهایمان و مسیری که به
برکهٔ کوچک ختم می‌شد و آن صندلی چوبی زیر
درخت.

_ فهمیم قرار بود دیشب از من کتک بخوره، جلوی
دوربین روشن، وسط یه جلسه...

نقشه بود؟ مستی که به شکمش زدم نهایت زورم بود،
لعنتی...

_ مریض... من مثل سگ ترسیدم...

دست‌هایم را گرفت، خندید.

_ لعنتی فقط تو من و غافلگیرم می‌کنی...

_ به من گفت هرزه... گفت...

_ باید همه فکر کنن کیان معشوقه‌ای داره که فهیم

ازش متنفره، که...
@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

لگدی به ساق پایش کوبیدم، هردو روی چمن نم‌دار
سقوط کردیم و او می‌خندید...

آن صورت لعنتی پر از پارگی و خون... چشم ورم
کرده!

حرف‌هایی که زد...

– روانی... هردوتون، که چی بشه؟

– که جای من و بگیره... گفתי کارم و ول کنم... خب
چجور ول کنم؟ یه‌هو بگم بای بای؟

کاری از گروه

روی صندلی نشستم، دیروز را باید مرور می کردم،
شده بودم بازیگری ناخواسته داخل یک نمایش...

_ دروغ می گوی، ماجد...

نشسته و دستها روی زانو گذاشت... در سکوت فقط
صدای شرشر آبی داخل برکه بود که می آمد.

برگهای نیلوفر روی آب...

_ دروغ نمی گوی، ولی همه حقیقت نمی گوی... کتک کاری
نصفش واقعی بود، دعوای تو و فهمیم واقعی بود، از تو

مهیل

صبا ترک

متنفره... از این که به خاطر تو همه چی رو ول کنم
عصبانیه... چمن!

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 614

@Vip Roman

از جا بلند شد و شلوار نم‌دارش را تکاند.

کاری از گروه

_ اوضاع پیچیده شده، دروغ نمی گم، بهرام گفته اگر همکاری می خواهید باید چمن رو پیش من بفرستین، علناً تهدید کرده. دیروز چندتا شهید دادیم تو مرز، درگیری با باند قاچاق.

تصویر آن پسرک در لپ تاپ باز جلوی چشمم آمد!

در حالی که من این جا در این هوای دل انگیز و خانه آرام با ماجد بحث می کنم.

آدم ها هر کدام برنامه های خودشان را داشتند، خوب یا بد، هر کسی پی منفعتی بود؛ خیر یا شر.

_ قاچاق چی؟

سکوت چند لحظه‌ای اش، داشت فکر می‌کرد چقدر
باید اطلاعات بدهد؟

_ چیزی که اون قدر براشون ارزش داشته که به خاطرش
مأمور بکشن... پا شو، موهات هنوز خیس، مرخصیم
داره تموم می‌شه.

دستم را کشید و بلند شدم، مرخصی داشت؟

_ مگه کیان مرخصی داره؟

خندید و حالا آرام تر بود، انگار دیگر آن وحشت قبل
نباشد.

_ شغل، شغله، باید برگردم و اوضاع رو ردیف کنم. از
فهم حساب نمی برن، مرد شرور باید برگرده به کارش
تا گفتارا خودشون و جمع کنن.

_ بهرام چی؟

اخم هایش درهم رفت.

مهیل

صبا ترک

_ سردسته ُ گفتارا اونه، من باج نمی دم به کسی، شده
شغلم رو ول کنم ولی تنها داراییم و نمی دارم بچه گفتار
ازم بگیره.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 615

کاری از EXCHANGE GROUP

_ یه پیشنهاد بدم که نیازی به خون و خونریزی نباشه،
شیر شاه؟!!

خندید، دلم آرام بود، روحم نیز داشت آرام می گرفت.

چوبی را که قرار بود خاکسترها را کنار بزنم را
گوشه‌ای انداختم.

آتش زیر خاکستر اگر هم می خورد آتش آلو می گرفت،
شاید نه به وسعت قبل، اما می سوزاند، تر را خشک
می کرد برای خوراکش...

_ فکرشم نکن که بفرستمت برای مذاکره، هرگز.

دست دور کمرش چرخاندم.

_ نه، بذار برگردم سر کارم، برگردم کیش، بذار اوضاع
به نظر عادی بیاد... مهم منم که...

_ فراموش کن، چیمن! میری خونه مسعود، مبینا هم
میاد، یه آقای پولدار و خاص به نام کیان رو مجدد
ملاقات می کنی، ازت دل می بره، با اون آدم ازدواج
می کنی...

_ من با کیان هیچ کاری ندارم، ماجد، اون و تو زندگی
من وارد نکن... من منتظر می مونم، حالا که زنی...

باقی حرفم نیامد، فراموش کردنش امکان نداشت.

_ یادت بره تارایی بود... برنامه اونیه که من می گم،
چیزیه که باید باشه، دیگه نمی تونم زندگیم و قسمت
کنم، چیمن.

تمام عضلاتم با شنیدن نام آن زن انگار سفت شد.

نمی خواستم شروع کنم به خراب کردن اوضاع.

_ اگر حرفم و اصلاح نکنی و اسمش رو نگی هم یادم
هست اسم همسر رسمیت تارا بوده.

مهیل

صبا ترک

دست خودم نبود تلخی با نام آن زن... تارا.

ایستاد و من را هم متوقف کرد، صورتش را مقابلم قرار داد.



#مهیل

#پارت 616

کاری از گروه عجمی

- زن رسمی؟! شرط صحت عقد چیه؟ رضایت! من
راضی نبودم...

- و من هم وقت صیغه...

انگار دستی من را بکشد و ببرد درست همان لحظه که
قرارداد را دستم داد، همان لحظه که کلمات را گفتم،
۹۹ سال...

بازویش از دور شانهام افتاد، صاف ایستاد.

- بریم تو، سرده...

به مذاق مبارک خوش نیامد که حقیقت را گفتم.

چیزی درست کردیم، برای غذا.

چای و من کیک پختم و او در سکوت مشغول
کارهایش بود و هر از گاهی دور و بر من، سکوت او یعنی
فکر به شدت مشغول.

– می خوای بخوابی؟

خسته بودم، خواب بعد از ظهر تنها کاری بود که در آن
سکوت می توانستم انجام دهم.

در چارچوب در اتاق ایستاد، فاصله زیاد بود تا تخت.

- چرت بزنم، کیک پختم، ماکارونی هم مونده...

- چرا نگفتی منم پیام؟

زیر پتو خزیدم، عجیب غریب شده بود.

- باید بگم بیا چرت بزن؟ عقلت زائل شده؟

حتی داخل هم نمی‌آمد. منتظر درخواست بود؟

فقط نگاهش کردم.

_ قراره از همون جا داد بزنیم برای حرف زدن؟

داخل شد. با این اخلاق‌های جدید او آشنایی نداشتم.
ماجدی متفاوت بود این آدم.

_ برای هیچ کاری امروز صدام نکردی، حتی دنبالم
نگستی...

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 617

تیشرتش را درآورد، عرق گیر دوبندهٔ سیاهش
عضلات را بیش تر نشاد می داد.

می خواست دل ببرد، جایی آن گذشته ها گفته بودم
عاشق ترکیب رنگ پوست و عضلاتش با دوبندهٔ
سیاهم.

برایش جا باز کردم، گاهی خاطرات دهانم را می بست.

_ بیا بخواب.

یک لحظه در سکوت نگاهم کرد و بعد راه را عوض کرد و من را منتظر گذاشت تا به حمام برود! چندبار باید دوش گرفت؟

_ دیوانه شدی، ماجد؟ آزار داری؟

دم در برگشت و من چیزی جز جدیت در نگاهش ندیدم.

_ یادم افتاد گفتم رضایت نداشتی وقتی صیغه خوندم،
باید پرسم بینم درست بوده یا نه.

اهمیتی به حرفش ندادم، دروغ نگفته بودم که برایش
شرمنده باشم یا توضیح دهم.

_ پرس! ولی قبل از حمومت گوشی من و از زندانت آزاد
کن، گوشیم و می خوام.

همان دم حمام برگشت.

@Vip Roman

توپش پر بود انگار خوشش نیامد از خواسته‌ام.

_ گوشتیت تو ماشین راننده که آوردت این جا جامونده،
برگشتیم یهدونه...

گفته بود بهرام پیام داده، علناً دروغ می گفت، باز هم
زندگی ام را کنترل می کرد.

_ دروغ نگو، ماجدا! من و خر فرض نکن، گوشیم و
می خوام، بگرد راننده رو پیدا کن.

_ نمی خوام دیگه داشته باشیش...

نشسته و درست به چشمانش خیره شدم.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 618

نوری که از میان پرده‌های حریر سبز رد می‌شد روی
سینه‌اش افتاده بود، درست همان نقطه که روزی
به خاطرش خانه‌نشین شده بود.

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

بلند شدم و آن نقطه مقصدم انگستانم بود. قدمی
عقب رفت، دست به کمر.

_ ماجدا! یه زمانی بود هرچی می گفتمی من قبول
می کردم، چون می ترسیدم بدون تو نتونم. خیلی چیزا
از اون روزی که تو صورتم گفتمی من دردسر زندگیتم،
از روزی که قرصا رو خوردم، از روزی که توی اون
بیمارستان فهمیدم بچه‌ای از دست دادم که آرزوم
بود...

سرد بود نگاهش، ماجدا رفته بود.

@Vip Roman

_ بس کن...

تا وقتی آرام می ماندم، می شد حرف زد.

_ نه! سکوت کن، بذار حرف بزنم. از اون روزا که رفتم
خونهٔ سهراب... فهمیدم دوستت دارم، خیلی زیاد اما
نه اون قدر که برده وار مطیعت باشم... بدون تو هم
می تونم زندگی کنم، ماجد مظلومی.
سکوت چیزی بود که به آن نیاز داشتم اما کاش آن
چشمان نگاهش گرم می شد.

_ پس چرا من بدون تو نمی تونم؟

مچ دستم را روی سینه‌اش گرفت، وبا صدایی گرفته
زمزمه کرد:

_ یادم نیست آخرین بار کی تونستم یک ساعت بدون
فکر کردن به تو بگذروم.

نفس رها کردم، من هیچ وقت این قدر درگیر نبودم،
عادی نبود.

هر چیزی را نمی شد به نام عشق ثبت کرد.

□□□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 619

فکر کنم به خاطر همین رفیقت به من گفت به
زندگیت اویزون شدم، شاید توام یه کم باید خودت و...

گرمای دست پهن و مردانه اش روی لب و صورت
نگذاشت حرف بزنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

برق خشم در عمق چشمانش بود.

_ فهمیم غلط کرد، چرا نمی فهمی، چیمن، انگار بگی آب
و غذا نخور، تو برای من در این حد لازمی...

هر کسی بود فکر کنم ذوق می کرد از این عاشقانه های
نهفته در کلمات.

اما می دیدم هر روز دیوارهای دورم باز دارد چیده
می شود، این بار بدون هیچ روزنه ای.

خواب بی خواب!

دست از روی دهانم برداشت، روی نوک پا ایستادم.

چشمان خشمگین، لب‌هایی که جمع شده و
ماهیچه‌های صورتی درهم، داشت خودش را کنترل
می‌کرد.

_ هر کار می‌کنی و هر چیزی تو سرته، فقط من و دیگه
زندانی خودت نکن.

نجوا کردم و انگستانم مقصدش را پیدا کرد.

بین دو ابرویش را صاف و بعد خطوط دور لب‌هایش.

_ دوستت دارم.

بوسه‌ای روی شانه‌[ُ] برهنه‌اش کاشتم، حقیقتی بود
دوست داشتش.

اما نه دیگر مثل قبل عشق به زندانبان.

کنار او رشد کرده بودم، نگاهش را حتی اگر کنارم نبود
را داشتیم، آن عکس‌ها، لحظه به لحظه از تمام روزهایی
که من را نداشت، این مرد حتی یک لحظه هم نبود که
من را دوست نداشته باشد.

هرچند بیش تر اوقات غمگینم می‌کرد، شاید!

شاید! فرصت شاد کردنم را نداشت.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت620

@Vip Roman

ماجد

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای نفس‌هایی بیدارم کرد، خیس عرق بودم،
بالشت خیس بود و تنم.

او جنین‌وار آن طرف تخت خوابیده، خنکی دلنشینی از
پنجره‌های باز اتاق داخل می‌آمد.

پرده‌های حریر ماه را با کمی ماتی نشان می‌دادند، ماه
سبز رنگ.

دخترک سرمایی و لجباز، پتو را هم کنار می‌زد.

رویش را پوشاندم، باز هم خواب همیشگی و آن
صدای نفس‌هایی که بیدارم کرد برای کسی نبود جز
خودم.

باز هم خواب دیدم میان سیاهی جنگل، بین درختان و
میان مه و رطوبت دنبال همین موجود فرشته‌وار می
گردم.

صدای خنده‌هایش می‌آمد، در آن تاریک روشن.

بوی چوب‌های سوخته و من به دنبالش می‌گردم و باز
پیدایش نمی‌کنم.

مهیل

صبا ترک

موهای طلایی اش را باز هم رها کرده، موج‌های نه‌چنداد
زیاد موهایش روی صورت مهتاب‌گون او پخش است،
آثار یک خواب عمیق.

بغلش کردم و مثل همیشه دست دور ساعدم پیچاند.

محکم‌تر بغلش کردم.

بغض ته گلویم بود، وحشتی برای من بیش‌تر از گم
کردن و ازدست‌دادن او نیست.

انگار یک رشتهٔ نامرئی از او به من می‌رسید که
منبعی بود از انرژی.

باید فکری می کردم برای آن توله گفتار که طمع جان
من را داشت. پیام داده بود که دست از زندانی کردن
چیمن بردارم.

احمق نمی دانست که یک عمر با چنگ و دندان نگهش
داشتیم.

مهیل ♡♡:

□□□□

□□□

□□

□

چه می فهمید از شب‌هایی پر دغدغه که چشمم به
دوربین اتاق بود.

نه این که مشکوک باشم، اما من نبودم و او تنها؛ اگر
زمین می خورد؟ اگر اتفاقی می افتاد؟ اگر...

روانشناس مرکز گفته بود اضطراب من و حس نایمنی
باعث وسواس‌هایم است.

مهیل

صبا ترک

بهترین منبع انتقال آن، آسیب پذیرترین و نیازمندترین
فرد اطرافم یعنی چیمن است.

فکر می کرد، من با عاشق و سواسی بودن، خودم را آرام
می کنم، اما!

او واقعاً برایم تسکین بود، دلیل زندگی، برای مردی که
از کودکی کسی دوستش نداشت، یک بچه
ناخواسته...

_ ماجدا!

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

به پهلو چرخید درست وسط سینه‌ام صورتش را پنهان کرد.

_ بخواب.

_ می‌شه نری؟

خواب بود، چقدر خواب‌هایمان تکراری ست.

من از گم کردن و نیافتن او و او اسیر تنها گذاشتن‌هایی که این سال‌ها به او تحمیل کرده بودم.

کاری از @Vip Roman

پدرم! مظلومی بزرگ و تجدیدفراش عاشقانه‌اش، با
آن همه فرزند.

قرار نبود من باشم، به خاطر مجبور شده بود هم
خودش هم روحی خانوم را دچار رنج کند و بعد هم
مینا... دخترک بیچاره، او هم مغضوب بود، مثل من.

دست زیر سر گذاشتم، مادرم صبح پیام داده بود،
دل‌تنگ است.

گفته بود به دیدنش بروم، پاهایش ورم کرده و من یاد
خودم افتادم وقتی قلدرهای مدرسه کتکم زدند و من با
لبی پاره به خانه رفتم و او حتی نگاهم نکرد...

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

VIP

exchange group #مهیل

#پارت 622

ROMAN

@Vip Roman

نالهای در خواب کرد، خسته بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

او من را با آن خاطرهٔ پررنگ کودکی اش به یاد دارد؛
وقتی لباسش خیس شده بود و سینه‌های نورسته‌اش
از زیر لباس معلوم بود.

اما من!

او را از روزی به یاد دارم که دستم در ورزش زخمی
شد و او دوان دوان رفت و برایم باند و چسب آورد و
مثل مبینا وقت بستن زخم، آن را بست.

آن وقت‌ها پدرش بود، مادرش هم... چیمن آن روز
اولین غریبه‌ای بود که شبیه زن برادرم رفتار کرد.

مسعود و مبینا اگر نبودند شاید هیچ وقت خاطره‌ای از
مهر آدم‌ها نداشتیم.

پیشانی‌اش را بوسیدم، اولین‌ها هیچ وقت از یاد آدم
نمی‌روند.

مادرم بنای زندگی‌ام را ویران کرد، مسعود می‌گفت
بیمار است و بود، از بچه‌هایش نفرت داشت.

چیمن بعد از مرگ پدرش عوض شد، تنها شد و من
دیدم دخترکی زودرنج و منزوی جای او را گرفت.

دخترکی که در ۷ سالگی وقتی از یک جنجال مادر و فرزندى به خانه ُ برادر پناه آورده بودم به اتاقم آمد، گفت که قول بدهم بزرگ شد زن من بشود.

چون به نظرش قوی بودم.

این‌ها را به یاد نداشت، می‌فهمیدم چرا، چون آن دختر ۷ ساله وقتی بی‌کس و کار شد خودش را همان دوران جا گذاشت.

– بیداری؟

لای چشمانش را به‌زور باز کرد.

_ بخواب... زوده برای بیدار شدن.

خودش را از سینه‌ام بالا کشید.

_ به چی فکر می‌کنی؟

VIP

exchange group

ROMAN

□□□□

□□□

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

انگار نه انگار که بحثمان بود، که تا وقت خواب نادیده ام
می گرفت.

اما زنگ کلماتش که گفت دوستم دارد، تمام آن سردی
را می پوشاند.

_ تو خواب چی می دیدی؟

@Vip Roman

چشم بست.

– این که داری می‌ری، انگار مریض بودم، ولی تو عین
گاو سرت و انداختی پایین و داشتی می‌رفتی.

ریز خندید.

– بی ادب... من گاوَم؟

سر روی سینه‌ام تکان داد.

– وقتی من و تنها می‌داشتی که بودی... به چی فکر
می‌کنی؟

صدای خشدار و خواب‌آلودش وسوسه‌کننده بود برای
بوسیدن دهانش.

_ به روحی، مامانم.

_ مگه تو به اون فکر می‌کنی؟

باز هم آرام خندید.

_ مادرمه، هر چقدرم آزارم داده باشه بازم بهش فکر
می‌کنم. فردا صبح زنگ بزنم به همدم، ببینم چه شه...
پول تازه زدم برایش، خودشم که داره، همدم که
هست.

دست دور سینه‌ام انداخت، کم‌کم روی سینه‌ام می‌آمد
برای خواب و چه چیز آرامبخش‌تر از این برای من؟

_ آدما پیر که می‌شن یاد بچه‌هاشون می‌افتن، من که از
مادرت هیچی نمی‌دونم جز این که از من بدش می‌اومد
همیشه.

روحی از چیمن متنفر بود.

_ بیا بخواب رو سینه‌م.

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 624

exchange group

VIP
ROMAN

منتظر تعارف بود، عزیزتر از جان من.

_ مادر فقط مینا... بریم بچرخیم؟
@Vip Roman

سر بالا آورد و موهایش روی صورتش ریخت.

کاری از گروه 624

لبهای سرخس را در بد زاویه‌ای نگه داشت، باب
بوسیدن.

روزهایی بود که برای یک بوسه از لب‌هایش جان
می‌دادم و او از من نفرت داشت.

– خوابت پرید؟

متجاوزانه لب‌هایم را بوسید، صورتم را و ته ریشی که
همیشه دوست داشت داشته باشم.

– آره، حتی راه بدی پایه‌ کارای خاک برسری هم هستم جان سرهنگ.

واقعی بود خواسته‌اش؟

در دنیای درونی من اگر چیمن نبود هیچ وقت حتی فکر یک رابطه فیزیکی را با زنی نداشتم، هیچ میلی و این شاید برای دیگران عجیب که یک مرد نیاز جنسی را حس نکند.

اما یک واقعیت است، آدم‌هایی مثل من هستند، که نیازهایشان عاطفی ست.

علاقه آن قدر عمیق باید باشد که از خودت و
نخواستگه‌هایت بتوانی بگذری.

چیزی که من با چمن بودم، از لذتی که می‌برد حین
رابطه انگار روحم پرواز می‌کرد.

همین است که نمی‌توانم او را پس بزنم، تحریکم
می‌کند، لذت می‌بخشد و رهایم می‌کند و دم سقوط
دستم را محکم می‌گیرد.

دوستم دارد با تمام بدی‌هایم، با تمام زجرهایی که بر
او تحمیل کرده‌ام.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 625

می خندد، با خجالت زیر لمس های قلقلک گونه ام،

تک تک نقاط بدنش را از حفظم.

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

شاید اگر بداند در ذهنم تک تک نقاط حساسش را با واکنش‌هایش ثبت کرده‌ام شوکه شود.

مثل حالا که می‌دانم کمی بالاتر از نافش را اگر لمس کنم در خود مچاله می‌شود.

کمی پایین‌تر انگار اختیار تنش را واگذار می‌کند.

کنار گوش‌هایش، کافی‌ست کمی پیچ بزنم.

دستانش دور گردنم برای بیش‌تر خواستن تمنا می‌کند و تن من وا می‌دهد از نجواها و جادوی سر انگشتانی که روی پوستم به حرکت درمی‌آید.

هیچ موجودی نمی‌تواند تنم را وادار کند که واکنش نشان دهد جز او، مثل همین حالا، که به چشمانم با لبخند زل می‌زند، بوسه‌های ریزی را به امانت می‌برد و اختیار از تن و مغز من می‌گیرد. جادوگر مو طلایی من!

.....
 exchange group
 ROMAN
 چیمن

_ به نظرت من ممکنه حامله بشم؟

محکم بین بازوهای سخت و ورزیده‌اش فشارم
می‌دهد.

چشم می‌بندم و انتظار دارم رهایم کند، برود لباس
پوشد و بعد...

_ من تمام تلاشم و کردم، دلبر، بقیه‌ش با خودت.

کنار گوشم را بوسید و باز هم مورمورم می‌شود و تنم
طمعکارانه بیش‌ترش را طلب می‌کند.

_ اگر بشم خوشحال می‌شی؟

باز هم می‌آزمایم، با این که تا همین جا هم متفاوت بوده.

– چه چیز قشنگ‌تر از داشتن موجودی از تو، چیمن؟
برای قبلی واقعاً متاسفم...

نفسم سنگین شد، گرمای بدنش انگار زیادتر شد،
پوست سرد کمرم را بیش‌تر به خودش چسباند.

– واقعاً؟ یعنی برایش غمگین شدی؟

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 626

نفسش آه مانند بیرون آمد.

_ برای تو شدم، برای خودمون، گفتم دیگه محاله
کنارم باشی، تو عمرم مثل اون روز که از دم بیمارستان
برداشتت نکشیده بودم.

تنم را بیش تر به خودش فشار داد، انگار بخواهد من را
قسمتی از خودش کند.

ساعدهش را نوازش کردم، چه روزهای تلخی بود.

_ خونه ُ سهراب رفتی، شب اومدم کنارت، اشکات
هنوز خشک نشده بود، دلم می خواست می تونستم
زمان رو برگردونم عقب. اون روزا انگار زیر آوار یه
ساختمون بتنی مونده بودم، چیمن. شغلم، تو،
بچه مون... عشقی که تو داشتی به بچه.

ما داشتیم حرف می زدیم، از روزهایی که سکوت کرده
بودیم.

خورشید زندگی ما هم شاید مثل آفتاب بیرون که هوا را روشن می‌کرد شاید در حال طلوع بود.

زندگی ما با غروب آغاز می‌شد و ما شب‌ها را دیده بودیم و تاریکی را...

– خوابم می‌آید.

– بخواب، پیشتم تا بیدار بشی.

و چه چیز برای زنی تنها مثل من آرام‌بخش بود؟

وقتی بیدار شدم او نبود، اما فقط همین نه.

هیچ چیز سر جای خودش نبود انگار، همه چیز
کن فیکون بود.

صداهایی بود که در این مدت امکان نداشت بشنوم.

اما غریب تر آن حسی که می گفتم اتفاقی افتاده، آن
سایه‌هایی که از پشت در حرکت می کردند.
صدای قدم‌هایی محو.

مهیل

صبا ترک

لباس بر تن نداشتیم و با آن رابطه دیشب و خستگی
بعد از آن عجیب هم نبود، اما ملحفه‌ای بادقت دورم
پیچیده شده بود.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 627

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

بوی یک عطر آشنا را حس می کردم، اما بوی ماجد نبود.

حس ها به آدم دروغ نمی گویند، می خواستم یا نه باید آماده می بودم برای هر چیزی.

ملحفه پیچ به دنبال لباس هایی گشتم که بتوانم در هر شرایطی از آنها استفاده کنم.

بلوز و شلوار راحتی و یک جفت کتانی، جای دمپایی های خانگی.

مهیل

صبا ترک

موهایم را بستم و لرزی که از ترس داشتم کم کم باعث به هم خوردن دندان هایم می شد.

معادلات را باید کنار هم می گذاشتم، ماجد یک پلیس مخفی بود، نقش یک خلافکار را داشت، آدم هایی بودند که...

بند کفشم را محکم کردم که چند ضربه به در خورد.

بفرما گفتم، ماجد قطعاً در نمی زد.

نباید از دیدن هیچ کسی شوکه می شدم، اما از دیدن او نفسم بریده شد.

کاری از VIP ROMAN

_ بیدار شدی؟

وحشتی درونم پا می گرفت.

_ ماجد کجاست؟

به سمتش حمله کردم، کنارش زدم و دستهای
قدرتمندش هم نتوانست نگهم دارد.

_ ماجد؟!

مهیل

صبا ترک

فریادم گوش‌های خودم را هم به درد آورد، چه برسد
به آن آدم‌هایی که با قدم نحسشان خانهٔ موقتم را
به کثافت کشیده بودند.

- چیمن!

صدای او که همیشه دوستانه بود حالا بیش‌تر شبیه
خرناس‌های یک حیوان درنده و زخم‌خورده به گوشم
می‌رسید.

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 628

دیدمش که با نیشخند دم در ورودی ایستاد.

فهییم بود مغزم آن قدر وحشت کرده بود که فرصت
ترس هم نداشت، به سمت او دستور حمله داد.

_ اشغال، کثافت... فروختیش...

فکر نمی‌کنم که حتی فهمیم هم فکر این جایش را می‌کرد، لگد محکمی که خشم و ترس محرکش بود درست ساق پایش را هدف گرفت.

من رزمی کار نبودم، اما فقط یک چیز در ذهنم بود... فهمیم بهرام را به این جا کشانده و بلایی سر ما جد آورده بود.

قطعاً زورش می‌رسید.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

دستم را می گرفت با پا حمله می کردم، هر جا را که دم
دستم بود.

با آرنج یا پنجه‌هایم و فقط یک لحظه پیش آمد که
دستم به اسلحه‌اش رسید، موهایی که از کش درآمد
بود و دهانم که خون می آمد...

– آروم باش، چیمن... اسلحه رو بده...

فهمیم از جایش بلند شد.

جای چنگ‌ها روی صورتش دلم را خنک کرد.

کاری از VIP ROMAN GROUP

ناخن‌هایم اما شکسته بود.

خون دهانش را پاک کرد، سنگ مرمرهای سپید سالن
به نظرم کثیف می‌آمد، این آدم‌ها...

_ بگین ماجد کجاست؟ بهرام، ازت متنفرم.

تازه ترس به جانم افتاد، حرف‌های دیروز ماجد، بهرام
من را می‌خواست؟

فهمیم قرار بود خیانت کند؟ یا من این برداشت را کرده
بودم؟

مهیل

صبا ترک

آدم‌های کت و شلوارپوش که هیچ کدام نمی‌توانستند
خوب باشند.

فهمیم نزدیک شد .

– می‌زنمت، گم شو عقب.

exchange group

VIP ROMAN

□□□□

□□□

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

کاری از EXCHANGE GROUP

خندید.

_ تو بلد نیستی دستت بگیری، آخه این زنیکه چی..._

صدای خفه شوی بهرام همزمان شد با کشیدن ضامن
و شلیک، تیر به کنار پایش خورد اما آن قدر مؤثر بود که
عقب برود.

_ چیمن! ماجد خوبه..._

حسی می گفت کسی که باید حواسم به او می بود فهمیم
است؛ مردک رذل.

حتی اگر بازی هم باشد برایم مهم نبود، من بازیکن
بازی آن ها نمی شدم.

– بهرام، تفنگ و بگیر، زنه دیوانه ست می زنه.

کم مانده بود گریه کنم، ماجد به این آدم اعتماد داشت.
بهرام اما تکان نخورد، آدم هایش هم.

– نگرانیت به خاطر ماجده؟ اون حالش کاملاً خوبه، ما
که بریم، رؤساش میان صحیح و سالم می برنش.

دنبال یک عکس العمل در صورت فهمیم بودم. اما هیچ...

– این کثافته خائن چی؟ برفین چی؟

دلّم می خواست خواب باشد، شبیه فیلم‌های پلیسی، اما نبود. آدم‌های غریبه، خیانت و بهرام...

– داری می گی کثافت خائن، فهمیم یه معامله کرده، چیمن. من تو رو می برم، ماجد یا کیان برمی گرده به کار خودش، اینم کار ماجد رو دست می گیره بی سرخر.

احمقانه ترین معامله‌ای بود که می شد ترسیم کرد.

– بریم تو کتابخونه حرف بزنییم.

نگاه پر از کینه ُ فهیم و آن نگاه صبور بهرام، چرا
همه چیز این گونه شد؟

مگر قحط زن بود؟

– تو دیوانه شدی بهرام؟ من با تو کجا پیام؟ تو
می دونی من بدون ماجد مُردم، واقعاً فکر کردی با تو
جایی میام؟

فهیم از فرصت استفاده کرد، جلو آمد و باز هم زد.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

VIP

exchange group #مهیل

#پارت 630

برایم او مهم نبود و این بار درست روی کفشش و
فریادی که زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

فحش‌های رکیکی می‌داد.

_ جناب سرگرد! فکر کردی بلد نیستیم، آشغال؟ ماجد
بهت نگفته چجور یادم داده با این شلیک کنیم؟

_ بده من اونو، چیمن!

به سمتم پا تند کرد و لوله‌ داغ اسلحه را زیر گلویم
گذاشتم.

وحشت‌زده ایستاد. ابروهای پر و سیاه‌رنگش و آن فک
پهن که روی هم فشرده می‌شد.

_ نرنی ها... این مرتیکه رو ببرید، خلوت کنین... زود.

فریاد زد. به دیوار تکیه زدم.

_ ماجد کجاست...؟

کت سورمه‌ای رنگش را درآورد، بهرام دیگر برایم دوست نبود.

_ بردنش، چمن، به خدا زنده‌ست... فهمیم گفت زندانیت کرده...

چشمانم پی جای خالی فهمیم رفت، برده بودنش.

کاش گلوله را وسط پیشانی اش خالی می کردم.

بهرام دست دراز کرد و من به وضوح دیدم که دستش
می لرزد.

_ گفت چمن رو به زور نگه داشته، گفت مجبورت
می کنه... لعنتی...

.....

@Vip Roman

ماجد

_ شما به من خیانت کردین، سرهنگ..._

_ و تو خلاف دستورات عمل کردی، فکر کنم یادت رفته
 تو مأموری، جناب سرهنگ مظلومی. یادت رفته
 وظیفهٔ اصلی تو طی این ده سال گذشته کشوندن
 شازده تو دامه، بعد تو چکار می کنی؟ می ری پی عشق
 و عاشقیت؟

□□□□

□□□

□□

□

زندان نبود جایی که من را آورده بودند، اما زندان بود
برای منی که نمی توانستم خارج شوم.

یک اتاق ۱۲ متری، بدون هیچ وسیله‌ای، حتی یک
روزنه، نه این که نبود، بود اما آن را پوشانده بودند.

– من حقم بود با زنم تنها باشم، حقم بود قبل از هر چیز
بفهمه چقدر دوستش دارم.

او هم قدم می زد، برنامه هایمان به هم خورده بود و
بهرام آن آدم منطقی و روراستی نبود که فکرش را
می کردیم.

کلافه تکیه به دیوار زده و روی زمین موزاییک سرد
نشستم.

چیمن حتماً وحشت می کرد، نگذاشتند حتی لباسی
مناسب تنش کنم.

سردردی عجیب و ضربان دار کم کم داشت از
هوشیاری ام کم می کرد.

مهیل

صبا ترک

احتمالاً حاصل آن ضربهٔ ناگهانی که فهمیم به گردنم زده بود. فهمیم...

– وقتی در خدمتی هیچ حق خصوصی نداری، ماجد، هیچی! قسم خوردیم، یادت رفته؟

از در مسالمت برآمده بود.

در آهنی اتاق باز شد و من از دیدن سرتیپ آن جا متعجب نشدم، آمده بود من را قانع کند.

من را که در حال دیوانگی بودم.

آن قدر که نه بلند شدم و نه احترام نظامی گذاشتم.

اگر همین حالا برایم دادگاه نظامی هم تشکیل می دادند با حکم مرگ هم برایم مهم نبود.

_ ماجدا! جای چیمن امنه، از چی می ترسی؟ بهرام از تو بهتر نباشه تو مراقبت بدتر نیست، دستمون زیر سنگشه. پسر، خودت رو نیاز پا شو...

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 632

نگاه خیره و بی جانم را به چشمان دنیادیده‌اش دوختم.

_ ناموس خودتونم بود همین قدر راحت بودین؟

«ماجد، بدون چی می گی به مافوقت!»

دست سرتیپ بالا رفت که سرهنگ سکوت کند.

باز هم در باز شد و سربازی صندلی آورد برای
هردویشان.

_ من دیگه نیستم، از اولم بهتون گفتم، سر چیمن با
من هیچ معامله‌ای نکنید، من صداقت داشتم و شما
نداشتین.

صورت میان دستانم پنهان کرده و سعی کردم افکارم
را متمرکز کنم.

بدتر از این‌ها را دیده بودم، سخت‌ترش را هم تحمل
می‌کردم اما این ربودن من خیانت اگر نبود، پس چه
نام داشت؟

_ حال چیمن خوبه، بچه‌ها حواسشون هست، بذار
 بهرام سرش گرم باشه. نه اون دختری که من دیدم
 اهل ول کردن تو هست نه بهرام خطا می‌کنه، حداقل
 دربارهٔ این دختریه مرز مشترک دارین.

داشت چیمن من را به بهرام وصل می‌کرد؟ درد هر
 لحظه عمیق‌تر می‌شد.

_ باید می‌گشتمش، ما نیازی به...

مایعی گرم از بینی‌ام روان شد؛ خون!

_ سرباز... دستمال و یخ بیار...

قبلاً هم فشارم که بالا می‌رفت چنین حالی داشتم، اما
گیجی و تهوع چیزی فراتر از تحملم بود.

گوشی کسی زنگ خورد.

سرباز سعی می‌کرد خونریزی را بند بیاورد، باید به
بیمارستان می‌رفتم.

_ بند نمیداد، قربان!

مهیل

صبا ترک

سرتیپ خودش آمد، دستور داد آمبولانس خبر کنند،
کم کم هوشیاری ام مختل می شد.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 633

@Vip Roman

- چمن به فهیم شلیک کرده!

کاری از گروه 633

حتی در آن وضع انگار جانی تازه گرفته باشم، فهیم به
من فهماند هیچ رفاقتی در کار نیست وقتی پای کار در
میان باشد.

نه این که سرزنشش کنم، اما در اوج کار و مشکلات،
باز انتظار رفاقت را جدا داشتیم.

_ بیا، اینم از زنی که فکر کردی می ترسه.

_ زنده هست؟

لب زدم و سرهنگ با اخم جواب داد:

_ بله، به پاش شلیک کرده، اوضاع رو به هم ریخته زنت.

سرتیپ سعی کرد نگذارد بلند شوم، شاید بهتر بود گوش می دادم.

چند قدم نرفته پیش چشمانم سیاه شد.

.....

@Vip Roman

چیمن

– قراره چی بشه؟ ها؟ من و بندازی رو کولت و ببری که پیش تو بمونم؟ مغز خر خوردی، بهرام؟

با کت و شلوار مارک و آن تیپ مهمانی اش نشسته بود روی مبل تک نفره و سر میان دست ها فشار می داد.

بهرام برای من شاید مردی آرام بود با آن هیبت درشت و مردانه.

اما می دانستم که او خارج از دایره اش با من، با دیگران چنین نبود.

مردها موجودات عجیبی هستند، برای کسی که دوست دارند می‌شوند معصوم‌ترین و آرام‌ترین فرد، گوش به فرمان و تمام قدرت‌هایشان می‌رود برای جلب رضایت او.

اگر چنین نبود یعنی شش دانگ وجودش مال آن طرفش نیست.

_ اون اسلحه رو بده من، به خودت صدمه می‌زنی.
فراموشش کرده بودم، صدای فحش‌های فهیم را تا قبل از آمدن به کتابخانه می‌شنیدم.

مهیل

صبا ترک

_ من خودم و نمی کشم، فقط موندم آدم قحطه؟ زن
نیست دیگه؟ قشون کشی کردی این جا که زن یکی
دیگه رو...

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 634

کاری از گروه 634

نمی خواستم توجهی به آنچه در چشمانش می دیدم
کنم.

یک مسأله‌ای ساده بود، نفر سوم یک رابطه بودن
خوشایند نبود و البته درست.

_ تو آدم قحطه که دنبال ماجدی، چیمن؟

چرا نمی توانستم نسبت به او حس بدی داشته باشم؟

انگار خودش هم می فهمید. آدم فهمیده! توصیفش این
بود.

– بهرام من از ۶ سالگی ماجد جلوی چشمه، ازش متنفر بودم ولی خب تلاش کرد و حالا می بینی، من مدل خودم دوستش دارم.

عجیب روی خودش کنترل داشت، ماجد بود محال بود چنین خونسرد باشد.

دست مشت شده اش را جلوی دهانش گرفت.

اگر ماجدی نبود این مرد بهترین انتخاب می توانست باشد.

اما خب آدم که دوبار یک حس را با همان غلظت
تجربه نمی کند.

_ من فرصتش رو نداشتم، یعنی ماجد نداشت. از اول،
از همون شب که دیدمت باید فکر می کردم که برادر
مسعود عموی تو نمی شه.

از قدم زدن خسته شده و نشستم.

_ حالا باهم بیل و کلنگ برداریم نبش قبر کنیم چیزی
درست می شه؟ ما دوستای خوبی هستیم، چیزی که
ماجد تو گوشش نمی ره و تو هم انگار دست کمی
نداری.

حالا او قدم می‌زد، یک دست در جیب و دستی که مدام دور لب‌هایش را می‌مالید.

_ با من بیا.

بالاخره بعد از قدم‌زدن‌های متناوب ایستاد.

_ کجا پیام؟! چرا پیام؟

رو در رویش که ایستادم دست‌هایش روی شانهام نشست.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 635

رو در رویش که ایستادم دست‌هایش روی شانه‌ام
نشست، عقب رفتم تا دست‌هایش را برداشتم.

کمی خم شد.

کاری از گروه 9999999999

کنار ماجد بودن امن نیست، نمی بینی؟ اون فهمیم یار
 گرمابه و گلستان ماجده، آدما تو کار ما مثل آب خوردن
 هم و می فروشن، ماجد آدم درسته نیست، چیمن. برام
 مهم نیست من و دوست داری یا نه، ولی من اون قدر
 دوستت دارم که نمی خوام کنار ماها باشی. دریا
 طوفانیه، قراره طوفان بیاد و خیلیا رو از بین ببره،
 نمی خوام تو جزو اون خیلیا باشی.

دروغ نمی گویم که نترسیدم، نه برای خودم که برای
 ماجد و کسی بهتر از من نمی فهمید بهرام چه می گوید.

با انگشتانش چانه ُ لرزانم را گرفت.
 نگاهش غمگین بود.

_ ماجد نباشه دنیا زیر و رو هم بشه مهم نیست برام.

و باز هم قدم زدن و پا کوبیدن هایش.

_ وسایلت رو جمع کن، می ریم خونهٔ مادر خوندهت.

نمی توانست به این راحتی باشد...

_ پیش خاله؟ بدون ماجد؟ فهمیم چی؟

از پنجره‌های قدی اتاق بیرون را نگاه کرد.

مهیل

صبا ترک

باید می‌رفتم بیرون. آن آدم‌هایی که با خودش آورده
بود...

_ من جایی نمیام، دست آدمات رو بگیر و برو منتظر
می‌مونم تا ماجد برگرده، انگار هیچی نشده.

اخم‌ها و صورت جدی‌اش نمی‌توانست من را بترساند،
می‌دانستم کسی نبود که آزارم دهد.

شاید همین اطمینان بود که بی‌توجه به صدا کردن
نامم از اتاق بیرون رفتم.

مهیل

صبا ترک

آدم‌هایش صاف ایستاده بودند و خودش هم پشت سرم
می آمد.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 636

@Vip Roman

_ با من میای...

کاری از گروه عوآقآقآق

بازویم را کشید و تعادل از دست دادم روی زمین
افتادم و هنور اسلحه دستم بود.

همه چیز به سرعت پیش آمد، صدای شلیک گلوله از
تفنگی که ضامنش را نزده بودم.

فقط سوزشی حس کردم، میان قفسهٔ سینه‌ام.

بهت و وحشت بهرام و فریادش عجیب بود، به سرفه
افتادم، انگار قفسهٔ سینه‌ام داغ باشد.

سرفه‌ای دیگر که خون بیرون ریخت... گلوله کمانه
کرده بود...

.....

ماجد

خواب دیدم که می‌خندی، روی چمن‌های جلوی آن
عمارت، در حالی که موهایت زیر نور خورشید
می‌درخشید.

خواب دیدم که صدایم می‌کنی و باز به رسم دوران
دوریمان می‌پرسی: «می‌خوای بری؟»

و من فکر می کنم چرا باور نمی کنی که تا ابد نخواهم
رفت.

خواب دیدم کنار ت دخترکی موطلایی با چشمانی
عجیب به رنگ شبق، سیاه و درخشان به سمت
می دود و به پایت آویزان می شود.

خواب دیدم می دوید و می خندید و من زیر سایه
همان درخت کنار برکه نشسته ام و نگاهتان می کنم.

صدایت کردم، ایستادی و به یک باره درست وسط
سینه ات حفره ای ایجاد شد خون آلود و تو بهت زده به

مهیل

صبا ترک

آن نگاه کردی و آن دخترک شیرین کنارت به یکباره
محو شد.

خواب دیدم، می گویند خون، خواب را باطل می کند و
تو دست خون آلودت را به سمت من دراز کرده بودی و
من دیگر خواب نمی دیدم، کابوس بود.

_ جناب کیان!

دفترش را کنار می گذارم، همان که آغاز نوشته هایش
بود.

همان که هر بار از سر می خوانمش تا به انتها.

کاری از گروه

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 637

دستانم می لرزد، هنوز جا دارد برای نوشتن و من قرار
است تمامش کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ اومدن؟

کبیر بود، از قدیمی‌هایی که کاظم مثل چشمانش به او
اعتماد داشت.

مثل اعتماد من به فهیم، با این فرق که کبیر یک
رئیس داشت و فهیم...

_ آقا! فهیم اومدن.

پایان راه بود، قول داده بودم که نفر آخر را تحویل
دهم، هدف!

بیرون کشیدن مارماهی گرگی از سوراخش، شرط گذاشته بودم که دیگر فهیم را کنار من نگذارند.

دیگر کاری به کار من نداشته باشند، دیگر...

_ کبیر تو که دستورو می دونی.

نمی دانم چند ماه بود که ندیده بودمش، فهیم را می گویم، از همان شب که... باز سرم تیر کشید.

اما می دانم چند روز و ساعت است که موظلایی ام را وقتی خواب بود و از کنارش برخواستم ندیدم.

مهیل

صبا ترک

درست ۸ ماه و ۱۱ روز و ۱۰ ساعت و ۲۰ دقیقه، هوای
پاییز و زمستان و بهار... آخ از بهار که دنیا شاهد
آمدنش بود.

_ اصرار دارن، عروس خانوم حاضرن.

دردناک نبود، یک شکنجهٔ دائمی به حساب می‌آمد.

قرار بود این مراسم عروسی من باشد و او، نه صوری
و نه...

_ مسکن بیارم؟

کاری از VIP GROUP

نگاهی به سر تا پای او انداختم، مرد خوبی بود.

اما خوب بودن هم تعاریف متفاوتی دارد.

برای من خوب بودن یعنی خائن نبودن، یعنی دله
 نبودن یعنی پی پول له له نزدن و ولی نعمت خود را
 شناختن، خوبها متفاوتند.

□□□□

□□□

□□

□

@Vip Roman

#مهیل

#پارت638

_ برات یه مأموریت دارم، کبیر!

آینهٔ قدی نمای مردی را نشان می‌داد که مدت‌ها بود
به تصویر خودش نگاه نمی‌کرد.

مردی بلند قد با چهره‌ای آفتاب‌سوخته و ابروهایی پر و
صورتی که لکه‌هایی آبله‌گون آن را ویران کرده بود.

چشماني قهوه‌ای تيره با نگاهی نافذ و موذی، چانه‌ای پهن، من از مرد داخل آینه متنفر بودم، از زمانی که موطلايي با نفرت نگاهش می کرد.

مردی که زندگی‌ام را به باد داد.

– هر چی بگین، آقا.

باید از مهلکه بیرون می رفت، دخترهایش چشم انتظار بودند.

دخترهایش نگار و نگین، پیش چشمان خودم رشد کردند، من عمو کیان بودم برایشان.

_ تو آنکارا برای هتل مشکلی پیش اومده، همین الان
راه بیفت برو هتل، بمون بالای سر کار.

در قاب آینه جا گرفت، از من کوتاه تر بود، اما ورزیده،
قهرمان جودو بود و تیراندازی.

برخلاف ظاهر زمختش آدم آرامی بود که از نوجوانی با
برادرش کنار کاظم بود.

کاظم، ظهیر برادر او را برای یک اشتباه زمین گیر کرد.
همان وقت بود که کبیر راهش جدا شد، کنار من بود،
مرد ساکت اما کینه‌ای.

_ من ساقدوشم، آقا. خودتون گفتین...

مستقیم نگاهش کردم.

نمی خواستم این جا گیر بیفتد، بارها چیمنم را او حفظ کرده بود، کاش همیشه او را به دست کبیر می سپردم.

_ بگو فهمیم جات بیاد.

نگاه پایین انداخت.

□□□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 639

ازش خوشم نمیداد، آقا! همیشه خوشم نمی اومد...

انگار آدم امنی نیست.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

همه می دانستند، فهمیم دست راست من در این سالها بود و من حالا دست راستم کار نمی کرد، فلج بود یا بهتر بگوییم اصلاً نبود.

_ اتفاقاً چون خوشت نمیاد باید جای تو بیاد، چون امن نیست؛ برایش بهتره که این جا باشه.

آن بیرون خیلی ها جمع شده اند، عروسی کیان است با رابعه!

آدم های مهم، عناوین جعلی، تجارت های جعلی اما ریسک کرده بودند.

ترکیه برایشان ناامن بود ولی آمدند.

دنیا داشت عوض می شد، معادلات جهان و چه جایی
بهتر از یک عروسی برای برگزاری یک جلسه ُ مهم؟!!

مهم ماهی های داخل تور بودند، یکیش فهمیم، نباید آن
روز چیمن را به دست بهرام می داد و بهرام نباید...

_ چشم، آقا.

دو قدم عقب رفت، دکمه ُ پایین کت را باز گذاشتم.

_ دخترا و فاطمه رو هم ببر، خوششون میاد از آنکارا،
هزینه‌ش با من، بچرخونشون.

شاید به قول ماهرخ، حکمتی باشد امروز نبودنش کنار
من.

قرار بود عروسم او باشد، قرار نبود این عروسی بشود
طعمهٔ صید نهنگ.

_ چشم، چندتا از بچه‌ها هستن اعتماد دارم، می‌سپارم
حواسشون به فهیم باشه.

ساعت مچی‌ام را بستم.

باید داماد با ثروت و موقعیت بخواند.

یک ساعت تک برای یک معتاد به ساعت‌های لوکس،
شازده معتاد ساعت بود.

_ آدمات رو جمع کن از دور و بر، اون قدر آدم هست
این جا برای مراقبت که نخوای اونا رو اذیت کنی.

□□□□

□□□

□□

□

مستقیم به چشمانش خیره شدم.

_ قراره اتفاقی بیفته، آقا؟

_ نه! حس خوبی ندارم.

آن قدر امین بود که سکوت کند دربارهٔ حرفهای این
اتاق.

مهیل

صبا ترک

در اتاق که زده شد کبیر قصد خروج داشت، اسلحه‌ام
را پشت کمر محکم کردم، آن یکی در ساق پایم و...

_ سلام.

کبیر چهره در هم کشید و نگاه فهمیم روی دست مشت
شده‌ام بود.

از آن ملاقات آخر هر جا بود نمی‌ماندم، دیگر تقریباً
اطرافیان می‌دانستند، بینمان اتفاقی افتاده.

_ آقا؟!

کت و شلوار مشکی رنگ و کروات‌های سفید، مثل کبیر،
انگار برای ساق‌دوشی حاضر بود از قبل.

کبیر با تردید در را بست، در این چند ماه حتی یک بار
هم نپرسید چرا دیگر فهمیم را کنارم ندارم.

– بشین.

مبل‌های راحتی چرم با دسته‌هایی استیل، یک دکور
متجدد در این خانه، باب سلیقه‌ی شازده.

حتی فکرش را هم نمی‌کرد که تک‌تک جزئیات برای
خوش آمدن آن پیرمرد گفتار است.

ترسوی بزدلی که سال‌ها از قفسی که برای خودش ساخته بود بیرون نمی‌آمد مگر برای جشن نوه‌اش،
 رابعه فخاری!

_ سر تیپ اومده، کیان! تو مهموناست... بیا حرف بزنیم.

بی اختیار نگاهم رفت به پایی که چیمن به آن شلیک کرده بود، حاصل؛ ازدست دادن یک انگشت.

نگاهم را شکار کرد.

– اون خوب می شه ولی تو هیچ وقت قبول نمی کنی که
به خاطر...

احتمالاً نگاهی که کردم باعث شد ادامه ندهد.

خوب می شد؟ او که می دانست خارج از شهریم،
می دانست اگر اتفاقی بیفتد دسترسی به هیچ کمک
پزشکی نداریم، می دانست...

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 641

بعد از امروز، من دیگه نیستم، خودت می مونی و این
جماعت، استعقام رو دادم. کاری به کبیر و خانوادهش
نداشته باشین...

روی مبل نشست و آرنجهایش را روی زانوها گذاشت.

دکمه سرآستینهای طلایم، بهانه‌ای بود برای بی محلی
کردن.

_ قبول نمی‌کنم، خودت می‌دونی. تا همین جاشم
خودسری زیاد داشتیم.

زمانی بود که نمی‌توانستم بی‌او سنگینی کار را تحمل
کنم.

روزهایی بود که بدون اطلاع از یکدیگر آب
نمی‌خوردیم، قسم خورده بود...

_ یازده سال! یازده سال ماجد که همیشه کنارت بودم،
فقط یه بار خطا کردم، یه بار اونم...

_ کافیه! عروس منتظرمه، عروسی که چمن نیست.

باید می دانستم با پیدا کردن نوهٔ پنهان شدهٔ شازده
برنامه‌ها عوض می‌شود.

باید می فهمیدم چراغ سبز نشان دادن مافوق‌هايم
برای داشتن چمن الکی نبود.

_ تو که بهتر می‌دونی، ما یه خانواده‌ایم، به هم پشت
نمی‌کنیم، ماجد.

کمی ویسکی داخل لیوان بلوری ریختم، نیاز داشتم به
کمی شجاعت بیش‌تر و شاید سبک شدنم.

– وقتی بهم خبر دادن چیمن تو کما رفته، ترک خانواده کردم. اگرم ول نکردم یا گند نزدم به همه چیز، فقط به خاطر اون آدماییه که تو تار این عنکبوتا گیر کردن... برای من از خانواده نگو، فهیم...

مایع تلخ و تند و بعد گرمایی موقت، نیاز داشتیم کل آن ظرف کریستال را بنوشیم.

سعی می کرد صدایش بالا نرود.

@Vip Roman

□□□□

□□□



#مهیل

#پارت 642

صدای ارکستر معروفی که آمده بودند و حالا
سازهایشان را کوک می کردند می آمد.

_ بخوای یا نه، تو عضو خانواده ای...

باز هم ضربه ای به در خورد...

کاری از VIP GROUP

– برو این و به طلا بگو، که معلوم نیست قراره مادری داشته باشه یا نه.

طلا! دخترک ۷ ماهه من که تنها صدای آشنایی که می شناسد صدای دستگاه‌های بخش مراقبت ویژه است.

چه زمانی که در شکم چیمم بود چه حالا که با دستگاه‌ها تنفس می کند و من این لحظه نمی دانم آیا فردا آن‌ها را خواهیم داشت یا نه.

نگاهش کردم، امکان نداشت دلم با او صاف شود،
می دانست دنیای من چیمن است.

می دانست و همان نقطهٔ ضعف را هدف گرفت.

زندگی عجیب است، آن قدر که گاهی آدم‌هایی را در
زندگی ات پررنگ می کند، که روزگاری سایه هم نبودند.

مثل ماهرخ، مثل سهراب، مثل؛ بهرام. بعضی هم
کم رنگ می شوند مثل فهمیم.

_ بفرمایید.

خدمتکار بود. اطلاع داد عروس حاضر است.

رابعه یک معجزه بود، می گویند عصر معجزه‌ها به پایان رسیده، اما نمی گویند معجزه‌ها برای هر کسی فرق دارد.

مثل وجود رابعه و پیدا کردنش و کینه‌ای عمیق که از پدر بزرگش داشت و، و، و...

دستم به دستگیره بود که بازویم را گرفت.

هر کی تو زندگیش یه نفر برایش حکم الگو رو داره،

ماجد. تو الگوی من بودی همیشه، رو سرت قسم

مهیل

صبا ترک

می خورم، بسه این تنبیهی که پیش گرفتی، تو
برادرمی...

دستش را از بازویم جدا کردم.

برادرا! مسخره بود.

ساقدوش های عروس داخل اتاق بودند و

ساقدوش های من آماده برای یک اتفاق، پلیس ها!

□□□□

□□□

□□

□

کاری از EXCHANGE GROUP

میان صدای خنده و شوخی‌های داخل اتاق باید
می‌رفتم.

دوستان رابعه، راهروها پر رفت و آمد بود.

امروز آن قدر در این مراسم اسلحه وجود داشت و
آدم‌های کارگشته که شاید در یک جنگ این قدر همه
آماده برای یک کشتار نبودند.

مهیل

صبا ترک

باید همه چیز دقیق اجرا می‌شد، تر و خشک کنار هم
نباید می‌سوختند.

در زدم. آیلین دوست صمیمی رابعه در را باز کرد.

باخنده به ترکی گفت:

_ کیان بیگ، شگون نداره قبل از عقد عروس رو
بینین...

صدای رابعه بود که گفت تنهایمان بگذارند.

کاری از @Vip Roman Exchange Group

دخترها با لباس‌های حریر آبی‌رنگشان یکی یکی بیرون آمدند، خندان، عروسی بود!

_ بیا تو!

روی پاف کوچک جلوی آینه نشسته، با موهایی سیاه‌رنگ که هنرمندانه درست شده بود، یک تور حریر سنگ‌دوزی.

ظرافت محض بود این دختر!

قلبم لبریز شد از حس تأثر برای کسی که حقش یک زندگی آرام بود.

_ عذاب وجدان نگیر، ماجد، خودم خواستم.

در اولین نگاه می گفتم دخترکی ست ظریف و لوس،
موهای رنگ شبقش با پوست سفید و لباس عروسی
دکته اش مزید بر این فکر می شد.

_ متأسفم!

چشمان درشت سیاهش برای آن صورت بیضی ظریف
زیادی درشت بود و من بارها شاهد بودم آن چشمها
می توانست از گریه سرخ شود.

لبخندش من را به یاد چیمن می انداخت.

شاید چون لب‌هایشان شبیه هم بود، کوچک و سرخ که
حالا فقط یک رژ صورتی داشت.



□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 644

_ نباش! عدنان من...! مادرم، پدرم و هزاران آدم
دیگه امروز خوشحال می شن.

وقت گفتن نام عدنان چانه و لبهایش لرزید.

عدنان عشق کودکی و بزرگی او، چیزی شبیه من و
چیمن.

یک محافظ و یک عشق ممنوع و خلاف نظر پدر بزرگ
و بعدش معلوم بود، یک زندگی کم و بیش که مهم نبود
برای شازده!

دستش را گرفتم، نمی لرزید و برخلاف همیشه سرد نبود. به چشمانم خیره شد.

_ من حتی اگر امروز مردم، متأسف نباش، رفیق. من روزی مردم که سر عدنان رو جلوی چشمام بریدن و من نتونستم یک کلمه حرف بزنم.

رابعه و عدنان بی اجازه در یک کشور اروپایی ازدواج کرده بودند با عشق.

از شازده و اطرافیانش فراری.

اما رابعه برای شازده هر کسی نبود، تنها بازمانده از
تک پسرش.

وارث همه چیز و عدنان این همه چیز را به سادگی جمع
نکرده بود، انگار که مرگی نیست.

نه این که شازده نتوانسته باشد وارث دیگری پیدا کند
به لطف رحم‌های اجاره‌ای، نه!

اما رابعه فرق داشت برایش، تا وارث‌هایش بیایند و
بزرگ شوند مانده بود...

– قرار نیست بمیری، فقط خودت رو کنترل کن.

قرار نبود او صدمه ببیند.

.....

پیرمرد ظریف اندام و ریزه‌ای بود، روی ویلچر.

محاسنش سفید و موهایش بلند و مجعد، چشمانی ریز
و مشکی، لبخندی دلپسند.

شازده را می‌گوییم!

معمولاً این مدل آدم‌ها را فقط می‌توان پای سجاده
تصور کرد با ذاتی مهربان، دستی به‌خیر و دلی رؤف!

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 645

_ کیان!

دست بالا آورد، آن انگشتر نقره عجبش را باید

می بوسیدم.

کاری از گروه 997996969

قبل از این هم دیده بودمش، در یک نیمه شب تاریک،
در یک میهمانی بعد از چند دوره پیروزی پی در پی در
بازی تخته نرد.

می دانی! اصلاً رسیدن به این لحظه و بوسیدن انگشتر
او ساده نبود.

قربانی های زیادی داشت، یکیش جان من!

که آن سر دنیا منتظرم بود، می دانستم تا نروم چشم
باز نمی کند...

_ شازده!

هر کسی افتخار بوسیدن این انگشتر را نداشت،
انگشتر عجیب عقاب و شیر!

انگشترهای زیادی داشت برای بوسیده شدن، اما این!

_ بعد از عروسی یه دست تخته بریم؟!

همراه همیشگی اش کانر دسته ُ صندلی چرخ دار را رها
کرد.

صندلی که موتور داشت و یک صفحه برای هدایت
توسط سرنشین.

پیشرفته‌ترین صندلی که به صورت خاص برای این
مرد طراحی شده بود در حالی که شازده فلج نبود و
هرکسی این را نمی‌دانست و خیلی چیزها که راحت
نبود فهمیدنش.

– من ببرم سرمو به باد نمی‌دم، شازده جان؟

دستهٔ صندلی را گرفتم، مرد بور و قدبلند
پشت سرمان قدم می‌زد.

مهیل

صبا ترک

باغ تزئین داشت، پر از گل و تور و چراغ، نسیم ملایمی
از جانب دریا می آمد، بوی آب و عطر گل های هلندی...

_ اگر یک نفر باشه که سرش رو به باد نده با بردش،
تویی پسر.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 646

کاری از گروه عرصه

چند ماه پیش بود، همان وقت‌ها که درد نبودنش داشت
به جنونم می‌رساند، من بودم و یک مأموریت که باید
خاتمه می‌یافت.

به خاطر آن دخترکان لوندی که گاه‌به‌گاه وسط سالن
رژه می‌رفتند و می‌دانستم بیشترشان خلاف میل و
رغبت به استعمار گرفته شده‌اند.

به خاطر دخترکی که یک روز خیلی اتفاقی توسط زن و
شوهری از یک روستا پیدا شد.

وسط زمهریر زمستان، در دامنهٔ کوه‌های زاگرس، از
مادری متولد شد که حتی فرصت نکرده بود نفس
آخرش را زیر یک سر پناه بکشد.

مادری که از آن سوی مرز برگشته بود، با لباس‌هایی
مردانه و محلی، از یک پایگاه آن‌ور مرز و کسی
نمی‌دانست چرا رفته و چگونه برگشته بود و فقط یک
نامه همراه داشت، کوتاه و مختصر؛ «ما را نجات دهید.»

و حتی نمانده بود که بگوید چه کسانی را، از کجا؟!!

زنی که نامش را فقط در لحظهٔ آخر گفته بود به زن و
مرد چوپانی که گله را داخل غار نگه داشته بودند تا
بهار بشود و راهی چرا.

زنی مو طلایی بنام؛ «چیمن».

– کی مراسم شروع می‌شه، پسر؟ نوهٔ من کو
بینمش...

– بذارید سورپرایزون کنه، باورش نمی‌شد شما بیاید،
شازده.

مسیر سنگفرش شده را تا نزدیکی پرتگاه طی کردیم،
دو نفر پشت‌سرمان، بادیگارد‌های پیرمرد.

فهمیم گفته بود سرتیپ آمده، نرفتم بینمش.

گفته بودند اطاعت اولین قانون است، احساس عروسکی را داشتم که نخ‌هایش را عروسک‌گردان در دست داشت.

_ پسر با جربزه‌ای هستی، برای یه بارم که شده این دختر یه انتخاب درست کرد.

□□□□

□□□

□□

□

از دیدن کسی که به سمتان پا تند کرده بود صورت
در هم کشیدم.

بهرام بود و پشت سرش دورتر اردلان، مهمان ها آمده
بودند و مقر اصلیشان آن سمت حیاط بود.

گل های سفید و رزهای صد پر، میزهای نوشیدنی و
فینگرفودها همه جا بودند و گارسون هایی که همه را
خود سازده انتخاب کرده بود، جهت امنیت.

_ رابعه دختر ظریف و حساسیه، شازده، بهش سخت
نگیرین.

گپ معمولی، این سومین بار است که افتخار مصاحبت
با این آدم نصیب کیان می‌شد.

یک بار همان شب بعد از بردهای پیاپی پای تخته
درست وسط حکومت یکی از بزرگ‌ترین تخت‌نرد
بازها؛ شازده!

بعدی‌اش وقتی بود که خبر داده بودند من و نوه‌اش سر
و سری داریم.

شانس آورده بودم که آن شب با نوهٔ شازده اتفاقی آشنا شده بودم.

البته نه به عنوان نوهٔ او. آغاز آشنایی مان شک برانگیز نبود.

_ ظریف؟ یه خان سالار هیچ وقت ظریف نیست، پسر! رابعه از نوع اصیلش، می تونی بعدها برای تجارتت روش حساب کنی.

ظاهراً من نمی دانستم تجارت شازده چیست و او هم نمی دانست تجارت من چیست، یک قانون!

رو بازی نکن، بگذار فکر کنند برده‌اند.

_ به نظرم یه زندگی آروم و دوسه تا بچه، ترکیب
بهتری باشه برای نوه ُ شما، تجارت و استرس هاش
برای روح اون زیاده.

نزدیک پرتگاه ایستادیم، جایگاه عروس و داماد!

بهرام دورتر ایستاده بود، باید شازده اجازه ُ حضور
می داد و انگار قصدی نداشت.

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 648

exchange group

خوبه! محمولهٔ آفریقای جنوبیت چرا وسط اقیانوس

مونده؟

@Vip Roman

ضربه را یه هو وارد کرده بود گفتار پیر، هرچند زودتر از

این انتظار داشتیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ خریدار جا زد!

نگاه تیزش خیره به چشمانم بود.

_ گفتن اسلحه‌ست!

_ بله اسلحه‌ست.

_ پشت اونا چیه؟

_ کوک، هر چیزی که طالب داره.

یک مکالمه ُ ساده، با کمی تأخیر سر تکان داد.

_ تجارت، تجارته...

سکوت کرد خورشید کم کم پایین می آمد، وقتش بود؛
مراسمی دم غروب، عاشقانه!

_ آقا! اجازه می دین جناب بهجت کوچیک بیان جلو؟

صندلی را به سمت بهرام چرخاندم، شده متأسف باشی
از این که چرا فلانی بهترین دوستت نیست؟

بهرام و من شاید اگر موضوع علاقه‌مندان مشترکمان به
چیمن نبود بهترین دوستان هم می‌شدیم.

_ زنش تو کماست با یه بچه!

نفسم را حبس کردم.

_ بله! یه دختر نارس...

بهرام با قدم‌هایی بلند جلو آمد، استایل مردانه‌اش حتی
من را هم به تحسین وا می‌داشت.

مهیل

صبا ترک

مهم این بود امنیت چیمنم را به دوش می کشید و
طلای کوچک را.

_ شازده! افتخاریه دیدن شما.

پیرمرد فقط دست داد، آن سوتر مهمان ها در حال
پذیرایی شدن بودند.

فهمیم و دوستان ساقدوش من! سرتیپ را ندیدم، با چه
عنوان آمده بود؟

□□□□

□□□

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 649

_ جناب کیان!

سر تکان دادم، دیشب برایم فیلم‌های چیمن و طلا را

فرستاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

کنار چیمن، مینا بود، گاهی ماهرخ می‌رفت، گاهی مینا
و مانی...

_ حال خانوم و دخترت چطوره؟

نگاه گرداندم، انگشتانم دور دسته‌های صندلی سفت
شد.

نمی‌توانستم چیمن را در خطر بیندازم، کل این روزها و
ماه‌ها، دور از او، توافق میان من و بهرام.

همان وقتی که ویران شده بودیم هردو و هم‌درد.

کاری از exchange group

شاید اگر آن روز که رفتم تا حقش را کف دستش
بگذارم، مردی را که فقط نفس می کشید و مشتاق
مرگ بود را نمی دیدم، امروز او را کنارمان نداشتیم.

_ اوضاع بهتر می شه، شازده جان! تبریک می گم.

کنار هم قدم زدیم.

چق چق سنگها زیر لاستیکهای پهن و بزرگ ویلچر،
سکوت را می شکست.

_ اردلان دم سوراخ کی داره زوزه می کشه؟ مرتیکه
هول... اصلاً شبیه بابات نیستی.

_ پشت ساختمون، یه روس خوش قد و بالا پیدا کرده.

این که قرار بود چکار کنند و چگونه شازده را به دام بیندازند را کامل در جریان عملیاتشان نبودم.

قرار این بود که بشناسم، وارد شوم و تحویل دهم و بعد پایان یازده سال کار...

_ روس ها فقط قشنگن برای پز دادن، ولی تو تخت؛ مالی نیستن.

خودش به شوخی اش خندید، بهرام هم.

_ فکر کنم برای پز دادن هم به درد نخوره اونی که
کنارشه، ولی اردلانہ دیگہ! طعم هر کدوم رو نچشہ یه
مرحله رو باختہ.



#مهیل

#پارت 650

این همه سال! حتی بهرام هم در حلقهٔ شازده نبود و حالا ما به واسطهٔ رابعه در دایره بودیم.

گوشی ام زنگ خورد؛ «عسلم» طبق برنامه.

– عزیزم! مسئول تشریفات اعلام کنه تمومه.

رابعه! و لبخند شازده یعنی واقعاً خوشحال بود.

– این یکی برای من یه چیز دیگه ست، کیان! دست از پا خطا کنی قول می دم خودم زنده زنده پوستت رو بکنم، پسر.

نگاه من و بهرام از تعجب نبود، چه کسی بود بین ما از
سنگدلی‌های این پیرمرد در ظاهر رنجور و آرام و
دوست داشتنی، نداند؟

.....

یک عاقد که شازده آورده بود؛ سرتیپ!

از دیدنش برای اولین بار در این مدت بهت‌زده شدم.

ظاهری متفاوت، عاقد با کت و شلوار و کراوات، مافوق
من!

جز بهرام چه کسی می توانست او را معرفی کرده
باشد؟

_ حلقه ها!

فهریم جعبه را نزدیک آورد.

_ ببخش!

کنار گوشه گفت و انگار چیزی خنده دار باشد خندید.

باید همه چیز عادی می بود. داماد و ساقدوش هایش.

کاری از گروه

۶ ساقدوش؛ غیر از فهمیم سه نفر دیگر را هم
می شناختم، کنار من گاهی در عملیات‌ها بودند...

رابعه می خندید، خوشحال بود، پدر بزرگش را در
آغوش گرفت.

در این مدت او را با چنین نگاه پر از شادی ندیده بودم
و شاید کم‌تر کسی مثل من درکش می کرد.

عدنان را با تک تک سلول‌هایش دوست داشت، شازده
اجازه نداد پسر رابعه و عدنان بیاید.

مهیل

صبا ترک

شاید اگر برای دل رابعه نبود او را هم سربه نیست
می کرد.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 651

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

خطبه آرام خوانده شد، درست وقتی خورشید در افق به رنگ نارنجی درمی آمد و کم کم افق به آتش کشیده می شد.

سرتیپ کلمات را درست نگفت، مگر چند نفر در آن جمع خطبه را به عربی از حفظ بودند؟

«عروس و بیوس!»

شاید سخت ترین لحظه بود! نگاه شرمنده ُ رابعه...

– می پریم، بلندم کن...

کاری از VIP ROMAN GROUP

خیلی فاصله نبود بین حرف و عملش، وقتی پرید بالا از
کمرش گرفتم، سریع گوشه لبم را بوسید.

دخترک باهوش!

هلهله و شادی و ارکستری که می نواخت... آخرین
بوسه را کی روی لبهای چیمنم زدم؟!

فکر کن بهش که داره تموم می شه...

آرام زمزمه کرد، حلقه را دستش کرده بودم.

قطره اشکی را که چکید همه حمل بر عشق کرده بودند
و من می دانستم یاد عدنان افتاده بود.

خودش گفت که زیباترین لحظهٔ زندگی اش همان لحظه بود که عدنانش حلقه در انگشت او کرد.

زن‌ها! عجیب موجوداتی هستند، این سال‌ها کم ندیده بودم این خلقت متفاوت را، می‌توانستند در لحظه تبدیل شوند به بهترین یا بدترین دوست یا دشمن.

.....

_ عروست و دریاب که حسابی مسته، پسر.

وقتش بود که رابعه را از آن جا ببرم.

تلوتلو می خورد، با دوست‌هایش می رقصید.

آتش بازی تمام شده و حالا بساط عیش و نوش و
رقص. رابعه را که می بردم، دوستانش هم پراکنده
می شدند، یک سوئیت کمی دورتر از ویلا.

شراب‌های اعلاء از ایتالیا، یک بار سفارشی...

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 652

قبل از سحر نصف این آدم‌ها آن قدر مست می‌شدند که
سخت روی پایشان می‌ایستادند.

همه به اعتماد حضور شازده خیالشان راحت بود که این
کفتار پیر دم به تله نمی‌داد.

_ با اجازه، ببرمش تا نیفتاده. برای بازی برمی‌گردم،
شازده.

خندید و گیلاسش را به سلامتی بالا برد و پیکهای
پی در پی...

– بریم؟!

رابعه هوشیار بود!
آن قدر قشنگ نقش بازی می کرد که از هوشیاری اش
بهت زده شدم.

– باید بغلت کنم.

دست زیر پایش بردم و پشت کمرش.

در آغوشم مستانه می خندید و بوسه‌های پیاپی روی
گونه و گردنم تا وقتی در دید بودیم.

باید تا اتاق می بردمش.

دوربین‌ها همه جا بودند، مطمئن بودم فقط تصویر است
نه صدا.

– بمون تو اتاق، رابعه. وقتی دیدی سر و صدا شده از
در داخل کمک‌دیواری برو اتاق پشتی.

روی تخت اتاق گذاشتمش، فقط این اتاق دوربینی
نداشت، آن هم فکر کنم شازده احتیاط کرده بود برای
معاشقه‌های احتمالی.

اتاق سرتاسر پر از گل‌های رز سفید و صورتی و سرخ،
با دستگاہ بخور عربی و عطری خاص.

– زنده می‌خواین دستگیرش کنین؟ محاله بتونن
نگهش دارن، فرار می‌کنه.

– اونش مربوط به من نیست، الان برای من امنیت تو و
دوستات مهمه، اونارم باید بفرستم سوئیت. بچه هم
که این جا نیست...

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

VIP

exchange group #مهیل

ROMAN

#پارت 653

@Vip Roman

.....

- خوبی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

از دیدنش با لیوان بلور تراش خورده ُ ویسکی متعجب
شدم، لبخند به لب داشت.

– خوبم!

فهریم همه جا بود، اما حضور سرتیپ!

کت و شلوار رسمی سیاه‌رنگ با کراواتی یاسی،
انگشترهای طلایش.

چرا خودش آمده بود؟

قرار نبود او مستقیم وارد بازی شود.

– برات خبر خوبی دارم، همین الان بهم گفتن.

یک استراحت کوتاه تا بروم برای یک بازی طولانی با جناب شازده، صدای ساز ارکستر هنوز می‌آمد.

– تنها خبر خوشی که می‌تونه باشه اینه که شما چیزی پیدا کردین که زمان رو دو روز بیره جلو.

اضطراب داشتیم، از اتفاقاتی که قرار بود بیفتد.

پشت سر من مقابل آینه ایستاد، لباس عوض کرده بودم.

رابعه هم داخل اتاق بود، دوستانش را بهرام به
سوئیتشان کشاند.

مهمان‌های دیگر همگی پایشان داخل این بازی بود.

دست روی شانهم گذاشت، در این چندماه هرکاری
کردند دلم با هیچ کدام صاف نشد.

الکی که نبود، پا بیخ راه نفسم گذاشته بودند.

@Vip Roman

– دو روز دیگه می‌شه، پسر. می‌ری پیش چیمنت، اون
دخترک موطلائی رو کنار هم بزرگ می‌کنین...

بازوهایم کنارم آویزان شد.

صدای در اتاق آمد و سرتیپ به سرعت پشت آینه
قدی ایستاده پناه گرفت.

بهرام بود، لبخندزنان و سرخوش.

– چیمن به هوش اومده...

توان از پاهایم رفت، روی پاف کنار آینه نشستم.

□□□□

صبا ترک

مهیل

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 654

انگار آنچه راه نفس را بسته بود درآمد و من بعد از
مدت‌ها خفگی به هوا رسیده بودم.

_ جناب کیان! شازدهٔ عزیزمون از تون دعوت می‌کنن
داخل سالن بیلارد بهشون ملحق بشین.

کاری از @Vip Roman

کی داخل شد نفهمیدم، بهرام زودتر از من خودش را جمع کرد.

سیل افکار درهم و برهم و شوق دیدار، می توانست برایمان خطرناک باشد.

_ به شازده بگین داماد کمی سردرد دارن، مسکن خوردن الان میان.

خوب بود که سرتیپ پنهان شد، نه بهرام داخل اتاق دیدش نه فرستاده.

بوی دود سیگارهای گران قیمت، بیش تر برگ‌های
اصیل کوبایی.

همهمه و قهقهه‌های مستانه، شب از نیمه گذشته بود،
موسیقی ملایم ارکست، اسم سالن، سالن بلیارد بود.

اما یک سالن بزرگ برای هر کاری که جا داشت، چند
میز بلیارد، چند میز ورق، حتی شطرنج و یک میز فقط
برای تخته.

اردلان با آن دخترک لوند روس که روی پایش نشسته،
مجلس خاطرات بی مزه را گرم کرده بود.

خدمتکارهایی با سینی‌های متعدد و کوچک از شراب و انواع نوشیدنی‌های الکی تا فینگرفودها و مزه‌های متنوع در حال چرخیدن بین مهمان‌ها.

_ شازده!

سر خم کردم برای احترام.

بهرام با لبخندی واقعی کنارم ایستاده بود.

فهریم را کنار پنجره دیدم، یک دست گیلان شراب و دست دیگر زیتون... سر تکان داد به سلام.

حتماً می‌دانست چمن به هوش آمده.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

VIP

exchange group #مهیل

ROMAN

#پارت 655

@Vip Roman - عروس رو خوابوندی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمکی زد و بعد قهقهه‌ای که می‌دانستم از مستی نبود.

شازده در مهمانی‌ها نمی‌نوشتید، نهایت چند پک سیگار، مابقی انواع دسرها و شیک‌های میوه‌ای.

عاشق یک نوع شیرینی یونانی بود، کم‌شیرین با کاستارد، بوگاتسا با کمی پنیر یا یک مربای مارمالادی از میوه‌ها.

– رابعه تهوع و سردرد داشت، مسکن دادم بهش، از صبح سرپا بود. قرار بود عکاس عکس بگیره ولی کنسل کردم، فردا رو از مون نگرفتن... امیدوارم بمونین برای عکسای فردا.

چیزی بود، یک حس مرموز در پس لبخند شازده، با
برق خاص و غریب که باعث شد تنم یخ کند.

حسی که می گفت؛ «شازده می داند.»

حس هایم هیچ وقت اشتباه نمی کردند. هرگز!

دست بردم برای شل کردن کراوات، این یک علامت
بود، فهمیم می دانست.

زل زده بود به من پس می فهمید اتفاقی افتاده، نباید
نگاهش می کردم.

همراه شازده چوب روی میز را کنار زد.

تخت نردی قدیمی از چوب گردو با طرح شکارگاه و مینیاتورهای مرغ و گل، یک میز خاص متعلق به خود شازده.

مهره‌ها در جای مخصوص خود از سنگ‌های تراش خورده و زیبای مرمر و گرانبه.

نگاه شازده به پشت سر من بود، فقط یک هزارم ثانیه احساس کردم سر تکان داد و هم‌زمان صدای آتش آتش...

بهرام نبود و فهمیم که دوان دوان به سمتم می آمد.

_ با عرض معذرت، یه اتفاقی افتاده... با من میانین؟

نگاه شازده را شکار کردم، به مردی بود که امروز تمام مدت با فاصله چندین متری اطرافمان بود.

□□□□

□□□

□□

□

_ ببخشید، شازده، الان میام.

بلند شدم، فهیم جوری که او بشنود گفت:

_ انگار کسی جایگاه عروس رو آتیش زده...

_ شازده می دونه، فهیم. @Vip Roman

به سمت اتاق رابعه دویدم، نه جایگاه عروس.

کاری از گروه 997697696

فہیم بہت زدہ ماند، پیام واضح بود. شازدہ می دانست!

در اتاق را چند بار زدم.

مطمئننی؟

پشت سرم بود. چرا وقت تلف می کرد!

نمون این جا، برو...

با خشم گفتم، رابعہ در را باز نمی کرد.

چشمی گفت و دوید، سمت اتاق دیگر دویدم،
گوشی ام زنگ خورد، نام رابعه تنم را لرزاند.

_ کجایی؟ جات امنه؟

کمی سکوت کرد.

_ متأسفم، ماجد، پدر بزرگم تنها کسیه که مونده برام،
نتونستم ادامه بدم...

گوش هایم سوت کشید، رابعه جا زده بود!

باید فکری می کردم، شازده برایش مهم نبود که
 آدم‌های داخل بازی از هم متلاشی شوند تا جایی که
 خودش در امنیت به سر می برد.

صدای آژیر ماشین‌های آتش‌نشانی...

– رابعه جا زده... سوژه می دونه...

داخل گوشی ارتباطیمان گفتم، حالا همه می دانستند.

بهرام دوان دوان از پله‌ها بالا می آمد، رنگ از رخسارش
 پریده بود.

صدای فریادها بیش تر و بیش تر می شد. همه. همه.

_ ماجدا!

_ شازده چی شد؟ رابعه جا زد...

شوکه نگاهم کرد.

_ چیمن! باید یکی بره مراقبتش باشه، بهرام...

آشوبی بود، عملیات قطعاً شکست خورد، در نهایت چند سر شبکه و خرده پاهای خارجی...

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 657

چرا این کارو کرد...

@Vip Roman

آتش فقط در جایگاه نبود، جاهای دیگر خانه،
ماشین‌های آتش‌نشانی... شازده غیب شده بود!

کاری از گروه ۶۹۷۹۷۹۶۶

حاصل یازده سال کار، فقط با اعتماد به یک نفر...

.....

_ باید منتظر حمله‌ی شازده باشیم، ساده نمی‌گذره،
می‌دونم...

فهمیم بود، سرتیپ را پیدا نمی‌کردیم، نبود که نبود.

فیلم دوربین‌های مدار بسته آخرین مکانی را که ثبت
داشت ورود او به اتاق من بود.

همان وقت که پشت آینه پنهان شد.

_ حمله‌ای بدتر از بردن سرتیپ؟! مطمئنم بردتش،
خیلی وقته می‌دونسته... آخ... گرگ زاده گرگ شود...

_ آقایون! بشینین سر میز...

یک جلسهٔ فوری در دفتر سفارت ایران در ترکیه،
سرهنگ و چند نفر از فرمانده‌های پلیس ما و پلیس
ترکیه، نمایندهٔ پلیس بین‌الملل.

۱۵ ساعت گذشته بود و همچنان همگی سردرگم

بودیم.

بهرام یک راست قبل از حکم بازداشتش به عنوان
مظنون راهی ایران شد و من نمی دانم چگونه توانستم
اعتماد کنم.

زنگ زده بودم مبینا، همگی کنار چیمن بودند، جایی که
مبینا می گفت امن است.

اردلان هم غیب شد، بدون آن دخترک روس که آشفته
و وحشت زده بین آدمها می لولید.

بازداشتیها زیاد بودند.

همه نشستند، لباس‌های مهمانی هنوز تن مأمورین ما بود.

دود خورده و کثیف و من کلافه از چنین خطایی و من هشدار داده بودم، نباید اعتماد می‌کردیم.

حداقل شش دانگ نباید اعتماد می‌کردیم و من خودم حالا به بهرام اعتماد کرده بودم.

فقط به خاطر چیمن!

□□□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت658

_ تو کمکش کردی در بره؟

فهمیم کنار گوشه زمزمه کرد، منظورش بهرام بود.

نگاه خیره و سردم را که دید به حالت قبلش نشست.

کاری از گروه

– تو اونو بخشیدی من و نه، جالبه! دشمنت رو ول کردی و...

سرهنگ داشت از روی اطلاعات و داده‌ها حدسیاتی می‌زد.

دو نفر دیگر هم بودند، از افرادی که کارشان پردازش اطلاعات و نتیجه‌گیری بود، تئوریسین‌های اتاق فکر.

قبلاً یکی از آنها من بودم، بعد از آن اتفاق رسماً کناره گرفتم.

حس آدم خیانت‌دیده دردناک است.

شبیه همان که از ریسمان سیاه و سفید می ترسد که
نکند مار باشد، مار گزیده را می گویم.

از سرتیپ خبری نبود!

رابعه انگار آب شده باشد و داخل زمین برود.

کلافه و سردرگم انتظار می کشیدم برای مرحله ۰ بعد.

گوشی ام زنگ خورد، آن که برای تماس های شخصی
ماجد بود.

یک تماس تصویری و منی که دست و پایم را گم کردم، آخر چیمن بود در پس زمیهٔ تماس.

– خوبی عموی خفن من؟!

مانی بود! می خندید و من اختیار احساس از دست دادم، شوخی نبود؛ او به هوش آمده بود و من حتی فرصت نداشتم بینمش.

– باید ثبت کنم این لحظه رو، ماجی جون. می بینی، عزیز تو؟

مهیل

صبا ترک

زبانم بند آمد! معجزه اگر نبود پس چه می توانست
باشد؟

_ بیا با زنت حرف بزن.

لاغر شده بود، نزدیک نه ماه در کما، این که داشت از
دوربین گوشی نگاهم می کرد و لبخند داشت.

شبیه یک خواب زیبا بود.

_ سلام!

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

صدایش گرفته بود و منقطع، به سختی می شد شنید چه گفت.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 659

@Vip Roman

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

مبینا گفته بود هوشیار است، اما نیاز دارد زمان طی
شود برای بهتر شدن.

کمی طول می کشید تا سرپا شود.

هق هق گریه ام باعث شد سکوت کند، دیدم که
اشکش را مانی پاک می کرد.

_ ما کارونی هم خوبه، عمو! دست و پاهاش عین
رشته های پاستا لاغر و درازه.

با زبان رمز می گفت، هنوز نگفته بودند که فرزندی به
دنیا آورده.

می گفتند می تواند شوک‌آش کند.

– چمن!

نهایت تلاش برای حرف زدنم بود.

– بسه دیگه.

باز هم مانی با آن صورت خندانیش.

– گریه کن، عمو، ما از دیروز که خبرای خوب دادن و
چیمنم به هوشه داریم گریه می کنیم. مامان و ماهرخ
رفتن نذری که داشتن رو بدن.

یک لحظه دوربین را گرفت سمت چیمن.

لبخند خسته‌ای زد و چشمانی که به زور باز می شد.

باید نماز شکر می خواندم.

– خوبن؟

خواستم پرسیم بهرام کجاست، اما سر زبانم نچرخید.

از روزی که رفته بود دیگر دسترسی به او نداشتیم.

فقط می دانم مقصدش ایران نبود.

بماند سرسنگینی مافوق هایم و فهیم.

– آره، بهترم می شن، روانشناسم اومد، باید مشاوره بشه.

یک دفعه تماس تصویری قطع شد.

مهیل

صبا ترک

خواستم مجدد تماس بگیرم که گوشی ام زنگ خورد،
ناشناس، هیچ شماره‌ای نبود.

تماس را وصل کردم. این که مکالماتم شنود می‌شد
یک مسألهٔ عادی بود.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 670

کاری از گروه 999999999

_ جناب سرهنگ! از طرف خانم سالار تماس گرفتیم.

صدای مرد یا زن قطعاً دستکاری شده بود، در اتاق چند ضربه خورد، به سمت در پا تند کردم.

_ رابعه؟

چرا از دست او عصبانی نبودم؟

چیزی که باعث شک شده بود برای بقیه.

فہیم و سرہنگ بودند، ایستاده و سکوت کردند.

_ بلہ، خانم پیغام دادن، خیابون پشت سفارت ایران،
یک ون سفیدرنگ پارک شده، می تونین همکارتون رو
صحیح و سالم اون جا پیدا کنید. ضمناً، خودتون حتماً
اون جا باشید، صندوقی داخل ون هست کہ فقط با
صدای شما امکان باز شدن داره. هر چیزی کہ نیاز
هست بدونین داخل صندوق قرار داده شده.

تماس قطع شد! سریع حرف زد، بعید بود ردی از آن
تماس می شد گرفت.

و من باز هم نتوانستم با او حرف بزنم!

.....

_ همین جاست. منتظر تیم خنثی کردن بمب هستیم،
تیم ترکی تو راهه.

فقط سه روز گذشته بود، یک تیم کلافه.

فهریم عصبی شده دائم قدم می زد.

سرهنگ داخل ماشین سفیر نشسته، با لباس های ضد
بمب با فاصله ای ایمن.

نظرم را گفته بودم، بعید بود بمبی در کار باشد، اما اثری هم از حرکت داخل ماشین نبود.

شیشه‌های کاملاً دودی ون امکان نمی‌داد داخل را ببینیم، اما عینک مخصوص از حضور زنده کسی خبر می‌داد.

تمام خیابان‌های اطراف را بسته بودند. جهت احتیاط!

- آروم باش.

بازویش را گرفتم تا ایستاد.

_ به برفین زنگ زدم، حالیت گرفتم، ماجد...

واقعاً آماده ُ مرگ بود؟

_ خودت و باختی؟ مرگ که همیشه بیخ گوشمون بوده،
هول نکن.

□□□□

□□□

□□

□

به هم خیره شدیم. شاید آخرش بود یا نه!

_ ندیدی چجور درمون مالیدن؟ زنیکه... تو گفتی ها.
بهرام برنامه داشت، تو که زرنگ تر بودی چرا به بهرام
اعتماد کردی؟

این بحث بهرام را هزار بار گفته بود.

– بهرام دوست نبود، دشمنی ام ندیدم، اختلاف ما سر
چیمن بود، فهیم. ولی تو چی؟ مرور کنم برات؟

دستم را از روی بازویش پس زد.

– کینه شتری، الانم ول نمی کنی؟

ماشین های نیروی ویژه آمدند.

همگی پشت سپرهای مخصوص جا گرفتیم.

مأمورین خنثی سازی بمب باید اول چک می کردند،
ردیاب های مخصوص داشتند.

هرچند اگر قرار بود اتفاقی بیفتد می افتاد وقتی همه دور ماشین جمع بودیم.

زمان کش می آمد، صدای نفس های فہیم را کنارم می شنیدم.

گوشی ام زنگ خورد، همگی شوکه به آن نگاه کردند؛ باز هم همان تماس بی شماره.

_ جناب سرہنگ، بمبی در کار نیست، همکاری تون مدت طولانی داخل ماشین موندہ. خانم برای شما آرزوی موفقیت دارن.

روی اسپیکر گذاشته بودم... تماس قطع شد.

_ دروغ می گه حتماً.

اولین واکنش فهمیم بود، همزمان با صدای مأمور ترک،
که فریاد زد امن است.

هیچ نشانه‌ای مبنی بر بمب داخل ماشین نبود.

سرهنگ اجازه داد جلو بروم.

فهمیم و دونفر از پلیس استانبول کنارمان.

کاری از گروه

دستگیره را باز کردم.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 672

@Vip Roman

باز انتظار داشتم اتفاقی بیفتد اما فقط سر تیپ دراز کش روی کف ون، انگار در تمام مدت به خواب رفته بود.

تهویهٔ سقف برای همین روشن بود، اما بویی خاص هم می آمد.

بچه ها کمک کردند تا او را روی برانکارد بگذارند.

_ صندوق اون جاست.

اشارهٔ فهمیم به گوشهٔ ون تاریک بود با شیشه هایی که از داخل سیاه رنگ شده بود.

یک صندوق فلزی گالوانیزه، حسم می گفت منبع بو از
آن جاست و حس آشنای دیگر می دانست این بوی
خونی ست که مدتی مانده.

_ فهمیم، فکر کنم هر چی توی صندوقه مرده... بوی
خون میاد...

رنگ از رخس پرید.

_ نکنه بهرامه؟ یا خدا... بیاین صندوق رو دربیاریم...

صندوق را با احتیاط بیرون آوردند، زمان طولانی
می گذشت.

یک قفل صوتی داشت، بدون هیچ منفذی.

«باز شو» میان سکوت بقیه نزدیک صندوق گفتم،
صدای کلیک یعنی باز شده بود و حقیقت این بود
آمادگی دیدن داخل آن را نداشتیم.

_ سر تیپ حالش خوبه، دکتر می گه خوابه. ببریم
صندوق و مرکز پلیس اینا؟

سرهنگ کنارم ایستاد.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

_بازش کنیم تا تیم مخصوص این جاست، فکر کنم
جسد داخلشه... کاملش که جا نمی شه!

_ بازش کن پس...

بعید می دانم هرگز به این اندازه بهت زده شده باشم.



#مهیل

کاری از گروه VIP ROMAN

«متأسفم، ماجدا! اول و آخرش همین تأسف است که باید یادت باشد. نمی‌خواستم حاصل یازده سال کار و تلاشت که برای آدم‌های سرزمینت بود و شاید سایرین به‌باد برود، اما مجبور بودم.»

شازده از همان اول هم می‌دانست قرار است اتفاقی بیفتد، فقط می‌خواست یک بازی دیوانه‌وار را ادامه دهد، پیرمرد شیطان صفتی که هم‌خون من بود، چیزی از نگاهش دور نمی‌ماند.

همکارت را شناخته بود، حالا از کجا نمی دانم، اما قرار نبود پایانش خوش باشد. نقش بازی کردم که دل شکسته ام، گولم زده ای، می دانستم باز فرار می کند و باز به ریش همه می خندد و من دیگر بیش از این نمی توانستم به یاد عدنان عزیزم اشک بریزم و شرمنده فرزندم و تمام آن هایی که این آدم جانشان را گرفت بمانم، باز هم متأسفم.

ته صندوق اسناد و مدارک مهمی هست از تمام شبکه های ارتباطی شازده در دنیا، اطلاعاتی که توانستم از صندوقش از لپ تاپ و آدم های نزدیکش کتبی به دست بیاورم، باز هم هستند.

اما من و بهرام باهم به این وضع سر و سامان می‌دهیم، بهرام هم کنار من است، دوست من، بهتر بود که او هم از این قائله دور می‌شد، برای پسر من دوست است و برای خانواده‌ام می‌تواند یک پدر و دوست مهربان باشد.

برایم از مشکل بین شما گفت، اگر یک روز از شغلت دور شدی ما دوست داریم دوستان خوبی برای تو باشیم، مطمئن باش دیگر از خاندان خان سالار آسیبی به کسی نمی‌رسد.

سر مار را برایت می‌فرستم همان طور که خودش سر عدنان عزیزم را برایم فرستاد و همراهش همکار پیرت که خدا خیلی دوستش داشت که بهرام نجاتش داد.

قرار نبود پایان خوبی داشته باشد، امیدوارم در جهنمی
که وعده داده شده در عذاب ابدی باشد. گفتار پیر!»

نامه را روی میز گذاشتم، هنوز همه مان از دیدن آن سر
بریده‌^و رو به زوال شوکه بودیم.

داخل نایلون پیچیده شده با چشمانی باز و انگاری که
عمدی پلک‌هایش را دوخته بودند، که ببیند... بی برو
برگرد خودش بود، شازده!

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 674

چیمن

آخرین خاطره‌ام؛ حس سوزشی درست وسط سینه‌ام،
بعد نفس کشیدن غیرممکن شد و خونی که از دهانم
بیرون ریخت.

احتمالاً از ترس بی‌هوش شده بودم و حالا جایی
چشم باز کردم که حتماً بیمارستان بود.

گیج بودم همین حد از خاطرات نیز طی چندین روز در
مغزم شکل گرفت، انگار افکار کند پیش برود.

لوله‌ای که از گلویم رد می‌شد تا نفس بکشم که بعد از
به‌هوش آمدن آن را خارج کردند.

نفس کشیدن سخت بود انگار بعد از یک دوندگی
طولانی با دهان باز بخواهی هوا به ریه‌هایت برسانی.

از لحظه‌ای که چشم باز کردم مغزم مثل ساعت شروع کرد به پردازش، اگر توان داشتم بلند می‌شدم اما من یک جسد زنده بودم.

– بهتری، مامانم؟

بار دیگر ناامید شدم از باز شدن در و نیامدن او.

اتاقم خصوصی بود و هر بار که در باز می‌شد منتظر بودم بوی عطر او را حس کنم، ماجدا!

دل‌م برایش تنگ بود، از روزی که مانی تماس گرفت و دیدمش دیگر خبری از او نبود.

چند روزی می شد که ونتیلاتور را از اتاق خارج کرده بودند و فقط دستگاه اکسیژن بود که بدون آن تنفس زجر کشیدن مطلق می شد.

حتی قادر نبودم سر تکان دهم و خاله بارها و بارها برایم توضیح داد مدت طولانی در کما بودم.

عضلاتم تحلیل رفته و ماهها طول می کشد تا بتوانم مثل قبل راه بروم، حتی حرف زدن هم امکان نداشت.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

حضور لولهٔ تنفسی ماه‌های طولانی و خود کما باعث می‌شد حتی ماهیچه‌های فک و زبان هم دچار افت شود.

فقط شنونده‌ای کرخت و کند بودم که اطرافیان هر کدام هر چیزی را چند بار برایم توضیح می‌دادند اما واقعاً نیاز نبود.

□□□□

□□□

□□

□

کاری از EXCHANGE GROUP

صبا ترک

مهیل

#مهیل

#پارت 675

همان اول می فهمیدم چه می گویند فقط شده ام شبیه
یک لولای زنگ زده که در به سختی روی آن می چرخد.

تنها واکنش لبخندی نصف نیمه می توانست باشد.

_ الان خانوم لطفی میاد، غذات و میاره.

با دستمال مرطوب صورتت را پاک می کرد، خنده دار بود،
غذای من!

کاری از EXCHANGE GROUP

یک میکس شل و ساده که باید از طریق یک لوله به معده‌ام وارد می‌شد، با یک سرنگ بزرگ.

_ فیزیوتراپت میاد، باید شروع کنی، چیمن. فکت
ضعیف شده، طول می‌کشه و سخته اما باید کمک کنی،
مامانم. خبرای خوبی هست، زودتر باید سرپا بشی.

پیشانی‌ام را بوسید، هر روز که می‌گذشت لبخندش پر
رنگ‌تر می‌شد.

موهایش را رنگ کرده و باز هم مادری جذاب در سنین
میانسالی شده بود.

انگار این مدت فقط من از بین نرفته بودم، خاله و مانی
و ماهرخ، آن‌ها هم به نظرم ضعیف می‌آمدند.

_ دیشب خوب خوابیدی؟ ماجد زنگ زد...

نمی‌دانست چقدر انتظار کشیده‌ام؟! انگار از حالت
نگاهم فهمید، لبخند غمگینی زد.

_ خواب بودی، عزیزم، صداتم کردم ولی عمیق بود
خوابت.

تأسف خوردم، دلم تنگ بود.

دلہ می خواست تنہا باشم، یا حداقل توان داشتم و
زیر ملحفہ کمی دلتنگی می کردم، اما امان از ناتوانی.

_ خانم امجد امروز میاد.

روانشناس بیمارستان بود، دوبار دیگر ہم آمده بود.

نمی دانم وقتی من حرفی نداشتم کہ بزخم و اصلاً
توانایی نبود چه اصراری داشتند برای ادامه؟

من فقط ماجد را می خواستم تا برایم از اتفاقات
بگویند.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 676

که در این چند ماه که میان مرگ و زندگی بودم چه
اتفاق‌هایی افتاده، این که چه چیزهایی را یادم رفته.

کاری از EXCHANGE GROUP

ذهنم کند بود و خسته، هر خاطره‌ای را فقط چند ثانیه
نگه می‌داشت و بعد انگار می‌گفت این را ول کن.
جسمم حال تفکر هم نداشت.

بوی نسکافه‌ٔ داغ از ماگ خاله می‌آمد.

نگاهم به آن می‌خکوب شد، چندوقت بود از گلویم
چیزی پایین نرفته بود؟

_ ببخشید، مامانم، می‌رم بیرون می‌خورم.

بیرون رفت و پشت سرش خانم لطفی آمد با پک
استریل غذا و سرنگ برای غذا دادن آمد.

لاغر اندام بود و پوستی سبزه. در چهره کوچک شکمی ام را باز کرد قبلش با اسپری ضد عفونی دست هایش را با این که دستکش بود تمیز کرد.

حس نفرت انگیزی بود.

_ تموم می شه این روزا، خودت که بتونی بخوری از شرش خلاص می شی، من مریضای زیادی دیدم تو عمرم، ولی تو خوب می شی.

انگار می شمرد و حس پر شدن معده بدون خوردن هیچ حس خوبی نبود وقتی هوشیاری.

قطره‌ای اشک از چشمانم چکید.

_ گریه نکن، دختر. می‌دونی چقدر آدم منتظر بودن
چشمات باز بشه؟ سرپا شو زودتر، قشنگی، زندگی‌ام
برات قشنگی بیشتر میاره.

کارش تمام شد، کمی گردنم را چرخاندم، خشک بود
تمامی عضلات.

لباس را پایین کشید.

مهیل

صبا ترک

– برام دعا کن، مادر، می گن دعای مریض می گیره تو
که دیگه نظر کرده ای، منم یه پسر دارم محتاج
دعاست.

پس غم نگاهش برای همین بود؟ دعا کردم، بی حرف
که هرچه خیر است برایش بخواهد.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

کاری از @Vip Roman

این چند روز بی صدا و آرام می آمد و چند جمله ُ
آرامبخش می گفت و می رفت.

خاله وارد اتاق شد، با گوشی داشت آدرس می داد به
کسی.

از خانم لطفی تشکر کرد و چیزی در دستش گذاشت.

@Vip Roman

_ شایان داره میاد این جا، چندباری زنگ زده این چندماه، ایران نبوده، گفتم نیا ولی گفت خیلی وقته ندیدت.

کاش می توانستم فریاد بزنم که نه!

آخر این وضع اسفباری که داشتیم ملاقات داشت؟

دقیق یادم نبود کی آخرین بار دیدمش یا حرف زدیم.
فقط دوست نداشتم که بینمش.

چشم گرداندم، خیسی چشمانم را که دید بی حرف
گوشی را برداشت و زنگ زد.

طرف صحبتش قطعاً شایان بود که گفت نیاید من حال مناسبی برای ملاقات ندارم، انگار او هم پذیرفت.

لب‌هایش روی پیشانی‌ام نشست، دلتنگی بد حسی ست.

_ گریه نکن فدات بشم، می‌خواستم سورپرایز بشی، ماجد تو راهه، گفت نگم که خوشحال بشی...

داشت می‌آمد! دیگر طاقت نداشتم.

سرم را میان آغوشش گرفت.

_ بذار موهات رو شونه کنم، اشکاتم پاک کنم. دخترم
قرار داره، قربونت برم.

یک اسپری آورد، قبلش ماسک زد برایم، روی موهایم
پاشید بوی خوبی می داد.

_ چربی موهات رو می گیره، شونه کنم تمیز تمیز
می شه. عین طلا برق می زنه...

_ چربی موهات رو می گیره، شونه کنم تمیز تمیز می شه.
عین طلا برق می زنه... حموم باید بشی.

صبا ترک

مهیل

از فکر حمام هم می خواستم ناله کنم.

□□□□

□□□

□□

□

VIP
exchange group
ROMAN

#مهیل

#پارت 678

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

یک کار طاقت فرسا که خودت انجامش نمی دهی انگار
مرده باشی روی سنگ مرده شورخانه، دیگران تو را
بشویند.

_ خانوم دکتر! بیرون کارتون دارن.

_ یه چرت بزن زمان زودتر می گذره.

صدای غریبه بود.

شال خاله روی شانهاش افتاده بود، موهای مصری
هایلایت شده ُ قشنگش را پشت گوش انداخت، مادر
خوش لباس و خوشگل من.

آسمانِ پر از نور از قاب پنجرهٔ بزرگ اتاق آدم را
 وسوسه می‌کرد که بروی پای آن و کمی نور خورشید را
 به جان بخری.

حسرت تکان خوردن داشتم... چیزی که باعث شد نگاه
 از آن تصویر پر نور بگیرم.

بوی عطرش بود، قبل از صدای باز شدن در، حتی نیاز
 نبود صدای قدم‌های همیشه محکمش بیاید.

فقط همان بوی عطر کافی بود چشم بدوزم به راهروی
 کوتاه مابین در و اتاق.

دست گلی پر از زنبق‌های بنفش و نرگس‌های زرد و سفید و آفتابگردان‌های تزئینی، گل‌هایی پر از رنگ‌های شاد، قبل از خودش داخل شد.

لب‌هایم از بغض لرزید، تلاش کردم دستانم را به سمتش بلند کنم اما نشد.

کت و شلوار رسمی طوسی‌رنگ چقدر به او می‌آمد با آن یقه اسکی سیاه، یادم رفته بود چقدر می‌توانست خوش لباس باشد.

@Vip Roman

- چیمن!

مهیل

صبا ترک

دسته گل را روی سینی تخت گذاشت، دو قدمش کافی بود تا من در آغوشش گم شوم.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت679

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

نفس‌های یک‌درمیان و عمیقش می‌گفت گریه می‌کند
بی حرف.

حتماً برای او سخت‌تر بود، من که هوشیار نبودم در
این ماه‌ها.

دستش روی موهایم کشیده شد، برای هزارمین بار در
این مدت کوتاه، روی سرم خم شد و چندبار پی‌درپی
سرم را بوسید و گونه‌هایم را.

ماجد را چنین احساساتی ندیده بودم.

آن قدر که فقط نگاهم می کرد و من این چند روز خودم
را هنوز ندیده بودم حتماً زشت شده‌ام، لاغری به
صورت‌م نمی آمد.

کاش خاله بیشتر به صورت‌م می رسید.

کتش را درآورد و روی صندلی تخت‌شو گذاشت. نفسی
عمیق کشید.

_ باورت می شه، چیمن؟ تموم شد... من حالا یه مرد
آزادم، تموم شد.

دستم را گرفت و بوسید، گنگ نگاهش کردم.

لبخند زد، دنبال تغییر در صورتش می گشتم، پوستش روشن تر شده بود، لاغرتر و باز ذهنم از کنکاش خسته بود.

دستم را روی گونه اش گذاشت و چقدر استخوانی بود انگشتانم روی صورت ته ریش دار مردانه اش.

_ استعفا دادم، همین امروز.

لبخندی کج و بی حال زدم، یعنی تمام شده بود دوری هایمان؟

خندید و از جا بلند شد، به سراغ گل بزرگ روی سینی
تخت رفت. چشمانش می خندید.

_ اون قدر هیجان زدهم کردی کلاً یادم رفت قرار بود
چکار کنم...

دست داخل جیب شلوارش کرد، پیشانی اش قطره های
عرق نشست و دیدن آنچه در دستش بود بهت زده ام
کرد.

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 680

– این یه درخواست رسمیه، چیمن. اما خب چون
می خواستم در اولین دیدارمون بعد از تموم شدن تمام
بدبختیام باشه، همین جا انجام می دم، چون می خوام
اولین قدم برای خوشبختی همراهی تو باشه... با من
ازدواج کن، چیمن...

@Vip Roman

روی پیشانی اش کو بید، حلقه زیبایی در یک جعبه
مخملی بنفش با نگینی درخشان و زیبا و من چقدر این
سالها منتظر درخواستش بودم؟!

– می دونی چقدر تمرین کردم؟ باید بگم با من ازدواج
می کنی؟ حق انتخاب بدم بهت... مانی تأکید کرده...

کاش می توانستم بلند بخندم، ماجدی که می شناختم
هیچ وقت این قدر هول شده نبود.

– پس از اول... با من ازدواج کن...

داشت سربه سرم می گذاشت!

در سکوت نگاهم کرد.

– جواب نمی‌دی؟ سرتم تکون بدی بسمه، همدم و شریک زندگیم می‌شی؟ مادر بچه‌هامون... نمی‌گم قلب و زندگیم و جونم، چون می‌دونی که هستی، از اول بودی، از همون وقتی که محل سگ بهم نمی‌دادی و راه به راه بهم می‌گفتی ازم متنفری، البته بهت حق انتخاب نمی‌دم، چون مال منی، فقط گفتم حسرت خواستگاری رو نکشی...

خندید و داشت شوخی می‌کرد، ماجد بود و خودخواهی‌هایش.

اما نگاهش جدی شد وقتی حر کتی از من ندید.

- چیمن! کنارم... باهم میای ادامه بدیم؟

حلقه را از جعبه بیرون آورد، منتظر من بود؟

می دانست که بدون او نمی توانم. اما سر برگرداندم،
شیطنت بود.

صدای افتادن چیزی آمد، دسته گل از دستش افتاده
بود.

مهیل

صبا ترک

خم شد که بردارد اما انگار پشیمان شد و روی صندلی
خود را رها کرد، صورتش رنگ پریده و نگاهش مات
بود.

_ جوابت منفیہ؟ شوخی بود نصف حرفام، تمام مدت
فقط ...

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

کاری از @Vip Roman

سر میان دست‌هایش گرفت، دیوانه!

نامش را خیلی ناقص و سخت سعی کردم صدا کنم.
سر بالا آورد، چشمانش سرخ بود.

_ فکر می‌کردم ذوق می‌کنی...

دستم را کمی تکان دادم، همانم طاقت‌فرسا بود.

_ بله...

بله‌ای که در سرم بله بود و محکم، اما روی لب‌هایم
سخت نشست، اما آن قدر بود که به یک‌باره صورتش
شکفته شود، با ذوق سمتم بیاید...

_ بله؟! دیدی بالاخره خواستگاری کردم؟

.....

دستم را بالا گرفت، حالا نور خورشید به تخته رسیده
بود، آن بیرون سرد و داخل گرم.

نور درون سنگ بی‌رنگ شکسته شد و طیف‌های
درخشانش زیبایی‌اش را صد چندان کرد.

_ الماس! ماجد سنگ تموم گذاشتی!

خاله چشمکی زد و دستم را نوازش کرد.

ماجد کنار پنجره ایستاده، داشت بیرون را رصد
می‌کرد، شاید یکی از عادت‌های قدیمی، محیطش را
زیر نظر داشت.

در این حدود دو ساعت چندبار گوشی‌اش زنگ خورد
که در انتها خاموشش کرد.

گفته بود استعفا داده و این برای ما جد باید به شدت
سخت می بود.

شغلش مهم ترین چیزی بود که داشت.

صورتش گرفته بود و در فکر. قرار شد شب او بماند،
چندباری بیرون رفت و متفکر بازگشت.

– زن داداش! جدیداً مامانم رو دیدی؟

– آره، بهش سر زدم هفته پیش، نمی ری سر بزنی؟

مهیل

صبا ترک

نگاهش به چشمان من ماند، یادم می‌آید چیزهایی
دربارهٔ مادرش گفته بود.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 682

@Vip Roman

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

– چیمن! دوست داری برای خواستگاری رسمی همه
باشن؟

از من می پرسید! متعجب به خاله نگاه کردم.

– نیاز نیست، ماجد...

آستین هایش را بالا داده، خالکوبی نداشت.

موهای دستش مردانه درآمده بود. دست به کمر زد و
چند قدم در طول اتاق.

کاری از VIP ROMAN GROUP

مهیل

صبا ترک

– می‌خوام عروسی بگیرم، زن داداش. هرچند که
این همه مدت یکیشون حالی از من و شما نپرسیدن
ولی دوست دارم برای چیمن عروسی بگیرم.

.....

ماجد

صدای بوق دستگانهایی که به نوزادها وصل بود و بوی
ضد عفونی کننده.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

تعداد زیادی تخت‌های کوچک، بعضی‌هایشان شبیه
لانهٔ پرنده درست شده بودند برای آن مهمان‌های
کوچک.

وقتی دیدمش باورم نمی‌شد که واقعی ست.

بدنش پر بود از موهای طلایی، نه فقط سرش که پر از
کرک بود، پرستار گفت چون زودتر از موعد به دنیا آمده،
به مرور موهای بدنش می‌ریزد.

چشمانش بسته بود، زردی داشت و باز هم گفتند
عادی ست.

زیر لامپ‌های یووی بنفش، آن قدر کوچک و ظریف، که
وقتی دیدمش گریستم، اما کوچک‌تر از او هم در
همسایگی اش بود.

یک لوله از بینی اش رد کرده بودند، برای آن که شیر
بدهند.

پرستار گفت دختر کم قوی ست، خیلی زود رشد
می کند، شیر خشک می دادند.

نام مادرش را پای برگه ُ متصل به تخت زده بودند.

یک بیمارستان جدا از جایی که چیمن بود، مجهز.

هنوز مادرش نمی دانست چنین موجود بی نظیری را به
خودمان هدیه داده است و چیزی شگفت انگیزتر از این
نوزاد نمی توانست باشد.



#مهیل

#پارت 683

طلای کوچکمان، از مادری که در کما بود از همان بدو
بارداری.

_ بیاین با این پماد آروم تنش رو ماساژ بدین،
می تونین پوشکشم عوض کنین.

پماد آ_د، ترسیدم و پرستار خندید از نگاه
وحشت زده ام.

_ استخوناش نشکنه.

_ نترسین، می فهمین چکار باید کنید. دختر قشنگ و مبارزی دارین، این جور نگاه نکنین آروم و خوابه، وقت گرسنگی جیغای کر کننده‌ای می کشه.

مادری دیگر کنار تخت بغل دستی بود، با یک شیشهٔ مخصوص سعی می کرد به نوزادش شیر بدهد.

آن بچه هم کمی از طلا درشت تر نشان می داد.

_ بچه‌ها عاشق ماساژ دادن، نترسین. اون شما رو حس می کنه.

این را مادر طفل گفت.

با یک دست آرام برش گرداندم، چقدر کوچک بود، از کف دست من کمی بزرگ‌تر، لب‌های کوچکش را جمع کرد.

_ همسرتون بهترین؟

متعجب نگاهش کردم. قد و قامتش متوسط بود، شاید ۳۰ به بالا را داشت.

_ این جا همه می‌دونن دخترتون واقعاً یه معجزه‌ست، با رادین من تو یه روز دنیا اومدن.

فقط سر تکان دادم، نمی دانستم باید چه بگویم.

با انگشت پوستش را چرب کردم، سرم به پاهای
ظریفش وصل بود، حق داشت مانی که بگوید ماکارانی.

_ باهش حرف بزنین.

_ صدای من و نمی شناسه.

زن لبخند زد. بچه اش انگار شیر را خورده بود، با ذوق
به شیشه ُ کوچک و خالی نگاه کرد.

_ همه رو خورد!

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 684

با ذوق زندگی اش بیگانه بودم، پرستاری که سمتش آمد
لبخند زد و تبریک گفت و دیدم که زن اشک هایش را
پاک کرد.

_ قبلاً نمی خورد؟

لبخندش لرزان بود.

_ نه، تا امروز گواژ می شد، شیشه رو پس می زد، اما
الآن خورد.

روی صندلی نشست و گریه کرد.

تمام تن کوچک طلایم را چرب کردم، دهانش را باز
کرد، پرستار آمد و چراغها را خاموش کرد.

– بذارین چشم‌بندش رو دربیارم، شانس بیارین بیدار
بشه دختره ُ جیغ جیغو.

هرسه نوزاد یک پرستار داشتند.

چشم‌بند را برداشت، یک تکه کش پهن بود، انگار
همه ُ صورت چشم‌های قلمبه ُ او بود.

صورتش شبیه جوجه‌های تازه از تخم درآمدہ بود.

– می‌تونه من و بینہ؟

خواب بود هنوز.

هنوز چشماتش کامل نشده. ولی صداتون رو می شنوه.

«ژینوس» قرار بود این اسمش باشد، اگر چیمن قبول می کرد، دخترکی که خودش سرنوشتش را دست گرفته.

مردی کنار زن قرار گرفت، پیشانی او را بوسید.

زمزمه زن و نشان دادن بطری خالی، فقط چند سی سی بود اولش!

مرد دست دور شانهاش انداخت و هردو شانهايشان
لرزید.

نگاهم روی تن ظریف دخترکم رفت، معجزه بود و
حتماً چیمن هم همین قدر از دیدنش ذوق می کرد.

به حلقه‌ در دستم خیره شدم، خیلی وقت پیش برایم
خریده بود، چیمن را می گویم.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 685

گفت از یک دست فروش خریده، نمی خواست مستقیم
بگوید که یک نشانه از خودش روی انگشتم.

می دانستم می ترسد، که نکند باز بروم، چیمن از من
می ترسید!

@Vip Roman

– پس پدرش شما یید؟

صدای مردانه مرا از آن حجم داغ شدهٔ خاطرات در
ذهنم بیرون کشید. زن کی رفته بود؟!

_ بله!

قد متناسبی داشت، کمی از من کوتاه تر و کمی چاق،
موهای سرش کمی ریخته بود.

_ دختر قشنگیه، خدا حفظش کنه، آدم این جا انگار همه
بچهٔ خودشن. خیلی کوچیک تر بود.

من یک ماه بیشتر را از دست داده بودم، از این
کوچک تر بود و چقدر می توانست آسیب پذیر باشد.

_ من مأموریت بودم، تازه برگشتم ایران.

حتماً توضیح می خواست ذهنش برای نبود پدر و مادر
بالای سر بچه.

ابرویش بالا رفت، احتمالاً انتظار نداشت.

_ به شیر خوردن بیفتن زود وزن می گیرن، مهم اینه که
عفونتی در کار نیست و ریه ها تکمیله، رادین ما
خوش شانس بود... اما قل دیگه دووم نیاورد.

مهیل

صبا ترک

ما مردها کم تر پیش می آید که برای غریبه ها چیزی را
تعریف کنیم.

مگر چیزی سنگین باشد در ذهنمان. یک دختر از دست
داده بود!

جای خاصی ست این فضا، پرده های آبی و صورتی با
نقش های شاد کودکانه، دیوارها هم، انگار وارد
مهد کودکی شده باشی با صدای بوق های ممتد.

_ متأسفم!

@Vip Roman

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

دلہ می خواست آن موجود یک وجب و نیم را بغل کنم و
تا ابد میان آغوشم از او محافظت کنم.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 686

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

_ کار خداست، در عوضش رادین رو بهمون بخشید.
زندگیه، برادر من.

دستان ظریف طلای کوچکم در هوا لرزید و فقط چند
ثانیه بعد جیغ‌هایش بلند شد.

هول شده نگاهش کردم، نه که خیلی بلند باشد اما با
تمام وجودش بود.

_ گرسنه‌ست.

مرد خندید احتمالاً از حالت بهت‌زده و ترسیده‌ی من.

_ باید چکار کنم؟ آرام باش، قشنگم...

سر پایین برده بودم، آرام تکانش دادم.

باور کردنی نبود با آن سر کوچک و دهان کوچک تر
دنبال صدا بود و آرام شد.

دوست داشتم از دختر کمان فیلم بگیرم برای بعدها اما
اجازه نداشتتم، شاید دزدکی می شد و من حس یک
خلافکار را داشتم.

_ همکاری کن!

نگاهش را با اخم به چشمانم دوخت، فکش ضعیف شده و وقت فیزیوتراپی هم زود خسته می شد.

صبح هم خواب بود وقتی به دیدن بچه رفته بودم، ماهرخ آمده بود با همان لباس های رنگارنگش، مثل همیشه پر از انرژی.

_ با اخم نگاه نکن، چیمن!

_ صبور باشید، آقای مظلومی، ماهیچه ها تحلیل رفتن.

فیزیوتراپش یک خانوم جوان بود، با حوصله ماهیچه های صورتش را ماساژ می داد.

تأکید می کرد خوب نگاه کنم و یاد بگیرم، اگر
می توانست این مرحله را رد کند می توانست حرف
بزند، بلع داشته باشد و جان بگیرد.

_ بذارید من انجام بدم..._

چیمن به مخالفت سر تکان داد، زن خندید.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 687

_ نباید خیلی فشار بدین آروم و باملایمت، اما مؤثر.

از وقتی آمده بودم فقط اخم داشت، رو هم
برمی گرداند، البته چون دیر کرده بودم.

این که گوشی ام را داخل ماشین جا گذاشته و رفته
بودم برای انجام کارهایم هم باعث می شد حق را به او
بدهم، عذرخواهی کردم.

سرتیپ به سر کار بازگشته بود، استعفایم را نپذیرفت.

جواب تلفن‌هایشان را ندادم، پیام فرستادند که هرچه سریع‌تر به مرکز بروم.

_ به من اخم نکن، اونم وقتی یه لحظه تنها نیستیم که حداقل از دلت دربیارم.

کنار گوشش زمزمه کردم، از دیروز واقعاً تنها نبودیم، فقط وقتی که حلقه را دادم که آن‌هم نزدیک بود قالب تهی کنم از اداهایش.

چشمانش برق زد.

_ فکرای زیادی تو سرمه، فرصت باشه یکی یکی
اجراشون می کنم.

لبش کمی تکان خورد، نخواستم بگویم که آرزو دارم
جبران کنم تمام آنچه پیش آمده را.

خسته بود، اما همکاری کرد.

وقتی فیزیوتراپش رفت در واقع حتی منتظر نماند برای
تنها شدنمان، خوابیده بود؛ از خستگی.

مهیل

صبا ترک

نگاه کردنش در خواب هر لحظه بیش تر حس آرامش
به روح و روانم می داد.

چیزی که این روزها باعث می شد بتوانم تصمیم سختی
بگیرم، رها کردن شغلی را که برایش همه چیزم را فدا
کردم.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

کاری از @Vip Roman

آخرین پیام سرهنگ؛ «با ۶ ماه مرخصی با حقوق
به عنوان تشویقی موافقت شد، همین طور یک درجه
بالاتر به پاس از خودگذشتگی و موفقیت در کار.»
۶ ماه!

نگاه خیره اش باعث شد متوجه بیدار شدنش بشوم.

همزمان در اتاق باز شد، ساعت غذایش بود اما
خانومی که آمد انگار غریبه بود، من نمی شناختمش و

نگاه متعجب چیمن هم می گفت برای او هم غریب است.

_ خانوم قبلی کجان؟

آن حس همیشه مشکوک بودن را باید رها می کردم.
زن قد بلندی داشت و لاغر اندام بود جوان تر از خانوم قبلی.

_ من همکارشونم، آقا. چند وقتی من قراره جای خانوم لطفی باشم. بنده خدا پسرشون فوت شدن...

نمی‌شناختمش که بخواهم غمگین شوم یا حس
خاصی، اما نگاه چیمن تر شد.

_ خدا رحمتش کنه.

_ بندهٔ خدا ده سالی بود زندگی نباتی داشت، همین جا
ازش مراقبت می‌کرد، صبح فوت کرد.

اشک‌های چیمن را پاک کردم، داغ فرزند سخت بود!

@Vip Roman

.....

چیمن

_ سعی کن، مامانم.

نگاهم روی او که آماده می شد بیرون برود میخکوب ماند.

سعی کردم بگویم کجا اما جایش آب دهانم بیش تر شد و قورت دادنش سخت بود اما کم کم بلع ناخودآگاه انجام می شد.

دکتر از این وضع رضایت داشت، چه کسی باور می کرد یک گلوله که سهوی شلیک شد بتواند من را چنین زمین گیر کند.

خاطرات روشن تر از قبل در ذهنم مرور می شد.

حالا می دانستم آن روز چه شد...



_ ماجد، بین چیمن چی می خواد.

خاله داشت تلاش می کرد فکم را باز و بسته کنم.

یک شیء پلاستیکی را باید بین دندان هایم فشار می دادم و هم زمان سعی می کردم آب دهانم نریزد، خسته کننده بود و دردناک.

مخصوصاً ورزش های در طول روز که حالا ماجد بادقت و سختگیری مجبورم می کرد انجام دهم.

دکتر خطر عفونت و سایر مشکلات را برطرف شده می‌دانست، این یعنی ترخیص نزدیک بود.

نگاهش منتظر بود تا تلاش کنم برای حرف زدن،
توانستم بفهمانم که کجا می‌خواهد برود؟

چشم ریز کرد.

_ اگه دستت رویه کم بالا بیاری بهت می‌گم.

بدجنس! خاله خندید.

رو برگرداندم، تخت را به حالت نیمه نشسته درآورده
بودند، حداقل چند ماه طول می کشید تا به وضعیت
نرمال دربیایم، اما او عجله داشت.

_ اذیتش نکن، ماجد.

کتش را تن کرد.

_ اذیت نمی کنم، زن داداش. تنبلی می کنه، اگر نتونم
تشخیص بدم کی تنبله و کی نیست باید برم بمیرم.

تشخیصش اشتباه نبود، اما خستگی و درد بعد هر
فعالیت کلافه کننده می شد.

شاید هم بیش تر دلم می خواست او کنارم باشد.

خاله بی حرف بیرون رفت، من ماندم و او.

موهایم را به هم ریخت، همین دیروز خودش با کمک خاله در تخت حمام کرده بود.

موهایی که حالا بلندتر از همیشه و طلایی تر به نظر می رسید، این را بارها گفته بود.

□□□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 690

– شایان دفتر کارش و تو امارات تأسیس کرده، باز
برگشته این جا، این بار دونفره اومده، چند روزه زنگ
می زنه که برم بینمش یا بیاد این جا. ولی ترجیح می دم
تو این وضع تو رو نبینه، خودم می رم.

کاری از @Vip Roman

زمانی من هم فعال بودم، کار می کردم، خاطرات
گذشته کم رنگ شده اند، شاید هم من زیادی وفق پیدا
کرده ام.

کش سرم را از کنار تخت برداشت و موهایم را بست.

– من تا کی باید از رو چشمت بخونم، چیمن؟ کم کم
مرخص می شی، من کارم و ول می کنم، می خوام باهم
باشیم، می خوام زندگی کنیم، پس تلاشت رو بکن.

انگشتش را روی بینی ام زد، آرام لبم را بوسید و من
گیج بودم از زندگی ای که قرار بود داشته باشیم.

من تصویری از یک ماجد دائمی نداشتم، حتی شناختی
 هم و دلم ریخت از چیزی که همیشه فکر می کردم
 محال است و حال...

رفته بود و پشت سرش ماهرخ آمد، مثل همیشه سر حال
 بود.

قهوه‌ای روشن چشمانش با آن سرمه‌ی زیادی سیاه،
 بیش تر جلوه می کرد.

– آخ! ترافیک بود، سهراب امروز مهمون داشت،
 بدجنس من و نرسوند.

تندتند حرف می‌زد، کیف گلیم سنتی‌اش را روی مبل گذاشت. تخت را کمی خوابانند.

_ مینا الان میاد، جامونو عوض کنیم، صحرا یه کم تب داره واکسن زده، می‌ره کمک مانی.

یک اسپیکر کوچک از درون کیفش درآورد، مثل همیشه و موسیقی آرام‌بخشی داخل اتاق پیچید.

راه می‌رفت بوی عود می‌داد.

با آن دامن هندی پر از نقش‌ونگارش.

مهیل

صبا ترک

_ شنیدم ماجد داره سخت می گیره؛ ولی به نظرم حق داره، باید زودتر سرپا بشی، اون بیرون آدمای زیادی منتظر تن.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 691

کاری از EXCHANGE GROUP

تمام تلاشم را کردم تا حتی نامفهوم هم
بگویم، «بنشین».

کمی گیج شد اما فهمید.

_ بشینم؟! نشستم.

بالاخره! راه رفتنش باعث می شد تمرکزی روی
حرفهایش نداشته باشم با آن همه رنگ و نقش و نگار
لباسهایش.

سهراب در این مدت حتی به دیدنم نیامده بود، هرچند
ماهرخ می گفت همیشه حالم را می پرسد.

اما فراموش نکردم او طرف سهیل را گرفت.

_ سهیل خونه مون بود، چیمن! سهراب گفت نگم اما باید بگم، ازدواج کرده.

سکوت کرد، انتظار داشت چه فکری داشته باشیم؟ حتی پلک هم نزدم.

_ یعنی خب، ازدواج کرده و سهرابم دعوتش کرد با هم تخته بزنی، البته زنش رو نیاورد. اما در کل، من خارج از اون رفاقتم... ولی یه چیزی داد برات بیارم، فقط ماجد نفهمه، انگار باهم کنتاکت کردن قبلاً، ماجی

مهیل

صبا ترک

جانت تهدیدش کرده دور و برت پیداش بشه حتماً
می کشتش...

برای همین استرس داشت! سهیل!

خواستم بگویم برود به درک که خیلی هم روی زبانم
نچرخید فقط اصواتی نامفهوم که احتمالاً اگر ماجد بود
می گفت یک تلاش ستودنی.

دنبال چیزی داخل گوشی اش گشت.

صدای در زدن آمد و بعد خاله داخل شد، ماهرخ
گوشی اش را کنار گذاشت.

کاری از VIP ROMAN GROUP

_ مامان جان! ماهرخ می‌مونه تا ماجد بیاد من برم
 کمک مانی، تیام نیست، وروجک تب کرده بعداز
 واکسن.

کت بلندش را تن کرد، آماده برای رفتن.

.....
 ماجد

_ به نظرت کی سرپا می‌شه؟

مهیل

صبا ترک

کافهٔ نزدیک بیمارستان قرار گذاشته بودم، شب که
چیمن می خوابید هم باز سری به ژینوس می زدم.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 692

@Vip Roman

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

اسم دخترکم را حداقل برای خودم ژینوس گذاشته
بودم.

صورتش آفتاب سوخته تر شده بود، پسرخاله‌ام.

_ حداقل یک سال زمان می‌خواد، چطور؟!_

فنجان قهوه‌اش را خالی کرد.

رینگ سفیدرنگ دستش، درست وسط مأموریت من

دعوتم کرده بود برای مراسم نامزدی‌اش و من

نمی‌توانستم بروم.

کاری از گروه

_ کارت چی، ماجد؟!_

من آدم قرار و مدار نبودم، بنشینم داخل یک کافه و
گپ بزنم.

این روزها شاید اگر کار با چیمن نبود کلافه تر هم
می شدم.

فهییم پیام داده بود که چند ماه مرخصی حتماً به باشگاه
مجموعه سر بزنم، هم تمرین هم آموزش کارکنان. ۶
ماه مرخصی! جوابش را ندادم.

_ استعفا دادم، ولی قبول نمی‌کنن، فعلاً وعده ۶
مرخصی ۶ ماهه.

_ پدرشدی، حتی به منم نگفتی؟

حتماً مبینا یا مانی گفته بودند، شاید هم... فهمیم. قبل تر
باهم در ارتباط بودند.

_ ژینوس، اسمش اینه!

نگاهمان در هم گره خورد. از کل خانواده ۶ مادری فقط
با او در ارتباط بودم.

_ عکسش و نداری؟

داشتم.

_ نمی‌ذارن عکس بگیرم... مبینا گفت می‌خواستی بری دیدن چیمن.

بعداز آن دعوا هیچ چیز مثل قبل نشد.

گفته بود لیاقت داشتن چیمن را ندارم، بعداز خودکشی او.

مهیل

صبا ترک

حس کردم از چیمن من خوشش می آید، لعنتی مهره
مار داشت و برای جلب حسادت من خدا خلقش کرده
بود.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 693

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

– من روی زن تو نظر ندارم، نداشتمم، قبول کن
آزارش می دادی.

چشم‌ها، لعنتی چشم‌هایی که دزدیده می شوند زیادی
حرف برای گفتن دارند.

– دیگه نمی دم، پس خیالت جمع باشه.

گوشی اش را نشانم داد، عکس نامزدی اش و
بدجنسانه بود که حتی سؤالی بابت آن نکرده بودم.

– اسمش ساریناست، مادرش روس و پدرش ایرانی.

در برابر نگاهم ناخودآگاه چشم پایین انداخت.

موهای بلوند و چشمان رنگی... برای همین توضیح داد
از اصالت همسر موطلایی اش!

_ مبارکه.

از جایم بلند شدم. حس آدمی را داشتم که هرکسی در
لوی رفاقت چشم طمع به زندگی اش داشت.

دلہ برای چیمن تنگ شد، خیلی بیش تر از قبل.

داشتن کسی که وفادار بماند با تمام نامردی‌هایی که در حقش کنی، عجیب کمیاب است.

_ ماجدا! برای اینا نیومده بودم.

پول میز را زیر صورت حساب گذاشتم.

_ چیمن تنه‌است، باید برم بیمارستان.

کنارم ایستاد.

_ می‌خوام چیمن سرپا شد، دفتر تهران رو بسپارم دستش، کاربلده...

– بهش می گم.

کم کم کافه پر از مشتری می شد، دم غروب بود. کنارم
قدم زد.

– من چشم ناپاک نیستم، ماجد، اونم طمع زن برادرم،
ما هم خونیم. سارینا هم اتفاقی آشنا شدیم.

– چرا می خوای توضیح بدی، شایان؟ چیمن آدم جالبیه،
هرکسی کنارش باشه ناخودآگاه جذبش می شه، مهم
خودشه که جذب کسی نمی شه.

مهیل

صبا ترک

گفته بود حیف چیمن که من سر راهش قرار گرفته‌ام،
حتی سهیل هم بیش تر قدر او را می دانست.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 694

_ سهیل تو یه کار طرح مشارکت داده، تو از میر...

کاری از www.instagram.com/viproman

آخرین ملاقاتم با سهیل بعد از همسفر شدنش با چیمن بود.

پیغام برایش گذاشته بود، می دانستم چندبار در نبودش به دفتر می رفت اما بهرام تهدیدش کرده بود که مزاحمش نشود، شاید اگر بخواهم بهترین دشمنم را دوست بدانم همین مرد است.

_ چکار کنم؟ کار، کاره بگم شراکت نکن چون من باهات مشکل دارم؟

ابروهایش بالا پرید، واقعاً انتظار چه چیز داشت؟

خیلی چیزها در من تغییر کرده بود.

در این ماه‌های چشم‌انتظاری برایم خیلی از فکرها و
خشم‌ها رنگ باخت، می‌خواستم در کنار او و دخترکم
زندگی کنم.

– عوض شدی!

تا دم ماشینم هم پا بودیم.

– تا وقتی تو زندگی من آزاری نرسونه برام مهم نیست
کی چکار می‌کنه، دور و بر ما نباشه کافیه.

آخرین ملاقاتمان خیلی مردانه بود، من و سهیل، حالا کمی خشونت کنارش هم یکی از خصلت‌های مردانه است، نیست؟

گفته بودم نه پولش را می‌خواهم نه چیزی، داغ گذاشته بود، داغ گذاشتیم، نامردی را با نامردی نشانمان دادم.

_ فقط کار، اونم نه با من مستقیم، پدرزنم... الانم
تهرانه.

ماهرخ! سهیل هنوز هم با سهراب دوست بود، نکند
برود ملاقات چیمن...

حتی خدا حافظی هم نکردم...

.....

چیمن

- برو بیرون! چرا اومدی؟ حق نداری بیای تو...

ماهرخ تلاش می کرد برای بیرون کردن او، انگار منتظر بود تنها شویم.

- کاری ندارم بذار حرف بزنم باهات...

کاری از @Vip Roman

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

VIP

exchange group #مهیل

#پارت 695

ROMAN

@VipRoman

_ کاری ندارم بذار حرف بزنم باهاتس...

کاری از EXCHANGE GROUP

– حرفی داری بذار خوب بشه، نری داد و بیداد می کنم،
سهیل. برو بیرون... بهش استرس می دی.

می خواست سر و صدا نشود.

– فقط بینمش... من ایران نیستم ماهرخ تو که
می دونی، فقط اندازه یه عذرخواهی...

انگار همین ماهرخ را مجاب کرد، وقتی داخل آمد آن
چشمان پر از برق و روشن هر چیزی داشت جز
عذرخواهی...

_ عذرخواهیت رو بکن برو، ماجد بیاد بیچاره مون
می کنه، گفتم پیغامت رو بیارم خودت چرا اومدی؟

پیر شده بود؟

نمی توانم بگویم مسن تر، جاافتاده تر، نزدیک دو سال
بود ندیده بودمش، بعد از هواپیما...

موهای خرمایی اش روشن تر شده بود و چروک های
کنار چشمانش زیاد، انگار زمان برای او بیش تر طی
شده باشد.

سر پایین آورد کنار گوشم، ماهرخ دستش را می کشید
که نزدیک نشود...

_ برادر منم یه روز روی یه تختی شبیه این افتاده بود،
چندماه، اما اندازه ُ تو خوش شانس نبود، چون هنوزم
روی تخت افتاده... اینا رو نمی شد تو نامه بگم، بابام
دق کرد، مادرم... خوشحالم که این قدر عاجزی جلوی
چشم ماجد... امیدوارم عاجز بمونی، موطلائی...

_ آقا، چکار دارید می کنید...؟ بیرون...

دو نگهبان و یک پرستار، ماهرخ صدایشان کرده بود.

مهیل

صبا ترک

چنگ انگشتان مردانه‌اش بین موهایم شل شد... از
چیزهایی حرف می‌زد که نمی‌دانستم... اما عجزم را
طلب می‌کرد...

چرا یک‌هو اینگونه شد؟

– می‌دونستی یه دختر داری؟ دم مرگه...

□□□□

□□□

□□

□

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای بوق دستگاه‌ها نشان از بالا رفتن ضربان قلبم داشت.

ولوله شد، کسی او را با آن هیبت بلند کرد و پیش چشمانم به دیوار کوبید، انگار پر گاه باشد.

صدای داد و فریادها در کم‌تر از چند ثانیه داخل اتاق از بین رفت.

چرا که سهیل را ماجد بود که کشان کشان از گردنش
گرفته و بیرون می برد، بی داد و فریاد...

ماهرخ پیش از پرستارها با صورتی برافروخته از گریه
داخل دوید.

پرستار آمد و سوزش مایعی خنک را داخل رگ هایم
حس کردم، آنژوکت را نفهمیدم کی درش را باز کرد.

_ الهی دورت بگردم من، الهی فدای اون نگاه
ترسیدت، نگران نباش... ماجد بردش، حرومزاده رو
برد...

موهایم را تندتند نوازش می کرد و سرم را می بوسید.

میان هق هق گریه های او چشمانم بسته شد درحالی که
ذهنم فقط گیر داشت روی این که چه شد؟

چرا سهیل شبیه یک هیولای سیاه سیرت جلوه کرد؟

فکر کنم آخرین چیزی که از گلویم خارج شد نام ماجد
بود، حتماً خواب دیده بودم...

به سختی پلک هایم باز شد، تاریکی آسمان شب از
پنجره ُ مقابلم نشان از شب داشت به پهلو خوابیده
بودم.

این یعنی ماجد این جاست، این پهلو آن پهلویم
می کرد و تا قبل از آن که او بیاید متوجه نبودم چقدر
حس بهتری دارم با این کارش.

تلاش کردم برای برگشتن، چون جلوی چشم
نداشتمش.

_ من این جام!

صورتش روبه رویم قرار گرفت، کنار ابرویش یک زخم
داشت و گوشهٔ لبش کبود و خون مرده.

مهیل

صبا ترک

_ جاییت درد نمی کنه؟ خوبی؟

لبه ایم به «آره» تکان خورد.



کاری از گروه 99999999

مهیل

صبا ترک

می خواستم برایش تعریف کنم که چه خواب ترسناکی دیدم.

سهیل که دیوانه شده بود!

سعی کردم دستانم را تکان دهم تا جای زخم و کبودی، اشاره‌ام را فهمید و فقط لبخند زد.

قبلاً هم پیش می‌آمد جاییش کبود بشود یا پاره.

گرختی نمی‌گذاشت خیلی فکر کنم، چرت‌های کوتاه دیگر عادی شده بود.

.....

ماجد

به موقع رسیده بودم، آن قدر که بتوانم مردک دیوانه را
از کنار بستر او کنار بزنم.

نگاه گنگ و وحشت زدهٔ چیمن باعث شده بود حتی
کوچک ترین صدایی در نیاورم، می ترسید و به موقع
آرام بخش برایش زدند.

باز هم چرت می زد، دردی تیز میان انگشتانم پیچید
وقتی در آغوشش کشیدم.

تخت بزرگ نبود اما آن قدر جا داشت که بتوانم کنارش
دراز بکشم و بغلش کنم.

او که خواب بود، برای آرامش خودم.

می دانستم فعلاً جای سهیل خوب است، داخل یک
سلول انفرادی.

فکر نمی کنم هیچ وقت کسی را چنین بد زده باشم، از
عمق وجود، لعنتی آمده بود انتقام برادر لعنتی اش را
بگیرد، مردک متجاوز.

فہیم خر کشش کرد و برد.

تہ تہش باز بہ او رو انداختم کہ بیاید، همان وقت کہ
از شایان جدا شدم.

برای آدم‌هایی مثل من خطر ہم بو دارد، حس می‌شود،
انگاری یک زنگ درونمان بہ صدا در می‌آید و چقدر ہم
بہ موقع بود.

بیدار نشدہ؟

@Vip Roman

□□□□

□□□

صبا ترک

مهیل

□□

□

#مهیل

#پارت 698

پرستار بود، برای گرفتن فشار و چک کردن وضعیتش
از صبح پیپی می آمدند.

ضربان قلبش بالا رفته و تنفسش مختل شده بود.

_ بیدار شد باز خوابید.

کاری از گروه

از تخت پایین آمدم.

_ وضعیتش نرماله، کم کم کسالت آرام بخش می ره.

امیدوار بودم تا صبح بخوابد، دعا می کردم یادش نیاید
چه اتفاقی افتاد و نمی دانم سهیل چه چیزهایی بیخ
گوشش گفته بود.

.....

@Vip Roman

_ خب نفست رو نگهدار...

سر تکان داد، یک ساعت طاقت فرسا برای تمرینات
بلع، باید کم کم خودش غذا می خورد.

_ گریه نکن، دلبر جان، همکاری کن، می دونی دانیال
بیاد بیش تر سخت می گیره ها.

گردنش و قسمت حنجره اش قرمز شده بود اما باید
انجام می داد.

_ دردش می ارزه، دو روزه تنفستم درست نیست،
تلاشت رو بکن...

گونه‌اش را بوسیدم، لب‌های سرخ‌رنگ و خشک
شده‌اش را.

یک تلاش بی‌وقفه، برای هردویمان، کمی استراحت
میان آغوشم و باز تکرار تمرینات تنفسی، بلع و حرکت
دست‌ها و پاهایش.

دو روز گذشته چیزی شبیه جهنم بود، وقفه‌های
تنفسی‌اش و ضربان نامنظم قلب و مینا بالای سر
ژینوس بود.

پیشانی روی شانهام چسباند.

مهیل

صبا ترک

خسته از تلاشی که ادامه داشت و من هنوز نمی دانستم
سهیل چه گفته اما هرچه بود باعث مشکل عصبی
می شد.

_ تخم مرغت کو؟

تخم مرغ سبزرنگ مخصوص ورزش انگشتانش را پیدا
کردم، تمرین راحت تری بود.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 699

کنارش می ماندم و تفریح وسط تمرینات می شد،
این که دستش را بگیرم و انگشتانش را با دستانم
ببندم و باز کنم، یک بازی...

_ نگهش دار، جایزه داره...

چشمانش برق زد، جایزه هایش را انگار دوست داشت.

بوسه‌ها و نوازش‌ها و حرف‌های به‌قول خودش
خاک‌برسری که زمانی دور من از آن‌ها فرار می‌کردم و
حالا...

ساعتی بعد با گلویی سرخ شده خوابیده بود.

مبینا یک فیلم کوتاه از دخترک موطلا ایمان فرستاد،
کاش می‌شد با چیمن بینمش.

اما دکتر گفت تا روز ترخیص ژینوس صبر کنیم.

یک احتیاط برای اتفاقاتی پیش‌بینی نشده، ترس از
شوک برای چیمن...

گوشی در دستم لرزید، فهمیم بود، قرار شد پرسد چه حرف‌هایی دم گوش چیمن گفته است که چنین حالش تغییر کرد.

_ فهمیم!

_ می‌گه درباره بچه بهش گفته، مرتیکه گنده با دوتا چک اشکش دراومد، پفیوز... خدایی ناموست رو سپردی دست این گاو؟

دوتا چک؟ نیمی از وجودم می‌گفت حقش است و نیمی دیگر نه.

_ لهش که نکردی؟

سکوت کرد، باز هم صدای بوق دستگاه تنفس.

گوشی را رها کردم، پرستارها سریع داخل شدند،
احتمالاً کابوس می دید، دربارهٔ بچه گفته بود!

آن لحظه درک نکردم چقدر می توانست شوک آور
باشد...

تن خسته ام را روی صندلی رها کردم، باز هم به خیر
گذشته بود.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

VIP

exchange group #مهیل

#پارت 700

ROMAN

@Vip Roman

چیمن

خواب‌های آشفته‌ام باعث می‌شد حس خفگی کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

خواب یک بچه و کلماتی که مردی با موهای روشن و صورتی محو شده که فقط لب‌هایش با دندان‌هایی خون‌آلود معلوم بود با خنده می‌گفت.

بچه‌ای که تنش پر از خون بود و من در آن حال فکر می‌کردم آن مرد یا هرچه بود تن کودک را جویده.

ناخودآگاهم پر از تصاویر بود، از سهیل گرفته تا کودکان خونین...

@Vip Roman

روشنایی اتاق پایان کابوس‌ها می‌شد، باید زودتر
تکانی می‌خوردم، حرف نزدن بیش‌ترین زجر برایم
بود.

و آن کلافگی ماجد و هی راه رفتنش.

فکر می‌کرد خوابم اما نبودم، قدم زدن و بی‌خوابی‌اش
و شاید خسته بود از ماندن در این چهاردیواری، از
یک‌جا بودن و نمی‌دانم خاله کجا بود.

از آن روز هم دیگر ماهرخ نیامد، قرار بود چیزی از
سهیل بدهد.

مهیل

صبا ترک

اما خواب آلود بودم، بعدش هم خواب سهیل بود و سر و
صدا...

_ سلام...

خانم لطفی برگشته بود، با صورتی تکیده تر ولی باز
لبخند داشت.

فهمیدم منظورش از دعا کردن برای پسرش چه بود.

می گفتند تصادف کرده و حالت نباتی داشت، هوشیار
بود اما مطلقاً تکان نمی خورد و من می دانستم که چه
زجری ست.

کاری از گروه

دست برایش تکان دادم، در حد بالا بردن انگشتانم.

ماجد حالش را پرسید و تسلیت گفت.

– پیشرفت کردی، دخترم.

سینی چرخدارش را کناری گذاشت، دستکش‌های
جدیدی دست کرد و ضد عفونی.

انگشتان ماجد شروع کرد به ماساژ دادن دستم.

صبا ترک

مهیل

این یعنی بازهم روزمان شروع شد با ورزش‌هایی که
خودش به عهده گرفته بود.

مهیل ♡♡:

????

□□□

??

□

#مهیل

#پارت 701

@Vip Roman

_ تازه اول راهه، خانوم لطفی.

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

_ باید برای شکرگذاری تلاش کرد. پسرم تصادف کرده بود، وقتی بعد از چند ماه به هوش او آمد، بعد از کلی نذر و نیاز... آخه همین یه دونه بود، مادرشوهرم اون زمان زنده بود، بنده خدا گفت نکن، بسپار به خدا، زورکی نخواهش... گفتم سهمم از دنیا همین یه پسره باید برش گردونه...

دریچه غذا را روی معده ام بست، گوشه چشمش قطره‌ای اشک آمد که سریع پاکش کرد و بعد لبخندی غمگین، پر از حسرت.

_ گوش ندادم، به زور خواستم برگرده، عمرم و زندگیم رو گرو گذاشتم... برگشت... ولی چه برگشتنی؟ به یک

ماه نکشید گفتم خدا غلط کردم، بچهم ورزشکار بود،
حالا رو تخت بی هیچ توانی، عقلش سر جاش...

یاد داستانی افتادم که مردی جادو یاد گرفت تا روح
همسر مرده‌اش را برگرداند، برگرداند اما...

– این و گفتم بدونی چه قسمتی نصیبت شده، برای
شکرش تلاشت رو بکن، شوهر خوب داری، مادر
خوب، خواهر.

آن روز گفته بود دعا کنم برای پسرش و من کرده
بودم، که خیر هرچه هست باشد.

بوسه‌ای که ماجد روی انگشتانم زد مرا از فکر بیرون کشید، چقدر باید سخت باشد جای این زن بودن؟

نمی‌دانم حرف‌های او بود یا خستگی از وضعیت، اما دیگر گریه نکردم از درد و خستگی.

هر بار که سوزش عضلات نفسم را بند می‌آورد کافی بود به نگاه مشوق او نگاه کنم تا یادم بیاید چقدر روزگاری ملتمس ماندنش کنار خودم بودم و حالا او بود.

روزهای پی‌درپی، گاهی شاید چند ساعتی می‌رفت و خاله می‌آمد، اما ماهرخ نه!

مهیل

صبا ترک

_ خب! رسیدیم قسمت هیجان انگیز تمرینا، بوسیدن...

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 702

نگاه بهت زده ام را به دانیال دوختم، مرد گنده نگاهش
با خنده ای مخفی به ماجد افتاد که دست به سینه و با
اخم نگاهش می کرد.

کاری از گروه 9999999999

– یعنی چی؟!

مثل استادی ایستاده و از شاگرد می پرسید و دانیال با آن هیکل ورزیده و قد بلند پس سرش را خاراند.

می دانستم باهم از قدیم دوستند، خودش دانیال را انتخاب کرده بود.

– یعنی بوسیدن، تمرینات فک سر جاشه، گردش زبان، هم زمان لبها و رفلکس های بلع و بقیه چیزها و بوسیدن یکی از بهترین های تمرینه...

اخم‌های ماجد غلیظتر شد و خنده‌های زیرزیرکی دانیال
و من هنوز فکر می‌کردم یک شوخی ست.

– چرند نگو، حالا یکی شوهر نداشت باید تو رو
می‌بوسید؟

دانیال با سرفه‌ای سعی کرد جدی باشد و من در آرزوی
این که کاش پاهایم توان حداقل یک لگد زدن را داشت
که یکی حوالهٔ مردک جدی کنار دستم یعنی ماجد
کنم.

– جناب سرهنگ، واقعاً بوسیدن یه تمرینه به شدت
مفیده، اگر تمایلی ندارین برای تمرین این قسمت،
خودم...

هنوز حرفش تمام نشده بود که فهمید چه گفته، او سرخ شد و ماجد کبود و شاید اگر پرستار نمی آمد بحثی جدی بینشان پیش می آمد.

– براتون فیلم تمرینی رو می فرستم... فعلاً بریم سراغ تکون دادن فک...

دعا دعا می کردم پرستار بماند.

دهانم که به خاطر داروها خشک بود، خشک تر شد، از ترس آن دو مرد، نگاههای خشمگین ماجد و شرم زده دانیال.

مهیل

صبا ترک

مضطرب به ماجد نگاه کردم، شبیه پلنگی بود آمادهٔ
حمله.

مانعش احتمالاً پرستار بود که سرم را تعویض کرد و
داروهای دستگاہ را داخلش گذاشت تا سر ساعت
تزریق شود.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت703

کاری از گروه 999999999

_ فکر کنم خونم رو بریزه...

آرام زمزمه کرد و سر ماجد کنار صورت من و روبه روی او قرار گرفت.

_ سر چیمن سربه سر من نذار، دانیال! زنده زنده پوستت رو می گنم ها...

فشاری که به دستگاه آوردم باعث درد در استخوان های گردن و سر می شد، اما این که باعث خنده ام شوند یک شکنجه بود.

وقتی نتوانی کنترلی داشته باشی و به سرفه بیفتی و از
حالت نشسته کج بشوی و نتوانی حتی بخندی، آن قدر
اسفانگیز که اشکت در بیاید...

– تو پوست من و بکن ولی مریض من و نکش...

– پسره! پدر سوخته! با خنده می‌گه مرحله بعد...

واقعاً عصبی بود، هر چند دانیال بارها عذرخواهی کرد و
خودش بارها درباره آن جستجو کرد و متوجه شد
واقعاً یک تمرین است اما باز هم غر می‌زد.

_ یاالله...

صدای مانیا تنها چیزی بود که به آن نیاز داشتیم،
مخصوصاً با آن انرژی‌ای که وارد شد و پانچ بافتی که
پوشیده بود و با خود یک خنکی خاصی آورد.

_ به‌به، عموی بداخلاق، نشد روی مگسی تو رو یه بار
با لبخند بینم به خدا...

نمی‌دانم از دست دانیال کلافه بود بیش‌تر یا این‌که
مجبور شده بود پشت‌سرهم دو روز متناوب داخل اتاق
بماند.

من اسیر تخت و او اسیر من و این اتفاق بود.

– روی مگسی دیگه چیه؟ نشد روی من و بینی و یه حرف بی ادبانه نگی؟

پانچویش را روی مبل انداخت، گونه‌ها را که رو به پنجره ایستاده بود کشید و طبق معمول پس زده شد.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

– من بچه نیستم، ماجد. ادای پیرمردا رو در نیار. والا
 هر بار دیدمت انگار قبلش سرکه خوردی، یه کم لبخند
 بزن، دل خواهرم باز بشه... خوبی، چی جان؟! بالاخره
 پیام اومد بچه رو دادم دستش، دلم برات یه ریزه شده
 بود.

پیشانی ام را بوسید. بوی عطر شب بو می داد.

– تا کی این جایی؟

– می خوام برم؟

– بمون برم جایی، پیام.

یک مکالمهٔ کوتاه و ماجد به یک خداحافظ بسنده
کرد، عجله داشت و هیچ نشان نداده بود.

– ولش کن، چی جان، فکر کنم کونش رو گاز بود.

خندید و من هم، اما دلم شور می زد، کلافگی ماجد
بعد از حرف های دانیال، انگار اصلاً از تمرین های جدید
خوشش نیامد.

.....

ماجد

_ حالش خوبه، من خودم کنارش بودم دیشب.

به او که روی تخت افتاده و خوابی عمیق داشت خیره شدم. صورتی تکیده و گونه‌هایی فرورفته.

از آن روحی مقتدر و خونسرد فقط یک تصویر در ذهن من مانده بود.

ابروهای همیشه نازکش دیگر به سفیدی می‌زد و موهای همیشه سیاهش دیگر رنگ شده نبود.

حالا سفید و کوتاه شده با فرهای ریز که همیشه سفت پشت سرش می بست.

لبهای نازکی که بعد از پدرم لبخند نداشت، رژه‌های سرخ نداشت، روح نداشت. انگار روحی فقط برای پدرم روح داشت.

مادرم بود، با تمام خوب و بدش که بدهایش بیش تر توی ذوقم می زد و حالا در این اتاق خصوصی با تجهیزات کامل چشم بسته بود.

در اتاق باز شد و خاله قدسی با آن هیکل درشت و لباس‌های فاخرش با صورتی خیس از عرق داخل آمد.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 705

- آخ! روحی جان، خواهر فدات بشه...

اول من را ندید، یک سره رفت بالای سر خواهرش که
مبنا مانع شد.

کاری از @SlipRoman

_ قدسی خانوم! خوابیده، بیدارش نکنین.

مبینا را در آغوش گرفت و زار زد. مادر شایان، خاله‌ام
که این‌همه سال شاید فقط زاییدن شایان را مدیونش
بودم.

_ من دیروز رفتم باغ شایان تو طالقون، حالش خوب
بود.

دیروز خوب بود، حداقل وقتی که پرستارش به من زنگ
زد و مادر عزیزم با همان توان نصف و نیمه‌اش گفته
بود که از آن دخترک زردک یک ساعت دل بکنم و به
دیدنش بروم. زردک!

همان که به عروسک خواهرم می گفت وقتی با نفرت
آن را از بچه می گرفت.

یادم نیست بین کلماتی که گفته بودم کدام بدتر بود،
اما تهش گفتم اگر بمیرد هم مهم نیست.

نمی دانم، شاید مهم بود که تا پیام مبینا که گفته بود
روحی سخته مغزی کرده را دیدم به سرعت راهی
بیمارستان شدم.

_ دیشب پرستارش گفت وضع خوبی نداره، وقتی
رسیدم متوجه شدم سخته کرده، گویا فشارش بالا
رفته بود.

نگاه قدسی بالاخره از خواهر مظلوم و سختی
کشیده‌اش به من روی مبل گوشه‌ٔ اتاق افتاد.

چشمانش گرد شد و صورتش سرخ و انگار پف کرد.

- چرا اومدی؟ تو به این روز انداختیش، دق تو روحی
رو پیر کرد...

به سمتم پا تند کرد که مینا بینمان ایستاد. خنده‌دار
نبود؟ صدایش را سعی داشت بالا نبرد، مثلاً!

- بس کن، قدسی، همه‌مون می‌دونیم به وقتش مادری
نکرد، ماجد تقصیری نداره.

مهیل

صبا ترک

_ تقصیری نداره؟ مبینا مگه خواهر من چی از مادری
می دونست؟ تو که یادته؟ با قوم شوهر درمی افتاد یا...

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 706

@Vip Roman

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

از جا بلند شدم، خاله‌ام هر بار کوتاه‌تر از قبل به نظرم می‌آمد، شاید چون هر بار چاق‌تر از قبل می‌شد...
برخلاف مادرم که هر روز لاغرتر بود.

– مجبور نبود زن دوم بشه، خاله جان. مجبورم نبود از عشق ابدیش توله پس بندازه، زن دوم شد؟ حامله شد؟ مادر شد؟ آدم می‌بود مسئولیت قبول می‌کرد...
خونه یکی رو خراب کرد، زندگی من و خواهرم رو به گه کشید، مگه مادر بودن بلدی می‌خواست؟ شایان رو بلد بودی؟ همیشه بغلت می‌گرفتی، می‌بوسیدی، قربون صدقه‌ش می‌رفتی. خواهر عزیزت کی من و اون خواهر بدبختم رو بغل کرده بود؟ کی حتی یک بار ما رو بوسید؟

نفرت از عشق می آید، بی برو برگرد یک سرش وصل
 شده به دل لعنتی ما، این که وجودت طلب مهر دارد و
 عشق، که وجودت می خواهد شده حتی به یک نگاه
 کوتاه لبخندی اضافه شود که شوق بگیرد، وجودت از
 مهری که در آن نگاه است.

اما وقتی دست دلت خالی می ماند، پر می شود از
 حس های ناتوان کننده، به خودت می گیری، خیلی باید
 جان بکنی تا دلت قبول کند کسی دوستت دارد.

مخصوصاً کسی مثل من با دنیای خشنی که داشته ام و
 هنوز هم به نگاه پر از محبت چیمنم شک دارم.

_ کافیه، ماجدا! بیدار می شه، هر چی باشه مادرته.

خاله‌ام انگار خلع سلاح شده باشد، جای من نشست،
گریان!

– روحی و مظلومی از اولم عاشق هم بودن. خواهرم
افسرده بود، غمگین بود، بعد از اون همه سختی با
پدرت ازدواج کرد، تازه می‌خواست روی خوش ببینه
که تو رو حامله شد، مجبور شدن رو کنن که با همن...

این حرف‌های صد من یک غاز فقط کلافه‌ترم می‌کرد.
اشتباه بود آمدنم و مسخره.

– کاندوم برای همین وقتاست، قدسی خانوم، که وسط
عشق و حال نرینن به زندگی یه آدم...

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 707

صورتش سرخ شد این بار احتمالاً از خجالت کلمات

من.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

کتم را چنگ زدم، وقت حرام کردن بود که جای دخترم
و چیمن کنار کسی باشم که حتی خواهرش هم
افکارش دست کمی از خودش ندارد.

_ ماجدا! می‌ری پیش طلا؟

مبینا با قدم‌هایی بلند پی من می‌آمد، صدای
کفش‌هایمان در سکوت راهرو زیادی بود.

صدای پیج کردن دکتر و جیغ‌هایی که پشت سرم آمد.
از اتاق مادرم بود!

بهت‌زده ایستادم و به دویدن پرستارها نگاه کردم،

اتاق vip!

کاری از VIP Exchange Group

مبینا هم وسط حرفش دوید، عروس مادرم نبود، اما...

وقتی به چارچوب در تکیه داده بودم، می دانستم روحی
جان رفته است.

روحش حتماً داشت ما را می دید، اگر وجود داشت! آن
گوشه ُ اتاقش خواهری را می دید که ضجه می زد،
همدم تمام سال هایش.

این ورتر مبینا ایستاده بود غمگین، تکیه به دیوار زده،
مناسباتشان از سر احترام بود بیش تر.

روحي برای خواهرهای ناتنی‌ام بد نبود، حرمت نگه می‌داشت، تا روز مرگ مادرشان به یاد ندارم هیچ باری کنار پدرم بایستد یا جایی باشد که مادرشان بود.

منظر خانوم، از روحي نفرت داشت اما آن وقت‌ها اگر من را کنار بچه‌هایش می‌دید، هرچه برای آن‌ها داشت به من هم می‌داد، اما...

_ تسلیت می‌گم.

بالاخره دست کشیده بودند و ملحفهٔ سفید روی صورتش انداختند.

«بچهٔ بیچاره، آخه مگه مادر از بچه‌ش متنفر می‌شه؟»

بارها شنیده بودم، از منظر خانوم، از بقیه...

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 708



مهیل

صبا ترک

یکی یکی اتاق را ترک کردند، بوق ممتد دستگاه از صدا افتاد، دستگاه‌ها را کناری بردند و هنوز صدای ضجهٔ «روحی» گفتن خاله‌ام می‌آمد.

_ ماجدا!

پا پس کشیدم، بازویم را از میان انگشتانش بیرون.

_ زن داداش، زنگ بزن بقیه بیان جمعش کنن، یه عمر از من متنفر بود، نمی‌خوام عذاب بکشه که من پیششم.

به طعنه بود حرفم، به همان نفرتی که تا دم آخر نشانم داد...

کاری از VIP ROMAN

دلم می خواست بروم و زردک قشنگم را ساعت ها بغل کنم.

زردکی که جای تمام آدم های اطرافم بی ترحم، با تمام عذاب هایی که برایش داشتم من را رها نکرد.

ترسیدم وحشت کند، از آن حال و روز خرابم، تهش رسیده بودم به بیمارستان دخترم.

مهیل

صبا ترک

دلہ می خواست ساعتی کنارش باشم. از دیروز تنها مانده بود.

پرستار با سرنگ داشت شیر داخل لوله ُ گاواژ می ریخت.

هر بار که می دیدمش بزرگ تر می شد؛ رنگش سفیدتر، مثل پوست مادرش، موهایش پر رنگ تر، شبیه موهای چیمن!

انگار خودش باشد که کوچک شده.

– بین کی این جاست، پرنسس!

کاری از EXCHANGE GROUP

دستم وقت نوازشش می لرزید، اما وقتی ژینوس
کوچکم سر برگرداند و چشمان آبی اش به من خیره
شد، گریه نکردن در توانم نبود.

ندیده بودم چشم باز کند، ندیده بودم چقدر قشنگ
نگاه می کند...

_ الهی! بشینین آقای مظلومی، امروز حالش خیلی
خوبه، شیر زیاد خورده دخترمون. دکتر که به شدت
راضیه از وضعیتش... بذارید بینم اگر دخترمون اجازه
بده ایستاده بغلش کنین...

□□□□

□□□

#مهیل

#پارت 709

اشک شوق!

با آن لوله‌ها، با تشکچه‌ی مخصوص بلندش کرد.

کوچک بود، خیلی کوچک، ظریف و شکننده و دیدم که
لبخند زد، با آن نگاه آبی با لایه‌ای شفاف در بغل که نه،
بیش تر میان دو دستم داد.

از تخت نمی شد دورش کرد، لبهای چروکش را جمع کرد، دستان کوچکش مشت شد.

من پدرش بودم! مادرش جانم بود و جهانم.

حتی یادم رفت ساعتی پیش مادرم کمی دورتر از این مکان روی تخت تمام کرده بود.

دستانم می لرزید از ترس افتادنش و پرستار دوباره سرجایش برگرداند و باور کردنش برایم سخت بود که من! با نزدیک دو متر قد و این هیكل داشتم سعی می کردم با دخترکم حرف بزنم.

«خوشگل بابا!»

اولین واژه‌ام بود خطاب به آن دو گوی آبی‌رنگ که
می‌دانستم تصویر من را نمی‌بیند، حداقل واضح
نمی‌بیند.

من پدرش بودم و برای دوباره بغل کردنش جان
می‌دادم، مادرم چگونه مادری بود که من را دوست
نداشت؟

شاید هم هیچ بچه‌ای را دوست نداشت، هرگز فرصتی
ایجاد نکردم تا با او دو کلمه حرف بزنم، زورکی که
نمی‌شد...

.....

_ نیام، زن داداش، به شایانم گفتم. می‌رم بیمارستان،
چیمن بیش تر بهم نیاز داره.

صدای لرزانش پشت گوشمی، همراه بود با صدای قرآن.

خنده‌دار بود برای زنی که می‌گفت از خدا متنفر است
به خاطر تمام سختی‌هایی که به او داده و حالا کلام
همان خدا را برایش پخش کنند.

_ ماجدا! لجوج نباش، این فرصتا یک باره، الآن بردنش
سردخونهٔ بیمارستان فردا می‌بریم بهشت‌زهره،
شایان کاراش و می‌کنه، خواهر و برادرتم هستن.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 710

دزدگیر ماشین را زدم، رنگ سرخ آسمان دم غروب از
اتاق چیمن دیدنی تر می شد، می خواستم بروم و بغلش
کنم، کنار پنجره باهم غروب را ببینیم.

همین فکر باعث شد قدم‌هایم تندتر شود.

_ میام فردا، فقط چون تو می‌خوای، یه عمر من و
نخواست حالا چی باعث می‌شه من و بخواد؟ هیچی!

محوطهٔ بیمارستان را دویدم، بیمارستان این ساعت
خلوت‌ترین زمانش را داشت، شام را داده بودند، وقت
استراحت بیماران بود.

_ اون که دستش کوتاه شد از زندگی، منم به خاطر
خودت می‌گم وگر نه کدوم مرده‌ای برایش مهمه؟
منتظر تم.

مانی حتماً خسته شده بود.

داخل آسانسور بودم که فهمیم زنگ زد.

_ داداش، تسلیت می‌گم بهت، خدا رحمتشون کنه.
 نفس گرفتم، انگار هر گذری به رفتن مادرم یک تکه از
 پازل سی و چند سالهٔ درد را سرجایش می‌گذاشت.
 _ رفتگانت رو بیامرزه.

از کنار رزپشن گذشتم، سکوت بود و پرستارها احتمالاً
 برای آخرین چک روز رفته بودند.

_ فردا مراسم چه ساعتیه؟ از اداره بچه‌ها می‌خوان
 بیان، سرهنگم میاد.

انگار برایم عجیب باشد، انگار همهٔ آدم‌ها متعلق به
زمانی دورند، انگار...

_ من شاید نرم، فهیم. زنگ بزن از شایان پرس.

لفظ تعجیبی که آمد را با قطع تماس بی‌پاسخ گذاشتم.

مانی سر روی ساعد کنار تخت گذاشته و شاید خواب
بود.

اما چشمان منتظر چیمن مثل بیش‌تر وقت‌ها به
استقبال آمد با آن لبخند شیرینش.

مهیل

صبا ترک

_ دلبر! دلم تنگ شده بود.

گوشی خاموش و سوئیچم را روی تخت انداختم، دلم
بی هوا هوس بویش را کرد.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت711

کاری از گروه عوآقآقآق

– بذار بررسی، بعد لهش کن.

چشمان خواب‌آلودش حکایت از خستگی زیادش داشت و می‌دانم حتماً سخت بود دور از صحرا بودن.

– نمی‌تونی رانندگی کنی برات ماشین بگیرم؟

گوشی‌اش را برداشت و نگاهی کرد، نگاه سریعش به من باعث شد حدس بزنم که تازه خبر فوت مادرم را خوانده. با نگاه به چیمن اشاره کردم.

– می‌خوای بمونم؟ پیام از پشش برمیاد.

جای چیمن را درست کردم، نباید سرش می افتاد یا
حالت نشستش بد می شد.

_ نه، برو! این جا راحتم.

به سمتم آمد و محکم دست هایش را دور کمرم پیچید.
نگاه نگران چیمن روی ما بود.

_ خب حالا، برای ابد که نمی ری...

چشمانش بادقت انگار می خواست ذهنم را واکاوی کند.

_ چیمن رو می ترسونی، من خوبم، فقط می خوام با اون
تنها باشم، مانی.

صداهایی نامفهوم از سمت چپن باعث شد عقب
بکشد. من می فهمیدم می خواهد بگوید چه شده؟

تقریباً نگاهش را هم می خواندم چه برسد به کلمات
نامفهومش.

_ من صبح میام، یا می خوامی به ماهرخ بگم...

نمی دانست چه شده. همان شب سهراب آمده بود،
داخل حیاط بیمارستان همدیگر را دیدیم.

@Vip Roman

مهیل

صبا ترک

مضطرب بود و برای عذرخواهی آمد، واقعاً نمی دانست
سهیل چرا از اعتمادش سوءاستفاده کرده است،
باورش نمی شد.

_ خودم می گم.

چیمن ماهرخ را دوست داشت، سهیل هم که فعلاً
دست فہیم بود.

نمی دانم شاید تمام این اتفاقات کمی از آن لجاجت
قدیمی ام کم کرده بود.

□□□□

???

کاری از VIP ROMAN GROUP

#مهیل

#پارت 712

با احتیاط بغلش کردم، آن قدر کم وزن بود که شوکه
بودم.

شبیهِ یک بچه، سر روی شانهام گذاشت، آفتاب دیگر
در انتهای آسمان رسید، به غروب نرسیدیم ولی
نشاندهش روی پایم و سرش را روی سینهام گذاشتن
کم از لذت تماشای غروب نداشت.

راستش این مدت جرأت نکرده بودم تکانش دهم،
می ترسیدم نکند حرکتی اشتباه باز هم یک خطر باشد
برای او وقتی که حتی آب دهان می توانست جانش را به
خطر بیندازد.

_ می دونستی که هر چی فکر می کنم تو گذشته و کل
زندگیم کسی رو مثل تو دوست نداشتم؟

دستش را روی سینه ام گذاشتم، انگار نوازشم می کند.

چشمانش با آن لبخند قشنگش کافی بود برای پاسخ.

نمی دانم چقدر در آغوشم ماند، در سکوت، تا من ورق
بزنم دفتر خاطره هایم را.

پدرم مرد درشت هیکل و جدی ای بود، اما مادرم را
خیلی دوست داشت، چهار فرزند غیر از من، از منظر
خانوم!

نمی دانم با آن ها وقتی من نبودم چگونه رفتار می کرد،
اما با من همیشه سرد بود، چشمش فقط عشق
قدیمی اش را می دید...

_ مامان روحی دیشب حالش بد شد، مینا بردش
بیمارستان.

سعی کرد خودش را بالا بکشد.

پیشانی اش را بوسیدم، آرام جانم بود؛ شبیه یک سرپناه امن بعد از یک جنگ، شبیه یک خاکریز وقت حمله، شبیه آخرین تیر در آخرین لحظه... شبیه یک مأمن وسط طوفان.

_ بعد از ظهر که رفتم بیمارستان تموم کرد... نگران نباش، من سالم خوبه.

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 713

با شک و تردید به لبخندم نگاه کرد، اما واقعاً سالم
خوب بود.

فرزند بدی نبودم، حداقل قبلاً که نبودم، بعداً هم اگر به
چیمن یا رابطه‌ام بد و بیراه نمی‌گفت حرف تلخی
نمی‌زد.

انتظار احمقانه‌ای بود که بخواهد بی‌مه‌ری‌اش را با تمام مدت در خدمتش بودن جبران کنم.

_ موافقی تمرین بوسیدن کنیم؟

صدایی که از دهانش خارج شد بیش‌تر شبیه فحش‌های مدل چیم‌ن بود، چیزی مثل بی‌شعور...

بغل کردن دخترکم امروز کاری کرد که قسم خوردم وقتی هردویشان از بیمارستان خارج شدند هیچ لحظه‌ای را برای بوسیدن و در آغوش داشتنشان خساست نکنم.

_ چیه؟ نگو که دوست نداری.

.....

صدای مداح!

جمعیتی سیاه پوش با لباس هایی فاخر و عینک های
دودی... مداح داشت برای یک مادر می خواند! من
سر تا پا مشکی، لباس هایی که مانی آورده بود، یقه
اسکی سیاه، حتی عینک...

مداح از مادری مهربان و دلسوز، پسری داغ دیده
می خواند.

فہیم من را بہ زور کنار قبر برد، یک پارچہ ُ ترمہ ُ
دست دوز کہ حتماً خالہ جان مرحمت کردہ بود۔

شایان ہم سیاہ پوشیدہ و خاکی، برادرم، مسیح و دو
خواہرم آن طرف تر اشک می ریختند، حتماً یاد فوت
مادرشان بودند، یا شاید با روحی خاطرات خوبی
داشتند۔

ہرچہ بود برای من حس خاصی نداشت، شبیہ یک
غریبہ یا فامیل دستہ چندم۔

فہیم کنارم ایستاد، ہمراہ چند ہمکارم آمدہ بود و
سرہنگ با دو سرباز کنارش۔

صبا ترک

مهیل

شایان و دو پسردایی‌هایم کمک کردند تا جنازه را
داخل قبر خالی بگذارند.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 714

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

هوای ابری ولی خنک من را یاد کودکی ام می انداخت،
وقتی پدرم می آمد، روحی خانوم همان یک نگاه را هم
به من نمی کرد.

مدرسه ام بعد از ظهر بود، غروب پاییز همچین هوایی
داشت، ابری و خنک.

بچه ریزه ای بودم و راه دست اذیت کردن، بچه ها با
شلنگ آب مدرسه خیسم کردند و آن غروب از زمستان
هم سخت تر بود. کلاس اول بودم.

آمدم خانه، زنگ در را زدم، بارها، ماشین پدرم دم در
بود یعنی خانه بودند.

با تأخیر خیلی زیاد در باز شد، یخ کردم و باران نم‌نم
می‌بارید، گفته بود من بی‌عرضه و احمقم، حقم این
است که بچه‌ها اذیتم کنند.

حتماً همان جور که مزاحم زندگی او هستم برای بچه‌ها
هم مزاحمت ایجاد کرده‌ام...

ابرها باز نم‌باران را روی آدم‌ها رها کردند، مداح گفت،
دل آسمان هم از مرگ این مادر گرفته و من خنده‌ام
گرفت.

درست وقتی شایان او را به پهلو در قبر گذاشت،
روحانی برایش تلقین می‌خواند.

باید تظاهر می کردم غمگینم!

تلقین تمام شد، شایان دیگر تکانش نداد.

گفتند؛ «بگذارید پسر مرحوم بیاید و خدا حافظی کند.»
باید کفن را از صورتش کنار می زدم. آخرین دیدار ما!

فهمیم بازویم را تکان داد.

– برو، ماجدا!

محاسنم را دست کشیدم تا لبخند نزنم به این تظاهر.

مهیل

صبا ترک

شایان نگاهم کرد، چشمانش قرمز بود، برای من مادر خوبی نبود اما دلیلی نداشت خاله خوبی نباشد.

کلیشه‌ها برای آمرزیده شدن!

قدم جلو گذاشتم، بالای قبر، نشستم. کبود و خون مرده بودن صورت بعد از مرگ عادی ست.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

کاری از @Vip Roman

انگار چشمانش کمی باز بود.

_ بار آخره، ماجد، دستش از دنیا کوتاهه.

حتی شایان هم می دانست. آرام نجوا کرد.

_ خدا رحمت کنه، روحی خانوم، دوست نداشتی مامان
صدات کنم. وقتی دستت تو دنیا باز بود خیری برای من
و خواهرم نداشتی ولی ۹ ماه تحملمون کردی، حالات
کردم، سفرت به خیر باشه، من گذشتم از حق فرزندی،
توام حلال کن.

سنگ لحد را گذاشتند، آخرین حرف‌هایم میان گریه‌ها
و فاتحه و روضه‌خوانی مداح گم شد.

اما می‌گویند میت می‌شنود، پس حتماً شنید.

مشت اول خاک را ریخته و برایش فاتحه خواندم. اما
انگار رشته‌ای بود نامرئی بین من و آن جسد، مادرم
بود.

محبتی نداشت اما در خیالات کودکی‌ام یک مادر داشتم
به اسم روحی که من را دوست داشت.

فکر کنم اشک‌هایی که آرام چکید برای مرگ مادر
داخل خیالاتم بود.

.....

_ پرنسس بابا! دختر خوشگلم، بخند برام.

پوشک کوچکش را عوض کردم، چشمانش باز بود و
بادقت نگاهم می کرد.

بدنش را با پماد چرب کردم، سر پر کرک و کوچکش
را با برس مویی شانه.

پوست ظریفش را ماساژ دادم، این بار سرم را روی پایش گذاشته بودند، چون دستش را زیاد حرکت می داد.

دکتر گفته بود چند گرم دیگر وزن بگیر مرخصش می کنند، ۹ ماهه بود.

تخت بغل دستی اش خالی بود، اول که دیدم ترسیدم نکند اتفاقی افتاده باشد، اما گفتند بچه مرخص شده.

جایش یک نوزاد دیگر آوردند.

بعد از دفن و مراسم نماندم، یادم رفته بود به ماهرخ بگویم بیاید، اما نگفته جایش مانی آمد، صبح اول وقت.

– قریون چشمات، یه مامان قشنگ داری عین خودت.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 716

قبلاً که دیده بودم تخت بغلی با بچهاش حرف می‌زند،
برایم عجیب بود ولی حالا نه.

– خیلی خوبه که باهات حرف بزنین، صداتون رو می شنوه، بچه هوشیاریه.

بارها دیدم که مسعود می گفت، دختر شیرین ترین فرد زندگی یک پدر می شود، عاشق مانی بود و حتی چیمن.

هر وقت فرصت داشت خودش کارهایشان را می کرد؛ بیرون بردن، مدرسه، حتی یادم است به مانی وقتی خیلی کوچک بود با هزار ادا و اطوار غذا می داد.

مسعود برایم حکم پدر را داشت و مبینا مادر و حالا من لحظه شماری می کردم برای داشتن خانواده خودم.

.....

زیادی ساکت بود، زیادی بی حرکت و بهت زده.

روانشناسش امروز آمد، ژینوس داشت مرخص می شد
و باید به چیمن درباره اش می گفتیم و بعد از چند هفته
زمینه سازی بالاخره امروز درباره ُ بچه به او گفت. من
بودم و مانی و مینا.

عکس های ژینوس را نشانش دادیم و فقط نگاه کرد،
عکس هایی از روزهای بارداری اش.

حتی فیلمی که مبینا از زایمانش گرفته بود را چندبار نگاه کرد، برایش توضیح دادیم که تا مرخصی و اطمینان از حال خوب بچه نمی‌شد درباره‌اش حرف زد چون اولویت با سلامت او بود.

_ دوست داری ببینیش، از نزدیک؟

سر به سمت مبینا برگرداند، قطره‌ای اشک از چشمانش افتاد.

غمگین بود و شوکه و این من را کلافه می‌کرد.

_ گریه نکن!

.....

چیمن

فکر کنم باز هم خواب دیده‌ام، مغزم این روزها بازی‌ام می‌دهد، حاصل ماه‌ها زندگی روی یک تخت و یک اتاق است.

دچار توهم می‌شوم؛ مثل توهم آمدن سهیل، توهم دعوا و سر و صدا.

□□□□

???

#مهیل

#پارت 717

حالا روانشناس بیمارستان و خانواده‌ام داخل این توهم بودند، کاش می‌شد حرف بزنم و از خواب‌ها و فکرهای احمقانه‌ام بگویم.

از این که می‌گفتند من یک دختر دارم، یعنی ما، من و ماجد یک دختر داریم، حتی عکس‌هایش را هم دیدم، خیلی خیالات رئالی بود.

ترسناک و شاید هم شیرین، یا نمی دانم شاید هم دیوانه شده‌ام... انگاری خواب و بیداری‌ام باهم مخلوط شده باشد.

چشم باز کردم، مثل تمام این هفته‌ها و ماه‌های دیگر داخل اتاق بیمارستان، همان رنگ صورتی ملایم، همان پنجره‌های بزرگ و همان پرده‌های یاسی‌رنگ...

_ سلام.

خسته نمی‌شد؟

@Vip Roman

حوله را دور گردنش انداخته و بوی حمام می داد،
موهایش بلند شده و خیلی جذاب تر شده بود.

ما داخل اتاق بیمارستان زندگی می کردیم.

فکر کنم اگر از خوابم می گفتم می خندید.

_ امروز می برمت حموم، مهمون داریم.

سعی کردم آب دهانم را قورت دهم، همان یک ذره که
بود، داروها نمی گذاشتند بزاق ترشح شود.

متوجه شد دستمال آورد تا گوشه دهانم را پاک کند
اما تلاشم را کردم، سخت بود و دردناک.

مثل تمام آن گرفتگی‌های عضلانی اما شد، شاید یک
قطره نمی‌دانم... اما حس کردم... چه کسی فکر می‌کرد
یک قورت دادن نصف و نیمهٔ آب دهان یک معجزه
بشود؟

اما برای ما بود.

– امروز روز خوبیه... می‌دونم.

سرم را بغل کرد و چقدر این روزها تمرین
بوسه‌هایمان زیاد بود، ما می‌گفتیم تمرین اما...

صبا ترک

مهیل

_ به دکتوت می گم، فکر کنم مهمونمون خیلی خوش قدمه.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 718

@Vip Roman

مهمان!

کاری از گروه EXCHANGE

مهیل

صبا ترک

برایم آهنگ گذاشت با گوشه‌اش، سرحالی‌اش من را آرام می‌کرد.

تخت حمام را آورد، دیگر حسابی حرفه‌ای بود، کمک نمی‌گرفت.

بیش تر تفریح می‌کردیم، سربه‌سرم می‌گذاشت،
بیش تر از قبل. می‌دانی!

چیزی بینمان خصوصی نبود، حداقل برای من؛ وقتی
حتی موهای زائد را خودش تمیز می‌کرد، با خنده و شوخی.

کاری از گروه

وقتی حتی آب دهانم را تمیز می کرد، وقتی های زیادی بود تا به من بفهماند که قبل از این نمی توانست کنارم باشد.

اما حالا که می توانست تمام مدت بود، مگر چند ساعت در روز.

حتی برایم چندبار از دفتر خاطراتی که نوشتم خواند، خندید، اخم کرد و غمگین شد.

اما هنوز هم در اوج بی حرفی از هیچ چیزی که قبلاً بود نگفت، چیزهایی که در مأموریتش داشت، حتی این که کیان را چه کرد.

_ قول بده پیر و بداخلاق و نق نقو شدم ولم نکنی. فکر کنم از اون پیرمردای دراز و بدقلق می شم.

موهایم را سشوار می کشید و شیک کرده بود؛ کفش چرم و بلوز سفید و شلوار طوسی با خط اتویی حسابی.

_ دخترمون داره میاد...

حتماً این هم خواب بود، اما نبود! نمی توانست باشد.

عضلات کتف و بازویم گرفت، لرزش دستم ارادی نبود و کشیدگی گردن و صورتم.

_ صبر کن، اروم باش.

انگشتانش آرام ماهیچه‌ها را ماساژ داد، تن آرامی را
خوب یاد گرفته بودیم.

اسپاسم‌های عضلانی دردناک هر از گاهی بود.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 719

– باورش سخته، می دونم. ولی بهش فکر کن، ما
 آرزومون بود، دیروز بقیه بودن بعدم که حالت بد شد،
 یادته باهم تو ویلا بودیم؟ همون وقت بود، ژینوس مثل
 خودت یه دختر شجاع و مبارزه، فکر کن از چه چیزایی
 گذشته! مثل خودت قشنگه، مثل خودت به زندگیمون
 شادی می ده... یه دختر کوچولوی موطلایی.

هق هق گریه ام از اراده ام خارج بود، گویی به آن نیاز
 داشتم.

باز هم دستم را گرفت و سمت بخیه های شکمم برد،
 جایش بود و باز هم فیلم را برابم گذاشت.

وقتی سر کوچکش را و آن چیزی که هنوز کامل نبود،
یک نوزاد.

صدای خاله در فیلم بود، انگار می دانست روزی مثل
این روزها نیاز پیدا می کنم برای بارها دیدنش.

رژ روی لبهایم زد.

_ اگر هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد ژینوس الان یک
ماه بود که دنیا اومده.

صدای زنگ گوشی اش باعث شد بعد از ساعت ها وقت
گذاشتن روی من دست بردارد.

مهیل

صبا ترک

پیراهن سرخ‌رنگ با آستین کوتاه پفی تنم کرده و بغلم
کرد و روی ویلچر گذاشت، یک گیرهٔ کوچک کنار
موهایم. دامنم را مرتب کرد.

_ دارن میان.

ذوقی که داشت برایم غریب بود و من عجیب فکر
می‌کردم هنوز خواب است.

اگر نبود پس سهیل هم واقعیت داشت؟ گفته بود
بچه‌ام بستری ست...

@Vip Roman

کاری از گروه

مهیل

صبا ترک

اتاق شلوغ شد؛ پرستار، دکتر امجد روانشناسم،
پزشک اورژانس و تجهیزات که فکر می کردند ممکن
است نیاز شود.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 720

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

– خودم کمک می‌کنم بغلش کنی، فقط خیلی کوچیک و ریزه‌ست، نترسی.

بی‌تابی او باعث می‌شد بقیه هم لبخند داشته باشند، این تا دم در رفتن و نگاه‌های منتظرش به راهرو بعد به من!

داشت کار خودش را می‌کرد. هیجان و باور!

می‌خواهم توصیف کنم!

لحظه‌ای که خواب نبود، قطعاً بیداری کامل، هوشیاری کامل را داشتم.

یک پتوی گل‌دار لیمویی دورش بود، روی ویلچر
نشستم.

خاله با پانچوی سبز پسته‌ای و مانی هم رنگارنگ
پوشیده و ماهرخ با چند بادکنک رنگی داخل شدند.

ماجد پتو را از دور بچه کنار زده و ژینوس کوچکمان را
بغل کرد.

فیل و فنجان، ظرافت و زمختی، حتی اندازه‌ی قد
آرنجش هم نبود، دقیقاً نصف، دوتا دست باز من!

_ معرفی می‌کنم، ژینوس، مامان چیمن!

دستانش از هیجان می لرزید، چشم‌های باز آبی‌اش را
به من دوخت.

من کوچک شده!

از شدت هیجان به نفس نفس افتادم، انگار از رؤیا
بیرون آمده باشم.

پزشک اورژانس و پرستار کنارم آمدند.

– آروم نفس بکش، عزیزم.

ماسک اکسیژن روی صورتم آمد، شمارش‌های ماجد و
من بالاخره به خودم مسلط شدم.

مهیل

صبا ترک

دخترک لب غنچه کرد، دست و پا کشید، انگشتانش
مشت شد و باز.

یک لباس عروسکی آبی گلدار با یک کلاه عروسکی و
جوراب شلواری که هیچ وقت فکر نمی کردم در این
سایز وجود داشته باشد.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت721

کاری از گروه عروسک

خاله آمد و بچه را گرفت تا ماجد دستانم را تنظیم کند
برای گرفتن بچه‌ام، شبیه یک لانه و خاله گذاشتش در
آغوشم.

کار راحتی نبود، هرآن می توانست عضلاتم منقبض
شود یا یک حرکت غیرارادی پرش.

_ تو ذهنت بشمار، دلبر، آرام می شی.

روشی که همیشه مؤثر بود، انگار خودش درون ذهنم با
ریتم می شمرد، یک...

مهیل

صبا ترک

بچه را روی دستانم گذاشت و انگشتانش را به گره
دستانم اضافه کرد.

چشمان کنجکاوی داشت، درشت و شفاف، لب‌هایی
سرخ و قشنگ.

_ خیلی عروسکه، نه؟!_

کسی با جعبهٔ شیرینی داخل شد، نگاه بالا آوردم.

سهراب! با موهای سفیدتر از قبل که دم‌اسبی بسته
بود، کت و شلوار سورمه‌ای.

_ مبارکه!

کاری از گروه VIP

به جسم کوچک در دستم نگاه کرد.
لبخندش پهن شد.

_ یه چیمن دیگه داریم.

ماسک از روی صورتم کنار رفت.

دستگاه، ضربان قلبم را نرمال نشان داد، اولش کمی
بالا رفت و حالا...

یک حس خاصی درونم جریان گرفت، عشق؟ محبت؟
ذوق؟

مهیل

صبا ترک

نمی دانم ولی هرچه بود چیزی درونم می گفت
به خاطرش حاضرم هر کاری کنم.

.....

امید!

چیزی بیش تر از عشق است، عشق به فرزند و رای
تمام تصورات من از دوست داشتن بود.

□□□□

□□□

□□

□

کاری از @Vip Roman

#مهیل

#پارت 722

آن قدر که بی تاب بودم برای رفتن، آن قدر که تلاشم را
هزار برابر کرده باشم، که خم به ابرو نیاورم و ماجد
راهش را هموار می کرد.

آوردن ژینوس مان را و بردنش، و نگهداری اش و و و .

بیش تر روز را پیش خاله و مانی بود، تیمم انتقالی برای
تهران گرفت، خاله کارش را خارج از ایران رها کرد و
حالا مادری ژینوس با او بود.

دختر کم داشت بزرگ می شد و من هنوز کامل کنار
خودم نداشتمش.

متخصص بلع بیش تر ویزیت می کرد.

گفتار درمانگر ساعت های بیش تری با من تمرین
داشت.

تمام کارهای لازم را ماجد یاد می گرفت و در طول روز
او بود که تمرینات را برعهده گرفته بود و روزی که
دستور بررسی بالینی داده شد و من را برای آزمایش ها
و باقی کارها بردند نگاه نگران ماجد پشت سرم ماند و
دیدم زیر لب دعا می خواند.

روزی که برای عمل برداشتن دریچهٔ غذا می‌رفتم، از فرط خوشحالی اشک شوق می‌ریختم.

بعدش هم که به هوش آمدم با وجود درد و منگی بعد از بی‌هوشی با دیدن چشمان آبی دخترم و لبخندی که این روزها زیاد شده بود اشک ریختم.

عاشق پدرانهای ماجد بودم وقتی با ژینوس حرف می‌زد، وقتی لباس و پوشکش را عوض می‌کرد و من ۱۶ ماه را کامل در آن اتاق زندگی کردم.

.....

ماجد

_ دوسال! نه کم تر نه بیش تر، یا استعفام رو قبول کنین.

بالاخره بعد از ماهها حاضر شدم به جلسه بروم یک جلسه غیر رسمی و دوستانه.

ما فوق‌هایم که فقط ما فوق نبودند.

حمایت‌هایشان این مدت باعث شده بود از آن لجاجت قبل دست بکشم اما اولویت برایم چیمن و ژینوس بود.

کاری از @Vip Roman

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 723

_ ماجدا! قرار نیست دیگه چنین مأموریتی باشه، ما
چندتا پیشنهاد داریم، نیرویی مثل تو رو نمی‌خوایم از
دست بدیم، پسر. این همه سال همه‌مون هزینه دادیم،
از زندگیمون، از عمرمون و درک می‌کنیم که شرایط

حالی تو سخته، خودتم آدم یکجا بودن و کار اداری نیستی، چندتا گزینه داریم.

لرزش گوشی حواسم را پرت کرد.

«دوستت دارم، بیا بریم خونه. چیمن تو.»

اگر فهمیم بازویم را نکشیده بود احتمالاً در حال دویدن بودم.

امروز قرار بود جلسه پزشکی چیمن باشد، برای تأیید یا رد ترخیص او و این پیام که از گوشی مانی بود یعنی می توانستم او را به خانه ببرم.

_ باعرض معذرت، جناب سرهنگ، خبر دادن همسرم
ترخیص داره می شه، باید برم.

صدای صلواتی که یک جا بود بهت زده ام کرد و
خوشحالی تبریک همکارانم یا به قول سرتیپ خانواده
ما.

_ به فال نیک می گیریم، فکر نکن این مدت ما راحت
بودیم، ماجد، ما یه خانواده ایم، در واقع خانواده
ما همکارانمون هستن، بیشتر زندگیمون کنار همه،
پشت هم.

وقتی برگه های بیمارستان را امضا می زدم دستانم
می لرزید.

می‌گویند زندگی روی زشت دارد و زیبا.

اما عادلانه بخواهم بگویم، زندگی یک مسیر رو به
زیبایی است، فقط باید سر هر اتفاق، هر سختی ایمان
بیاوری که قراره زیبایی‌ها را بینی نه در انتهای مسیر،
که در طی آن.

_ خودش پیام نوشت؟

ذوق زده لباس‌های جدیدی که برایش خریده بودم را
نشانش دادم، هیچ وقت برایش لباس نگرفته بودم.

□□□□

صبا ترک

مهیل

???

□□

?

#مهیل

#پارت 724

سر راه مینا پیام داد بروم خانه ُ جدیدی که چیمن
خریده بود و هیچ وقت فرصت نکرد داخلش برود.

آن جا لباس بیاورم، ولی ذوق ترخیص نگذاشت به
آن جا برسم، سر راه خرید کردم.

کاری از گروه

_ دستش که نگرفت، همونم نیم ساعت طول کشید.

تخت و وسایل لازم را مینا در خانه خودش حاضر کرده بود، اتاق پذیرایی روبه روی حیاط حالا شده بود یک اتاق خواب بزرگ برای چیمِن با منظره حیاط.

_ همونم خیلِیه، جلسه رو نصفه ول کردم.

شاید بهترین کاری که در این مدت کردیم حضور مداوم ژینوس بود.

دلیل تمام پیشرفت‌های چیمِن، امید و ذوق داشتن دخترکمان.

مهیل

صبا ترک

– ژینوس و صحرا پیش مامان موندن، امروز تیام رفت
سر کار، ماهرخ گفتمی ره خونه مامان، یادت باشه
شیرخشک بخریم.

.....

۶ماه بعد

– تسلیم نشو!

– خس... ته... م.

– بلند شو، پاهات رو بذار روی پاهام.

کاری از گروه

موهای جمع شده ُ گوجه‌ای ، با رکابی سرخابی و کفش ورزشی و شلوار استرژ درحالی که عرق از تمام تنم می‌ریخت توی آینه ُ قدی اتاق، به من دهن کجی می‌کرد.

مخصوصاً وقتی او با رکابی آبی و عضلات بیرون زده و تن ورزیده و سبزه‌اش پشت سرم قرار می‌گرفت، دو پاره استخوان بودم در برابر او.

_ پاهات رو می‌بندم به پاهام، بیش تر راه بریم.

ماهیچه‌هات هنوز ضعیفه زود خسته می‌شی.

□□□□

صبا ترک

مهیل

???

□□

?

#مهیل

#پارت 725

حالا زیرزمین پر بود از وسایل ورزشی و فیزیوتراپی،
ساعتها وقتمان آن جا می گذشت.

_ بس ... مه.

کاری از EXCHANGE GROUP

گریه و ناله فایده نداشت، اصلاً انگار درکی از خستگی نداشت.

در طول هفته چند ساعتی برای آموزش ورزش‌های رزمی پاره‌وقت به محل کارش می‌رفت.

آن‌هم به اصرار من و بقیه که کامل از کار دور نشود.

– بس نیست، فقط یک ساعت کار کردی، صبح نبودم برای خودت ول شدی خوابیدی... زود باش، سه دور این مسیر رو روی پای من می‌ریم، ژینوس بالا داشت نق می‌زد.

لعنتی، نقطه ضعف من را فهمیده بود. روی پای او ایستادن و با هم راه رفتن حتی از تنهایی راه رفتن روی ریل هم سخت تر بود.

هنوز ماهیچه‌های چندین ماه بلااستفاده مانده‌ام توان حرکت‌های عادی را نداشتم.

_ تن... ها، برم.

اخمش غلیظتر از قبل شد.

_ توپ جویدنیت رو بذار دهنتم این مسیر جای نق زدن با فکت اون و گاز بزن.

کوتاه آمدنی در کار نبود. توپ آبی رنگ کوچک را از داخل جیبم درآوردم و گرفت، غر زدن فقط باعث می شد اضافه تر کار بدهد.

پاهایم را روی پای بزرگ مردانه اش گذاشتم، دو دستم را دور بدنش، او حالا پشت من بود و برای محکم بودن بازویش را دورم پیچید.

اما همه چیز این قدر راحت نبود، کافی بود حس کند بازوهایم شل شده، رهایم می کرد. تا وقتی با عضلاتم نگهش می داشتم مراقب بود.

_ عو... ضی.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 726

لاله ُ گوشم را گاز گرفت، دردم آمد.

_ تنبل شدی، می خواستم شب سورپرایزت کنم ولی
گند زدی به بخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

توپ را داخل دهانه چپاند، محکم گازش گرفتم و ریز
خندید.

پا روی پایش کوبیدم، آرام بود زوری نداشت و قدم
برداشت و خندید.

_ دختر خوبی باشی جایزه می‌ذارم رو پام ۵۰ تا بکوبی.

قدم‌هایش سریع تر شد و حفظ تعادل من سخت تر. پا
کوبیدن را جایزه گذاشته بود؟ مردک نفرت‌انگیز...

دور دوم زانوهایم می‌لرزید، پنجه‌ انگشتانم تقریباً
داخل تنش بود، جای لباس گوشتش را گرفتم اما
حرفی نزد.

– یه دور دیگه. گوشت تنم و نکن، با انگشتات با بازوت
نگه دار.

توپ را از دهانم بیرون پرت کردم. خسته بودم و او
کوتاه نمی آمد.

– بیا یه کم دراز بکش.

کنار تشک ورزشی ایستاد.

دلم می خواست بخوابم اما این دراز کشیدن تهش خوب بود، تنم را ماساژ می داد، درد عضلاتم کم تر می شد، شاید تحمل تمامش برای این لحظه ُ آخر بود.

_ فکر نکنی تموم شده.

اخم هایش باز نشد. واقعاً اشکم را درآورد.

_ ب... سه.

تن خیس از عرقم را با حوله خشک کرد. مربی سخت گیری بود.

مهیل

صبا ترک

_ گریه نکن، من اشک مردای سگ سیپلم در میارم، به
تو ارفاق می کنم چون عشقمی... و گرنه زار می زدی
فایده نداشت.

لعنتی، می دانست چطور زهر کلماتش را بگیرد.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 727

کاری از EXCHANGE GROUP

درد تمامی نداشت وقتی زیر دست او می افتادی، انگار
سر و ته تک تک عضلات را می دید که زیر انگشت
می برد.

انتظار لمس دردناک نقطهٔ بعدی طولانی شد.

چشم باز کردم و لب‌هایم را که برای ناله نکردن گاز
می گرفتم رها.

دست به سینه روی زانوهایش نشسته و نگاهم می کرد.

_ دوست داری یه کم شیطونی کنیم؟

خیلی جدی گفت، کمی طول کشید تا معنای شیطنت را
بفهمم، وقتی انگشتانش روی نقطهٔ حساس لغزید...

_ لعنتی!

فکر کنم برق نگاهم نیاز به جواب لفظی نداشت،
خندید.

_ حداقل یه کم مخالفت، یه کوچولو.

انگار خستگی را فراموش کردم، درد عضلات هم.

من را جلو کشید و پاهایم را دور کمرش انداخت.

– سعی کن پاهات و دورم نگه داری، با زانوهات فشار
بده.

گیج نگاهش کردم.

– چی؟!

صورتش روبه روی صورتم آمد. آماده بودم برای
بوسیده شدن، مثل همیشه...

– سعی کن از بین پات نداری برم، قول می دم به
نفس نفس بندازمنت.

مهیل

صبا ترک

انصاف نبود از نیاز من و جذابیتش برای تمرین استفاده کند. واقعاً عوضی نبود؟

خودش را عقب کشید و ران و پاهایم حتی توان فشار آوردن هم نداشت.

_ باختی..._

تحریک شده و کلافه نگاهش کردم.

اما دوباره برگشت سر جایش. ابرو بالا انداخت و لبخندی مزورانه زد.

_ یه فرصت دیگه می دم.

کاری از VIP ROMAN

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 728

پاهایم را به پهلویش چسباند، می دانست نمی توانم.

_ نمی ... خوام.

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمک زد.

_ امتحان کن! تلاشت رو کن، من ارزشش رو دارما، دلم
شدیداً تو رو می‌خواد.

_ عو... ضی!

تنها فحشی که دادنش در توانم بود.

خندید چون می‌دانستم فقط برای به کار کشیدن من
است وگرنه خودش هزارسال هم نیاز به رابطه نداشت.

_ می‌خوای مربی زن بگیرم برات؟ هیچی عایدت
نمی‌شه ها، نه بوس نه بغل نه شیطونی...

– تو باز شروع کردی آزار روحی؟ خسته شده، ولش کن، ماجد.

خاله، ژینوس به بغل ایستاده و به وضع ما نگاه می کرد.
ژینوس چنگی داخل موهایش زد.

– موهام و نکش، ژینو.

هنوز هم ریزه و کوچک اما فرزند بود، فکر نمی کردم به این زودی چهار دست و پا برود، اما حالا می رفت، سریع و فرزند.

این ۶ ماه اصلاً برای اطرافیانم ساده نبود؛ خاله و مانی و ماهرخ، من و ژینوس را بین خودشان تقسیم کرده بودند.

تا چهار ماه ویزیت‌ها و سونوگرافی‌های مغز و سنجش بینایی و شنوایی ژینوس.

از طرفی مسائل من، و ماجد همیشه کنارمان بود.

_ هدف وسیله رو توجیه می‌کنه، البته تو این مورد... دل به کار نمی‌ده.

خاله، ژینوس را روی زمین گذاشت و مثل همیشه مقصد به سمت ماجد، با آن آب دهان آویزانش.

عاشق پدرش بود.

– بیش تر از این؟ سه ساعته این پایین داری ورز
می دی، گرسنه و تشنه، رنگش رو ببین.

□□□□

□□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 729

ژینوس حالا در آغوش ماجد لته‌های بی‌دندان و دهان
 خیشش را می‌داد برای بوسه و من نشسته فکر
 می‌کردم خاله چقدر از حرف‌های سخیفش را شنیده
 بود؟

– زن داداش، تو حیطهٔ من دخالت نکن.

با کمک خاله ایستادم، پاهایم که می‌لرزید، خستگی و
 بدجنسی ماجد هم اضافه شده بود.

خاله واکرم را رفت بیاورد.

– بگیرش... سعی کن نیفته...

گرفتن ژینوس یک حرکت غیرارادی بود وقتی در واقع
بچه را به سمت پرت کرد، حتی یک کیلو را هم سخت
نگه می داشتیم و حالا...

_ دیوونه شدی، ماجد؟!_

از ترس که نیندازمش تمام توان و زورم را به کار بردم
و او فقط با لبخند نگاهم می کرد، مانع خاله شد برای
گرفتن بچه و من روی زانوهایم فرود آمدم اما...

سفت تر از چیزی که فکر می کردم نگه داشتمش،
لحظه آخر از آغوشم بیرونش کشید.

– بریم استراحت.

– حق نداری اذیتش کنی، ماجد... اگر می نداشتش...

نفس بند آمده‌ام را با اشک رها کردم.

– ژینوس دخترمه، مینا، چیمم زندگیمه. کاری نمی کنم
که صدمه بینن.

خاله زیر بغلم را گرفت اما ماجد خودش بلندم کرد، یک
بغلش بچه بود و دست دیگرش من.

بچه را بغل خاله گذاشت.

مهیل

صبا ترک

می دانستم حق با ما جد است، احتمالاً اگر او نبود نهایت
دستانم را می توانستم تکان دهم.

اما سختگیری های او و راه های به کار کشیدنم که هر بار
یک روش جدید بود باعث شد من حالا با واکر راه
بروم، بتوانم کوتاه حرف بزنم، کارهایم را انجام دهم.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت730

کاری از @Vip Roman

_ دیگه تمرین نکن، بیاین بالا وقتِ شامه.

خاله هم می دانست به من آسیبی نمی زند، دلش درد می آمد، مادر بود.

_ شما برو مام میایم.

خاله رفته بود و من روی صندلی نشستم، خیره به پاهای لاغر و نحیفم.

_ ا... گه... م... می... اف... تاد؟

کش را از دور موهایم باز کرد.

_ حواسم بود، نمی نداختیش.

هنوز تنم از ترس انداختن بچهام می لرزید، اما آن قدر
به او اعتماد داشتم که بدانم واقعاً می گوید حواسش
بود یعنی بود.

انگشتانش را بارها مثل شانه بین موهای خیس از
عرقم چرخاند.

_ تسلیم نشو هیچ وقت، حتی اگر از درد از حال بری، باز
بلند شو و تلاشت رو بکن.

دستانش محکم زیر بغلم رفت و بی هیچ سختی ای بغلم کرد، محکم و چفت تنش.

_ دوستت دارم، چمن، بیش تر از خودم و ژینوس، ازت چشم برنمی دارم. پس هیچ وقت نترس، عزیزم.

انگار یک آرام بخش قوی داخل رگ هایم جریان پیدا کند، خستگی چند ساعت را از تنم پاک کرد.

حمام آب گرم بعدش، نیم چرتی که روی تختمان قبل از شام زدم، یک ساعت بعد فقط کمی خستگی عادی بود و این داستان کل این ماه هایمان بود.

_ بیداری؟

با کشیدن پردهٔ اتاق و نور خورشید که رویم افتاد
می توانستم بیدار نباشم؟

چشم باز نکرده، انگشتانم دنبال ژینوس گشت.

_ انداختمش بغل مانی، دخترهٔ شکمو! نصف شبم شیر
می خواد.

□□□□

□□□

□□

□

غر می زد و لباس های شسته اش را مرتب می کرد.

اما می دانستم چقدر دخترش را می پرستد و چقدر عاشقانه شیر خوردنش را هر بار تا آخرین قطره را با تشویق نگاه می کند.

_ ت... و بد... ت... میاد؟

بالاتنه برهنه اش با هر حرکت عضلاتش را به رخ می کشید.

_ بدم نمیاد، دیشب چهار دست و پا روی صورت‌م پهن شده چون بیدارم کنه شیر بیارم. خواب نداره؟

کمی خودم را کش وقوس دادم، چه کسی از بی خوابی حرف می‌زد.

حتی این چند ماه که از کارش دور بود هم سرجمع در کل شبانه‌روز سه ساعت نمی‌خوابید.

_ شی ... طو... نه.

ماهیچه‌های زبانم هنوز آن قدر قوی نبود که بدون لکنت حرف بزنم.

گاهی هم اسپاسم‌ها باعث گرفتگی عضلات فک می‌شود.

هیچ وقت در زندگی‌ام فکر نمی‌کردم کارهایی که آن قدر راحت و روان انجام می‌دادم چنین سخت باشد، چنین هماهنگی و نظمی در کار عجیب بود.

_ پا شو، بریم بگردیم، این جا که شده خونهٔ قمر خانوم، ماهرخم تشریف آوردن، بریم یه کم بچرخیم... با موتور می‌ریم.

تیشرت بنفشش را تن کرد، با آن پوست سبزه ترکیب
نچسبی بود.

– بی... ریخته.

برس برداشت برای موهایش، شانهایش بالا پرید.

– اون شلوار صورتی یواش با اون بندیلکای طلایت
بی ریخته.

با اخمهای درهم مو شانہ کرد و من سعی می کردم از
تخت پایین بیایم، دست و پاهایم هر بار بعد از بیدار
شدن نیاز داشت به راه اندازی مجدد.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 732

با موتور رفتن دیگر نهایت بدجنسی اش بود، چون
می دانست باید جان بکنم برای سوار شدن، سفت
نشستن و حفظ تعادل.

اما اعتراض کوچک ترین تأثیری نداشت.

کاری از گروه

– ری استارت شدی؟ پا شو کلی کار دارم باهات.

از لفظش خنده‌ام گرفت.

وقتی پاهایم را ماساژ می‌داد دیگر آن تیشرت تنش نبود. آبی کاربنی بیش تر به او می‌آمد.

– میدمش تیام، حیفه تازه خریدم.

– غررق ... می‌شه ... تو ... تو ... ش.

سر پا ایستادم.

– بدون واکر قدم بردار بینم، تنبلی نکن، ژینوس زودتر از تو راه می افته، حاضرم شرط ببندم.

اعتراضم به حرفش فقط حاصلش اخم بود، با ژینوس سعی می کرد من را ترغیب کند.

دست به سینه به قدم های نامطمئنم نگاه می کرد، اما واقعاً پیشرفت بود برای من ترسو.

– امروز تمرینمون یه جای جدید، جایزه هاشم جدید، سر و صدا هم آزاده، کسی ام نمیداد اعتراض که بچه مو کشتی.

از دیشب چندبار به خاله تذکر داده بود که نباید سر
تمرین بیاید و اعتراض کند.

بیچاره شاگردهایش، قرار بود در قسمت نیروهای ویژه
کار کند. یک مراسم برای اهدای درجهٔ جدید، محل
کار و پست جدید.

_ کج... امی... ریم؟

لبخندش عجیب بود.

_ قراره خوش بگذره.

صبا ترک

مهیل

تقریباً دلم می خواست بدوم و به خاله پناه ببرم، چون
خوش گذرانی با ماجد هیچ وقت با خود کلمه
خوش گذرانی مطابقت نداشت.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 733

@Vip Roman

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

ممکن بود ساعت‌ها مشت زدن به کیسهٔ بوکس یا هر ورزشی دیگر همان خوش گذرانی برای او باشد درحالی که بیش تر شبیه زجر کشی بود تا خوشی.

_ تو... ما... مور... ی... ت... ن... ن... داری؟

تاتی تاتی کنان تا دم در رفتم، با این کندی همیشه در طول روز وقت هم کم می‌آوردم.

_ دورهٔ مأموریت گذشته، خانوم مظلومی. عادت کن، ساعت به ساعت رو خودم برنامه دارم، سر یک سال باید بتونی بدویی با ژینوس وزنه بزنی، هزارتا کار دیگه.

مهیل

صبا ترک

خسته شدم، دستش قبل از درخواست جلو آمد.

_ خوب داری پیش می‌ری، چیمن، البته سطح انتظاراتم
بیش تره اما واقعاً خوبه.

شقیقه‌ام را بوسید و انگار انرژی‌اش تا پاهایم کشیده
شد.

.....

_ نظرت چیه؟

کاری از @Vip Roman

پشت زانوهایم از شوق لرزید و روی زمین نشستیم،
دست زیر بازوهایم آورد و بلندم کرد.

آورده بودم به خانهای که آن روزهای جدایی خریده
بودم، اما هیچ وقت قسمت نشد تنها این جا بمانم.

خیلی بزرگ نبود، اما چیدمان و رنگهای شاد وسایل
دلنشینش کرده بود.

وسایل را فقط آورده بودم، اما اینها نبود، فقط لباسها
و چند فرش، حتی نبودم که بچینم.

اما حالا یک خانهٔ مبله، کامل و مرتب و آنچه زانوهایم
را لرزاند روی مانکن بود؛ یک لباس عروس و خوب آن
را به یاد داشتم.

خیلی سال پیش داخل مجله دیده بودمش و آن قدر
خوشم آمده بود که ابراز هیجانم او را از پای کارش
بلند کرد تا ببیند چه چیز آن قدر ذوق زده‌ام کرده بود.

_ خودش نه؟

همان لباس، همان طرح، حتی گیورها و
سنگ‌دوزی‌هایش، آن دامن ژپیون دار پفی.

□□□□

صبا ترک

مهیل

???

□□

?

#مهیل

#پارت 734

_ ا... ره... ا... زز... ک... جا؟

تور گیپور روی سر مانکن هم همان مدل بود.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

_ عکسش و داشتتم، همون شب که خوابیدی گرفتم،
 قراره عروسی بگیریم، یه قشنگش و، تو عروس بشی
 و... من داماد.

گرمای مرطوب لبهایش روی گردنم نشست.

نمی توانستم دروغ بگویم که نمی خواهم و دوست
 ندارم، حسرت لباس عروس همیشه همراهم بود.

_ به نظرت بذارم شب عروسی یه تنی سبک کنیم یا
 همین امروز تخت رو فتحش کنیم؟

شوکه سر برگرداندم، باز مثل دیروز قصد اذیت
 داشت؟

_ ا... ذی... ت... ن... کن.

من را روبه‌روی خودش برگرداند.

_ اذیت چیه؟ درسته مغزم ایراداتی بهش وارده ولی
خب روحم با دیدن لذت تو کیف می‌کنه، جان ژینو
کوچیکه.

لعنتی! حتی فکر کردن به بودن با او هم برای غلیان
احساسات کافی بود.

_ ن... قد... به... تره تا نس... یه... ن... قد...
حس... اب کن.

لب پابینش را با خنده گاز گرفت.

_ یه عالمه ایده تو سرمه که اجرائش کنم، تمرین
امروز...

صدای نفس‌های عمیقش کنار گوشم تازگی داشت.

هیچ وقت ندیدم این قدر عمیق بخوابد و طول کشیدن
یک رابطه و مقدمات و شروع و پایانش هم اولین بار
بود. ایده‌هایش را با حوصله اجرا کرد.

اولین تمرین‌های لذت‌بخش من بود و این بار او از
توان افتاد. هرچند دردناک بود اما ارزش شروع را
داشت.

نگاهم به آن لباس عروس خیره ماند، برای پوشیدنش
خیلی مسیر را گذرانده بودیم.

_ درد داری؟

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 735

اولش از درد گریه کرده بودم، نه به خاطر رابطه، که
برای گرفتگی عضلات پاها و کمرم.

هرچه بود برای این بدن ضعیف تجربه‌ای جدید
محسوب می‌شد، ارگاسم‌های پی‌درپی.

– خو... بم.

مهیل

صبا ترک

مشکوک نگاهم کرد، سنگ تمام گذاشته بود، مثل همیشه و بیش تر.

_ حداقل نگفتی بسه. بازم می خوای؟

به سمتم چرخید و دست زیر سر پایه کرد، چشمانش برق زد.

_ آره...

خندید و چقدر من عاشق این مرد بودم.

.....

کاری از گروه

ماجد

_ به ... نظرت ... قشنگ ... شده ... بودم؟

نشسته بود روی صندلی میز آرایش تا تور را از روی
موهایش باز کنم. لعنتی!

نمی فهمید که چقدر امشب حسادت کرده بودم به هر
چشمی که رویش افتاد.

_ از بقیه پرس، چون تو همه جوره برای من بی نظیری.

چشمان آبی اش درخشید، شبیه آسمانی با رعدوبرق،
سایهٔ تیره اش رنگ چشمانش را آبی تیره کرده بود.

– چ... را اخم کرد... ی؟

تور را در آوردم. نباید این قدر قشنگ می بود، فکر
نمی کنم تحمل عروس شدن ژینوس را داشته باشم.

– از حسودی و بدبختی، از الآن بگم من ژینو رو شوهر
نمی دم، مردی که بیاد سراغش رو گردنش و می شکنم.

سنباق های روی موهایش را در آوردم. خندید.

– حسود.

فقط حسادت نبود، یک ترس و هراس از این که یک
روزی نباشم، این که نکند ...

گیرهٔ سر را پرت کردم، وقت این فکرها نبود،
می دانستم.

این همه سال از بدترین اتفاقات جان به در برده بودم
و حالا امشب با عروس شدنش ترسی عجیب به جانم
افتاد.

□□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت736

ترس از این که اگر یک روز نباشم چه خواهد شد؟

- چی... زی شده؟

بلندش کردم و میان بازوهایم محکم گرفتمش.

هیچ چیز برای من کافی نبود، هیچ کدام از داشتن ها و بودن ها و چسبیدن به تنش، هیچ کدام از تک تک

کاری از @Vip Roman

لحظاتی که کنارش بودم، انگار یک دلتنگی ابدی
داشتم برای او.

صدای زنگ در خانه شوکه‌ام کرد.

_ کسی قرار نبود بیا!

بارها خواسته‌ام به خودم بقبولانم که وارد مرحله
جدیدی از زندگی شده‌ام، مرحله‌ای که آن زندگی
مخفی پایان یافته، اما چنین چیزی امکان ندارد.

می‌دانم جایی، زمانی گریبانم را خواهد گرفت و همین
باعث وحشت دائمی‌ام می‌شود نه برای خودم که برای
عزیز زندگی‌ام.

_ شا... ید همس... ایه ست.

_ بمون تو اتاق، چیمن!

کلافه چشم در کاسه چرخاند.

_ با... شه.

باز هم زنگ زده شد. از دوربین آیفون یک مرد معلوم
بود با کاسکت و موتور.

_ بله؟

_ آقای مظلومی؟

_ بفرمایید.

_ براتون بسته آوردم، هدیه از دوستانتون.

ساعت ۲ نیمه شب چه کسی می توانست هدیه بفرستد؟
اصلاً چطور این جا را پیدا کرده بودند؟

_ از طرف چه کسی؟ این ساعت؟!

در ذهنم دنبال گوشی ام گشتم، باید روی میز باشد یا
داخل اتاق.

مهیل

صبا ترک

_ باز کنید متوجه می‌شید، لطفاً گوشیتون رو چک کنین.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت737

گوشی آیفون را گذاشتم، چیمن با لباس عروسیش دم
در اتاق ایستاده بود و من دنبال راه‌های احتمالی برای
محافظت از او بودم.

کاری از گروه 690969696

این که اگر بسته خطرناک باشد... اولین گزینه تماس با
فهریم یا یکی از همکارانم بود.

– چیمن! برو تو اتاق درم قفل کن، هر چی شد نیا
بیرون.

گوشی ام را روی این آشپزخانه پیدا کردم، چند تماس
بی پاسخ بی نام، چند تماس بی پاسخ از فهریم و یک
پیام از شماره ۰ اینترنتی.

«امیدواریم خوشبخت باشید کنار هم، جناب سرهنگ
مظلومی. یک بسته براتون فرستادیم، جهت تبریک

مهیل

صبا ترک

ازدواج و سلامت مجدد چیمن و ژینوس عزیز، طبق
قولی که داده بودم.»

رابعه!

صدای زنگ در و نور آبی و قرمزی که کوچه را روشن
کرده بود. ماشین پلیس!

صفحه ُ گوشه روشن شد، فهمیم بود.

تماس را وصل کردم.

_ فهمیم؟!_

کاری از EXCHANGE GROUP

_ ما پایینیم، ماجد، نگران نباش.

.....

_ اطلاع پیدا کردیم که فرد مشکوکی اطراف خونته هست، تماس گرفتم جواب ندادی مأمور فرستادیم.

چیمن با واکر به آشپزخانه رفت، یک جعبه چوبی روی میز بود، باید به اداره منتقل می شد، قبل از باز کردن.

_ دور و بر من آدم گذاشتین؟

«ماجد! می... ای؟»

فهییم خیره به بسته بود، بیرون هم دو سرباز و افسری
که آمده بودند برای سرکشی ایستادند.

– برو کمک خانومت، به نظرم بی خطرہ... سر بریده
کسی توش نباشه حله.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

– بوی خون نمی‌ده. بعیده قطعات بعدی شازده باشه،
برای سرهم کردنش دیره.

هر دو خندیدیم، مکالمهٔ جذاب ما!

صدای افتادن چیزی آمد و من سراسیمه به آشپزخانه
رفتم.

ظرفی که مینا باقی کیک عروسیمان را گذاشته بود
روی زمین پهن شده و نگاه غمزدهٔ چمن به آن.

_ گف ... فتم بیا، ن ... یومدی ... ب ... بین ...

می خواست برای فهیم کیک بیاورد؟

_ فهیم کوفت بخوره، ناراحت نباش جمعش می کنم،
برو بخواب ما فعلاً کار داریم.

خستگی از سر و رویش می بارید.

لباسش را کمک کرده بودم در بیاورد، چیزی نبود که
برایش می خواستم، طفلک چیمن!

قشنگ ترین ساعتها را هم چنین باید طی می کرد.

_ ب... بر پ... پذیرا... یی کن.

به کتری آب جوش و نسکافه‌ها اشاره کرد.

حیف که از پذیرایی دیده می‌شدیم و بعید بود فهمیم
فضولی نکند، فقط بازو دور شانهاش پیچیدم تا بیرون
برمش.

_ بیا ببرمت بخواب، جبران می‌کنم، قول می‌دم.

لبخند خسته‌ای زد.

_ مه... م نیست.

تمام مدت عروسی را یا نشسته بود یا به خودم تکیه داد.

_ باید واکر رو جمع کنیم، ولی امشب خسته‌ای، نگران چیزی نباش.

_ ا... زش پیر... س برف... فین کو؟ ن... یومد چ...
را؟

دم در اتاق رسید، با فهیم ندیدم نه در مراسم و نه حالا حرف بزند، حتی نگاهش هم نمی‌کرد.

مهیل

صبا ترک

– برفین بارداره چند ماهه رفته شهر خودشون، یه بارداری ناموفق داشته، این بار باید مراقبت می شده.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 739

@Vip Roman

– ای... ن چک... چکاره بو... ده؟

کاری از گروه

روی تخت نشست.

اتاقمان را تزئین کرده بودم، با گل و بادکنک
می خواستم امشب را همیشه با لبخند یادش بیاید ولی
نشد.

یعن... ی چیه؟

موهایش را شسته و خشک کرده بود، کارهایی که
دوست داشتم خودم امشب انجام دهم، البته دیگر
نزدیک صبح بود.

_ نمی دونم، اکیپ ویژه میاد الآن می برتش، بعیده
خطرناک باشه، اما بازم باید بررسی بشه. مجبورم برم،

می فرستم بری خونه ُ مینا، ژینوس این روزا زیاد
وابسته ت شده.

لبهایش به لبخند کش آمد و نگاه خسته اش جان
گرفت، کلید نجات و شادی ما بود، دخترک شیطان
موظلایی.

_ همیشه یه چیزی هست گند بزنه به حال مون، امشب
برنامه ها داشتیم...

خندید و تنم از خنده و خوشحالی اش گرم شد، تا
کسی را تا سرحد مرگ دوست نداشته باشی آن حس
را درک نخواهی کرد.

.....

_ دو ست جواهر! چه سخاوتمند، شناسنامه دارن...

برق سنگ‌های درخشان سینه‌ریزها حتی برای ما
مردها هم زیبا بود. یک ست یاقوت و دیگری الماس!

نوشته ُ فارسی همراهشان گفته بود هدیه برای چیمن!

یکی از طرف رابعه و دیگری بهرام!

_ این برای توئه! انگشتر.

یک انگشتر مردانه با سنگی بزرگ و مربع شکل.

آشتیانی انگشتر را بالا گرفت داخل نور، قبلش بسته را از دستگاه عبور دادند تا محتویاتش را ببینند.

_ به نظر فقط انگشتره.

جعبه‌ای دیگر حاوی چندین عکس و کاغذ بود، عکس‌های شازده و... اسناد بودند.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 740

گوشی در جیبم لرزید. شماره‌های نبود.

سرهنگ و بقیه در سکوت منتظر بودند پاسخ دهم.

_ بله!

_ مبارک باشه!

صدای بهرام بود! نفس عمیقی کشید.

کاری از @Vip Roman Exchange Group

– بهرام؟! –

– ژینوس دختر قشنگیه، شبیه چمن.

– این تهدیده، بهرام؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم.

یک عروسک داخل جعبهٔ بعدی بود، نه خیلی بزرگ،
عروسکی کاموایی، با موهای طلایی، چشمانی آبی و...
یکی از لباس‌های ژینوس...

_ به هیچ وجه! بابت اونا هیچ وقت نگران نباش، اون عروسکو و برای ژینوس فرستادم، بازم برایش هدیه می فرستم. جواهرات از طرف من و رابعه برای چیمن. انگشتر رو نگهدار.

تماس را قطع کرد، نمی توانست همه چیز این قدر راحت باشد.

اما ساعت های بعد و بررسی تک تک نگین ها، اسکن عروسک می گفت ساده است، کاغذها هم فقط یک سری عکس بود و اسامی افراد مرتبط.

– نگین انگشتر از شیشه‌ست یا چیزی مثل اون،
رکابش نقره‌ست، چیز خاص و گرون قیمتی به نظر
نمی‌رسه.

هوا تاریک شده بود. عروسک را برداشتم، خب چه
بهتر که کسی دیگه هم حواسش به خانواده‌ام باشد؟!

خسته از یک روز پر از استرس سوار ماشین شدم،
ماشین چیمن درواقع، چیزی روی صندلی عقب از
گوشهٔ چشم توجهم را جلب کرد.

دنیای ترسناکی بود که داخل پارکینگ اداره هم
دسترسی به ماشین من این قدر راحت بود شاید هم
من زیادی بی توجه شده بودم.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 741

روی بسته نوشته بود: «محرمانه فقط برای ماجد»

اگر کسی قصد داشت من را بکشد هزاران بار فرصتش
را داشت، ماشین را از پارکینگ خارج کردم، گوشه‌ای

کاری از @Vip Roman

مهیل

صبا ترک

بی رفت و آمد، یک جعبهٔ کوچک، نمی دانم شاید نباید
بازش می کردم...

.....

چیمن

یعنی تو آدم بهتر نبود عاشقش بشی؟ این عموی منم
شد شوهر؟

برای دهمین بار تماس گرفتم، گوشی را بر نمی داشت.

دیگر جانی در دست و پایم نمانده بود از استرس، سه
ساعت پیش گفته بود در راه است.

کاری از گروه

– بس کن، مانی، حال خواهرت خوب نیست.

ژینوس شیشهٔ شیرش را تمام کرده بود که خاله او را
روی تخت کودک داخل پذیرایی گذاشت، یکوری که
بادگلو آزارش ندهد.

تیام هم صحرا را برده بود بخواباند.

این بار مانی شماره‌اش را می‌خواست بگیرد که صدای
فریادش بلند شد.

«زنگ زد!»

فحش‌هایی که پشت هم ردیف کرد فقط هر کدام دهان
من و خاله را بازتر می‌کرد.

_ عجب زن جذابی دارم من.

تیام با خنده وارد اتاق شد.

_ حمال! نمی‌گی خواهرم سگته می‌کنه؟ پات رو نذار
این جا وگرنه خودم پارهت می‌کنم.

خاله گوشی را از دستش کشید، رنگ مانی به کبودی
می‌زد و من اشک‌هایم روان شد از شدت وحشت. از
دیشب نصف عمر شده بودم.

صبا ترک

مهیل

_ داره میاد.

خاله گوشتی را روی میز داخل سالن گذاشت و با غیض
به مانی که هنوز زیر لب فحش می داد خیره شد.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 742

کاری از گروه ۶۸۷۹۱۰۱۱۱۲

تیام بی هیچ حرفی روبه‌رویش ایستاد و با خنده بغلش کرد و من دیدم چگونه آن لایهٔ سخت خواهرم شکسته شد و شروع کرد به گریستن.

_ دلم می‌خواد مغزش و پاشونم، آدم این قدر عوضی؟
می‌گه کار پیش اومد.

_ با فحش‌ات خوب مغز همه‌مون رو پاشوندی! تیام،
مسئولیت این کلمات رکیک با من نیست، خونهٔ من
این قدر بددهن نبود.

میان خنده و گریه گیر کردم، خاله نشان نمی‌داد ولی او
هم نگران بود.

_ خودم تنهایی مسئولشم، مامان جان! زن وحشی
داشتمم سعادتیه.

مانی خوشبخت بود، من هم بودم، هر کدام به سبک
خودمان.

وقتی آن قدر خسته و نزار از در آمد، فقط بغلش کردم.

مهم نبود کجا بود و دیر کرده و ساعتها از نگرانی به
مرز جنون رسانده بودم، مهم این بود که آمد، سالم!

_ ببخش!

و من تا ابد تمام دلخوری‌هایم از او را نگفته
می‌بخشیدم.

صبورانه تمام حرف‌ها و بد و بیراه‌های مانی را گوش
داد.

نگرانی مانی از زبان من هم بود فقط دلش را نداشتیم
فریاد بزنم، توانش هم نبود.

_ حا... لت بده؟

ژینوس را آورده بود بینمان، فکر می‌کرد خوابیده‌ام و
نمی‌فهمم که مدت‌هاست به ما خیره شده.

_ نگرانم، چیمن! خسته‌م.

لب‌های کوچک ژینوس انگار که هنوز سر شیشه را
میک می‌زد، تکان می‌خورد.

_ ژی... ژینو رو... بذار تو... تخت... ش.

با کمی تعلل بچه را برد، وقتی برگشت آغوشم را
برایش باز کردم.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 743

مثل خودش که همیشه پذیرای من بود، خندید اما رد نکرد، سرش را بغل کردم.

_ ما خو... بیم، من دو... دوستت دارم.

_ بهرام برات دوتا سرویس جواهر فرستاده بود، اگر تصمیم بگیرن بدنش باید بگم خیلی قشنگن، یه عروسکم برای ژینوس.

سکوت کردم، لحن پس کلماتش را نمی خواندم.

بهرام را آخرین بار داخل آن ویلا دیدم، وقتی با فریاد
سر دیگران سعی می کرد مانع مرگم شود و دستش که
روی زخم فشار می آورد و...

بهرام مرد خوبی بود اما نظرم را پیش خودم نگه
داشتم.

_ خب؟!_

از بین دستانم بیرون آمد و نشست تکیه به تاج داد،
دست به سینه.

– بهرام دوستیه که دشمنیش خطرناکه، اما تو رو خیلی دوست داره.

متعجب نگاهش کردم، لبخند زد و عجیب بود.

– ترجیح می‌دم دوستت داشته باشه و ازت محافظت کنه تا به خاطر حسی که داره باهش دشمنی کنم. فکر نکنی غیرت و تعصب روی تو ندارم، دارم. فقط... بی‌نهایت دوستت دارم، چیمن!

کنارش نشسته و سر روی شانهاش گذاشتم. مدل دوست داشتنش هم عجیب بود.

– امر... روز چی شد؟

دست دورم انداخت و به خودش چسباند.

_ درباره کارم ازم نپرس، دلبر...

انخم‌هایم را که دید خندید.

_ خودم بهت می‌گم، باید عادت کنم به وراجی مردونه.

یک ساعت بعد هردو روی تاب داخل حیاط نشسته

بودیم، او که خواب نداشت و من هم که کل روز را

خوابیده بودم.

□□□□

صبا ترک

مهیل

???

□□

?

#مهیل

#پارت 744

عکس‌های عروسیمان را که مانی انداخته بود نگاه
می‌کرد و من هم کنارش.

_ فردا شب بریم خونه، لباست رو تن کن، حسرت به
دلَم نمونه که از تنت دربیارمش.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ دی... وونه، درآوردی دی... گه.

دیشب تقریباً یک کابوس بود، آن اضطراب و ترسی که در نگاهش دیدم.

این که همیشه آماده بود برای یک اتفاق، این که همیشه بترسد و نگاههای مشکوکش به هر آدم و هر چیزی، دیگر برایم عادی شده بود.

_ نه! یه شب با آرامش بهت بدهکارم، عروس بودی، حقت نبود اون قدر اذیت بشی.

کمی سکوت کردیم، هوا رو به سردی زمستان می‌رفت، اما چسبیده به او تنم گرم بود.

_ داشتم می‌اومدم خونه که دیدم یکی یه بسته گذاشته
 تو ماشین، انگار نباید کسی جز خودم بازش می‌کرد.
 برای همین گفتم نکنه خطرناک باشه برای همین
 بردمش جای خلوت، برای همین یه کم دیر شد.

شوکه نگاهش کردم.

_ چرا؟ خط... رناک ب... ود.

عقل نداشت؟ یا زیادی به خودش مطمئن بود؟

– بهرام فرستاده بود، یه گوشتی و سیم کارت
ماهواره‌ای، بدون ردیابی... برای موقع ضرورت. فکر
می‌کردم من فقط زیادی ترسو و محتاطم...

خندید و فکر می‌کردم حق با هردوی آنهاست.

نیاز نبود به قول خودش وراجی مردانه کند، همین قدر
توضیح هم یعنی شاخ غول شکستن برای او.

.....

@Vip Roman

دو سال بعد

صبا ترک

مهیل

_ بازم این دفتر؟ باید وقتی فرصت داشته
می سوزوندمش.

به آخرین نوشته ُ داخل آن نگاه می کنم و باز هم
می خوانم.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 745

کاری از گروه 697497696

خط او بود، خوابش را پای آخرین نوشته‌های من اضافه کرده بود، آن زمان در کما بودم.

_ باید بنویسمش، حیفه. یه روز اگر کسی خوند فکر نکنه تهش تلخ بود، حیفه فقط سیاهی بینه...

دفتر را بستم، دکمهٔ سرآستینش را می‌بست که برود سر کار.

حالا کارش امن تر بود، حداقل قرار نبود زندگی دوگانه و مخفیانه‌ای داشته باشد.

اخم‌هایش را درهم کرد و من چهارپایه را جلو کشیدم
تا هم‌قدش بشوم.

برای بوسیدنش تا وقتی که برگردد و مثل همیشه یک
ساعتی را میان آغوشش تن آرام کنم.

_ اون زمانم سیاه نبود، اغراق نکن.

لب‌هایم را به‌سختی رها کرد، نه به آن اخم و غضب
ساختگی نه به دل نكندن از بوسه‌هایی که هنوز هم
همان قدر عمیق بود، به‌قول خودش تمرین فک و دهان.

_ آره ارواح شکمت، من زن داشتم... عوضی.

زیر لب غرید.

_ نذاری یادمون بره ها؟ من بودم تو مراسم تجلیل پشت بلندگو گفتم که بهت افتخار می کنم... زن باش و رو حرفت بمون، بهم افتخار کن، موطلائی.

بلند خندیدم، حق داشت، در مراسمی که برایش گرفته بودند برای تقدیر و تشکر و اهدای درجه واقعاً به او افتخار کرده بودم و هنوز هم.

_ من جو زده شدم، البته بهت افتخار می کنم ولی نه برای زن دیگه که گرفتی و اون آخریه... لعنتی باز یادم انداختی...

مهیل

صبا ترک

خندید و بغلم کرد، روزگار سختی را گذرانده بودیم.

_ افکارت و با چی منحرف کنم که بازم فقط بهم افتخار
کنی؟ ببرمت یه مراسم دیگه؟ هر چند وقت یه بار تو
افتخار کردن کوتاهی می کنی، خانوم!

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت746

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

باز هم بوسیدمش، باز هم بغلش کردم.

این مرد تا سرحد جنون می توانست من را دیوانه کند
و عاشق و البته عصبانی.

_ دا رری می ری، ماژد؟

انگشت اشاره اش به تهدید روی هوا ماند.

اخم هایش باز شد برای پرنسس خانه که حاضر نبود
جز لباس پسرانه چیزی بپوشد.

_ تا من برگردم از این مامانت مراقبت کن، خسته‌ش نکنی، ژینو، من اومدم سر حال باشه.

ژینوس را بغل کرد و مثل همیشه پرنسس خودش را برای روی زمین بودن به تقلا انداخت.

از ارتفاع می ترسید و تا زبان باز نکرد متوجه نشده بودیم از بلندی قد ماجد می ترسد.

_ بذار ررم ژمین.

موهای تازه کوتاه شده‌اش فر خورده بود.

ژینوس زبانش می گرفت، تشنج داشت که دارو مصرف می کرد؛ حاصل زود دنیا آمدن.

خدا را شکر خاله زود متوجه شده بود، آن زیر نظر داشتن ها و دقت های همیشگی اش بی دلیل نبود.

شاید اگر پزشک نبود نمی توانست پرش های ریز پاهای ژینوس را غیر عادی بداند، پرش هایی که ما متوجهش نمی شدیم، کوتاه بود.

_ دختره ُ ترسو، باید یه برنامه تمرینی برای این بذارم.

ژینوس به بغل من پناه آورد، هر چند وقتی ماجد
درازکش یا نشسته بود روی او رژه می‌رفت.

– بررو ماژد دیده.

ماجد روی تخت نشست. بازی هر روزه آن‌ها.

– ماژد و کوفت، تا یه بوس و بغل ندی نمی‌رم. بین
شارژم داره تموم می‌شه.

جیغ‌های از سر شوق ژینوس و دویدنش با آن پاهای
لاغر و کوچک، سخت وزن می‌گرفت، آن قدر که در حال
بازی بود و دویدن.

صبا ترک

مهیل

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت 747

خانه مان حالا روبه روی خانه ُ خاله است، خانه ُ
قدیمی مان، یک واحد پایین تر هم مانی و تیام با صحرا
و دوقلوهای تازه دنیا آمده.

کاری از EXCHANGE GROUP

یک ساعت دیگر ژینوس راهی خانه ُ خاله می شد با
صحرا و من هم می رفتم پیش مانی، امروز باید می رفت
سر کار.

پدر و دختر را تنها گذاشتم، صدای خنده هایشان بلند
بود.

هنوز یک پایم مشکل داشت، کمی روی زمین
می کشیدمش اما می دانستم بهتر می شود، تمرینات
ماجد هیچ وقت تمامی نداشت.

_ شایان باز زنگ زد، چرا برنامه هات رو تنظیم
نمی کنی؟ تا کی خونه بمونی؟ گفتم از اول ماه دیگه
می ری شرکت.

ژینوس را مثل گونی آرد به بغل زده بود و دخترک کیف می کرد از این سر و ته بودن.

_من آمادگی ندارم، ماجد، خونه ایرادش چیه؟

نگذاشت مابقی دلایل تنبلانه‌ام را بیاورم، حقیقت این بود که تنبلی می کردم.

ژینوس را زمین گذاشت و لباسش را مرتب کرد. وقت رفتنش بود.

_ از اول ماه می‌ری، بچه رو می‌ذاری مهد، با صحرا یا نهایت زن داداش خواست نگهداره، یا پرستار بگیری،

مهیل

صبا ترک

در هر حال می‌ری از اول ماه، تا اون موقع آمادگیشم پیدا می‌کنی.

دستور بود! لحنش مخالفت قبول نمی‌کرد.

_ ماجدا!

اخم کرد. برایش زبان درآوردم.

_ کارررت ژشته، شیمن!

_ بله ژینوس خانوم، از مامانت این کارارو یاد نگیری
ها، می‌ری خونهٔ مامی بگو برات کیک میوه‌ای بپزه،
یه کم بخور جون بگیر.

کاری از ۹۹۹۹۹۹۹۹ ۹۹۹۹۹۹

شلوار ماجد را جای دستش گرفت و تا دم در بدرقه‌اش کرد.

□□□□

□□□

□□

□

#مهیل

#پارت748

@Vip Roman

با هم خیلی جدی وارد گفتگوی یکی شده بودند.

کاری از گروه

ماجد پدر بی نظیری بود، مثل پدر خودم.

مرد زحمتکشی که تا وقتی بود من را عاشقانه دوست داشت و من هرچه سنم بالاتر می رفت انگار بیش تر دلتنگ پدر و مادرم می شدم، دلتنگ عمو مسعود...

_ شیمن، شیرر من کو؟

تنها چیزی که با ولع به دهان می برد شیر بود، با شیشه با لیوان، داخل بطری... شیر گاهی با عسل، گاهی میوه.

_ ژینو، مامان جان، من تخم مرغ بزنم باهم بخوریم؟

انگار با دیوار حرف بزنم، به اتاقش رفت.

_ ژینوس، ماما تنها تخم مرغ بخوره؟

با عروسک بافتنی اش آمد، همان که بهرام فرستاده بود، از خودش جدا نمی کرد.

_ نه، با تی تی بخوررر، تهنا نمون.

به اندازه پدرش یکدنده بود، به آن سر و ریخت عروسکی اش نمی آمد این لجبازی ها و یکدندگی.

.....

ماجد

– برای فردا برنامه‌ت چیه؟

– فردا؟ مگه چه خبره؟ فردا شیفت دارم.

نگاهش اول متعجب و بعد انگار غم‌زده شد.

ظرف میوه را روی میز جلوی مبل گذاشت، طبق روال معمول تلویزیون کارتون‌های مورد علاقه‌^۱ ژینوس را نشان می‌داد، خودش هم مشغول بازی، صرفاً روشن بودن آن اهمیت داشت.

مهیل

صبا ترک

_ هیچی. فکر کردم حداقل امسال که همه چیز روبه راهه یادت می مونه سالگرد عقد مونه.

سیبی را گاز زدم، کنارم نشستیم و پشت کرده تکیه داد.

_ عقد؟ تو کلاً از شکم مادرت عقد من بودی تولدت از نظر من سالگرد عقد و همه چیز مونه.

چیزی زیر لب گفت.

_ زورگوی عوضی.

□□□□

کاری از VIP ROMAN GROUP

صبا ترک

مهیل

???

□□

?

#مهیل

#پارت 749

پشت او را خالی کردم، سرش روی سینه‌ام افتاد و بعد روی پاهایم کشیدمش.

_ تعداد عوضی گفتات زیاد شده، خانوم مظلومی، لفل تو دهنتم می‌ریزم ها.

کاری از گروه

رو از من برمی گرداند؟ لعنتی چشم‌های آبی اش تر شده بود.

_ پارسال که تو بیمارستان تشریف داشتیم داشتی یه تب ساده ژینوس کچل رو گنده می کردی و تو سر خودت و من می زدی. بعدش جبران نکردم، نامرد؟

اشکش را پاک کردم، واقعاً داشت گریه می کرد؟

_ نامرد خودتی، سال قبلش چی؟ من دوستات و دعوت کردم...

ژینوس با عروسکش از اتاق بیرون آمد، با آن نگاه که انگار همه چیزهای گفته و نگفته را می داند.

– من نفر آخرم، چیمن؟ همه می دونن؟

حالا نه او روی پای من بود و نه من درگیر سالگرد عقد، می خواستم فردا جایی ببرمش که فراموشش کرده بود؛ به کلبهٔ چوبی.

– قرار بود سورپرایز باشه، برای همین پرسیدم فردا چکار می کنی، حتی یادت نبود مناسبت چیه، اصلاً برات مهم نیست این چیزا، انگار من مایملک شخصی جنابعالیم که از شکم مادرم در اومدم برای تو.

□□□□

□□□

#مهیل

#پارت 750

اولین بار بود بعد از مدت‌ها داشت سر من فریاد می‌زد.

به هم ریخته بود برای چیزی که حتی وقتش هم نشد.

ما در این مدت حتی یک بار هم بحث نکرده بودیم و
حالا ژینوس ترسیده عروسکش را بغل کرده نگاهمان
می‌کرد.

می خواستم وقتی خوابی بذارم تو ماشین، بمرمت
 کلبه‌ای که قبل همه‌ی این باهم بودنامون برده بودمت،
 وقتی حالت اون قدر گه بود، شاید اون قسمت از
 خاطراتمونم قشنگ بشه... حتماً که نباید عین چی بپریم
 وسط که «سورپرایز»... الانم داد نزن، ژینوس
 می ترسه، بذار بدمش مانی بیام.

یک طبقه‌ی پایین‌تر، حداقل فرصت این بود هر دو آرام
 شویم. مانی داشت صحرا را می خواباند.

دختر منم بخوابون، چمن به هم ریخته.
 لبخند معنادارش را فهمیدم از سر چیست.

_ بالآخره خواهرم پوستهٔ صبوریش رو شکافت؟
دمش گرم.

ژینوس را بغل کرد، دخترک زبان دراز بغل من نمی ماند،
چون قدم بلند بود.

_ دهنّت و ببند، مانی. چیمن حامله ست و هیچ کدوم بهم
نگفتین؟ به موقع یه پوسته‌ای از تون بشکافم...

خندید، واقعاً انتظار نداشتم آخرین نفر باشم.

_ برو، قبلش پاچه‌ها رو دریاب، زن حامله از ببر
درنده هم می تونه خطرناک تر باشه. خودم یه بار تیامو
کتک زدم، به جان اون دوتا زر زرو.

صدای گریهٔ دوقلوها می‌آمد، از بردن ژینوس پشیمان
شدم.

– ول کن بده من این دخترهٔ زبون‌درازو، پشیمون
شدم.

ژینوس را روی زمین گذاشت و هدایتش کرد برود
داخل.

تیام از آن سر سالن دست تکان داد، با شلوار خانگی
راه‌راه و زیرپوش و بچه بغل.

□□□□

صبا ترک

مهیل

???

□□

?

#مهیل

#پارت 751

_ محاله فرصت دریده شدن رو از خواهرم بگیرم.

لعنتی!

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیل

صبا ترک

در خانه باز بود، یادمه که بسته بودم... صدای شکسته
شدن چیزی آمد و من ترسیده در را کامل باز کردم،
خانه به هم ریخته بود، شلوغ... فقط چند دقیقه ...

- چیمن! عزیزم...

نفسم بالا نمی آمد، ظرف میوه ریخته شده وسط اتاق...

ناخودآگاه دنبال اسلحه ام گشتم، آن هم با لباس خانه...

- چیمن...

فریاد زدم و صدای ضعیفی که آمد و...

کاری از VIP ROMAN GROUP

_ سلام، جناب سرهنگ...

.....

_ سالگردمون مبارک...
exchange group

از خواب پریدم، کم دیشب تا مرز سکنه من را برده
بود، حالا با جیغ کنار گوشم...

_ جناب سرهنگ، از مأموریتتون راضی بودین؟ به
اهدافتون دست پیدا کردین؟
@Vip Romani

کمی طول کشید تا هوشیار شوم، لباس عروسی را
تن کرده بود.

لبخند، صورت درخشانش را زیباتر و نفس برتر کرد.

دیشب اگر چند لحظه دیرتر متوجه او داخل تخت
می شدم احتمالاً قالب تهی کرده بودم.

با لباس خواب قرمزش با یک لبخند بزرگ نشسته بود.
آن اتاق به هم ریخته و صحنه‌ای که درست کرده بود...

_ من یه اهدافی نشون تو بدم، چیمن...

چیزی که پشتش پنهان کرده بود را قبل از نیم‌خیز شدن
 به سمتش بیرون آورد و با صدای انفجار کوچکی
 همه جا پر شده بود از اکلیل و کاغذهای رنگی...
 «سورپرایز»

.....

زندگی برای هرکسی با اتفاقات و خاطرات معنایی
 متفاوت دارد و برای من زندگی پر است از ترس‌ها که
 تمامی ندارد.

□□□

□□□

□□



#مهیل

#پارت 752

اما آن که سرنوشت من را به دستم داد، کنار آن ترس‌ها برای آن که بتوانم قدم از قدم بردارم، او را به من بخشید، البته به قول خودش من به او عطا نشدم.

با زور چنگ و دندان گرفتمش اما می‌دانم او همان عطیه‌ای است که به من داده شد.

مهیل

صبا ترک

از بین تمام انتخاب‌هایی که احتمالاً در روز ازل داشتم
من او را فقط می‌خواستم. چیمن!

دفتر آخر!

سلام

نام من ماجد است! ماجد مظلومی!

حتماً من را از روی نوشته‌های چیمن می‌شناسید.

آقای میم، همان میم اول روایت چیمن.

کاری از @Vip Roman

میم نه مخفف ماجد بود نه مظلومی، دخترک فاتح قلب
و روح من، از روی مهیل میم اول را برداشته بود.

مهیل یعنی ترسناک، نه ترس از من، که ترس از هر
چیز و هر جایی که من بودم و حق داشت.

اول نوشته‌هایش را که می‌خوانم تاریکی مطلق است و
انتهایش پر از روشنایی، دلم نیامد تهش با او هم‌زبان
نشوم، چرا که تاریکی تنهایی ابتدای داستان او از من
بود.

منی که می‌ترسیدم روشنایی بدهم به زندگی‌مان که
نکند در نور او را ببینند و هدف بگیرند.

هنوز هم می ترسم، همیشه، هر بار که می آیم به خانه،
هر بار که احساس می کنم کسی نگاهمان می کند.

شغل من بی برو برگرد خطرناک است و حالا که او
خطرش را پذیرفته من حس بدی دارم، اما... این کار
من است، قسمتی از وجودم و خطر برای هر کاری
هست.

حالا که انتهای دفترش را من اضافه می کنم صدای
خنده‌های حاصل از آب‌بازی او و باقی خانواده‌ام از
حیات کل محل را گرفته است و من می ترسم که این
خنده‌ها به گوش فلک برسد، تاب شادیمان را نیاورد و
چشم ببندد روی تمام دردهایی که این سال‌ها
کشیده‌ایم.

مهیل

صبا ترک

اما خب! دردی نمی آید که صبر و درمان نداشته باشد.
چمن عزیزم، دلبر تمام سالهای گذشته و آینده
من!

روزهای پر از نور را تو با خودت همراه داری، تو نور و
روشنایی به داستان زندگی همه مان می آوری و حالا که
قرار است دوباره مادر شوی، من دوباره پدر می شوم و
این بار باهم تجربه اش خواهیم کرد و فکر کنم حالا
می دانی با تمام تفاوت من نسبت به دیگران تا چه حد
دوستت دارم، چیزی فراتر از درک انسان ها.

پایان!

مرداد ۱۴۰۱

کاری از EXCHANGE GROUP



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN